

آثار الملوكة في آداب السلطنة

٣

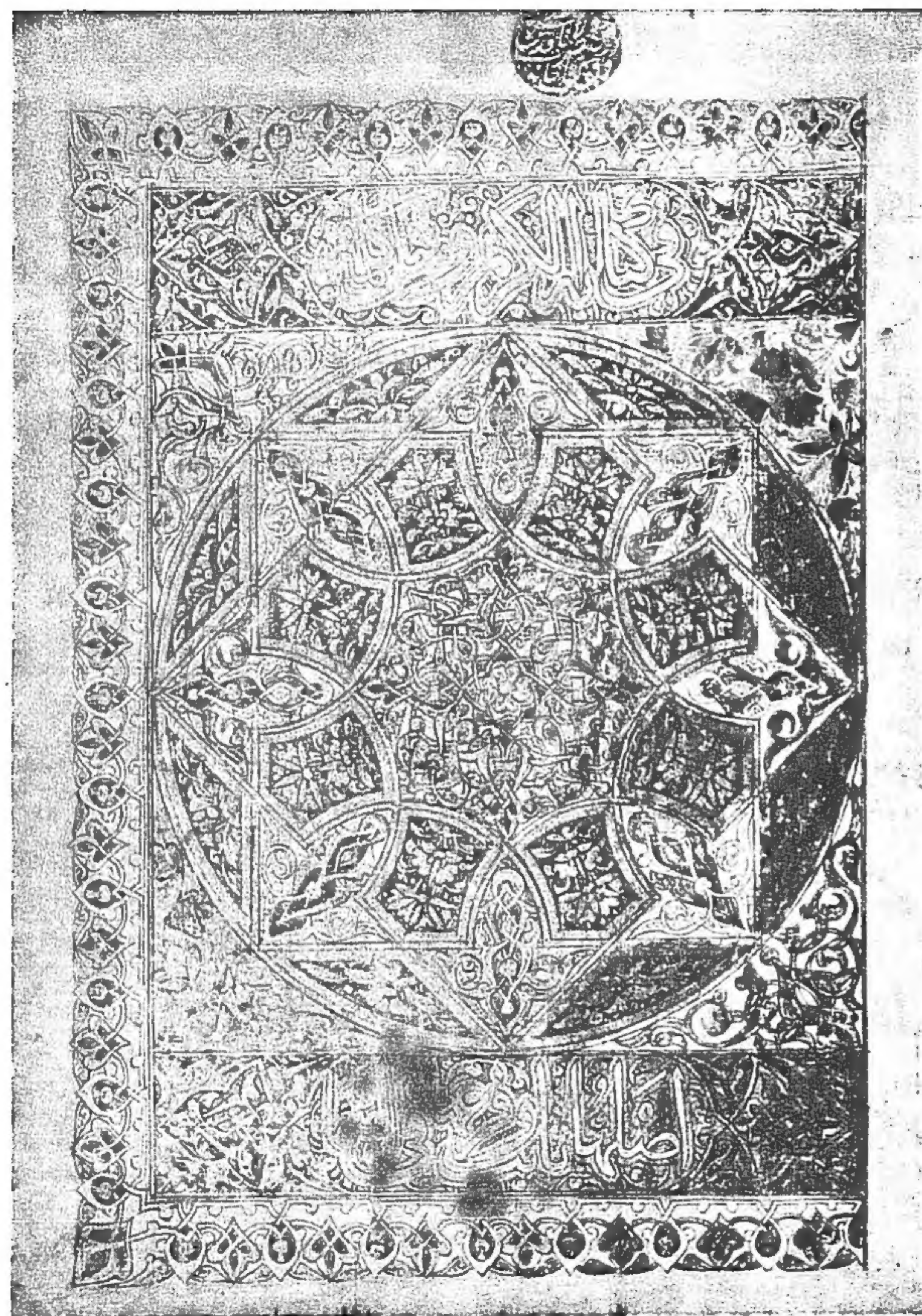
ديوان سلطان ولد

٣٩٦٤

Süleymaniye Kütüphanesi	
Yazar	İsmir
Yıl	
Eski Kayıt No.	978



اسلامبول - ١٣٥٨



نی که بینی و دهن ای پسر خوب ذقن
 ۳۵ کر یک ازین پنج حس شرح کم حس مست
 پنج حس ظاهر تو پنج حس باطن تو
 هر حس تو باغ دگر هم بصور هم باثر
 لذت بنیست ز کل طعم دهانست ز مل
 باز جز این ده حس تن هست ترا سر و علن
 ۴۰ چون گذری از ده و شش سوی عدم پوی خوش
 بی کف و لب باده خوری بی دهنی لقمه بری
 چشم حسود از رخ ما کور بود درد و سرا
 کور شد امروز عدو برم فردا سر او
 کافر بی بهره بود خاک تنش شوره بود
 ۴۵ هست چو خارا دل او هست نجس آن کل او
 سر ولی سر عدو بابد و بانیك مكو
 سوی سرای عقی همچو درست این دنیا
 کوفه کن نکتة ولد دم مزین از سر احد

وله قدس الله سره ۵

۳

بوی کشتی از کل تر طعم جشی از حلوا
 گردد از اکسیرم زر کرچه بود آن خارا
 هر يك خود باغ دگر دارد در خویش جدا
 بر مثل آب و شرر بر مثل خاک و هوا
 لذت چشمان ز صور حظ دو کوش از اوا
 بی عددی حس نوی سوی ارمهای صفا
 جلوه کند در نظرت بی تن و جان وصل و لقا
 بی سرو بی پای روی سوی فلکهای بقا
 زانك نبد قابل آن کو شود از ما بینا
 کافر دین را بودش دوزخ در حشر جزا
 هر چه که کارند درو گردد آن تخم هبا
 بند دلش سخت بود بند مده هیچ ورا
 فاش کن آن نقش دورا پیش یکانه دانا
 هین بکلید تقوی قفل درش را بکشا
 زانك زما هر که بود بی سخنی هست زما

راه کشا راه کشا کامد آن یار صفا
 ۵۰ همچو بهاری بدم آمده از کتم عدم
 از ازل او بود زما همچو کز آتش کرما
 کرچه فتد نور ز خور بر سر هر خانه و در
 عشق چو خورشید بین تافته بر آن و برین
 کرچه بود خانه دو صد پر چو شد از نور احد
 ۵۵ هم تو درین خانه بدان در گذر از بی خبران
 ای يك خود را دو مین غیر یکی را مکزین

چون نه زخاکی و شرر چون نه ز آبی و هوا

نور خدا زاده شدی بی زویی ماده شدی
 از بر او آمده بسته بخود چون شده
 هر نفسی بحر صفا گوید از مهر ترا
 ۶۰ ای خنك آن قطره که او آرد در دریا رو
 قطره او نهر شود خانه او شهر شود
 اول يك نور بدی و آخر يك نور شوی
 گفت انا الحق یکی چونك گذشت اوزشکی
 و آن دگری گفت که در جبه من هیچ بشر
 ۶۵ دعوت ایشان بشنو در پی ایشان می رو
 زاب و بی پر چو سبو کوه خود جوی نکو
 بس کن ازین لفظ ولد در گذر از حرف و عدد

وله قدس الله سره ۶

۴

چشم مرا چشم مرا داد ز نو نور خدا
 آنچه شنید این گوشت دید دو چشم و هوشم
 ۷۰ مرده بدم زنده شدم زنده باینده شدم
 شاخ بدم برک بدم مستعد مرک بدم
 تو دم محتاج کسان طالب نان همچو خسان
 روح قدس بنده او چرخ و زمین زنده او
 اوست چو جان در تن حی اوست چو خون در رگ و پی
 ۷۵ جنبش تو هست ازو جان و دلت مست ازو
 شاه بقای زازل کنج عطای زازل
 خویشتن ای دوست بدان لعلی یا سنك مهان
 نی تو همینی و همان نیست درین هیچ کان
 نیم تو بیکانه او نیم تو همخانه او

این طرف افتاده شدی باز برو سوی خدا
 قطره آن یم بده باز برو در دریا
 هر چه ای قطره من دور شدی زود بیا
 پشت بیکانه کند بهر یکانه دانا
 کوزه تن را بهلد آید در بحر بقا
 از چه میان در شده ای يك صد چیز جدا
 مست میان خلقان حق شده ام من تنها
 نیست درو غیر خدا مشنو این را بریا
 زانك از ان نور پری چشم کشا بین خود را
 در صدف جسم بمان تا رسدت وصل و لقا
 عو شو از عشق احد بخود در عشق در آ

نور عجب کز نظرش سر زد دریای صفا
 چیز دگر کستم ازو رفت زمن جهل و عما
 رنج شفا کشت کنون درد دلم جمله دوا
 فصل بهارم پس ازین خوش بوزم همچو صبا
 چونك مرا کرد غنی دست کشایم بعبا
 کوه دریای ورا در دو جهان نیست بها
 جان و جهان روشن ازو آ که شو چشم کشا
 چون برا زویی تو چرا غیر شماری خود را
 از چه بهر کوی و دری لایه کثانی چو کدا
 توده خاکی ز زمین یا کهری زان دریا
 نیم تو از سخن زمین نیم تو از سقف سما
 هر دو ازو گردد يك جور شود عین وفا

مست از اکتبر اخذ نقد شود زر ابد
 ناز تن نور شود کوه کنجور شود
 بن کن ازین گفت ولد بتکر در روی احد
 چون شکر شکر رسد در دهش کبر و بخا

وله قدس الله سره ۷

مست خدا مست خدا هر چه کند هست روا
 کرد ازو می تو زر سبک دلت لعل و کهر
 ۸۵ همچو بهاری رخ او زندگی از پاسخ او
 عشق چو دریای شیرین چو صدف جان چو کهر
 هستی تن را منکر مستی جان را بنکر
 سینه صاف چو فلک عرش درو بر ملک
 کنج ترا رنج مرا نیش مرا نوش ترا
 ۹۰ تا برمی در فرح باده بنوش از قدح
 می خوردی کام و دهن بی سرو پا دست بز
 کرز قدح مست شدی و ز فرح از دست شدی
 بچند کتی شرح و لایق نفس اشرار احد

وله قدس الله سره ۷

در کدر از آرزو غرض همچو ها بر بهوا
 ۹۵ از این خبر بگذر هین کویست برسته زمین
 صند چو زمین صد چو سالیست جوی از زما
 عاشق بر رنج بینا عاقل با کنج میا
 درک بود زهر جان در دگر بخشد درمان
 هر دل بی درد یقین هست همچو سر کین
 هیچ نگو باوی ازین دست بشو از خارا
 همچو جیل نوز و شنان در حدیث بین غلطان
 دل فرخنده بدان تخت تو در دست بران
 خود چه بود کون و مکان در کدر از عرش و خلا

هست خلازان سوی تن باز ره از خویش چومن
 پیش بود از همه او پیش بود همچو که هو
 قطب جهانست یقین آنک شدش حال چنین
 ۱۰۵ سینه او خانه حق خوانده زحق درس و سبق
 خیزولد عشق کزین جز رخ معشوق مبین

چونک گذشتی ز خلا روی نماید شه ما
 او بود و جله هم او دارد از خویش نوا
 جله از نور برند از شه و از میرو کدا
 کشته میسر او را جله علوم اسما
 زانک ترا گفت بیا والد تو سوی خدا

وله قدس الله سره ۸

یکنفسی یکنفسی از پس پرده بدر آ
 در نظرم کرد روان بی حجب ارض و سما
 ماهمه جز و تو کلی از تو شود دل پنا
 یوسف و یعقوب توی گفته بخود و الاسفا
 زود بفتح ولا قفل درون را بکشا
 سوی تو پرواز کنم بال زنان همچو ها
 دوزخ را آب زخم روضه کنم نار و لا
 در همه عالم فکرم مستی و شور و غوغا
 بر همه خلقان جهان حسن ترا عشق مرا
 تا شود از من که و مه بی قدح و می شیدا
 وقت شد ای دلبر من تا کنم آنرا پیدا
 نار بدم نور شوم سیر کنم بی سر و پا
 در صف رندان می کش باده صرف کبرا

جان و جهان جان و جهان روی نما روی نما
 جلوه کنان جلوه کنان ای شه پیدا و نهان
 شاهد هر جان ودلی پاک ازین آب و کلی
 ۱۱۰ طالب و مطلوب توی راغب و مرغوب توی
 حل تو کن این مشکل ما زانک زدا از دل ما
 باز بر آغاز کنم چنک ترا ساز کنم
 آنچ نکردست کسی خواهم من کرد بی
 نور بارواح دهم نار در اشباح زخم
 ۱۱۵ قصد سفر دارم جان تا کنم ای دوست عیان
 قلعه و شهری نهم غافل از اسرار دلم
 هر چه بد اندر سر من در دل چون آذر من
 عاشق مشهور شوم مایه هر شور شوم
 خیز برو فاش ولد سوی خرابات ابد

وله قدس الله سره ۹

بیش مگو از هجران وقت وصالست ولقا
 سوره و عروسیست کنون نوبت شادیست مرا

۱۲۰ راه کشا راه کشا کا مد آن شاه بقا
 مطرب ما دف بزنی در نی امروز بدم

۱۰۳ - او بود و جله هو (ح)
 ۱۱۳ - نار و را (ن)

آمد آن میر طرب لشکر غم کشت زبون
تخت دل آن ملکست دیو نشست برو
دیو نهاد ز سر پست شود خالک صفت
۱۲۵ مهر واسد همره او انجم جان اسپه او
رزم منه بزم بنه ساقی جان باده بده
تر به وهم مدرسه را کرد عمارت زکرم
هست ازو هر تقسم تربیت و لطف و نعم
باد خدا ناصر او حامی او هادی او
۱۳۰ کرد دعا جان ولد رو بسا سوی احد

وله قدس الله سره ۱۰

۹

مژده شنو مژده شنو کان شه ما کان شه ما
بهر پدر شه پسر داد دهی صدقه سر
شاه بزرگست و کزین همت عالیش بین
کوهر پاکش زدرون تافته چون ماه برون
۱۳۵ خیرش مقبول شده روحش مصقول شده
ملك جهان همچون برتر ازین چرخ نكون
دیند ولد دوش ورا بد ز خدا جوش ورا

وله قدس الله سره ۱۱

۱۰

غلغله بین غلغله بین برادر وایوان و سرا
غلغله چون کشت قوی آمد عیسی بنوی
۱۴۰ اهل زمان پیر و جوان زنده ز عشقند بدان
چرخ زنان رقص کتان جمله دواند و روان
روح چو آبست و برو نقش جهان همچو زره

۱۲۷ — کرده (ن) ۱۳۹ — دوی چون شد ازود در دوا (ن پ) ۱۴۰ — اهل زمین (ن)

بحر چو موجی بزند جمله جهان آب شود
از تن خاکی بگذر حسن جهان را منکر
۱۴۵ مبرهم این ریش بکن هم گذر از خویش بکن
همچو ولد بی دل و جان در گذر از کون و مکان

وله قدس الله سره ۱۱

۱۱

فصل بهارست چودی باخ و با برف میا
ماند خرتن بزمین در طلب کاه و کیا
پیش چنین لعل و کهر قدر نباشد شهب را
گیر شکر در دهنش پیش ز گفتار ملا
در گذر از گفت تهی مست شو از خمر خدا
بر سر کشتیش نشین باز ره از خوف و بلا
همره عنقا نشود در دو جهان جز عنقا
بنکر خود را که چنی زاغی باز و هم
چونک تو اویی همی زو نشوی هیچ جدا
بر در بر رحمت او مست دود بی سرو پا
در دو جهان عمر ورا ضایع می دان و هبا

وله قدس الله سره ۱۲

۱۲

من برایم بخدا هر طرفی صد چو ترا
هستم من مغر جهان زانم ازین جمله نهان
۱۶۰ نقش مرانیست رخا نی لب و نی کام و دهان
چون می درختم تم هر نفسی جوش کنم
روح کزین جسم پهل پابکش ای دل تو ز کل
امرد چون دیو بود خوبی زن ریو بود

۱۴۶ — از دل (ب) ۱۴۷ — و ریادور شوا از زم صفا (ن پ) ۱۴۹ — کرچه درین آب و کلم (پ)

۱۵۱ — بگذر ازین گفت (ب) ۱۵۴ — جیی (م)

چونک توی زاده حق نوش زجان باده حق
والدمن دوش مرا داشت در آغوش مرا ۱۶۵
عشق شو و عشق کزین عاقل و هشیار مشین
جز رخ مارا منکر جز ره مارا مسیر
خیز و لباده بخور از دل خود همچو که خور

وله قدس الله سره ۱۲

۱۳

یار نکوروی بیا در صف مردان خدا
زین تن خاکی بگذر پاک شو از وصف بشر ۱۷۰
عاشقی و عشق کزین جز رخ دلدار مین
بگذر ازین نقش جهان بنکر در سر نهان
هست ترا بخشش حق مردم ازو کیر سبق
مردم گوید بشما خالق کای خلق هلا
از چه فراموش شدم بی تو دی چون نبدم ۱۷۵
تی ز منی زاده بین همچو که طاعات ز دین
یاد کن آن عهد مرا آن شکر و شهد مرا
همچو ملک پاک بدی عاشق و جالاک بدی
گفت ولد وقت عمل بس کن ازین گفت غزل

وله قدس الله سره ۱۳

۱۴

هر چه کند باتو خدا هیچ مگو چون و چرا
رنج جو شیرین شودت تیغ فنا کی بردت ۱۸۰
حال تو چون این گردد مس تو زین کردد
آتش تو نور شود ماتم تو سور شود
از همه پرسی تو خبر هیچ بود رنج دگر
زانک ترا کشته بود باد و با همچو صبا

۱۶۹ — میر (ح) ۱۶۹ — مردان صفا (ن، ح) ۱۷۹ — ازین بیت و غزل (ن)

۱۸۵ بر تو شود رنج دوا برد کران کنج عنا
خاصه صلاح حق و دین آن سر شیخان کزین
خوان کرم کترد او داد می از جام و کدو
هست عطایش چو دهد دایم بی حد و عدد
کعبه شیخان جوشد او قبله یاران جوشد او
۱۹۰ دید ولد روی ورا کشت محب خوی ورا

وله قدس الله سره ۱۴

۱۵

رفت زما آن من و ما روح شد اندر بی جا
جان تو نور بست بلند آمده درستی تن
جسم تو خارست بدان روح تو خرما ی جان
آنک چو دیو بست و چو دد خانه درین ارض کند
۱۹۵ آنک بود نور احد کی نکرد در قد و خد
و آنک بجز حق نکرد او ره شیطان سپرد
کر چه بود هر دو هوس زنده زجان و ز نفس
این بخورد نور شود وان بخورد دور شود
عشق خدا زنده کند عشق جهان مرده کند
۲۰۰ باقی این گفته شود در سخن سفته شود
شعر بود ذکر خورش حیرت و مستی خوردن
ذکر بود چون طاعت زاید ازو صد راحت
در گذر از شعر ولد کامد در جلوه احد

وله قدس الله سره ۱۴

۱۶

بقما بکا بقما بکا بو کوزلا بو کوزلا
جان کوزنی کر آچسن سن نولا سن نولا
۲۰۵ کر نی سن کی کر سن کندز کی بی کر سن
نانسه کم استرسک سا که کلا سا که کلا

۲۰۴ — بنکا (م) بنا (ن) ۲۰۵ — استرسن (ن) ۲۰۶ — سانه (ن)

تنگری بلکل دکتتر تنگری کرکل دکتتر
بندن ایش ورندا کم جانوکا جان قتلا
بن که سوزن سویلروم کون وکیچه کویروم
دنیادا هرکم سوز بونی دلا بونی کرر
۲۱۰ کر کرمرسز انی کر بلزسرز جانی
انده یقین رحمان دربونده یقین شیطان در
قولک سوئی سز بوکن شیطان بشینی دوکن
ترکه اکر بیلیدم بر سوزی بک ایندیم
کم ولدی ساورسا کی کوزلا باقرسا

وله قدس الله سره ۱۵

۱۷

۲۱۵ راه نوی راه نوی هست مرا هست مرا
همچو مسیحا و ملک هستم بالای فلک
آنچ کسی را نشد آن از ملک واز انسان
وصل مرا داد عطا راحت وصدکنج ونوا
بودم آنجا همه جان بی پرو بالی پران
۲۲۰ تا برهانم همرا زین چه و زندان فنا
نیست بود ملک بقا هست بود دار فنا
بحر سخن ماندنهای کرچه زجسم چو کمان
گفت ولد مرد خدا شاه بود دردو سرا

وله قدس الله سره ۱۶

۱۸

۲۲۵ جان و جهان جان و جهان روی نما روی نما
هست تم زنده زجان جان زتوزنده ستبدان
جمله جهان مهمانت روزو شبان بر خوانت
جمله غلامان درت محتشم ازمال و زرت
جان مرا بخش تو جان روی نما روی نما
عمر دهش جاویدان روی نما روی نما
گفته ترا هر مهمان روی نما روی نما
نعره زنان کای سلطان روی نما روی نما

۲۲۱ — قاجن (ک) ۲۱۳ — بین (ن) بنک (م)

ملك جهان کربدهی عاشق خودرا و شهی
آنک رخس زرد بود وز تو پر از درد بود
۲۳۰ بی تو ورا باغ ارم کرچه بود پر ز نعم
کیست بکواز که و مه کش نبود عشق توبه
ای ولد از خویش بر آرو سوی بی جای زجا

وله قدس الله سره ۱۶

۱۹

چند ترا جویم من رو بنما رو بنما
دایم هر شام و سحر فالم با دیده تر
۲۳۵ کشتم بیمار ز تو در غم بسیار ز تو
بر شد مغرم بویت در هوس آن رویت
یوسف حسنی توبدان پیر هنت صورت جان
گفت که خود را می شو زانک نه پاک و نکو
گفت ز چوکان قدر همچو که کو شو همه سر
۲۴۰ طوی ترا ای خفان هست عطا بی پایان
گفت حسام حق و دین ای ولد این خانه کزین
دری تو بویم من رو بنما رو بنما
نعره زنان کویم من رو بنما رو بنما
لاغر چون مویم من رو بنما رو بنما
چون ز تو می رویم من رو بنما رو بنما
چونک ترا بویم من رو بنما رو بنما
خویش جوی شویم من رو بنما رو بنما
تاچو روان بویم من رو بنما رو بنما
مست درین طویم من رو بنما رو بنما
کفتم در کویم من رو بنما رو بنما

وله قدس الله سره ۱۷

۲۰

نیست دوی نیست دوی درره ما درره ما
آمدینا احد داد خبر کوست احد
شاه که فردست واحد دارد در صنع عدد
۲۴۵ عشق احد جاه بود لفظ عدد جاه بود
چند درین طاس جهان کعب زنی پنج ویکان
برد بودیک یقین هست غرض زان عدد این
کندم ما کردندان وین تن ما کردد جان
دارد از نور درون لشکر بی حد مه ما
گفت که حق گفت بمن هست نهان اسپه ما
در عددش بنکر احد تا نشود کم شه ما
عشق احد را بکزین تافقی درچه ما
چونک برم نرد زتویک شود آخرد ما
پس تو همین بین و همین چونک شدی آ که ما
چونک دران خرمن حق پاک شود از که ما

۲۳۳ — رخ نما رخ نما (ن) ح) ۲۳۷ — حسنی بجهان (ن) ۲۳۹ — پیش تو چون کویم من (ن) ح)

۲۴۱ — ای ولد از خانه مرو (ن) ح) ۲۴۸ چونک شود در خرمن پاک زکندم که ما (ن)

چشمم اگر گریان شد ورجکرم بریان شد
 ۲۵۰ آب منم زیرکمی هستم در ابر مپی
 بنکر درجان نفسی تا شنوی قهقهه ما
 شادی و صد سوربین زیر غم و انده ما
 چون شه شمس حق و دین داد نشان ره ما
 گفت ولد درره جان کستم بی پای دوان

وله قدس الله سره ۱۷

۲۱

درره حق پرده مانیت بجز هستی ما
 بهر خدا ساقی ما هین سرخم را بکشا
 باده بود قوت ما مستی ما دولت ما
 ۲۵۵ بر شده ام از سودا يك نفسی روی نما
 گفت ولد سر عجب بی دهن و کام و دولب
 هستی مارا نبرد جزی می و جز مستی ما
 باده بکردان بقدرح برکن آن دستی ما
 لطف یخشن از می جان تا ببرد کستی ما
 بهر خدا از بالا بنکر در پستی ما
 نیست چو کشتیم ز خود کشت خدا هستی ما

وله قدس الله سره ۱۸

۲۲

جمع رنودیم مها درده امروز صلا
 سیمبرا خمر چوزر درده هر شام و سحر
 مجلس عشاق ازل هست مزین بجلل
 ۲۶۰ رفت بهانه پس ازین تاز تو بی تازی وزین
 کرچه بدی پشه بیا تا که شوی بازوها
 دوزخ بهر کفره جنت بهر بره
 کیست زمردان که خورد باده و بر عرش پرد
 باده و را یار شود مونس و دلدار شود
 ۲۶۵ خوبی مردان خدا هست خفی ازاعمی
 جمله ذرات جهان کشته ز عشقم کردان
 همچو ولد نوش قدح تا که کند جوش فرح
 کاسه بخور کوزه بکش تا همه افیم زیا
 بهر من خسته جگر مطرب بنواز نوا
 نیست دران عیش خلل کان بود ازراح ولا
 سوی مه و چرخ برین طالب حق شو یارا
 صید کنی مرغ عجب هر نفسی همچو که ما
 راحت عاشق نبود فی زخوشی فی زبلا
 در نظرش جلوه کند آن شه و سلطان بقا
 گردد چون ماه و چو خور کرچه بود کم زسها
 وز همه خلقان جهان مانده نهان در دوسرا
 هست زهر ذره مرا دولت و صد کار و کیا
 وز سر مستی بفکن در همه عالم غوغا

وله قدس الله سره ۱۹

۲۳

توبه نو کرد دلم از بد و از نیک شها
 رسته ز کبریم و ز کین جسته ز کفریم و ز دین
 ۲۷۰ علم و عمل را چه کنم حرص و امل را چه کنم
 نعره جانی زدرون بی دهنی شد پیدا
 برتر از انیم و ازین نیست شده هستی ما
 چونک مرابی تن و جان هست ازو وصل ولقا

۲۵۰- این بیت در نسخه‌خ دیده شده است ۲۵۳- بر بکن ۲۵۷- تا همه کردیم فنا ۲۶۶- رقصان (ح)

هرچ که شد کشف مرا از حکم و ذوق و صفا
 بد زبندی توبه کند توبه زبکیست مرا
 از همه خشك و ترمن نیست جز او در بر من
 بحر کرم شد پیدا کشت مهم پرده کشا
 کردم پا کس زدرون دل ز همه کشت جدا
 بین روشم را همگی دور ز اخلاص و ریا
 من ز فنا دم نزنم هست مرادم ز بقا
 در ولد از لعلش یابد صد کنج بها

وله قدس الله سره ۲۴

۱۹

۲۷۵ از سوی روزن شه ما آمد و بنمود لقا
 ترك مکن وصل مرا از چه هجران بدرآ
 خوش سوی کلزار بقا عزم کن و زود بیا
 هستی توهست زمن زین جنی ای کلشن
 طالب بحری و ترا بحر ازان شد جویا
 ۲۸۰ از چه درین دام جهان بسته هر دانه شدی
 مرك نبیند بجهان هر که زما زنده شود
 هر که روان شد سوی ما یکدم سا کن نشود
 در صف مردان صفا هر که بشمشیر ولا
 در حرم عشق رود محرم معشوق شود
 ۲۸۵ صورت والد ز جهان رفت و ازو ماند ولد
 بی دهن و کام و زبان گفت مرا زود بیا
 چون ز ثریا بده میل مکن سوی ثری
 چرخ و زمین است فنا بگذر ازان سوی من آ
 قطره دریای منی کرچه چو سیلی بویا
 هم سوی آن بحر رو ای قطره که کردی پدربیا
 چونک بود چا کر تو کون و مکان ارض و سما
 هیچ زبانی نکند آنک برد سود زما
 زنده جاوید شود وارهد از مرك و فنا
 او سر خود را پرد کرد شاه دوسرا
 باده خورد از کف حق دایم با جمع صفا
 قطره او مفتنست ارچه بد او بحر بقا

وله قدس الله سره ۲۵

۲۰

ای که چو تو نیست کسی در هنر و لطف و ادب
 معدن صدق بجهان چشمه عشق چو جانان
 منتظر یار بدم سخت دل افکار بدم
 چونک رسید آن یارم آن شکرین گفتارم
 ۲۹۰ راه درازم کوتاه کشت چو شد او هم ره
 دیده عجب بی حد من در صور بی عد من
 کرد ازو قطره می بخشد صد جان بدمی
 رهبر جانها شده همچو پیر سوی رب
 غصه و غم از نظرت گردد شادی و طرب
 وصل میسر شد ازو نا که بی سعی و طلب
 می خورم از لعل لبش هر نفسی تازه رطب
 رفتم در منزل جان دلخوش بی رنج و تعب
 لیک ندیدم چو وی در عجبان هیچ عجب
 سوزد عالم چو رسد زاتش او تاب لهب

کریچه سبب شد بجهان اصل نتایج ای جان
بی نسبی زاد آدم بی سببی شد عالم
۲۹۵ خایم از رشک کسان و ز نظر زشت خسان
ورد ولد شد نامش باده جان از جامش
لیک نتیجه حق را حاجت نبود بسبب
دارد خری کیرا فی زمویز و زغنب
زان نکم فاش و عیان مدحت اورا بلقب
هم خورد و هم خواند بی دهن و کام و دولاب

وله قدس الله سره ۲۶

۲۰

پس مرو و پیش بیا تا ندهی باد سرت
نقد کنون کنج بین مکسب بی رنج بین
شک واکر را چو کری دان و مهل زواری
۳۰۰ نقده کانه چو توی راحت جانها چو توی
کرچه کنه کار شدی خاین و مکار شدی
دربدن آب و کلت چشمه جانست دات
درهوس روی قر باش چونی بسته کمر
عقل ترا پای دهد درد دل تو رای نهد
۳۰۵ کرچه بود پات قوی سوی فلکها نروی
مایه رایست خرد نقل وی از نقل خورد
سوی احد پوی ولد بکدر ازین نقش و عدد
ترس ازین تیغ بران تکیه مکن بر سپر
در کدر از رشک واکر زانک کرسر آنا کرسر
کر زاکر پاک شوی آید و کیرد ببرت
عیسی جان را بنکر منکر در جسم خرت
شاه لطیفست بیا هیچ تراند زدرت
آب زدل جو که شود تازه چو کلشن جکرت
تا که بر آید زدرون ناله همچون شکرت
عشق کزین تا که زخود بخشد صد بال و پرت
سوی فلک جز که پیر راست نیاید سفرت
میوه تونور شود عشق چو کردد شجرت
دور شو از غیر خدا تا که رمی در ببرد

وله قدس الله سره ۲۷

۲۱

چشم مرا بین که چه سان شد پراز نور احد
جسم چون خاک شود بر ترازا فلاك شود
۳۱۰ بی دهن و کام و دولاب لقمه خورم از کفر رب
چونک ازان لقمه خورم همچو فرشته پیرم
باز بدان شهر روم باز دران نهر شوم
جبه تن را بکنم مهر وی از دل فکنم
می نشود هیچ تهی کر بروم زیر لحد
هر نفسی روح مرا آید صد گونه مدد
روح شوم با همی نور نظر همچو خرد
بینم حوران عجب درارمش بی قد و خد
ریزم دریم ز سبو چونک سبو آمد سد
پیش احد سر بنهم باز رهم خوش ز عدد

گفت ترا حد نبود آینه نه زیر نمد
وقت سماعست خمش رقص کن امروز ولد

وله قدس الله سره ۲۸

۲۲

۳۱۵ مست شود بی می و جام آنک لبانت بمزد
بر سر چرخ دل و جان عیش عجب دارد آن
روح منی نوح منی در تن من دم تو زنی
خار جهان کردد کل جزو جهان کردد کل
گفت ولد درره تو هر که ورا باشد بو
هیچ مکن عیب ورا کر دو رخت را بکزد
کو چو مه از نور خورت بی دهنی شیر مزد
جز دم عیسی نفسی جان و دلم را نسزد
کر ز بهار کرم یک سحری باد وزد
جان و جهان را بهلد درد دل یک زنده خزه

وله قدس الله سره ۲۹

۲۲

۳۲۰ آن لب شیرین ترا کر بمزه من چه شود
زیر لحاف کرمت بهر وصال ارم
گفت چو بشنید زمن آن صنم خوب ذقن
برک ترا هجر خزان کرچه کند بس ریزان
گفت ولد کرچه ترا هیچ نبودم بسزا
وان کل رخسار ترا کر بکزم من چه شود
یک شبکی تاب سحر کر بخزم من چه شود
کرت درین نار و لاخوش بزم من چه شود
باد بهار و صلح کر بوزم من چه شود
لیک ز جود چویمت کر بسزم من چه شود

وله قدس الله سره ۳۰

۲۲

۳۲۵ باده خوزم مست شوم کوری آنکو نخورد
مجلس عشقست و صفا غیر نکنجد بخدا
هر که ببازد سر خود سرده این بزم شود
باغ دل سوختگان بر سمنست و کل تر
مرغ مبارک که ازان بیضه سیمرغ بود
۳۳۰ کوهر جان را ندهد جز دل عشاق بها
شیر دلی باید تا کاو بدن را بکشد
هر که سرافراز بود زنده ازان راز بود
بی شش و بی پنج برم نرد و کس از من نبرد
همدل ما چون نبود باده جان را نخورد
هر که بلارا سپرست اوره حق را سپرد
سوخته دل درد و جهان جز سمن و کل نچرد
باز سوی قاف صفا بال زنان چون نبرد
غیر دل مشتری هیچ کس آزا نخورد
همچو علی تیغ کشد صف عدورا بدرد
تیغ اجل درد و جهان کردن اورا نبرد

هست ولدرا بدرون نکته بسیار ولی چونك شد ازريك فزون كس عددش چون شمرد

وله قدس الله سره ۳۱

۲۳

زنك كنه را بزدا زود تر از چهره خود
چرك كنه را می شو از دل و از جان و زرو
توبه چو جویست روان جامه برین جوی بشو
شخص که بی توبه رود بعدا جل مسخ شود
جامه کدازد زوسخ همچو که از آتش بخ
هر که در اینجا نشود پاك زاوساخ كنه
۳۴۰ ای ولد این بند ترا هر که نکردش اصفا

وله قدس الله سره ۳۲

۲۳

شهد وشكر شهد وشكر نور سبای وقر
بحر روانی بجهان چون مه وخور جلوه کنان
ای مه وخور شید ازل بخش بجان نور عمل
کرد خودت کردی و بس نیست ترا جذب زکس
۳۴۵ بحر لطیفی بخدا سخت شریفی بخدا
هست اکبر نهان بهر دوی دل و جان
کرچه که زر و کهرم پیش تو خاك و حجرم
رب لب دریای غمت جمله دلها چو صدف
کر قبطی کر سبطی آن توند ای معطی
۳۵۰ کیست که او نیست ترا عاشق اندر دوسرا
دوزخ و هم دوزخیان حور و قصور و رضوان
عاشق او اهل زمین مهر و مه و چرخ برین
جمله ذرات جهان بی دهن و کام و زبان

۳۵۲ — عاشق تو (ن)

هست صلاح حق و دین درد و جهان شاه کزین
۳۵۵ دل ز تو چون او ببرد با تو دوصد جان سپرد
دیدن او بخشد جان جان ملك فی حیوان
خیز سبك كان مه ما نور فشان شد زما
بزم نهاد از بکه او کرد روان باده چو جو
بس کن ازین گفت ولد بنکر در صنع احد

وله قدس الله سره ۳۳

۲۴

۳۶۰ امشب من بابت خود باده خورم تاب سحر
لب بلبانش بنهم رخ برخانش بنهم
مست شوم زین وصلت غرقه شوم در رؤیت
هست نکارم سر سر برده ازو دل بر بر
آن رخ زیبای ورا هست غلامش کل تر
۳۶۵ تیر ز چشمش چو رسد زان دوکان ابرو
ساقی حسنش چو دهد باده کاری بکسی
آن لب و دندان ورا حالت خنده بنکر
باش ندارد صنمی در فر و خوبی بجهان
کو چه نکاری صفا که همه شوری و بالا
۳۷۰ این ولدا از عشق و جنون شب همه شب کزید خون

وله قدس الله سره ۳۴

۲۵

چونك شدی همره ما از خود و عالم بگذر
بش پراز عشق خدا نام ورا کو تنها
نام ورا کر ببری بی پر بر چرخ پری
نیست بجز نام خدا درد و جهان دام خدا

۳۵۵ — هیچ دلت را مسپر (ن ح) ۳۶۲ — غرق (م) ۳۶۹ — شور و شرر (م)

۳۷۵ هست بر این نام ازو همچو که از آب سبو
چون به ازین نیست مجو ازدگری هیچ مگو
نیست دریغ از کرمش از تو وصال چویش
چشم تو چون درد کند مسکن تو خانه شود
واسطه ظلمت شودت روشنی آنکه رسد
۳۸۰ حرف و سخن واسطه شد تا که بمعنی برسی
چونک شوی مرغ پران واری از دام جهان
کر تو عزیزی و مبین عشق خدا را بگزین
این ولد از پشت زمین رفت بران چرخ برین

وله قدس الله سره ۳۵

۲۶

پیش تو صد شمس و قمر جمله چونی بسته کمر
کرده دورخ بی رخ تو زرد زغم همچو که زر
هیچ نماندست بجز خشک لب و دیده تر
چونک توی آب جگر از چه خوری خون جگر
زین یم وزین غرقه مرا تانرهای مکدر
بنده خود را زشبی در ارم باقی بر
از تو شود قطره جان در صدف جسم کهر
کردم این زخطر هم بسفر هم بحضر
از کف ساقی بستان باده جان را و بنخور

وله قدس الله سره ۳۶

۲۷

جز تو نداریم مها از همه انواع هنر
کشته ام از غیر تپی از شر و از خیر تپی
۳۹۵ این تن من چا کرتو وین دل و جان ساغر تو
۳۸۳ — کبرچه بداختر ز خورش (ن) — کبرچه بد استاره ز خور (ح) ۳۹۵ — هست تنم چا کرتو (ن ح)

چونک شود دل ز تو بر کردد جان بر از در
بی فلک و بی کیوان تا بم در حور و جنان
رفت دلم پیش خدا کرچه تنم هست جدا
چه تن و جان جمله جهان مظهر حقند بدان
۴۰۰ جلوه حقست یقین خوبی این چرخ و زمین
آن منست آن شه من آن شه بس آ که من
هست نمکلان غم هو کشته زرو ماده درو
هست چو مس هستی ماعشق چو ا کسیر خدا
عشق چو یارت نشود مونس غارت نشود
۴۰۵ رفت ولد بی تن و جان دید لقای یزدان

وله قدس الله سره ۳۷

۲۷

ای که نداری تو کهر خیره برویم منکر
هست زمانی که زتن رستم و از حبس زهن
بر سر تختم چو شهبان شسته فراز کیوان
خوار مینید مرا ذره صفت در دوسرا
۴۱۰ هستم چون معدن زر خاک نمایم بنظر
بحر محیطم که مرا نیست کرائی پیدا
کوه منم کاه منم بنده منم شاه منم
همچو بهارم بچمن زانک زخار و گلشن
بس کن ازین گفت ولد فاش مکن سراح

وله قدس الله سره ۳۸

۲۸

۴۱۵ دید مرا آن مه جان خسته و غمکین بدرش
سر بنهادم ز فرح داد بمن طرفه قدح

۴۱۱ — کرانه (تف)

كانك خورد اين قدم يابد جانش فرحم
آه چه گفتم كه سرش كي برود زير لحد
كله تن چون كلهی سر شده دروي جوشهی
۴۲۰ سر نشود نيست بدان زنده ز سرست جهان
سر چه عجب مرغ بود كز دو جهان فوق پرد
سوخت دل از فرقت او وز لهب و حرقت او
هر كه نمرد اينجا بو نبرد او ز خدا
جسم دوان از نان دان قوت خرد از جان دان
۴۲۵ چستی واكاهي تو هست هنر نزد خرد
جان تو عيسيت يقين جسم تو چون خر زمين
ماند ولد از والد بي كس و مونس واحد

وله قدس الله سره ۳۹

۲۹

هيچ نبوسد ز اجل در لحد و كور سرش
چون سراو هست سرم نور من آن قد و برش
تا كه نمايد سر سر زود كله را پدرش
ليك از اين سر كه ترا هست نمايد اثرش
هيچ نكنجد بجهان كمتر پري ز پرش
وصل چو آب حيوان زود رسان بر جگرش
شيخ كه او زنده بود هيچ بيك جو مخرش
جسم كه رويد از نان كي فتد انجا نظرش
بي خبري كشت و جنون عاشق حق را هنرش
بنكر در عيسى جان منكر در جسم خورش
باز پسرا برسان يارب نزد پدرش

بگذرم از عرش و خلا كردم مسجود ملك
كردن فرعون زغم كوست سك پس كلك
موسي دل بايد كو كويد هستي همه لك
عشق چو دريا و ترا همچو كه كشتي حلك
باقي اين خلق زمين بته حرص و املك
قلعه بزم چون بچكان گفته و رفته بتلك
چند روي چون طفلان از ره جد سوي كلك
ليك ترا هست كنون در دل و ديده سبلك
سوي چنين روي تبه هيچ مزن چشم و بلك
رفته بر پير و جوان ديو لعين رسم علك
فقر بژنده نبود فقر نباشد بيلك
فقر نباشد بسخن ني بجدال و مثلك
بحث مكن در ره دين با كس كو رفت و سلك
مرد و مجويش دگر نوحه برو كن كه هلك

۴۳۵ — ديده بدی زدرون (ن) ۴۳۷ — لعین بهر علك (ن) ۴۳۸ — رفتنت (ن)

ره زن اين حلقه ما پيش درين جمع ما
آن كنه و كفر بدت مي دمد از چشم و خدت
پيش من اي ديولعين نيست ترا بهره زدين
۴۴۵ از صف مردان خدا دور شو اندر هيچا
زود ولد فاش بكو سر ولي سر عدو

وله قدس الله سره ۴۰

۳۰

روي نمودست بما جنت از ان روزن دل
سرمه شدستيم عمو بهر نظر هاي نكو
كر تو پي وصل وني شاخ ترا صل وني
۴۵۰ زانك خدا گفت عيان هيچ نكنجم بجهان
نقش دل از قطره بود بحر درو ذره بود
چشم سرار خرد بود جرخ و زمين را بخورد
دل ز كسي مي نخورد باشد مستيش ز خود
نور دل اي نور طلب نيست درين جنم چو شب
۴۵۵ دل كه درو نور بود جانش مسرور بود
كنج درو هست روان بيست حد اورانه كران
گفت ولد سير درون باشد سيري بسكون

وله قدس الله سره ۴۱

۳۱

صورت جان را بنكر هر نفسي در نظرم
مال و زرم داد خدا بال و پر داد خدا
۴۶۰ ماتم ازو سوز شود ظلمت ازو نور شود
كر چه مسي بودم من خوار درين كوره تن
گفت مشو عابد من زانك توي شاهد من

۴۴۳ — از جسم (م) ۴۴۶ — سالك (نف) ۴۵۶ — كنچ درون (ن) ۴۵۸ — اين جكرم (ج)

زانك يقين در دوسرا حضرت رحمان خذلك
زهر خورد نفس سكت چون رسد آخرا جلك
هم همه را كشف شود در ره ايمان خلك
آرد همي بيز چوزن كير بدو دست لك
كر چه نهانست چو جان از نظر آنك سالك

چون شتر نفس گذشت از سر اين سوزن دل
جان پوشد از هستي خود سوده درين هاون دل
خيره مرو هر طرفي كير قوي دامن دل
ني زمين ني بسا كنجم در مخزن دل
بنكر در چشم سرت تا بنمايد فن دل
حجره دل اصل نظر كيست درين مكمن دل
تيغ هم او هم سير او رسته زدل جوشن دل
بگذر از اين كون و مكن جوي بجان مسكن دل
آب حياتت روان دايم در كلشن دل
هر دو جهان يك جو كي باشد از خرمن دل
همچو كه اعلت بدان بي قدمي رفتن دل

همچو كه آب حيوان تازه از و بين جكرم
محتشمي چون نكنم سوي فلك چون نيره
كر چه بدم سنك كنون دريم عشقش كه رم
بنكر ازا كسير شهان چون همه بگزیده زرم
چونك مرا تاج زري جات بود فرق سرم

هرچه که خواهی میکنم با تو مرا نیست سخن
کردم دلشاد ترا و از غم آزاد ترا
۴۶۵ خصم کراید بر تو تیغ کشد بر سر تو
گفتم ای عشق در آجان وجهانی تو مرا
بادی بی ادبی يك بود از طفل وصی
شیر بچه بچه زند شیر ز بچهش نرم
غیرا که آن ره سپرد هیچ ازو سر نبرد
۴۷۰ هرچه کنم آن تو ممکن جز برو احسان تو ممکن
نعمت باقی بخورم باده ز ساقی بخورم
روز اگر رفت ولد ماند تف و سوز ابد

وله قدس الله سره ۴۲

۳۲

سلسلهها سلسلهها همچو که شیران بدرم
باده عرشی ز خدا از همه پنهان وجدا
۴۷۵ حکم کنم بر همگان چونک منم شاه جهان
کردن سر را بر زخم کوست روان دردل تو
این سرتن هست کله وان سر سر بخشش شه
ترس ازین زخم کران کان نرسد جز بر جان
رنج و عذاب دنیا کرچه بود بی حد وعد
۴۸۰ پای نهم در ره خود لاف زخم از شه خود
حضرت عالیت مرا عشق خدا کشت سرا
زهر مخور تلخ مشین خیز بیا نرخ بین
دست بشو از خود و سر آنکه ازین باده بخور
در تن چون بیضه خدا جان مرا کرد ها
۴۸۵ بال و پر کشت فزون از همه مرغان درون
آتش عشقش چو رسد قلب کز زده که رهد
مطرب عشقش چو زند دف طرب دل بجهد

۴۸۲ — بقاات (ن)

ای شه صد ارض و سا جله وفایی وعطا
نعمت بی حد ترا چون شمرم چون شمرم
گفت ولد عشق ترا جان منی درد و سرا
هم تو مرا خلعت تن هم کمر و تاج سرم

وله قدس الله سره ۴۳

۳۳

۴۹۰ باده خورم مست شوم بر سر کیوان بیرم
حمله کنم بچه زنان چونک منم شیر زیان
گیرم از عشق سبق چونک منم طالب حق
در گذر از کفت بشرکان همه رستست ز شر
زان دم کان ساقی جان داد می باقی جان
۴۹۵ شکر ترا واجب شد چون شکرت راتب شد
گفت ولد ذکر و ثنا هست دوی در ره ما
نیست شوم زین هستی پرده ظلمت بدرم
کاو بدن را بکشم خون دلش را بخورم
تا که چو جان نورورا دایم گیرم بیرم
پاک ز شرم چو ملک کرچه بصورت بشرم
مستم و از هر دو جهان روز و شبان بی خبرم
من ز چه رو شکر کنم چون همه کان شکر
ذکر نکویم چو ز من نیست سرمو اثرم

وله قدس الله سره ۴۴

۳۳

دم مزین و هیچ مگو کامد آن دم بدرم
دردل و جان بود پنهان سر بزد از سینه عیان
کر شده یار کزین خون مرا باده بین
۵۰۰ بی شب و بی روز ترا عشق دهد سوز ترا
جمله جهان زنده زمن تازه و فرخنده زمن
جان و دم کشت فزون از خور و از چرخ نکون
خلق فلک خلق زمین از بد و از نیک یقین
از شه و از میر و کدا اهل زمین اهل سما
۵۰۵ بنکر در لشکر من کر شده چاکر من
هست مبین ذات مرا زنده بین مات مرا
نی چو شما در بدرم بی خرد و بی هنرم
زنده که وصل ویم مرده که فصل ویم
چونک ولد کشت فنا بعد فنا یافت بقا

۴۹۸ — پرشده ماندخی (ن) ۵۰۳ — جمله درین خوان صفای زنده (نق)

۵۱۰ هست منم نیست منم عاشق و معشوق منم
آن گل سرخم که ز من رست بهر سوی سمن
همچو نسیم بجان زنده ز من باغ جنان
حسن دلم همچو که می ختم تنم زان پر وحی
این تن من مشت کهی زوکن در بحر ری
۵۱۵ کرچه نمایم قطره در نظرت یا ذره
معن انوار دلم کرچه درین آب و کلم
شاهد مه روی منم کرچه درین ابرتم
بس کن ازین گفت ولد آینه نه زیر نم

مست شدی مست شدی در چمن در چمن
۵۲۰ پست شدی پست شدی بسته این شست شدی
حسن ز من برده جهان من یم حسنم چو جنان
بحر جالیم و نمک این بیقین دان نه بشک
گفتش ای ساق جان ای تو مرا جان و جهان
عشق بود باد وزان همچو درختان دل و جان
۵۲۵ باد بگوید بشجر هیچ ملرز از صرصر
چونک زبخت بکنم سرو درونهای کنم
عشق تو چون پیرهنی داد دودیده بتنی
بحر محیطم که مرا نیست کراتی پیدا
یست شو و کبر بمان پیش بلندی تران
۵۳۰ حور مرا بنده شده خلد ز من زنده شده
گفت ولد معدن جان چونک منم درد و جهان

کشت می عشق و را بر مثل خنب تنم
مستم و در عریده ام یکنفسی تنم
چونک بروند ز در حبتشان را چه کنم
کرچه ازان به نبود بتکده اش دان و صنم
شخص درون هست چو جان وین تن چون پیرهنم
بی دو روم سوی بقا تا که رسم در وطنم
جان چو یکی شمع بود وین تن خاکی لکنم
کر صد و کر بیست بود یک شمر آن را چو منم
فصل بهارم ز کرم زندگی هر چمن
باشد یک قطره ز من جان زمین و ز منم
خوبی هر زلف و رخ تازکی هر ذقنم
تا که همه لطف شوی گردد قوت شکنم
هر چه که ناسوت بود بی تبرش در شکنم
ای یسرار اهل دلی روح بین درسخنم
شاهد زیبای زمان بوسه بده برده منم

مردم توی مردم توی زنده منم زنده منم
گوید دل زود بیا سسوی فقیر بنوا
نی به ازین کوی دلا مغلطه بگذار هلا
۵۰۰ سوی فلک ران و بین بر سر این سقف برین
عافل بر بسته توی عاشق بر بسته منم
تی نکنند فهم ز پر نیست شبه لایق در

کرچه درین روی زمین بسته این آب و طین
 باده منم جام منم صید منم دام منم
 گفت ولد آنها شد همه روشن ز صفا
 اخت و خورشید و مهمم چرخه کردند منم
 شیر دوصد پیشه منم ساکن و غرنده منم
 لیک بدان زاینها زنك زداینده منم

وله قدس الله سره ۴۹

۳۷

مرده بدم زنده شدم کویه بدم خنده شدم
 بودم عریان و کدا بر در هر کوی و سرا
 خاک بدم پاک شدم بر سر افلاک شدم
 روبه این پیشه بدم بسته اندیشه بدم
 بودم من مرغ کلین همچو کلوخی زمین
 سنك بدم سرد و مهان در پس کوهی پنهان
 پی روی زاغ مکن ترك چنین باغ مکن
 زندگی از مرگ بین محو و فنا را بگزین
 رستم ازین حبس جهان گشتم چون مرغ پران
 از گنه و جرم شما کر نجسید و رسوا
 کرچه رسیدم بخدا لیک کنون بهر ترا
 در رخ من چی نگیری هر نفس از خیره سری
 من زازل شاه دلم جان و دل آب و کلم
 هم تو بگو مطرب ما در هوس بحر صفا
 نای بدم دف زن کوری هر منکر من
 مفتعلن مفتعلن خفته بدم خفته بدم
 گفت ولد کرچه شدم از بد و از نیک تپی

وله قدس الله سره ۵۰

۳۸

خیره مرو خیره مرو کشت عیان کشت عیان
 آن مه بچون صفا آن شه پیدا و نهان
 ۵۶۱ — خوار و مهان (ح) ۵۶۴ — خرم و فرخنده (ن)

نور رخس عقل سرم بوسه او نقل و خورم
 ۵۷۵ بر رخ و بر روی رهی فاش بین داغ شهی
 قطره بدم بحر شدم در طلب کوهراو
 عربدها چون نکتم شهر بهم چون نزم
 پرده کشیدست خدا پیش جمال رخ ما
 نیست دریغ از تو زرم هست دریغ این کهرم
 ۵۸۰ طبع کهی رنج ازین کنجم از چیست دغین
 شاه چوبیند که مرا میل ظهورست و کیا
 گوید ای بنده من بنده فرخنده من
 نقد ترا سود منم تار ترا بود منم
 مایه منم سود منم بهر تو به بود منم
 ۵۸۵ نوش زدستم قدسی تا که رسی در فرحی
 والد تو هست برم حاضر اندر نظرم
 جمله مردان صفا خورده ازین خمر بقا
 شرع بود ظاهر دین باطن دین فقر بود
 کرچه که موسی بر حق بود بزرگ و دانا
 ۵۹۰ شرع درختی و بران فقر چو مرغی شسته
 چونك شد آن مرغ نهان از نظر کوتاه تو
 شرع که آمد چو شجر کم کس ازو خورد ثمر
 صورت شرع نبوی بخشد جنت چو روی
 و آنك ازین کرد کذر و آمد مرغش بنظر
 ۵۹۵ و آنك ز تیزی نظر موی شود کشف برو
 نادر نادر بود این کش شود آن مرغ مبین
 جان جهان باشد او ظل امان باشد او
 ظاهر دین بند کیش سلطنتش باطن او
 از مه او همچو فلك روز و شبانم کردان
 بیش مجویم زمین چونك شدم بر کیوان
 زانم در جوش چنین هر نفسی موج زنان
 چون زمیش مست منم فرد درین دور زمان
 زانك نخواهد که شود حالت مافاش و عیان
 جز کهر از مخزن شه هر چه که خواهی بستان
 از چه شدم خوار و مهین چونك منم میرمهان
 در نفس آید ببرد میل مرا از دل و جان
 پس مرو و پیش بیا در کذر از پیر و جوان
 از بر من دور مرو تا نشود سود زیان
 هین مفروش از غفلت کوه را از ارزان
 همچو که قوس قزحی جلوه مکن در باران
 دایم بکمزیده درم کشته برویم نکران
 خاص ترست از همه او خورد زمین رطل کران
 فقر دران وصلت او باشد چون پرده بدان
 لیک در اسرار خضر ماند ابد او حیران
 حالت او موی بود مرغ گرفته بدهان
 موت بجا دیده شود هیچ درین خیره همان
 هیچ ندارند خبر خلق ازین شرع چو کان
 کیر بدودست قوی شاخ شجر را و بران
 قطب و ولی باشد او دایم اندر دوران
 نام دگر کوی و را قطب مگو یا سلطان
 بر زر چرخ برین باشد اندر جولان
 بحر روان باشد او بر تر ازین کون و مکان
 باطن باطن که بود کوی بمن ای همدان

۵۸۵ — کیر زدستم (ح) تا برسی دزفرحی (ن) ح) ۵۹۶ — مرغ کزین (ن) ح) ۵۹۸ — ای همدان (ن)

نیست ازین هیچ گذر برتر ازین نیست سفر
۶۰۰ حلقه عشاق ازل گشته گزیده زعمل
هست مقامش برمن برك و برش ازبرمن
مفتعلن مفتعلن نیست سماعی به ازین
می نشود فاش ولد از سختت شرح احد

وله قدس الله سره ۵۱

۴۰

دردل من دوش نهان آمد آن دلبر جان
۶۰۵ از تو نیم هیچ جدا نی بخلا فی بملای
روح من جسم من عقل من عشق من
خالق کردون و زمین هستم من نیک بین
نی که هر آن شخص که او خواهد تا شهرد شود
درد و دوزد بر تو کرید و خندد بر تو
۶۱۰ چون ز نمودار خویش فهم کنی رگ برکش
از همه کوی که ورا دانم تنها پیدا
کشت از آن صنعت او دیدنش آسان بر تو
نی عدد ریک خدا صنع نمودست ترا
جمله هستیست خدا نیست ز تو هیچ جدا
۶۱۵ هر که ورا عقل بود هیچ نبیند جز حق
آلت جانست جسد آلت حق چرخ و زمین
چون ز همه خلق خدا فاش ترست و پیدا
مظهر جان جسم بود مظهر حق باشد جان
هم تن و جان مظهر او پر شده از بر تو هو
۶۲۰ همچو که حمام درون کرم بود سخت قوی
خلوت آن کرم بود خلوت این نرم بود
پس چو ازین روی کنی تو نظر اندر عالم

۶۱۳- پس عدد (ح)

بنکر در کف خدا رشته قدرت پنهان
دیو و ملک هر طرفی گشته ز رشته کردان
ای ولد ارتو شده غرقه دریای احد
باش چوماهی و چوبط غوطه زنان در جولان

وله قدس الله سره ۴۱

۵۲

چشم بدانت مرسا قطب زمینی و زمان
۶۲۵ فخر ز خود آری بس هیچ نکوی از کس
داد همه از تو بود کار همه از تو شود
سر مه چشم توی محو شود از تو دوی
راه که دشوار بود در قدمت خوار شود
۶۳۰ همچو که نوحی تو یقین بر زبر کشتی دین
صحت رنجور شوی شعله دیجور شوی
از تو شود خار چو کل جزو همه گردد کل
زنده جاوید توی صدمه و ناهید توی
لعل شود کوه و حجر زهر شود از تو شکر
۶۳۵ دانم ای بحر صفا باز رهائی ز جفا
گرچه ازین خاک و زمین هست تنی ای شه دین
بس کن ازین گفت ولد دم من از سر احد

وله قدس الله سره ۴۲

۵۳

چرخ زنان رقص کنان کرد مهم بین و بدان
لقمه خورم هر نفسی بی دهن و کام بسی
۶۴۰ بی سر و بی پای روم سوی جهانی که منم
باده خورم فی زعنب مست شوم فی زشغب
شهر و سرای نبود ارض و سبای نبود
عالم دل نور بود بی عددش حور بود
اصل وجودست عدم این در و آن هست حرم

۶۲۳- ز رسته (ن) ۶۳۵- رهائی زوفا (ن) ۶۳۵- جهان را ز جفا (ن) ۶۴۰- تبر ز من (ح)

۶۴۵ دردهم بست سخن از نفس دیو کهن
کشت ولد تند سخن بند در علم لدن
دور زما وز شما طلعت این شخص کران
تا که رودسوی درون سوی برون پیش مران

وله قدس الله سره ۴۲

۵۴

نقش جهان نقش جهان پوست بود پوست بدان
چرخ نماد نه زمین فی مه و مهر و پروین
نیست وفا در دنیا جوی وفا در عقی
۶۵۰ باید زاهد کشتن نفس و هوارا کشتن
توبه بود رحمت حق توبه بود خلعت حق
توبه ترا پاک کند صاف چو افلاک کند
توبه زدل کن نه زلب تابپذیرد ز تورب
هست کنه رده حق توبه زدل جذبه حق
۶۵۵ وسوسه لشکر طین ذکر خدا لشکر دین
وسوسه راه مده دل بجز آن شاه مده
عمر و نفس زوست ترا باز بوی ده بصفا
هین بره از مرگ و فنا زنده شو از عشق خدا
وقت سماعست و عمل کبر ولد جام ازل

وله قدس الله سره ۴۳

۵۵

۶۶۰ شاه منم شاه منم در دو جهان در دو جهان
کر بودت دوست کهر چشم کشا خوت بنکر
رستم لشکر شده ام تیز چو آذر شده ام
انس چه باشد بر من جن و ملک بر در من
بی من هر شاه و غنی گردد درویش و دنی

۶۶۱ — هیچ مران (م) [این بیت در نسخه (ن) بطرز دیگر است
قبله ابرار منم کعبه احرار منم بحر کهر بار منم موج زنان موج زنان

۶۶۵ آنک ببغداد ازل رفت بشقوی و عمل
رفت ولد سوسی سما در طلب و وصل خدا
باشد در فقر و صفا او همدان او همدان
کشت چو خورشید فلک در دوران در دوران

وله قدس الله سره ۴۴

۵۶

وصل مرا چاره بکن قصد بیچاره مکن
دید مرا خسته عدو اشک روان کرد چو جو
کشته از هجر مرا زنده کنم وصل نما
۶۷۰ این دل زارم ز غمت کشت زار از ستم
غمزهات از سحر کند کوه هم از بن بکند
هستم در کوی تومن غرقه آن جوی تومن
بنکر در عشق ولد کر نکذشت زحد

وله قدس الله سره ۴۴

۵۷

ناز مکن ناز مکن سوسی جفا ساز مکن
بند در قهر و جفا قفل غضب را مکشا
بر چو نمی بر بر من بری از رمن
زود ببوسم بلبلان تاشومت من بلبلان
قبله شدی قبله بده بر رخ من روی بنه
بر کسل از غیر روی چونک مرا میر و شهی
۶۸۰ بشنو ازین عیسی جان هر نفسی سر نهان
دردو جهان فرد منم روح زن و مرد منم
کاشف آن راز منم دریم حق قاز منم
صاف شدم همچو هوا رحمت حق چو صبا

۶۶۶ — در طلب وصل (ن م) ۶۶۶ — فلک نور فشان نور فشان ۶۶۹ — زنده کن و وصل نما (ف)
۶۷۳ — دست مکیش صفا کار و را چاره مکن (ف) ۶۷۸ — باد کران باز مکن (ن)

قلب بود منکر ما هین مکن اورا رسوا
 ۶۸۵ رو تو پیاموز زخور بی قدحی باده بخور
 مهل ده آن نقد ورا دردهن کاز مکن
 صنعت حق را بنکر دست بانکاز مکن
 اود هد آن کنج ترا ازدگران کاز مکن
 بند ولدرا بشنو از بر او دور مرو

وله قدس الله سره ۴۵

۵۸

ای مه دمساز مکن عربده آغاز مکن
 هرچه که کفتم بجهان ازبد وازنیک بدان
 طفل منم توپدیری من جو و توکان زری
 ۶۹۰ روی نمودی تو بمن گفت و شنودی تو بمن
 زود بیا در بر من ای صنم دلبر من
 عید جمال تو بود عیش وصال تو بود
 شاد شوم فی زسبب باده خورم فی زعنب
 ازچه ملولی تو بکوهر نفسی باز بجو
 ۶۹۵ هین زفضولی بگذر چست زکولی بگذر
 مست حشیشی چه شوی در پی خمری چه دوی
 کنده بود خمر مخور عمر بخذلان مسپر
 ازسحرم مست خدا شام رسید ای مولا
 امشب یک بار دگر زن بدلم نار دگر
 ۷۰۰ خمر حلالی بخورم نقد وصالی بخورم
 بشنو خوش بند ولد زنده شو از نور احد

وله قدس الله سره ۴۶

۵۹

چو پیش دریای صفا چونک شود موج زنان
 کوید هم بحر منم هم ده و هم شهر منم
 ازتک او کوهر دل گردد چون مه تابان
 لطف منم قهر منم سایه من کون و مکان

۶۹۱- ای صنم و دلبر من (ف) ۶۹۷- زهر پهل (ن) ۷۰۱- خوش بشنو بند ولد (ف)

بنکر ازین سایه مرا بوی زجا در پی جا
 ۷۰۵ تا که خورد این خور ما سایه هستی ترا
 عشق شود رهبر تو تیغ تو واسپر تو
 نایب من باش و امین هم بفلك هم بزمین
 کن همه را عاشق من ازدل و جان صادق من
 بزم یارا چو شهان هر طرفی کستر خوان
 ۷۱۰ رحمت حقست کنون تابش برقست کنون
 خلعت غفران همرا بخش و زهر سینه برآ
 خامش ازین گفت ولد آینه نه زیر نم
 سوی خورم پیشتر آوایس چون سایه نمان
 نور پذیری زعطا بحر شوی بی پایان
 هم شه و هم لشکر تو هر طرفی باتو روان
 وانیچ شنیدی برسان با همه در هر دو جهان
 دم ده تا باز دهند از نفس نفس مهان
 رحمت مارا بنما واز که خوان الرحمن
 بر سر هر تشنه دلی بار ز ابرت باران
 دام مهل در دو سرا تا که رهد هم شیطان
 تانفسی بی من و تو جلوه کند آن سلطان

وله قدس الله سره ۴۷

۶۰

زود در آدر بر من ای شه وای سرور من
 هستم من پاره تو بر فلك استاره تو
 ۷۱۵ چون تو کریمی زکرم زود زغم باز خرم
 حیرت حورا چو توی جنت مأوی چو توی
 رستم این رزم توی سرده این بزم توی
 عاشق من اوست یقین در دو جهان یار کرین
 باده جز ازوی نخورم او ببرد بر زبرم
 ۷۲۰ هرچه بمن داد خدا نیست ازو هیچ جدا
 گفت بمن فی که ترا دادم صد گونه عطا
 کفتم در دست تو من آلم ای شاه زمن
 کاه مرا بوسه دهی شکرو سنبوسه دهی
 کاه مرا مست کنی کاه مرا پست کنی
 ۷۲۵ کاه بکویی هله هین در کل ترنار بین
 کاه بکویی تو مرا یار منی دزدو سرا
 خیره شدم خیره شده زین غم بس تیره شدم
 زانک توی رهبر من سوی فلك هم بر من
 روی مهت در دو جهان هست چو خورد در خور من
 خانه دل را بنما باز کن ای جان در من
 سوی خودم خوان و بکو آب خور از کوثر من
 شاه اولو العزم توی زود بده ساغر من
 همچو هلالی زخورم کشت خم و لا غر من
 طوطی من اوست جز او کی خورد از لشکر من
 نیست دوی در دل من اوست سر و هم سر من
 کاه نهان کاه عیان بوس و کنار از بر من
 هرچه کنی خوب بود بامن ای مهتر من
 کاه شوی بهر عدو تیغ من واسپر من
 کاه ببالا بیری سوی سما ای خور من
 کاه بکویی که بچین سوسن و گل زآذر من
 کاه بکویی بغضب ترس ز شو و شر من
 رین دو کدام بکرم فاش نما جوهر من

۷۰۵- تا برهد (ن) ح

این چو بدو گفت دلم آمد در جسم کلم
بنده مای تو خوش هین مشو از رنج ترش
۷۳۰ والد گفت این بولد رو بطلب وصل احد
من پدرم تو پسری من شجرم تو ثمری

وله قدس الله سره ۴۸

۶۱

هر که ندارد سر من تا برود از بر من
همچو ملک بر فلکم شاه جهان ملکم
جله هایان خدا بال زده سوی سا
۷۳۵ همچو خورم چشمه جان نور فشام بجهان
حور من نور من دولت منصور من
چون جزم نیست کسی با که ز من دم نفسی
سیردرون هست بخود دایم ای مرد خرد
ارض و فلک شا کر من دیو و ملک ذا کر من
۷۴۰ ای ولد از عشق بکو و زرخ معشوق مکو

وله قدس الله سره ۴۹

۶۲

دلبر من دلبر آمد اندر بر من
گفت بخور باده من مست شواز داده من
غیر جالم تو زرب هیچ و صالی مطلب
ظلمت غم روشن شد خمر جفا کلشن شد
۷۴۵ هتم اکیر خدا زر شود از من مسها
ظاهر و مستور من جنت و هم حور من
هیچ کی دید چو من نادره در دور زمن

۷۲۴ — خند درین (ن ح) ۷۳۴ — کیست تو با من بنما (ن)

هتم سلطان بقا از ازل اندر دو سرا
گفت ولد کر چو منی بگذر ازین کبر و منی
هر که شهی خواهد تا بنده شود بر در من
تانشوی چون دکران سوخته در آذر من

وله قدس الله سره ۴۹

۶۳

۷۵۰ دلبر من دلبر من آمد اندر بر من
برد بغارت چو مغل غمزه و لبهای چومل
گفت بخور باده من باز ره از حبس زمن
زنده جاوید شود هر که بمن جان سپرد
۷۵۵ رستم اگر سر نهد بر درم از کین و حسد
کوید سیمرغ کرم هر که نژاد از شکم
قطره جانی که ورا شد صدفش زهد و تقی
هر که مرا قبله کند کعبه عالم گردد
۷۶۰ ذره بود چرخ و زمین نزد سا و خور دین
گفت ولد بهر خدا ترک کن این عالم را

وله قدس الله سره ۵۰

۶۴

زین تن و جانم برهان مطرب دل باتنن
عشق قدح نقد دهد و حی چو در مهد دهد
کفر برفت و ایمان از سر این باده کشان
همچو که زندان پیدا باده بخور ای برنا
۷۶۵ عقل بتن باز کشد عشق سوی راز کشد
گفت خرد آن نشود کار تو آسان نشود
عاشق در حکم قضا کرد و صالش دعوی

۷۴۵ — چرخ و زمین ذره بود نزد سا و خور من (نقح) ۷۵۶ — وحی خود از مهد دهد (ح)

عاشق کوشید بسی تا شودش دست رسی
ای ولد این آنها تیره شد از زنك جفا

وله قدس الله سره ۵۰

۶۵

۷۷۰ حمله کن و پیش بیا قلب شکن شاه بین
بی مه او چرخ وزمین کمره و تارک و مهین
بر رخ آن فتنه کرم چون نفسی در نکرم
جان و دلم زنده او اوشه و من بنده او
کرچه مرا روز و شبان بی خود بینی کردان
چند درین خانه کل باشی ای زبده دل ۷۷۵
جاه جهان می کشدت در سقرومی کشدت
همچو که دامست جهان کن حنر از دانه آن
آتش قهرست یقین آمده در صورت این
بگذر ازو همچو رهی پای نه ازید بهی
۷۸۰ قطب زمانست ولد شاه جهانست ولد

وله قدس الله سره ۵۱

۶۶

امشب باما زمکین می پر ای روح امین
بر همه پاینده بمان روشن و تابنده بمان
عاشق روی تو منم بسته موی تو منم
زنده ز عیسی توشدی همزه موسی توشدی
۷۸۵ بر پر بر عرش کنون ای ز ملک کشته فزون
معدن صدق و عمل پاک و عزیز زازل
مظهر انوار حق منیع اسرار حق

۷۷۴ — بیدق واسپاه (م)

رونق این جمع توی نور مه و شمع توی
چشم ولد شد روشن خار غمش شد کاشن

وله قدس الله سره ۶۷

۵۲

۷۹۰ اصل جهان را تو بین فرع جهان را مکرین
دارم من ماه عجب برتر ازین روز و زشب
از غم او سوخته ام زاتشش افروخته ام
کشم ازین خلق نهان نیستم از خلق بدان
جمله جهان بسته تن بسته من از حبس زمن
۷۹۵ من که نهانم ز همه من که چو جانم بهمه
ای ولد امروز توی جان و دلفروز توی

وله قدس الله سره ۶۸

۵۲

همزه ما رهبر ما راه مزین جیله متن
ازید و از نیک مکو رو سوی بی سوکه درو
برتر ازین ارض و سما هست مقام اعلی
۸۰۰ دایم آنجای بدی بی سرو بی پای بدی
آن نعمت اصل نعم این بر آن هست چوسم
دیو ملک گردد ازو ارض فلک گردد ازو
مست شد از خر یقین شاه صلاح الحق و دین
همچو محمد ز صبا بوی او یس پینا
۸۰۵ هین بولد ساقی جان درده ازان رطل کران

۷۹۸ — ونی بو (م) ۸۰۵ — آن رطل کران (ف)

که بنمائی ز فلک که بنمائی ز زمین
در همه چیزی تو روان همچو در اجسام روان
کاسه و کوزه است صورتیک بود آن خرچوزر
هر که و را هست نظر کی غلط افتد ز صور
۸۱۰ در همه اشیاست خدا نیست جز او ای جوای
غیر خدا خود نبود هر چه شد و هر چه شود
هیچ مبین غیر خدا در بد و نیکو بخود آ
این نظر از خود نشود معطی این شیخ بود
گفت ولد مست منم سرده بزم زمزم

۸۱۵ شادی و عیش و طرب مطرب ما دف بزن
هم تو ربانی منشین خیز بزن صوت حزین
ای پسر خوب لقا بهر مدد پیشتر آ
نوش ز ساقی توقدح وقت سماعست و فرح
هست مرا طرفه طلب سوی خرابات طرب
۸۲۰ بر سر چرخ فلکم شمس زمین و ملک
موطن جان نیست ز کل نور بود خانه دل
بی قدمی پوید جان بر ترازین کون و مکان
چشم مرا هر نفسی جلوه شود هر طرفی
خور درو نور درو معدن هر سوز درو
۸۲۵ عیبی جان چون گذرد غمزه او دل ببرد
کرچه بتن دور شدی باش تو نزدیک بجان

همچو ایازی بده تولیک درین میکه تو
مفتعلن مفتعلن ای سر عشاق خدا
چونک ولد روز جزا نیست دوا کوران را
آخر محمود شوی زان شه و سلطان زمن
مست در آرقص کنان تن تنن تن تنن
موی بد از چشم بدان زود تر امروز بکن

۸۳۰ مستم از ان حسن تومن وادلمن وادلمن
آهوی چشمان ترا شیر اسیرست مها
زان قدسرو و خدکل زان دولب لعل چومل
هر نفس ای سرو سبی وصل خودم وعده دهی
مردم ازین درد و بلا چند بود جور و جفا
۸۳۵ من چه کم خود بجهان پیش تو خوبان زمان
ماه رخا سیمبرا از پس پرده بدر آ
ریشک بتان زمی رونق باغ و چنی
گفت ولد بنده ترا نیست چومن درد دوسرا
همچو می در سر و تن وادلمن وادلمن
خوب خطایی وختن وادلمن وادلمن
مستم ای سبب ذقن وادلمن وادلمن
کوی و نای بر من وادلمن وادلمن
سو ختم از نار محن وادلمن وادلمن
کشته اسیرت زشکن وادلمن وادلمن
حق بر رشک سمن وادلمن وادلمن
مایه شوری وفتن وادلمن وادلمن
بیش مرا زخم مزن وادلمن وادلمن

۸۴۰ مطرب جان زد دف دل بی سرو پا رقص بکن
علم میاموز زن علم بیاموز ز جان
بحر کجا جلوه شود از لب یک لوله بکو
خانه تن را ستشش کشت عناصر بجهان
مؤمن این حرف بدی کافر دین از چه شدی
کین همه خوبان چن آمده اند از بر من
۸۴۵ ای دل ا کر مرغ می کشتی تست آب بیش
دردل من سر عجب کرد سری لیکن کو
شاخ و درختی که زما آب خورد تازه بود
هر چه حجابست ترا بر کشتن از بیخ وز بن
تا چو خضر چشمه شوی در حکم و علم لدن
بی دهن و کام چودل از ره جان کوی سخن
باش توقیم چو فلک دایم بی هیچ ستن
کز مرو و راست بیا بندگی شاه بکن
صورت پیغام من اند از سمن و از کلبن
موج یش اوج بود باشد عارش ز سفن
هر چنین سر نهان بی غش و بی غل اذن
بر شود از میوه تر خشک نماید چو اذن

چون دو بهم جفت شدن درده ترکان دکنست
 بک بدن و طاق شدن هست درین شهر دکن
 خامش ازین گفت ولد ایتمه دلم ایتمه دلم
 کوتاه کن کوتاه کن درتمه ازین درتمه ازین

وله قدس الله سره ۷۳

۵۶

۸۵۰ پیش بیا تا بپریم موی ترا از سر تو
 من همه جانم نه تنم ساقی این بزم منم
 ای بده از عالم دل طالع تو نیست زکل
 جنس سوی جنس رود انس سوی انس دود
 رو تو پیرس از شه خود وصف رخ چون مه خود
 ۸۵۵ هست خداوند بری از ملک و دیو و پری
 کرد دلم رو بخدا سوی جهان بی جا
 گفت دلی پاک زکل خور زرخش محو و خجل
 کفتم از کوی تو عاشق آن روی تو
 هست بلاات چو شکر هست فئات چو شکر
 ۸۶۰ گردد بزار ز زر تلخ شود قند و شکر
 صد چنست و کلشن روی خوش است ای من
 ای شه صد چرخ و زمین وای شده بر عرش برین
 فرهم از فضل و هنر هستم دریای خبر
 صافم وی رنگ پت بخودم از جام و میت
 ۸۶۵ نار توی نور توی ماتم وهم سور توی
 گفت که دریاب ولد در سفر از نیک وزید
 چون بپریم موی ترا از سر تو
 دردم از باده حق نساغ بر درخور تو
 بگذر ازین ماه و فلک چونک منم اختر تو
 چونک هابی نشود زاغ سیه هم بر تو
 تا که بدانی که توی داد تو و داور تو
 ماده نکنجد نه نری چون شود او منظر تو
 گفت که ای بحر روان چیست عجب کوه تو
 زوست حیات ابدی زوست کروم فر تو
 دور زهر خانه شده بهر هوای در تو
 ای خنک آنکس که شود بی سر ازین خنجر تو
 بر دهن و کام ولی کوچشد از شکر تو
 حور و قصورست مرا هر دم در آذر تو
 جز تو مرا نیست کزین بنکر در چاکر تو
 لیک پی آن قد و بر کشتم من لا غر تو
 گرچه شوم هر نفسی اصغر وهم اجر تو
 جان و دلم خانه تو بالئس تو بستر تو
 نی که زهر تیر بلا حفظم شد اسپر تو

وله قدس الله سره ۷۴

۵۷

دردل من بی تن و جان تافت رخ چون مه تو
 تا که بنور مه تو زود بریدم ره تو
 ۸۴۹ دیمه (ن) دیمه طارمه (م) طارمه (ف) ۸۵۳ همپرتو (ف) ۸۵۴ زود پیرس (ف)
 ۸۵۸ کفتم کز کوی (ف)

روی تو چون ماه بود روشنی راه بود
 در همه جانی و نظر از تو ندارند خبر
 ۸۷۰ ملکت و تختی و شهبی منزل عشقی و رهی
 ای شه شاهان صفا هست ترا عرش سرا
 ترک سمن غیب من روز شد از تو شب من
 رستم و صد همجو که او گرچه کشد سر هر سو
 هست زهر سوی ترا ز کس آهوی ترا
 ۸۷۵ بر سر این نطع جهان اسپ و رخ و فیل بران
 انک ز عشقت صفا کردد ابله بمل
 چونک ولد کریه کند خنده تو پیش شود
 چاه زنج دیدم از ان می قتم اندر چه تو
 ای خنک آنکس که بود بی غلطی آ که تو
 همجو که خورشید فلک نور تو شد اسپه تو
 هم شده در زیر سما فرش زمین در که تو
 جز دل خون خوار رهی نیست ده و خر که تو
 پیش که خرمن تو کم بود از یک که تو
 شیر زبانی عجبی کشته کین روبه تو
 تا که شود مات عدو چون شنود او شه تو
 عقل کلش بنده شود علم برد زابله تو
 کریه فزون کرد که تا کم نشود قهقهه تو

وله قدس الله سره ۷۵

۵۷

در دل من هر نفسی آید یک صورت نو
 پند دهد از بی جا نور نهد در دلها
 بی لب و بی کام بخور هر دم ازین میوه تر
 ۸۸۰ عالم انوار بین بحر کهر یار بین
 از کل و از دل بگذر از ره و منزل بگذر
 چون سر الله توی خسرو آگاه توی
 سیل صفت زود بران درد دل دریای عمان
 ۸۸۵ بر مثل بدر فشان نور رخت را بجهان
 ای ولد ار شیر شدی غرش شیران بنما
 بر شود این خانه تن از رخ او تابش وضو
 گوید بی سر سر کن گوید بی پای بدو
 بی سر و کوش از ره سر گفت خدا را بشنو
 هر دو جهان را مشمر قدر یکی دانه جو
 بی دو برو در ره حق هیچ همان و یک شسو
 منزل و هم راه توی بپیده هر راه مرو
 همجو که یک قطره همان در تک هر دوله و کو
 گرچه کند بپیده سک جمله شب عو عو عو
 کر به نفس ارچه پی موش هوا گوید مو

وله قدس الله سره ۷۶

۵۸

رو که نداری طربی جمله تو رنجی چوتبی
 مانده بستی چو کلی بوی نبردی زدلی
 عاشق خویشی ز خری هیچ نداری طلبی
 کر نه عدوی ز قدم کو که محم بلی
 ۸۶۸ اقم (ح) ۸۷۵ و پیل (ف) ۸۸۵ گرچه کند بپیده سک تاب سحر شب عو عو (ن) (ف)

۸۹۰ کرچه تو عاقل بده زین سر غافل بده
چونک نه جویای وی دانک فسرده چودی
مست شو ازباده جان کوی ببر از میدان
نیست مرا هیچ مکان درد و جهان نقش و نشان
چون که شدم قابل ره کشت مرا سیر چومه
بگذر ازین چشم کشا در صف عشاق درآ
۸۹۵ گفت ولد درزه حق کبر ز من طرفه سبق

وله قدس الله سره ۷۶

۵۹

عشق چو روزست عیان روی او همچو شی
سوی مسبب باز آ بسته همان درسی
ازچه شنوی چون دوان مست زخمر عنبی
کرچه دمی ترک شوم کرچه دمی چون عربی
نور زخورشید برم هر نفسی بی تعبی
تا که بیابی تو زما بی غم مردن طربی
نیست شو از هستی خود تا که شوی باادی

کوی زمینان جهان از همه شاهان پری
تا که دران بزم صفا باده چو مردان بخوری
چند چو خرای مسکین گاه خوری سبزه چری
عمر عزیز ازچه سبب بی عوضی می سپری
چند چو روباه کنی باسر این دم سری
گفته تومن کردم آن بگذر ازین خویش خری
طرفه درختی که بود میوه و بارش بشری
میوه اش از عشق بود بی زنبات شجری
لیک ورا برهمکان هست حق صد پدری
عشق بهشتت یقین هر که نه عاشق سقری
چونک پدر آمد او می کن با او پسری

وله قدس الله سره ۷۷

۵۹

همچو مسیحا و ملک بر سر چرخ وافقی
دایم ای قطب زمان غرق درو تا عنقی

شمس حق و ملت و دین که پنهان در تنقی
آب حیاتی که درو جز خضری می نرسد

۸۹۱- شوی (ف)

تا که برفتی ز جهان ای شه دلها و روان
۹۱۰ رحمت حق بخدا نعمت حق بخدا
دارد هر بنده شهی دارد هر شیخ رهی
باده پرستی چو تو کو کو بکشد خم و سبو
جام شراب احدی مست و خراب احدی
در دو جهان فاروقی هم ز قدم معشوق
۹۱۵ جست ولد جای ترا کلشن و بحر ای ترا

وله قدس الله سره ۷۹

۶۰

همچو کل سرخ بدی ازچه سبب زرد شدی
درد بود رهبر جن درد بخشد درمان
زندگی بود ترا چونک بدت کرمی ما
نفر بدی مغز بدی ازچه سبب جگر شدی
۹۲۰ بگذر ازین چون ز خدا هست ترا مستیا
کوی ببر بی چوکان اسپ دوان بی میدان
ای ولد از یاد خسان بگذر و می کوز حسان

وله قدس الله سره ۸۰

۶۰

عین نظر شد ره من کو چو منی کو چو منی
بی قد و بی خد من بی عد و بی حد من
۹۲۵ بر فلکم همچو خوری چونک ز من صبح سری
مرده یقین زنده شود فرخ و فرخنده شود
موسی جان بر سینا عیسی دل هم بسما
جان فرحهاست یقین خر قدحهاست یقین
سنگ بدم لعل شدم چهل رفت اهل شدم

۹۱۸- زندگی (م)

چونک منم هم شه من کو چو منی کو چو منی
چونک یکی شد ده من کو چو منی کو چو منی
نور منست اسپه من کو چو منی کو چو منی
از رخ و قهقهه من کو چو منی کو چو منی
دانک نیند آ که من کو چو منی کو چو منی
سوز غم و آوه من کو چو منی کو چو منی
رو چو نمود الله من کو چو منی کو چو منی

۹۳۰ کشت ملك ساجد دل ترك دلم شاهد دل
يوسف معنی دلم رست ازین آب وکلم
برفلکش ماه منم بی سببی شاه منم
گفت ولد نیست شوم بی سر و بی پای روم

وله قدس الله سره ۸۱

۶۱

کالن کرک بود کنی قتلو ادك آی وکنی
۹۳۵ عد بکی یندی کوکلم کوزك کوزك بودنی
الله سمر چمقدن سومن تنکری یغنی
پارسی کویم نفسی تاکه بینم چه کنی
بکندر از علم زبان بشنو علم لدنی
تازه برآور سررا کرتو تراز بیخ و بی
۹۴۰ نیو ایدورو میکا یکسی کالی رذنی
بوساللس بون بدجی پینسا ایغو نیلو فنی
بوساللس ابسیلیمو کفلو ثکن نیلو منی

تنکری یوزن بر کرکز قوز انی دوتك بی
اسلویه ورکل سجومی آل بشندن اسنی
عمر اکی در بلغل قوقصه دت ازنی
باتو سخن باید گفت چون تومریدسخنی
آکه شد خانه ازمن تو چه سستی
نو بنما میوه مرا تانیدبرم کهنی
دیدس اسی استیا مونا لیش انسی فنی
بوسالاس یوید یورون ریفا ایغو نیلو غنی
ابیشیشو مفرو ثکن ایفرا نیرو نلی

بحر دیگر

مقتعلن فاعلات مقتعلن فاعلات

وله قدس الله سره ۸۲

۶۲

کشت جهان پر زشور از شرر و شور ما
هرده و هر شهر ازین ناله کنان و حزین
۹۴۵ حادثها شد روان بر همه اهل زمان
تا تبریز و مرند تا باجند و خجند
دانك بود ز اختران سعد کهان و مهان
ماه و خور و اختران جمله بهم درقران
نیز بدان این یقین ای حیوان زمین
۹۵۰ کردش استارها باشد ازان پیشوا
چون دل مردان حق باشد اندر قلق
تا که نشد مرد حق خسته از انکار خلق
هین هله ای مردمان بهر خدا هان و هان
هر که برو زد عصا دانك بزد بر خدا
۹۵۵ مظهر حق جسم اوست منکر در نقش و پوست
نی شد فرعون غرق از پی موسی در آب
نی ز پی لوط راد رفت جهانی بیاد
نی که مسیح از جهود فاش سقطها شنود
چونك محمد جفا دید زهر ناسزا
۹۶۰ تا که جهان شد بدید بی حد و عد ای فرید
هر که نشد ای ولد عاشق مرد احد

جنگ فتاد و کشش در همه اقلیمها
بی دل و جان کرده کم از غم سر دست و پا
آمده اندر فغان شاه و امیر و کدا
جمله ازین درکزند خطه چین و خطا
دانك رسد ز آسمان سوی زمین هر بلا
آمد ازان افتزان این همه درد و غنا
حاکم بر ماه و خور باشد مرد خدا
زانك رسد زان جهان هر دم درد و دوا
نیست شود هستها گردد عالم فنا
منخ و خرابی نشد نامد قحط و وبا
تانکنید از خری عیسی جان را جفا
زانك خدا زان ولی نیست بعید و جدا
زانك دران پوست دوست دارد پیوسته جا
نی بشته از خلیل زد سر نمرود را
نی ز پی نوح شد آب زمین بر هوا
تشنه خویش شدند برد حقش بر سها
ریخت خدا خونشان هر طرفی بر ملا
بود چنین صد بلا دشمن حق را جزا
دانك بود دوزخی دایم در دوسرا

۹۵۷- لوط و عاد (ح)

نور خدا گشت پر صفا و صحن و سرا
ساقی جان با قدح داد بمجلس فرح
آن شه و سلطان دید بزم ابد کسترید
۹۶۵ بحر درآمد بجوش زود کشا چشم و کوش
جوشش رحمت بین پس منشین پیش شین
انده ما بیست گشت قهر و جفا در گذشت
شاه شدم بعد ازین بر فلکم نه تو زین
کر نه که شاهنشهم کر نه که رشک مهم
۹۷۰ شرح مکن ای ولد علم لدنی بید

کر تو عدوی برو ورتو حبیبی بیا
مرده ازو زنده گشت درد همه شد صفا
داد عطای جدید هم تر و هم ماده را
از می رحمت بنوش همچو چمن از صبا
خمر خور از شاه دین وز چه کفران برآ
هست ازین پس ازو شادی و لطف و وفا
پخته بخور ای کزین خام ترش را بخا
از چه بگویم شهن خواسته نان چون کدا
طفل ز علمست دور درس دهش از عجا

تیغ کشید از نیام آن شه دلجوی ما
جمله شهن سربس زو نبرند ایچ سر
گشت بیات آب آن کش خم تن شد مکان
نیست امان در جهان جان خود ازوی جهان
۹۷۵ سوز و بلا سور ما ظلمت غم نور ما
ما ز جهان فارغیم از دل و جان فارغیم
ای ولد از والدت آمد خوش واردت

تا کشد آن را که رو ناورد او سوی ما
غیر سری کش دو چشم بر شود از روی ما
تازه بماند آب او کامد در جوی ما
چهره ما بین و بس سر مکش از کوی ما
رنج بود کنج ما دردش داروی ما
کرده ما می روی گیر ز ما خوی ما
کز همه عالم بر تا رسدت بوی ما

همه تو چون شدیم می رو بر پای ما
کر چه بیایی تو یار در خور خود صد هزار
۹۶۶ — پیش نشین (م) ۹۷۲ — هیچ سر (ح)

طفل تویم ای پدر سرمکش از رای ما
زان همه يك را مکیر ای شه بر جای ما

۹۸۰ بهر تو مایم زار در غم تو جان سپار
میکده دردست تست جان و جهان مست تست
بی تو بکمر اهیم بی تو همه ساهیم
بی تو چو اغیار دل با تو چو صد یار دل
گفت که جمله ردیت کوردلان و بدیت
۹۸۵ غیر مسیح و ملک می زود بر فلک
گفت ولد را خدا هیچ بجو غیرا

این همه هست آشکار در سر و سیای ما
ساقی جان بیست تست عشق تو میهای ما
وز تو مه و ماهیم ای در و دریای ما
بی تو بود خار دل ای کل بویای ما
مقبل و مقبول ما آمد بینای ما
غیر کلیخی ندید سینه سینای ما
تا بیری هر نفس خلعت از اعطای ما

رقص کنان چرخ زن کرد چنین آفتاب
ماه و خور و اختران برده ازو نور و جان
آمد ساقی عشق گفت ز می جوی رزق
۹۹۰ کفتم جان کبستی در طلب چیستی
کفتم در بزم ما کر تو حریفی درآ
من خضرم تو کلیم من ملکم تو ندیم
کفر مرا دین بین خشم مرا این بین
غفلها از زمین رفته بخرخ برین
۹۹۵ در که و مه در نگر در زن و مرد ای پسر
بانك ندامت رسید روز قیامت رسید
صورت اعمال تو حاصل اقوال تو
پیش نه اکنون عزا کامد وقت جزا
ای خنك آن جان پاك تا که بر آمد زخاك
۱۰۰۰ وانك ازین بر ترست حالت او خوشترست
مغز همه قالهاست نور همه حالهاست
هیچ مرم از بلاش بر ز جفاها و فاش
ای ولد از کفت بس بند دهان یک نفس

کرم شو از نور او روی ز تابش متاب
می شنو از نور او بی لب و کامی خطاب
نقل کن از خورد نقل می خور دایم شراب
داد بمن ساغری کاینك بستان جواب
هر چه بینی مگو هست خطا یا صواب
هیچ مگو کر کنم کشتی یم را خراب
دیو مرا عین بین نار مرا جمله آب
چشم کشا و بین در گذر از خورد و خواب
جمله بهم در شده نعره زنان شیخ و شاب
جنت و دوزخ نمود رفت ز دیده حجاب
گشت معین چو روز کان بد جمله سراب
توبه چو مقبول نیست درده تن در عذاب
طاعت و خیرات گشت تادروود بر ثواب
نادر و کم یافتست جهد کن اورا بیاب
قصر چنان شاهرا عشق بود فتح باب
نعل نکر باز کون هست عذابش عذاب
وقت سماعت و رقص بشنو بانك رباب

قطره بدریا رسید باز بساحل برفت
 ۱۰۰۵ بود بدل هم قرین خواست شدن راه بین
 عامل چون گشته بود مانده ز راه و عمل
 نفس و را در ربود نقص و را در فرو
 سر نبرد آن سری کو نبرد زین بری
 گرچه نعم بی حدست نقل و شکر بی عدست
 ۱۰۱۰ عشق خدا باقیست غیر خدا فانیست
 خواست شدن کار او همچو کل آن خارا
 خواه و را ای ولد وقت دعا از احد

ای که هزاران جهان در سر هر موی تست
 دردلت ای بحر و کان کنج درو زرنهان
 ۱۰۱۵ هر چه که آن ظلمتست عکس سر زاف تست
 حسن جهان قطره ایست ازیم خوبی تو
 این و هزاران چنین از فلک و از زمین
 روی تولی ماست ما همه بجنون تو
 قامت تو نیزه ایست چشم تو کیش بلا
 ۱۰۲۰ ماه رخا باز تو خون جهان ریختی
 گرچه ولد شد خراب درده جام شراب

۱۰۰۴ - از سحر او (ح) ۱۰۱۴ - کنج زرو در نهان (ن ف) ۱۰۱۵ - از تبش روی تست (ح)

زهد و ریاری بهل نوبت رندان رسید
 ای پسر ماه رو جز غزل ما مگو
 در شب عید ای پسر دف زن و نی تا سحر
 ۱۰۲۵ روزه اگر رنج بود عید چو کنجت نمود
 فی زپی هر غمی آید شادی همی
 موسم عیش است هان در کذر از اندهان
 نان چه بود جان بده زرچه بود کان بده
 کرم کن افسرده را زنده کن آن مرده را
 ۱۰۳۰ سوز زین رنج را رو بطلب کنج را
 بیش زدوران مگو از مه و کیوان مگو
 ای ولد از دور یار جور شد آمد کنار

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
 بست در آب و نان روز و بشب کرد باز
 ۱۰۳۵ فرج و کلو بسته شد دیو لعین خسته شد
 فرج و کلو می برد از رخ جان آب رو
 داد جهان برد تست رخت ترا می برد
 ماه بزرگست این رحمت صرفست این
 هست درین مه نهان یک شب قدری که آن
 ۱۰۴۰ جست میان بند هین خدمت مهان کنزین
 ماه که روزش همه تابشبان بند کیست
 روزه چو اکیر دان جمله ابدان چومس
 عید رسد خلعت از بر شه کای غلام

۱۰۲۷ - دوست چو مهان رسید (و ن)

باده بکف گیر چون ساقی رضوان رسید
 مجلس عشاق را باده چون جان رسید
 زانک مه روزه را آخر و پایان رسید
 از پی خار محن گلشن خندان رسید
 فی پی دی در بهار میوه بیستان رسید
 خوان کرم کستران یار چو مهان رسید
 از تن و از جان مگو بیش چو جانان رسید
 صاف کن آن درده را می چو فراوان رسید
 چون ز برای عطا شاه بمیدان رسید
 چونک ز ساقی ما باده بدوران رسید
 خر بخور بی خمار رحمت رحمان رسید

لشکر انوار جان کوری شیطان رسید
 چون بیمبر زحق آیت و فرمان رسید
 ذکر و نماز و صفا در عوض آن رسید
 خیز که در کشت دل آب فراوان رسید
 تا نبرد باقیش روزه نکهبان رسید
 دروی از لوح جان هدیه قرآن رسید
 به ز هزاران مهت پیش تومهان رسید
 کان در سنجی بها در کفت ارزان رسید
 شام چو دستور یست کان بغلامان رسید
 کار بدن زر شود چونک بر ابدان رسید
 روزه کشا بعد ازین چون زمنت خوان رسید

زین سپس ای بندهام خوش بخور و خوش بنوش
 ۱۰۴۵ خوردن و خفتن ترا کشت چو ذکر و دعا
 چون نخوری روز عید باشد روزهت حرام
 همچو که مردان ولد جوی رضای احد
 هر چه بامر کفی نور رضا زان رسید
 فرق مکن چون بران امر زردان رسید
 امر بجا آر زود چونک زرحان رسید
 هم بطلب زو مدد عمر بیایان رسید

وله قدس الله سره ۹۱

۶۸

سردی شهوات رفت گرمی پاکان رسید
 مجلس روحانیان پاک شد از جانیان
 ۱۰۵۰ کور شد ابلیس تن کوست بمعنی چوزن
 رفت زما جمع دیو کان همه مکرند وریو
 سوی خدا روی آر صحبت دیوان گذار
 آمده از فلک ای خرد چون ملک
 طاعت جنت دهد معصیت آرد سقر
 ۱۰۵۵ کرتو ندانی رهش وان در و آن درکش
 پاک چو شد راه ما منزل ما شد سما
 زندگی تن زجان زندگی جان زحق
 هر خدا ای ولد بنکر اندر احد
 دیو لعین کشته شد رحمت رحان رسید
 چون زخدا در درون لطف فراوان رسید
 نور پذیرفت چشم چون ایمان رسید
 حور و ملائک عوض از سوی کیوان رسید
 هر چنین دولتی آیت قرآن رسید
 باز همانجا برو چون بتو فرمان رسید
 پیش مرو در سقر بخش تو رضوان رسید
 راه برو بعد ازین چونک خدادان رسید
 قوت تن از نیست کشت قوت نو از جان رسید
 ای خنک آن جان که او زنده زجانان رسید
 از قفص تن بپر عمر بیایان رسید

وله قدس الله سره ۹۲

۶۹

بادد بده ساقیا کان مه تابان رسید
 ۱۰۶۰ عیش کن و طیش کن از خود صد جیش کن
 خوش زن امشب رباب تارود از جمله خواب
 ظلم رود از همه کرک رمد از رمد
 بادد خور و غم نخور نور فزا همچو خور
 نی غم و نی گریه ماند چون کل خندان رسید
 کان شه بیچون ما نا که مهمان رسید
 کوری دیو و بری تخت سلیمان رسید
 چونک بریشان زحق سایه چوپان رسید
 چونک ز تو زندگی برخوز و کیوان رسید

۱۰۵۰ — چون خور ایمان (ف) ۱۰۵۹ — گریه نماندونه غم (ن ح) ۱۰۶۲ — چوبان (ح ف)

شهر وحشم زنده شد جمله جهان بنده شد
 ۱۰۶۵ آتش دوزخ بمرد پیش کسی کوسپرد
 چشم کشا و بین کر بودت نور دین
 شیر خدا دم زنان آمد جمله کنان
 جان وفایم ما کان صفا یم ما
 نازم بر عاشقان چونک منم ای جوان
 ۱۰۷۰ جمله شیخان دین کرده ریاضت کزین
 خوار مبین هین مرا چشم کشا بین مرا
 در غم تن جمله خلق غرقه شده تا بحلق
 والد گفت ای ولد هست ترا آن مدد
 چون زدر شهر ما موکب سلطان رسید
 جان و دل خود بحق تا که رضوان رسید
 چیست که امشب زحق بر همه یاران رسید
 دور زبیشه شوید شیر چو غران رسید
 چونک درون را زحق نور فراوان رسید
 دلبر و معشوق حق حقم جویان رسید
 خیره شدم اندرین چون بمن آسان رسید
 جان تو کردارد آن دانک بمن آن رسید
 هیچ بکوشی رفت آن سر کز جان رسید
 که رسدت جای من عمر چو بایان رسید

وله قدس الله سره ۹۳

۷۰

چشم دلت بسته است هیچ نخواهی تو دید
 ۱۰۷۵ چونک زاصلی تو کور باش ازین دور دور
 رقص کن امروز خوش در غم او سوز خوش
 فربه شد اسب تن زانک برون زمن
 غمزه زنی آن طرف شیوه گری این طرف
 آن ندهد بل برد وین زربی حد دهد
 ۱۰۸۰ کرد ولد چون تران غرش شیر زبان
 کوش کران در جهان کی سخن سر شنید
 زانک چنان دولتی با تو نخواهد رسید
 زانک شدی صیدا و چونک بدامت کشید
 در چمن لامکان سبزه معنی چرید
 آن سوی فرشت کشد وین سوی عرش مجید
 زان بروی در کمی زین برسی در مزید
 کرک ودد پیشه را پنجه زد و بردید

وله قدس الله سره ۹۴

۷۱

لطف شهم رو نمود بسته درم را کشود
 زین پس شادی کنم طبل و قارا زیم
 جام دلم هر طرف رفته بد از کف بکف
 از نو بازم کزید سوی نفیم کشید
 عاقبت از جود خود ناله دلرا شنود
 زانک مرا حضر تن خواند و کزید و ستود
 خواست شدن زین تلف ساقی عشقم ربود
 حاجت دل را شنید کرد دو صد کوه جود

۱۰۶۹ — زانک منم (ن) ۱۰۷۸ — چشم زنی (ف)

کرد ز نو زندهام تازه و فرخنده ام
کعبه جانها توی قبله دلها توی
آنک ز خاصان ماست از ازل او آن ماست
نیست بر ما دوی نی منی و نی توی
ای ولد امروز خوش ز آتش او سوز خوش

وله قدس الله سره ۹۵

۷۱

۱۰۹۰ ذوق و طریهای تو کو چه شد ای پسر
عشق خدا زندگی کار جهان مردکی
نفس و هوا کر به دان عقل چو مرغ پران
بال و پر عقلها عشق بود با خدا
عقل که باشد و را میل بسوی هوا
۱۰۹۵ هر چه در انسان بود غالب او آن بود
نقره چو غالب بود در درم آن مس بد
کر تو بگیری ز حق هر دم درس و سبق
همچو که چوب نبات بر سر میزانهات
چوب نباتی که آن غرق شکر نشد عیان
۱۱۰۰ نفس چو گردد قرین باشکر و شهد دین
لفظ انا الحق شنو زان شه و باوی کرو
جنت و حوران بین نقد درین بزم دین
زاغ هوا و هوس دور بود زین نفس
رسته بازار ما دارد يك مشتری
۱۱۰۵ لایه کثان شاه ما کوید این بنده را
خالق تو نی منم عاشق تو نی منم
از چه سبب مفلسی کنج ابد آن تست
ای خر آخر چرا کردد قوتت چرا

۱۰۹۸ — جمله چو شکر خرن در سفر و در حضر (ز ف) — ۱۱۰۰ — بی شرر (ح ف)
۱۱۰۷ — کیر کلاه و کمر (ن)

هستیت از نیستیت پیشیت از کم زنی
۱۱۱۰ ای ولد از گفت و گو بگذر و از رنگ و بو
بی خبر از خویش شو تا شودت زو خبر
مستمعان را ز جان باز کن امروز در

وله قدس الله سره ۹۶

۷۲

ای همه مهر و وفا پیشتر آ پیشتر
ما همه يك بوده ایم شیر ازل خورده ایم
دانه انکورها کر چه نماید جدا
چونك بکوبی بیا آن همه انکور را
۱۱۱۵ فی چو قضا و قدر آید بر خیر و شر
اول يك بوده ایم آخر هم يك شویم
بین که ز خاکی چها زاد زهر کون ابا
نیزنی قطن و حریر داد لباس منیر
این همه تنجماها این می و این جامها
۱۱۲۰ خاک بصد نقش شد آمده چون حور کش
آن همه يك خاک بد زان ز صور پاك شد
کر نه که بد خاک آن چون شد ازین پاك آن
کر چه که زر کر ز زر سازد صد کون صور
ور کند آن نخل بند نقش کل و میوها
۱۱۲۵ هست چو نخلی جهان دروی از انس و جان
این همه اجرام کون کر چه بود لون لون
چونك در آخر خدا جلوه کند بی غطا
نیک نماید نه بد غیر خدای احد
بگذر ازین مای خود تا شود او مای تو
۱۱۳۰ عاشق او چون شوی از تو رود این دوی
نی که منی و خم چونك شد اندر رحم
چون ز منی جان شدی بین که ز جان چی شوی

۱۱۱۴ خاک بصد نقش خوش آمده چون حور کش (ن ب)

بین زعروج منی چون شد او آدمی
زود شود آدمی وقت عروج آن دمی
۱۱۳۵ شام رسید ای ولد آینه نه درمدم

وله قدس الله سره ۹۷

۷۴

شاه کشادست رو چشم کشادرنکر
لیک ترا در درون علت صفاست سد
نیست شکر تلخ و بد طعم دهانت بدست
در نظرت زین سبب هست شد آن پردها
۱۱۴۰ تا که بینی عیان نیست حجب در میان
اوست دگر نیست کس جلوه بخود کرد پس
کشت کهی او زمین که مه و چرخ برین
ناله برآرد زخود تا که دهد داد خود
گفت ولد نیست این گفت حقست ای امین

وله قدس الله سره ۹۸

۷۵

۱۱۴۵ چرخ زنان در سماع رقص کن ای خوش پسر
مجلسیان دست دست کامد آن یار مست
سرده ما مست شد بخود و از دست شد
نعره مستان بین رفته بچرخ برین
حشر نو آمد یقین صد چو قیامت بین
۱۱۵۰ جمله بصحرا شده بی دل و شیدا شده
گر نکنی باور این چشم کشا و بین

• مردم در بحر او ما همه از بهر او
۱۱۳۶ - چی (نف) ۱۱۴۱ - بس (نف)

در کف این موجها عورت و غرق تر (نح)

زنده شدن پیششان مرگ بود بی کان
زنده زمر کنند دان هر نفسی عاشقان
۱۱۵۵ هر مس از کسیر شان زر شود اندر زمان
تلخ بود زهرها خسته کند قهرها
بند لبان ای ولد محو شو اندر احد

وله قدس الله سره ۹۹

۷۵

چند روی بخیره سر در رخ و چشم نکر
مجلس رندان کزین در صف شیران نشین
۱۱۶۰ همچو که دیو لعین پست عمان در زمین
این سر تن را بر تاسر جانها شوی
نفس حجاب بدست پیش ره حق سدست
تیغ نبرد و را عشق کشد نفس را
هست چو بخ نفس تو عشق بود مهر هو
۱۱۶۵ جهد و ریاضت و را کرچه بخشد صفا
انک و را کشت رست همچو که ماهی زشت
زند کیش بی فناست چون سفرش در بقا است
خامش باش ای ولد دریم عشق احد

وله قدس الله سره ۱۰۰

۷۶

در دل و در جان توی همچو که در چشم نور
نیستی از من جدا همچو که از جسم روح
۱۱۷۰ آکهم از کار حق پریم از اسرار حق
کرم و روشن چو خور تازه زمن هر شجر

۱۱۵۵ - گردد دردم کهر (ح) ۱۱۶۴ - مهر تو (م)

من چو تنم تو چو جان از تو نیم هیچ دور
روشنی ظلمتم از تو مثال سحر
مردم نیم بی خبر همچو که اهل قبور
کرمی من عاریه نیست مثال تنور

عالم قدسی ما سور وهروسی ما
 کر تو مرید منی بکذر کل ازمنی
 ۱۱۷۵ در تن عالم نهان عظم و جان بین عیان
 غفلت رنجیست بد باشد بر کنج سد
 کید نفسهای تن هست ازین ما ومن
 رو بطلب اصل را تابیری وصل را
 گفت ولد بی ریا هر که نبرد آن عطا
 نیست قرین عزرا همچو که دارالفرور
 در هوس این خوشی هر نفس افزا سرور
 خلعت دل را بپوش تا که نمانی تو عور
 تازود از تو این کی کفی آن سو عبور
 گفت چو عود و شکر آمد بهر بخور
 بشنوب لب سخن عمر مبر در قشور
 دیو و پری دان و را کر چه بود رشک حور

وله قدس الله سره ۱۰۱

۷۷

۱۱۸۰ مظهر حق شد بشر همچو نی آن شکر
 زندگی جان ویست جانش نور چیست
 در کذر از کبر و کین پیش چنین راه بین
 قالب او مرکبست جانش سر ربست
 هم تن او نیست طین لیک نماید چنین
 ۱۱۸۵ جسم چو گردد چنین چون بود آن جان بین
 خامش و بس کن ولد پیش چنین قوم رد
 رو بچنین مظهر آر تا دهدت او نظر
 شمع تو چون مرده است نور ازان زنده بر
 سر نه و پایش ببوس تا که شوی زنده سر
 عیسی جان را نکر منکر در جسم خر
 زانک بدریای دین بی صدفی شد کهر
 چشم بدی دیدنی کوچه مهست و چه خور
 که همگان از حسد منکر و کورند و کر

وله قدس الله سره ۱۰۲

۷۷

یک نظری پیش نیست آن فقیر ای پسر
 پیش رخ آفتاب چرخ در آ ذره وار
 گرچه نداری نظر او کندت دیده ور
 ۱۱۹۰ زهر شود زونبات مرک پذیرد حیات
 اوست سب و قریوسف و مصر و شکر
 خلق جهان یوستند او همه اغزست و جان
 بر بردت آن نظر تا باثر ای پسر
 تا که چو بدری شوی صاف و منیر ای پسر
 زانک ازو بی بصر گشت بصیر ای پسر
 نیست عطایش قلیل هست کثیر ای پسر
 یک شو باشد او همچو که شیر ای پسر
 خوبی لطف و را نیست نظیر ای پسر

۱۱۷۶ — انجالت رنجیست (ح)

چونک درین بزم جان پای نهادی روان
 نوش ز شیر خدا باده جام صفا
 ۱۱۹۵ خیز که ملک جهان پیش چنین بندکان
 مفلس بی خان و مان کش نبود قوت و نان
 کرد رسول مشار فخر ز فقر آشکار
 آن کهر بحر دید فخر ز فقر آورد
 پاک شو از بو ورنک زاینه بزدا ی زنگ
 ۱۲۰۰ کر تو ازین آ کهی پیش تنور شوی
 پس مرو و پیش آسرمکش از راه ما
 یاهو مکن عمرو دین هر طرفی در زمین
 عمر بپاید دراز کان گذرد در نیاز
 از کف دل خمر جان زود بکیر ای پسر
 چند خوری همچو یوز خشک بنیر ای پسر
 همچو که برک کهیست خرد و حقیر ای پسر
 خواجه عشقست او هم شه و میر ای پسر
 بند چنان نامدار خوش پذیر ای پسر
 بهر زر و خواجگی پیش میر ای پسر
 تا که شوی بر سر حله خیر ای پسر
 بخته شسو از خامیت همچو خیر ای پسر
 زانک ترا از خدا نیست کزیر ای پسر
 تاشودت حق یقین یار و مجیر ای پسر
 تا که شوی چون ولد شیخ کیر ای پسر

وله قدس الله سره ۱۰۳

۷۸

عاشق خود کشته زان زخدای تو دور
 ۱۲۰۵ باده ما بی قدح نوش که یابی فرح
 ما زازل عرشیم پیش تو کر فرشییم
 چونک نداری نظر سر مکش از راهبر
 واله جانان شدیم زان همگی جان شدیم
 عشق تو بالعبتان باشد چون طفلکان
 ۱۲۱۰ ای که چو جغد ضعیف باش بچفدان الیف
 شیر بود جفت شیر یار دلبران دلیر
 خانه بی روزنی کی بودت روشنی
 همچو من از هر خطر جست و سبک در گذر
 در تن همچو من که کور جان تو کر نیست کور
 ۱۲۱۵ دست بمن زن قوی هر نفسی از نوی
 ای ولد از ما مکرد تانشود کرم سرد
 وصل خدا بایدت کل ز خودی کن عبور
 مجلس غم نیست این بر طربست و سرور
 غره آن غره ایم کن ز سر خود غرور
 کوت بچشد مشام بوی بری زین بخور
 چونک همه ظلمتی باشد مرکب ز نور
 زان سبب از اقلان دایم هستی نفور
 چونک نکشتی ما جمع همارا مجبور
 هر که نخورد آن شکر کی بود از حق شکور
 چون رسدت بی دری باد شمال و دبور
 بر سر تازی تر تیز بران بی فتور
 حشر و قیامت بین مردم ازین نفخ صور
 زانک چو من عاشقی نامد اندر دهور
 سردی غیرت کشد دور مشو زین تنور

۱۲۱۰ — چو جغدی (ف ن)

وله قدس الله سره ۱۰۴

۷۹

چشم کشا ای پسر بنکر هر سوی حور
هر يك جلوه كنار زابرو و چشم و رخا
خانه چو جنت شده معدن رحمت شده
بنكر در آن و این جلوه حق را بین ۱۲۲۰
عشق تنور است زرف آتش و تابش شكوف
سنت حجام را طاعت دان ای فقی
خواند ولد این فسون باتو ز علم درون
هر يك چون ماه و خور داده دو صد تاب و نور
خویش بیاراسته بهر چنین خسته سور
از می جان بخش حق هر دل اندر سرور
در صور شاهدان هم زانات و ذکوة
چون نشود بخته خام از لعل این تنور
باش درین درد و غم بهر خدا تو صبور
تا که رسد زین فسون راحت در صدور

وله قدس الله سره ۱۰۵

۸۰

رو بولد پا مکش چونك نه هوسرش
پسی و کرکین میا پیش چنین دلربا ۱۲۲۵
عقل عقیده است دان پیش چنین نور جان
جمله شیان ای پسر پیش تو بنهند سر
سر نبرد منکری کرچه بود صفدری
کشته زدود سیاه دوزخیان رو سیاه
هر چه ولد را رسید از بد و نیک ای رشید ۱۲۳۰
سر چه بود نیقی لایق خاک درش
پاك شو آنکه بیا بر بنه اندر برش
دانش این بایدت مست شو از ساغرش
کر تو شوی بی ریا از دل و جان چاکرش
چون هداو بر کفم بهر زدن خنجرش
حور کنم جمله را من زلب کوثرش
داد جلال حقست و زسخن چون زرش

وله قدس الله سره ۱۰۶

۸۰

شورش عشقست این آمد دریا بجوش
ساقی بیدار عشق آمد ای خفتگان
رحمت حق رو نمود بولك بود هین بکوش
باده روشن بکف تاببرد عقل و هوش

۱۲۲۲ — خوش صبور (ف) ۱۲۲۹ — دود کناه (ن) ۱۲۳۰ — داده پرهان بود (وز) (ح)

جرعه این می بدان ارزد هر دو جهان
ساقی مه روی ما آمد درکوی ما
مردم کزدست او نوش کنم جام هو ۱۲۳۵
بهر خدا بی سخن هیچ محابا مکن
ماهی آن بحر را باشد آتش عطا
زوست درین مدرسه زلزله و غلغله
کرك و شغال ای پسر کی کند اینجا کذر
پیشه جان آن ماست موضع جولان ماست ۱۲۴۰
قطب جهانست بداد ای ولد این نکتها
جامه کرو کن زجان زود بر می فروش
برده زرخ بر گرفت گفت بین و خوش
از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
درده امروز می کرچه خرابم زدوش
خرقه تن را بکن خلعت جان را بپوش
بشنو آن بانك را خوش بدگر کونه گوش
زهره شیران درد چونك بر آدم خروش
قوت ما از خداست نیست زبازو و دوش
شیر چنان شیرا بی لب و پستان بدوش

وله قدس الله سره ۱۰۷

۸۱

یار مرا گفت دوش زین می فردا بنوش
از خود مارا نما همچو سبب آب را
باتو ندیم ما در تو مقیم ما ۱۲۴۵
شیوه او باش کن سر نهان فاش کن
از غم کرك و شغال چونك تو شیر می مثال
رونی بستان توی سرده بستان توی
شاهی و تخت آن تست هر که ز تو سر کشد
پیش محابا مکن لطف و مواسا مکن
نوبت ما بر فلک هست میان ملک ۱۲۵۰
هست دهان لوله باطن ما بحر زرف
گفت ولد شیر جان کرد ز ترسم فغان
در خم تن چون شراب در دك و پها بجوش
زود زیستان خویش شیر ازل را بدوش
بهر تو کوشیم ما رو تو پیاسا مکوش
از پی هر منکری عالم ما را مپوش
همچو پلنگ ای دلیر حمله بکن باخروش
هم می و ساقی توی هم خم و هم می فروش
کردد ابلیس وقت کرچه بود او سرش
کردن منکر بزن بی کف و بازو و دوش
می رسد آن بر زمین لیک ترا نیست گوش
کی شود از لوله بحر ظاهر و پیدا خموش
ترسد از کربه موش کردد پی جان و هوش

وله قدس الله سره ۱۰۸

۸۱

زندم و قلاش من باده خورم فاش فاش
کر برود زین سرم تابود باش باش

۱۲۵۱ — از لوله یم ظاهر (ن) (ح) ۱۲۵۲ — بی عقل و هوش (ف)

ساقی مه روی من می شد داری من
 ۱۲۵۵ هر که نه یارست او پیشم مارست او
 جز می وساقی کش بادوسه درد کش
 آنک چومن می خورد هم زمی او برخورد
 صوفی میخانه ام خاتمه شد دلم
 هرچه که دارم دهم در ره عشق صنم
 ۱۲۶۰ رنج دلم ای حکیم نیست زصفرا ویم
 قطب نم بی کان بر فلك لامکان

وله قدس الله سره ۱۰۹

۸۲

خوف نماند وخطر امن وامانست پیش
 برب این جوی وباغ ببل باشد نه زاغ
 درچن و مرغزار می رو خوش شیر وار
 ۱۲۶۵ چونک نکهبان شهر باشد سلطان دهر
 دوزخ هستی نماند برزخ پستی نماند
 جنت و حوران بقدر دارم درجان خود
 ظلمت دیوان گذشت نور سلیمان نکشت
 آنک زما نیست او زین نبرد هیچ بو
 ۱۲۷۰ عمر وی اندر عنا می گذرد در فنا
 کرک خورد میش را چون زرمه شد جدا
 لب مکشا ای ولد بند زبان خرد

وله قدس الله سره ۱۱۰

۸۲

دایم هستم سوار بر سر تازی عشق
 کویم بی کام ولب ترکی و تازی عشق
 ۱۲۵۷ — بر برد (ف) ۱۲۸۸ — نیست ز شراب و زماش (ن) نی ز شراب و زماش (ف)

بر تن کافر خرد بهر غزا تیغ زد
 ۱۲۷۵ ای شه شطرنج باز بر سر قطع نیاز
 در حدی همچو زاغ پیش تو عشقت لاغ
 عاشق و عاقل بهم کرچه بیک خانه اند
 درید و نیک فقیر منکر خوار ای حقیر
 عمر جهان کوتاست عمر ابد جو بهست
 ۱۲۸۰ هیچ نکردد پلید از حدثات ای مرید
 سرد شود بی کان بر تو شهی جهان
 مجلسیان دست دست کامد آن یارمست
 گفت بمطرب ولد بادف و نی کن مدد
 رحمت و صد زندگیت کشتن غازی عشق
 هر دو جهان کم شود از یک بازی عشق
 نیست ترا هیچ حظ زین دمسازی عشق
 مروزی دان ورا شسته برازی عشق
 جد و حقیقی بود هزل و مجازی عشق
 زانک ندادد کران عمر درازی عشق
 شیخ که از آب جان کشت نمازی عشق
 چونک بینی عیان بنده نوازی عشق
 بافر و فربه شدست او ز کدازی عشق
 کرچه سپاهان خوششت کوی مجازی عشق

وله قدس الله سره ۱۱۱

۸۳

موج عجب بین که خاست از دل دریای عشق
 ۱۲۸۵ قامت موج صفا آمد بی منها
 ای خرد بانظر چشم کشا خوش نکر
 نور رود سوی نور محرم آن نیست کور
 عشق نژاد و نمرود صاف ورا نیست درد
 علم که از حق بود رحمتش اسبق بود
 ۱۲۹۰ سازد حور و بهشت ازین هر سنک و خشت
 گرمی خور بر دهد میوه چو شکر دهد
 ملک جهان را بجهد داند هر کس ستد
 جای نمی کهتری کرد از دیگری
 بود ولد باقدیم پیش ز عالم ندیم
 رفت ببالا که هین بنکر بالای عشق
 پهن و درازی مجو خیره ز صحرای عشق
 در رخ من بین عیان چهره و سیای عشق
 عشق بود بی کان طالب و جویای عشق
 پیر نکردد ابد شاهد و برنای عشق
 کی خرف و پیر شد عالم و دانای عشق
 نیست نهان هیچ چیز از دل بینی عشق
 جان ترا جان دهد تابش و گرمای عشق
 جز که عطای خدا نبود سودای عشق
 لیک نشیند بجز عشقت بر جای عشق
 خورده ز جام بقا بی لب میهای عشق

وله قدس الله سره ۱۱۲

۸۳

۱۲۹۵ خیره میایی خبر در صف مردان حق
 تابیری ای کدا نقد زر از کان حق
 ۱۲۸۲ — شدست جان (ف) ۱۲۹۴ — ولد با علم (ف)

جمله زجان عاشقند بی عذرا وامقند
نور جلالت بس عین وصالند بس
چرخ وزمین پیششان هست جو ذره مهان
هر شه صد کون خشم سازد از خود بدم
۱۳۰۰ بوده يك آن نور خور کشته دوصد در نظر
بی تن و بی جان در آبی سر و سامان در آ
بی کف و لب باده خور همچو که بر چرخ خور
عشق بود باغ جان میوه و برکش نهان

وله قدس الله سره ۱۱۳

۸۵

روح من و روح تو يك بده اند از ازل
جمله بهم بوده ایم پیشتر از آب و گل
۱۳۰۵ جمله زیچون نهان آمده در چون عیان
ما مثل جوی آب آمده در شیخ و شاب
صاف بدیم و شدیم درد درین خاکدان
باز همانجا رویم باز بی جا شویم
۱۳۱۰ هست جهان چون جاد منجمد از خاک و باد
حل شود این کوه و دشت سنک نما ند نه خشت
جسم چو بخ را ولد زود کداز از احد

وله قدس الله سره ۱۱۴

۸۵

پیشتر آ ای جلال تا که رسی در کمال
ملك جمال آن ماست غنچ و دلال آن ماست
صبر کن اندر رهم هیچ مرهم از ملال
راه تو چون عاشقیست از تو نریبید دلال

۱۳۰۰ — دریکی (ن ح) ۱۳۰۴ — جان من و جان تو (ن ف) ۱۳۰۹ — بی جا رویم (ن ح)
۱۳۱۰ — هست جهان جاد (ف) ۱۳۱۳ — پیشتر ای پسر (ن ح)

۱۳۱۵ منکر در قال ما بنکر در حال ما
هم پسری هم پدر هم بی و شهد و شکر
عشق تو بی علتست باک زهر زلفتست
طالب حق زمن در قفس این بدن
کر چه که هستی جوان پیر زمانی بدان
۱۳۲۰ نیست خدارا مکان غیر دل بندکان
خار مرا کل بین جزو مرا کل بین
آنکس کو دید این و زحق بشنید این
یار من آنست کو دارد این جست وجو
همچو که شیر عرین پیشه جان را کزین
۱۳۲۵ چون ولد آنجا رود سوی فلکها شود

وله قدس الله سره ۱۱۵

۸۶

جمله بهم می رویم آن طرفی کامدیم
جمله بهم آن طرف زنده بده بی علف
بوده زحق ما غنی غرقه دران روشنی
عمر شد اندر کتاب در طلب فتح باب
۱۳۳۰ ای شده از حق رفیع شو چو محمد شفیع
خوبی خود را نما کر چه که زشتیم ما
خوش سوی ما در نکر کوری مارا پیر
دور ازان در کیم کثر نظر و کمر هم
گفت ولد ای برار بهر دل ما بزار

وله قدس الله سره ۱۱۶

۸۷

۱۳۳۵ نقش دوی را بهل چون همه يك بوده ایم
ما زدو يك دیده ایم زان خوش و اسوده ایم

هیچ مخالف مبین بر سر میدان دین
هریک در راه حق دارد نوعی سبق
هریک چیزی ستد زان چن اندر سبد
آنچ کهر بود ودر سفته شد ازهر حر
۱۳۴۰ مردل از انبار عشق برده دگر کون رزق
گفت ولد هین خوش تابود عقل وهوش
کرچه زهم کوی را جابك بر بوده ایم
هریک آن گفته ایم کز حق بشنوده ایم
هریک آن چیز را باهمه بنموده ایم
وانچ که بد سرمه سنك هاون در سوده ایم
حاصل پمانه را هریک پیوده ایم
کزی این جست وجو یکدم نغنوده ایم

وله قدس الله سره ۱۱۷

۸۷

چرخ زنان کرد ماه دایم کردان منم
عقل که رویت و سر نور دو چشمش منم
حسن جهان قطره دان ازیم خوبی جان
۱۳۴۵ خاک بدم نان شدم وزی نان جان شدم
سر مکش از راه هین ترس ازین شاه دین
دوتك دریای دل دست مبر سوی کل
گفت خدا بار رسول حالت قرب و قبول
جای من این آسمان نیست زمین نی زمان
۱۳۵۰ حق چو درین دل بود کرچه دل از کل بود
ازتک این کل برآ دردل من اندرآ
لاف ولد نیست این کان ملک یوم دین
سرده مستان حق در همه دوران منم
عشق که جان همه ست دردل او جان منم
قطره رها کن بیا زود که عمان منم
جان چو بجانان رسید زین پس جانان منم
راست برو بر زمین عیسی کیوان منم
موج زنان جو مرا کوه تابان منم
نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
دردل هر مؤمنی همچو که ایمان منم
گوید دل کل مبین خانه یزدان منم
سبزه و حوران بیین نقد چو رضوان منم
آمد دردل نهان گفت که سلطان منم

وله قدس الله سره ۱۱۸

۸۸

رنج کران خود توی کنج روان خود منم
همچو کهی بسته پا کرده درین خاک جا
۱۳۵۰ نیست ترا عشق حق از چه شدی در قلق
خواجۀ خلقان مشو پیش زیاران مرو
تو همه دردی چو تن صاف چو جان خود منم
درکه و در دشتها آب روان خود منم
پشت بیغداد کن چون همدان خود منم
دری من آ چو شاه دردو جهان خود منم

کرنه دجال بین بر سر چرخ برین
بگذر ازین خاکدان تا که بینی عیان
بند ولد کوش کن باده جان نوش کن
همچو که عیسی روان بر کیوان خود منم
بی سپه و پاسبان شاه نهان خود منم
دور قمر را بهل چون دوران خود منم

وله قدس الله سره ۱۱۹

۸۸

۱۳۶۰ یار مرا بین که چون در همگان شد روان
زنده تن از جان بود وین دو ز جانان بود
هر که بمادل دهد زنده بماند ابد
نعمت عاشق بود زین می بی حد وعد
۱۳۶۵ هین بنمکلان ما جمله نمك شو هلا
وانك نیشد مرا خر بود اندر چرا
جان چو زمین می رسد بی من اگر اوزید
چون مه و خور را خلیل آفل خواند و علیل
بگذر ازین گفت و کوازی و مجلس بکو
۱۳۷۰ بند ز زهاد به ذکر زعباد به
جمع رنودیم ما کوی ربودیم ما
جام رسید از احد بند لبان ولد
دردل و جان همه رفت نهان همچو جان
گوید جزمین مبین چونك منم جاودان
باز رهد از زمین آید بر آسمان
خر مرا نوشد او بی لب و کام و دهان
نیست بقای و را هیچ منه دل بران
تا که شود قطره ات بجز در بی کران
میرد بیرون در کنند و گردد مهان
کرچه رود بر سا باشد از آفلان
حال تو خود چون بود ای مکس خاکدان
ساقی ما چون توی درده رطل کران
چنك بزن بهر ما باطیه نه در میان
بر سر میدان عشق بی کف و بی صولجان
زانك چنین نکتها ناید اندر زبان

وله قدس الله سره ۱۲۰

۸۹

وقت وداع و سفر آمد ای عاشقان
آه ازین حجر او که شده ام همچو مو
۱۳۷۵ از بر یار رشید جام صفا چون رسید
کرچه ز خلقان خدا بدهد مردم عطا
بعد سماع و خورش باید کشتن روان
یارب منا بکس حجر و غم دوستان
شکر و را پیش حق هر نفس از جان بخوان
آن ز خلائق مبین جمله ز رحمان بدان

۱۳۷۴ — آن که هجران او کرد مرا همچو مو (ف)

تا که نغمه نمود او با بشر خوب رو
هیچ نکشتی سخی هر نفسی این اخی
آلت اویند خلق جله زحق بین زحق
۱۳۸۰ زانکه و بسیار تو شکر کن از یار تو
بخش تو زین خا کدان اندک به ای جوان
هر درمی را غم نیست دو مکنش نیک نیست
قدر ضرورت بست تا نکند بسته ات
نعمت حق می بری بندگی حق کترار
۱۳۸۵ کرد ولد خیرها با تو خدا از عطا

وله قدس الله سره ۱۲۱

۹۰

روی نمودی وتن کشت سبک همچو جان
ماه عجب بنکرید کشته روان بر زمین
اوست بهار صفا سبز کند باغ را
نور رخس زندگی عشرت و فرخندگی
۱۳۹۰ هست قضا چون کان در کف قدرت زبون
هر چه که خواهد کند آن شه بیچون ما
سیل شود بسته پا ماند بر جا جو کوه
هر دو جهان در کفش باشد چون کعبین
گاه نماید وفا گاه نماید جفا
۱۳۹۵ گاه عدم را کند نقش و صور چون جهان
محو شود کفر و دین صلح نماید نه کین
خیز که مهیا رسید ساقی رضوان رسید
بند ولد کوش کن باده جان نوش کن

۱۳۷۷ — نفرماید او (ف) ۱۳۷۸ — ای اخی (م) ۱۳۸۳ — بسست (م) ۱۳۸۵ — یارب تش ده جزا از
کرم در جهان (ج) ۱۳۸۹ — دولت و فرخندگی (ف)

وله قدس الله سره ۱۲۲

۹۱

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
۱۴۰۰ کردن ره زن بزن جامه تن را بکن
چون بتو جان کرد رو پشت بجان کن توزو
می رو از جان بجان سوی فلکها دوان
هم زخود ای نیم جان کرد درست و تمام
بنکر در شاخ و بر چون شد افزون زخود
۱۴۰۵ نطفه بدی در رحم همچو که خلم و خم
گفتن این نکته روی نماید ترا
نطفه چو شد آدمی آدمی چه شود
نطفه تن شد چنین صورت او را بین
خدمت این روح کن تا کند نوح وقت
۱۴۱۰ چیز دگر هم شوی لیک نیارم بگفت
هر خدا ای ولد دار نهان قد و خد

باغ خدایی در آ خارده و گلستان
جان برهنه بین در گذر از جامه دان
زانک بر جان پیش باز لباسیست جان
تا که شود ذره ات شمس نهم آسمان
هم زخود ای قطره شو بحر کهر جاودان
دانه بس خرد بود کشت بزرگ و کلان
کشت چنین نطفه فخر دو صد خاندان
روشن و پیدا کند منزل عشق نهان
کن تو قیاس ای پسر حاصل خود را بدان
نطفه معنیست روح روح ندارد کران
بر سر طوفان شوی کشتی امن وامان
تا رسد چشم بد دردم و افسون بخوان
غیرت حق آتشست ترسم سوزد جهان

وله قدس الله سره ۱۲۳

۹۲

خانه عشقست این بنکر در عاشقان
عشق درو جلوه کر عقل شده خیره سر
دست بزن کوب پا پاک شو از نقش و جا
در تن چون خانها آن مه بیچون ما
۱۴۱۰ نور مهم معنویست گفته ازو در نویست
تا که شوی نور تو سایه خود را بشو
چان و دل و عقل و دین نور حقند و بین
لیک ازین غافل خفته و بی حاصلی

جله بر قصند خوش خورده می از لامکان
همچو بهشتی نکر هر طرفی حوریان
کز فلک هفتمین آن مه جان شد عیان
تافته و نورها بر شده در جسم و جان
سقف مهل خانه را سقف بس است آسمان
پیش چنین نور جان کفر بود سایه بان
در تو در آمیخته روز و شبان ای فلان
می رود از تو روان همچو که آب روان

۱۳۹۹ — خارده و گلستان (م) ۱۴۰۲ — تا که شود اخترت (ح)

۱۴۲۰ نیست ترا حظ ازو همچو حجر را زجو
یکدمه عمر را کر بدهی کنجها
هرچه که اوزان خری لاجرم انبان خری
آنکه کین جان رود از بر تن قدر او
عمر کزان یکنفس هیچ ندارد بها
۱۴۲۵ داده بستی کهر بسته خوابی وخور
گفت ولد دردم هست دراز این سخن

وله قدس الله سره ۱۲۴

۹۳

دلبرم آمد پیر چشم کشا ای فلان
دامنها پر کنی پیر وجوان زر برید
زین زر بشمرده فی زین کل پژمرده فی
۱۴۳۰ پیش زبدو زمان آن زر بوده روان
غیر حق ای نامور هیچ نماند دگر
سوی خدا کن سفر تا برهی زین خطر
سر سخن را بگو هست ورا پشت ورو
طالب علم لدن قوت زمینی بکن
۱۴۳۵ هست دراز این سخن کوتاه کن ای ولد

وله قدس الله سره ۱۲۵

۹۳

جلوه کنان ماه من می رسد این دم بین
برد ز سر عقل من کستم بی علم و فن
حلقه زده کرد او بخود هر خوب رو
ناز کنان ماه ما گفت مرا نیست جا
خیره رویش شده جمله خوبان چین
سوخت مرا آتش کفر نماندونه دین
گفته چه باشد اگر کردد وصلت نکن
چرخ بخوابم ندید خود چه بود این زمین

۱۴۲۳ — کاه که این جان رود (ح) ۱۴۳۰ — پیش ز دور زمان (ح) ۱۴۳۱ — از دل بخلق (ف)

۱۴۴۰ جمله نهادند سر پیش رخس بی خبر
هرچه کنی تو رواست قهر و جفاست وفاست
حاکم مطلق توی آخر واسبق توی
چونک براسی سوار درنکر ای نامدار
چرخ وزمین مست تو عاجز و در دست تو
۱۴۴۵ از تو یکی خوار و زار و ز تو یکی کامکار
از تو یکی در طرب و ز تو یکی در تعب
بر تو نکیرد کسی کرچه کنی زین بسی
هیچ نکردی تو بد ای بنکوبی احد
ای شده در حسن طاق سوخت دلم از فراق
۱۴۵۰ همچو مکس کشته ام خرد و سیه زاتشش
کبرنداری و کین خالق کفری و دین
چونک توی بحر صاف چند کنی این مصاف
کشف شد این آشکار دردم ای نامدار
آه کم آه من راه زخم راه من
۱۴۵۵ کرچه مرا کرد دور دور مینم جو کور
عشق ورا در درون دارم در تن جو خون
نامد چون من کسی هست درین تن کسی
چون شکم خویش را باشد آن شیوها
قبله شدم چون مرا کرد کزین از وفا
۱۴۶۰ راز بمن گفت بس نیست چو من هیچ کس
در تن و بی تن من بی ز و بی زن من
نیست دوی در ره من بنده نیم من شهم
عشق نیاید درست چونک دوی وصف تست
هرچه درین شعر من کفتم دان پیرهن
۱۴۶۵ ناید اندر سخن جمله علم لدن
لوله ز دریای ما کی بزند موجها

گفته که هستیم ما ای شه بنده کین
خواه بیا رو نما خواه برو در کین
بوده ای شاه جان بی تن و جانها کزین
خیره رویت لکام عاشق ران تو زین
خیره شده بر رخت عمر و شهر و سنین
از تو شبه بی تن و ز تو شده در ثمین
از تو یکی شاد و خوش و ز تو یکی در حنین
می کن ای جان جان تا باید همچنین
جمله مطیعند و رام آخر و هم اولین
احمد ازین دوزخم برکش با آستین
کوثر وصلت کند در ارم حور عین
از چه سبب بامنت هست چنین قهر و کین
ای همه وز کزاف گفته نه آتم نه این
هین مکشم در کان چونک مرایی یقین
چونک شهنشاه من گفت بروای مهین
نیستم ازوی جدا زوست فغان و این
ادم و قم کنون همچو بلیسم مین
کش نبود ضدوند اوست جهان آفرین
هستم عیار من نیست چو من پیش بین
بر رخ من می نهد او رخ خویش و جبین
روح شدم زین سپس رستم از جسم طین
لذت تن من منم مطرب می کو حزین
هستم از شه بری کره بشاهم قرین
محوشو از خویش جست تا شود آن شه مین
هستم من غیر این وز همه بها بهین
بحر سخن را مدان از ره لوله همین
ماهی آن بحر شو زنده زما معین

۱۴۴۲ — بی تن و بی جان کزین (ف) ۱۴۶۳ — چست (ف)

انك شود ماهيش هست زيم شاهيش
يك ولد پر دلال در ره يزدان امين

وله قدس الله سره ۱۲۶

۹۵

عشق صلا می زند طبل سفر را بز
۱۴۷۰ باش دوان بی قدم جانب خوان قدم
ای که زعرش برین آمده در زمین
چند درین تنگنا در قفصی بسته با
خود بروم عاقبت درلحد و آخرت
در قفص آب و گل عمر گذشت از چهل
۱۴۷۵ چند بوم زو جدا در حجب و در عنا
کی شوم ای دوست من مست درین انجمن
بوسه برم بی لبان باده خورم بی دهان
در چن چون ارم بی غم لالا بهم
نی سمن این زمان کش بود آخر خزان
۱۴۸۰ هیچ نریزد گلش هیچ نترشد ملش
شمع عجب دارد او بی سر و بی پشت و رو
جسم ولی شد لکن شمع درو جان من
پادشه لامکان لشکر او بی نشان
او سر فتنه ست هین بر فلک و در زمین
۱۴۸۵ بند ولد کوش کن همچو میش نوش کن

وله قدس الله سره ۱۲۷

۹۶

شخص جهان نقش اوست صورت او را بین
۱۴۶۸ — نك ولد (م) ۱۴۷۸ — لاله بهم (ح) ۱۴۷۸ — در چن چون ارم هر دو نشسته بهم (ف)
۱۴۷۹ — نی سمن این جهان (ف)

چرخ وزمین و جهان همچو تن اند او چو جان
هر چه که آن یار کرد نيك بهنجار کرد
جنبش تن را ز جان دان بيقين بی کان
۱۴۹۰ هر که نداند که اوست هر چه که مغرست و پوست
ماه رخان مست می در چن و باغ حی
لاشو خوش پیش ما تا که شوی دلربا
در طلب وصل ما جله عشاق را
صبح ز ظلمت دمید شمس حق و دین رسید
۱۴۹۵ او همه عشق و صفاست او همه کان و فاست
شاد نشین ای ولد چونك نمودت احد

وله قدس الله سره ۱۲۸

۹۷

جلوه معشوق را در رخ عاشق بین
گفت نكنجم خدا هیچ در ارض و سما
آدم جز نور نیست خالق از و دور نیست
۱۵۰۰ خلق زمین را بهل پاك شو از آب و گل
کوزه بی آب را افکن و رو ای فقی
غرقة دریا ترا کی برهاند بیا
کی ز کدا ای کدا کشت کسی بانوا
می طلب ای کد خدا داد ز مرد خدا
۱۵۰۵ بگذر ازین گونه بند ای ولد و لب بند

وله قدس الله سره ۱۲۹

۹۸

از رخ هر شاهدهی اوست درخشان بین
شاخ و درخت و چن پر شده ازوی چومن
کر ز عراقست و دروم و در خطا و زچین
لطف جالش نکر در کل و در باسمین

چشمه حسنست او مایه لطفست او
عشق اگر آیدت صد در بکشدایت
۱۵۱۰ آن فلک جاودان نیست برون زین جهان
در ره ما ای پسر کر بودت آن نظر
کرچه که طاوس تر جلوه کند در نظر
داند عاقل که او هست یکی نیست دو
نی که زیك آدمی زاید پیش و کمی
۱۵۱۵ زان همه افعال او زان همه اقوال او
نقش جهان را خدا کرچه نماید جدا
سوره والتین بخوان رو سوی زیتون جان
فاش چو کردی ولد بر همه سر احد

وله قدس الله سره ۱۳۰

۹۸

یار سوی ما فشانده از سر لطف آستین
۱۵۲۰ چست میان بند هین ای شکر و شهد دین
فته توی بر فلک مست رخانت ملک
بنکر چی خورده ام کز پی آن مرده ام
میوه باغ ای ولد کردو بود در عدد

وله قدس الله سره ۱۳۱

۹۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچین
۱۵۲۵ تازه زبوی تو عاشق روی تو
در پی آن خد وخال گشت دلم چون خیال
ای که توی جان من ظاهر و پنهان من
مستم از آن روی خوش از بر من سرمکش
۱۵۲۳ — خرماسه تین (ح)

نست چومن عاشقی نیست چو من صادقی
۱۵۳۰ در غمت ای دلستان خفته زمین خوش ستان
روز ره روی تو هم شب او موی تو
رفت ز من خواب و خور تا سحر امشب بخور
بخودیت آ که نیست بند کیت هم شهیست
می چو ولد نوش کن همچو که می جوش کن

وله قدس الله سره ۱۳۲

۹۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچین
۱۵۳۵ ماشب و تو چون می ما حشم و تو شمی
جمله عیال تویم مست جمال تویم
دردی دوری ما هست ز کوری ما
شاخ و درخت چو خور دارد از نور بر
۱۵۴۰ ساقی مستان بیا رونق بستان بیا
مست کن و پست کن آنکه پیوست کن
عاقل باهوش را غافل بد کوش را
ای شده پاک از نیاز بر همه عالم بناز
عشق تو شد باده مان عشرت آماده مان
۱۵۴۵ مدح ترا این ولد می شنود از احد

وله قدس الله سره ۱۳۳

۱۰۰

مسخره کر نیستی تسخر بر ما مکن
اهل داند این نفر در صدف تن کهر
مور نه ای عدو تحت سلیمان مجو
چونک نداری نظر منکر در ما دکر
۱۵۵۰ دردلت انکار خود دار نهان از خرد
کفر که داری نهان شره و پیدا مکن
چون تونه مرغ آب حمله بدر یا مکن
صعوه نه پر وبال باز چو عتقا مکن
نیز چو کری ازین موعظه اصفا مکن
پیش همه از خری سر خود افشا مکن

جمله مریدند و یار درغم ما جان سپار
آنک زیاران بود در سخت کی رود
باتو کسی نکرود جز چو توی بی خرد
کس نپذیرد ز تو رنک نکیرد ز تو
آنک دو چشمش کشود نیک و بدش رونمود ۱۵۵۵
جمله جهان آن اوست در که وایوان اوست
پر شده جیش ملک سخن زمین و فلک
خون همه ریخت عشق زهد نماند و فسق
چونک ازیشان نه جز که پریشان نه
مست جییم ما قوم غرییم ما ۱۵۶۰
منزل ما بر سیاست حافظ ما کبریاست
ای ولد شعله خوار در دو جهان زن شرار

وله قدس الله سره ۱۳۴

۱۰۱

ضرب گرانست این ضرب سبکتر زن
کر در خود را نکار بست برین دل فکار
تا که کند رحمت و ز تو رود محنت ۱۵۶۵
چون دهدت ره صنم در بر خویش از کرم
آمد کل روی من دلبر و دلجوی من
از سر عشق و صفا کیر دو زلف و را
یار چو ساقی شود عمر تو باقی شود
همچو بهشتیست یار کیر و را در کنار ۱۵۷۰
تا رسد از خوان حق هر نفست صد طبق

۱۵۵۳ — جز چو تو ای بی خرد (ح) ۱۵۵۹ — زدم ها مکن (ح) ۱۵۶۰ جز که مدارا (ح)
۱۵۶۱ — خویش تو (ح) ۱۵۶۲ — زن تو نار (ح) ۱۵۶۴ — کر چه که در را (ح) ۱۵۶۵ — سینه و هم
سر (ح) ۱۵۶۸ — کیر تو (ح)

کافر نفس دنی می کندت دشمنی تیغ بکش بهر دین کردن کافر بزنی
دیوتنت ای ولد کشت ملک از احرار همچو ملک بر فلک تا برسی بر بزنی

وله قدس الله سره ۱۳۵

۱۰۲

یار منی یار من جان منی جان من ۱۵۷۵
کشته ام از عشق پیر وز غمت ای شه اسیر
خواب و خورم روی تو مال و زرم روی تو
عشق چو بحر عمان ماهمه چون ماهیان
سرد شود بر تو این شاهی و قانی یقین
شه چه بود یا که قان بکندر ازین وازان
کفت ولد در فغان بی تو منم در زیان ۱۵۸۰
سوی دگر کس مرو آن منی آن من
چونک شدم کرسنه نه ز کرم خوان من
کشت کساد این همه تا که شدی کان من
جوشش دریا بود خان من و مان من
کر تو بینی دمی چهره خاقان من
نور خدا شد بدان آب من و نان من
کر چه که خنک فلک پست شد از ران من

وله قدس الله سره ۱۳۶

۱۰۲

یار خدا هم خداست نیست کسی غیر او
ظلمت و نور خدا جفت چگونه شوند
ای شده هر سو روان در طلب جان جان
عشق ندارد پسرنی عم و خال و پدر
عشق همه زند کیست مستی و پایند کیست ۱۵۸۵
آن یم عقل و روان در تو بود همچو جان
در تن همچون سبزه هست روان آب او
باشد غفلت چو خواب بی خبر از جوی آب
هین منکر در سبزه بنکر در آب او
هیچ نباشد جز آب در سر و پایان جو
کردد ظلمت فنا نور چو نمود رو
شو سوی بی سو دوان چند روی سو بسو
عشق بود بی نشان در گذر از رنک و بو
قطره چو دریم رود کردد یک بی رفو
دردل خود جوی آن چشم کشا ای عمو
چشم تو دایم چرا می نکرد در سبزه
آ که و بیدار شو زود ز خود دست شو
دوست بجز آب نیست هست سبزه چون عدو

۱۵۷۵ — در غمت (ح) ۱۵۷۷ — عشق چو دریا و من همچو که ماهی درو (ح) ۱۵۷۸ — سرد شود
دردت (ح) ۱۵۷۸ — چهره آن قان (ح) ۱۵۷۹ — نور خدا بین عیان (ف) ۱۵۸۲ — ظلمت
و نور خدا یک نشوند ای فقی (ف) ۱۵۸۲ — چگونه شود (م)

۱۵۹۰ آنک سبورا گرفت همچو سبوها شکست
جسم سبورا خدا ساخت برای فنا
زندگی جان زهوست مرد کیش از سبوست
ای خنک آن جان که او دل نهد بر سبو
بی سروبی پا شود دریم جانان رود
۱۵۹۵ جان تو نور خداست درنت از حق جداست
غصه و غم کی رود جان تو خوش کی شود
نور خدا از خدا چونک نماند جدا
هست غم روح ازین کوست نهان در کین
بس کن ازین ای ولد محو شو اندر احد

وله قدس الله سره ۱۳۱

۱۰۴

۱۶۰۰ رقص کن از باد عشق کرتو درخت تری
دست بر آر ای شجر سوی سما در دعا
باش بساط قرمچو فلک پیش خور
چنک بخود کن بخود اینست یقین رستی
قلعه هستیت را حرص در آهنت
۱۶۰۵ کرتو ز نسل دلی شو هله از کل جلی
روزه وورد ای پسر کشت نجات بشر
دل که ندارد وفا دارد ازو ننگ دیو
گفت زانعام وخر هست اضل و بتر
هین ز خودی دور شو جمله تن نور شو
۱۶۱۰ همچو که مردان ولد بر سر آتش نشین

۱۵۹۴ — دری نکو (ف) ۱۶۰۱ — ای درخت (ح) ۱۶۰۷ — زادی تن پرست هیچ
محو جز خری (ح) (ف)

وله قدس الله سره ۱۳۲

۱۰۴

چونک خدایم توی با که کنم بندگی
جویم از انعام تو نوع دگر زندگی
کیرم بی واسطه دولت و فرخندگی
زانک زغم خاستن دیدم از افکندگی
بر شو ازین عشق و هم زو طلب آکنندگی
بر چو شادی دست زن شادی پایندگی
همچو که کرکان مباح در پی درندگی
نیز میندیش تو صورت ماندگی
غصه رفتن غمخور نی غم آیندگی
نیست مرا بعد ازین جز بنو پیوندگی
سوی تو آیم دوان بی تن و بی جان نهان
راه برم بی رفاق کردم بی جفت طاق
در ره اومی کداز تا که شوی سرفراز
۱۶۱۵ لاغر کرد و تهی کیر زحق فریبی
این سریت کند کیست و آن سری اکنندگیست
پوست بهل دوست شو قبله هر خواست شو
چونک ندارد مثال دلبر ما در جمال
ای ولد دلفروز آتش او خوش بسوز

وله قدس الله سره ۱۳۳

۱۰۵

۱۶۲۰ تنگری کچن کل بکا کم اکسن تنگری
بش نه اولر بویولا ور طورک سن یلا
اسکی قوغل بوکن ییله ده کرکل دکون
کندزکا بقمغل کندزکی سن قفل
کوکا اغاسن جانم کر السن سن بنم
۱۶۲۵ قیمتک ارتق اولا ای سکا یستق اولا
کرمیسن سن جانی بلیسن جان قنی
شیخ اجر سا کزن احق اولا اورزن
نیچه ولد خلقچن برقچ عاصی چن
ور بو جهانی بوکن کم السن تنگری
بش سز جان کوزن اچ کم کرسن تنگری
دالو بیکی اینه غل کم بلسن تنگری
کندوزکی یاو قل کم بلسن تنگری
اچ الکی ور مالک کم دقسن تنگری
ساوه سنی کوک ویر کر سوسن تنگری
پندن ارق ای ایچی کر سنن تنگری
طاموده کینه ازن کر قیسن تنگری
پیل ان کی اغلیب یلورسن تنگری

۱۶۲۰ — آنکسن (ف) ۱۶۲۱ — بویولا (ف) ۱۶۲۲ — اوستکی (ف) ۱۶۲۳ — کندز نکا (ف)
۱۶۲۳ — کندز نکا (ف) ۱۶۲۴ — الکی (ف) ۱۶۲۵ — سنکا (ف) ۱۶۲۵ — سوه (ف) ۱۶۲۵ —
سینی (ف) ۱۶۲۶ — ارق (ف) ۱۶۲۶ — صانسن (ف) ۱۶۲۷ — کوزنک (ف) ۱۶۲۷ — ازنک (ف)
۱۶۲۷ — اوروزونک (ف)

وله قدس الله سره ۱۳۴

۱۰۰

چند زنی همچو خرس رقص پی حاصلی
 ۱۶۳۰ هادی امت نه ره زن این حلقه
 در سف یاران مدو جانب میدان مرو
 حق نمودت جمال دم چه زنی از کمال
 چشم کشا ای بلید پاک شو از هر پلید
 طاعت حق کن تو بس باش بحق هر نفس
 ۱۶۳۵ قوت وقوت ازوست در طلبش خرج کن
 زوکه ترا آفرید از چه رمی ای مرید
 عمر بحق می سپار دایم لیل و نهار
 همچو که مریم ز تن عیسی جان را بزا
 طفل چونه ماهه شد از چه بود در شکم
 ۱۶۴۰ بر رخ آینهها نقص بود نقشها
 ای ملک آسمان باز برو در جنان
 آکل ما کول شد راه نما غول شد
 ای ولد این نفس را سر ببر از تیغ دین

وله قدس الله سره ۱۳۵

۱۰۶

راست شوای حيله جو چند چوکان خلی
 ۱۶۴۵ چند نمایی طرب که چه منم مست رب
 چند زنی از کزاف در چن عشق لاف
 چند فروشی متاع جرخ زن اندر سماع
 کربده جزو کل از چه جدا از کلی
 چونک نه مست کن چونت کویم ملی
 کو خوشی بوی تو کر سمنی یا کلی
 غلغله کن پیش کل دایم اگر بللی

۱۶۳۱ - رهن یاران مشو باخر میدان مرو (ح) ۱۶۳۳ - چی زاجل (ف ح) ۱۶۳۷ - کر تومس
 قابل (ح) ۱۶۴۲ - رهبر هم غول شد (ح)
 ۱۶۴۴ - چند چو چوکان خلی (ح ف)

روی درون را بین راه فنارا کزین
 چند چو طاووس تر نقش نمایی وفر
 ۱۶۵۰ سایه جدا کن ز شخص آب مدان کوزه را
 زود کش آن ذوالفقار همچو علی حمله آر
 روح تو آن حور نیست که کندش جامه خوب
 نیست ز عشقت مزه اینست سر هر بزه
 ای ولد از هست خود بگذر سوی عدم
 چند درین حبس طین بسته بند و غلی
 چند چو فصال تو بسته قال وقیلی
 چونک سواری بر اسب از چه زیر جلی
 اسب خرد را بران چونک بران دلدلی
 زینت وزبور بهل نار زن اندر حلی
 رو شه و آزاد شو چند هوارا قلی
 زانک بران جویبار بسته مثال پلی

وله قدس الله سره ۱۳۶

۱۰۷

۱۶۵۰ شکر خدا را که من باتو زدم دم دمی
 هر طرفی شور بین چشم کشا نور بین
 کر تونه نقش بس کژ مرو و باز بس
 هیچ مکو ز آب و نان بگذر ازین جسم و جان
 ای شده در نقش چون غره مشو بر برون
 ۱۶۶۰ همچو که جانیم ما سخت نهانیم ما
 من چو نمادم چرا کویم ازین ما چرا
 منکر درقال من بنکر درحال من
 ای ولد از والدت لطف چو شد واردت
 تا که درین کام من کشت شکر هر سمی
 شاد نشین با طرب نیست ازین پس غمی
 راست شوای راه رو باش خدا را دمی
 تا تو بینی عیان نوع دگر عالمی
 پای بنه در درون غرقه شو اندر یمی
 دیده جان باز کن بهر چنین رخ همی
 چون زیم دوسرا هست کهین شب نمی
 تا که بینی زدل بی تن و جان آدمی
 ازدم او دم پذیر تا شوی آدم دمی

وله قدس الله سره ۱۳۷

۱۰۸

جز تو کیست کس چند غلط افکنی
 ۱۶۶۵ کاه صوابم کنی کاه کناه و خطا
 کاه کل و سوسنم کاه چو خار و خسم
 در طلب بحر جان که چو فراتم روان
 چونک یکست و دونیست چند توی و منی
 کاه خفیرم ز تو کاه کم ره زنی
 کاه عزیز و شهم کاه ذلیل و دنی
 کاه چو کوهی مرا آرد درساکنی

۱۶۵۶ - - سور بین (ن ف) ۱۶۶۱ - کین شب نمی (ن ف)

آنک مرا دید او مفلس و درویش کو
 باخودی خویش تو هیچ نکنجی عمو
 ۱۶۷۰ پیش نهادی منه در پی فردا بجه
 هست خطر مر ترا ز آتش دوزخ یقین
 سوسن و ریحان شود آتش دوزخ زمن
 دانه که مغزیش نیست چون شکنی رد شود
 ای ولد ان سو بران که پدرت شد روان
 تا که بیند کنون چون شده ام زو غنی
 در گذر از خود که تا عیش تو گردد هنی
 نقد خود امروز کن هر چه بود کردنی
 همچو سمندر مراست ز آتش او ایمنی
 کر تو مرا چون خلیل در تک نار افکنی
 در صدف کوه مرست چی غم اگر بشکنی
 جان شدنت به بود چند درون تی

وله قدس الله سره ۱۳۸

۱۰۸

۱۶۷۵ کرد چنین روح زن جرخ اکر می زنی
 یاوه مشو هر طرف عمر مکن هم تلف
 دین محمد کزین همچو ابو بکر هین
 باش جو عثمان تقی واز وسخ تن نقی
 رو جو علی شیر وار زود دران مرغزار
 راه محمد پیو تا که بکشتی جو او
 ۱۶۸۰ بگذر ازین جسم خر همچو مسیحا پیر
 حله موسی بیار تان فرعون خوار
 همچو خلیل این ولد کرچه در آتش رود
 خدمت این نوح کن خدمت اکر می کنی
 خایف باش از خدا تارسدت ایمنی
 رو جو عمر صلب باش کر نه ست ودنی
 تا شودت پیش حق منزلت بس سنی
 تادر خیر زین بی تبری بر کنی
 نفس جو بو جهل را هر نفسی افکنی
 سوی فلکهای جان چند بحبس تی
 غرقه شود دریمت کردد پاک ازمنی
 دانک نماید بوی آتش صد کلشنی

وله قدس الله سره ۱۳۹

۱۰۹

۱۶۸۵ کرد چنین ماه زن جرخ اکر می زنی
 جان شو در عشق ما از تن فانی بر آ
 نی که منی و خم یوسف شد در رحم
 کور ازین نور ما چشم کشاید چوما
 خدمت این شاه کن خدمت اکر می کنی
 رشته عمر بقا چند برین تن تی
 دانک شوی صد چنان چون بری زین منی
 کردد ناطق زحق وارهد از الکنی

۱۶۷۸ — از وسخ (ف) ۱۶۸۶ — چونک دهی (ن) (ف)

زیرک و عاقل شود رهبر و کامل شود
 خنک فلک زیر او گردد زام و نکو
 ۱۶۹۰ مفلسکان الصلا کرسنکان الصلا
 کاسه همه پر کنید بر سر کنجی زنید
 اول يك بوده اید آخر هم يك شوید
 مغز همه دانهها آب بد از ابتدا
 تیشه و شمشیر و قفل کرچه نماید بهم
 ۱۶۹۵ صفا و بام و سرا جله پرست از خدا
 اوست همه نقشها در چشم و پادشا
 نقش مه و جرخ را هم شکر و تلخ را
 گفت ولد آشکار چونک شد او را شکار
 مشکل دل حل کند بگذرد از کودنی
 سر نکشد ره برد دایم بی توسنی
 خوان خدایی رسید دروی هر خوردنی
 تا که شود هر کسی زین زربی حد غنی
 نیک نماید نه بد نی خطر و ایمنی
 یاوه مکن آبرا کرچه کند رو غنی
 هیچ کسی گوید این نیست شد آن آهنی
 چشم درون را کشا تا رسدت روشنی
 بگذر ازین جسمها رو سوی جان سنی
 صورت نقاش بین خیره و کوال قنی
 بی تو اکر زنده ام کافر و وارمنی

وله قدس الله سره ۱۴۰

۱۱۰

۱۷۰۰ دردم ای آفتاب نور نوی می نمی
 رفت زمن خورد و خواب لا غرم ای خوربتاب
 باده دهی بر فرح روز و شبان بی قدح
 زان می صاف کهن هوش نماید و سخن
 آنک نشد او زدست وز می عشق تو مست
 عاشق روی تو بر سر کوی تو
 ۱۷۰۵ کر تو مرا از شهری يك قدحی می دهی
 لطف نمودی بی باجو من بی کسی
 لطف کن و پیش خوان درده رطل کران
 شاهی و هم شه نشان تاج همه سرخوشان
 گفت ولد بنده ام کر کهم و کر مهم
 تا که کنی سینه را از شب مظلم تهی
 تا که چومه بخشیم کر وفر و فر بهی
 مجلس عشاق را الحق خوش سر دهی
 رفت زمستی تمام از دل و سر آکهی
 باشد هشیاریش از خری و ابلهی
 منتظر لطف تو تا که کیم ره دهی
 از همه بهها یقین به بود آن يك بهی (ف)
 کم مکن ارچه بدان لطف نیز در دهی (ف)
 تا که کنم زان فرح در دو جهان من شهی
 چون نشود جان فشان خاک رعت را دهی
 زانک تو ای جان جان شاه کهی و مهی

۱۶۹۵ — صفا و سخن و سرا (ن)

۱۷۱۰ دولت تو ای امیر باقی و پاینده باد
 کان وفايي و جود نيست چو تو در وجود
 غرش شیر زبان نيست درین دشت جان
 همچو شجر ای پسر هر چه که دادی تو بر
 چونک در آبی زدر خانه شود چون ارم
 ۱۷۱۵ چون فکني يك نظر مرده شود زنده سر
 مرغ پیر می برد مرد بهشت بدان
 تربت معمور شد خیر تو مشهور شد
 عزم سفر کرده باد خدا مهرت
 ای علم دین بحق قیصر هفتم طبق
 ۱۷۲۰ گفت چو دیدت. ولد ای ملک سرو قد

این همه داری ولیک از سخن ره زنان
 هیچ نکرد ای امیر از ره واز کاروان

مست لقا چون شدی پیش ز هجران مگو
 خالق چرخ وزمین چونک رخت داد هین
 دایره عشق چون هست زدوران برون
 قان روانهاست عشق خالق کاهاست عشق
 ۱۷۲۵ کمرشده جمله جان بر پر بر لامکان
 هست فتاین جهان دور شو ازوی چو جان
 برشد ازان کان جان عقل و روان در جهان
 در ره دین ای ولی میر زخود چون علی
 صبر چو ایوب آر خویش بمحضت سپار
 ۱۷۳۰ تا که زعین جفا روی نماید وفا
 گفت ولد ای دغا چهره خورشید را

روی چو خورشید تو بر همه تابنده باد
 آن کف دریای تو معطی و بخشنده باد
 جز پی صید جنان شیر تو غرنده باد
 نیست بجز نیکویی ذات تو زاینده باد
 از در دل چون خیال خیل تو آینه باد
 بر سر ما آن نظر تا ابد افکنده باد
 همت عالی تو سابق و برنده باد
 سال تو میمون بود ماه تو فرخنده باد
 از تو بهر جا رسی پیر و جوان زنده باد
 از حق صد آفرین بر چو توی بنده باد
 همچو کل آن روی و خد تازه و برخنده باد

چون سوی عرش آمدی از مه و کیوان مگو
 زاتش دوزخ مرم هیچ ز رضوان مگو
 باده دران دور خور بیش زدوران مگو
 کر زرجان بایدت جز که ازان قان مگو
 همچو که یم موج زن از در و مرجان مگو
 روی بجانان بیار زین تن وزین جان مگو
 باز شد آنجا تهی جز که ازاین کان مگو
 تا که شوی شمع جمع بیش پریشان مگو
 زخم چو جرجیس کش هیچ ز درمان مگو
 چونک سر آنجا نهی از سر و پایان مگو
 شرح چه حاجت بود حجت و برهان مگو

چونک ز اغاز کار یار و رفیق مرا
 از در یعقوب خویش همچو که یوسف در آ

ای همه خوبان ترا از دل و جان مشتری
 سرور خوبان توی جمله ترا چون رهی
 در چن و گلستان همچو که سروی روان
 ۱۷۳۵ روی مهت قبله ام ده زلبت قبله ام
 ای که برخ چون کلی وای که بلب چون ملی
 راست بگو هیچ کس دید چو تو در جهان
 بی تو مرا زندگی هست عذاب الیم
 دوش پیش نظر کرد خیالت گذر
 ۱۷۴۰ روی بمن کرد و گفت کای زغم چون هلال
 مدت هجران گذشت وقت وصالست و عیش
 شاد نشین ای ولد عیش کترین ای ولد
 تاسوی ایشان مها یکنفسی بنکری
 آه چه می زبیدت مملکت و سروری
 دل ز همه دلبران بانظری می بری
 چشم تو ای ماه رو چند کند ساحری
 وای که بقدر عرعرای وی که بمو عنبری
 چشم بدت دور باد تو ملکی یا پری
 پیش تو مردن مرا راحت و جان پروری
 کفتش ای جان و دل چه شود ارنگذری
 آمد هنگام آن کز بر من برخوری
 جور نبینی دگر از کرم و داوری
 از کف ساقی عشق نوش می احرری

ای همه مهر و وفا زبده بحر صفا
 چون تو ندید این زمین چون تو نژاد آن سبا

بحر دیگر

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

وله قدس الله سره ۱۴۲

۱۱۳

بر خیز بیا ساقی کاستاره صبح ما
 می گیر و پیانی خور چون زد ز فلک سر خور
 ۱۷۴۵ درده می رواقم چون از دو جهان طاقم
 بزارم از ان عقلی کو تلخ کند عیشم
 کم خور غم دنیا را ز هرست غم دنیا
 دامت جهان یکسر دانهش زن و سیم وزر
 چاهست یقین جاهش قانیست خورو ماهش
 ۱۷۵۰ زندان خدایی را دریاب اگر مردی
 زان درتن زندانی که زنده ازین نانی
 ای زاهد وای عابد جای تو بود مسجد
 فی زان می انکوری کزوی رسدت کوری
 سرهنک بود بر در دایم بکفش خنجر
 ۱۷۵۵ مشغول بهر خدمت هر بنده دران حضرت
 وان بنده دیگر کو باشاه بود هم خو
 از قرب یک کاسه در خوردن و در گفتن
 خدمت زچنین بنده در دولت پاینده

۱۷۴۹ — چون یوسف ورو بالا (ف)

ور از بر سلطان او آید سوی دیوان او
 ۱۷۶۰ پس خدمت این میران در حضرت آن خاصان
 هر چند شدی عالی در مرتبه ای والی
 مزدور بود در کل در رنج و بلا تاشب
 وانکس که بود بنا کم کرچه بود رنجش
 معمار و مهندس هم بی خشت زدن برهم
 ۱۷۶۵ بابا و بدست ایشان سازند در وایوان
 سبعین سته طاعت را بستان زبکی فکرت
 میری که چنین خدمت دارد زچنان حضرت
 زایمان و زکفر ایشان دورند و بری ای جان
 یکنفس بوند ایشان هر چند که صد باشند
 ۱۷۷۰ امواج چو بر او چند هر یک ز عدد فوجند
 زرگر زرر او سازد صد کاسه و صد کوزه
 کر بندد کس نخلی با صد کل و صد میوه
 لب بند ازین گفتن بس کن ز کهر سفتن

وله قدس الله سره ۱۴۹

۱۱۵

ای انک چو مایی تو در عشق خدا شیدا
 ۱۷۷۵ ناموس رها کن تو ای رند وفا کن تو
 خواهی که ورا بینی بگذر تو ز خود بینی
 کر زرق نبافی تو ای صوفی لافی تو
 خود را بزنی اندر هم بگذر ز فرح و زغم
 مردان خدا جانند و ز چشم تو پنهانند
 ۱۷۸۰ رفتند برون مردان از کفر و هم از ایمان
 تو زنده ازیشانی از جهل نمی ذاتی
 آگاه شو از خویشان تازنده شوی زیشان

هرنک جماعت شو هل تا که شوی رسوا
 از عقل تبرا جو سرباز درین سودا
 خواهی که خدا یابی بگذار دمی خود را
 بی دردی تن چون جان صافی شوی و زیبا
 همچون شو اگر جانی بی بستی و بی بالا
 کی بیند ایشان را در جسم جز از پینا
 درجا مطلبشان رو می جو زره بی جا
 هستند روان در تو بی این سرو بی این با
 آنکه رهی از مرک آنکه شوی از ما

۱۷۶۰ — آن سلطان (ف) ۱۷۷۸ — و از غم (ن) ۱۷۸۲ — از خوشان (ن)

اینجاست جهان جان هم آب خوش حیوان
 مایم درین برده پنهان زهر افسرده
 ۱۷۸۵ زین جسم چو خر بکذر در عیسی جان بنکر
 در جوی جهان آم آینه مهتابم
 دل همچو سطرلابی وین چرخ چو دولابی
 هستی تو ولد معنی می زیبت این دعوی

موسی و خضر حیوان شیخاچه زنی اینجا
 چون بلبل در گلشن آیم که کرما
 تاخار تو گردد کل قاپار دهد خرما
 تو تشنه چرا ماندی زین آب چو صد دریا
 احوال فلکهارا در دل طلب ای مولا
 می کوی که هستم من در هر دو جهان یکتا

وله قدس الله سره ۱۵۰

۱۱۵

عیسی چو نماید رو دجال شود رسوا
 ۱۷۹۰ بی آتش سوز آمد بی شب همه روز آمد
 ای مرده پیرام از شکل تو پزارم
 از خود منکر مارا چون خود مشمر مارا
 شاگرد نمی کردی تاحرف بیاموزی
 زشتی ونه خاضع باید بدنت خاشع
 ۱۷۹۵ محروم بمانی تو چون سنک ز آب جو
 من عیسی خوش خویم رنجور همی جویم
 چون نوح ولد کشتی در بحر فنا کشتی

کرمی نشود طالب بر عشق چو از درها
 خورشید تموز آمد کی باید هر سرما
 بودی زازل مرده هستی ز قدم اعمی
 ای مانده درین پستی رو دم مزن از بالا
 پس تو بچه کار آبی چون نیز نه استا
 زیرا زعجوز بد نازش نبود زیبا
 چون از سر نخوت رو بر تافته ازما
 تارنج شفا گردد تا کور شود پینا
 هر کس که ترا کبرد غرقش نکند دریا

وله قدس الله سره ۱۵۱

۱۱۶

ای بلبل کویا ام تاروز چنین بسرا
 ای مطرب چون مایم درگاه نما را هم
 ۱۸۰۰ تو دلبر شیرینی رخشنده چو روینی
 ز آواز تو هر صوفی گردد الف کوفی
 گویند که چه بر نایی یارب که چه زیبایی

کامشب دل جان بازم می پرد بر بالا
 بنواز درین برده عشاق و حجازی را
 چون ماه سما صافی پیداست دران سینا
 خرقة بدر اندازد عریان شود و شیدا
 در باغ سماع ای جان مانند کلی رعنا

۱۷۸۷- ای جویا (ف) ۱۷۹۸- کویا (ن)

ای کلرخ شکر لب تاروز بکو امشب
 تو بلبل کویایی طوطی شکر خای
 ۱۸۰۵ عمری و حیاتی تو قندی و نباتی تو
 از دست ولد خوردی امشب می بی دردی

بر نقد بزن شادان بکندر زغم فردا
 در خوبی و رعنائی بی مثل و بی همتا
 پالوده صافی تو احسنت زهی حلوا
 نقدی که ازو بردی فردات شود پیدا

وله قدس الله سره ۱۵۲

۱۱۷

چندان بدم زین پس آن باده جانی را
 بنکر که چه ذاتم من بیرون ز صفاتم من
 آنم که کنم باقی از باده رواقی
 ۱۸۱۰ مهتاب همی تابد و آن یار همی آید
 ای دیده بناهارا در صورت و در معنی
 جسمند یقین اینها دردند چو طین اینها
 بکدازد این عالم از آتش احوالم
 در مجلس و بزم ما هر سوی دو صد مطرب
 ۱۸۱۵ روزست ولد می رو زین راه بهر پرده

تا گیرد باز از سر هر پیر جوانی را
 می بخشم زاهدرا هم فاسق وزانی را
 در دور تو ای ساقی هر قالب فانی را
 در مجلس ما امشب بر کرده اوانی را
 باز ای ازین دیدن بنکر رخ بانی را
 تو صاف همی خور خوش میهای نهانی را
 بی صورت اگر آرم در جلوه معانی را
 بی چنک و دفی کویان الحان واغانی را
 درگاه نوا بشنو صوت سپهانی را

وله قدس الله سره ۱۴۷

۱۱۷

ای مطرب دل می کو اسرار شه مارا
 من قطره دریایم وز عالم بی جایم
 تا کعبه دل ای جان راهیست عجب بچان
 سودای عجب دارم در عشق چنان کعبه
 ۱۸۲۰ چون ماموچو مهر اینجا پیداست خدا پیدا
 ای بلبل جو تشنه بر کنج ابد مفلس
 مرا گشت ترا جویان ای غافل ازین طوفان
 در فقر اگر مردی از خویش تو بر خوردی
 ای عاشق صاحب دل ای رسته ز آب و گل

تاجر رخ زنان امشب بنیم مه بچارا
 می جویم و می جویم وصل در دریا را
 تادست دهد منزل بردار قوی پارا
 با هر دو جهان بدم این نادره سودرا
 ز نهار بکو پنهان این دولت پیدا را
 چون مشک بر از آبی بکذار تو سقارا
 بزکوه حمل رو بین آن عیش و تماشا را
 دادی تن و جان بردی آزاد شدی یارا
 از ساقی جان امشب در کش می کیرا را

۱۸۰۵- پالوده (ف) ۱۸۰۸- هم دردم و هم درمان آنجا که منم کردان. می بخشم... (ن) (ف)

۱۸۲۵ ان چیز که می جویی درجله نیابی تو
 زندان خراباتی ازساغر وی کوبند
 کرعاشق وقلاشی ورمفلس واولیاشی
 مسکین شوو مسکین شو بی مرکب و بی زین شو
 مسکین بدنت اینجا شاهیت یقین پشرا
 ۱۸۳۰ کر نام نیکو نیکست بگذر تو ازین نیکی
 نشیده شیخان را راندند زهر شهری
 درمیکده زندان خربست عجب جوشان
 بحری که حیاتست او شیرین چو نباتست او
 تو موسی عمرانی یاعیسی کیوانی
 ۱۸۳۵ درتاب چو خورشیدی بر کودی ناهیدی
 ای یار ولد کشته درعشق شو آغشته

درعشق چولا کردی بیخی رخ الارا
 تسبیح رها کن تو درسوز مصلی را
 چه دربی شاباشی هل بیده غوغارا
 ازهر دو جهان بگذر دریاب شه مارا
 سلطان جهان می دان هر بی دل شیدارا
 دنیا است نگو نامی آتش زن دنیا را
 بر جان چو کزین کردند ازدل همه صهارا
 مفلس شده زان خلقتان درباخته کالارا
 دروی رو بی کشتی بگذار تو مینارا
 فی احمد دورانی دریافته اسری را
 کل بخش بهر خاری لعلی کن خارارا
 درکتم عدم می بین یک یک همه احیارا

وله قدس الله سره ۱۵۴

۱۱۹

رویت مه جان آمد رویی بجهان بنما
 تا چند زنی پنهان تو تیر برین خلقتان
 باغ ازدی بر در دست از جور خزان زردست
 ۱۸۴۰ ای قطره تو دلها وای ذره تو جاها
 مایم درین دوران چون چرخ بسر کردان
 ماخیره شده در تو دیده تو وهم سر تو
 کاهی بجفا آبی کاهی بوقا آبی
 از بام نمودی جان یک روز رخان پنهان
 ۱۸۴۵ از عشق ولدرا بین کوشد زغمت مسکین

۱۸۲۷ — ورازصف اوباشی (ف) ۱۸۲۸ — بی تازی وی زین (ف) ۱۸۴۴ — کز لطف
 چنان بنما (ف) ۱۸۴۵ — درعشق (ف) ۱۸۴۵ — چون شد (ف)

وله قدس الله سره ۱۵۵

۱۱۹

تا دور ابد جانا این عشق چنین بادا
 عشاق تو در کویت در آرزوی رویت
 درشوق جمال تو در بحر وصال تو
 آن خونی بی رحمی زد بردل من زخی
 ۱۸۵۰ درعشق تو صد آتش کشتست مرا مفرش
 گفتند بر آنست او تا خون ترا ریزد
 کشتست ولد پیمان زان زلف دو صد حلقه

جان و دل من از تو دایم بچنین بادا
 برخاک دوت هر سر بنهاده بچنین بادا
 هر دم صدف جسمم بر در نین بادا
 کفتم زدل و جان این تاباد چنین بادا
 هم پستر و بالینم زان آتش دین بادا
 کفتم که همین خواهم پیوسته برین بادا
 در حلقه جان او مهر تو نکن بادا

وله قدس الله سره ۱۵۶

۱۲۰

سیلاب جنون برده صدخانه و خرکه را
 آتش چو زبالا بد عالم همه دریاشد
 ۱۸۵۵ دریا و کهر دیدی کان هر دو یکی باشد
 چون عیسی ده روزه دعوی رسالت کرد
 آنکس که پی جاهی رفتست چو گمراهی
 غافل منشین در کل از کل بدرا ای دل
 در نور خور رخشان چون ذره در آرقصان
 ۱۸۶۰ دف می زن ای شیرین تلخی متن ای شیرین
 بی کار بدان خود را مانند ولد یارا

برده فلک و خور را هم اختر و هم مه را
 چون یابم در دریا ای زاهد من ره را
 چون نیست دورا کنجا اهل پنج و شش و ده را
 از سی و چهل کم کو بگذار تو پنجه را
 در جبهه نمی بیند آن کور سقر چه را
 کان دلبر بی همتا نکزید جز آ که را
 کان کاه ربای جان نپذیرد جز که را
 نای بدم آن فی را می جوی بدف شه را
 تا در دل و جان یابی تو حضرت الله را

وله قدس الله سره ۱۵۷

۱۲۰

بردی دل و جان و دین ای قاضی کاب ما
 تو عاشق موزونی از هر صفت افزونی
 زین پس نشوی غایب در یقظه و خواب ما
 کردیم سؤال از تو دادی تو جواب ما

از لطف جواب تو کشتیم تراب تو
 ۱۸۶۵ ای کنج ازل پیش آای علم و عمل پیش آ
 ای قاضی بس دانا بگزیدت مولانا
 ای سرور این دوران امشب بیقین می دان
 هم شادی و هم عشرت هم دولت و هم نصرت
 گفتار رها کن جان بنمای بوی پنهان
 ۱۸۷۰ هر لحظه ولد می بین رخسار کمال الدین

وله قدس الله سره ۱۵۸

۱۲۱

دور از تو خطا و سهو ای کشته صواب ما
 تا کنج ترا یابد این جسم خراب ما
 تا از تو رسد یاری در نان و در آب ما
 هم ساقی و هم شمع می هم نقل و شراب ما
 هم دف طربهایی هم نای و درباب ما
 تا گوید از دیده بردیم ثواب ما
 چون شد شکر لطفش دوزم جلاب ما

عیدست مکر یاران در فرجه میدانند
 زین بزم و سماع ما کشتند همه غایب
 گاهی بسوی میدان گاهی بسوی کورستان
 در مدرسه این یاران پر کشته ز نور جان
 ۱۸۷۵ غافل ز حق و خفته در فسق فرو رفته
 ماراست یکی عیدی عیدی و چه سیان عیدی
 خویان جهان اینجا بر خوبی ما حیران
 در عید تماشاهاشان شد بازی و گردیدن
 در صحبت ما یاران از باده حق شادان
 ۱۸۸۰ خوبان که چو دیوانه رمزن شده ایشان را
 اندر نظر ایشان هر قلب نماید زر
 چون بر محک مردن رسوا شود آن شاهد
 گویند چه قلبست این در خاک کنیم این را
 فریاد چه سحرست این بر چشم و دل مردم
 ۱۸۸۵ خود را ز سقه عدا بر تیغ زده مردم
 دل برده ازین عامه رنگ زر و تاجامه

۱۸۷۷ - ویشان (ف) ۱۸۷۹ - ویشان (ف) ۱۸۷۹ - ازفته (ن ح)

۱۸۸۴ - کندر (ح) ۱۸۸۴ - بر چشم دل (ف)

چون ماله زن رنگی گویند چه قلبست این
 فی رنگ و نه بو ماند فی قامت و رو ماند
 از خویش بیر کلی دل بند دران حضرت
 ۱۸۹۰ طوفان فنامی دان کشتست روان پنهان
 بر هر چه کمی لرزد می دان که همان ارزند
 معنی شو تا بینی تو صورت مردان را
 بکشای ولد ره را بنمای رخ شهرا

وله قدس الله سره ۱۵۹

۱۲۲

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید
 ۱۸۹۵ از شادی آنک حق کردست قبول از تو
 ماه رمضان ای جان در طلم جاویدان
 هر چیز که می ورزی می دان که همان ارزی
 هر جنس که می کاری آن جنس تو برداری
 این ماه ز پیش ما آنجا بشکایت شد
 ۱۹۰۰ تا از که بشکرست او و ز کیست شکایت کو
 این روزه و طاعتها شد صیقل دل یارا
 آنجا که دری باشد او مید کشادن هست
 باین همه جهدت را مگذار که می داند
 در روزه ولد را بین در خلد میان عین

بدهیدش عیدانه تا او طرب افزاید
 این روزه و طاعت را شکرانه دهی شاید
 شد بهر تو رضوانی و آنجا می باید
 کرنیک بود کرد فردات پیش آید
 کندم چه دهد کندم و ز جو هم جو زاید
 یافت که او مارا در خواهد و بستاید
 حق خلعت غفران را در حق که فرماید
 چون دل نبود قابل از صیقل زداید
 و آنجا که نباشد در از جهد چه بکشاید
 باشد که رسد جذبی و ز خویش بریاید
 بی کام و لب و دندان چون قند همی خاید

وله قدس الله سره ۱۶۰

۱۲۳

۱۹۰۵ هر کاتش من دارد او خرقة زمن دارد
 حاجی بطواف حج خوش زنده همی گردد
 هم عاشق مولانا در بادیه بی جا
 پنهان شده آن مهر و اندر تن چون ابر او

بی صورت در معنی صد باغ و چمن دارد
 هر چند که بر تن او پیچیده کفن دارد
 بی صورت تن جانش سیای حسن دارد
 بی غمزه و بی ابرو صد نوع شکن دارد

۱۸۹۰ - هم میر و کدا یکسان (ن) ۱۸۹۷ - ورید (ف)

حاصل برد آن زاهد از چله و از مسجد
 ۱۹۱۰ عاشق رخ کل خواهد لبهای چومل خواهد
 عاشق همه می نوشد پیوسته چومی جوشد
 عاشق مثل شمع بی پرده و بی جمی
 می برد آن عتقا بی پستی و بی بالا
 سیمرخ بخوان او را آن شاه پر هورا
 ۱۹۱۵ دیدار احد دارد انس او بصد دارد
 موسی شده جویانش عیسی شده حیرانش
 نی خضر و را دیده نی وصفش بشنیده
 چون احمد جان او جان همه دان او
 گفتست ولد حیران هستم بی آن سلطان

وله قدس الله سره ۱۶۱

۱۲۴

۱۹۲۰ امروز بمحمدالله عیش و طرب افزون شد
 بی نار درین جوشم بی لب می حق نوشم
 ای سرده می درده هشیار مهل درده
 در مجلس جان دلبر درداد می چون زر
 زو دانه درختی شد زو محنت بختی شد
 ۱۹۲۵ زو مورسلیمان شد زو چشمه چو عمان شد
 هم خسرو و شیرینی هم و پسه و رامینی
 هم ماهی و پرویی هم قبله و هم دینی
 بنکر بولد ای جان آشفته و سرگردان

وله قدس الله سره ۱۶۲

۱۲۴

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد
 ۱۹۳۰ جانی که ترا جوید هر سوی کجا بنوید
 وانکس که ترا بیند ای شاه چه غم دارد
 چون در پی هر گامی آماده ارم دارد

سیمرخ که از قافست در دام کجا کنجد
 آن دم که ز تن زاید آخر بفتا آید
 از حق بود او زنده هر چند تنش میرد
 بخلی نبود او را کو یافت چنان جورا
 ۱۹۳۵ شهوات جهان بادست بادهست که آبادست
 از حق می و مستی جو مسکین شو و پستی جو
 برخیز ولد از خود و ز فکر ت نیک و بد

وله قدس الله سره ۱۲۵

۱۶۳

من دوش بدم بخود امروز ازان او فر
 غمکنیم و دلشادم ویرانم و آبادم
 ۱۹۴۰ چون چرخ تنم گردان چون ماه دلم تابان
 ناکاه جمال او وان نقش و خیال او
 ناچشم کنی روشن زین روی چو صد کلشن
 دیوانه شدم آن دم کو داد بمن این دم
 ۱۹۴۵ گفتا که زهی سودا کافتاد ترا باما
 بروی و سرم بنهاد اودست ز لطف خود
 از لطف کنم شادت و ز لطف دهم دادت
 پیوسته ترا باشم ای یارک خوش باشم
 این سیمبر خود را بنهم بپرت جانا
 زردست رخ چون زر چون سیم سپید آن بر
 ۱۹۵۰ مانده است ولد زنده در دولت پاینده

وله قدس الله سره ۱۲۶

۱۶۴

فریاد ازان دلبر کین را نکند باور
 از چشم سیاه او روزم شده همچون شب
 کز جمله بتان دل را او کشت چو جان در خور
 و ز شوق بر سیمش کشتست رخ چون زر
 ۱۹۴۳ - برزد (ف) ۱۹۴۴ - آمد بنوازش در (ف) ۱۹۴۶ - از وصل (وف) ۱۹۴۸ - یارا (ف)

ای روی چو ماهت را خورشید شده بنده
خورشید مه مارا چون دید بدان خوبی
این عالم اگر بودی قابل که ترا دیدی ۱۹۵۵
زان لعل لب میگون سرمست شدم اکنون
آخر چه کنم جانا کان محنت و آن سودا
من بی سروبی سامان درکوی توسر کردان
زین درگذر ای دلبر درروی ولد بنکر

وله قدس الله سره ۱۲۶

۱۶۵

۱۹۶۰ احوال من بی دل بشنو تو ز من ای دل
بنواخت نوا نای برخیز چه می پای
منشین و برو اکنون با جان و دل برخون
در عشق خطای کن کاینست صواب جان
باساغر و باقم می نوش ولی زان خم
که بر رخ بت رخ را می نه که پاسخ را ۱۹۶۵
کر هست ولد در تو سودای وصال او

وله قدس الله سره ۱۲۷

۱۶۶

امروز بحمد الله از دی بترست این دل
کر بود دلم سرده دی روز بهر همده
در مستی می کردی بنمود دلم مردی
امروز ازین مستی زیر وز بترست این دل

۱۹۵۷ - بر سر (ف) ۱۹۶۱ - بنواز تو آن فی را بر گیر تو این دفرا (ح) ۱۹۵۸ - باساغر و باقم می نوش تو چون مردم می کرد تو با خوبان در باغ و چن ای دل ۱۹۶۳ - در عشق خطا کن زان (ن) ۱۹۶۵ - که بر رخ بت رخ را می نه تود می خوش خوش (ح) ۱۹۶۵ - بدو دست (ن) ۱۹۶۶ - کر زانک و لاهستی تو عاشق وصل او می کش تو درین هجران صد درد و محن ای دل (ح)

۱۹۷۰ از بس که فی عشقت نالید دران پرده
تا هست فلک کردان ای شاه همه خوبان
از موج صواب تو در بحر عذاب تو
از شوق سر کویت و ز آرزوی رویت
ای در پی خورشیدت صدم بنده چونا هیدت
چون تو قمری بود و ز تو گذری بود ۱۹۷۵
در جنت و در رضوان در قصر و کل و ریحان
کفتار ولد جانست زیرا که ازان کانست

وله قدس الله سره ۱۲۸

۱۶۷

امروز بفضل حق چیزی دگرست این دل
کر بود شکسته دل از لشکر آب و گل
۱۹۸۰ کر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل
تلخیش شده شیرین مانده شهد و تین
کر از خبری دل را دی بود بری دل را
لعلی شد سنک او چون کرد خور آن سورو
تا بود درین پیکر بودش تن و پا و سر
عالم همه قلابند از قلب همی لافند ۱۹۸۵
جمله صدف خالی در نحسی و نکالی
دادش پر نورانی حق تا شود او جانی
بالس حق و پرش حق بی حق بود آن حق
دل نور درون آمد و ز پوست برون آمد
۱۹۹۰ کفتی تو ولد از دل رمزی و نشاید این
هم نیز نکفتی رو چون بی اثرست این دل

وله قدس الله سره ۱۲۸

۱۶۸

هر چند ز ریدانم صد شیخ مریدستم این سو چو منی هر سو و آن سوی فریدستم
۱۹۷۴ - بی ظلمت شام و شب (ح) ۱۹۷۵ - بی روی تو (ح) ۱۹۷۵ - زان در گذرست (ح)
۱۹۷۶ - کندر (ح) ۱۹۸۰ - صد چون قمرست (ح) ۱۹۸۳ - زین روی دران (ن) (ف)

آمیخته باخلفان وز چشم همه پنهان
جانی که همی لرزید از مرگ همی ترسید
اندر قفس هستی این جان بده چون مرغی
۱۹۹۵ مس بودم زر گشتم پا بودم سر گشتم
گاهی چو سلیان بلیس شده جفتم
چون دیک تپی گاهی بی قلبه و بی آم
گاهی دو جهان رادل یک دیده دران وحدت
جز لطف جمال او جز عشق وصال او
۲۰۰۰ هفتاد و دو ملت را کر خویشم و کر یارم
بشنو زولد ای جان گوید بلب خندان

وله قدس الله سره ۱۲۹

۱۶۹

چون شاه حریفم شد دیگر ز که اندیشم
در کم زنی افزونم در قطره چو جیحونم
من مست توام جانا مکر ز دمی پیش آ
۲۰۰۵ من غیر نیم می دان هم جانم و هم جانان
ای حسرت ماه و خورای بوده چو جان در خور
وصل تو چو عید آمد قربان نه بید آمد
گوید ولدای سلطان هستم برخت حیران

وله قدس الله سره ۱۳۰

۱۷۰

چانرا نبود منزل جز برفک هفتم
۲۰۱۰ آنجاست ورا مسکن آنجاست ورا مخزن
خورشید و مه و اختر بر ظاهر خم نقش
آنجا که بود صورت آنجا سر و دم باشد

۱۹۹۲—واز چشم (ن)

صد پرده هستی را بی دست دریدم
از تیغ اجل اورا ارزان بخردم
آموخت حقم چاره تاجست بریدم
پیوسته شدم بالو وز خویش بریدم
گاهی مثل همد بامامه بریدم
چون کاسه پر گاهی بس چرب بریدم
گاهی دو صد پاره یک یک شمریدم
از سینه بی کینه کلی ستریدم
زین جمله تعلقات حقا که جریدم
اندر چمن رحمان صد مرده جریدم

هر ذوق ازین مردان مانند براقی دان
ویران کن صورتها سیل دل مردانست
۲۰۱۵ در خرمن مشتاقان از خود بدرا زیرا
راه احدی ای جان شد بی حد و بی پایان
در حالت خون ریزی آهنگ ولد کردی

وله قدس الله سره ۱۳۰

۱۷۱

چانرا نبود منزل جز برفک هفتم
در شهر همی کردم با انبهی مردم
۲۰۲۰ تابکذرد او ازین تاوارهد از مردن
در عید نصیب شه عشرت بود ای ابله
زان باده همی نوشم زان بخود و بیوشم
ای عابد وای زاهد ساقی منم و شاهد
در تست یقین می دان احوال بد و نیکان
۲۰۲۵ از مردم دنیا هان رو سوی خدا خواهان
در بحر ولد می ران سوی کهر تابان

وله قدس الله سره ۱۳۱

۱۷۲

ای در دل و من هر جا وصل تو همی جویم
نی جمله توی ای جان بیرون و درون کردان
عالم جوتی آمد و اندر تن او تو جان
۲۰۳۰ عالم چو کلی از تو ذوقش جو ملی از تو
جان را نتوان دیدن بی جسم درین عالم
هر لحظه بهار ای جان گوید بزبان دل

۲۰۱۸—خورشید و رادربان دریایکه چارم (ح) ۲۰۲۰—چم جم (ح)

۲۰۲۲—اسیم (ح ف)

پس یاد صبا گوید کاهی که وزان گردد
بی واسطه کلشن نتوان رخ من دیدن
۲۰۳۵ فصل خوش تابستان می گوید درستان
ای خالق این جله تو شاه و همه بنده
بوی تو کند زنده یعقوب پیر را
ای کشته تو شیران را زاهوی دو چشم خود
دایم ولد این گوید هر کس که کهر جوید

وله قدس الله سره ۱۳۲

۱۷۳

۲۰۴۰ درجان منست ای دل آن شاه که می جویم
کاهیم کند مرده کاهیم کند زنده
کاهیم کند خاک کاهیم کند پاکی
درپیش چنین سلطان اندر خم این چوکان
این طرفه که آن سلطان چوکان وی وهم میدان
۲۰۴۵ گفتارش باریکست فی روشن و تاریکست
مستم زمیش مستم بی پاو سرو دستم
صد زهر و شکر خوردم صد گونه سفر کردم
ازشوق جمال او درپیش خیال او
در کریمه مرا یارم چون دید زغم زارم
۲۰۵۰ چون بوی بری از من سویم پیری بی تن
آهوی دو چشم من جز شیر نمی گیرد
دایم ولد و والد گفته بهم ای واحد

وله قدس الله سره ۱۳۲

۱۷۴

ای جمع منافق هین من رستم دستام
برم سر و پاتان را بی تیغ بدستانم
۲۰۵۲ — هم آهویا هویم (ح) هم آهویا هویم (ف)

آگاه شوید از من ورنه زکینه فن
۲۰۵۵ زان پیشه بی پایان چون شیر شدم غران
هستم چو علی دانا در حله شدم که تا
خواهم که شود ظاهر دینی که بدان در سر
من غرق نکویام بالله تو نکویام
بیرون زمکانم من بی نقش و نشانم من
۲۰۶۰ کردان همه کرد من حیران همه کرد من
بشنو زولد این را بپذیر ازو دین را

وله قدس الله سره ۱۳۳

۱۷۵

ای دل چو درین جانی هر سوت چه جوایم
چند انك خورم آبت تشنه ترم از تابت
اول تو و آخر تو باطن تو و ظاهر تو
۲۰۶۵ باخویش همی بازی نردی که همی سازی
کاهی کنیم جافی کاهی کنیم وافی
درباغ ز تو پیدا هم خار و گل رعنا
هم فوقی وهم تحتی هم شاهی وهم تحتی
هم جسمی و هم جانی هم کفری و ایمانی
۲۰۷۰ چون باز کنم من کف جز تو نبود در کف
کویی که چون نورم دان بردست و کفت رخشان
کویی که کجا کنجی در دام تو ای عرشی
جانم زمی پرشد هر کفت درو در شد
گوید ولد ای یاران شد عمر مرا پایان

چون نور دو چشمانی هر دم زچه کریام
ای جوی چسان جویی کز آب تو بریام
جز تو چو نمی بینم پس وصل که جوایم
کاهی دهیم شادی کاهی غم و افغانم
کاهی کنیم یکسان کاهی بد و صد سام
هم فصل بهارانی هم فصل زمستانم
هم محنت وهم بختی هم دردی و درمانم
دردانش تو جهم کرچه که پریشام
چون کیرم دردستت خالی ز تو می مانم
لیکن چو مرا گیری از دست تو پنهانم
دردام تو اقم من تاره شود آسانم
بود این تن من کشتی و ز عشق چو عمانم
وقتست که تاجانم پرد سوی جانانم

۲۰۶۶ — کاهیم دو صد سام (ح) ۲۰۶۸ — هم دردم و درمانم (ح) ۲۰۶۹ — هم کفر و هم ایمانی (ن ح)
۲۰۷۳ — جانم زمی (ن ف ح)

۲۰۷۵ ای کرده تو مهانم درپیش درآ جانم
ای کشته ترا جویا پیر و بچه و برنا
ای آنک ز تو مستم دیرست که پایستم
هستم ترا جویان هر سوی بسر پویان
این جمله ترا جویان هر سو و بسر پویان
۲۰۸۰ تو بامن ومن غافل در پرورشم کافل
در جان و دلم پری بی حلوی و بی مری
تو سرده زندانی ساقی می جانی
تو رهبر ابراری سرچشمه انواری
این سوئه آن سوی پیوسته دران کوی
۲۰۸۵ بگزیده اللهی زاسرار دل آگاهی
تو سرور ابدالی کلی نظر و حالی
تو کوهر آن بحری سرچشمه آن نهی
سلطان جمالی تو دریای کالی تو
خورشید بقای تو بی صبح برآی تو
۲۰۹۰ چون شمع همه روی چون مشک چه خوش بوی
عشاق بدام تو مستند زجام تو
زان زکس شهلایت زان قامت و بلایت
زافلاک گذشتنی زاملاک گذشتنی
درکوی توم کردان آواره و سرکردان
۲۰۹۵ در عشق مقیمی تو باشاه ندیمی تو
ای شیخ ملک سیا دیدست دل شیدا
در تن همگی جانی بر زر مثل کافی
دردلق تی سلطان کنجی تو درین ویران

زان روی که حیرانم من جز تو نمی دانم
پنهان زره بی جا من جز تو نمی دانم
افتاده دران شستم من جز تو نمی دانم
ای دلبر مه رویان من جز تو نمی دانم
تو بر همه همکان تابان من جز تو نمی دانم
تاجان نشود آفل من جز تو نمی دانم
چی بحری و چی دری من جز تو نمی دانم
ره بانی وره دانی من جز تو نمی دانم
باعشق ازل یاری من جز تو نمی دانم
چون احمد خوش خوی من جز تو نمی دانم
هم منزل و هم راهی من جز تو نمی دانم
سر مست زاجلالی من جز تو نمی دانم
هم زبده این دهری من جز تو نمی دانم
بی حجر و صالی تو من جز تو نمی دانم
گویم که کرای تو من جز تو نمی دانم
چون آب دران جوی من جز تو نمی دانم
جبریل غلام تو من جز تو نمی دانم
غیرت شده لالایت من جز تو نمی دانم
چالاک گذشتنی من جز تو نمی دانم
ای جان جوانمردان من جز تو نمی دانم
بخشا چو کریمی تو من جز تو نمی دانم
در جسم تو صد دریا من جز تو نمی دانم
افسوس که پنهانی من جز تو نمی دانم
محروم ز تو خلقان من جز تو نمی دانم

۲۰۷۹—ای جمله ترا (ن ح) ۲۰۷۹—هر سوی (ن ح) ۲۰۸۴—حق خوی (ن ح)
۲۰۸۹—بی چرخ برآی (ف) ۲۰۹۴—بانا الله و باافغان من (ح) ۲۰۹۶—در چشم تو (ح ف)

کردان همه در کویت درآرزوی رویت
۲۱۰۰ زان دم که ترا دیدم گفتارت بشنیدم
ای عیبی بس حاضر بر حال همه ناظر
زانچ که زرم بخشی آن به که سرم بخشی
ای چشم ز تو بینا وی عقل ز تو دانا
زین خلق ولد بازآ چون جغد نه بازآ

غرقه شده در جوییت من جز تو نمی دانم
برجانت بگزیدم من جز تو نمی دانم
هم اول و هم آخر من جز تو نمی دانم
نور نظرم بخشی من جز تو نمی دانم
ره ده سوی مولانا من جز تو نمی دانم
در عشقش سر بازآ من جز تو نمی دانم

۲۱۰۵ در مجلس آن رستم در عریده بنشستم
در مستی و در پستی سر بر مکن از هستی
در حلقه رحمانی از ساقی روحانی
ای رفته و پیریده بایار بجنکیده
بر یار مزین زخی بکشای زجان چشمی
۲۱۱۰ چون هر دو یکی نجانید پیدا زبکی کانید
خورشید ازل بودیت امروز درین دودیت
روزی که فتد فرقت زین جسم پر از محنت
ای عشق که دریایی بی پستی و بالایی
تو جانی و من قالب تو روزی و من چون شب
۲۱۱۵ ای زندگی جانها ای کنج همه کانها
هم ظاهر و هم پنهان هم ساکن و هم جنبان
چون اوست ولد تنها چون جان شده در تنها

صد خابیه بشکستم آهسته که سرمستم
باما کر ازین دستی آهسته که سرمستم
می نوش می جانی آهسته که سرمستم
رو خویش جدا دیده آهسته که سرمستم
برجنس بکن رحمی آهسته که سرمستم
در جنک چه بچانید آهسته که سرمستم
بی دود همه سودیت آهسته که سرمستم
باز آیدت آن دولت آهسته که سرمستم
مارا تو همی شابی آهسته که سرمستم
بی تو چه کنم یارب آهسته که سرمستم
سر چشمه برهانا آهسته که سرمستم
هم شاهی و هم دربان آهسته که سرمستم
بیدار شو ای تن ها آهسته که سرمستم

ای داده بمن جانی جانی که نمرد آن
رقم چو ملک بالا بر سقف فلک یارا
۲۱۲۰ این طرفه که باویم هرسوش همی جویم
باویم و بی اویم هم پشتم و هم رویم
بی تاب خورش سنکم و ز نور خورش لعلم
این خار رود اما آن ورد بود برجا
ای منتظر فردا نقدست جهان ما
۲۱۲۵ درساغر مولانا خمریست عجب کیرا
آن می همه ایمانست نور رخ رحمانست
آن خمر بود معنی نور دل هر تقوی
خاموش ولد بس کن از شرح احد بس کن

تا با بر وبال او می پریم بر کیوان
در حضرت مولانا می کردم در رضوان
دروصلش وانکه من از هجر شده فلان
بی او چو کهن بنده با او چو مہین سلطان
بی وی همگی خادم باوی چو کل خندان
این خار شود فانی کل ماند جاویدان
عمری که بدش حدی شد بی حد و بی پایان
کز جرعه آن صہبا کفر تو شود ایمان
چون مست شوی زان می بینی رخ الرحمن
آنجا رسد تقوی بی حل و حرام ای جان
شو طالب آن کوهر در بحر چو غواصان

شمعی و سراج دل بر چرخ هم تابان
از تست فلک کردان ای نادره دوران
عالم زیمت موجی آب تو حیات جان
تیر از توروان پیدا تو کرده کان پنهان
زخم تو همه مرهم درد تو همه درمان
دریای صفا کشتی پر موج کهر افشان
تو ماهی آن بحری در آب کئی جولان
زیرا که حیات جان دایم بود از جانان
بر تربۀ او زانی دیدار و را جوین

ای خورده شراب جان از دست چنان سلطان
۲۱۳۰ هر چند که بر فرشی نور قر و عرشی
دریای لطیفی تو بس در شریفی تو
از تو همه در شورش در مستی و در غرش
ترشت همه شیرینی خشمیت همه بی کینی
از خلق جدا کشتی چون نور خدا کشتی
۲۱۳۵ تو زنده نه زین نانی بل زنده ازان جای
هم بحر ترا خانه هم بحر ترا دانه
بکزیده مولانا بودی زازل جانا

چون تو همگی جانی هرسوی چه جوینی
در خواب ولد دوشست بگرفت در آغوش
در تو نرسد فکری چون نیست ترا پایان
امروز ازان لذت مستست و چنین حیران

۲۱۴۰ عیدست و درین سرها مردم هوس میدان
از روزه سبک بودند خوردند و کران کشتند
دی طالب جان بودند امروز بی ناند
آنکس که ز خود میرد بخود می جان کیرد
نا خوردن و ناخفتن جان ابدی بخشند
۲۱۴۵ از خود چو شوی فانی میات رسد جانی
بی سر چو شوی بینی بر جای سری صدر
آموز تو از دانه در خاک چو شد فانی
از نیست منی کشتی و ز آب شدی قالب
می رو چو ملک بالا بگذر خوش ازین اسما
۲۱۵۰ همچون ولد از ساقی می نوش می باقی

زان می نشوند اینجا مستانه چوما رقصان
بودند ملک و اکثون هستند همه حیوان
دی در پی حق بودند امروز بی شیطان
در حالت یخویشی بیند رخ آن سلطان
خواهی که نخشی تو کم خور طعام و نان
مردم بدو عید آبی چون نفس کئی قربان
بی جان چو شوی کردی خاص حرم جانان
بر رست دگر باره از خاک دوصد چندان
زین قالب جان کردی دل را تو قوی کردان
انداز سبوت را در قلزم بی پایان
تا دوزخ این هستی کردد همگی رضوان

دردش زد دل و جان کش زنهار مجو درمان
کفرست ترا مرهم زخمت ترا ایمان
بی جسم پیر ای دل سوی حرم جانان
سرده که شوی سرده در بزم رنود جان
چون فصل حمل بخشی کلزار بخارستان
می نوش می باقی از دست چنان سلطان

دردست ترا درمان ای عاشق سرکردان
ای طالب دردش هان پرهیز کن از درمان
بیرون رو از آب و کل بر چرخ کزین منزل
گر رندی و قلاشی ور از صف او باشی
۲۱۵۰ ای جزو توکل کردی وی شیرۀ تو مل کردی
بیرون رو ازین هستی بی بزم کن آن مستی

در مجلس وصل او بزمی و عجب بزمی
در هر چن و روضه در سایه هر خیمه
در زکس و کل کردی با ساقی و مل کردی
۲۱۶۰ از عشق شوی باقی در شیوه مشتاقی
در پیش این مشکل می پیچ ز جان و دل
بندیست عجب درهم قفلیست قوی محکم
صدشورش و صد سودا صدفه و صد غوغا
امروز را کر رفتی فردا چه برد از تو
۲۱۶۵ لب بند ولد اکنون در عشق مه بیخون

وله قدس الله سره ۱۸۲

که های ازان ساقی که هوی ازن مستان
هم مطرب دل کویا هم باده جان کردان
چون باده همی جوشی چون کل دورخت خندان
دریای عجب کردی یک موج تو صد عمان
تاحل نشود بر تو می باش بخود پچان
دشوار نهادست این زهار مکیر آسان
افتاده بین هرجا از تیزی این طوفان
طوفان چه کند با تو پیشین چو شدی ویران
ای از می جان بخون وی در رخ دل حیران

۱۸۲

هم ماه شده کردان هم گاه شده کردان
در کردشان منکر در حالتشان بنکر
این رده شود بر تو تا هیچ نبینی رو
این گنج ببوشاند جز رنج نبوشاند
۲۱۷۰ در صفا و سخن ما رقصان شده هر بنا
یک رقصد بهر نان یک رقصد بهر جان
یک جوید شاهد را یک جوید زاهد را
زنده همه از جانند و زجان همه جنبانند
صد بیت کند این را در عشق ولد فردا

وله قدس الله سره ۱۸۳

تا مهره ما گردد چون جوی شود جویان
زان روی که جال ماسد بی سر و بی سامان
در خون خود او دایم کشته بود و غلطان
در چشم نماید یک چو تش نکهی از جان (ح)

۲۱۷۵ ای هر که نخواهد دل یاسیر بود از جان
هر کو سر خود خواهد تا پای کشد از ما
سرباز بود عاشق از تیغ نیندیشد
(*) زین سان که نقوش ما از روی و سروازیا
۲۱۷۷ نه اندیشد (ح)

هستیش زخور باشد مستیش زخور زیرا
از جسم تنک کشته چون روح سبک کشته
۲۱۸۰ بنده چو فنا گردد زنده ز خدا گردد
کی جنبد شاخ از خود تاباد نجنباند
بی جسم کند قوت بی دست خورد نعمت
عیدانه ازان سلطان اینست مرا می دان
بکشایم آن را بگزیم ازان در را
۲۱۸۵ چون گفت ولد نکته بیدار شو ای خفته

وله قدس الله سره ۱۸۴

بی سبزک و بی سرخک مستیم درین میدان
بر اوج فلک مردم کردان مثل چرخم
دست همه بگرفته بی پنجه و بی دستی
کویی تو مرا جانا چون بینی بیچون را
۲۱۹۰ نی هرغم و هرشادی نی داد و نه بیدادی
هرچند که بیچوند در تو چو همی آیند
هم نیز خدا بیچون چون آید از بی سون
صد گونه صفت در تو می آید از هر سو
هم نیز جمال حق چون جلوه کند بر خلق
۲۱۹۵ هم آب بود هم نان هم جسم بود هم جان
از تابش آن مردان شب روز شود می دان
چون راه برند آن سو دیدار رسد از هو
از ماه و خور و ذره از گاه و که و دره
در چرخ و زمین پیدا در ماهی و در دریا
۲۲۰۰ اسرار ولد بشنو از جان و بوی بکرو

۲۱۷۸ — مستیش زخور باشد (ف) ۲۱۸۹ — بی چون و چگون بنیم بر کوری هر نادان (ن) ۲۱۸۸ — با خلق
خدا (ف) ۲۱۹۰ — تو تابان (ف) ۲۱۹۸ — درگاه... (ن)

ای آنک درون تن داری چو قر یک جان
 اندر صدف دریا دری چو کند ماوی
 کرتی بود از کوهر هست آن صدفش ابر
 ای جوز که بی مغزی کرچه بنظر لغزی
 ۲۲۰۵ بی مغز شود رسوا چون بشکنیش یارا
 در مجلس آن ساقی می نوش می باقی
 پیش آی که شیرینی هم خسرو و شیرینی
 در مصر دگر منشین بگذر تو زاسب وزین
 زان اصلی وزان شهری تو کوهر آن بحری
 ۲۲۱۰ بودی ز فلک اول باجمع ملک اول
 بیکانه کن ایشان را یاد آور خویشان را
 زین روی پریشانی در هجر کز ایشان
 تو تشنه آن آبی زان در تبش و تاب
 ای جزو جدا از کل می جوی لقا از کل
 ۲۲۱۵ بنکر تو و ولد را چون شیدا شد و هم مجنون

چون خرس چه می رقصی از جهل درین میدان
 در خون خودی تشنه ای خرس که در بیشه
 درویش کسی باشد کو زنده زحق باشد
 از خرقة و از زنده کی گردد کس زنده
 ۲۲۲۰ کر صورت شیخی را بگرفته بس تنها
 ناپرده ازو معنی تاچند کی دعوی
 در بیشه چو شیر حق شد پنجه زنان غران
 پهلوی چنین شیری غافل شده کردان
 درویش مخوان او را کوزنده بود از جان
 درویش زحق باشد آراسته جاویدان
 بی معنی و بی جانی جسمی همه چون حیوان
 پندار ترا کرده بی حاصل و بی ایمان

ای زاده زخاک و کو در زیر زمین می رو
 در صورت درویشی کر عاشق و بخویشی
 در عشق خدا جوشی و زخمر صفا نوشی
 ۲۲۲۵ ای جزو تو کل کردی وی خار تو کل کردی
 کوید ولد آن قطره کش نیست زما بهره

کو زاده زچرخ آمد بالاست چومه رخشان
 بامای حق نوشی بامات بود جولان
 جانت از قفس قالب برد بسوی جانان
 وی سنک شوی لعلی وی درد شوی درمان
 از بحر خدا ماند خاکش بخورد می دان

عید رمضان آمد می کوید ای خلقان
 سی روز برای حق بستید دهان از خور
 افطار کن ای بنده تا روزه آینده
 ۲۲۳۰ در شادی آن دولت کامد ز تو این خدمت
 امروز مشو غمگین در خانه غم منشین
 روز خورش و شربست روز طرب و قربست
 ای طالب سود از حق در امر نکر مطلق
 کر کویدت آور رو یابست بمن کن تو
 ۲۲۳۵ در امر نظر می کن و ز نقش گذر می کن

بگذشت مه روزه بنهید طعام و خوان
 مقبول شد آن جمله در حضرت الرحمان
 کآزادت کرد ایزد از رحمت بی پایان
 شو سیر ز نعمتها بخرام سوی میدان
 جز در طرب و شادی زهار مکن جولان
 وصلت بنکار خود باشد سبب غفران
 ناخوردن و نخوردن را ز امرش همه طاعت دان
 در صورت آن منکر کان هر دو بود یکسان
 می جو چو ولد دردش کانت ترا درمان

کردانم چون کردون کرد مه الرحمان
 بنکر تو درین پیشه بگذر زهر اندیشه
 حوران جنان را بین مردان نهان را بین
 بگریزد صد رستم بنشیند در ماتم
 ۲۲۴۰ هیای هلا هیای که دارد اینجا پای
 اجزای جهان مستک در رقص زنان دستک
 در د تو غسل آمد درمان تو چون شکر

چون نیل و چون جیحون دریای و را جویان
 روبه چه زندگامد آن شیر خدا غران
 در مردی آن رستم بخویش شده کردان
 چون آمد آن خونی باتیغ درین میدان
 بر رخس چو آن رستم مست آمد در جولان
 گویان که چه زیبایی جسمی عجا یاجان
 یارب که چه شیرینی دردت به یا درمان

امشب پی مولانا می رقصم با خلقی
از روی رضا بر من می کرد نظر خوش خوش
۲۲۴۵ می داد مرا ساغر از خوف ورجا برتر
با یاری و نصر من باشاهی و امر من
بامن گذر از کردون زیبا و خوش و موزون
من والد ارواحم تو هم ولد روحی

وله قدس الله سره ۱۸۹

می گفت مرا چون از درد و غم هجران
صد گونه نوازشها که گفتن آن نتوان
می گفت همان دیگر در وحشت این زندان
بی ترس بیابگذر از تیزی این طوفان
در حضرت آن بی چون پیوند چو من آسان
دادم بتو شاهی را امروز درین دوران

هین خار حسد را زود از کلین جان بر کن
۲۲۵۰ این خارا کر خردست خردش منکر زیرا
کز نور و شرر بینی کرسنگ و کهر بینی
تن آلت محض آمد چون تیشه و چون اره
تن پیر هنی آمد پوشنده و را این جان
این روح بنسبت شد باروح دگر جسمی
۲۲۵۵ در عشق چنین می رو در خویش که تا بینی
در خویش سفر بگزین پیرون رو ازین سجن
از خویش جدایی تو در خوف و رجایی تو
هستی چو خاک را آن دردی و پاکت را
چون نقره کانی تو در خاک چه مانی تو
مادام که در خاکی آلوده و نا پاکی
۲۲۶۰ گفتی تو ولد رمزی از حالت آن مردان

وله قدس الله سره ۱۹۰

مردانه بر وره را آهسته سرو چون زن
از سینه بزن آتش در بالش و در مفرش
کلی خرد و جان شو بگریز ز حبس تن
صدفته و صد شورش در هر دو جهان افکن
۲۲۴۳ — می رقصم با جمعی (وف) ۲۲۵۸ — وان دردی (وف) دردی و صاف را (ح)

بی سر شو و هم بی با در شهر فکن غوغا
ای خسرو وای شیرین فرهاد منم می بین
۲۲۶۵ سیری نبود یارا از آب تو ماهی را
من سیر نخواهم شد زین کار ندارم بد
در خویش همان بسته بکشای ره آهسته
فانی شو چون دانه در خاک کزین خانه
می نوش ولد می را از ساغر مولانا

وله قدس الله سره ۱۹۱

۲۲۷۰ در عشق مه بی چون کردان شو چون کردون
نی نی تو ممکن این را کاینجا نبود و آنجا
هم کفری و هم دینی هم صلی و هم کینی
نقش تو جوخه آمد معیت درو شیره
هم ره رو و هم راهی هم بار که و شاهی
۲۲۷۵ دریا بده اول و آخر شده قطره
می رو سوی الرحان می بخش چهار را جان
تا آنک پیت آید بستان و ارم بیند
دستی بزن ای دلبر کآمد می بی ساغر
از من مطلب عقلی کردم ز خودی نقلی
۲۲۸۰ بودی تو ولد جزوی در عشق چو کل کشتی

وله قدس الله سره ۱۹۲

ای انک درین جانی در رقص در آ بامن
چون زلف ترا کیرم یا لعل لب بوسم
تو نادر دورانی شاه همه خوابانی
تو قبله هرجانی آرایش رضوانی
یک لحظه ز دلداری آن روی نما بامن
بافاز مگو خشمین از چون و چرا بامن
در لطف و وفا افزا کم کن ز جفا بامن
کر سوی سقر تازم از لطف بیا بامن

۲۲۶۹ — از مطرب جان تن (ف) ۲۲۷۴ — موسیقی (ق)

۲۲۸۵ تانور شود نارش تا کل دمد از خارش
تو کل نظرهای تو بحر کهرهای
ای بحر ترا قطره خورشید ز تو ذره
ذات تو عظیم آمد نام تو کریم آمد
ای بار ولد باز آ درمید پیرواز آ

وله قدس الله سره ۱۹۳

مانند خلیل حق بردار تو با بامن
در جوشش و موج جان دل را بکشا بامن
خود را منما قطره ای بحر صفا بامن
از بخل جو بس پاکی بفزای عطا بامن
بر قاف سوی عنقا بران چوها بامن

۲۲۹۰ ای چون تو ندیده کس آخر چه جالست این
هر روز درین سودا از نو کنیم شیدا
جز تو بودم دلبر در عمر یکی دیگر
از وعده و از میعاد ای سرو قد آزاد
از درد و غم هجران زین سوخته دل بریان
۲۲۹۵ زیبا صنم حوری از چشمم اگر دوری
بیرون و درون تن پری تو چه گویم من
مارا ز تو صد راحت ای دلبر خوش طلعت
سلطان جمالی تو در لطف هلالی تو
ای جان و دل مستان بردی دل و جان بستان
۲۳۰۰ آن کلرخ شکر خو با چشم خوش آهو
ای خوب کش پرفتن چشم ز رخ روشن
کشتست ولد نالان از درد و غم هجران

وله قدس الله سره ۱۹۴

۲۳۰۵ ای جان و جهان چونی یک بوسه بچند ای جان
رقم بسوی کویش در آرزوی رویش
کفتم چو رخس دیدم من از تو نکردیم
بی دانه مرا می کش در دام خود ای موش
یک تنک شکر خواهم زان لعل چو قندای جان
بر خاست بصد شیوه آن سرو بلند ای جان
در کردن من افکن آن زلف کند ای جان
تا سوزم از آن آتش چون عود و سپند ای جان

۲۲۸۶ - موج (ف) ۲۲۸۹ - ای باز ولد (ن)

هر چند بسحر ای مه بردی تو مرا از ره
ای دلبر چون ماهم افغان سحر کاهم
ببند مکن استم کیر از کرم دستم
۲۳۱۰ بر حال بدم دشمن بگریست بصد شیون
ای فتنه مرد و زن ای کلرخ سیمین تن
یارب چه هلالی تو چه طرفه نهالی تو
ای شاه خطا و چین خوبان جهان را بین
در خطه روم و شام در حسن ترا شد نام
۲۳۱۵ گوید ولای دلبر من غم نخورم دیگر

وله قدس الله سره ۱۹۵

گویم چو ترا بینم دور از تو کزند ای جان
بگذشت زحد و وعد وزاند وادند ای جان
چون مرغ دلم را حق در دام فکند ای جان
چو روستم بر من چند آخر چند ای جان
بر کرب زار من چون ورد بخند ای جان
کز بیخ درختم را عشق تو بکند ای جان
در دام اسیر خود محبوس ببند ای جان
پرست خراسان زین هم چند و خجند ای جان
چون سوی تومی تازد این دل چو سمند ای جان

ای مرهم دل ریشان ای مونس بی خویشان
ای ترکه سمن غیب رویت مه وزلفت شب
کشتیم ز تو بخون غرقیم میان خون
در عشق تو یخویشم جان خسته و دل ریشم
۲۳۲۰ در عشق تو قلاشم بس رندم و او باشم
عشقست مها تاجم هم اطلس و دیباجم
جمعیم ز تو مستان بردی دل و جان بستان
کشتست مرا آتش هم بالمش و هم مفرش
در میکده مان بگذر در دلبر ما بنگر
۲۳۲۵ بگذر ز جهان چون تا همچو که ما بچون
نی جسم و نی جانم نی نقره و نی کانم
هم پستم و هم بالا هم تقدم و هم کالا
در درد ولد درمان در دوزخ او رضوان

بر کوری بد کیشان هاده چه بدرویشان
از بهر زکات لب هاده چه بدرویشان
زان لعل لب میگون هاده چه بدرویشان
دریاب که درویشم هاده چه بدرویشان
در میکده می باشم هاده چه بدرویشان
لیکن بتو محتاجم هاده چه بدرویشان
ای فتنه بردستان هاده چه بدرویشان
زین باده ما درکش هاده چه بدرویشان
بر خیز ز جان و سر هاده چه بدرویشان
بینی مه بی کردون هاده چه بدرویشان
نی اینم و نی آنم هاده چه بدرویشان
هم کوه و هم دریا هاده چه بدرویشان
در جان و دلش جانان هاده چه بدرویشان

۲۳۱۱ - وی کلرخ (ف) بخند ای جان (م)

وله قدس الله سره ۱۹۶

۲۳۳۰ کر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن
 کر همچو زمستانی از عشق بهاران شو
 ای خرد چو یک دانه در باغ درختی شو
 کرد در صدق مانده چون قطره زیم در شو
 و در دو دل و ده رویی زو قبله یکی کردان
 خواهی که شوی زنده در دولت پاینده
 ۲۳۳۵ بر تخت ولد بنشین بادولت و با تمکین
 و اندر عوضش خانه رو بر سر کیوان کن
 و انگاه زهرخاری صد گونه کلستان کن
 وی سنک ز مهر او خود لعل بدخشان کن
 و رساحل بی آبی خود قلم عمان کن
 بی نقش چو جان می رو دل با همه یکسان کن
 از جمله ببر خود را کل روی برحان کن
 هر کو شودت بنده ملکش ده و سلطان کن

وله قدس الله سره ۱۹۷

۲۳۴۰ هم سن کرسن بینی الدن وروم برکن
 کر المیسن بانم تن دن چقا تر جانم
 سوجو اچوم سوجو دالو الوم دالو
 سینی نشا ساوروم یوزجان بکی دیلوم
 دوروم و اغلروم اوتروروم واکلروم
 کز لرسنی کورسا عالم سنی بیلسا
 ولد یوزکی کردی کلدی قویا دردی
 یلدا اوترم جانسز قان آغلیوم برکن
 بودرد بی دوتا انسز الوم برکن
 نم ور وروم پیلا سینی دوتوم برکن
 اولاکه قلی کالا سان الوم برکن
 ایلا قومیا تنکری هم بن کلوم برکن
 آلم دیکک سینی بن کزلیوم برکن
 اینی که کالا ال کم سینی اپوم برکن

۲۳۲۹ — وندر (ف) ۲۳۳۲ — ولساحل بی آبی دل (ن) ۲۳۳۲ — و عمان (ن) ۲۳۳۶ — اوتوروم ف
 ۲۳۳۹ — اینکلروم ف ۲۳۳۷ — تیز (ف) — بوقایو ف — انکسز ف ۲۳۳۸ — ایچوم ف
 ۲۳۳۷ — اولوم ف — وار ف ۲۳۳۹ — نشه ف — قوی ف — سینی ف
 ۲۳۴۰ — ایله ف — قیا — کولوم ف ۲۳۴۱ — سینی ف — بیلورسا ف
 ۲۳۴۱ — دیکجک ف ۲۳۴۲ — یوزنکی ف — قاپو نکاف — دوردی ف — ایتی که ف
 کله ف — اپوم (ف)

وله قدس الله سره ۱۹۸

۲۳۴۵ ای رشک مه و هم خور وی حسرت صد کلشن
 ای آی و کنش قولک الدک جنمی بوکن
 رسیدم ای مه رو از کافر چشمانت
 اول ای یزکی کوردم کاور کزکا سردم
 در حسن غنی تو من سخت فقیر ای جان
 سن بیسن و بن یقسل سن بکسن و بن برقل
 خواب از سر من بردی تو جای دگر خفتی
 ۲۳۵۰ بندن یوقی قبتک وردک یلوکز یتک
 کر قصد نداری این کز عشق شوم مجنون
 کرسن دلیزسن کیم بینی دالو ایدا سن
 ای شاه همه خوبان محکوم تو انس و جان
 پاشا سن ای جانم ایغل نه دلر کونکلن
 ۲۳۵۵ چون چرخ ولد کردان بر کرد مه رخشان
 چه کم شود از لطفت کر بنکری سوی من
 کر بر بفسن یا کا اکسک نولا سندن
 کز چه زده آتش دردین من ای برفن
 ایتیم نه چقار رسن بر کزده بی دین دن
 زان کنج فراوانت سویم جوکی افکن
 تنکری چن بر یالان دیغل که سنکوم بن
 این نیست روا بنکر ظلمیست قوی روشن
 ایغل نه بلادر بو عشقک نه دلر بندن
 سر را زچه ای لیلی بیرون کنی از روزن
 ال ای یوزلا کندز طامده نشا کازرسن
 کو زهره که کس کوید این بشکن و آن مشکن
 کم در که سکا ایدا بو یخشی وال یامن
 مردم غزلی کوپان با ساز که تن تن تن

وله قدس الله سره ۱۹۹

یا مثل ولد نشوان فی وجتها حیران
 کالفصن لها قد کالورد لها خد
 بالغنج متی تمشی من غمزتها تحشی
 سمراء لها وجه ماجاه لها شبه
 هم بی سرو هم بی سامان در کوی صنم کردان
 چشمان چو آهویش آتش زده در شیران
 کوره جگر من ز آتش همچون دل آتش دان
 در خوبی و رعنائی امروز درین دوران

۲۳۴۴ — قولن ف — الدن ف — جانمی ف — کریر باقسن ف
 — بانکاف — نه اوله ف ۲۳۴۶ — یوزونکی ف — کزنکا ف
 ۲۳۴۸ — یوقسل ف — پیر ف — پیر ف — سنوم ف ۲۳۵۰ — بندن یوقومی ف
 — قابتن ف — واردن ف — یالوز ف — بندن ف ۲۳۵۱ — دلیزسن ف
 — دلوف — کندوز ف — نیشه ف ۲۳۵۴ — سنکا (ف)
 ۲۳۵۵ — مردم غزلی کوپان باجان و دل وهم تن (ف)

۲۳۶۰ ابکی و اقل ویلا من شده ذی البلوی
بالصد اذابتی نادیت اجابتی
للكل مدی وصل منها ولتا فصل
من شده بلواها من حرقة کرباها
کم مثل ولد مفتون فی العالم کالجنون

زابروی کان او تیر مزه شد پران
برمن بجوی کرتو بر باد دهی صدجان
ازجمله مرا تنها می دارد درهجران
چون مرغ بریده پر درخون خودم غلتان
درعشق مه موزون درناله و درافغان

وله قدس الله سره ۲۰۰

۲۳۶۵ ای روشنی جانها ازروی چو ماه تو
برنور شده جانها هم تازه چوکل دلها
اقلام دل و جانها ملکست ترا تنها
تو کعبه خوبانی هم قله شاهانی
ای رشک مه و پروین برخنک فلک نه زین
۲۳۷۰ سو کند بچشمانت درچاه زنجذانت
آن رو چو شود رخشان بندند کمر شاهان
درپای تو هر سرور افتاده بروی و سر
کشتست خطایی دق امروز صواب ازحق
صدمه رخ آشفته چون کاه ربا کشته
۲۳۷۵ گوید ولد این ازجان ای شاه همه خوبان

ازخوف شده ایمن دلها پناه تو
زان زلف چو مشک تو زان چشم سیاه تو
چون نور جمال تو کشتست سپاه تو
جز حضرت حق نبود ای دلبر شاه تو
چندانک روی زین پس افزایشد جاه تو
صد یوسف جان دیدم افتاده بچاه تو
تاج ازسرشان افتد از لطف کلاه تو
درحسن و شهی تو کشتند کواه تو
شد نیک و پسندیده هرجرم و کنه تو
رخ زرد زعشق تو درحسرت کاه تو
شد باز سوی رضوان ازشیخ تو راه تو

وله قدس الله سره ۲۰۱

۲۳۶۳ — غلطان (ف) ۲۳۶۴ — درناله (ن ح) ۲۳۶۷ — اقلیم دل.. (ف)
[*] — جان من و جان تو بالا شده سر گفته. هرچند که هست این تن در زیر زمین خفته (ف)

جان من و جان تو اسرار بهم گفته
ای یار بیا بنکر تا چون کند این چاکر
من باده رواقم چون عیسی جان طاقم
تو ساده ای طالب زان رو نشدی غالب
۲۳۸۰ آن وقت شوی ازما ای طالب بی همتا

خاک و خس تنهارا ازخانه دل رفته [*]
بی دست دوصد کوهر در بحر بقا سفته
می باش تو درد دنیا چون ماده بتر جفته
کز عقل تو شد پنهان سر دل بنهفته
کز جان شنوی هر دم صد نکته نا گفته

سری که منت گویم ای کلرخ مه رویم
پیش آی ولد را بین کورفت و کزید آن دین
درباغ بقا بینی همچون کل بشکفته
بگذشت ازین آیین مجنون شد و آشفته

وله قدس الله سره ۲۰۲

۲۳۸۵ تادیدم بر رویت ازمشک ختن خالی
ای زلف پریشانت آشوب دل و جانم
بهر دل پردردم وین هر دورخ زردم
رحم آر برین شیدا کندرغم آن سودا
ازدرد فراق هین پیش آی و ولد را بین

زان خالم شد حالی و انگاه چه خوش حالی
زان قد الف سانت قدم شده چون دالی
روی تو شده هر دم فالی و چه خوش فالی
نی ماند ورا ملکی نی هست ورا مالی
کردان شده در عالم پوشیده کهن شالی

وله قدس الله سره ۲۰۳

۲۳۹۰ کر دلبر زیبایم برمن نکرانستی
ور زانک بدی مارا اومید وصال ازوی
هرچند که روز و شب می کریم و می زارم
کرغم زدم رفتی خاتم چوکل اشکفتی
فی الجملة نمی دانم حالم بچه انجامد
آن سر چون دارد او کارد بسوی من رو
دیگر زخدای خود کی خواستی حاجت
۲۳۹۵ از غمزه جواندازد او تیر پیای را
کر زانک ولد دیدی کزوی برسد دادش

اندوه و غم دل را پایان و کرانستی
کی بار فراق او چون کوه کرانستی
درکوش نمی آرد کوی زکرانستی
برجرخ مرا دایم بازهره قرانستی
بودیم سرانجامی کریار برانستی
عشقش زدم باری آسان کذرانستی
زان کونه بدی بامن کو باد کرانستی
این بنده پیشش جان ازدل سپرانستی
فریاد کنان پیشش هم جامه درانستی

وله قدس الله سره ۲۰۴

۲۴۰۰ زان راه که می کوی چه سود نمی بوی
ازگلشن روحانی کی بوی بری هرگز
وصف می و مجلس را نادیده مگو آخر
کرمی طلبی حاصل ای غافل سنگین دل
در خدمت یتیمی کر هست ترا جایی

جز راه دیگر کاری پیوسته همی جویی
در گلخن جسمانی سرکین چو همی بویی
احوال می و ساقی هشیار چه می کویی
در حلقه مستان شو بگذار تو بد خوبی
رو در قدمش سرنه بر کرد زدو روی

۲۳۸۴ — چه بد حالی (وب) ۲۳۸۶ — کاندز (وب) ۲۳۸۷ — پیش آی و ولد را هین از در فراق بین

ازباده آن سلطان درکش قدح چون جان
دردام جهان تا کی چون مرغ گرفتاری
آن شیر چو بنماید رخسار شکارش شو
۲۴۰۵ کر زانک ولد جانت گلزار بقا خواهد

وله قدس الله سره ۲۰۵

ای کور نمی بینی کامد شه بینایی
ای مور حذر می کن از جیش سلیمانی
ای غافل افسرده زهراب منی خورده
از جهل درین پستی تاجند کنی مستی
۲۴۱۰ در صورت یک ذره پیدا شد خورشیدی
کربخت بود بینی او را تو و بکزی
خواهی که بپوشانی خورشید پیشانی
بخشیدش حق میری کسر نهی میری
براسپ فلک تازد کوی او بملک باز
۲۴۱۵ هین بجه مزن باو می پوی پیش هر سو
بگذر ولد از ساحل شو پاک توکل از کل

وله قدس الله سره ۲۰۶

رفتم بخدا آنجا کجا نبود جایی
آن سو نبود سویی فی پستی و فی روی
آنجا نبود هستی بالانه و فی پستی
۲۴۲۰ دروی چمن و بستان هر سوی روان مستان
در رقص هم حوران چون کل همه خوش خندان
جز عشرت و خوش باشی جز مذهب اوباشی
آنجا نبود حسرت فی سستی و فی فقرت

۲۴۱۶ — بگذر ولد از ساحل کل پاک کن از کل دل (وف) — ۲۴۱۷ — بی سروبی بایی (وف)

دریای عجب از جان پر از در و از مرجان
۲۴۲۵ خلقان فکر آنجا در سیر و سفر آنجا
هر یک مثل موجی سر کرده بهر اوجی
آری بشمار آن را آن موج هزاران را
اول یک و آخر یک دو بین بود اندر شک
پرهیز ولد از بد کالست رخت را سد

وله قدس الله سره ۲۰۷

۲۴۳۰ ای آنک تو زیبایی پیش آی که از مایی
مانند منی مجنون عاشق شده و مفتون
در وادی بی پایان چون جوی بسر پویان
بی فخری و بی عاری کلی ز خودی عاری
ای چرخ ترا چاکر زاستاره مگو دیگر
۲۴۳۵ زهار مشو کریان کامد صنی خندان
ای ذوق ولد کنجی افتاده درین کنجی

وله قدس الله سره ۲۰۸

امروز عجب عیدست کم بود چنین عیدی
عیدانه ما ازوی هر عید بده وصلی
صد خلعت و خوان آمد مارا زوصال او
۲۴۴۰ این عید جو تن آمد وان عید نهان جانش
این عید درون آتش و آن عید برون دودش
بی صورت عید جان عیدی نبود می دان
بگرفت ولد چو کان در تاخت درین میدان

۲۴۳۶ — صنم خندان (ن. ح. ف) ۲۴۳۷ — نشنود چنین (ن. ف. ح) ۲۴۴۳ — درباخت (م)

وله قدس الله سره

۲۰۹

ای عیسی کیوانی بر خوانم می خوانی
 ۲۴۴۵ هم بحری وهم کانی هم جسمی وهم جانی
 هم دردی وهم درمان هم کفری وهم ایمان
 هم بستی وهم بالا هم ساحل وهم دریا
 هم نوری وهم تاری هم یار وهم اغیاری
 هم عاشق و معشوق هم سابق و مسبوق
 ۲۴۵۰ هم ساقی وهم خری هم مطرب وهم زمری
 هم نوری وهم چشی هم لعلی وهم یشی
 هم طالب و مطلوبی هم یوسف و یعقوبی
 هم نانی وهم آبی هم یقطه وهم خوابی
 ای ساقی وای سرده امروز قدح درده
 ۲۴۵۵ مستم کن و مستم کن بستم کن و مستم کن
 برم ز تو برم من چون شیر بفرم من
 چون جز تو ندارم من پس پیش که زارم من
 ای کشته ملول از من می باش حول از من
 بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من
 ۲۴۶۰ بس کن ولد از گفتن وز در سخن سفتن

وله قدس الله سره

۲۱۰

ای در دل من جاییت زین جای چرا رفتی
 پیمان تو باینده بد وصلت باینده
 ای نور دل و جانم در مصحف ایمانم
 کنج سر پنهان را کردی تو صریح آنرا
 ۲۴۶۵ جانم ز تو بد روشن خاتم همگی کلشن
 در رفتن ای دانا از حضرت مولانا
 جان حاک کف پایت زین جای چرا رفتی
 چون کشت چنین رایت زین جای چرا رفتی
 بودی تو کزین آیت زین جای چرا رفتی
 بر من زیك ایمایت زین جای چرا رفتی
 زان چهره و سیایت زین جای چرا رفتی
 بس شاد شد اعدایت زین جای چرا رفتی

لیکن ز همه خلقان نزدیکتر ای جان
 الفاظ حسن یکسر از سر و عین یکسر
 آن خلعت بی پایان کش بافت بخود سبحان
 ۲۴۷۰ می گوید هرانسان کز دیو بود پنهان
 دریاب ولد را جان تاباز خوش وشادان

وله قدس الله سره

۲۱۱

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
 بر کشته شود غوغا برسند که کشت این را
 خورشید جهان جان چون بر تو شود تابان
 ۲۴۷۵ در مجلس سربازان مردانه در آ تا زان
 رو نیست شو از هستی پستیست ره و مستی
 فی کرده فرعونست کنجی که درین کونست
 خواهی که شوی زنده در ملک پاینده
 ۲۴۸۰ می بوی ولد از جان در عالم جاویدان
 عشق تو و این دلها جز آتش و جز نی نی
 لیک انک کشد حقش پرسید کس از وی نی
 بنماید هر پنهان زیرا که درو فی نی
 می گوی که مقصودم زینجا بجز آن می نی
 از لاشی تن بگذر در نیست بدان شی نی
 فی کرده سک چه بود مارا سر این فی نی
 حی را بطلب زیرا پاینده بجز حی نی [*]
 لیکن سر هر کس را سوی سر این پی نی
 کانجا غم تابستان هم درد سر دی نی

وله قدس الله سره

۲۱۲

امروز زن ای دل در عالم جان رفتی
 امروز قوی مشتی امروز ازان دستی
 امروز نمی دانم چه شنیدی و چه دیدی
 ۲۴۸۵ کوی که بخود جانان خواندست ترا پنهان
 ای کوه بی همتا در ساحل تن تنها
 ازدوزخ تن رستی و زجوی خطر جستی
 امروز نه با خود بیرون ز جهان رفتی
 امروز سوی زندان بار طل کران رفتی
 کز چرخ وزمین بیرون خوش چرخ زمان رفتی
 تابخشدت او درمان بردرد ازان رفتی
 موجیت کشید آنجا در بحر عمان رفتی
 بادوست پیوستی در صدر جنان رفتی

[*] در عالم میجوی نبودم و افزونی نی روز بود نی شب هم ساعت وهم کی نی (ن ف)

۲۴۷۶ - از لاشه تن بگذر (م) ۲۴۸۴ - بخود زندان (ف)

در صورت اگر رندی سرمایه هر زهدی
ای عشق چه زیبایی چه شکر و حلوائی
زدیکتری بامن یارب زرك کردن
۲۴۹۰ آن تن که ندارد جان کی بیند او جانان
از غایت خوش خویی مارا تو بجان جویی
آهسته چو زرد کامی در راه تو هر خامی
کوید ولد آن سلطان دارد صفت رحمان

وله قدس الله سره ۲۱۳

خوش باد ابد وقت چون پیش خوشان رفتی
تا همچو که عقل و جان در خلق نهان رفتی
بل در پی و در رکها چون خون توروان رفتی
و آنکو بودش چشمان بیند که عیان رفتی
از لطف بدلها چون آب حیوان رفتی
تو پیش وی از رحمت نازان و دوان رفتی
کردی چو بهار از وی کرچه چو خزان رفتی

دلدار مرا بنکر تاروی قر بینی
۲۴۹۵ زلفین سیاهش بین تاشک تبت یابی
ابروی ورا بنکر کرشکل کمان خواهی
چون جلوه کنان نازان بخرامد آن دلبر
هر چند که در عشقش دی بودم چون بجنون
ای سیمبر مهر و ای می لب مشکین مو
۲۵۰۰ در جان و دل چاکر از لطف بیا بنکر
هستی تو خداوند زان لعل بده قدم
نامت ز زبان ای جان خالی نشود می دان
خون شد جگر جانان اندر هوست پیش آ
هر لحظه ترا رنگی می بینم در خوبی
۲۵۰۵ در کوی تو چون مستان ای دلبر پرستان
همچون که ولد پیش آ زن غوطه درین دریا

۲۴۹۶ - ابروی خشن بنکر (ن ف) ۲۵۱۴ - تارنگ دگر (ن ف)

بجر دیگر

مفاعله مفاعله مفاعله مفاعله

وله قدس الله سره ۲۱۴

عنايت ز خدا باد ای امیر صفا
لقای دوست میسر بخواب و بیداری
مدام شوق کشیده زدست ساقی روح
۲۵۱۰ اسیر بسته بجلت کلوی نفس دنی
لجاج بسته تو با نفس خود ز غایت عشق
درون خانه دل را زد یو کرده تپی
یقین عقل من اینست کآن مقام ترا
نمی گذارد غیرت که شرح این گویم
۲۵۱۵ قلم بدست خدا بود و هم بدست و بست
یکی طرف بنویسد غراب و صورت بوم
صواب باشد هر دو چون بشتش بویست
رفیق عقل و نظر کرشوی بدانی این
چنانک ذات یکی شخص کو بود نقاش
۲۵۲۰ ز خوب وزشت تواند نکاشت بر کاغذ
ز ذم و مدح که بر نقش نیک و بد سازند
بلی چون نقش بدی را کنند هجو بجد
بدان حقیقت کین نیک و بد بسوی شماست
سبب چه بود که کفتم من این قصیده نغز
۲۵۲۵ ز سطر اول هر بیت بر کزین حرفی
برزکوار یکانه امیر پاک درون

۲۵۱۲ - ز نور بقا (ن) [*] علم الدین قیصر

هماره در شب و در روز و در خلا و ملا
طریق راست گرفته بعون و جذب خدا
میان روضه ارواح و گلستان رضا
براسب عشق سواره دوان بسوی علا
بکرده ترك زمین و گرفته راه سما
که تاشود چو ملك سینه بر ز نور صفا
شود میسر و حاصل هلا تو جهد عا
که نیست لایق خورشید دیده اعمی
چنانک خواهد سازد هم از صواب و خطا
یکی طرف بنکارد هزار باز و هما
ز قدرتت که بنمود هر دو کون بشما
که سوی او همه نیکست و سوی تست هبا
کند چو خواهد دیو و فرشته هر جا
پس او بصنعت خود فرد باشد و والا
برو نیاید نقصی جز آفرین بسزا
شود شکور که کشتست صنم پیدا
و کرنه سوی خدا قدرتت بر اشیا
بگویمت که بدانی بدار کوش هلا
بخوان از لیل لقب و نام میر و سرور ما [*]
که مثل او نبود يك سوار در هیجا

عدوی او چو زمین بی دونه پست شود
چو تیغ را زمین برکشد بروی عدو
چو نیزه بر سر کوش کیت راست کند
۲۵۳۰ چه گویش که بمعنی دوصد هزار بود
امیر هر دو جهانست و خاص حضرت حق
زلطف محض سرشتست مرورا ایزد
غلام و چاکر وحاشیت است ازو خشنود
ز خلق خوب که دارد ورا وضع و شریف
۲۵۳۵ ربود بحر سخایش دل ولد کلی

بجنگ چونک برد کرز آهنین بالا
قفای خویش نمایند رستان زوفا
اگرچه کوه بود همچو که رود ازجا
بصورت ار بوغا حمله کند تنها
که نیست از نظر ولطف کردگار جدا
شود حقیقت چون بنکری دران سیا
فقیر و عالم و حافظ زجود او بنوا
هر طرف که رود ذکر او کنند و دعا
اگرچه کوه را کش نداشت هیچ بها

وله قدس الله سره ۲۱۵

بیا بیا بنشین پهلوی من ای شیدا
بیا و دست بدستم بده که من مستم
منم که قطره بحر فاده دور ز موج
اگرچه این خر جسم بجفت زیر زمین
۲۵۴۰ شراب درده امروز و هوش من بستان
دران زمان که شوم مست باده عشقش
چو آفتاب بناگاه سر زند ز فلک
زمانه چون شب تار و عقول اختر وار
همه بجای خودند اندران فلک تابان
۲۵۴۵ اگرچه اختر تابان شود ز عجز نهان
ولد چو یافت دو دیده ز حضرت یزدان

چو هر دو غرقه عشقم و مایه سودا
بر زلف مرا راست پیش مولانا
مرا چو سیل روانی بر سوی دریا
بکش تو عیسی جان را بر آسمان بالا
مثال خیکم پرکن ازان می کیرا
نه دی بماند پیشم نه غصه فردا
نه بدر ماند و نی نجم و نی اثر زسها
چو آفتاب برآید شوند جمله فنا
اگرچه از نظر تو شدند ناپیدا
ز آفتاب رسد مردمش هزار عطا
شبش شدست جو روز و نماند غیر خدا

وله قدس الله سره ۲۱۶

منم منم که بدیدم جمال جان پیدا
هزار صورت بیچون بدیدم اندر جان
چو کرد سمره عشقش دو دیده را بینا
مرا بجوی در اینجا که هستم از بی جا

۲۵۴۳ — عقول چون انجم (ف) ۲۵۴۸ — در اینجا جوهستم (ف)

جهان سخت لطیفم درین جهان پنهان
۲۵۵۰ مثال من تو نیایی میان انس و ملک
مثالم ار تو بیایی بدان که من باشم
یکم مبین که هزاران هزار پیشم من
ز جیب هر ولی دان که سر کنم پیرون
هر بی ولی همه چنین گفته
۲۵۵۵ کان و دعوی جمله بدست راست یقین
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور
اگرچه از زر سازی ظروف کونا کون
مگر کسی که نداند نفود را زخری
ولد دراز مکش وازرا و کوته کن

روانه همچو که جانم درون ارض و سما
نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
بصورت دگری آمدم برون عمدا
بجوی حد و کناری شمار حسن مرا
که هر که بیند گوید نبود مثل و را
که بی نظیری و بی مثل در جمال و صفا
از انک آن همه من بوده ام دران تنها
دوی مبین که همیشه یکبست نور خدا
کسینش نقره نخواند ز طرفها بخود آ
بهای هر یک را او کند ز جهل جدا
که این بگفت نکند جزین رمی بنما

وله قدس الله سره ۲۱۷

بیا بیا که توی بحر عشق و شوق و صفا
بیا بیا که شدی بر فلک امیر ملک
بیا بیا که جو تو نیست در جهان دیگر
بیا بیا که جو تو نیست هیچ معشوق
بیا و بیا و مراده شراب از کف خود
۲۵۶۵ بیا و بیا که شراب خدا نظر بخشد
بیا و بیا و منه مشک را پیش جعل

بیا بیا که ترا بر کزید شاه بقا
بیا بیا که گذشتی ز چرخ و عرش و خلا
بیا بیا که توی فرد در خلا و ملا
بیا بیا که نداری درین جهان همتا
که باز کرده پیر کهن ز نو برنا
بده بده می جانی که دل شود بینا
ولد تو نیز منه در دهان سک حلوا

وله قدس الله سره ۲۱۸

هر آنکسی که بیند رخ چنان کس را
کسی که پوشد شالی زدست شیخ محق
ندیم هر که شود کیقتو و یاقیدو
۲۵۷۰ زبخت هر که هایون شد و همارا دید

بجا پذیرد او هر کدا و هر خس را
بیک جوی نخرد صد لسیج و اطلس را
نخوید او ارس و طشت و و تمرس را
بجا کزیند نمود و وار کر کس را

۲۵۵۷ — یارا (ن ف) ۲۵۵۹ — جزاین (ن ف) نکند رمی دگر بنما (ن) ۲۵۶۹ — کیقتو (ف)

کسی که کشت زبانش فصیح ازیزدان
چو پیشوای جهان کشت و شد امام صفوف
هران دلی که گذشت او زرنک و نقش وزبو
دران زمان که خورم می مرا مکوی که بس
۲۵۷۵ ولد بران سوی مردان برس دران فردان

بکا پذیرد کاه مقال اخرس را
بود زجهل اگر جوید او صف پس را
بجه نخرود خانه مقرنس را
ازان که مست نداند زذوق می پس را
زفارسان چو گذشتی بجوی افرس را

وله قدس الله سره ۲۱۹

زخواب خوش هله بیدار شو سحر یارا
زیامداد سبک ناشتا وصافی و پاک
چو دیو و نفس عدوند و مانع راهند
کشیم سوی جهان بقا بفضل خدا
۲۵۸۰ نیم بزم صفا و بساقیان کویم
بچشم ظاهر منکر بروی یار صفا
بصورت بشری او فرشته است یقین
اگرچه خود تن او کشتیست بردیا
۲۵۸۵ که او چگونه زخود درخدا سفر بگزید
که او چگونه چو دریا هزار موج بزد
که او چگونه زخود دید باغ جنت را
ز بعد آنک زشه یافت کنج بی رنجی
بداد می بتو من يك نشان ز عالم او
۲۵۹۰ ولد مکوی ز تبریز و شاه شمس الدین

که بعد ازین همه شادیت روز و شب مارا
خوریم همچو ملایک شراب اوحی را
ره خدای کزینم رغم اعدا را
کروه کور ضعیف بمانده بر جا را
کنید از می ما مست پیر و برنار را
زمردکان مشر از حاققت احیارا
ز چشم من بنکر آن عزیز پینار را
درون کشتی او بین هزار دریا را
که چون برید زبستی طریق بالارا
که او چگونه چو خور کرد لعل خارارا
که او چگونه کهر کرد در صدف مارا
که او چگونه زخود کرد هر تماشا را
چه نوع داد بهر بی نوا عطاها را
ولی چه سود که کم کرده ام سرویا را
مدار عرضه بنادان رموز دانارا

وله قدس الله سره ۲۲۰

عجب عجب چه نکاری که کشتم از تو خراب همیشه بی تو مرا هست عیش و عمر عذاب

۲۵۷۲ — چو پیشوای جهان گردد و امام صفوف (ن ف)

چنان فنا شدم از درد غر و جور و جفا
برای آنک بدانی تو حال زار مرا
بهردمیم بکوی هنوز جان داری
۲۵۹۵ خیال خیل جالت زشام تا که صبح
چه ساقیست فراق که او مرا ز جگر
دل تزار من از عشق تو بکاه نوا
طناب خیمه عشقت بسته است بجان
کناه و جرم ولد هیچ غیر عشق تو نیست

که گر ز من اثری ماند باشد آن چو سراب
یکی بچستی و شوخی مرا بجوی و بیاب
نه در سپردن جانم بتا دمی مشتاب
نمی گذارد یکدم که دیده یابد خواب
کیاب سازد و از خون دیده جام و شراب
هزار ناله عشاق می زند چو رباب
مکن زبسخ مرا و مکش بقهر طناب
زهی کناه چو طاعت زهی خطای صواب

وله قدس الله سره ۲۲۱

۲۶۰۰ بیا بیا و بخور بامی ای حریف شراب
مم ز عشق چو آب و همه جهان صبرا
بحق ترکس مستش بیا بین چه شدم
بخور شراب طهور و ز عشق جوی سرور
زرنج عشق رسد کنج وصل اندر جان
۲۶۰۵ بیار ساقی مهروی آن می خوش بوی
که تا ولد بدهد خویش را بیخویشی

بیا و بیا و چو من شو ز خر عشق خراب
بسوی آب روان شو نظر مکن بسراب
بدان مرا که چه چیزم برون یقظه و خواب
گذر ز نقش و قشور و پرو بسوی لباب
عذاب دوست رساند ترا در آب عذاب
نواز مطرب خوش خوی دف و چنگ و رباب
که تا درس بکشاید مفتاح الابواب

وله قدس الله سره ۲۲۲

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
ترارسد طرب و عیش اندرین مجلس
دو چشم تن چو چراغند و نور هر دو زجان
۲۶۱۰ اگر تو یار چراغی درین زمین بنشین
نه آب موج ز بحرست و آتش از خورشید
هر آنچ طالب آنی همان بدان خود را

که بنده قد و ابروی تست هر کز و تراست
که آسمان و زمین از تو زنده و برپاست
چراغ اگرچه زبستیست نورش از بالا است
و کر تو عاشق نوری چو ماه جات سیاست
نه خاك جزو زمین است و نی هوا ز هواست
زمت تو که در چیست کوهرت پیداست

۲۵۹۲ — درد و غم (م) ۲۶۰۱ — جهان همه صبرا (ن ح) ۲۶۰۲ — یقظه (ن ف) ۲۶۰۵ — آن می کلکون (ف)

بدانك جنس همیشه بسوی جنس رود
 بجای پذیرد فرعون بند موسی را
 ۲۶۱۵ خدای فرد و صمد را هزار کون خلق است
 خنک کسی که ز نوشش نصیب شد بی نیش
 هراں یکانه صفر کزین دو کرد گذر
 برون زروز و شبست وز سال و ماه چو جان
 محیط کون و مکانست و از مکان بیرون
 ۲۶۲۰ زمین و جرخ و مه و آفتاب صنعت اوست
 ولد خموش و مگو بعد ازین بعام سخن

وله قدس الله سره ۲۲۳

که زاغ طالب زاغ وها رفیق هاست
 که میل آن سوی دیوست و میل این بخداست
 که خلق و خلقت هر يك چو نوش و نیش جداست
 خنک کسی که ورا بی جفا نصیب وفاست
 زلای نفی مجویش که واصل الایست
 خلاصه دو جهانست و در قدم یکتاست
 حیات حور و جهانست هم ازان والا است
 ویت کوه رذات و صفات او دریاست
 که این شراب حلاوت خاص بهر تراست

ولیکن از بر شیخت سفر بکعبه خطاست
 چو آب دست دهد آن تیم تو هاست
 یقین بخدمت شیخت بدن همیشه رضاست
 ثواب اگر چه بلندست این ازان بالا است
 کنی حبی و طوافی که آن بری زریاست
 ازان عبادت در دل اثر حیات و صفاست
 که تا عوام بگویند کز خواص خداست
 چو پر زنج و بلا و تهی زکنج ولاست
 نه خضر را بدعا او زجان و دل می خواست
 چرا ز عشق خضر هر زمان زغم می کاست
 رسید زود بمقصود و کشت کارش راست
 که پیش آن شه پینا نهانها پیدا است
 ز خضر برد فروتر چو از خودی برخاست
 خضر بگفت کنون آن گذشت وقت لقاست

۲۶۲۴ - کردن چه کر رضای حقست (ن) ۲۶۲۸ - ولیکن (ن) ۲۶۳۰ - نه خضر را بدعا از خدا
 زجان می خواست (ف)

ازانك حضرت مارا ازان قیل عطاست
 نه شاهئی که ورا عاقبت زوال وفاست
 چنانك نور خور از قرص خور دی نه جداست
 وزیر شاه بجای کردد آن خسی که کداست
 که این بداند بی شرح هر که او داناست
 ۲۶۲۰ ولد خموش و مکن شرح حال آن مردان

وله قدس الله سره ۲۲۴

لبت لبث که هزاران شکر غلام ویت
 بحق آهوی چشمت که دام شیرانست
 مثال مرغ چومن بی شمار هر طرفی
 بسوز ای دل از عشق او چو شمع ازانار
 ۲۶۴۵ بکرد کوی و درش بی خبر زیبا و ز سر
 زهی زهی رخ چون مه که روز روشن ازوست
 خیال اوست همیشه درونه دلها
 تن زار من از حجر او شدی فانی
 دل ولد صدفست و جمال او کوهر
 سرم سرم چه سر آمد که مست جام ویت
 که صد هزار چومن در شکار رام ویت
 بسته بال و پر خویشتن بدام ویت
 که رفتنت ز خودی در فنا بکام ویت
 ز شوق کلرخ او چشم سوی بام ویت
 شب سیاه زمانه ز زلف شام ویت
 حدیث و ذکر زبانها مدام نام ویت
 اگر نه وعده وصل چو جان پیام ویت
 رخس چو آینه صاف و تن نیام ویت

وله قدس الله سره ۲۲۵

۲۶۵۰ مدار جان و جهانی تو ای عزیز وجود
 چو دوزخی بود آن عیش اگر بهشت بود
 دم نسیم صبا بی که از تو باغ طرب
 ایا خلاصه هستی که بهر تو کردون
 زمین شدست مرکب ز جزوهای بسیط
 ۲۶۵۵ در سرای تو امروز مرجع خلق است
 یقین جمله چنانست که عز دین سلطان
 ز خلق جمله عالم تو بودی مقصود
 وجود تو چو نباشد دران میان موجود
 هزار برک و نوا یافت و غنچهها بکشود
 چو خیمه ایست سرافراز بی طناب و عمود
 که تا بود چو بساطی زیر تو عمود
 اعادی تو جهودند و تو بقدر چو هود
 شدش مقام بخلد و خدا ورا بستود

۲۶۳۹ - آن کسی که (ف) ۲۶۵۰ - بوده (فم)

۲۶۵۶ - جمله چنان شد که عز الدین (ن)

نهان نکرد ازو ملك آن جهانی را
مقام و ملك بدر را پسر بود وارث
حلال و باك و مباح است بر تو این میراث
۲۶۶۰ هزار شکر خداوند را که آخر کار
غیاث دولت و دین آفتاب چرخ جلال
دلچسپ جو صومعه گشت و فکر ها دروی
بحق روی چو ماهت که پیش من قسمت
ندید چشم زمانه چو روی تو بجهان
۲۶۶۵ لذیذ تر ز شکر چیست آن دولعل لب
حیات جمله خلقی تو ای کزیده حق
شه جهان جهانی و کوی از میدان
نهدر جمله عالم بیای اسب تو سر
چنین خصال و شمایل که وصف ذات توند
۲۶۷۰ چگونه دم زخم از ذات باک نورانیت
فرو بیندم لبر را کنم بلا احصی
حسود و خصم ز حسنت چو کوربی خبرند
خلیل وار خدا بخشدت مقام بلند
مرا دو حاجت ما هست این ز حضرت تو
۲۶۷۵ ز جد و والدت ادرار ما مقرر بود
و چار ده نفر از عاشقان مولانا
بدور عهد تو ای شاه همچنین باید
بکن بصاحب اشارت که این بجا آرد
ازانك صاحب اعظم بدور هر سلطان

۲۶۷۰ - بجا توانم گفتن صفات باک ترا (ن)
۲۶۷۲ - حسود و منکر از ان حسن و لطف بی خبرند (ن)

که حال ماضی و آتی یکایکش بنمود
مکر بقتل و بکفران پسر شود مردود
بمان بفتح و سعادت برغم افسر حسود
شدست مملکت روم ختم بر مسعود
که باد عاقبت همچو انبیا محمود
ننا و حد تو کویان و رای چرخ کبود
بگو نظر تو خود کیست در جهان و که بود
نه کوش اهل زمان و صفت از لبی بشنود
منیر تر ز قمر چیست آن جبین و خدود
که هست مهر ترا در همه نفوس نفود
بصولجان سعادت کفایت بر بود
ز روی طوع و ارادت ترا شوند و دود
عزیز و نادر و نایافتست و ناموجود
که هر چه نامتاهیت کی شود محدود
قناعی و کسی بحر را بکف پیود
که هست دیده ایشان بختم حق مسدود
کند عدو ترا قهر و پست چون نمرود
که آن کنی که بد از خاندانان معهود
همان سزد که کند صد چنان چنین مولود
بده معاف و مسلم از ان شه پر جود
که هر یکی برد او بی زیان ز جودت سود
که تا بگوید هر يك ز جان که دل آسود
بدست ساعی این خیر بی فتور و جود

۲۶۸۰ همیشه محسن و خیر بدست تابوده است
بحکم یا بشفاعت بکن شها امرش
ازانك گفت پیر که خیر را تأخیر
خصوص چونك ساقار هم درین حاجت
چه بهر خاطر او و چه بهر والد خویش
۲۶۸۵ وجود خوب تو نفعت و سایهات ماناد
همیشه تا که جهان را زحق بود مهلت
همه خلائق عالم ز هر چه از تو رسد
ولد دعای ترا تا که کرد ورد زبان

کنون بدوست مفوض کشاد و حل عقود
بهانه کر کند او مشنوش بکویش زود
مکن بترس ز آفات آتش بر دود
نبشت التمعا وز سینه زنك زدود
بخش باز بما آنچه شد زما مفقود
درین جهان فنا سالهای نامعدود
بمان بدولت و اقبال تابخشر خلود
بجان و دل شده راضی خدا ز تو خشنود
بکشت کشف ورا کین دعا خدا فرمود [*]

وله قدس الله سره ۲۲۶

اگر ز بخت مرا وصل یار خواهد بود
۲۶۹۰ بشرح نماید آن شوق و شادی که مرا
چگونه وصف کنم من حلاوت آن بوس
بران امیدم مانده درین میان زنده
چو نوش گشت مرا خار فرقت نیشش
از ان نمی کندم نیست بی قراری دل
۲۶۹۵ خار و درد سرش زان همی کشم اکنون
درین جهانم اگر کار و بار نیست چه باک
فدا کنم سر و تن را که رو نماید دل
هر انك گشت پیاده برای حق اینجا
اگر چه فصل خزان سوخت باغ و راغ و چمن
۲۷۰۰ چو ریخت برك درختان رسید شان پیغام
بدانك بار ندارد دران سرا هستی
اگر چه عشق بود عار نزد هر هشیار

بشکر آن دل و جانم نثار خواهد بود
ز روی چون مه آن غمگسار خواهد بود
که از نثار بکاه کنار خواهد بود
که هر پرستش را کنار خواهد بود
ازانك وصلت آن کلهزار خواهد بود
که عاقبت بوصلش قرار خواهد بود
که خر بر طربش بی خار خواهد بود
دران جهان چو دو صد کار و بار خواهد بود
چو ملك دل بخدا پایدار خواهد بود
یقین بدان که وی آنجا سوار خواهد بود
قوی دلند که وصل بهار خواهد بود
که بعد حشر دو صد برک و بار خواهد بود
ز خویشتن چو شوی نیست بار خواهد بود
ولیکن آخر ازو افتخار خواهد بود

۲۶۸۷ - و حق (ن) [*] ولد چو خاک ترا کرد تو تیای دو چشم. کنون هر دو جهان را خدا بوی نمود (ن)

۲۷۰۰ سراری که نهانست در درون فردا
اگر تو عمر شمرده بحق کنی مصروف
هر آنکسی که ز شهرت گریخت بهر خدا
کسی که صید خلایق ز عشق بگذارد
چه جای این همه از یک مراد اگر خیزد
ز روی عبرت هر کاه اعتبار خود نهد
ولد عقار فروش و عبا فقر بیوش

وله قدس الله سره

۲۲۷

بزد هر بد و نیک آشکار خواهد بود
بدانک عمر زحق بی شمار خواهد بود
مدارشک که وی آنجا مشار خواهد بود
بامر خالق امیر شکار خواهد بود
بزد حق عوضش صد هزار خواهد بود
برخداش عظیم اعتبار خواهد بود
جویی عقار زساقی عقار خواهد بود

۲۷۱۰ بده ز لطف مرا راه پشت ای معبود
هزار توبه شکستم ز عشق و می آیم
ترا بسی طلبیدم خود این ندانستم
کنون بگریه وزاری و لابه می گویم
طلب نشان بزرگست بس بزرکش دان
۲۷۱۵ جهان حس چو خاکست وین طلب چون باد
زهی مبارک خاکی که شد سوار طلب
طلب نماید لیکن بدان که مطلوبست
چنانک لطف بهاران زباغ و ورد و چمن
چنانک لطف مه و آفتاب و استاره
۲۷۲۰ چنانک لطف عقول گزیده در کفتار
زهی جمال طلب گزویست زنده جهان
زهی درازی بی حد که این طلب دارد
چرا بسته حدی و در حدود کرو
بین تو طالب و مطلوب را یکی کوهر
۲۷۲۵ بدانک باد پر از کرد عین باد بود

۲۷۰۶ — میر (ن) ۲۷۰۹ — هر که اعتبار (ن) ۲۷۱۹ — در غنجهای (ن)

صفات و خاصیت می بگو بجا گردد
خدا بیکست زبانها ظروف حد و نشان
ولد خوش کن و کم نمای معنی را
اگر بشیشه و ساغر کسی و را پیود
مشو غلط اگرش ترک و کرد و روم ستود
باهل صورت بی چشم غرق گفت و شنود

وله قدس الله سره ۲۲۸

۲۷۳۰ نکار کعبه جانست اگر نمی دانید
حیات جمله جهاناست شمس تبریزی
و یست یوسف اگر طالبش چو یعقوبید
و یست جان زمین و فلک چو قالب او
و یست کشتی دریا اگر سفر خواهید
ازو شود حیوان هم بعاقبت انسان
۲۷۳۵ ازو همی شود انسان فرشته آسان
چو اوست منزل دولت چه راه می طلبید
درون ظلمت هستی و یست آب حیات
چرا ز حضرت او کنجهای زر نبرید
همیشه همچو ولد کرد او بدور آید

وله قدس الله سره ۲۲۹

۲۷۴۰ زهی صنم که عیونش عیون من بر بود
عجب عجب چه فنون داشت خوبی بت من
ز حسن خویش مه من چه بی قرار شد دست
فسون بخواندم بروی که آن من کردد
ولد بگفت ز عشق ارچه کشته ام مجنون
چنانک غمزه شوخش درون من بر بود
که او زیك فن خویش فنون من بر بود
که بی قراری و جوشش سکون من بر بود
بیک فسانه کمتر فسون من بر بود
رسید لیلی دوران جنون من بر بود

۲۷۴۵ — لیلی نادر جنون (ن) ح

وله قدس الله سره

۲۳۰

۲۷۴۵ بروز مرک که جان ازتم جهان باشد
 هر جهان که رسی شادمان دران کوی
 چنان و رای جهانست و این جهان عجب
 برون ز ساحل تن چون رسی دران دریا
 و کر بمرم من و اندرون کور روم
 ۲۷۵۰ ترا چنان بنماید که در زمین رقم
 چه آسان و چه گرسی که تخت و مسند ما
 بسوی قهر رود دیو و سوی لطف ملک
 ز بحر عشق بود عشق کاندین دلهاست
 چو در درونم عشق خداست ای طالب
 ۲۷۵۵ خداست طالب و مطلوب و خلق آت او
 جهان اگر همه خصمت شوند خونی نیست
 ولد برو بفرا عشق را که آن معشوق

وله قدس الله سره

۲۳۱

۲۷۶۰ بیا زهر مرا پرس و کبر خوش بکنار
 چو ز بار توام دایما چو اشتراست
 چو از زمین بگذشتم ملک شدم بفلک
 برین می که نهادست عیسیم اکبر
 جهانیان ز زن و مرد از هنر لافند
 چو زنده حقم و سرده درون میخانه
 ولد برون ز جهانست و مست می گوید

۲۷۴۹ برون ز ساحل تن چون رسی بقلم جان (ن) هزار موج بینی که در فشان
 باشد ۲۷۵۰ - اگر (ن)

وله قدس الله سره

۲۳۲

۲۷۶۵ شها گذر ز جفا بنده را مکشی دیگر
 بیا مرا تو بین غرقه اندرین سودا
 ز خشک و تر که مرا بود رفت هیچ نماند
 ز تیر غمزه چشمان و زابروان کان
 مرا هر آنک بدیدست یار زار و زار
 ۲۷۷۰ ز جور یار چها رفت بر من مسکین
 ولد بکشت خراب و شدش چکر چو کباب

وله قدس الله سره

۲۳۳

۲۷۷۵ بحق آنک مرا ای پسر دوصد جانی
 بحق آنک ز حسنتم برم چو جام از می
 مرو بسوی جفا و بیا بسوی وفا
 بحق آنک چو من عاشقی نیامده است
 بحق آنک درین صبح برخ خوبت
 ۲۷۸۰ بیا و بیا و مرا بوس بگذر از ناموس
 بنه تو سینه خود را بسینه سینا
 بیا و بیا که توی آسمان و من چو زمین
 بیا و بیا که توی پدر و من مثال سها
 ولد ز نور خورت کرچه کشت استاره

۲۷۶۶ - بیا بین تو مرا (ن)

۲۷۷۱ - ولد شدست خراب از غم حسام الدین (ف)

۲۷۸۵ بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
 بنه تو ساقی مه روی بر کفم باده
 وصال یار شرابست و هجر او چو خار
 منم ز جور و جفاهاش سخت رفته ز دست
 ازان کان دوا بروی و کیش ترکس چشم
 ۲۷۹۰ ز موج عشق جو بیند خراب و غرقه مرا
 بگویم این بجوابش چو غرق بحر توم
 ز تست جنبش ما و جهاد و کوشش ما
 تو صانع فلکی پرورنده ملکی
 ز صنع خویش دری ساختی وانگاهان
 ۲۷۹۵ کداخت کوه رو شد آب و جوش کرد ز عشق
 ازان بخار بزیاید شمس و بدر و نجوم
 درین جهان که چو باغست سبز و تازه و خوش
 جهان روح ازو دارد این همه انوار
 زیاد باشد پیمان غبار در صحرا
 ۲۸۰۰ ز لطف عام چو خواند او مرا و خاصم کرد
 بدم چو شیر و در رخ عشق باده شدم
 هران می که شد او زر ز کیمیای کرم
 بدانک قلب زسوز شرار تیره شود
 بترس ای پسر از مار چونک زر نشدی
 ۲۸۰۵ بیا بیا که بود چونک زاریت نشود
 ز نار عشق چو بیند ترا کداخته او
 ز بعد انک مزور بدی چو دیر و کنشت
 بیا بکوی خرابات و جمع زندان بین

۲۷۷۶ - در کفم (ن ح) ۲۷۹۱ - مرا ز بحر برآور بده (ن)

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
 که مست کردم و از سر رود خار خار
 خار و مستی مارا چنین شمار شمار
 ز تیر غمزه مستش دلم فکار فکار
 بین مرا که چه سان میکند شکار شکار
 بگویدم که ز دریا سری برآر برآر
 مرا ز بحر برآر و بده قرار قرار
 توی توی که سراری وهم چهار چهار
 نهاده فرش زمین بر سر بخار بخار
 یکی نظر بفکندی برو سرار سرار
 کفش زمین شد و کردون شد از بخار بخار
 بدید کشت ازین کف بسی نکار نکار
 ازوست شاخ و درخت و ازو شمار شمار
 چنانک روی زمین زینت از بهار بهار
 نکر بباد و کذر کن ازین غبار غبار
 بقر باز براند طمع مدار مدار
 که باده شیر و نکرد مرا گذار گذار
 یقین بدان نشود مس درین شرار شرار
 از انک نیست ورا همچو زر عیار عیار
 بیا بخدمت اکسیر ما بزار بزار
 کند بحال بدت رحم آن نکار نکار
 چو آفتاب شبت را کند نهار نهار
 شوی چو یثرب و چون کعبه تو مزار مزار
 عقار را بفروش و بخر عقار عقار

قار ورنیدی و مستیست اندرین مجلس
 ۲۸۱۰ بکوی ترک جهان و پیاده شو از تن
 ولد چو بوسه طلب کرد از لب لعلش
 بیاز تاج و کمر را درین قار قار
 براسپ عشق بنه زین و شو سوار سوار
 بداد بوسه بی حد و بی کنار کنار

وله قدس الله سره ۲۳۵

زهی دلی که نکردد زجان سپاری سیر
 زیامداد بخوردم شراب تا که شام
 ۲۸۱۵ وصال تو همه نقدست و نیست نسیه بدان
 چو زند کیست دلم را سپردن از تن جان
 چو شادی ابدی از غم تو می زاید
 ولد بکو چو تو اویی دگر چه می جویی
 اسیر عشق گجا شد زرنج و خواری سیر
 نکشت جان و دلم از شراب کاری سیر
 نمی شود همه شب از فغان و زاری سیر
 نمی شود دلم از وعده که آری سیر
 چگونه کردد آخر ز جان سپاری سیر
 چرا شوم نفسی من ز غمکساری سیر
 چرا چرا نشوی یکدم از عیاری سیر

وله قدس الله سره ۲۳۶

بیا بیا که نداری بحسن هیچ نظیر
 ۲۸۲۰ بحق آن قد و قامت که سرو بنده اوست
 بحق آن بر سیمت که چهره ام زر اوست
 نبود و هیچ نباشد کسی بحسن چو تو
 کسی که عاشق رویت شود بکوچه کند
 غلام روی تو ندای پسر وضع و شریف
 ۲۸۲۵ بمن نمای سری کنز خیال تو بر نیست
 بخواب دیده بدم دوش روی یوسف را
 بخوبی و بکشی آتی درین عالم
 چه حاجتست بتقریر و شرح کان قد و خد
 عجب چه سنک بود یا چه آهن آن دل سخت
 ۲۸۳۰ دران زمان که بقصد شکار بخرامی
 منیر تر ز می و رفیع تر ز تاثیر
 بحق چشم سیاهت که می کشد بی تیر
 بحق زلف چو مشک که هست رشک غیر
 نخورد هیچ دهانی چنین نبات چو شیر
 چه چاره سازد خود را چه باشدش تدبیر
 بدام عشق تو درمانده هم صغیر و کبیر
 بمن نمای دلی کوز عشق نیست اسیر
 رخت چو دیدم امروز راست شد تعبیر
 بچه زیان کنم آن حسن و لطف را تفسیر
 ز نور فرخ خود می کند ترا تقریر
 که اندرو نکشد مهر حسن تو تاثیر
 هزار شیر چو خر کوش کرددت نخچیر

چنان فروشد عشقت دراستخوان ورم
چه رنگ دادت ایزد چه فر و زیب و نمک
بسر درآندم از عشق و پای من بشکست
بخلق و خلق غنی زکات مردو بده
۲۸۳۵ ولد شای ترا ورد کرد روز و شبان

که جان ازین نپذیرد بقرنها تغیر
که نور سرخ و سپیدی و جان هر کشمیر
نه دستگیر جهانی بیا و دستم گیر
که همچو من تو نیایی درین زمانه فقیر
ازانک نیست ورا زین ثنا و ورد کزیر

وله قدس الله سره

۲۳۷

توی توی که نداری بحسن هیچ نظیر
تو آن مہی که ترا کشت آبیان چو زمین
نما جمال چو روز از میان زلف چو شب
بحق بند دلاویز زلف پر شکست
۲۸۴۰ چه بند بسته بر جان این دل مسکین
دران زمان که کشیدی گمان ابرورا
کشی بشست دو زلف و کشی بتیر دو چشم
براستی قد سرو و ابروان کزرت
چو نام تست جو امرد بخل را میبند
۲۸۴۵ بتشنکان جالت چو جوی و چشمه آبد
غلام روی تو کشتنت هر تی که بحسن
هران سری که شود بر زعشقت ای مه رو
درون خر که جسم خیال تست چو شاه
میخ وار گئی مرده را بدم زنده
۲۸۵۰ هر انگسی که ازان حسن و لطف زنده شود
ز حسن تو چو شدم بر بیازمن مکرر
ز غیر عشق تو بزارم اربہشت بود
غنی زکون و مگام گنوز عشق مراست

کینه چاکر تست آفتاب و ماه و اثر
پیش نور مه تست ذره شمس منیر
که کردد اهل خبر زان جمال و لطف خیر
که بنده کشت مرا ورا هزار مشک و عیر
دران دمی که بدان شست کردیش بخییر
ز کیش زکس غمزه چه تیر بود آن تیر
بجا روم بکه کویم چه باشدم بدیر
میان لشکر حسنت منم بمانده اسیر
مکو بحجم صغیرم چو روح تست کیر
چو هست پیش کرمہات بحرہا چو غدیر
بدست بر سر خوبان شهر خویش امیر
کسی ندارد پایش ورا تو دست بکیر
نشسته است ہمیشہ برین دل چو سریر
بصر دہی چو گئی یک نظر بروی ضریر
بود چو خضر و نکوید ورا اجل که بمر
که طفل جانم رستنت از ازل ازان شیر
که هست بی رخ تو پیش من نعیم سعیر
ولیک بر در و کویت منم کینه فقیر

۲۸۴۴ - جو امرد (م) ۲۸۴۵ - چشمه دہ آب (فم)

ز نور روی خور تو عیان شود بر تو
۲۸۵۰ ولی زماز کنی خویش را ز نادانان
مکن تو دور و لہذا کہ او همی کوید

که چیست در دل عاشق چه دارد او بضمیر
که نیست هیچ و قوفم زبانک و نالہ زیر
چو من شکو تو کشتم ز تو کجاست کزیر

وله قدس الله سره

۲۳۸

فغان فغان کہ برفت آنچنان کریم امیر
فغان فغان کہ چنان ذات پاک خوب رفت
فغان فغان کہ نبودش درین جهان ہما
۲۸۶۰ فغان فغان کہ از تو کشته ایم جہا یتیم
فغان فغان کہ بد او پشت دارای یاران
فغان فغان کہ مرا سوخت سوز ناز فراق
فغان فغان کہ مریدان را مولانا
فغان فغان کہ ز قتلش ہمہ خلائق روم
۲۸۶۵ فغان فغان کہ چنان ماہ روی خوب لقا
فغان فغان کہ شدم زان جوان پاک درون
ہزار بحر عطا داشت آن در نادر
بدند عاشق رخسار الوطیع و شریف
دلہ ندارد بی او قرار من چہ کنم
۲۸۷۰ بجای شہد و شکر می خورم کنون زہری
خدا شہیست کہ در مرک زندگی بخشد
چہ قصری کہ غلامت بدست قیصر روم
عجب بینم من باز روی خوب ترا
همی رسم بحق روی خوب اندر بی
۲۸۷۵ تو بی ولد شدہ سوی قصر مولانا

فغان فغان کہ شد آن مایہ غنی و فقیر
فغان فغان کہ شد آنکس نبود هیچ نظیر
فغان فغان کہ مرا نیست زو قرار و کزیر
فغان فغان کہ نداریم هیچ یار و مجیر
فغان فغان کہ ہمہ کشته ایم زار و حقیر
فغان فغان کہ زد چرخ در درونم تیر
بماندہ بی رخ خویش میان قہر و زحیر
شدند جملہ بیکبار در فغان و فقیر
شدست در لحد و خاک همچو کتیج سیر
من جوان جوان بخت در غمش چون پیر
ندید مثل وی نی سما و برج اثر
غلام خاک دوش بود ہم کیر و صغیر
مکن ملامت ای یار و هیچ خرده مکیر
ز اشک و کریہ بسیار کشت چشم ضریر
برای آنک کند زندہ اش بکفت بمر
نداشت زانک ترا حق بداد عشر عشر
عجب بکیرم من باز زلف چون زنجیر
بسوی بحر تو چون جو روانہ بی تأخیر
بسوس دست چنان شاہ بی کلاہ و سریر

۲۸۵۵ - کہ هیچ نیست و قوفم (ن) ۲۸۶۱ - این یاران (ن) ۲۸۷۲ - از انک (ن)

وداع کن رمضان را چومی رود او باز
 وداع کن مه صوم و صلوٰه و پا کی را
 ز صحبتش شده باز یا همان زاغی
 صفا و عشق که بودت فزود یا کم شد
 ۲۸۸۰ بهار باغ روانها وداع کرد و رفت
 از آنک شاه بقا جز نیاز نپذیرد
 بنای علوی و سفلی ز عرش و فرش و فلک
 نبود بهر همین صورتی که می بینی
 کسی درخت برای درخت ننشاند
 ۲۸۸۵ ز صورت تن ما هم نبند غرض صورت
 نه این نماز که آن صورتست بس تنها
 نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود
 نماز را چو بدانی که چیست ره یابی
 غرض ز صورت معنیست کبر معنی را
 ۲۸۹۰ من است صورت و نقشش پیش این اکبر
 گذر ز خویش و ز عالم در آ ب عالم دل
 جهان چو سایه آن عالمست ای نادان
 چو سایه عکس و خیالست ازو بری مطلب
 درخت و میوه که در آب جوت بنماید
 ۲۸۹۵ ولیک زود بجو میوه را برون از جو
 جهان چو جوی روانست و آن جهان چون باغ
 ولد بخوان بسوی شخص مرد گمره را
 که تا زیر بالا نظر کند نفسی

بسوی عالم غیبی نهان ز پرده راز
 که باز می برد آنجا بسوی شاه چوباز
 در رضای خدا بر تو بسته شد پایاز
 نماند حرص و املها با فزودت آرز
 خنک درخت روانی که داد بر ز نیاز
 نیاز را بر شه بر که تاشود همه ناز
 ز پوده های فراخ و ز تارهای دراز
 برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز
 برای میوه بود آن و بهر توشه و ساز
 مراد عشق و وفا بود صدق و ذکر و نماز
 که بی حضور و نیازی بود نماز مجاز
 تو سر سر نمازی و جان قدس و حجاز
 بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز
 بجوی قبله خود را و رای شیب و فراز
 که تاشوی زر صافی در آتشش بکداز
 بجوی شاهد جان را تو در خطا و طراز
 ز سایه رخت نظر را بدان طرف پرداز
 بر از حقیقت حق جوی و هیچ سوی ممتاز
 مکن تو دست دران جوی اگر نه طناز
 که آب آ که کردت که سسوی باغش یاز
 که شخص حسن بدان سوست وین طرف آواز
 زبام عشق پندی برو کلوخ انداز
 مثال کرستان رو نهد سسوی خباز

۲۸۸۲- زفرش و عرش و فلک (ن) ۲۸۹۱- بعالم جان (ج) ۲۸۹۳- جو بهر طرف تو ممتاز (ح)

منم منم که ترا خاص بنده فرمانم
 ۲۹۰۰ جناب حضرت حق را کزیده ام دیرست
 درون سینه من عرصه ایست بی غایت
 از آن جناب حقیقی ندا می آید
 لجام لطف و شهنشاهیم بکیر و بزار
 دوانه شو بسوی بی سوی ز راه درون
 ۲۹۰۵ یقین عقل من اینست کین طریق کزین
 نسیم صبح عنایت هماره بر تو وزد
 عجب نباشد اگر خارهای مشکل دل
 لجوج سخت عظیمی ولیک در ره دین
 می بفضل و سخاوت بهر هنر منسوب
 ۲۹۱۰ بمن نکر که شب و روز آشکار و نهان
 نخواهم از تو بجز آنک این یقین دانی
 مقام کرده در دل نشسته در دیده
 حبیب عصر و نسیمی و در هنر فردی
 مرا هلا تو زبانی این جهان مشمر
 ۲۹۱۵ دوام دولت و اقبال تو همی خواهم
 تمام کشت مدیحی که بود مقصد من
 دعا و مدح امیر است این قصیده نو
 درین قصیده ز آغاز هر سر بیتی
 چو ضبط گردد از آن حرفها نام و لقب
 ۲۹۲۰ مرا مراد ازین مدح او بود که همی
 که باد سایه او در جهان فزون ز عدد

بقای عمر ترا از خدای خواهانم
 مثال ذره ازان آفتاب گردانم
 که بر براق محبت درو بسیرانم
 حیات جسم ز روح و حیات هرجانم
 کت از حیات و دم مستعار برهانم
 نهان بشو ز نظرها که سخت پنهانم
 شود میسر و حاصل ترا ز زردانم
 هزار گونه کرم حل شود همی دانم
 ازان نسیم بگوید چه خوش گلستانم
 اگر ترا نه ملک دیده ام نه انسانم
 چه کوهی عجب ای آفتاب رخشانم
 خوش از خلوص عقیدت دعای کویانم
 از انج می بنایم هزار چندانم
 خیال خوب ترا در بصر نکهبانم
 بران خصال حمیده مدام حیرانم
 کران بهایم مفروش پیش ارزام
 ازان جناب کزو زنده است ایمانم
 سزد که شرح کنم رمز این باخوانم
 که هست سیرت نیکش بهینه برهانم
 حروف او بنکر یک یک بیک چو برخوانم
 بدانک حضرت او را چو کعبه جویانم [*]
 بدست دایم از جان ولی احسانم
 قرین بخت هماره بفضل رحمانم

۲۹۰۴- عیان مشو بنظرها (ن) ۲۹۰۷- نکوید (ن) [*] مجدالدین علی بن محمد

وله قدس الله سره

۲۴۱

جهان بفر شهنشاه نو گرفت نظام
خدا یگان معظم غیاث دولت و دین
یکانه گشت چو محمود این شه مسعود
۲۹۲۵ حیات مملکت و افتخار تاج و سریر
مثال دیده بی نور بود روم کنون
هزار شکر خدا را که کوس سلطانی
بساط معدلت و نور درجهان گسترده
کینه مرتبتش ملک قیصر و فغفور
۲۹۳۰ هر آنک سرکش از بندگی و فرمانش
بدور عدل وی امروز کرک یار بره
چو بر سریر نشیند جمال بنماید
خدا یگانا هر کس ترا دعا گوید
علی الخصوص ولد کوست این مولانا
۲۹۳۵ همیشه تا که جهانست پادشاهی ران
زمانه جا کر و دولت قرین و ایزد یار

وله قدس الله سره

۲۴۲

بیا بیا که توی آنک من همی جویم
بیا بیا و بین تا چگونه مردو یکیم
های معرقم آشیان من عشقت
۲۹۴۰ چو چشم آن سر کیجت کهی نمی بیند
منم شراب خدایی که کس مرا نجشید
جهان و جان جهان عاشقند و من معشوق
جهان و هر چه درو هست سنک دان و کلوخ
تو همچو بحر محیطی و من چو یک جویم
ز خود شناس مرا و ز خود بدان خویم
چو مرغ خانه بجز در بدر درین کویم
چگونه بینم از دور چون گم از مویم
جهان بین که چگونه ست مست از مویم
همه یقین سرو پایند و بی کان رویم
ز خاک و سنک جهان من چو چشمه می رویم

۲۹۲۴ - کشته (ن) ۲۹۲۶ - اکنون (ن) ۲۹۳۷ - من ترا جویم (ح) من بجان جویم (ن)

همه بیای روانند اندرین صحرا

منم که بی سر و بی پا بجان همی جویم
چو نیست می شوم از خود دران نفس اویم

۲۹۴۵ ولد زمستی خود گفته است راز عجب

وله قدس الله سره

۲۴۳

ز ارمغان و ره آورد غیب در دل و جان
بکوش هوش چو آواز راز عشق رسید
دل ز کل کلهها داشت رست از دامنش
چه کل چه دل که مسیحی زنتک این خرتن
۲۹۵۰ چه جای چرخ فلک یا ملک که آن عاشق
ز عهد روز الستت مست از می عشق
جهان نبود که او بود از خدا موجود
زدورهای فلک کرچه زاد صورت او
صفات ذات خدایست جمله مصنوعات
۲۹۵۵ ز ذات آمد آن جان وهم بذات رود
ولد دراز مکش این حدیث کوتاه کن
برست چشمه اقبال و شد چو جوی روان
نه کوش ماند و نه هوش و نه پانه سر نه زبان
چو مرغ بر بزد و سوی اوج شد بران
ملک صفت ز فلک در گذشت و از کیوان
ورای مردو جهانست بی قدم پویان
نه عشق او ز کنولست همچو خلق جهان
میان کلشن معنی شکفته و خندان
ولیک جان و را دور بود بی دوران
ز ذات دارد عاشق کمال بی نقصان
بسوی اصل خود آیند فرعها می دان
که علم عشق نکند بطی حرف و بیان

وله قدس الله سره

۲۴۴

شعار و مذهب و آیینت ای امیر زمان
رعیت ز تو راضی هم از وضع و شریف
فساد جمله فنا گشت چونک مایه او
۲۹۶۰ امان و امن پذیرفت این جهان مخوف
لکد زاسپ تو چون خورد روی بخش فتاد
درین جهان که ازین پس صلاح روی نمود
یمین کف ترا صد یمن مطیع چو روم
نهاد نیک ترا من عجب چه شرح دهم
۲۹۶۵ ایا امیر نکو رو که در بسیط زمین
هماره جود و نکویست آشکار و نهان
جهان ز لطف تو شاکر بصد هزار زبان
بشد ز خنجر و رایت ازین میان بکران
چو در حمایت چون تو بزرگ یافت امان
قفا نمود بتو عمر را گذاشت بمان
ربای کوی مرادت بحکم بی چوکان
یسار دست ترا دسترس چو بحرو چوکان
چو هست همچو که خورشید بر نفوس عیان
ندیده دیده چو قرت بهیچ دور و قران

۲۹۵۶ - بطرف حرف (ن ف م) ۲۹۶۳ - یسار دست ترا یسر همچو بحر (ن)

بذات پاك خدا و بجان پاك نبی
نكفتم این جهت عرض شعر و فضل از انك
خدای فرد گزیدت بود فریضه همی
طمع ز لطف تو دارم که این یقین دانی
۲۹۷۰ یكانه تو بچود و هنر میان صدور
رفیق نیست ترا جز که لطف و رحمت حق
اگرچه انجم سعد از تو رتبی دارند
لقای خوب تو آنکس که دید داد انصاف
دوام دولت سعد ترا گرانه مباد
۲۹۷۵ می بچود و لطافت همیشه کوهر بار
ندید کس چو تو در دوريك بزرگ دگر
خجل شود ز سخای تو جان حاتم طی
امیر ورستم دوران زعیم جیش توی
چو تیغ را زمین برکشی بگاه و غا
۲۹۸۰ سوار نیزه گرفته چو کوفه رکنی
بلشکری که کنی قصد زو شکسته شود
بروم و شام بمردی چو حمزه مشهوری
خشونت بعدو در مصاف ورزم بین
اگر بخواهد کس تا بداند این ابیات
۲۹۸۵ ز نظم اول هر بیت حرف آن شمرد
حروف آن چو شود جمع در صحیفه دل
یکی از ان لقب میر خوب فرزانه
ز آسمان عطا دایما برین دو عزیز
که تاز سایه طوبی این امیر سخی

۲۹۷۳ — که چون توی نبود در جهان درین دوران (ن)

۲۹۸۳ — خشونت بعدو روز رزم تیغ زند ز لطف تو بولی روز بزم هست احسان (ن)

[*] شرف الدین ابن خطیر الدین

که هست بنده هواخواه تو بصدق زجان
ببصره بردن خرماست وزیر در کرمان
تا واحد تو بر هر که باشد او انسان
خیال تست مصور درین جنان چو جنان
همه چو انجم و تو همچو ماه نور افشان
نظیر نیست ترا جز که چشمه حیوان
چو آفتاب ترا رتبتست در کیوان
چون توی نبود در جهان مگر احیان
که افتخار کنند از تو خسروان جهان
چو رستمی تو بمردی یكانه در میدان
بخلق و خلق بسو کنند این زمن بستان
شود ز عدل تو حیران روان نوشروان
امام لشکر خسرو چو در رماح ستان
ره کریز گزینند رستان لرزان
فغان و نعره بر آید ز طفل و پیرو جوان
بقلعه که کنی حزم کرد آن ویران
رسید این بعراق و پرست در همدان
باولیا بنکر چون همی کنند احسان
برای کیست مرتب بنظم و شعر روان
لقب بداند از وی فلان ابن فلان
دران صحیفه لقبهای هر دو صدر بخوان
عقیب آن لقب میر رفته در رضوان [*]
بار رحمت و رأفت ز لطف ای دیان
رسد بدرد دل خستگان غم درمان

۲۹۹۰ هماره تا که زمین چون بساط گستردست
ز عمر و بخت تمتع بمان و بر خور دار
بکام دولت تو باد این فلک دوران
ایا جوان که ترا هست سیرت پیران

وله قدس الله سره ۲۴۵

مناره بر چه روی همچو آن رسن بازان
فکننده در سر سودا که من بدین شیوه
ز صنعتی که رسن باز صد چنان دارد
۲۹۹۵ بخند برخود و بر دیگران تو ای احق
بسیم قلب بجا زر خری تو از صراف
ز شیر و کاو دروغین که سازدش شو باز
سلاح اگرچه پوشد غنچی بوغا
کسی که دیده او دارد از خدا سر مه
۳۰۰۰ نه زجنس فقیران برو ملاف دگر
ترا دراند قهر خدا و پاره کند
بنا کهان يك روز از مناره زیر افق
ز کله سر تو مغز تو فرو ریزد
ز بعد انك شدی بس بزرگ خرد شوی
۳۰۰۵ بخیر اگرچه شدی فاش پیش سفله چند
ولد چو شیر زیانست و این جهان بیشه

وله قدس الله سره ۲۴۶

بمن نکر که منم نادر زمین و زمان
درون سینه من اندرا که تا بینی
جنان دلست بتازی بدان درست ولی
۳۰۱۰ چو حق بنزد شکسته دلان بود دایم

۲۹۹۷ — جز که کودک نادان (ح) ۳۰۰۹ — نقش جیم (ن)

مثال جانم پنهان درون جسم جهان
دو صد هزار ملک بی فلک شده کردان
بکسرا کر شکنی نفس جیم کشت جنان
گذر دلا ز درستی و شو شکسته بجان

دل شکسته بهشتت پر زحور و قصور
چهار جوی درو دایما زشهد و زشیر
نه باغ و منظر هر شخص هست لایق او
ازین بدان که چه باغست دل کزان حقست
۳۰۱۵ خدای عز وجل گفت من نکنجیدم
پس ار تو طالب حق بسوی دل می‌رو
بحوی خضر زمان را بعشق چون موسی
دلست طالب دل بی شکی و لیک دلت
ولد بحوی دلی را که اوست کل بجهان

وله قدس الله سره ۲۴۷

درخت و میوه او زنده و سخن کویان
میان روضه و گلشن زخار و آب روان
زعام و خاص و کدا و زمیر و از سلطان
فضا و فسحت آنرا بحوی حد و کران
درون ارض و سما جز که دردل انسان
برون چرخ و زمین و ورای کون و مکان
که هست آن دل او تخت و عرش الرحمان
هنوز خرد و رضیعت او نکشت کلان
که جزو طالب کلت و کل و را جویان

۳۰۲۰ برو برو که بز لایقست بزغاله
برو برو که نداری تو مردی ز قدم
در یتیم صفا چون منم ازان دریا
بسوی ملک فلک دیو چون ملک نبرد
بدانک حالت هر شیخ ازلقا باشد
۳۰۲۵ چو شیخ ناله بر آرد بود اصول طرب
بدانک شیخ چو دلاله است سوی خدا
چو هست مرک جعل ای مرید ازان کلشن
ولد زجان چو دعا کرد بر فلک چو ملک

وله قدس الله سره ۲۴۸

منم منم که مرا مایه نیست جز زاری
۳۰۳۰ برفت از دل من کاروبار خانه و مان
پرست ز آتش عشق همیشه دیک دلم
تو درد بین که درو ملکهاست بی پایان
دلم زکار زمانه گرفت پیزیاری
ازان دمی که بخوردم ازو می کاری
زهر دو چشم چو چشمه است اشک من جاری
تو رنج بین که برو کنجهاست سرباری

۳۰۲۲ — زعمه و خاله (ن) ۳۰۲۹ — جز زاری. غدای من شب و روزست درد و غم خواری (ن) (ف)

زحوریان بلب جو مراست دلداوی
شدم چو گلشن و باغی که نبودش خاری
شدم کداخته از آفتاب غفاری
ز آفتاب عدم بین جادرا ساری
هان شدم چو فرستاد کرمی باری
که تو خرابی دی را کزیده معماری
نمای روی روان را برسم کلزاری
زبرک و میوه هر شاخ تر بستاری
بدی یکی و نمودی دو صد بیاری
بنقش سبید یک پندت بیداری
بهر لباس که آید نبرد از یاری
اگرچه باشد آن شه روان شب تاری
ز صورت و ز نقوش او گرفت پیزیاری

وله قدس الله سره ۲۴۹

ازوست باده جانی دما دم روزی
پرست ازتن و از غصه قبادوزی
کرت سعادت باشد زما بیاموزی
که از ریاض دل ما جری بیروزی
چو مور خوار زیک دانه چه اندوزی
بسوی چشمه حیوان کنم قلاووزی
زهی شکر که نماید بمصری و خوزی
میا در آتش ما ورنه در نفس سوزی
بجا کند شب دیخور درجهان روزی
زهی کان که برو علم دین کند توزی
بویولا کلشن و کرسن بنم لا ال یوزی

باغ جنت عشقش میان سبزه و کل
چو کشت باک دلم از جفا و از کینه
۳۰۳۵ بدم چو باره یخ سرد و بسته درد دنیا
نفوس همچو جادند و این جهان چون دی
یخچ جو آب روان کرم بود از اول
هلا یخی که شدی آب رو درین صحرا
سراز زمین بدرآور بنقش کونا کون
۳۰۴۰ نمای روی خود اندر چن زهر غنچه
ز شاخها و درختان بی شمار و عدد
هان نظر که ترا یک بدید بی دو و چار
چو دیده باشد شه را نظر تخت و حشم
میان خرقة کهنه بداند او شه را
۳۰۴۵ ولد چو دید ترا بی صور همه معنی

مسلم آمد یار مرا دلفروزی
درین جهان فنا جان ازو چو یافت بقا
علوم جمله اسما خدا بما آموخت
چو آهوان تبت ناف تو شود بر مشك
۳۰۵۰ پیش خرمن بی حدم ارسلیانی
نیم سکندر لیکن چو خضر در ظلمت
پیش این می و مستی چه باشد آن می رز
چو جبرئیل اکرت صد هزار بال و پرست
بجا شود زر صاف آنک باشد او مس دون
۳۰۵۵ کان حکمت مارا زهش ززه زه اوست
کا کرک که دری قاله الیا جانی

۳۰۴۱ — بی شمار و کنار (ف) ۳۰۵۶ — بنه اول (ف)

کاکړک که الا ال جهانده یوزی اق
ولدتو تو شیر خدای و منکرت چون یوزی

وله قدس الله سره ۲۵۰ (ترجیع)

اخى محمد سيد اورى بجان وچنان
۳۰۶۰ اخى محمد زين خاکدان سفر بکزيده
اخى محمد اگرچه چو ماه پيدا بود
اخى محمد از عارفان صادق بود
اخى محمد شد بکر و پاک از دنيا
اخى محمد اندر جهان بخلق و بخلق
۳۰۶۵ اخى محمد افسوس کو برفت و نماند
اخى محمد را بين حريف مولانا
اخى محمد انجا چو ديد مولارا
جنيد و شبلى و معروف گرچه شاهانند
اخى محمد را باد اى ولد انوار

اخى محمد شاه زمانه باقى باد

۳۰۷۰

زمانه را ز مى جود خویش ساقى باد

اخى محمد شاهست نامور سرور
اخى محمد شاهست اين زمان تنها
اخى محمد شاهست محترم ز خدا
اخى محمد شاهست پشتدار قوی
۳۰۷۵ اخى محمد شاهست آن اخى که زجان
اخى محمد شاهست دستکبر همه
اخى محمد شاهست چون على امروز
اخى محمد شاهست خود چه کفتم من

۳۰۵۷ - اوله اول... بى... (ف) ۳۰۶۶ - چوان (ن) ۳۰۶۸ - جنيد و شبلى و کرخى (ن)

اخى محمد شاهست کان هر نيکي
۳۰۸۰ اخى محمد شاهست قادر دوران
اخى محمد شاهست خاتم فتیان

اخى يوسف را بين زديده يعقوب

وراز جمله جوانان جدا کن اى محبوب

طراز و تاج مهانست اين اخى يوسف
۳۰۸۵ درين زمانه وحيدست در جوامردى
میان پيشه مردان عشق درمردى
درون باغ فتوت براى داد و کرم
ز سعد زاد اخى يوسف نکو سيرت
اگرچه هست اخى سعد دين چو دريايى
بخلق و خلق نباشد کسى چواو ديگر
۳۰۹۰ براى خدمت مردان حق درين عالم
بذکر و خير و نکويى ستوده در عالم
اگرچه ديده خلقتان ازوست بس روشن
زنور چشم ولد کر بينيش دانى

اخى چو يوسف جان کشت و تاج مردانست

گذر يوسف و يعقوب کومرا جانست

وله قدس الله سره ۲۵۱ (ترجیع)

۳۰۹۵ دلى که بود چو شيشه سرش بسنک رسيد
بروى آينه صاف همچو آب زلال
بسوى کان طرب کزويست صلح روان
دلى که اوزمه رنگها برون شده بود
براق عشق که اورا نيمى رسيد صبا
۳۱۰۰ بين که موشک کورى ز چشم زخم بدان

ز چند سفله برو صد هزار ننگ رسيد
ز تيره ايش دو صد تيره کى وزنک رسيد
چگونه عربده و شور و شر و جنگ رسيد
چگونه باز برو زخم و داغ رنگ رسيد
چگونه در پى او خر سوار لنگ رسيد
چگونه چير چو شیر و چه سان پلنگ رسيد

بین که ماهی خردی بطول يك فزه
درون باغ ملك كش ندید چشم فلك
ولد که دارد اسیر زحضرت اکبر
زبحر قهرسوی ما جو صد نهنك رسید
عجب چگونه سم این خران عنك رسید
زجرخ جوش این تیر بی درنك رسید

چه چشم زخم بد این که رسید بریاران

زچند سفلۀ ملعون جاهل نادان

۳۱۰۵ جو طالبان خدارا عنا بدست وبلا
قوی ترین بلا خود بر انبیا بودست
نه همچنین بمراتب همی رسد همه
فراق یوسف و یعقوب و محنت ایوب
سیاستی که بجرجیس رفت و بریحی
۳۱۱۰ خلیل را نه که نمود اندر آتش کرد
مسیح راشده طالب جهودکان زجحد
بختام همه پیغمبران حق احمد
ولد یقین اکرت صد جو عمر نوح بود
هران دلی که ورا حق زجمله خلق کزید
لباس رنج وبلارا برای او برید

۳۱۱۵ منم منم که ندیدم بجز بلا زجهان
زحالتی که بدم طفل تا که پیری
ز مادر وز پدر دور مانده درضربت
نکشت این دل من شاد یکنفس که نشد
بشارتست مرا زین بلای چون حلوا
۳۱۲۰ چنانک می شود آن پوست پاك ز آب و زکل
هزار نقد در افلاس و فقر ما بنکر
هزار کنج نهان بین زیر هر رنجی
ولد خوش و مکن شرح کنج رنج ورا
زتیغ و تیر حوادث دلم نکشته جهان
همیشه بودم من بی مراد و سرگردان
میان آتش هجران ز شوقشان بفتان
شمار ريك غم و رنج بر سرم ریزان
صدارتست مرا زین ملام بی پایان
همی شود زغم و رنج جسم پاك چو جان
هزار عالم آباد بین ازین طوفان
هزار خانه معمور زیر هر ویران
که کنج رنج نکنجد بحرف و کفت و زبان

۳۱۰۱ - فزه (ن ح ف) ۳۱۰۴ - زچند ظالم ملعون (ن)

۳۱۰۷ - بدان چنین بمراتب (ن)

رسد زفرش برعش انك درد ورنج کشید
شود جو کان شکر هر که زهر قهر چشید

۳۱۲۵ جهان زرنج مزین شدست نیکو بین
دران زمین که درو رنج پیش برد کسی
هران سرا که بود خوبتر بدان که بران
زرنج بافتن آمد لباس سرخ و سپید
فضیلت وادب ازرنج می شود حاصل
۳۱۳۰ بیا بین و بدان رنج را چو کنج روان
جو رنج آید بر تو هزار شکر گذار
مجاهده جو کشیدی بین مشاهده
ولد همیشه درین کوش ورنجها می کش
زخه کیر و زباغ و زجامهای ثمین
بود عمارت آن چون بهشت خوب و کزین
رفت مان فراوان که کشت خوب و حصین
زرنج کاشتن آمد ثمار و دخل زمین
هرانك رنج نبردست پیش هست پسین
بیار روی رنج و زرنج دور مشین
که هست در پی هر رنج کنجهای دفين
میان سینه زده سر چو ماه و خور زکین
زجسم باش تو لاغر ز عقل و روح سمین

بدان یقین که ترا این بلا برد بالا

بلا کزین که شوی در ره خدا والا

۳۱۳۵ هران دلی که شد ای جان زرنج راحت او
ازانك رنج و بلا جزوهای مرك بود
چو دست و پای فنا قوت و قوت بخشید
برنجها که زمرکند رو نموده بساز
چواصل و چشمه هر رنج هست مرك و فنا
۳۱۴۰ اگر زرنج و بلاات رسید لذت و ذوق
بدانك مرك گلستان و باغ عشق آمد
ورا که رنج نکو داردش ندارد مرك
ولد تراست خلاص از فنا بحر درآ
بدانك کشت ورا مردن و فنا دارو
چو جزو قوت پاکشت کل دهد بازو
بین چه بخشد کلی آن چو آرد رو
که تا بمرك شوی آشنا و کیری خو
بحجوی رنج بیاموز و جوی را می جو
رسد زمرك و فنا ذوق و لذت صد تو
بلا و درد و مشقت بود ازو چون بو
بگاه مرك بود کار او چو زرنیکو
جو دیده تو که آبی و این وجود سبو

تمام کردم ترجیع را بینج غزل
زدل که چشمه عشقت و بحر علم و عمل

۳۱۲۶ - که برو (ن ف)

وله قدس الله سره ۲۵۲ (ترجیع)

۳۱۴۵ هر آنکسی که ورا قرب و منزلت پیش است
 منه تو مرهم و دارو بریش آن درویش
 زیادهای حقایق میان کلشن عشق
 کسی که کاروی از علم و از عمل بگذشت
 مگوی مست کدارا زابلهی درویش
 ۳۱۵۰ فقیر نان دگرست و فقیر جان دیگر
 ز دین و کفر مگوی ولد ز فقر بگو

چو فقر را نه جهات و نه رنگ و اضدادست
 بجوی ذات ورا آن طرف که اعدادست

فقیر کوست موحد ورا یگانه بدان
 بدانک عنصر آب ای پسر یکی باشد
 ۳۱۵۵ نه نور این خور و ماهست ز آسمان زمین
 یکست نور و نکردد دوسه اگرچه رود
 زمین و چرخ و فلک را بدان یکی قالب
 چنانک تن بود از جان درین جهان زنده
 ولد چو قطره بجزی بحر روکن باز
 ۳۱۶۰ فقیر عشق چو خورشید می رود تنها
 ز روزن همه در خانهای این تنها

ترا اگر سر عشقت رو بده سر را
 کذر ازین سرو این بابوی بی سرو پا
 اگر ترا سوی چرخست خانه اصلی
 برون زخیر و شری و گذشته ز ملک
 ۳۱۴۹ - مگوی مشت (ن ح ف) ۳۱۵۵ - از آسمان (ن) ۳۱۵۶ - یکست (ن) ۳۱۵۸ - ولد چو قطره
 بحری بسوی بحر برو (ن ح ف) ۳۱۶۲ - کذر ز خانه و بام (ن ح)

۳۱۶۵ و رای خشك و تری ازجه تو تر دامن
 اگر تو هم بر عیسی شدی پیر بفلك
 ولد چو عیسی وقتی فسون عشق بخوان
 بکور چشم یخشا علاج کن کرا
 بست این سه غزل کرچه رسم ترجیعست
 نشان شاه نهان و غزل چو تو قیعتست

بحر دیگر

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

وله قدس الله سره ۲۵۳

حسن بهشت و حورا درسینه کشت پیدا
 ۳۱۷۰ استاره درونم درخویش دید ماهی
 چرخ و زمین چو قالب دارد بزرگ جانی
 باران بوقت بارد هم سرد و گرم برجا
 شب از برای خفتن تا کل تعب نماند
 صحرا و کوه ساکن جیحون روان چو بادی
 ۳۱۷۵ خورشید می یزاند هر میوه را چو آتش
 این چرخ چون سر آمد بایس زمین خاکی
 کرچه جهان نماند جان جهان بماند
 چون جان غدی تو مطلق می کو ز جان انا الحق
 خود را چو طاق دیدی از جفت تن رهیدی
 ۳۱۸۰ چرخ و زمین چه باشد سیر بدن چه باشد
 جمله توی یقین دان کفرت شود چو دین دان
 چون سنك لعل بنشین درخویش کن سفرهین
 سنی چورفت از تو لعلی شوی درخشان

۳۱۶۵ - از چپ تو تر دامن (ن) ۳۱۷۷ - پرهای عشق (ن ح ف) ۳۲۷۸ - زدل انا الحق (ن ح ف)

۳۱۸۵ نی غم خلد چو خارت نی دی پی بهارت
تلاخی تمام رفته دریای شهد کشته
کفتی ولد تو اکنون وصف جمال بیچون

در جنت جالت دایم کنی تماشا
زان خمر بی خارت مجلس شود مصفا
در وصال سفته ملک ابد مهیا
کردی روان ز عشقش اشعار خوب غرا

وله قدس الله سره ۲۵۴

دیدنی چو من تو شیخی در شهر فاش و پیدا
هر کش دهد سلامی گوید بکیر جامی
۳۱۹۰ گوید منم طریقت هم منزل حقیقت
هم اختیرم و هم مه هم بنده ایم و هم شه
سازم ز خاک حوری زایم ز سنک نوری
هر دم یکی جهانی پیدا کنم زکائی
از هر کینه فکری بینی تو نقش بکری
۳۱۹۵ نی باغ وقصر و ایوان نی کشت زار و بوستان
چون فکر شد منتش دیدی و را خوش و کش
از علم خلق رسته ترکیب باغ و بوسته
از علم من لدنی زاده جهان کلی
چون جزو از کل آمد هر چه جزو زاید
۳۲۰۰ آدم منم تو بنکر منکر بنقش پیکر
خواهی زجوی می کش خواهی ز مشک آبش
بگذر ولد زن رو هم چون پدر تو جان شو

کشته حریف باده با جمع پیر و برنا
مستش کند رهاند از بند سیم و کالا
جز ما تو هر چه جویی خامیست و جهل و سودا
در بزم ما همی کش میهای صرف کیرا
از من برند مایه هم اولیا هم اعدا
انکیزم از درونها افکار خوب زیبا
پشت شود مصور دروی کنی تماشا
بودند فکر اول چون باقی سخنها
زین سان بدان جهان را کر خانه است و محرا
وز علم حق جهانی چون ارض و چرخ خضرا
وز علم عقل جزوی زاده نقوش اشیا
از کل بدان همیشه ای عاقل توانا
از من بجو برادر جمله علوم اسما
نبود درین دو چیزی جز آب صاف تنها
جز آن جمال منکر کر عاشقی و بینا

وله قدس الله سره ۲۵۵

ای دیده و ره می بین حق را نهان و پیدا
بر بحر تشنه منشین بر کنج کدیه مکزین
۳۲۹۳ — کم زجانی (ن ح ف)

چون اوست جله هستی در نقش زیر و بالا
بی رنج کنج برهین سیراب شو ز دریا

۳۲۰۵ چون صنع اوست عالم از دیو و جن و آدم
نی شخص را کزینی چون صنعتش بینی
چون زو سخن شنیدی آرا کز ویدیدی
از قول و فعل انسان چون دیدنش شد آسان
از هر چه حق نمودت اندر زیان و سودت
۳۲۱۰ لطف بهار و حسنش چون در نظر نیامد
هم نیز حسن یزدان بیچون بود همی دان
تا زین و را بدانی وزوی جدا نمائی
اندر زمین همی بین خلقی ز کفر و از دین
ذکر خدای بشنو پیدا بکوش و میرو
۳۲۱۵ گویند ازان اویم او آب و ما سبویم
از بو بروی میرو و ز من بجوی میرو
بو چشم و نور بخشد دل را سرور بخشد
بویست رهبر تو بویست درخور تو
بر بوی میرو ای دل کز بو رسی بمنزل
۳۲۲۰ این بوی عین دیدست از ضعف نابدیدست
بکشا ولد تو ره را بنما جمال شهرا

از صنع رو بصانع چشمان روح بکشا
کوی که عالمست او بکزیده است و والا
آن نیست صورت او معنی اوست یارا
زین سان بین خدایا کر زیرکی و دانا
بنمودن خودست آن اورا بین تو تنها
بنمود حسن خود را در نقش برک و کلها
بنمود صنع خود را اندر نقوش اشیا
می بین و را همیشه در طفل و پیر و برنا
خالق دگر عجبتر بالای چرخ خضرا
از باد و خاک و آتش و زآب ای توانا
درما بین خدایا کر عاشقی و جویا
هر دم بهی میرو مانده مسیحا
نه از بوی یوسف ای جان یعقوب کشت بینا
این سوچو بوی پیش است واپس مرو تو پیش آ
مکنار راه بورا بویست جذب مولا
چون بوی کشت افزون نامی دگر نه آن را
با آنک پای دارد با آنک نیست اعمی[*]

وله قدس الله سره ۲۵۶

آن شاه کو بعالم آمد نهان و پیدا
حسنش چو نوبهاری عالم مثال باغی
لطف و صفای کلشن از نوبهار باشد
۳۲۲۵ هست این جهان جو جسمی دروی چو جان کریمی
دردل نکر که بینی هر لحظه آسمانی

او جان این جهانست از زیر تا بالا
لطف جمال او را در باغ کن تماشا
وزداد روح گردد رخسار جسم زیبا
می بین در ورخ جان کر آ کھی و بینا
بروی هزار زهره مجموع چون تریا

۳۲۱۸ — مرو پیش آ (ن)

[*] بکشا ولد تو ره را بر آنک دارد او با بنما جمال شهرا با آنک نیست اعمی (ن)

۳۲۲۲ — آن ماه (ف) جهانست در نقش زیر و بالا (ن)

بینی که بافتوح در عشرت صبح
مستغرق وصال باقی و بی زوالم
هر سو بسی دویدم پیدا بد او ندیدم
۳۲۳۰ در لا تو چند تازی تا کی بستی سازی
در عشق ذوالجلالی کر دیده را بمالی
اول ولد شنیدی آخر نمود دیدی

وله قدس الله سره ۲۵۷

آن ماه کو به عالم آمد نهان و پیدا
از صنع حق همی خور بپذیر نور چون خور
۳۲۳۵ از خود بجوی خود را ای در صدف جو کوه
شد قونیّه چو جنت بر حور ازین عنایت
هست این نشان رحمت بخود رخ سعادت
بنکر حسام دین را نزد ولد تو مهمان
مارا ازو بجوید مارا ازو بجوید

وله قدس الله سره ۲۵۸

۳۲۴۰ در کوی عشق مارا امروز خفته سورت
زین خوش سماع خرم مستیم و شاد و بی غم
اندر زمین و کردون زان افتاب بچون
خوبان روح رقصان اینجا میان یاران
امروز آن سرافیل صوری دمید بی قیل
۳۲۴۵ زین حشریک زبرزخ رفته بقعر دوزخ
کر بر کئی حسد را یابی تو این مدد را
هم مریم است و عیسی هم احمدست و موسی

۳۲۳۱- بینی تو این که آنی هم کوهری و دریا (وف) ۳۲۳۲- نمود دیدی (ن ح) ۳۲۳۳- آن شاه (ف)
۳۲۳۴- تاواری تو از جال (ن ح) ۳۲۴۰- شورست (ن) ۳۲۴۳- بی عود دود (ن ح ف)

و حیست همچو فرقان توریت و هم زبورست
تلخیص کشت شیرین همچون شکر شکورست
مهر و وفا و یاری پیوسته بی فتورست
۳۲۵۰ باوالدش ولد را آن طالب احد را

وله قدس الله سره ۲۵۹

رقصی کنید یاران کامروز خفته سورت
بر چرخ دل که اینجا استارگان عقولند
اسرار مرده در دل کردند سر ازین کل
همچون خیر هر جان کشتست بخته چون نان
۳۲۵۵ هر جان که آن ندارد مرده ست جان ندارد
کر بخت یار آید و اندر شمار آید
وانکو زرت اینجا از حبس و دام تنها
چون کور ماند اینجا بینا نکردد اینجا
کامجا شوند بینا از داد حق هر اعمی
۳۲۶۰ سنت زفت می دان اندر اساس یزدان
آن جان که جست ازین چابک ز راه روزن
اورا نه جا نه خانه ست بیرون ز دام و دانه ست
زان خر چون شرر او سرمست و بی خبر او
بی شهر و بی سفر او بی شمس و بی قمر او
۳۲۶۵ ابیات این ولد را مشمار شعر زیرا

وله قدس الله سره ۲۶۰

هر نقش را که دیدی حسنت زلامکانست
هر صورتی که دیدی هر نکته که شنیدی
چون اصل چشمه باقیست فرغش همیشه ساقیست
جان را چو چشمه دان وین صنعا چو جویها
۳۲۷۰ غم را برون کن از سر زین آب جو همی خور
کر نقش رفت غم نیست اصلش چو جوادانست
بدل مشو که رفت آن زیرا نه آنچنانست
چون هر دوی زوالند از چه ترا فغانست
تا چشمه هست باقی جویها ازو روانست
از فوت آب مندیش کین آب بی کرانست

کنج رخ تو دارد بر سر زلف ماری
رخسار عاشقان را کردی تو زعفرانی
۳۳۱۵ ابر دو چشم عاشق در بحر خون فروشد
عاشق که بی تو ماند زنده محال باشد
چون تو زهر جانی صد جان دهی بعاشق
در رسته وصال جانها بنرخ خاکست
در مرگ زندگانی چون دید مرد عاشق
۳۳۲۰ در نقد این زمانش هر لحظه مرگ و حشرست
از جنک چون بیری در صلح زنده کردی
ای از دمت جو عیسی مرغان فکر بران
کر آفتاب لطف بر جان زر ننابد
هر دل که از کشاد عشقت صفا نیابد
۳۳۲۵ کوید ولد که چشمی گان روی را نیند

وله قدس الله سره ۲۶۶

حلقه بگرد رویت بچان چرا نباشد
رخسار تو جولاله خندان چرا نباشد
بر چرخ اشتیاق کریان چرا نباشد
جانش توی و بی تو بی جان چرا نباشد
بس جان سپردن او را آسان چرا نباشد
بس رخ جان بدورت اوزان چرا نباشد
بس اوهر دو حالت یکسان چرا نباشد
وانکس که این نیند نادان چرا نباشد
واقف نه ازین آن پنهان چرا نباشد
چوبی زدست موسی ثعبان چرا نباشد
کی روی خود نماید درکان چرا نباشد
اوبسته طبیعت وارکان چرا نباشد
جوشان چو چشمه جورا جویان چرا نباشد

در عشق او بکیرم بر کف شراب احمر
سرو و چنار بجنون زان قامت صنوبر
بادا فدای زلفش صد عود و مشک و عنبر
بجنون عشق بت را زنجیر کشت درخور
دل را دوان و غلطان مانند کوی می بر
کشت از بر چوسیمت رخ زرد و جهره چون زر
خونم خوری و کوی از چستی تو لاغر
وزهر زنده کردن آن بر بنه برین بر
بی حال و باد رفته در عشق همچو آذر

۲۶۷

در بزم پر ز جوران بی جام باده می خور

وله قدس الله سره

۳۳۳۵ در جنک ما چو چنکی از جنک و خشم بگذر
۳۳۱۵ کردان چرا نباشد (ح)

در خانه خدای مندیش از جدایی
رندان عشق مایم خویم و دلربایم
آن تحت شمس دین را شاهنشاه کزین را
در من بجوی او را آن سرو ماه رورا
۳۳۴۰ چون آینه ست عاشق دایم بدست معشوق
مانور یک خدایم ز اعداد تن جدایم
همچون صدف ز بحرش برآمده ازین سو
در خویش جو کهر را آموز این سفر را
اندر صدف چو کشتی ای قطره در معنی
۳۳۴۵ بودی غلام رویش و اکنون ولد ز عشقش

وله قدس الله سره ۲۶۸

هر کور کز نظرا چون مامبین برادر
خواهی که یار کردی باشهر یار کردی
ای بوده کور و احول صراف کرد اول
بی آنک روح یابی از ریج می چه جنی
۳۳۵۰ از خاک چون نشی رو که نه مرد کشتی
عشق خدا سرایی بر کشته از ضیایی
بند ولد شنو خوش بی کام و لب میش کش

وله قدس الله سره ۲۶۹

پیش چنین جمالی جان بخش چون نیرم
رخسار چون نماید کلزار پیشم آید
۳۳۵۵ چون جنک کشت قدم چون زعفران دو خدم
ستم ازان دو چشمش وز غمزه و کرشمش

۳۳۳۸ - تحت حمام دین را شاهنشاه کزین را (ن ف) ۳۳۴۵ - کشتی درین زمانه (ن ف)

۳۳۵۰ - از خاک چونک (ن ح ف) تاجی منه تو بر سر (ن ح) ۳۳۵۳ - چنین جمال .. (ن ح ف)

ازمن^۱ بجو امیری نی شاهی و وزیری
ازحسن او برم من اندر صدف درم من
بی برده چون برآیم کنجی عجب نمایم
کنجم چو نابدیدست چشمی ورا ندیدست
کوید ولد منم جان درجسم ارض و کیوان

وله قدس الله سره ۲۷۰

ازجان و دل برآید هم دود وهم فغانم
پنهان اگرچه دارم ازخلق عشق اورا
تا تیر غمزه او جان و دلم هدف کرد
آتش فروخت عشقش بس تند و تیز و سوزان
زین سان که آتش تو افتاد دردل و جان
گفتم که سوزم از تو چون عاشقان دیگر
کوی مرا تو مردم جان را بده درین غم
کر جان بتو سپارم از تو! امید دارم
کوید ولد چه باکست ارکم عیارم اینجا

وله قدس الله سره ۲۷۱

در دام ودانه او کرمین چنین بمانم
بر آسمان چو عیسی کر بود منزل من
گرچه فرشته بودم دایم کز او من اکنون
تا زاده ام ز مادر شادبست طالع من
ترسم ازین که فردا بی روی تو بصحرا
کویم بدل که ای جان غمها روند آسان
کوید جواب من دل پایم چو شد درین کل

۳۳۵۷ - مه لقار من کترین آسیرم (ن) - ۳۳۶۳ روان بر رو (ن) ۳۳۷۲ - کز بود مسکن من (ف)
۳۳۷۷ - این نیز کوید این دل پایم (ن ح) دستم اگر نکیرد اندر خنن بمانم (ن)

بر دل زاندهاش کر در رسد زیانش
کوید ولد حذر کن ای دل از او اگر نی
سودی ازین نیام اندر غین بمانم
رسوای خلق کردم خوار و مهین بمانم

وله قدس الله سره ۲۷۲

در کوی می فروشان میخانه دیدم
در زیر جعد مویش و اندر شعاع رویش
دلها مثال مرغان بر سرو قامت او
در نور شمع رخشان کین ماه ازوست تابان
۳۳۸۵ بردست هر دلی جام زان ساقی دلارام
دیدم که هر دل از جان در دلبر بست پیچان
هر قبله را از آن شه از پیش و پس درین ره
دامست ودانه بی حد تا منزل محمد
بعضی بفرش خفته بعضی بعرش رفته
۳۳۹۰ در دل همه نموده هم زشت وهم ستوده
جز آن جمال باقی و آن خر و جام ساقی
جسته ولد چو بخون زین خاك تیره بیرون

وله قدس الله سره ۲۷۳

ازباده تو جانا ناخورده مست کشتم
سرو بلند او را در باغ حسن دیدم
۳۳۹۵ در دیر عشق رقم جامی بکف گرفتم
پندم دهی که دایم در راه راستی رو
در نیستی مطلق از هست باز رستم
چون دانه وجودم از خویشتن فنا شد
کوید ولد زمستی بیرون زخود پرستی

۳۳۷۸ - کر در رسد زیانش (ن ح ف م)

۳۴۰۰ عالم گرفت نورم بنکر بچشمهایم
زان لقمه کس نخوردست يك ذره زان نبردست
کر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست
آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست
جبریل پرده دارست مردان درون پرده
۳۴۰۵ عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
عشقست بحر معنی هر يك درو چو ماهی
نامد چو من دگر کس پاک از هوا و از نفس
خامش ولد ز کفتن وز در جان بسفتن

آیین نو نهادی بی جرم خشم کردن
۳۴۱۰ من از جهان کستم دل دامن تو بستم
کوی که نیست کشت با آشنا و خویش
از جوروت ای نکور و از ما نماید يك مو
ای آفتاب جانی در خانه درونی
در جلوه چون در آبی تاشیوها نمایی
۳۴۱۵ باموی سلسل او با سحر بابل او
زین سان که بحر عشقش در سینه کرد جوشش
ای شاه جله خوبان زو ترا کر نیایی

کر مرد نام و ننگی از کوی ما کدز کن
سرکشتگان عشقم نی دین نه دل نه دنیا
۳۴۲۰ ما عاشق الهیم نی خوب و نی تباهیم
پیرون ز کفر و دینیم بر تر ز صلح و کینیم

مانک خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
از نیک و بد برون آ و آنکه بما نظر کن
نی منزل و نه راهیم با عاشقان خبر کن
نی در فراق و وصلیم رو نام ما دگر کن

ما خود برون ز خلقیم کر در تن چو دلقیم
ما رحمت و امانیم ما جان جان جایم
در عشق باده نوشیم همچون که باده جوشیم
۳۴۲۵ دانی که ما بجاییم از جان و دل کراییم
بی جسم و جان ولد شد چون طالب احد شد

اندر سماع مردان مردانه رقص می کن
در بحر عشق ای حر جستم صدف دلت در
در ظلمت جهان بین شمی چو ماه و پروین
۳۴۳۰ دیوانه خدایم چون روی خود نمایم
در دام عاشق او دانه نجست هر سو
در عشق خوب جانی اندر درون نهانی
که بر رخان حرا می نه رخان خود را
چون از لبان لعلش باده کشی ببوسه
۳۴۳۵ کشتی ولد تو حیران بر روی خویش از جان

تن را طلاق ده هین با جان بکن تو کابین
قالین و خرج سورش کالا و زر نباشد
اندر زمین چو شیطان تا چند عیش و جولان
ای جان آسمانی در قلاب زمینی
۳۴۴۰ از خواب غفلت ای یار بیدار کرد یاد آر
ای شهسوار میدان وای رستم دل و جان
دیوسیه که باشد دیو سپید را هم
همچون علی و حمزه با تیغ و کمر و نیزه

از کفر روی گردان سر باز در ره دین
جز جان نخواهد آن جان جانرا فرست قالین
بخرام سوی رحمان بکدر ز چرخ و پروین
بر خیز چند شینی در قعر چاه سبچین
عهدی که کرده بودی روز الست پیشین
اندر غزای دیوان بر رخس نه سبک زین
کردن بسته می کشی کش بکرز و زوپین
می ریز خون دشمن از بهر حق نه از کین

آن دیو کش که درتست فی دیو کوه و صحرا
 ۳۴۴۵ دیوست هتی تو ریوست مستی تو
 از خود جو واریدی در بخودی پریدی
 بی دست گیر ساعتر بی بال و پر همی بر
 در سوی بی سوی تو بر رسته از نوی تو
 بگذار نیک و بد را چون مس وجود خود را
 يك كوه رست تنها بی ضد و ند یکتا
 ۳۴۵۰ ذات بهشت و دوزخ هر دو صفات او بیند
 دم در کنس ای ولد تو بگذار در احد تو

وله قدس الله سره ۲۷۹

دیو توست پرده برخویش زن تو سکین
 از ذکر حق کش او را همچون که آل یاسین
 روی خلاص دیدی تلخیت کشت شیرین
 عمر ابد میسر در جنت بر از عین
 بی شرک و بی دوی تو دیده زوحدت آیین
 زاکیر نور یزدان کردان تمام زرین
 از لطف او رسولان وز قهر او فراعین
 از قهر خار رسته و ز لطف ورد و نسیرین
 بی لب سخن همی گو بی چشم روی می بین

چون من امیر و صلح بان مگو ز هجران
 چون کلشن بهشتم بسرای همچو بلبل
 ۳۴۵۵ ای مرغ آسمانی در دام چند مانی
 هر کس که مرد اینجا جاوید زنده ماند
 چو کان عشق بر کف بگرفته هر سواری
 من رفته از جهانم در شهر لامکانم
 کرچه میان خلقم و اندر تن چو دلقم
 ۳۴۶۰ مشاير يك کسم هین چون من دوصدهزارم
 هم آفتاب و ماهم هم شاه و هم سپاهم
 هم جان و هم جنانم هم حیر و هم جنانم
 تا تو ازین کدامی یا بخته یا که خامی
 و نجور و مبتلارا از من رسد دواها
 ۳۴۶۵ آن والد بطفلان بر قدر حال ایشان
 کاری و را بهر يك کر صد بوند و کریک

۳۴۵۵ — بی دام باش پران (م)

از خود قیاس می کن با طفل و پیر و برنا
 در پرده شه ما گفتیم این غزل را
 خامش ولد تو اکنون چون عشق باشی چون
 با هر یکی چگونه يك می شوی تو از جان
 کای امتان باطل بر نان زیند بر نان
 زیرا که موج عشقش آمد چو سیل و طوفان

وله قدس الله سره ۲۸۰

۳۴۷۰ در راه عشق ا کرنی این دل بدی روانه
 تا او ز خود نمردی و ز عشق بوی نبردی
 کر بو ازو نبردی رو آن طرف نکردی
 زین سان که بحر عشقش در سینه کرد جوشش
 جز عشق هیچ مکزین اینست راه حق بین
 ۳۴۷۵ بگذر ز هر چه گفتی کرچه چو کل شکفتی
 در دیر عشق بنشین روی نکار می بین
 چون جو کجا رسیدی در بحر بی کرانه
 این جان کجا رسیدی در دلبز یکانه
 همچون هدف بلارا هر کز شدی نشانه
 عالم بگیرد آتش هر سو زند زبانه
 عشقش بکار آید باقی همه فسانه
 از خود چو دست شستی بی قول کو ترانه
 در کشش ولد چو زندان زان باده مغانه

وله قدس الله سره ۲۸۱

مایم عشق پیشه باقی همه نظاره
 ما حیدر زمانیم ما صفدر نریم
 بی پنج و چار و بی سه بر طور همچو موسی
 ۳۴۸۰ همچون مسیح پران بالای چرخ کردان
 بر ماشده گلستان شهوات نار سوزان
 مادر سرای دنیا بردیم کنج عقی
 از جسم و جان برویم از هر صفت فرویم
 دیوار پدرم کردد تن را زحق نه جان را
 ۳۴۸۵ چون مرغ جان نکشتی این را محال بینی
 و عطیست این خدای در وصل و در جدایی
 می خوان ولد فسونها بی حرف در دروניה
 زاول بدیم نه اکنون سرمست و عشق پاره
 در پیشه مار در کف بر شیر تر سواره
 و ز تابش نجلی ما شاد و کوه پاره
 صد گونه وحی و برهان گفته ز کاهواره
 بگذشته چون خلیلیم از ماه و از ستاره
 مارا مکوی مفلس ای طفل شیر خواره
 در مانکر که چویم از پردها گذاره
 بی زردبان نبرد جز مرغ بر مناره
 زین گفت نرم دل شو ای سخت دل چو خاره
 کرچه بنظم آمد در صوت و در حراره
 ناقطرها شود در در بحر بی کناره

۳۴۸۵ — دیوار تیره کردد (ف)

دیدم نکار خود را بر بام ایستاده
آن بت چو دید ما را از بام بی مدارا
۳۴۹۰ گفتم چه درشتابی سر را زمن چه تابی
گفتا اگر سپاری و آن جان بمن بیاری
بشنید دل ازو این خود را بکشت از کین
رفتم پیش دلبر کای خوب همچو شکر
دستم گرفت آن دم دلشاد کشت و خرم
۳۴۹۵ بنهاد بر رخ و زلف داد پاسخ
مستی بت کزیدم لعل لبش کزیدم
در وادی نیازش می کش دلا تو نازش
از خود ولد بجسته و زینک و بد برسته

از بس که مطرب دل در عشق کرد ناله
۳۵۰۰ ای مشتری دلها بگذر ز آب و کلها
من جلها را بدادم عشق و را خریدم
بگذر ز داده او بنکر بپاده او
ای مونس درو نهامی خوان بجان فسونها
ای یوسف توانا بمقوب کشت بیثنا
۳۵۰۵ خاصان ترا بدیده از جان و دل کزیده
پیش قدرت خمیده هر سرو بر کزیده
مردی که شد مجرد همچون مسیح واحد
دلالت هست نیکو پیش از وصال آن رو
عشق خداست والد بحر صفاست والد

۳۵۱۰ رقصان شو ای قراضه کنز اصل کانی
رسته ز نور حق همچون شمع از خور
چون شاخ آفتابی در خانه تن کل
از اصل بس عزیز خود را بدان چه چیزی
هر چند بر زمینی از روی نقش و صورت
۳۵۱۵ در باغ عشق امشب از ساغر لبالب
در بزم ما هر آنکو آید شراب نوشد
اعمی زماست بیثنا جاهل زماست دانا
کشتی ولد تو رستم در عشق شاه اعظم

رقصان شو ای قراضه کنز اصل کانی
۳۵۲۰ کر تو ز جسم کوی نی آب چون سبوی
این جسم چون جوالست از هر چه گردد آن پر
کر صد جوال باشد ای دوست بر ز کندم
کر پر زگاه باشد کوی جوال کاهست
مردی که دزد باشد کوی که دزد آمد
۳۵۲۵ هر نیک و بد که آید در تو چو آن بیاید
بس پر شو از خدا تو و ز خویش شو جدا تو
رو را بیارای جان از دل بسوی رحمان
ای عاشق یگانه جستی زدام و دانه
کر چه بتن صغیری از روی جان گیری
۳۵۳۰ خوش سین را ز سینا پر نور کن چو موسی
در بندگی تمامت می تاز بی ندامت
این جسم چون خر آمد و آن روح پاک عیسی
چون احمد ای رونده بی میم شو برنده

جویای هر چه هستی می دان که عین آنی
وز غیرت حق آمد این قول لن ترانی
از تن مژگان تو آن را تا برده در نمانی
چون از جهان پاکی چو بند خاکدانی
لیکن ز روی معنی بالای آسمانی
کشتی تو مست و از آب اسرار می جهانی
اقداح نور باشد از ماش دوستگانی
چون بی دهان کشیدند از دل شراب جانی
در بزم و رزم مردان بر جله می دوانی

جویای هر چه هستی می دان که عین آنی
ور جان بود مرادت می دان که پاک جانی
از نیک و بد برادر نی تش بدان بخوانی
آرا عدس نکویی جز کندمش ندانی
ور بر ز نقد باشد کوییش زر کانی
ور شهوتی بود او کوییش مرد زانی
از خشم جنک زاید و ز صلح مهر بانی
تا هر کست بگوید حق را تو ترجمانی
تا شاه عشق کردی در ملک آن جهانی
بی تن شدی روانه در عالم نهانی
ساکن همی نمانی لیکن زره روانی
رؤیت بین واعطا در عین لن ترانی
تا چون شهن باقی بر این شهن دوانی
چون تن مجوزمین را ای جان آسمانی
کین میم تست هستی تا با احد بمانی

زاهد چو رفت میمش گردد احد صمیمش
 ۳۵۳۵ از خود ولد فنا شو و اندر فنا بقا شو
 جز حق نماند زان پس چون نفس کشت فانی
 در زندگیت مرگت در مرگ زندگانی

وله قدس الله سره ۲۸۶

ای نو بهار خوبی سروی و گلستانی
 چشم ندید هرگز چون روی تو بخوبی
 نقاش خوب رویان هرگز نکار دیگر
 ابروی چون کانت از کیش چشم آهو
 ۳۵۴۰ چشمت چه آهو آمد کز غمزه شیر کید
 کفتی چرا فتادی بر حال ره ز عشقم
 کرکشم از تو رسوا عذرم پذیر زیرا
 نوشم ز تو شرابی کردم ز تو خرابی
 زان لعل پر زخنده کشته ولد چو بنده
 با این جمال وزینت جانی و دلستانی
 چون دیدمت من آسان نا که بر ایگانی
 ناورد چون تو جانا در دهر ارمغانی
 پس زخم زد برین دل زان تیرهای جانی
 آخر چه چیزی ای جان فرمای کز کیانی
 زان اینچنین فتادم زیرا که آنچنانی
 کاندر جمال جانا با هیچ کس نمائی
 جوشم زمستی آن کیم ز سر جوانی
 هرگز ز تو نکردد کرخوانی و برانی

وله قدس الله سره ۲۸۷

زان چشم بر خمارت مستیم بی شرابی
 ۳۵۴۵ زانکور می نخواهم چون زاغ دی نخواهم
 کردم سؤال پیش از رسم و دین و کیشش
 چون آفتاب تابم باشد ترا جوابم
 کفتم بجان تشنه از دل مزین تو دشته
 ۳۵۵۰ کفتا که از لعلام داری غذا تو مردم
 معمور از منی تو کر جان و کرتی تو
 از من گلست بویا هم بلبست کویا
 لطفم بهشت و حورست در روی هزار سورت
 بگذر ازین زساقی درکش می رواقی
 زان لعل آبدارت نوشید جان جلابی
 چون خوردم از لبانت در وصل خرنابی
 خندید کرد جلوه دادم چنین جوابی
 گر چون یخی بسته کردی روان جوابی
 زان لعل شکرین کن در کام من لعلابی
 ورنی کجا بدی تر این سروبی غذابی
 بی من کجا وجودی بی من عدم خرابی
 هم کرده ام چین را مطلوب هر غرابی
 قهرم جحیم منکر بخشش زمن غذابی
 ای پیر زشت زان می شو نفز و خوب و شابی

۳۵۴۰ — فرما که از کیانی (ن) آخر تو از کیانی (ج) ۳۵۴۵ — بر خمارش (ن) (ف) ۳۵۴۵ — آبدارش
 (ن) (ف) ۳۵۵۲ — چمن را (ن) ۳۵۵۳ — قسمش زمن (ف) ۳۵۵۴ — ازان (ن) (ف)

۳۵۵۵ مستیم جمله این دم از باده دمام
 با چنک و با چغانه می کوی خوش ترانه
 کشتی ولد تو بخون بی لیلی چو ذالنون
 ای مطرب یگانه در عشق زن ربانی
 بنواز در حجازی وز هر نوای بانی
 کرچه خطا نمایی در سر بود صوایی

وله قدس الله سره ۲۸۸

در راه فقرای دل کز تو زره روانی
 نالاز خودی نمیری کرچه عزیز و مبری
 ۳۵۶۰ مستان آسمان را وین جمع سرخوشان را
 پاکند از دو عالم معنی شده چو آدم
 دستار و سررها کن وین مال و زررها کن
 می ناز در تجلی برطور همچو موسی
 همچون خلیل مفرش کستر میان آتش
 ۳۵۶۵ معنی پذیر جانا کزوی شوند بینا
 معنی شدی ولد تو رستی ازین عدد تو
 چندان برو درین ره تا هیچ تو نمائی
 بر در که وصالش بیرون آستانی
 بنکر چو جان روانه در راه بی نشانی
 بیرون ز نقش و صورت افتاده در معانی
 تا عاقبت چو عیسی کردی تو آسمانی
 مندیش از آنک کوید معشوق لن ترانی
 وانگاه بنکر ای جان کندر چه گلستانی
 هس دارای رونده تاره جز این ندانی
 در قلزم احد تو موج کهر فشانی

وله قدس الله سره ۲۸۹

بودی پریر زنده امروز از چه مردی
 از شربت طیبیان صحت بدت فراوان
 افسوس دشمنان را در گوش راه دادی
 ۳۵۷۰ بودی ز نوبهاوان بشکفته چون گلستان
 فی اندرین خم تن چون شیر باد کشتی
 فی بادها کشیدی از ما بمجلس جان
 هین باز کرد از ایشان این سو بیا شتابان
 مارو میان خندان ایشان گروه کردان
 ۳۵۷۵ بکشا ولد توشادان دو چشم جان یاران
 دی قد صاف بودی امروز تلخ و دردی
 از چه فزود رنجت باما بکوچه کردی
 و آن دل که بود جایم بادشمنان سپردی
 و اکنون زیاد بهمن مانند یخ فسرده
 انکور باغ دل را نی بی چرخ فسرده
 هر ساغری که دادم نی مفتن شمردی
 چون بارها ازین یم در عطا پردی
 باما نشین همیشه چون زومی نه کردی
 زیرا چومو سبل را از دیدها ستردی

۳۵۵۵ — این دم زان ساغر دمام (ف) ۳۵۵۷ — بی لیلی (ف) ۳۵۶۵ — معنی پذیر از ما تا جان شوی و بینا
 (ن) (ف) معنی کزین تو جانا کزوی شوی تو بینا (ح) ۳۵۶۸ — چه خوردی (ن) (ح) (ف) ۳۵۷۱ — چرس (ح)

وله قدس الله سره ۲۹۰

شب رفت و صبح آمد بگذر ز خواب ساقی
در عشق لایزالی رندیم و لا ابالی
در آتشیم و در سوز درده شراب امروز
باما بدی ز آغاز اندر نیاز و درناز
۳۵۸۰ حوا نبود و آدم بودیم هر دو با هم
ای سخره زمانه اندر قمار خانه
در عشرتیم مردم از یادهای چون یم
ماخته شرابیم سرمست و بس خرابیم
چون رستم ای برادر در شرافکن آذر
۳۵۸۵ حیست بر تو لازم شو سوی کعبه عازم
رو از زمین بیالا در آسمان اعلی
زین دوغ همچو روغن چون زر ز خاک معدن
تو مرغ آسمانی در حبس تن چه مانی
بی پا و سر روان شو بی بال و پر پران شو
۳۵۹۰ مستی ولد جو بخون با خود میا بین چون

بر خیز و عاشقان را درده می رواقی
با جان و تن بخصمی روز و شبیم عاقی
بر ما زهستی ما مگذار هیچ باقی
گرچه فتاد اکنون مارا بهم تلاقی
پیش از حدوث عالم باما زیك و نای
در باز هر چه داری چه بند جفت و طاقی
در وصل یار خرم تو مانده در فراقی
تو همچو طفل نادان در بند یك رفاقی
مانده زان چه در خانه و زقاقی
گاه از چه در خراسان گاه از چه در عراقی
بی جسم خر جو عیسی چون بر بهین براقی
باید برون جهیدن کرمست اشتیاقی
بشکن قفس چو شاهی تا کی کنی مشاقی
از اسب تن فرود آ کر مرد این سباقی
در بحر همچو ماهی در وصل و در عنافی

وله قدس الله سره ۲۹۱

کر تو شراب خوردی از ساقیان معنی
کر از زمین شدی جان سوی هواش بران
رو چون خلیل خوش خوش در عشق همچو آتش
ای جان بسوی جانان پیوسته باش بران
۳۵۹۵ در راه بی نشانی می تاز خوش نهانی
گرچه که رمز معنی اندر زبان نکنجد

بی پایه مست می رو بر زردبان معنی
همچون مسیح می ران بر آسمان معنی
تا اندرو بینی صد کلستان معنی
چون تیر کو برون شد تیز از کان معنی
وانگاه سالکان را می ده نشان معنی
لیکن زهر حاجت آمد زبان معنی

۳۵۷۹ - اکنون با هم دیگر تلاقی (ن) ۳۵۸۴ - در خانه و سقایی (ن) ۳۵۸۶ - بر آسمان (ن ح ف)
۳۵۸۸ - تو مرغ آسمانی اندر زمین (ن ف) ۳۵۹۴ - چون تیر کان (ن ف) ۳۵۹۶ - سر معنی (ن)

از شرح و از بیانش پیدا شود نشانش
از کفت فقر تنها چشمی نکشت بینا
در راه عشق ای جان یابی ز درد درمان
۳۶۰۰ آنها که ره سپردند از غیر عشق مردند
گرچه ولد شنیدی اسرار و بر پریدی

کی بگری عیانت خود از بیان معنی
قربان بکن تو خود را با کشتگان معنی
مردانه نه قدم هان بر آستان معنی
ماندند زنده دایم از نور جان معنی
در بحر رو که یابی کوهر زکان معنی

وله قدس الله سره ۲۹۲

تا دولتی نبینی از خود فنا نکردی
تا می فروش معنی انکور تو نکوبد
کر تو بکوشش خود دعوی کنی درین ره
۳۶۰۵ تا ذره زهستی بر جان تست باقی
تو عاقلی نه عاشق این نکته نیز بشنو
ای یار و دلبر من ای شهید و شکر من
تا بی نوا نمائی و ز خود جدا نمائی
در راه بی نشانی چون می روی نهانی
۳۶۱۰ خوش گفته ولد را آن عاشق احدا

تا نیک را نیابی از بد جدا نکردی
در قشر درد مانی صاف بقا نکردی
تحت زمین بمانی فوق بها نکردی
در باغ بی نشانی از جا بجا نکردی
تازاغ عقل باشد باز وها نکردی
تاسر چو پالسازی سرور چوما نکردی
از کنج لایزالی خود بانوا نکردی
جرخی شوی عیانی جز با خدا نکردی
تازین خودی نسوزی زاهل لقا نکردی

وله قدس الله سره ۲۹۳

در رقص چند کوشی بی رقص بین جالی
چون آن جلال آید در سینه حال آید
عشق است نور یزدان عشقت صیقل جان
اشکال و مشکل تو حل کردد از دل تو
۳۶۱۵ از کوه ناقه زادن و زاب سنک رفتن
با آنک مرد از تن و زمرک کشت روشن
خنک طلب روان شد در لامکان دوان شد
با خود میا تو اینجا بی خود بیا بی جا
۳۶۱۵ - و ز سنک آب رفتن (ف)

هستیت ناقص آمد در نیست جو کالی
بی نور ذوالجلالی نبود حلال حالی
رو آینه درون را از عشق ده صقالی
صد گون جواب آید در دفع هر سوالی
اینجا اگر محالست آنجاست بی محالی
ای زنده نفس با او نبود ترا مقالی
تازیت از خری رو بروی مزین دوالی
مانند خر چه میزی در جوی چون زلالی

۳۶۲۰ مارا اکر بها شد ورکار وور کیا شد
بی دود داد حلوا بی شیر خمر حرا
اندر حقیقت ای دل پرده ست این تن کل
در دشت و مرغزارش دل بود مرغ زارش
در بزم جمع رندان در رزم و دشت شیران
۳۶۲۵ این نفس را همی کش سوی فنا و کش خوش
در عشق شهسواران رفتند سوی کیوان
زین ملک و مال عالم پزار گشت ادهم
در وصل جمله عالم بی انده و ملالم
کنجی که هست بی حد بر در و لعل بی عد
۳۶۳۰ مارا نمی شناسی زان کور و ناسپاسی
نالد ولد همیشه چون خسته زبیشه

بحر دیگر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

وله قدس الله سره ۲۹۴

زان شمس بدر کردم همچون زخور هلالی
بی جهد و بی عنا شد ازداد ذوالجلالی
بی کاسه آتش زیبا بی دست و کف نوالی
بی هر دو جوی حق را بگذر زهر خیالی
بی هجر داد و صلش بی دانه بر وبالی
هر کرک کی خرامد یا روبه و شغالی
کورام می نکردد از پند و کوشمالی
تو در زمین چو طفلان بر دامن از سفالی
چی بند اسب و زینی چی عاشقی بمالی
تو مبتلای هجری زان کیردت ملالی
کی کنجد ای خس دون آن کنج در جوالی
بر هادی زمانه بگزیده تو ضالی
زان رو که می نکنجد آن حسن در مثالی

مؤمنان را خواند اخوان در کلام خود خدا
جنت باشد کار دیو و صلح کردار ملک
روحهای پاک را این صلح آمیزد بهم
۳۶۳۵ جمله یک گردید بی غش تا بهم بحری شوید
ذرهای خاک اکر با هم نکشتندی یکی
صد هزاران همچنین دونیت و بد بنکر بین
۳۶۲۰ کرکار و کر (ن غ)

در ظروف و در حروف و در سقف و در صفوف
جمله اجزا اند کشته جمع اندر همدگر
۳۶۴۰ هست بی حد این نظایر کر بگویم روز و شب
چون زجمع خاکها آمد چنین بنیادها
تا نکرد جمع لشکر کی بری کاری بسر
الجماعه رحمه زین فرمود آن شاه رسل
ای ولد با جمع خلقان صلح می کن هر زمان

وله قدس الله سره ۲۹۵

۳۶۴۵ ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
تا که در هستی مقیمی جمله نقشی جمله نام
بام خانه چون حجابست از شعاع آفتاب
چار رکن جسم آمد آب و آتش خاک و باد
زین چهار و پنج و شش مردانه بگذر تا که تو
۳۶۵۰ ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه
جان خامت را چو دیکست این تن خاک بدن
عشق اورا و ام داری جان و دل را از ازل
ای ولد از دل برون کن مهر خلقان جهان

وله قدس الله سره ۲۹۶

قوم زندانیم جام می بگردان ساقیا
۳۶۵۵ خرقة جان را کروکی باده جانان بیار
غیر خون خوردن نباشد کار ما در عاشقی
باده را زوتر بده تا حمله آرم سوی ماه
کرد از دریا بر آرم دو جهان بر هم زنم

۳۶۳۸ - اندر یکدگر (ف) ۳۶۴۰ - دیده را نیکو کشا (ن) ۳۶۴۴ - آن صدر رسل (ن ف)
۳۶۵۱ - همی پر روز و شب (ف) ۳۶۵۲ - جان و دل می دان یقین (ن) ۳۶۵۷ - سوی مه (ن)

در سیاه و در سپید و در سفول و در علا
بی عدد اجرام هستی از زمین و آسمان
هیچ نبود آخر این را چشم را نیکو کشا
پس زجمع روحها بنکر چها کردد چها
تا که همراهان نیایی کی خوش آید ره ترا
هست رحمت نور باقی بخشدت عمر بقا
تا شوی دریای معنی کش نباشد منتها

در رهش مانند مردان بر هوا نه کام را
رو بدریا نیست کن هم نقش را هم نام را
با کلنك عشق او زوتر فرو کن بام را
پنج حس و شش جهت شد روح بی آرام را
در جهان روح یابی آن مراد و کام را
چند کردی کرد دانه بنکر آخر دام را
ز آتش عشقش همی پر هر نفس این خام را
وقت آمد ای برادر تا کزاری و ام را
چونك خاص شاه کشتی رو رها کن عام را

تأبتازم من زمستی اندران دریا که هست
 ۳۶۶۰ نور اندر نور بینی از شعاع رویشان
 جمله دریا نور بینی هر دو عالم کم درو
 کرچه مستست این ولد درده و را جامی دگر

وله قدس الله سره

۲۹۷

صد هزاران عقل و دانش مست و حیران ساقیا
 نور ایشان يك شده باتور یزدان ساقیا
 تن بینی جان بینی غیر جانان ساقیا
 تابگوید او زمستی سرستان ساقیا

سوی کاوان میل باشد بی شکی کوساله را
 سوی جنس خویش باشد میل هر قومی یقین
 ۳۶۶۵ عقل پیر ناخوشست و عشق طفل جان فزا
 درد دل عاقل هزاران غصه کردد هر نفس
 وز دل عاشق بزیاد هر دمی صد حور نو
 چشم عاشق همچو ابرو بر زکوه زاله
 بر خر لکی سواره و آنکهی داری طمع
 ۳۶۷۰ آهوان را قوت و ذوق از سنبل است و از چن
 ای ولد منکر بروی کز برای خویش

وله قدس الله سره

۲۹۸

چون چنان شاهان بدیدم کی بمانم بی عطا
 خرقه تن را ز جان اندر سماع بی دلا
 در سرا و بزم بیچون زان شراب لعل کون
 ۳۶۷۵ در هواشان در بدرمن بی دل و بی باوسر
 باد دادم دین و دنیا علم و زهد و نام و نك
 بالشر و مسند بدم در خرابات آمدم
 این ولد آرد فغان بالشرک خونین روان
 سرایشان چون شنیدم کی بمانم بی عطا
 مست تادامن دریدم کی بمانم بی عطا
 از کف ساقی کشیدم کی بمانم بی عطا
 هر طرف حیران دویدم کی بمانم بی عطا
 عشق ایشان را خریدم کی بمانم بی عطا
 کنج میخانه کزیدم کی بمانم بی عطا
 کاندران آتش پزیدم کی بمانم بی عطا

وله قدس الله سره

۲۹۹

ای که جانها بر زنورت چون جهان از آفتاب
 ۳۶۷۰ آهوان را ذوق و قوت (ن) ۳۶۷۴ در سرای بزم بی چون بس شراب لعل کون (ح) ۳۶۷۸ - کندرین (ف)
 از خود آ که کن تو مارا و آنکهی بر ما بتاب

۳۶۸۰ در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم
 مرغزاری همچو جنت چار جو دروی روان
 خواب غفلت بست کلی دیدهای خلق را
 کر ازین دری که داری در کفت آ که شوی
 هست جانت ماه بیچون کین فلک کردان ازوست
 ۳۶۸۵ همچو کنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن
 تابانی در خرابی نا که آبادانی
 صد جهان آباد بینی در خراباتی که هست
 هستی کان نیست زنده از وصال ذوالجلال
 عشق معشوق درون شدی در آید در نظر
 ۳۶۹۰ مطربا بگذر زمانی از عراق و از حجاز
 زانك آن ساقی باقی کرد در باقی جفا
 در چنین مستی و حیرت خاك تن برباد ده
 ای ولد بحر محیطی نیست هستی غیر تو

وله قدس الله سره

۳۰۰

شاهدان بین کرد ما مانند ماه و آفتاب
 ۳۶۹۵ مجلس دل را بهر سویی سماعی دلکشی
 بادهارا دور آخر چونك ساقی در فزود
 آنکسی نوشد شراب عشق اندر بزم جان
 هر که پشتش خم نشد چون چنك و دل چون تارازو
 پنج حس و شش جهت باهفت اعضا در شکن
 ۳۷۰۰ اندرین صحرای فانی سوی هر آبی مرو
 ليك سوی بی سوی رو همچو تیری از کان
 از خود و عالم برون چون در عدم پیدا شوی
 بسته بر تو صد حجاب و شسته باما بی حجاب
 بر کف هر جان ز ساقی جامهای پر شراب
 موج زد دریای باده کرد مستان را خراب
 کو گذشت از چار سوی خاك و باد و نار و آب
 عشقش اندر سر در آرد کوش ماله چون رباب
 تا عرض جوهر بزیاد پوست بنماید لباب
 زانك در صحرا نماید تشنه را هر سو شراب
 تیز برر از زمین و ز آسمان بگذر شتاب
 نيك را از بد بدانی هم خطارا از صواب

۳۶۸۴ - در زیر تن (ف) ۳۶۸۶ - آبادانی (ف) ۳۷۰۳ - بی شبی کردی روانه در جهان لا مکان (ف)

کردی اندر هر ولایت درمکان و لامکان
ای ولد تا چند باشی بر لب دریا مقیم
روز در بیدار بینی هر چه می دیدی بخواب
همچو غواصان فرو رو کوه دل را بیاب

وله قدس الله سره ۳۰۱

۳۷۰۵ جمع مستان را بخوابان باتو مارا کارهاست
تو محمد من ابوبکر از خلائق هین مترس
فخر داریم از جفايت نوش ما از نیش تست
بایکی نوشت اگر صد نیش پیش آید پیش
منکران را که چو اشتر خار انکاوست قوت
از چه منکر قلب را آرد که بفروشد چو نقد
این ولد را باری ده سوی آن دار القرار
تا عیان گویم کاندل دل نهان اسرارهاست
زانک مارا باتو یارا کارها در غارهاست
وزشی و ملک عالم جان مارا عارهاست
هیچ از آن کلشن نکردم کرچه دروی خارهاست
عاشقان را قوت از اقرار چون گلزارهاست
چونک صرافان دل را از خدا معیارهاست
کز فراق روی خوبت بر سر او بارهاست

وله قدس الله سره ۳۰۲

۳۷۱۵ در ره عشق خدا ترسندگان را کار نیست
هیچ از دریا نترسد موج دریا ای پسر
هم خدا داند خدارا غیر کی کتجد درو
عشق بحر نور آمد اولیا انوار او
رد بحر نور گردد آنکی که ذات او
نور ضد نار آمد چون بیاض و چون سواد
هیچ نوع از ما بجو اخبار و تفسیر و ادب
قوم رندانیم یارا در خرابات فنا
۳۷۲۰ باده بر باد است هر دم از کف ساقی جان
نی خزان باشد نه دی در باغ و ریحان زار ما
در شب هستی عالم مجلس پر عشرتست
مست پندارند جمله مست دیداری کجاست
ای ولد تنها بماندی بی پدر اندر جهان
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
ور بترسد پس بدان کوه دریا بار نیست
زانک در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست
در چنان بحر لطافت جز چنین انوار نیست
غیر باد و غیر خاک و غیر آب و نار نیست
نور حق چون رو نماید نار را آثار نیست
زانک اندر جان ما جز عشق و جز اسرار نیست
قله ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست
جز که مستی شراب و ذوق آن دیدار نیست
هر طرف گلزار بینی کاندرو یک خار نیست
خلق اندر خواب غفلت زنده بیدار نیست
ای خنک جانی که اورا مستی پندار نیست
بعد ازین جز حق ترا در هر دو عالم یار نیست [*]

[*] ای ولد پندار بندست و حجاب اندر رهش چون ازین هر دو گذشته جز وصال یار نیست (ن)

وله قدس الله سره ۳۰۳

۳۷۲۵ روی او عید منست و عید من خود اوست اوست
قد او سرر روان و لعل او چون ارغوان
چون نکردم هر دمی دیوانه زان زنجیر زلف
جان سپردن هر دمی در عاشقی کار منست
سوی آن دریای بی چون بی قرار و بی سکون
جان زن بردست او و خون دل خورد دست او
۳۷۳۰ یک زمان اندر ولد بنکر که تابینی ورا
هر دمی صد عید دارم چونک آمد دوست دوست
همچو گل اورا رخا و همچو ماهش روست روست
که مرورا به زمشك و به زعنبر بوست بوست
نی زر عتایست لیکن همچینم خوست خوست
از ره دل جان روانه بر مثال جوست جوست
تا نماند از تن مرا جز استخوان و پوست پوست
چون خیالی کشته لاغر بر مثال پوست پوست

وله قدس الله سره ۳۰۴

۳۷۳۵ چون بدیدم ای صنم کاندل جهان یاری نماند
چاره جستن سوی وصلت چون ندیدم لاجرم
در فراق تنک کشته بر من این عالم چو کور
چون محقق گشت مارا نیست عزت پیش تو
بر رخ زردم نظر کن تابینی کز جهان
بادهای درد عشقت را کشیدم روز و شب
ای ولد در ناامیدی گفتی مستانه این
وز تو مارا جان و دلبر هیچ دلداری نماند
کار و بارم در جهان جز ناله و زاری نماند
بی تو از روز روشن جز شب تاری نماند
در جهانم قدر ازین پس هیچ جز خواری نماند
غیر اشك همچو باران بر رخ جاری نماند
تا که در سر جز شراب کهنه کاری نماند
نوریزدان اندر آمد روح را ناری نماند

وله قدس الله سره ۳۰۵

۳۷۴۰ روی بنما تابینم در جالت روی خود
برده بردار از دو چشمم تابینم خویش را
چشمه چشمم ز جوش عشق تو چون سیل گشت
کشم اندر عشق فانی رفت از من کل منی
باده خوردن پیشه دارم از ازل نی از کثون
در درون خویش دیدم صدهزاران کلستان
زلف بکشا تابویم من زمشکس بوی خود
همچین حیران و گریان ره برم در کوی خود
زان چو جو جوان شدم تا در شوم در جوی خود
می نیمم در فنا از هستم یک موی خود
چون شود یارا که کردم بعد ازین از خوی خود
لاجرم مرکب زانم یکدمی جز سوی خود

۳۷۲۷ — که مرا ورا (م ن ف) ۳۷۳۸ — گفته مستانه (ن ح ف) ۳۷۴۱ — ز عشق جوی تو (ن ف ح)

۳۸۴۳ — باده خوردن پیشه کردم خوی من خود این بود (ن ف) خوی دارم همچین (ح)

۳۷۴۵ کوشم ازدل در جهان باشد که جانم نا کهان
درد پنهانی ز قعر جان من پیدا شد ست
ای ولد کوشش فرا چون بحر در جوشش درآ
همچو شیری گردد و پوید پی آهوی خود
هم زدرد خویش جویم مرهم و داروی خود
غیر خود مگذار یاری در جهان پهلوی خود

وله قدس الله سره ۳۰۶

ز همتی خواهم که آن از روضه رضوان بود
دلبری خواهم که اورا چون بکیم در کنار
۳۷۵۰ عمر میخوام دراز با جمال با کمال
قالی خواهم مصفا عقل چون دریا دران
تن ز آب و گل نخواهم کوتی از جان و دل
قلزمی خواهم که گردد در ضمیر موج زن
نطق میخواهد زبانی نطق ربانی ولی
۳۷۵۵ خوان جان خواهم که باشد نعمت بی حد دران
نعمت جانی کزان نعمت شوم روح و ملک
مجلسی خواهم که قصرش برتر از کردون بود
ملک میخوام ز جان اندر جهان لامکان
تخت آنجا عرض باشد پادشه سبحان ولی
۳۷۶۰ ای ولد چرخ بزن اندر سماع بی دلان
شرعی خواهم که آن را مستی رحمان بود
عقلم از ذوق کنارش بیخود و حیران بود
آن کمالی نی که هرگز قابل نقصان بود
عشق جان عقل کشته برفلک کردان بود
تن چو جان گردد مرا کر قبله ام جانان بود
تا کنار فکر ازو بر کوه و مرجان بود
تا بهر وجهی که گویم معنی قرآن بود
مصطفای محبتام صاحب آن خوان بود
هم ز جان جویم من آن را کان درون جان بود
صدهزاران ماه و خور کردان دران ایوان بود
دولتش پیدای پیدا کر چه آن پنهان بود
برتر از عرشست و نورش بر همه تابان بود
نی چنان چرخ که آن را حد و یا پایان بود

وله قدس الله سره ۳۰۷ [*]

صاحب اعظم که از اشراق رای روشنت
تا که در دست وزارت گشته سرور سزد
کر نظام الملك بودی زنده بدرگاه تو
چون محمد تو نظام الملك دینی نی جواو
۳۷۶۵ فخر دنیایی و دینی ای وزیر شه نشان
ز قدر و همت نه چرخ باشد ذره
دیدم اقبال پنا روی دولت شد منیر
کر نهی از مرتبت بر تارک کیوان سریر
می دویدی هر طرف چون بندگان در دار و گیر
صیت و نامت در گذشته از سپهر واز اثیر
باد بخت پایدار و سرفراز و دستگیر
پیش کف درفشانت هفت دریا بس حقیر

۳۷۴۶ — هم زدرد خود بجویم (ن ف) [*] این مدحیه در (ف ح م) نیست

کر در آب و آینه هرگز نیندازی نظر
از فصاحت چونک اعجازی نمایی در سخن
اهل دل شادان بدورت چونک در آخر زمان
۳۷۷۰ می شناسی اهل دل را در لباس آب و گل
کی شود پنهان ز قری مرغ قری در قفص
جنس جنس خویش را داند بهر صورت عیان
نقش و صورت شد عرض بر جوهر جانهای ما
باتو رمزی بس بود کر شرح این آمد دراز
۳۷۷۵ در نهان بحر عظیمی بی نهایت وصف و ذات
ای بزیر سایه عدل تو خالقان در امان
نیست نادر کر بکلی داد انسان داده
آشتی کرده بدوران تو کرک و کوسفند
دشمنت تیر حوادث را هدف بادا مدام
۳۷۸۰ باد بر احباب تو قعر جهنم چون جنان
این ولد از عین جان گفته دعالت در نهان
خود نیایی در دو عالم ذات پاکت را نظیر
نثر سبحان را کنی منسوخ و هم نظم بحیر
کرد از جیب وزارت سر برون نادر فقیر
چون از ایشان بوده از بدو خلقت ای خطیر
کر شود مانند زاغی او سیه همچون که قیر
کر چه یک پوشد پلاس و ورچه آن دیگر حریر
چون نماید نقش و صورت یک شود بنده و امیر
زانک از رمز قلیلی می کنی فهم کثیر
در نظر کرمی نمایی پیش هر نادان غدیر
از وضع و از شریف و از صغیر و از کبیر
این عجب کز صیت انصاف تو شد حیوان خیر
بچکان شیر و آهو هر دو با هم خورده شیر
تا که بر چرخ و فلک تابان بود ناهید و تیر
باد بر اعدای تو سخن جنان همچون سبیر
زانک دل را از دعالت نیست یک لحظه کزیر

وله قدس الله سره ۳۰۸

در درون تن چو جانی عین [*] جان را دوست دار
مس تن را ترک کوی وزرکان را دوست دار
این زمین چون جای دیوست آسمان را دوست دار
بگذر از نقش و مکان رولا مکان را دوست دار
چون زغیب آمد عطاها غیب دان را دوست دار
از میان جان و دل دایم نهان را دوست دار
کر جنان را طالبی از جان جنان را دوست دار
این جهان را کبر دشمن آن جهان را دوست دار
در نشان چون بی نشانی بی نشان را دوست دار
چونک نقد کان جانی سوی هر قلبی مرو
زاد جانت ز آسمان وزاد جسمت از زمین
۳۷۸۵ نقش و صورتها ز جانت و مکان از لا مکان
از عدم جویی مدد هر لحظه ای باخرد
چونک از راه نهان آید عطا هر دم ترا
هست در تن جان نهان همچون جنان اندر جنان
ترک عالم را بکوی و نور آدم را بجوی

۳۷۷۲ — کر چه یک پوشد پلاس و دیگر ی پوشد حریر (ن) ۳۷۸۱ — کرده دعالت (ن) [*] جان (ن)

۳۷۹۰ تن بجا باشد چو جان کو آسمان کو ریسبان
خوف جان آمد فراق وامن جان آمد تلاق
ای ولد زین جسم ساحل دریم جان اندر آ

چون نه از آسمان رو ریسبان را دوست دار
کر خلاص از هجر خواهی واصلان را دوست دار
کر زسلک ماهیانی رو عمان را دوست دار

وله قدس الله سره ۳۰۹

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
چونک بر کشتم ازو مانند مشک از آب جو
۳۷۹۵ هیزم ار بودم زاول بین در آخر این عمل
همه بودم نار کشتم بنده بودم شه شدم
کرچه اول شیره غیر باده بود اندر صفت
جان حیوانی اگر اغیار بود از سر دل
نفسا کرچه خار بریش است بس نوش اندر دست
۳۸۰۰ این بود سرفنا و شرح وحدت ای پسر
ای ولد هر لحظه بنما باخلاق راه را

چون نکیرم خویش را دایما اندر کنار
خواه خور از مشک آب و خواه خور از جویبار
نار هیزم را بخورد و شد تمامت همه نار
شیره خونم درون این خم تن شد عطار
رفت از وی شیره کی و شد شراب خوش کوار
هین بین این غیر را چون شد در آخر عین یار
در بهاران بین دمیده صد کل تازه زخار
کرتو حق را طالبی گفتار مارا کوش دار
زانک ره رو را نباشد جز دران منزل قرار

وله قدس الله سره ۳۱۰

اینچنین عیشی که دید اندر جهان ای خوش پسر
دل زن بردی بکلی جان نشسته در کین
تلخی در مانده بعد ازین ای لطف حق
۳۸۰۵ کشت جانها تازه کردد بر دهد برهای دل
آفتابش چون بتابد در جهان از لامکان
ز آسمان جبل المتین آمد زیزدان بر زمین
هر که باشد همچو عیسی بر برد بر آسمان
پیش کوران چون نمایم آن نکور خسار را
۳۸۱۰ فاش خواهم کرد ای جان بعد ازین اسرار را
هر که شاخ خشک باشد ترک باغ ما کند

کز جمال و لطف تو بر شد دو عالم سر بسر
براید آنک کردد هم غلامت ای قر
چونک دیدم اینچنین دریای پر شهد و شکر
چونک ار رحمت او ز آسمان بارد مطر
ذرهای آب و گل را هر یکی بینی چو خور
کای خلاق هان و هین اینست جانها را مقرر
وانک بکزید او زمین را ماند در بستی چو خر
کرچه حکمت چشم بخشد کی پذیرد کوش کر
تا که کرد من نکردد هیچ جز صاحب نظر
در بهار ما نرقصد جز کل و اغصان تر

۳۷۹۲ - بس عمان را (ف) ۳۷۹۵ - نار هیزم را بخورد و کشت هیزم جمله نار (ن ف) نار هیزم
را بخورد و شد تمامت جمله نار (ح) ۳۸۰۷ - چهارامقر (ن ح ف) ۳۸۰۹ - جان بیخشد (ح)

کرچه آنرا من نیزم بر برم نه زود بر
مس او اکسیر یابد کارا و کردد چوزر
چون بهار او بتابد بر دهد صد کون نمر
زنده جاوید کردد امن یابد از خطر
این عطای محض باشد کی رسد باهر بشر
بایدش بس جهد کردن خوردنش خون جگر
بر سر آتش چو ماهی سوختن بر تابه بر
کوره آتش نباید تا نماید او هنر
کر بتادر شد کسی را آن میار اندر شمر
بر امید کاهلانه روزگار خود مبر
کر ترا باید که آری در کف آن مادر کهر

ماه رویا چند گویم حاتم ده به زکفت
هر که در بر گیرد آن مه روی سیم اندام را
و آن درخت خشک بی برکش نباشد بر ککی
۳۸۱۵ زان نمرهایی کزان در کام مرده کر رسد
اینچنین دولت بجهد و کسب کی حاصل شود
وانک او را این عطا از بخشش یزدان نشد
در صلات و صوم بودن پیشه کردن خیر را
تن چو خاک معدن آمد نقد زر در وی نهان
۳۸۲۰ در جهان بی رنج کس را پای در کنجی نشد
کاری کن راه می رو جان همی افشان زدل
ای ولد در بحر معنی رو چو غواصان فرود

وله قدس الله سره ۳۱۱

در تن همچون صدف دریای لطیفی پر کهر
در یکی کشتی هزاران بحر پیشی الحذر
زهرا بگذار ازین پس با حریفان باده خور
چون خوری زان خرمعنی بکذری از خیر و شر
نور وحدت رو نماید بی نقوش و بی صور
مست شو از جام ما وز کفر و دین اندر گذر
پیش ما جنت چه باشد یا که برزخ یا سقر
کر زمای زین سه حالت بگذر و در ما نگر
یک ازیشان را نشد زاسرار عشق ما خبر
کر شجر در اول آمد دانک سابق بد نمر
هست در معنی چو جوی میوه زاده پندر
هم درخت از میوه زاد این را بدان ای نامور

کنج علمی کان عشقی نور فقری ای پسر
کر دو صد کشتی رود در بحر آن نبود عجب
۳۸۲۵ کرچه بودی پارسا و مرد زاهد پیش ازین
باده جانی که آنرا حق طهورش نام کرد
خیر و شر آنجا نباشد فی بهاران فی خزان
جمع رندانیم ما ونیست اندر ما تقی
عاشق حقیق ما و فارغیم از کفر و دین
۳۸۳۰ راه ما برتر ز عقل و فهم و وهمست ای رفیق
صد هزار ابدال رفتند از جهان اندر جهان
آخرون السابقون اندر نبی بنکر بخوان
کر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
همچنانک زاد میوه از درخت میوه دار

۳۸۱۵ - بی خطر (ن ح)

۳۸۳۵ باغبان را کر نبودی قصد میوه در درون
هست عالم بهر مردم مردم از بهر ولا
هر که جوید پوست را او کی بیاید دوست را
هر که چون عیسی رفت او بر فراز آسمان
هر که او را نیست از حق دم بدم مستی و شوق
۳۸۴۰ چونک مارا اندرین ره پای ره رفتن نماند
مغز مغزی ای ولد هم جان جانی و خرد

وله قدس الله سره ۳۱۲

کی بیاغ اندر نشاندی او نهال سبز و تر
مغز عالم مردمند و مغز مردم آن نظر
هر که در خشکی رود او کی زند از بحر سر
در هنر کر شد فلاطون بر زمین ماند چو خر
کر چه خود رستم بود او را تو ماده خوان نه تر
داد یزدان در عوض بر جای پا صد بال و پر
علمها و عقلها در پیش حسنت چون سیر

کر توانستی لب گفتن ازان اسرار چیز
ور شمارا بخت بودی ز آب حیوان چون خضر
خلق دنیا سفیند و از خدا خالی همه
۳۸۴۵ طالع يك آفتاب و طالع دیگر قر
دانك زن آمد زمین و آسمان مرد برین
یازمین آمد چو باغ و چون بهاران آسمان
ای اسیر پنج و شش در چار عنصر درنکر
زنده از چرخ نه از حق کی کنی فهم این سبق
۳۸۵۰ بنده شوا حرار حق را کز فلک بگذشته اند
عاشق از عشقت زنده تازه رخسار ابد
نی اگر خورشید آن اختیار این سو تافتی
یار اگر یکدم نمودی روی خود را بی حجاب
کر چه اطلس پوش آمد کل ز دیدار بهار
۳۸۵۵ هست از خورشید صنعتش دو جهان یکذره
ذره را خود چیز گفتن حیف باشد زانک نیست
ناطقه تنگست بس کن و ز ضرورت رو مگو
چیزها دادی ولد را کان نیاید در صفت

۳۸۴۴ — غافل همه (م) ۳۸۴۵ — دیگر اسد (ح)

وله قدس الله سره ۳۱۳

هر دمی مرگست حاضر نیست آن که هیچ کس
۳۸۶۰ ای پسر عمری طلب کن کاندرو نبود فنا
نادره معشوق دارم خیره ام در کار او
مرغ کرد و نیست جانت مانده اندر تنگنا
کر همی خواهی تو ای جان کز غم تن واره
هین گذر کن از دو عالم کر زحق بو برده
۳۸۶۵ چون طیب عاشقانی هر که آید پیش تو
در جهان من پیشوایم صد جهان از خود شوم
هستم آن دریای بی چون کارض و چرخ نیلگون
بشنو از من بندها و بگذر از تاویلها
مرد حق را شاه بین و خوشتر از صد ماه بین
۳۸۷۰ مرد جسمانیست چون خر دروغا او را مبر
هین ولد پیدا مکن اسرار عشق شامرا

وله قدس الله سره ۳۱۴

ماه هفتم آسمانم ای پسر بیدار باش
جان و دل در تن نهان شد وین عجب کز لطف من
هم ره و هم ره روم هم منزل چون سنک لعل
۳۸۷۵ این و آن در گفت آید دو نباشد پیش من
جوی جانم چون زره بس نقشها ارد بدید
کر جهان خصم شود من غم ندارم هیچ چون
شهر دل عشقت و جان در قلمه و صلش مقیم
قبله ام روی و یست و کلش من بوی و یست
۳۸۸۰ گفته باتو بی زبانی این ولد در عاشقی
نور عرش و فرشیانم ای پسر بیدار باش
دردل و در جان نهانم ای پسر بیدار باش
ساکن و در خود روانم ای پسر بیدار باش
هم همینم هم همانم ای پسر بیدار باش
در نشان من بی نشانم ای پسر بیدار باش
هست عشقت پاسبانم ای پسر بیدار باش
پیش آن شه ترجانم ای پسر بیدار باش
باوی اندر کلستانم ای پسر بیدار باش
همچو مهر و مه عیانم ای پسر بیدار باش

وله قدس الله سره ۳۱۵

دوش دیدم عاشقان را صف کشیده درسماع
لحن داودی کشیده مطربان تا جان ما
هر طرف کوی قیامت بود اندر عشق او
بادهای جان فرا از ساقیان دلربا
۳۸۸۵ برک ریزان درهوائش چون رزان وقت خزان
ساعتی بر روی فرش ایزدی اندر سجود
عرش و فرش هر یکی اندر میان جان بود
هم ملک هم عرش را هم این زمین فرش را
جانهاشان کرچه همچون سنک بود از تاب خور
۳۸۹۰ میوه‌های خامشان بر شاخهای لامکان
از گلستان جمال حق ولد درباغ وصل

وله قدس الله سره ۳۱۶

نی تو کفتی من زهمت در دو عالم نکریم
نی نهادی سر بدعوی بر در جانان که من
از خود و عالم برآیم کم شوم اندر عدم
۳۸۹۵ همچو غواصان بحر نیستی غوطی خورم
خون خود را جرعه جرعه در کشم در جست وجو
پشت کردانم بعالم پا نهم در راه او
کرد و صد تیر حوادث چرخ بر من افکند
در جنون از حد خود من پای را افزون نهم
۳۹۰۰ کعبتین پنج و شش در طاس هفت اختر زیم
این چهار اصداد را بین چون ز قدرت یک دلند
چون بجنس خود رساند عاقبت جان را بجان

۳۸۸۵ — درهوائش برک ریزان ۳۸۹۳ — يك جوش (ح) ۳۸۹۴ — جزبوی روانورم (ن)

پس چه می ترسی ز مردن عقل خود را جمع آر
تا که از کتم عدم آورد جان را در وجود
۳۹۰۵ همچنین چون باز جان را در عدم پیدا کند
در تی کان هست پر از خون و آلائش بین
پس ترا چون زین پلیدی سوی پاکیا برد
هم بران عهدی که کردی کر کنون هستی مقیم
نیستی ماهیست تابان هستی تن ابردان
۳۹۱۰ گفتن شعرت ندارد سود هین بر خود بجنب
همچنین غلطان پیوم سوی آن جنت چرا
دارم ازوی جان فربه می نکنجد در جهان
خیز ساقی درده اندر بزم جانان باده را
خود شراب من منم ساقی که باشد در میان
۳۹۱۵ طرفه می رویم زدادهش کاه خار و کاه کل
شمس تبریزی مرا بنما طریق ارتقا
اسم اعظم نام تست اندر مکان و لامکان
هردمی از جان ولد گوید که بنما روی خود

وله قدس الله سره ۳۱۷

می برندم می برندم سوی دریای عدم
۳۹۲۰ ليك اندر هر قدم در راه بی پایان او
جویهای شهد و شیر و آب و می هر سو روان
بر سر هر عاشق اندر راه عشقش ای امیر
روز رستاخیز کا آنجا خلق را باشد جزا
چون شوم مست از شراب عشق اندر بزم او
۳۹۲۵ هیچ بر شوریدگان راه عشقش دق مکیر
رو بپند احرام دردش کرد آن کعبه صفا
ای ولد دردش کزین کن هم بجان و هم بتن

در نکر تحقیق این را تابداری باورم
هر زمان ازوی لطیف و تازه تر شد پیکرم
صد هزاران بار کوی زانچ بودم خوشترم
چون ز ذوقش می بکوی ای جوجان اندر خورم
محض ظلمت بوده ام کوی و اکنون انورم
از تن و از جان نباید نیست کشتن لاجرم
چون شوم عریان زهستی رو نماید زیورم
ره رو از گفتار بگذر تا نماید لشکرم
خود منم جنت بجویم تارسم در کوثرم
تانیفتی در غلط هان کر بتن من لا غرم
تا بکف کیرم بشادی من شراب احرم
چون بجان و دل شرابم چون بقالب ساغرم
در فراقش پای مالم در وصالش سرورم
چشم دل را بر کشا کز جان برویت بنکریم
می رهد ز آتش جهانی چونک نامت می برم
زانک عشقت هست دایم همچو مغز اندر سرم

۳۹۰۳ — جمع کن (ن ح) — این را تا کنی تو باورم (ن) ۳۹۲۷ — دل نیابد (ن)

وله قدس الله سره

۳۱۸

خویش را چون خار دیدم سوی کل بگریختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
۳۹۳۰ دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست می گوئی ولیک از خود می بین
سبب و هر شصت رک که هست اندر قالبیت
ای ولد زینها که کفتی یک نمی کردی ولیک

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
ساغر دردی بدم در آب صافی ریختم
خام دیدم خویش را در پخته آمیختم
شعر کشتم در لطافت سرمه را می ریختم
من چو بادم تو جو آتش من ترا انگیختم
بسته بود اندر جهان من یک یکش بکسیختم
من زورت بدم آنجا بانو من بسریختم

وله قدس الله سره

۳۱۹

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم
من چو نوح در زمان و برشا ای منکران
دربناه این زمین ای بر همه از کبر و کین
لشکر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
کر چه دیو از من ستد خاتم بطراری چه غم
۳۹۴۰ دیو اسید و سیه را سر بزم عاقبت
بشنوید این از ولد کوهست دریای خرد

برشا ای کمرهان چون تیغ بران آمدم
در هلاک جمله تان مانند طوفان آمدم
چون رهید از من چو من از چرخ و کیوان آمدم
جمله را بی سر کنم چون سر رحمان آمدم
هم کنون باز ستانم چون سلیمان آمدم
چونک در مردی جورستم شاه مردان آمدم
درد را کشتم دوا چون جمله درمان آمدم

وله قدس الله سره

۳۲۰

فاش کردم فاش کردم سرهارا بعد ازین
کر نهان کردند مردان پیش ازین اسرار را
ز آسمان هفتمین خورشید جان را ارمغان
۳۹۴۵ خالق بیچون برای طالبان اندر صور
مظهر حق چون جهان شد آنک او را فهم بد
چون صفایی یافت جانش مظهري دیگر نمود

کر ترا کوشیست بشنوور بود چشمی بین
اینک آوردم نشانی از ورای کفر و دین
تا شود روشن جهان آوردم اینک بر زمین
می نماید خویشتن را در لباس آب و طین
کشت معلومش یقین و کرد تقوی را کزین
در جهان جان جهانی کان بود عین یقین

۳۹۳۴ - کردی ولی (ن ح) - ۳۹۳۶ - همچون که طوفان (ن ح) - ۳۹۳۸ - چون من ز رحمان آمدم (ح)

آن نموش بهر عام و این نموش بهر خاص
ایستاده آن زدور اندر مقام بندگان
۳۹۵۰ کو کسی کو در زمین حیران بود بر آسمان
فرق باشد زان کسی کز عجز گیرد دامنی
عاقلان در نقش کیوان قدرتی دیدند هول
هست آن حالت چو قشر و این بود چون مغز مغز
هر دم اینهارا عروجی هر دمی وصل نوی
۳۹۵۵ صد هزاران ملک و دولت حالیا دارند نقد
ای ولد چون راه معنی را کزیدی لاجرم

وله قدس الله سره

۳۲۱

ای نیکار سرو قد ماه روی سیمتن
ابروان چون کان را تا کشیدی بر رخان
و آن ز نخدان چو سیب و لطف دندانها و لب
۳۹۶۰ دی خیالت در چن می کفت باخوبان باغ
گفتمش جانا چه حاجت تا پیرمی چونک تو
ای نهاده سر بیایت هر طرف خوبان چین
کی توانم من گرفتن در کنار خود ترا
روی خوبت را ز من پنهان مکن ای رشک حور
۳۹۶۵ در هوایت داد جان و دل ولد کشریف ده

درد و چشم شوخ مست کشته حیران چشم من
تیرها از کیش چشمت کشته بردل غمزه زن
گویا لعلست و مروارید رسته در دهن
همچو من شیرین و خوبی دید چشمی در چن
آفرینی صد هزاران خوب اندر هر شکن
وی بمرده در هوایت جمله خوبان ختن [*]
چونک تاب آن کنارت راند ارد این بدن [**]
چونک بی تو من ندارم زندگی اندر زمن
تا زند بر چنک عشقت او زشادی تن تن

وله قدس الله سره

۳۲۲

نیست مثلت هیچ خوبی در زمین و آسمان
می رسد کر تو بکوی که منم جان روان

۳۹۴۹ - آن زدور استاده لرزان در مقام بندگان (ح) - ۳۹۵۵ - از خدا دارند نقد (ن)
۳۹۶۲ - خوبان روم (ن ح) - در (ن ح) - یقی پس از (ختن) و یقی پس از (بدان) هست:
[*] کر چه اندر پیرهن باشی تو ای لعلین قبا
لطف اندام چو سیمت می دمد از پیرهن (ن ح)
[**] بر من مسکین بی دل رحم کن وصلی نما
از بن و یخچم چنین از تیغ هجران بر مکن (ن ح)

چشمه‌ها را همچنین کن و ابروان را همچنان
این چه حسنست و ملاحظه کائنات اندر روح زد
وصل تو همچون بهاران برک و بر افزایش
۳۹۷۰ کی بدای دلبر که بر تو من نبودم خیره سر
درسبک روحی چو فردی در لطافت بی نظیر
برولد بخشا نکارا بگذر از جور و جفا

وله قدس الله سره

۳۲۳

تا فزاید عشق عاشق بحر گردد بی گران
تا نماند از هست ما اندر دو عالم يك نشان
هجر تو همچون دی آمد ریزدم همچون خزان
از چه داری در وفایم ای شه خوبان کان
از چه مارا بست کردی زیر بار بس کران
تا نیارد پیش حق زین بی وفا یها فغان

من چه مرغم که ندارم در دو عالم آشیان
هر دلی دارد نشانی از مقام و جای خویش
۳۹۷۵ جان پاک از آسمان و صورت خاک از زمین
بر مثال آفتابم لشکر من هم منم
بی سرو بام درین ره جمله عشقم پشت و رو
جملگی کام و دهانم سر بر سر نور و نظر
پیه هر دو چشم من بیناست از حق نی ز خود
۳۹۸۰ هست این دل همچو بامی رحمت حق چون مطر
دل پذیرفت از خدا و ناودان از بام دل
بس جهان آمد جو جسم و من درو چون جان و دل
کشته حیران بر جام هر کرا چشمیت باز
قطره‌های بحر نور افتاد این سو بر بشر
۳۹۸۵ کرچه در هر خانه افتد نور خور ای نامور
همچنین کن فهم دایم آفتاب روح را
هین ولد بس کن مگو اسرار دل با خاق فاش

وله قدس الله سره

۳۲۴

نوش بادا عاشقان را بادهای لامکان
چشم صورت کی بیند مجلس ارواح را
با ملایك بی خلاق بر فراز آسمان
کوش حیوان کی پذیرد نکته‌های بی زبان

۳۹۹۰ تا ز خود فانی نکردی کی شوی باقی بحق
هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او
کور و کردند اهل دنیا و رنه آن معشوق ما
ز اب و کل اندر گذر در جان و در دل کن سفر
ای ولد خاموش امشب زانک وقت خواب شد

وله قدس الله سره

۳۲۵

۳۹۹۵ اینجا جانی نیامد در جهان ای عاشقان
همچو خاشاکت پیش بحر او این عقل و فهم
زردبان آن سرا برتر ز جانست وزن
بی اجل اینجا بمیر و بگذر از عیش زحیر
کرد خوان نعمت حق بایزید اندر مزید
۴۰۰۰ همچو مولانا بیاید شیر گیری مست دین
همچو مولانا بیاید پاک بازی رهبری
آتش دوزخ نسوزد آنکسی را کو برو
کرنسانی ره بریدن برفلک همچون ملک
تا آرا آن نام عالی بر برد بر بام عرش
۴۰۰۵ ای ولد بی هیچ رنجی کنج شد حاصل ترا

وله قدس الله سره

۳۲۶

جسمها صف صف زده سر مست اندر بحر جان
بوالعجب دریا نکردن می نیاید در نظر
یارب آن دریای بیچون چون بکنجد در زمین
بازا کر دریا نخواهد از یکی موج دگر
۴۰۱۰ نی که هر دم در درونت رای دیگری نهد
تخته رملست پیشش این جهان چون بنگری
همچو کشتیا بسوی مصر دل کشته روان
واندرو کشتی جانها می رود بی بادبان
کز یکی موج کمینش هست شد هفت آسمان
نیست کرداند فلک را تا نماند زو نشان
باز آرا از درونت می برد اندر زمان
هر نفس بروی نکارد نقش نو از لامکان

۳۹۹۲ — کرنه (ن ح) ۴۰۰۳ — همچون مسیح (ح) ۴۰۰۴ — چون پیمبر (ن) ۴۰۰۷ — و وندرو (ح)

کو برادر نقشهای خلق پیشین وانما
نیستشان کرد از جهان و نقش مارا کردهست
کر بجنبید شاخ بیدی یا که برکی بر درخت
۴۰۱۵ آستین وجیب و دامن کی شود جنبان زخود
نقشها صنعت در صانع کرو تاواری
صنعتن و نقش جهان همچو زره بر آب دان
ای ولد منکر جهان را بنکر اندر روی او

وله قدس الله سره ۳۲۷

از زن و مرد و امیر و از شه و از پاسبان
همچنین این نقش مارا هم کند محو از جهان
آن زیادی دان که کشتست اندرین گلشن وزان
تا بجنبید مرد زنده اندران چه نهان
زین جهان پر غرور جان کداز بی امان
نیست نقشش را ثباتی رو ممکن تکیه بران
نقش عالم را رها کن تا بمانی جاودان

چون ندیدم در جهان از تو نشان ای بی نشان
۴۰۲۰ چونک اندر شرح نابی هیچ گونه لاجرم
اندران جانی که تابد عشق جان بخش مقیم
جز پیر عشق نتوان بر پرید آن سو از آنک
تاز صورت نکذرم من سوی معنی کی شوم
تا که ره رو بود با خود بود رویت در حجاب
۴۰۲۵ راه را کرچه کران وحد آمد لیک هست
چونک هست اندر میانه می کند برخورد گذر
بعد از آن راه دگر کون دارد اندر عین وصل
صورت عالم چو قالب جان او این زندگی
کر ولد خواهد که گردد همراه مردان حق

وله قدس الله سره ۳۲۸

غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
ترك درمان کردن و یا درد عشقش ساختن
درفنا دیدن بقارا سوی بی سو تاختن
در هوای آن سری مردانه این سر باختن
وانکهان در نیستی رایات نو افراختن

۴۰۳۰ عاشقی دانی چه باشد جان و تن بکداختن
از خودی بیزار کشتن دوست را جستن بجان
مرک را بر زندگی بگزیدن و شادان بدن
بی مرادی را کزیدن نفس را کردن زدن
رایت هستی شکستن نیست کشتن در رهش

۴۰۳۵ خانه حقست دل جز دل نباشد جای حق
ای ولد عشقست جانت خویشتن را عشق دان
بس بیاید خانه را از غیر حق پرداختن
اینچنین باشد بمعنی خویشتن بشناختن

وله قدس الله سره ۳۲۹

کفت دلبر من بر آنم تا تو از غم واری
کرچه لاغر کشته از درد هجران وجفا
بر تو زین پس زخم ناید نی زیان و نی الم
۴۰۴۰ کفتم ای جان من که باشم پیش این عالی جناب
رستم از حلت کزید همچو رو باهی ز شیر
هر چه غیر نور تست آن جله تاریکی بود
اولیا هر چند شاهانند لیکن پیش تو
جزو صالت می نخواهم کرچه آن دولت بود
۴۰۴۵ روی بنما از کرم تا یابم از تو زندگی
کشت مارا آن دو چشم خونیت بی تیغ و تبر
کوید از جان این ولد در عشق آن فرد احد

وله قدس الله سره ۳۳۰

چون زاغیاران رهیدی پیش یاران آمدی
بعد ازین مهر اسای جان از عس و زشخکان
۴۰۵۰ خاک و باد و آب و آتش بوده تو پیش ازین
باز چون در معده رفتی جوش کردی اندرو
همچنین جان را بجوشان باز در نار ولا
هست معراج فنا اندر فنا سوی بقا
ای ولد اسرار دل را رو مگو با اهل کل

ز اهل تن اندر گذشتی نزد یزدان آمدی
چون درین در که رسیدی پیش سلطان آمدی
ما که بعد چار عنصر صورت نان آمدی
رفت از تو این صفتها بعد از آن جان آمدی
کرتو از بهر لقای وصل جانان آمدی
نیست شو زین هستها چون بهر قربان آمدی
چون تواز علم خدا اینجا چو قرآن آمدی

۴۰۴۰ — آن عالی (خ) ۴۰۴۱ — از حله کزید (ح) ۴۰۵۴ — و امکو (ح)

۴۰۵۵ کر بقدرد درد دل افغان جان بالا شدی
 و رب قدر سوز سینه اشک چشم آمدی
 و رشدی واقف جهان از شور و از غوغای من
 و در دمی عشقم بکشتی آشکارا در جهان
 و ز تاب سوزشم بر اهل دوزخ تافتی
 ۴۰۶۰ و رازین دریای سودا تاختی موجی برون
 با چنین عشق بغایت کربدی معشوق یار
 بحر رحمت جوش کردی جرمها معفوشدی
 دردمن بودی چو درمان دردمن صاف آمدی
 ظلمت و محنت رفتی نورو راحت آمدی
 ۴۰۶۵ ذره ام خورشید کشتی بر چهارم آسمان
 همچو ابراهیم کشتی نفس چون نمرود را
 یا چو موسی غرق کردی هستی فرعون را
 یا چو عیسی ترك کردی جسم خراب زمین
 یا محمد کوست سید بر همه پیغامبران
 ۴۰۷۰ نفس ناری نور کشتی در مکان و لامکان
 کرز مولانا رسیدی این ولد را جام جان

ای خدایی که مفرح بخش غمکینان توی
 رنج دادی جان و تن را تا زدل زاری کنند
 بر مثال درد درمان از تویی جوید دوا
 ۴۰۷۵ ز احتیاج و از جمله کرد درهای دویم
 کافری از رد تست و از قبولت مؤمنی

۴۰۶۱ — چون قند (ف) ۴۰۶۲ — ناله ام کشتی قبول و کار من (ن ح) ۴۰۶۳ — چو مرهم (ن)
 ۴۰۶۳ — مامن بی ماشدی (ن ح ف)

کوششی بخشی بدلهای تا ازان سا کن شوند
 هم توی آنکس کی میکوید توی و جز تو نیست
 آنک يك را او دوصد دید و هزاران از حول
 ۴۰۸۰ آنک گفت او جز تویی و باز ترسان می شود
 عین دوزخ را بیک اندیشه جنت می کنی
 آن یکی مقبول این و باز او مردود آن
 صد هزاران آدمی را بنده يك کس کنی
 بندی و خواجگی اندر جهان نقش تواند
 ۴۰۸۵ جسم ما چون خانها و روح ما مهمان دران
 کر شوند آگاه و کر غافل توی درکار و بی
 توبه کردن یا شکستن نیست اندر دست کس
 روحهارا پروریدی يك چو نقره يك چو زر
 این صفات اندر درونها روز و شب کشته روان
 ۴۰۹۰ کو سلاطین جهان بنکر بعبرت ای ولد

در سکون و کوشش جمله چو در تن جان توی
 هم تو کوی هم تو میدان شه توی میدان توی
 این عدد دیدن ز تست و فتنه کز خوان توی
 کر دلبرست اندرویش و ربود ترسان توی
 زهت رضوان توی و سوزش نیران توی
 چشم بندی از توست و اصل هر دستان توی
 ناچو جان جویند او را و اندرو پنهان توی
 نقش و نقاش و دبیر و دفتر و دیوان توی
 این همه نقشند و پرده خانه و مهمان توی
 نیست چیزی غیر تو هم خفته هم یقظان توی
 هر دواز تویی شود هم این توی هم آن توی
 چون مخالف کشته اند اینها عجب چون کان توی
 گاه خواب آیند سویت چون صفاتستان توی
 کوی باحق کای خدا سلطان هر دوران توی

بحر دیگر

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آنک بدش هوای ما کشته شد از برای ما
 کر سر او کسی برد عاشق ما کجا مرد
 زنده بتن نبود او زنده بعشق بود او
 کشت زمره وزن نهان رفت سوی جهان جان
 ۴۰۹۵ رند چه کر بفر بود رند خدا دگر بود
 این پی سیم وزر بود او پی آن کهر بود
 این شده در زمین نکون و آن سوی جرح نیلکون

۴۰۷۸ — هم تو چو کان (ن) ۴۰۷۹ — زاحولی (ف) ۴۰۸۳ — خود در و پنهان (ن) ۴۰۸۶ — بر کار (ف)

این سوی مشغله دود وان پی مشغله رود
این نفس از هوا زند وان نفس از خدا زند
۴۱۰۰ با همه عیب اگر ورا باشد عشق شاه ما
والد من بگفت این هر که کند مرا کرین
نام مرا چو گوید او وصل مرا چو جوید او
زبده آدم بدان رحمت عالم بدان
بود منزله از جهان خالق هفت آسمان
۴۱۰۵ کرد خلیفه زطین نایب خویش در زمین
هر که ورا مطیع شد در دو جهان رفیع شد
جنت و دوزخی که شد محشر و برزخی که شد
این دو بحکم نایبست کر بحضور و غایبست
پیش خدای هر که هست از می عشق مست و پست
۴۱۱۰ مر تهاست پیش حق همچو سما طبق طبق
خلق همه زمین چنان زاد میان و جنیان
یک پی ارتقا بود طالب آن عطا بود
یک سوی پست می رود جانب شست می رود
گفته بهر کسی خدا لایق او دهم سزا
۴۱۱۵ راز مکود کر ولد فاش مکن سراحدا

وله قدس الله سره ۳۳۴

چیست بگو که آن نه تا که شوم ازان جدا
درمه و خور روان توی در تن و جان نهان توی
هر چه کنی نکو بود کر چه که پشت و رو بود
کر چه که رو سری کند پای ورا بره برد
۴۱۲۰ سخن زمین شد انس را سقف سما شد انس را
انس بحق سما بود دم بدم ارتقا بود

این چو ابو لهب بود وان چو علی مرتضی
این بودش مقر سقر وان بودش بهشت جا
باز رهانش یقین رحمت حق ازان بلا
کردد مرورا معین دردو سرای یک خدا
کر چه کنون جفا کشد بیند عاقبت وفا
بهر منست هر عطا بهر منست هر جزا
طاعت و فسق همچنان هر دو یکی دران سرا
تا که ازو زمینیان راه برند بر سما
هر که ازو کشید سر کردن او برد قضا
هر دو ازوست در هوا یک زسخت یک از رضا
ای خنک آنک تابیست اوز کناه و از خطا
او بود زخلق دون هست یقین زاویا
یک بمقام مرتضی یک بمقام مصطفی
گشته زیکد کر فزون جمله بمرتبه و بها
یک شده همچو چشمه اصل عطا و ارتقا
بی خود و مست می رود یک چو ملک سوی علا
کنج دهم باغبان نان بفقر بی نوا
طفل بعلم کی رسد درس و پست از هجا

غیر تو کر کسی بود نقش ورا بمن نما
هر دم ازان ندا کنم در بد و نیک ای خدا
جمله صواب کرده پاک زسهر و از خطا
دانک نکو و درخورست با سر و روی و دست و پا
انس چو کبرد انس حق دانک برفت بر سما
هست عروج اینچنین هر نفسی سوی علا

۴۱۰۸ — ار بحضور (ن ف) ۴۱۱۷ — در خور و مه (ن) ۴۱۱۹ — دست و پا (ن ف)

خاک بدی کیا شدی بعد کیا چها شدی
زاول عمر می دوی سوی عروج می روی
رفت ولد بسوی اب در کشف و قبول رب
آخر از اولیا شدی چونک نمود رو ترا
لحظه بلحظه درنوی چشم میند بر کشا
چون ز خدای روز و شب خواست لقایش دردعا

وله قدس الله سره ۳۳۵

۴۱۲۵ چند کنی بگو جفا ای بت شنک بی وفا
چند کنی ز من نهان آن دورخ چو گلستان
از رخ تو خجل شود لالهستان و گلستان
جان منی درین تنم روشنی دو دیده ام
دل ز همه برای تو دور شد از ولای تو
۴۱۳۰ در طلب وصال تو بنده پی خیال تو
خوار مدار ای صنم این دل شعله خوار را
خانه دل پر آتش است آب فشان زدر در را
یکنفسی نقاب را بهر خدای بر کشا
پیش تو بر زمین نهد سر مه وانجم و سها
بی تو مراست مردکی بی تو دودیده را عما
راست بگو روا بود این که شوی زمین جدا
روی نهاده بر زمین دست برده بر سما
هست ز بحر دل ولد آمده در بی بها

وله قدس الله سره ۳۳۶

کیر کنار و بوسه ده کلرخ مه جبینه را
دلبر مشک زلف را چشمه حسن و لطف را
تا بد ازان عقیق او لولو بس بریق او
ای شه جمله شاهدان نیست چو تو درین زمان
۴۱۳۵ دی نه بوصل وعدها داده بدی مرا مها
ز اب دو چشم تر بین روی مرا درین چنین
ساقی بزم او بیا زود بیار باده را
در گذر از حرام و حل کوزه و کاسه را مهل
۴۱۴۰ دیر بود مقام ما شاهد و باده کام ما
هست تنم سفینه بر سر موج بحر عشق
گفت ولد دقین جان هست درون تن نهان
سرو قد لطیف را سیمتن نمینه را
آب حیات خضر را بی غش و غل و کینه را
کن تو فدای وصل او سیم و زر و خزینه را
دست بکیر از کرم بنده کلک کینه را
بهر خدا وفا نما وعده و عهد دینه را
زاتش عشق پر بدان از غم هجر سینه را
جام چو بس نمی کند ده بهم آن قینه را
پر کنشان زخم می از جهت سکینه را
رو تو بمکه حاجا پرس ره مدینه را
روح جوشد ز ماعیان غرقه کن این سفینه را
تالشود خراب تن کی بیری دینه را

۴۱۲۴ — لقاش دردعا (ف) ۴۱۲۶ — بهر خدا فرو کشا (ن ف) ۴۱۳۲ — سرو قد بلند را (ن ح)
۴۱۳۴ — لؤلؤ (ن ح ف) ۴۱۳۵ — درین جهان (ف) (ف) ۴۱۳۹ — کاسه و کوزه را (ن ف)
۴۱۴۱ — بحر تو (ن ح ف)

آب زیند زامرا هین که نکار می رسد
مژده بعاشقان کزان نور دل و حیات جان
۴۱۴۵ از کف او خورید مل و زرخ او برید کل
خمر دلست بی خمار نیست دبی دران بهار
کرچه بقهر بارها کرد زما کنارها
هر چو لیل آن قر آمد عاقبت بسر
بود ظلام پیش ازین بی رخ آن قر جبین
۴۱۵۰ چون دوسه روزه عمر را کردم در رهش فدا
فرقت چون دیش مرا داشت چو شاخ بی نوا
کرچه پیاده ماند دل بسته میان آب و گل
جمع دو زلف خویش را چونک کند کندما
باز که عرشیت آن هست برش ز نور جان
۴۱۵۵ داد ولد زدست خود رخت و عقار و نیک و بد

ای پسر نکو درون از سر جنک در گذر
گفت خدا که صلح به در صحف محمدی
در که صلح جنتی در شر و شور دوزخی
جنک مکن که قدر تو هست و رای صلحها
۴۱۶۰ زاده نور آن مبی آمده از برشی
نیغ ترا بجا برد هم بتو تیر کی خلد

۴۱۴۳ - مژده دهید (ن) ۴۱۴۳ - بوی بهار (ن)
۴۱۴۶ - آن کل ازین بهارنی خمر و راخارنی (ف)

[*] شرح جمال دلستان فاش کنم بعاشقان
زامد نثر دل جهان تازه شدی چو گلستان

کرچه بجان منکران کرد و غبار می رسد (ف)
بر همگان بدی عیان لیک سرار می رسد (ف)

سنک بخم می رسد آب چه غم خورد ازان
خم تن اردو پاره شد جان زمین گذاره شد
تن که ز خاک رسته بد باز بخاک بسته شد
۴۱۶۵ عیسی جان بر آسمان باز رود یقین بدان
بند ولد پذیر هین جنک مکن ز کبر و کین

جاء لنا مبشرا في طرب من الجنان
ضاء ضياء مقلتي بان صفاء مهجتي
ذقت بكاس عشقه خمره ددن شوقه
۴۱۷۰ زاد علی فتوحنا نور عین روحنا
املحهم من العلا جاء يقول جد لنا

مست شراب عشق شد روح که هست بی نشان
سوی من آتو ای پسر حالت بوالعجب نکر
مجلس و بزم عاشقان هست و رای آسمان
۴۱۷۵ می رسدم نواله در پی هر پیاله
بحر حیات جوی او کوه بحر روی او
همچو که لعل سیر من هست بخود زخویشتن
جوشش دل زخود بود کوشش دل زخود بود
دامن دل بکیر تو نکته جان پذیر تو
۴۱۸۰ دوش زجست و جوی من آخر کفت و کوی من
کای شده طالب کهر از تک بحر هر بشر

۴۱۶۲ - سنک بخمب (ن) ۴۱۶۳ - خنبتن (ن) ۴۱۶۹ - وغرنی (ف) ۴۱۷۳ - سوی من
آی ای پسر (ن) ۴۱۷۵ - غلغله ایست هر طرف (ن) ۴۱۷۹ - بکیر خوش .. پذیر خوش (ن) ۴۱۸۱ - مزه از خزان (ن)

زخم بحجم می رسد جان بود ایمن از خطر
باز سوی فرات جان می کنند او نهان سفر
جان که ز نور پاک بد باز رود دران مقرر
کرچه بود درین زمین مانده تنش یسان خر
بلک روی دشمنان از سر لطف کن نظر

منه وجدت دولة منه توسع الجنان
من قر منور لاح وزین الاوان
اسکرنی وغرنی خلصنی من الهوان
اجمع فی صبوخنا طایفه من الحسان
کن ولداً معیننا مستنداً بمستان

دود دلست آشکار آتش اوست در نهان
خانه جسم بر زمین مسکن جان بر آسمان
جام شراب جاودان بر کف ساقیان جان
غلغله ایست بر فلک از می و نوش ساقیان
جان و خرد بسوی او بر سرو روی شد روان
ساکن و درخودم روان کام و قدم نه در میان
در چشش شراب جان فارغم از لب و دهان
تا که زخار هستیت روید باغ و گلستان
کرد ندا بسوی من هاتف دل زلامکان
باغ دلی بجو که آن هست مجرد از خزان

خیز برو ولد تو هین کوهی بی بها بین
روح مهذب دول هست ورا کزین عمل
ماه خجل زخند او سرو غلام قد او
۴۱۸۵ چون تو امیر بحر خو هست درین جهان بکو
هم تو حبیب عالمی چشم و چراغ آدمی
حیدر رستمان توی تیغ تو ذوالفقار شد
جمله بهادران صف تیغ ترا شده علف
حمله بری چو شیر ز نیزه کشیده با سپر
۴۱۹۰ بوده مهذب ازازل نی تو کنون مهذبی
دانک چنین که در جهان سرور جمله عالمی
تابش آفتاب حق تافته بر تو از سبق
کرچه ز بخشش سما هست میسر شما
تاجه عنایتست خود که بوجود این همه
۴۱۹۵ زانک زاصل آن عطا بود زمایه وفا
خلق وصفات ذات تو میوه شاخ جنتست
لشکر اصفا توی روضه ارتضا توی
ماه صیام درگذشت عید رسید مژده ده
ای زازل سعید تو عید و هزار عید تو
۴۲۰۰ سایه ذات والدت رحمت حق معین دین
سر نهم ودعا کنم روزو شب زدل
تا قر وفلك بود آدمی و ملک بود

وله قدس الله سره ۳۴۹

کوست حیات جان و دل نور دو چشم انس و جان[*]
جمع رحمتست او منبع لطف چون چنان
گفت چو دید صوفیش با نمکست و دارد آن
ای کهری که نیست خود وصف ترا حد و کران
جمله صدور انجم و تو قمری ضیا فشان
پیش روی تو دروغا از همه طاب چون ستان
جمله زروی مردیت پشت کتند و دل طبان
قلب همه بهم زنی غرقه کنی بخونشان
داد خدای مر ترا ملک و بخت دو جهان
دولت تو دران جهان باشد هم دو صد چنان
دیده هر که روشنست بیند این نشان عیان
دولت و نعمت جهان ملک و کنج شایگان
جان نشکست عهد تو ذر طلبست و در فغان
تازسد بدان لقا باشد در طلب دوان
پیش عطای کف تو هست چو قطره بحر و کان
راحت جانها توی جان مرا زغم رهان
که همه صوم و طاعتت کشت قبول بی گمان
باش قرین جاه و ملک حاکم و میرو کامران
تازمن وزمین بود دار مدام در زمان
یارب ذات هر دورا دار هماره در امان
باد نصیب بخت تو دولت و سودی زیان

کرچه ملول کشته هیچ مکش سر از میان
کی بروم ازین سرا وزیر ساقی صفا
۴۱۸۲ - کوهی بهای دین (ن ف) [*] در نسخه (ف) این نظم بدین بیت انتها می یابد

۴۲۰۵ رندم و هم قلاش من خورده شراب فاش من
باده خوریست کار من پرده دریست کار من
رحم نماید دردم دشمن آیم و کلم
ازمه و مهر و ازفلك ز آدم و جن و از ملک
پیش زمرک میر تو تا که شوی امیر تو
۴۲۱۰ ورنه زند لکد اجل بر تو زخمش بی وجل
عمر بحق سپار تو نی بی هر فشار تو
عمر که با خدا رود در خوشی و صفا رود
عمر تن شمرده را در ره حق بیاز تا
خواجه شنو بشارتی کرد حقت اشارتی
۴۲۱۵ کز شبه کهر بری کوش نمی بصر بری
بحر محیط جان شوی در همگان روان شوی
هر که بی ولد رود مست سوی احد رود

وله قدس الله سره ۳۴۲

عشق مرا بیا بین چون بگذشت از آسمان
هستی همچو برف ما وین که بس شکرف ما
۴۲۲۰ آب شد و روانه شد هر طرفی دوانه شد
پاک ز نقش چون صبا رفت بسوی باغها
بل ز خورش می شدم روشنی رهی شدم
گفت شنو تو بی زبان بی لب و حرف بین بیان
عاشق حق اگر شوی از همه باخبر شوی
۴۲۲۵ خیز ز چاه تن بر آ تا که روی دران سرا
چون تو نه مرغ فرشتی بلک های عرشی
۴۲۰۹ - آب سبوی جسم رادان سوی بحر جان روان (ن) آب سبوی جسم رازان سوی بحر کن روان (ف)
۴۲۱۷ - ره ولد (ن ف) ۴۲۲۶ - فرشی (ن)

نام مرا همین بدان نام دگر مرا خوان
جمله بریست کار من هین حذر از من ای فلان
غیر خودم نمی هلم زنده کسی درین جهان
جمله فنا شوند و من مانم فرد جاودان
آب سبوی جسم را کن سوی بحر جان روان
افکندت درین وحل گوید تا ابد بمان
عمر که نیست قیمتش هین مدھش برایگان
چون خور با ضیا رود بر سر سقف آسمان
کردد عمر کوتھت بی حد و عد و بی کران
هست چنین تجارتی در خورت ای نکو جوان
بی سر و پا کنی سری همچو که جان بلامکان
در رک و بی دوان شوی هم پیدا و هم نهان
بی دو و چار و پنج و شش کردد از موحدان

همچو روان عاشقان رفت روان دران جهان
بنکر از آفتاب هو چون شد همچو جوروان
خار جهان خاک را کرد ز لطف گلستان
تا که درخت بر دهد رنگ پذیرد ارغوان
بر سر منزل نکر تافته خوش زلامکان
در کد راز خودی خود تا که شوی خدای دان
بی صدفی کهر شوی دریم عشق بی کران
همچو که یوسف رسد ملک مصر رایگان
چون نبری بر آسمان بال کشاده پر زنان

زود چو من دران چن نوش میان انجمن
 بوسه پذیر بی لبان لقمه بکیر بی دهان
 بی قدمی دوانه شو بی لاهی زیانه شو
 ۴۲۳۰ خیره تست کفر و دین بنده تست مهر و کین
 نیست بحسن یار تو رشک کلفت خار تو
 عقل بجارسد بتو کرچه شود زغم دو تو
 چونک بسوخت تیر تو آید پیش پیر تو
 هستی تو حجاب او او همه مغز و پوست تو
 ۴۲۳۵ بیشتر آوباده خور نور فشان چوماه و خور
 می خور و مست شو کنون کیر ز سر تو آن جنون
 دانه بدام بسته بین طالب دانه خسته بین
 ترک بکوی تو دانه را جوی درخت ولانه را
 از کف من بکیر می تا که شوی ز عشق حی
 ۴۲۴۰ شاد نشین و عیش کن مردم ذوق و طیش کن
 بپند خوب خوب را زشت چشد کروب را
 در گذر از سخن ولدم مزین از سر احد

وله قدس الله سره ۳۴۳

جام شراب عشق را بی لب و کام بی دهان
 کوی پیر ز جملگان بی کف و دست و صولجان
 بی حد و بی کرانه شولیک مروازین میان
 اول خلق و آخرین از تو ندیده یک نشان
 زنده روان ز ناز تو تازه ز عشق تو چنان
 سوزد آتش یقین تیر کان چون کان
 گوید بین کنون مرا چونک نماید آن کان
 جامه و زیورست او هستی تو چو جامه دان
 چست ز خواب و خور پرست مرو چو کاهلان
 همچو خروس بانک کن دانه مچین چوماکیان
 طالب دانه را یقین باشد خوف بی امان
 سرچه دهی بدانه باز پیر بر آشیان
 مستی عشق خوش بود در کش رطل بس کران
 در همگان خدای را چنم کشا بین عیان
 آن خور بی غروب را بنکر اندرون جان
 پرده مشو سماع را رقص بهست این زمان

ای تو نکار جان من چند نشینی اندرون
 زان دوکان ابروان تیر مژه زدی بجان
 ۴۲۴۵ سلسله دو زلف تو بست مرا بجابی
 تا تو چو سرو کلر خا در چن ایستاده
 ای بت نفز چون پری دیو زده شدم ز تو
 جسم مرا چو دیک دان هست در و چو آب جان

۴۲۲۷ — ساغر خمر عشق را (ن ف) ۴۲۳۲ — کان وهم کان (ن ح) ۴۲۴۳ — ای تو

نکار خانگی چند ... (ن ف ح)

عقل که بود منتظم دولت من زرای او
 ۴۲۵۰ می سزدار ز عشق تو زیر وزیر شود دلم
 پای ولد بکوی تو ماند بکل بیوی تو
 پای بسنک عشق زد کشت ز درد سر نکون
 زانک ترا کسی قرین هیچ ندید در قرون
 چند زدر برایش بس کن ازین جفا کنون

وله قدس الله سره ۳۴۴

خواب برفت از سرم کیست حریف این جنون
 در تن خنب خون من شیر به بده درون من
 نیست عجب اگر طیم موج زنان مثالیم
 ۴۲۵۵ صد چو من اندرین طلب سوخته کشته زین لیب
 هر که و را چنین کشد سوی خودش چنان کشد
 زخم بدل چو او زند مرهم دل هم او نهد
 آن نفسی که دل برد هوش و خرد ز سر برد
 گفت مرا بخود بیا بند بیسته را کشا
 ۴۲۶۰ نیست شدم ز هست خود کشت مرا بدست خود
 چند بیازماید چند برد زتن سرم
 دید که عاشق ویم مؤمن و صادق ویم
 بامش است این ستم می کشدم ز جور و غم
 والد گفت با ولد کوی بمن سر احد

وله قدس الله سره ۳۴۵

سیر نمی شوم ز تو ای مه خوش لقای من
 ۴۲۶۵ کر زسی تو بر سرم جان پیرد ز پیکرم
 درد دل من وفای تو در سر من هوای تو
 عشق تو شد کناه من جرم من و تباه من
 آن دل همچو آهنت نرم نکشت بر منت
 درد مرا علاج کن چونک توی دوی من
 چون همه لطفی و کرم بین چه کنی بجای من
 ناله من برای تو چیست ترا برای من
 می رسدای تو ماه من کر بدهی سزای من
 آه که از فراق تو زود رسد فنای من

۴۲۵۰ — زانک ترا قرین کسی (ن) ۴۲۶۲ — ویم بنده صادق ویم (ف)

۴۲۷۰ عشق تو من چنین زبون کرد و ز دیده ریخت خون
بر سر چرخ هفتمین رفت و رسید این چنین
خون مرا میریز تو کم کن ازین ستیز تو
گفت ولد که نیست غم کشته هجر اگر شدم

پرس مرا که چون شدی از ستم و جفای من [*]
کوه کداخت بر زمین ز آتش وای وای من
سرمه عشق بیز تو لایق چشمهای من [**]
زانک ز وصل چون ارم داده خون بهای من

وله قدس الله سره ۳۴۶ [***]

ای شده از عطای تو ملک عشق جود من
۴۲۷۵ دشمن و دوست چون زمن هست شدند در زمن
من چو بهارم و جهان چون چنست و گلستان
نقش ندارم و نشان همچو بهار در جهان
موج من ازیم نهان کش نه حدستونی کران
هر که خورد ز رود من کرد جان رهد زن
۴۲۸۰ باز رهد ز حبس حس زر شود ارچه بود مس
ای که تراست آن نظر منکر در تن بشر
نفع و ضرر مرا بهل خیر و شر مرا بهل
خواب و خور مرا بین پاو سر مرا بین
دارم بی وجود لب گفت و شنود بوالعجب
۴۲۸۵ ملک مرا بجو کران کرچه همی کنم بیان
کویم با تو کیست جان شمس حق آن شه جهان
جمله اولیای هو بوده در آرزوی او
گفت ولد که ای خدا گفت ز تو زمن صدا

قالب هستی جهان زنده ازین وجود من
پس تو مگو که کس بود در دو جهان حسود من
بودن جمله را بدان تازه وحی ز بود من
لیک نقوش بی عدد سر زده از ورود من
سر زده و شده روان آب بخور ز رود من
کوید رسم از زیان روی نمود سود من
زانک چو کیمیا بود گفت من و شنود من
زانک مدام وحی شد پرستی من درود من
بنکر چون نوازدم هر نفس آن ودود من
پیش سریر شاه بین بی سرو پا سجود من
بی دهن و زبان شنو نغمه من سرود من
نیست زردبان تن جانب جان صعود من
نیست چو او درین جهان نوح منست و هود من
لیک از و نبرده بو جز دل بی جحود من
عکس ستودن تو شد مدح من و ستود من

۴۲۷۰ — ز آتش این ولای من (ف)

[*] سرو قد لطیف من چست و کش و ظریف من
[**] ای که تو نور دیده ام بر همه ات کزیده ام
[***] این غزل در نسخه اصلی مؤخر بود برای قافیه تقدیم کردیم

وله قدس الله سره ۳۴۷

من چه کنم کجا روم چونک مرا ر بوده
۴۲۹۰ کرچه ز غمزه شاهدان تیر زند بی کان
ای خنک آن سری که او در قدمت نهاد رو
کیست که او برای تو سر نهد بیای تو
آنه درونها چون نشود جهان نما
آنک ترانشد ز جان کشت اسیر خا کدان
۴۲۹۵ آنک ندارد او سرت پای ورا بسته
وای بر آنک بی غمت شاد نشست یکنفیس
شاد بود ولد ازان کز غم تست در فغان

از ازلی ازان من من نبدم تو بوده
از همه در گذشته صد طبق و فزوده
وی خنک آن بری که تو بر پیرش بسوده
چون ز کرم جمال را همچو که خور نموده
چون ز دل وز جانها زنک بدی زدوده
وانک شدت زبندگان خنک ورا ستوده
وانک تراست بهر او رده و در کشوده
کوی ربود از همه آنک توش ربوده
زنده ازین شود که تو ناله او شنوده

وله قدس الله سره ۳۴۸

مست و خراب کشته ام زانک تو سرده منی
سرور و شاه و عارفم بر همه چیز واقفم
۴۳۰۰ از تو شوم خمیده من همچو کان کشیده من
کرچه ز خلق این جهان هست بزرگیت نهان
پیش منی شه جهان پیش منی حیات جان
جمله شوند حامدت خیره و مست و والهت
زین سپس اندرین جهان هیچ نکنجی این بدان
۴۳۰۵ شاخ دلم بهر زمان میوه نغز بر دهد
کر چه درین ره ای غنی از ره فقر کم زنی

با تو خورم می صفا چونک تو همده منی
چونک ز خواب و یخودی بخت منبه منی
رفت بچرخ تیر من زانک درین زه منی
ز درهی قوی عیان کشت که تو مه منی
سرور جمله سروران کرچه بتن که منی
چونک ز عشق دایما حامد و واله منی
چونک ز قوت جان جان دایم فربه منی
چون تو بباغ لامکان تازه ترین به منی
کویدت این ولد بدان درد و جهان به منی

وله قدس الله سره ۳۴۹

سر و قدی شکر لبی لاله رخی سمن بری
کو فکند ز غمزه جان مرا در آذری
۴۲۹۸ — همده منی (ن ف ح) ۴۳۰۱ — عیان سرور و هم مه منی (ن ف) ۴۳۰۳ — جمله شوند
حامدت مست و خراب و والهت (ف)

از رخ همچو ماه او بدر خجل بر آسمان
 بیش نماند یکنفس تانفسم فرو شود
 ۴۳۱۰ از همه کار و بار خود خشک و تری که داشتم
 تنک شده جهان مرا بی لب تنک شکرت
 بی پروبال مانده ام زان سوی تو نرانده ام
 هیچ بگو زبان بود در کرم عمیم تو
 هر نفسی حواله ام بادگری چه می کنی
 ۴۳۱۵ جان و دل ولد توی کوهی بی عدد توی

وله قدس الله سره ۳۵۰

بیش دو زلف مشک او هیچ مگو زعنبری
 گرنه که راضی بدین سوی من آی زوتری
 نك لب خشك و چشم ترماند ز خشك و ازتری
 ای مه دلکشای من باز کنم بخود دری
 تا بپریم بدان طرف بخش مرا ز نو بری
 یکنفسی اگر رسد از تو بسود چاکری
 چون تو کجا سمن بری کو چو تو یار و دلبری
 دست بگیر بنده را برکن از وفا سری

کرم در آوسر مکش تا بزم تو بربری
 همچو مسیح از زمین رو سوی چرخ چارمین
 عمرمده بباد تا باده خوری زبزم ما
 باده جنتست آن از خم رحمتست آن
 ۴۳۲۰ غیر خدا اگر چه آن باشد ملک جهان
 خود همه حسن و لطفها از دل و جان و از نهی
 جمله حقست در جهان هم پیدا و هم نهان
 اول و آخرست او ظاهر و باطنست او
 زوست شفا و هم سقم زوست نقوش و هم رقم
 ۴۳۲۵ نیست بغیر او ترا وصلت اندرین سرا
 زنده زیم جو ماهی کرچه درین تباهی
 کی رسد ای پسر اثر از حدی بنور خور
 گفت ولد که هست جان نور زمین و آسمان

۴۳۱۳ — هیچ زبان بود بگو... (ن ف) ۴۳۲۱ — ار دل و جان و از نهی (ن) ۴۳۲۶ — تباهی (ن)

بحر دیگر

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

وله قدس الله سره ۳۵۱

چه بحرست این چه موجست این که نی زیرست و نی بالا
 ۴۳۳۰ بهر نقشی شود پیدا اگر بی جا اگر درجا
 مشو منکر ز زشتیها مشو عاشق بنغزها
 روانم جانب بی سو برون از نقش و رنگ و بود
 روان را در تویی بینم جهان را در تو می بینم
 بود دل در مثل آهن چو از تو باید او صیقل
 ۴۳۳۵ مثال آب دان جان را مشاغل اندرو کلها
 بسان خاک کانی تو در آ در کوره آتش
 اگر ورزی تو اینهارا پردی مغز دینهارا
 و کر کاهل روی مانی بجای عالم فانی
 زکنج خود جدا مفلس همیشه بی نوا مفلس
 ۴۳۴۰ توی کوه را اگر ورزی کم از سنی اگر لرزی
 ولد گوید که انسان را هم افزون دان و هم کم دان

وله قدس الله سره ۳۵۲

همه عالم از وزنده ز نقش زشت و از زیبا
 بحق چشم جادوشان نظرمی کن دران سیما
 ازین قطره اگر دانی بری بوی ازان دریا
 بداند جمله کندم را هر آنکس کو بود دانا
 بین این را بدان آنرا زیستی رو سوی بالا

۴۳۳۱ — بنغزها (ن ف) ۴۳۳۸ — شوی بدتر (ن)

غلط کفتم جدا نبود خطا کردم روا نبود
قلندر باش ای سرور مده از دست آن ساغر
زهی مجلس زهی ساقی زهی میهای رواقی
۴۳۵۰ ولد کوید چه گویم من چو من اویم چه جویم من

وله قدس الله سره ۳۵۳

شعاع او زروی او چنانک لذت از حلوا
زبد نامی چه می ترسی چو خوردی باده کیرا
کزو فانی شود باقی وزو دیوی شود حورا
که او دردست و هم درمان و هم پنهان و هم پیدا

بیامد عیدای ساقی بکردار جام صهارا
بیارا بزم شاهی را بخوان میرو سپاهی را
بده عیدانه ای سلطان بدرویشان درین میدان
ازان اکسیر جان پرور بکردار مس تن را زر
درین عید و درین شادی مکن باینده پیدادی ۴۳۵۵
چورو بنمود معبودم چو حاصل کشت مقصودم
بصد کنج جهان ای جان بملک و تخت جاویدان
چوی زخی فکارم من چو بی دمی شکارم من
چو زان دریا بود جانم درین ساحل جرامانم
درین مجلس بخور باده میان جمع آزاده ۴۳۶۰
ازان باده اگر خوردی ز عمر خویش بر خوردی
ز ساقی پسندیده چو هرامی برد دیده
ولد عیدست کوتاه کن بسوی بزم شه ره کن

وله قدس الله سره ۳۵۴

که تان جمله جان گردد بکردار باده جان را
که از نقل و می ای ساقی بیارایی تو این خوان را
که تابی غم شوم شادان کنم آباد ویران را
بشادی بگذران ساقی زدور باده دوران را
چو در مستی همی بیند دو چشمش روی جانان را

بیامد عیدای ساقی بیارا بزم زندان را
گذشتم از مه روزه کنم در عید دریوزه ۴۳۶۵
نیم از اهل سجاده زلف خود بده باده
بکردار باده باقی ز خم صاف رواقی
چرا باده ننوشد جان درین قصر و درین ایوان

۴۳۵۷ — داد من می دان (ن و ح) ۴۳۶۷ — زخوب صاف رواقی (ن ح ف)

که در عالم زخم آتش بسوزم کفر و ایمان را
مرا چون درد درمان شد چه خواهم کرد درمان را
چرا غم قصر و ایوان را حیاتم باغ وستان را
شدم عنقای قاف حق گذشتم چرخ و کیوان را
بیا بنکر درون دل که بینی ملک پنهان را
درون حقه جسم نظر کن داد سبحان را
ازین يك قطره ای نادان بدان دریای عمان را
بتن برند هم مردان بین آن کشت و جولان را
بیداری روان می دان تن پر نور مردان را
زبی عقلی و نادانی ز خود منکر خدا دان را
کدارا چون چنین باشد چه باشد شاه و سلطان را
چو موری را بود اینها چها باشد سلیمان را
درین دریای بی پایان مجو ای یار پایان را
درین حیرت بده خود را بیفزا شور و افغان را

وله قدس الله سره ۳۵۵

مکن بر من ترش دیگر کل رخسار خندان را
بهر هجران و خندان کن من غمکین کریان را
چه گردد کردهی جانی من مسکین بی جان را
چو آن چشمان آهویت ز سر بردست شیران را
که اندر چرخ آوردی تو این گردون کردار را
تو کردی تیره روی کفر و دادی نور ایمان را
ترا خواهم که بجانی تو زمین و چرخ و کیوان را
بیا ای فتنه مستان نکر مستان حیران را
اگر نیکستا کر بد اوشها خوش دارم بهان را

ز درد و وسوسه مشتاقی سر آن دارم ای ساقی
۴۳۷۰ من مجنون و آشفته درین دریا فرو رفته
ز نارش کر چه سوزانم چو شمع از شعله ریزانم
برون از دام وازدانه بصحرا رقم از خانه
درون دارم جهان را من زمین و آسمان را من
بسازم در درون هر دم بصد مانند این عالم
۴۳۷۵ بین در چشم خرد خود که عالم چون همی گنجد
بیر دل بهر لحظه ببطحای و در مکه
تونی در خواب پرانی بهر اقلیم و کردانی
تن ایشان نباشد تن همه نورند ای بد ظن
ازین اندک نکه کن هان بین بسیار و بی پایان
۴۳۸۰ توداری در خود این دولت که محجوبی و پر محنت
عجایبهای آن مردان ندارد اول و پایان
ولد حیران مردانی ازان در شور و افغانی

بحق روی چون ماهت میفزا پیش هجران را
ز وصل جان فزای خود زلف دلکشای خود
چرا ای سرو روحانی زما رورا بکردانی
چه دست و پای آن دارم که با عشق تو پردازم
بیا کن در جهان فردی بمردی و جوامردی
ز خارستان جسمانی هزاران کل برویانی
حیات جاودانی تو چراغ عاشقانی تو
۴۳۹۰ تو هم سروی درین بستان تو هم ماهی برین کیوان
ولدا از جوامردی چو خوان در بزم کستردی

۴۳۷۲ — بصحرارفته زین خانه (ن ح ف) ۴۳۷۴ — دوصد (ن ح ف) ۴۳۷۵ — بدان
آن بحر عمان را (ن ف) ۴۳۸۶ — تو بردارم (ن) ۴۳۸۷ — بیا کاندرا (ف) و جوامردی (ف)

وله قدس الله سره ۳۵۶

شدم دیوانه یکباره زهی سودا زهی سودا
چو مهر آن ماه تابان شدتم چون چرخ گردان شد
مثال ابر می کریم چو رعد تند می غرم
۴۳۹۵ چو بیند او مرا نالان نماید نازی پایان
کسی کافتاد درد امش نماید صبر و آرامش
همی بندد با فسونم که ریزد هر نفس خونم
درین دنیای باهنا کجا باشد چو من شیدا
چو درد درد او نوشم اگر در کوه بخروشم
۴۴۰۰ ولد کوید که ای مردم حذر از من کزین قلم

وله قدس الله سره ۳۵۷

ز عشق روی آن ماهی که حسنش از بتان بگذشت
بدان رخها نماید کل بدان لبها نماید مل
بگیر آن زلف دلبر را رها کن مشک و عنبر را
چو تیر غمزه جادو فکند از چشم آن مهر و
۴۴۰۵ بدل کفتم بشو دستان بکلی زین سپس از جان
نداری پای دستانت که در بازار هجرائش
بنالیدم که ای دلبر بمن آخر یکی بنکر
مرا چون دید آشفته چو کاشن کشت بشکفته
ز بیماری بد افغانم که باید درد درمان
۴۴۱۰ کجا بگریزم از دامش چو خوردم باده از جامش
ولد چشمان آن لیلی ترا بر بود چون سیلی

وله قدس الله سره ۳۵۸

زهی دریا که اندر دی همه غرقند و حیرانند
هو اول هو آخر هو باطن هو ظاهر
چو ماهی زنده از دریا و دریا را نمی دانند
هو دسر هو دسر و زین سر جمله نادانند

بدیدندی جالش را جال ذوالجلال را
۴۴۱۵ شدندی جلگی کوهر دران دریای جان پرور
ازینها کاندین صورت بعضی نیستشان الفت
شراب از دست ساقی اش که کردی پخته این در کش
رها کن مسند و بالش باهل علم بردانش
چو خون ریزی بود آنجا کجا باشد محل سر را
۴۴۲۰ ولد زین جمع رو باهان کذر کن همچو آگاهان

وله قدس الله سره ۳۵۹

روا باشد روا باشد که یار ما جدا باشد
چو چرخ از عشق کردانم چو ابراز هجر نالانم
چو خیره سر بارض اندر و راجتم من از هر در
ز عشقش بر سها رقمه خود را بسی جستم
۴۴۲۵ دزین عشق و درین سودا کذر از زیر واز بالا
چو در جانش بچستم من برون جستم ز حبس تن
شدم حیران و می پویم و را هر سوی می جویم
ازین دریای حیرانی چو بر دم صد در جانی
درین ره هر که مرد آمد و راه را درد آمد
۴۴۳۰ زهی دردی که شد درمان زهی کفری که گشت ایمان
گذرای طالب از پیکر بچشم سر بمن بنکر
زمرکم دایما زنده ز محو محض پاینده
ولد کوید هلال جان ز شمس دل برین کیوان

وله قدس الله سره ۳۶۰

ازان چیزی که مر ترسی ترا مخلص کجا باشد
۴۴۳۵ چه جویی مهل بیهوده که باشی بی غم آسوده
۴۴۱۷ — ترا زان چه که (ن) ۴۴۲۷ — هر سو می جویم (ن)
ازان لطف و وفا بر ما همه قهر و جفا باشد
ز طفل و پیر پرسانم که آن مه رو کجا باشد
مرا گفت او نمی دانی که جای مه سما باشد
ندا آمد که آن مه رو نه در سفل و علا باشد
درون جان بجوی او را که بی جارا نه جا باشد
هنوز می نیایم من مکر حق رهنا باشد
زهی حیرت که عین آن مرا وصل و لقا باشد
چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن چها باشد
زهی دردی کران جان را دوا اندر دوا باشد
درین رزم پراز شیران ظفر تا خود کرا باشد
که از یک جام آن دردی مرا صد کون صفا باشد
دران عالم که رقمه من نه من باشد نه ما باشد
چو بدری شدیقین می دان کز و شب راضیا باشد

چو رنج از مرگ می خیزد هراک از رنج پرهیزد
بظاهر مرگ تلخ آمد بباطن چون شکر شیرین
عروس مرگ زاغیاران ازان شد در تنق پنهان
حیات عمر فانی را بهل جو عمر باقی را
۴۴۴۰ ولدا نکس که فانی شد ازین تن محض جانی شد

وله قدس الله سره ۳۶۱

چو مرگ آید حقیقت او گرفتار بلا باشد
بمعنی هر که دید آنرا حیاتش زان لقا باشد
که لایق نیست هرنادان که خاص پادشا باشد
که هر کومرد پیش از مرگ دایم در بقا باشد
ورا شمار ازین خلقان که او از اولیا باشد

صلاخیزد ای یاران که فصل نوبهار آمد
درختان وزمین بودند عریان جمله ماه دی
بساطی داده صحرارا چو بر نغز طاووسان
ریاحین هر طرف رنگین چو ورد لاله و نسرين
۴۴۴۵ همه بستان شده گلشن چمن بر ترکس و سوسن
زمین چون اسبان یکسر لطیف و روشن و اخضر
کرهها بسته هر شاخی ازان معدن زسیم و زر
عطای او پیایی شد کره بکشد از کیسه
فتاده بادجان پرور ز عشق او بیابان اندر
۴۴۵۰ زیلا سرو می گفت این کرا باشد چنین قامت
درختان چون دما گویان بسوی چرخ کفهاشان
بین کین خاک را یزدان به رسالی چه می بخشد
سرافیل حمل آنجا چو صور اندر دم داین سو
حبوب مرد را بنکر ز خاک آورده بیرون سر
۴۴۵۵ نهان بود از همه خلقان بدی و نیکی بستان
ز خاک و باد و آب و نار و اجزای همه عالم
بهار سینۀ مردان نباشد جز که الرحمن
نریزد برک اشجارش نبوسد هیچ گلزارش

۴۴۴۴ — لاله و نسرين (ن ح) ۴۴۴۷ — هر شاخی ازان مخزن... (ن ح)

نه هر خاکی بود قابل که از وی سبزه بر روید
۴۴۶۰ یکی را کرده بدرنگی که دارد ننگ ازو ننگی
یکی را زشت و بدتخمی که دیو آرد بدو رحمی
عقار و رخت را باید درین موسم کرو کردن
چو شد در گلستان پیدا بساز خوش هزار آوا
بباید در چمن رفتن دل از اندیشه رفتن
۴۴۶۵ همی باید بکف اکنون گرفتن باده کلکون
نه عیش عالم فانی که چون ورزی شوی جانی
هر آن عاشق که داد او جان چو مردان اندرین میدان
بقا اندر فنا دید او ز مردن ارتقا دید او
حسام الدین شه شاهان خداوند خداوندان
۴۴۷۰ ولد جوان آنحضرت که شد آن غایت دولت
بران وز نیت این جانا که فرمود دست مولانا

وله قدس الله سره ۳۶۲

بست مه روی سیمین بر فکندستم در آتش در
همیشه سرو در بستان زبی برکی بود لرزان
کل سرخست رخسارش چو ز کس چشم خمارش
۴۴۷۵ کان ابروان او ز کیش ترکس جادو
زدست خوب سیمین بر بنوشیدم می چون زر
زره برجوی در بستان چو زلف جعد مه رویان
شراب همچو جان رامن قدحهای کران رامن
مرا گفت او که چون مستی چرا در خانه هستی
۴۴۸۰ بگفتم چند ازین پرسی ایا دلدار فردوسی
بگفتار و ازین خانه بیرون شو زود مستانه

۴۴۶۸ — فنا اندر بقا (ن ح) ۴۴۶۹ — کیران را کیرست (ن ف) ۴۴۷۹ — بکداز (ن ح)

بکبرای دلربا دستم چو در عشقت چنان مستم
ز عشق در دریای همی لافم زینبایی
ولدا عشق روی تو دوان کرده بکوی تو
که نشنایم زیخویشی سرا از خانه بام از در
همه اسرار غیبی را ز عشقت خوانده ام از بر
بتا لبهای خشکش را ازین لبهای خود کن تر

وله قدس الله سره ۳۶۳

۴۴۸۵ مهم را لطف در لطفست از انم بی قرار ای دل
ازان چشمان سحرارش وزان لبهای خارش
زهی قدوزهی بالا زهی معشوق مه سپا
رخانش به زورد آمد بخلق و خلق فردا آمد
برم خارش بود چون کل طرب انگیز همچون مل
۴۴۹۰ اگر زین عشق نکدازی زتن جان را نبردازی
کدار از شعله چون روغن که گردد جان و دل روشن
سرت قیمت کهی کبرد که زیر پای او میرد
بسوز از آتش هجران ز دردش باش در افغان
درین سودا که من هستم اگر بالا اگر پستم
۴۴۹۵ ولدا عشق شد دینش فغان و کریه آیشش

وله قدس الله سره ۳۶۴

چه دالسم من ای یاران که در خوبی نیکاریم
زند بر من چنان زخمی بت خونی بی رحمی
اگر در شاهی مامم ز خوبان جمله تعیین شد
همی رسم ز شیدایی شوم یک روز سحرایی
۴۵۰۰ درین سودا که من هستم اگر هشیار اگر مستم
بیا ای سرومه رویم خرامان شادمان سویم
عجب سردارم اندر سر زسوز عشق چون آذر
یقین دایم چو راز من بداند وین نیاز من
ز خوبان کوی بر باید کند بی عقل و بی دینم
کند بایسته در دایم چنین یکباره مسکینم
منم کز جمله عشاقش جدا در عشق تعیینم
کنم فریاد چون فرهاد اندر عشق شیرینم
مرا قبله است روی او مرا عشق است آیینم
که بنی اشک چون جویم بدانی بی تو غمکنیم
چها گویم اگر دلبر دهد از لطف تمکنیم
کند بر قصه عشقم هزاران گونه تحسینم

بگیرد دستم از رحمت شوم آزاد از محنت
۴۵۰۵ نوازش را کند افزون دمد بر من دو صد افسون
ولد کوید شهایش ز جان و دل دعا هایش
کند از لطف هر ساعت مهم زانوش بالینم
بگوید بر تو ای بجنون ازین پس هیچ نکزینم
وی از لطف قدیم خود بهر دم کوید آمینم

وله قدس الله سره ۳۶۵

منم مخور خر جان ازان پر درد ورنجورم
چه معشوقی بکوی جان که رهم دردی و هم درمان
مرا در عشق پروردی کهی کشتی کهی خوردی
۴۵۱۰ توی خامش توی کویا توی پنهان توی پیدا
بذات پاکت ای ساقی فنا کستم شدم باقی
برادر کنج جان دارم درو صد بحر و کان دارم
زمن زنده ست انس و جان ز من می کرد داین کیوان
چه کفتم من که طنبورم چو اصل ظلمت و نورم
۴۵۱۵ چه خلعتهاست دل را جان ازان سلطان سلطانان
چنان بکزید یزدانم چنان شد زنده زو جانم
ولد کوید که من جانم چه جای جان که جانانم
چه می پایی بیا ساقی بده باده چو مخورم
زمانی از تو درو صلح زمانی دور و مهجورم
بصد شکلم بر آوردی که تا کردی تو مشهورم
که از مسجد صلا کوی کهی کوی زنا قورم
شب عالم شود روشن چو زان خور بدر پر نورم
جهان از من چو شهید آمد مبین لاغر چو زنبورم
بدست مطرب جانان بساز خوش چو طنبورم
یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم
چه غم کرم من بتی اکنون ز جامه این جهان عورم
ز نزدیکی آن قربت کان آید کزو دورم
اگر چه در جهان تن ز چشم خلق مستورم

وله قدس الله سره ۳۶۶

توی یارم توی یارم توی یار دلارام
قدیمی اندرین حضرت ندیمی اندرین عشرت
۴۵۲۰ نمان ای جان دران حالت گذر از نقش واز آلت
که تا نوری شوی باقی خدا گردد ترا ساقی
ز نقش گفت و کو بگذر ره جاز از دل بسپر
نه در صحنم نه در خانه نیم در دام این دانه
کشا کوش و نکو بشنو بی من دایما می رو
توی شاهد توی ساقی توی باده توی جامم
چه واپس می روی پیش آ زجان پذیر پیغامم
ازان دام فنا بگذر در آ از دل درین دایم
زمن خور خر رواقی اگر کشتی زجان رانم
پی من آی تابینی که نی از خاص و نه از عامم
چو دانستی که بجنونم چه می جویی برین بامم
که بی کام و دهان و لب منم کان باده آشامم

۴۵۰۶ — شاهالش (ن) ۴۵۰۶ — دعاهاش (ن) ۴۵۱۲ — برادر (ن ح) ۴۵۱۶ — که از
انوار آن قربت کان آید که من دورم (ن)

۴۵۲۵ چرادر بند جسم و جان شدی مانده حیوان
 زمن مست شود چون زرا اگر سنجی شوی کوه
 منم سلطان سلطانان ندارم اول و پایان
 ولد گوید که ای یاران درین دریای بی پایان
 بیای جسم و بی جان شو که تا کردی دلارام
 درین آتش شوی پخته مگو با خود که من خام
 مشو منکر بظاهر کر میان خلق بدنام
 چو ماهی آب شد کلی مراد و عشرت و کام

وله قدس الله سره ۳۶۷

ازین پس دیدمت جانان خواهی رستن از دستم
 ۴۵۳۰ مرا تو دوش ای ساقی جو دادی باده باقی
 چو باران دایم اربالا بسوی پست می بارد
 تو صیادی و عشق تو مثال شست درد سنت
 ز هنگام است ای جان بدت باینده پیمانی
 ز چنگ نفس از درها که او خورد دست عالم را
 ۴۵۳۵ ولد گوید که در عالم اگر بد حال و خوش حال
 چو قطره کی جدا باشم دران دریا چو پیوستم
 بده امروز ازان افزون اگر چه بخود و مستم
 ز عشق بارش رحمت جو خاک افتاده و پستم
 خنک مرغی که من هستم که بسته در چنین شستم
 بجا خواهم شکست آخر چنان پیمان که من بستم
 بعون وقوت یزدان من بی دل سبک جسم
 جز آن سلطان یچون را یقین می دان که نپرستم [*]

وله قدس الله سره ۳۶۸

بیای یار روحانی که بی تو نیست آرام
 خدا را دان خدارا بین که چون در جلوه می آید
 اگر خواهی که تابینی جهانی را که من دیدم
 بدام دیگران کم شو که در دوزخ نیفتی تو
 ۴۵۴۰ اگر چه پیش حق خاصم خلاصه سر اخلاصم
 خلائق کی رسند در من زمینشان چون بود مسکن
 ولد گوید که آن دلبر بود هم باده هم ساغر
 رها کن سرکشی پیش آزدل شو عاشق و رام
 و را می خوان وزومی کو مگو زین پس دگر نام
 گذر از زهد یک ساعت بکیر از دست من جام
 در آ در دام من بغو که شد خلد ابد دام
 ولی این مقلطه بنکر که نی از خاص و نه از عام
 مرا بر هفتمین چرخست دایم خانه و بام
 بود هم جان و هم پیکر بود هم صبح و هم شام [*]

وله قدس الله سره ۳۶۹

توی یارم توی یارم که هستی وصل و آرام
 ۴۵۳۱ — رحمت شده من خاکی و پستم (ن) [*] ولد گوید که ای دلبر توی باده توی ساغر توی جانم توی
 جسمم توی صبحم توی شام (ن)

توی کعبه توی قبله بمن ده ای صنم قبله
 ۴۵۴۵ توی آن یار ربانی رفیق خوب روحانی
 چو هستی از ازل پینا همیشه بوده دانا
 زهر شیری گذشتی تو امیر کوه و دشتی تو
 پیش حضرت سلطان منم در قرب از خاصان
 ندارم مثل در عالم که هستم زبده آدم
 ۴۵۵۰ شوی درمان مطلق تو زدرد من چو بردی بو
 کر از حال من آگاهی مکن باغیر همراهی
 نباشد نام من حرفی نکنجد بحر در ظرفی
 ولد گوید مرا بنکر برون از روح و از پیکر
 ز عشقت پخته ام کردان اگر در عاشقی خام
 توی زان سان که من خواهم توی عیش و توی کام
 نمای آن روی بی برده که عشقت برد آرام
 نه بالایی نه پستی تو بسوزید آتش دامن
 بیا چون خاص آن شاهی مرا مشمر ازین عام
 بنه همچون ملایک سر مرا چون باده آشام
 نجویی در زمین خانه بکویی چرخ شد بام
 که دایم سوی بی سویست در راه خدا کام
 همه القاب خوبی را بدان کل سر بر نام
 چو از سال و منم برون مجود در صبح و در شام

وله قدس الله سره ۳۷۰

سخن در جسم و جان گفتم چو جسم از جان بدانستم
 ۴۵۵۵ درین ره جان بریدم شد رخ جانان بدیدم شد
 نهان بود از همه یارم ندیدش چشم اغیارم
 جز آن شه جله در باند اگر جسم ندا کر جانند
 علوم لوح قدسی را رموز عرش و کرسی را
 نرسیدم چو رویاهان نلرزیدم چو کمر اهان
 ۴۵۶۰ چنان بندی که در عالم شد آن بند بنی آدم
 حقایق جله یک نورند اگر نزدیک اگر دورند
 ولد گوید هلا بس کن مگو زان سر بیان بس کن
 و رای جسم و جان زلن پس رد جانان بدانستم
 و رای چرخ و این کیوان دوسد کیوان بدانستم
 کنون در عین دیدارم سر پنهان بدانستم
 ز خود این را ندانستم از ان سلطان بدانستم
 بخواندم بی ورق در دل پس از قرآن بدانستم
 شدم در صید دل غران فن شیران بدانستم
 کشادش را زداد حق خوش و آسان بدانستم
 چو امواج آن عده هارا زیك عمان بدانستم
 که سر نوح و کشتی را که طوفان بدانستم

وله قدس الله سره ۳۷۱

عجب یاران چه عشقت این که می جوشد درین جام
 همیشه آتش سوزان کند هر شاخ را بی جان
 ۴۵۶۵ نباشد آب حیوان را که خضرش خورد این خصلت
 چه سانس آتش و سوزش کز و تازه چو ریخام
 زهی آتش که شد زنده ز سوزش باغ و بوستانم
 کزو عمری شدم باقی حیات انس و حیوانم

۴۵۴۵ — توی دلار ربانی... (ن) ۴۵۶۰ — آن سد بنی آدم (ن) ۴۵۶۲ — بیا بس کن (ن)

شدم دریای درافشان که حدم نیست بی پایان
بدم خاك و شدم نانی ز بعد نان شدم جانی
نه در جسم نه در جانم نه انسانم نه حیوانم
گذر از مکر و روباهی رها کن حیل ای داهی
۴۵۷۰ ازان اصل شوم من شه هلالی ام شوم هم مه
چو موسی ام که در طفلی نخوردم شیر مر سفلی
بتن کرچه ز خاکم من ز آب و خاک پاکم من
اگر نان خوار و پیش آش و مشو کافر سوی کیش آ
تو هر آیت که بر خوانی نماز اندر روا باشد
۴۵۷۵ زمولانا من مفلح ازانم در جهان مصلح
شوید از جان مطیع من ازین گفت رفیع من
بشاهی می کنم دعوت بسوی کنج بر رحمت
علی الله ای مسلمانان پذیریدم شما از جان
رسولی ام مبارک و مرا عشقت خلق و خو
۴۵۸۰ رسولی ام برهان من بکف بگرفته فرمان من
درین مجلس بیا بنکر که چون جنت شد و کوثر
نه زین مرغان کوه پر که دم دارند یا خود سر
غرض زین مرغ یار اندنه مرغانی که حیوانند
اگر بری زمولانا مرا او بین تو ای دانا
۴۵۸۵ مثال موج این مردان از آب بحر حق جوشان
بصورت کر عدد باشم حقیقت در احد باشم
نکرد در بحر بر قدرت که چون از عین آن وحدت
هان نورم که از آدم نمود از صورت ادم
دو مشمر زین سپس یارا مکن از هم جدا مارا
۴۵۹۰ ز برهان محقق من شدم خبر و مدقق من

۴۵۸۸ — هان نورم که در آدم (ن) ۴۵۸۸ — خبر مدقق من (ن)

محالت این که در عالم رسد خود کس بیایانم
کنون از جان گذر کردم مقیم وصل جانانم
نه پیدام نه پنهانم برون از کفر و ایمانم
بترس از من درین بیشه چو زاصل شیر غرانم
برین گردون بگرد خور ازان چون ذره گردانم
بجان زاده ز جانانم بتن کرچه ز عمرانم
ز سر تپای نورم زان چو مهر و ماه تابانم
مرا بپذیر و خوش می خورد درین سفره چو من نانم
مرا می خوان نماز اندر چو از آیات قرآنم
رسولم از بر سلطان بسوی تخت میخوانم
که تا هر يك شود شاهی بگوید هر یکی قائم
همی گویم که خلقان را ز چاه قهر برهانم
بمن آرید و جمله که خاص الخاص رحانم
تم را چون رسولی دان و نطقم را چو فرمانم
خدا جویم خد ادا من که داند این که من دانم
چه سان مرغان شده بران و رای چرخ و کیوانم
ازان مرغان که هر يك گفته رشک جن و انسانم
گذشته از ملک جمله ازین جهد فراوانم
چو باوی اندران صحرا بر اسب عشق می رانم
دوی نبود دران جولان من این را زفت برهانم
گذر از نقش کونا کون که بی این نقش یکسانم
مرا که يك دری بودم نمود اوصد هزارانم
هم از عیسی هم از مریم کنون از من که این سامنم
که هر انکور زانکورست و هر عارف ز عرفانم
ز شرح و وصف حال او چو گلشن شاد و خندانم

چو پیمانه است این تنها و نور حق درو تنها
اگرچه بر نشیند شاه بر اسپان کونا کون
ولد بر بند لب را تو بجوی از روح رب را تو
همی گوید ترا نورش مرا يك بین که منانم
همی گوید که ای مسکین مرا يك بین بسیرانم
که روح تو ز سر کفتن همی دارد پریشانم

وله قدس الله سره

۳۷۲

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم
۴۵۹۵ روانم همچو نقد زر ببازار و بشهر اندر
زهی دریا که من هستم که بی بالا و بی پستم
نه این جسم نه این جانم نه هم کفرم نه ایمانم
همه هستی زمن مویی ز بحر من یکی جویی
بما می ده ز جان خود را برای ما بمان خود را
نکر دردانه ای دانا که چون بکداخت در صحرا
۴۶۰۰ بد او کاهی و شد کوهی بد او تنها شد انبوهی
چو ماند در خود آن دانه برون ناید وی از خانه
ز خود بیزار شو کلی چه در زندان و در غلی
ولد گوید که ای یاران مرا دارید خوش چون جان

وله قدس الله سره

۳۷۳

منم دریای بی پایان که از خود مست و جوشانم
۴۶۰۵ که می ساکن چو کوه من که می جنبان چو کاه من
که می نارم که می نورم که می ماتم که می سورم
روانم در جهان جان که می بنده که می سلطان
نیامد همچو من دیگر درین نقش و درین پیکر
۴۶۱۰ زهی بحری که من هستم که هم کشتی و هم نوحم

۴۵۹۱ — مرا يك دان که (ن) ۴۵۹۵ — روانم همچو سیم وزر (ن)

[*] ولد گوید که ای یاران منم در ملک جاویدان

۴۶۱۰ — نمایم خود ولی در سر یکسانم (ن ح)

دران خوان و دران نعمت بوالد گشته مهمانم (ن)

ز آب وکل گذر باید زجان و دل سفر باید
اگر بستی تو در بندم خوری بی لب ازین قدم
ولد گوید منم عیسی بیا پیشم که بی چشمی

وله قدس الله سره ۳۷۴

که تادرد درد هر عاشق رسد دارو و درمانم
کشایم در تویک چشمه که کوی آب حیوانم
چرا بنده نمی کردی چو من امروز سلطانم

۴۶۱۵ زمن بشنو زمن بشنو که من عیار این راهم
چه می گویی چه می جویی درین ظلمت چه می بویی
بپرس از من تو ای کافی اگر دردی اگر صافی
بنقش سکسم منکر که بس لنگست این پیکر
اگر چه ساکنم یارا چو کوهی اندرین صحرا
اگر تو مرد آن رزمی و کر جوای این رزمی
۴۶۲۰ جهان جان مرا می دان بمن بنکر که کردی جان
دو صد ره دان نیکو رو بمن کرده زهر سورو
ز تیغ قهر من سرها افتاده بی بدن هر جا
درین سودا عجب مرغم که بی زیرم نه بالایم
چو من بالاتر از عرشم چرا افتاده بر فرشم
۴۶۲۵ چو من آن نور بیچونم چرا در ظلمت چونم
درون هر چه بیند جان چو مغرم اندران پنهان
منم شخص و جهان سایه زمن بردست سرمایه
نه ز ارض و نسایم من نمی دانم بجایم من

وله قدس الله سره ۳۷۵

بجویم در معنی را دران دریای بی پایان
زبستی بر شوم بالا بعون وقوت رحمان
کنم کم هر دم از کننده که کردم آن طرف پویان
که نامیرم دران تنگی سپارم جان و خان و مان

نمی بینم ازین بهتر که مردانه چو غواصان
۴۶۳۰ کنم در آب خود را جا چو هست از آب حی اشیا
درین زندان ازان پایم که تن کنده ست بر پایم
مغولانه مرا بست او درون قالب هستی

۴۶۳۱ - دو صد ره دان نیکو خو (ف ن)

۴۶۳۵ ورا درم بدارم و بتدریجش کنم از سر
مکودشوار کارست این بگرد حوض کردان شو
فسون ذکر حق می خوان برین بند طلسم تن
معانی جمله چون آید و صورت در مثل کوزه
زخم تن بجو آب آبی ثمان بر نقش خم تنها
نشیند تشنگی هرگز ز نقش و صورت کوزه
زدل شو آب را جوین ز سوی بی سوی در جان
۴۶۴۰ چو آب از چشمه بکشدی و در جویش در افتادی
تو باشی صف در عالم شوی فخر بی آدم
همه خارت شود کلشن قراضه هم شود معدن
زمین مشتی ز خاک تو سا دودی ز نار تو
بدید آری بیک لحظه دو صد چون این زمین هر سو
۴۶۴۵ زمینی کین زمین آنجا بود چون کرد بر کوه
برون از بست و از بالا جهان عشق در بی جا
ولد خامش کن از گفتن ز گفتن به بود رفتن

وله قدس الله سره ۳۷۶

۴۶۵۰ صلا یاران صلا یاران درین دریای بی پایان
زین برخیز و از جان تو ببر از خان و از مان تو
ز خود بیرون شوای بدخو و خیره چنین هر سو
حجاب تو تویی بگذر صدف بشکن بجو کوه
برون را چون سبومی دان درون را آب جوی دان
بتن قشر و بجان مغزی برون زشت و درون نفیزی
چو سنک از خود سفر می کن زیم خود را کهر می کن
۴۶۵۵ زسنکی بگذر از مردی که بینی در جهان فردی
خودی بندست ای ره رو کشا این بند و انکه رو

۴۶۳۵ - کلیدی نیست (ف) ۴۶۴۱ - صفدر عالم (ن ح)

ز آب روح دل پرور هم زین غل وزین زندان
که هر دشوار و هر مشکل چو او خواهد شود آسان
که قفل و بند هستی را کلیدش نیست جز قرآن
اگر تو مرغ آن آبی چرا بر کوزه حیران
ز همیان زر برون آور که زر اصلست بی همیان
نکردد سیر هرگز کس ز سخن و کاسهای خوان
که تادرباغ جان بینی هزاران جو روان پنهان
جهان را شاه و استادی ربودی کوی از میدان
دود خورشید چون کوی چو کردانی برو چو کان
دران ملک نخلد تو شوی بر تخت دل سلطان
روان عکسی ز تاب تو توی هر درد را درمان
کفی محو و کفی پیدا بهردم صد جو این کیوان
سجای کین سنا پیشش بود چون ذره سر کردان
که هر تن اندران دریا شود مطلق سراسر جان
برای عید وصل شاه بکن این نفس را قربان

درین دریای نکتجند تن نکتجند دل نکتجند جان
که تابینی دران عالم هزاران خان هزاران مان
کدازان شود درین آتش بجواز درد خود درمان
ازین هستی روان بگذر دران مستی زدلی ران
درون این تن خاکی تو چون کنجی شده پنهان
بجو خود را که تابینی که مثلث نیست درد دوران
ز خود خود را خبر می کن دران سیر و دران جولان
چرا چون نیز خود سدری کداز از تاب تابستان
که تا آسان شود رفتن بسوی منزل جانان

چوراھت هست کو تہین درازش رومکش چندین
چو خود را این بدن دیدی زھر کر می بترسیدی
ز هستی چون گذشت آدم ملک شد ساجدش ہر دم
۴۶۶۰ چو نوحی باش در پستی ز پستی جوی آن مستی
خودی کان بت بود بشکن خلیلی شو برو می زن
منی فرعون بی عونی ورا زان کنج یک جونی
چو عیسی جسم خاکی را بکس ہین بہر پاکی را
تنت بو جہل بی معنی ہمہ لاف و ہمہ دعوی
۴۶۶۵ ہمہ مردان چنین کردہ زمینان کوی را بردہ
ولد می کنس قدح ہارا بجان می دہ فرح ہارا

وله قدس الله سره ۳۷۷

مبارک باد بر خلقان قدوم موکب سلطان
بیست و پنجم مه شه درآمد روز سه شنبه
که سال و ماه و روز او بود با بخت و پیروزی
۴۶۷۰ نکهبائش بود باری که بی او شد جهان تاری
رعیت مانده بی سرور تن جمله جدا از سر
بین در قونیہ شادی هزاران شکر و آزادی
که باز آمد شه والا شه سلجوق بی همتا
که باز آب زلال آمد که لطفش بی زوال آمد
۴۵۷۰ بشد چشم همه بینا ز دیدار شه زیبا
درختان جمله بشکفته شده بیدار هر خفته
همه بابرک و برکشته اگر صحرا اگر پشته
همه دیوان چو حور ازوی چمن را جمله نور ازوی
دی دیوانه پنهان شد دوزین زندان بمیدان شد

۴۶۶۸ - دوشنبه (ن) ۴۶۶۹ - شاد جاودان (ن) ۴۶۷۰ - چوآن خورشید شد تابان (ن)

۴۵۸۰ بغارت رفته بود از دی زوخت کس نمانده شی
زمستان رو که اغیاری که چون بخ سرد دیداری
بروای دی که تورنجی که چون ماری برین کنجی
شهنشاه ملک بیکر که مسعود دست و سعادت

چو یوسف خوب و موزونست چو احمد ملحش افزونست. چو عیسی جاش گردونست چو موسی فرد درونان

مثالی نیست در مردی بعدل و هم جو امردی ۴۵۸۵
چو آرد دروغا حمله فتنه غوغا دران جمله
چو گیرد نیزه دست او شود سهراب پست او
چو تیغ آبدارش را کشد اندر صف هیجا
چو تیر اندر کان بنهد سلامت کس از آن نجهد
چو آن کرز کران او فتنه بر دشمنان او ۴۵۹۰

۴۵۹۵ امیران جمله چون اختر شهنشه چون مه انور
 چو نجم الدین میر آخر نباشد در جهان یک حر
 طراز جمله میرانست همه چون جسم و او جانست
 وفادار شهنشاهست بر این معنی در افواهست
 بسم وزرهمی کوشد بجان و سرهمی کوشد
 شه دلها و جانهای هزارانی بتهنایی
 همه عقلی همه علمی همه لطیفی همه حلمی
 زخوفت ای شهاده زن فتاده ست هم چون زن
 بدولت شاه شاعانی بصولت شیر شیرانی
 چو نبود شیر در پیشه رود از کرک اندیشه
 چو ماران رفته در کبهاد دران میشه باندھا

— ٤٥٨٧ — غلطان (ن)

۴۵۸۹ — بگذرد نوکش (ن)

ز تاج واطلس واکسون چنهای زمین عریان
بیا بنشین بهار جان که کرمی همچو تابستان
بیا ای نوبهار ما که مثلث نیست در احسان
که مثلث نیست سلطانی بزبانی درین دوران

چو عیسی جاش گردونست چو موسی فرد در تیان
بمردی رستمش چاکر بعدش بنده نوشروان
نه قلب و میمنه ماند شود هم میسر ویران
فتد در پای اسپ او تن و سرها بخون غلتان
شود توده چو تل سرها به رسوئی دران میدان
ز اسپر بگذرد تیرش بدرد جوشن و خفتان
نماند مغز در سرها شود اندر زمین ریزان
هزاران هرسوش لشکر شهنشه دو میان رخشان
ز جان بنده ست خاکت را اگر خفته اگر یقظان
از ان دایم ز خا صانست که مهرش هست بی پایان
که کرشام و سحرگاه هست بصد جانست ترا جویان
همی ترسد ز چشم بد از ان کوشد بدفع آن
دعای شاه می گوید بدیش حضرت دیان
فرشته خلق و سیاهی بکف وجود بحر و کان
همه دادی همه رادی چو خورشیدی تو نور افشان
همه بی دست و پا کشته به رسو رفته سرگردان
همه ترکان ز بیم جن شده در غار و که پنهان
پلنگ اکنون بشد موشی چو آمد شیر حق غران
همه چون روز می دانند که خواهی کوفت سرها شان

همه در کربه و ناله بخون در غرقه چون لاله
چو رنجوران بی درمان بشته دستها از جان
گذشت از حد این زحمت مکن شاهاتوشان رحمت ۴۶۰۵
لکم اندر قصاص خلق حیات و این شنوا زحق
حیات اندر قصاص آمد جهان را زین خلاص آمد
خوارچ را مهل زنده اگر میرست اگر بنده
ولد کردست نفرینها برون از چرخ و پروینها

وله قدس الله سره

۳۷۸

کهی بر موت خود کریان کهی بر خوف خان و مان
باومیدی طمع کرده که بوی از شه رسد غفران
حیات خلق اگر خواهی بکن آن جمله را قربان
قصاص چشم چشم آمد بدنمان هم بود دندان
نبودی هیچ کس زنده برین کرنامدی فرمان
که خونی کشتنی باشد بشرع و آیت قرآن
که یارب زین سکان بد ببرم جان و هم ایمان

۴۶۱۰ ترا ای میر نیکو رو همی خواهم من از یزدان
اسیرت کشته هر سرکش بیای اسبت افتاده
جمال یوسفی داری و چون حاتم جو امردی
امیر جمله مردان بمردی در صف هیجا
لجام اسپ تو کیرم بخوام از تو داد خود
۴۶۱۵ دعا گویم ترا دایم بهر شامی و هر صبحی
یقین و بی کاست این که کوه تاش بدرالدین
نجیب آنرا ازوبستد برای جنک سینوری
حمایت کن خداوند فقیهان را درین معنی
سر انجامت نکو باشد بود آخر به ازاول
۴۶۲۰ یکی زوتر بکن بخشش رای حق آن ددرا
بی حق همی گوید که در ناخبر آفتست
درین ابیات اگر خواهی سر هر بیت یک حرفی
امیر و سرور دوران زعیم الجیش تاج الدین
که بادش تافک باشد برای این زمین گردان

۴۶۰۴ — بی درمان (ن) [*] تاج الدین حسین

وله قدس الله سره ۳۷۹

۴۶۲۵ جمال و لطف آن دلبر رباید کوی از میدان
مه و خورشید آن ساعت نماید پیش رخسارش
اگر در باغ بخرامد پیش قد و خد او
لبش کان نبات آمد چو از لبها شکر ریزد
اسیر عشق او کشته همه شیران درین پیشه
۴۶۳۰ لجاج عاشق آن باشد که در یابد وصال او
درین محنت چو درمانم ندانم چیست درمانم
یقینم شد که در عشقش نخواهم برد من جارا
نکیرد در جهان جزوی ولد معشوق و دلداری

وله قدس الله سره ۳۸۰

سرفتیان دهر آمد اخی شهر سعدالدین
۴۶۳۵ بموج اندر شود دریا فشاند در و کوهها
شب تاری شود روشن بروید در زمین کلشن
بلرزد شیر در پیشه شود بی عقل و اندیشه
نمی خواهد زر و زیور فرو نارد بدینا سر
نباشد همچو او دیگر بحسن و لطف و زیب و فر
۴۶۴۰ زند هر تن بصد لشکر برد بی تیغ باو سر
شود هر تلخ بس شیرین شود مس و حجر زرین
لباس از نور می پوشد زبزم عشق می نوشد
بکن هر چه که فرماید که تا کارت نکو آید
همه لطفست و دلداری همه میرست و غمخواری
۴۶۴۵ چنین سیرت که می ورزد و عدم دخش کنی ازرد
ولد مثلش اخی دیدی چو او در دهر بشنیدی

۴۶۳۰ — مردم بیفزاید (ن)

کل خندان باغ آمد بطرف نهر سعدالدین
چو آید همچو غواصان درون بحر سعدالدین
چو کرد بی فلك تابان چو شمس و بدر سعدالدین
چو آورد حمله غران مثال نمر سعدالدین
بخز از عشق آن دلبر ندارد فخر سعدالدین
زهی زیبا ملک پیکر که شد در عصر سعدالدین
چو آید دروغا نا که بفتح و نصر سعدالدین
چو بردارد ز لطف خود دمار قهر سعدالدین
چو مست بی خمار آمد نجوید خمر سعدالدین
ز فرمائش مکش سر را چو کردت امر سعدالدین
برنج جمله بهر حق نماید صبر سعدالدین
میان جمله فتایش بنظم و نثر سعدالدین
که دارد در غنا مضمر جهان فقر سعدالدین

مخورد بکر که چون خر مشوبنکی چون نامردان
 جو باما همدل ویاری چرا همراه اغیاری
 بکش بی کام و لب باده زیار خوب آزاده
 ۴۶۵۰ ازین ساقی جومی نوشی جومی درخمن جوشی
 توای بنکی بی حاصل چه دانی زین ره و منزل
 خروش شیر نشناسی از انک موش و سواسی
 ز ترس شیر میزد خون شود پایسته در هامون
 بترسد موش از کر به نه از مردان با حربه
 ۴۶۵۵ ببايد مؤمنی صادق بعلم و معرفت حاذق
 خدا را هر که بشناسد ز خلقان هیچ نهراسد
 ولد بگذار ازین گفتن ز گفتن به بود رفتن

مها این را روا داری که در عشقت بمیرم من
 بلطفم کبر خوش در بر مگردان رو زمن دیگر
 ۴۶۶۰ مرا چون گوی بر بودی زرنج من بیاسودی
 برون از کفر و دینم من بری از صلح و کیم من
 زهی عشقی که من دارم که در نارش جو کلثام
 بکیر ای دلربا دستم چو افتاده درین شستم
 کان ابروان تو ز چشم جادوان تو
 ۴۶۶۵ دران آب حیات خوش چه سان شعله ست و چه آتش
 ولد در عشق حیران شده کریان شده نه خندان شد
 سینی بن جانندن استروم سینی هر لحظه دیر لروم

۴۶۵۸ — ناچیز یکباره (ن) ۴۶۶۴ — بزديک تير از ان غمزه (ن ح) ۴۶۶۷ — استرون (ن ح)
 ۴۶۶۷ — دیلرون (ن ح)

کوزم سن سن جانم سن سن بو عالم دن بنم سنسن

چه یاری تو چه یاری تو که بی بر در کناری تو
 ۴۶۷۰ از ان میهای بی ساغر کشیدی ای ملک پیکر
 دران میدان بی پایان که می تازند آن شاهان
 علی وقتی ای سرور شدی اسلام را یاور
 چو دستم می کنی حمله بتهنایی تو بر جمله
 بر یار خضر خلقت مثال آب حیوانی
 ۴۶۷۵ درون دیده روشن دو صد باغی دو صد گلشن
 دهی هر درد را درمان بختی مردگان را جان
 برانگیزی زهر دریا چو موسی کرد بر بالا
 نکویی آن رخ و رورا که چه خورشید تابانی
 شوم حیران بران رویت شوم بچان دران موبت
 ۴۶۸۰ خصوصاً چون مرا کویی کزین خانه وزین کویی
 ولد را سوی خود می کش دران بیشه خوش ای مهوش

چه جانی تو چه جانی تو که جانها را بنای تو
 چه شاهی تو چه شاهی تو که هم میرو سپاهی تو
 مرا هم نان و هم آبی مرا هم یقظه هم خوابی
 ۴۶۸۵ چو روی خویش بنمای سپید و روشنی چون روز
 بچشم روشن بینا صواب و خوب و زیبای
 بچشم کور محرومان زعای و ز مردودان
 ز هجرت سخت بر دردم رخ چون زعفران زردم

۴۶۶۸ — کز م (ن ح) ۴۶۶۸ — جنم (ن ح) ۴۶۶۸ — بنی کم نادر سن سن (ن)
 ۴۶۶۸ — بنی کمتر نادر سن سن (ح) ۴۶۸۱ — ای مهوش (ح) ۴۶۸۵ — و روشن (ن)

همه جسمند روحی تو درین طوفان چونوخی تو
 ۴۶۹۰ ولد در عشق آن سلطان که مثلش نیست در دوران
 شهبان چون اختران گردان و بی گردون چوماهی تو
 همی کن شکر حق از جان چو در سلك سپاهی تو

وله قدس الله سره ۳۸۵

امیر راستینی تو حبيب اهل دینی تو
 منور همچو ماهی تو خلایق را پناهی تو
 بخلق و خلق یکتایی برون از پست و بالایی
 امیر و خواجه و بنده ز حسن رای تو زنده
 ۴۶۹۵ برون از چرخ واز کیوان چوماهی و چو خوررخشان
 ازان سلطان بی همتا ترا بود این عنایتها
 چه باغ باردارست این چه فصل نو بهارست این
 کمین را چونك بکشایی جمال خویش بنمایی
 ولد در سبزه و صحرا چو شد مست از می حمرا

وله قدس الله سره ۳۸۶

۴۷۰۰ ز صورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه
 نهان شو همچو استاره چو پیداکشت خورشیدش
 چو برهان محقق شو رها کن ملك عالم را
 حسام الدین صلاح الدین شه احرار شمس الدین
 می آمد جان می کیشان حضور و طاعت ایشان
 ۴۷۰۵ برادر در درون می جو درون مشک برون آهو
 دو چشم از عشق بینا شد چو در جان عشق پیدا شد
 چو غواصان بدریا شو که یابی دريك دانه
 ازین جان چون فنا کردی رسی در وصل جانانه
 یگانه شو چو مولانا مباش از عشق بیگانه
 همی نوشند در حضرت می قدسی زمیخانه
 ولیکن اندران عشرت نه لب کنجد نه پیمانه
 درون دل بکویا هو بهو پیوند مستانه
 ولد از عشق شیدا شد چو بجنون کشت افسانه

وله قدس الله سره ۳۸۷

الای صدر هر صدی که در صدی تو چون بدری
 کجا دامن شماریدن من آن احسان عامت را
 نژاد چون تو این گردون مکر احیان بهر عصری
 کجا کر جله زان دانستدا کر زیدستا کر بکری

۴۷۰۰ — در یکدانه (ح) ۴۷۰۲ — چو بسطامی (ح) ۴۷۰۲ — مباش از حق تو بیگانه (ح)

۴۷۰۳ — خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی . همی نوشند... (ح)

مرا هم کرده مخصوص بانواع نوازشها
 ۴۷۱۰ لریق خدمت کشتم کر قتم دامن فضلت
 اگر مانم درین عالم بود و ردم شای تو
 لطیف آمد نهاد تو که کوی روح بی جسمست
 درین دنیا شدی پیدا که در عالم کنی جلوه
 یکی چون مار در بری غذا و قوت او خاکی
 ۴۷۱۵ نکر با چشم جان و دل درین صحرای آب و گل
 مبارک روز چون عیدی زحق مردم بتاییدی
 ولی اینجا شود والا عدو سرزیر و بس رسوا
 ید بیضا بدیدندی ز تقریرم همه عالم
 دهان باز بدی مردم زبانم دایما کویان
 ۴۷۲۰ امانم کرده ایزد کنم کوشش درین معنی
 لدنی علم را یزدان دهد آنرا که روز و شب
 نهان جسته درون جان طریق منزل جانان
 خدای قادر مطلق چنین فرمود زاستغنا
 چو آمد این ندا این سوهر انکس بخت و طالع بود
 ۴۷۰۵ وسیت ساخت زاری را نیاز و شوق را افزود
 اله از وی پذیرفت آن چو دیدش صابروشا کر
 نه خوفش ماند از دوزخ نه رنج و محنت بر رخ
 یقین دامنم که او باشد خلاصه و لب هر موجود
 اگر خواهی که دریابی که گفت کیست این معنی
 ۴۷۳۰ لقب مذکور و نام او دهم شرحش که دانی تو
 اگر گوید کسی شعری برای خود نمایی را
 خداوند خداوندان ولی نعمت و احسان
 بنام وصیت او در دهر مقرون باد فرزندش

که ناید شرح آن لطفت نه در عدی نه در حصری
 بذرفت اختر نحس ز سعد اخترت بهری
 و کر قالب پردازم زحق خواهم ترا نصری
 زهی انسان روحانی که رویت هست چون بدری
 رسانی صیت نیکت را بهر اقلیم و هر ثغری
 یکی مانده ماهی هماره زنده از بحری
 بجنس خویش می پرد درو هر طیر باطیری
 شب بهفته در سالی توی کم یاب چون قدری
 زموسی هر نفس صدق زقارون هر دمی غدری
 اگر در نطق کنجیدی از انج می کنم غوری
 درین الفاظ اگر بودی های روح را و کری
 که در حرفم شود جاری ازان دریا یکی نهی
 بداد پاس و فرمائش بجان و دل نه از جبری
 بود آن سکر و آن لذت دران جستن و را اجری
 که جز زاری و جز ناله ندارد پیش من قدری
 بجز این جمله پیش او نمود افسانه و مکاری
 بهر رنجی که پیش آمد بکرد او اندران صبری
 بداد او را یکی لطیفی که ندیدش دگر قهری
 نمانده هر دو عالم را پیش چشم او و قری
 نباشد منکر ذاتش بهر دو کون جز کبری
 زهریتی یکی حرفی بود مقصود ازان خبری [۰]
 بنظم و شعر آورده که نتوان گفت در نثری
 نکنجد اندرین شعرم ازان عات یکی شعری
 که بادا نام او باقی درین عالم بهر دوری
 که تا فخر جهان باشد زغنص تو چنین بوری

ورا داده خدا ذاتی که در دریای شهوانی
 ۴۷۳۵ ز نسل آن خلیست او که آتش شد بر و نسیرین
 کند هر ذات در عالم هماره فخر از دانش
 ازیرا فخر کل باشد زدستار و که دایم
 چو تو آن زلف بنمای چه باشد زرکشی آنجا
 کسی که هست فهمش این که ماه از ابر کم آمد
 ۴۷۴۰ رموز ست این که می گویم اگر در شرح بردازم
 چو خم آمد تن عاشق درو این روح چون شیر
 زهی خمری که او باشد حریف و مطرب و ساقی
 مثال سنك لعلی تو که هم راهی و هم ره رو
 تو سیمرغی و عنقای مقامت قاف قرب حق
 ۴۷۴۵ فلاطونی درین دوران بطب و حکمت و دانش
 تو نخواستن بغدادی که داد فضل را دادی
 بمانا عمر تو باقی بکام و بخت و پیروزی

وله قدس الله سره ۳۸۸

بیا جانانما خود را که صد تاجی و صد فخری
 ۴۷۵۰ زیبای و رعنائی نداری مثل در عالم
 اسیر چشم آهویت همه شیران درین کویت
 کهی چون سرو می جویی سرافرازی و بالایی
 تو باغ حسنی و خوبان چو بر کنند از بیت لرزان
 چنین خوبی که من دیدم دران روی و دران قامت
 ولد سویت بجان پوید زدل پیوسته این گوید

وله قدس الله سره ۳۸۹

۴۷۵۵ چرا خوبی چرا شکی چرا زیبا و رعنائی
 بیا ای ماه بیچون تو که پیرونی ز کردون تو
 بگوای رشك صد شکر چرا خوشتر ز حلوائی
 چه ذاتی تو عجب ای جان که نه زیری نه بالایی

جهان که هست خاشاک می جنبد چو جلا کی
 نه جسمی تو نه جانی تو برون از هر کانی تو
 پیرس از دل چه مرغی جان که دادی درد را درمان
 ۴۷۶۰ چرا باده نمی نوشی چرا چون می نمی جوشی
 ولد گوید که آن شاهم که دولت گشت همراهم

وله قدس الله سره ۳۹۰

بود این جمله جنبشها ز موج و جوش دریایی
 ترا درجا چرا جویم چو بی نقشی و بی جایی
 بکوه قاف ابدالان دو صد سیمرغ و عنقای
 توی چمانه باده گذر از یاد پیمایی
 چو عیسی بر فلک جانم همی گردد بجوایی

چو مولانا نباشد کس بینایی و دانایی
 شود پیدا پیش او اگر زشتست اگر نیکو
 و رای عقل و فهمست او برون از علم و نقلست او
 ۴۷۶۵ هم حسن و جمالست او کمال اندر کمالست او
 بیامد از ازل بینا ز مادر زاد هم دانا
 بمردی بود بی همتا اگر اینجا اگر آنجا
 بیا بنکر بجولاتش چو صدرستم بمیدانش
 که صدرستم دران هیجا همی کوبند و او یلا
 ۴۷۷۰ ز کرز بس کران او ز تیغ خون فشان او
 گروهی رفته در قلعه گروهی کشته بی بقعه
 چو کیری جام از دستش چو خاک راه شو بپشتش
 همو سلطان همو لشکر همو جان و همو پیکر
 ز خاک او چه می پرسی که اولو حست و هم کرسی
 ۴۷۷۵ نمی کنند در الفاظم هر آنچه دید الحاظم
 ولد بس کن چو عجز خود بدیدی اندرین مأخذ

وله قدس الله سره ۳۹۱

که کمتر بشه زان عنقا کند بر قاف عنقای
 دران دریا که هر قطره دو صد بحرست و بینایی

صلا یاران صلا یاران سوی صحرای بیجایی
 از ان صحرا که هر ذره چو خورشیدست تابنده

۴۷۶۷ - رسد کر چون میجا (ن)

زخود یابی فزونیا چنانک اندرخی صہبا
 ۴۷۸۰ کنوز هفت کردون را رموز ماه بچون را
 بجو خود را توای نادان چه کردی خیره چون طفلان
 برون از شش جهت بینی درو درگاه بچونی
 چرا از بهر دیناری شوی محروم دیداری
 چو آن جان و جهان آمد صلا ترک جهان کردن
 ۴۷۸۵ نخواهم بعد ازین خود را کشم از کفر و دین خود را
 ازین پس رند و قلاشم حریف و یار اوباشم
 درین سودا که من هستم هلا ساقی چه سرمستم
 مرا دینست بس پنهان برون از کفر و از ایمان
 بهر کیش و بهر مذهب کنم نظاره روز و شب
 ۴۷۹۰ چنانک شاه بر شیند بهر بازار و می بیند
 همه چون اختران و آن شه تخت چرخ همچون مه
 هزار اختر اگر باشد بروی چرخ رخشنده
 ولد اسرار کم تر کو بخلفان کم نما آن رو

وله قدس الله سره

سماع ارغنون ما شنو بی دفی و نایی
 ۴۷۹۵ عجب باغ و درختست این چه کویم من چه بختست این
 هوایش هست جان پرور زسوی حضرت اکبر
 زمینش زنده و رقضان در و دریا و که جوشان
 درو هر شاخ و هر برکی بتسیجی و تملیلی
 درو حوران خوش سیما بقدر وقامت رعنا
 ۴۸۰۰ اگر پنهان شدند ایشان چو خورشیدند بر کیوان
 بهر سویی یکی ساقی گرفته خر رواقی

زخود یابی چو شاخ کل تو بویایی و زیبایی
 زخود یابی چو پردازی دمی درخود بجویایی
 و رای چرخ کن جولان دران میدان بشیدایی
 زن یکدم مجرد شو گذر از زیر و بالای
 چرا باده نییایی چه باشد باد پمایی
 تویی خر رسا بر شو بر راه مسیحایی
 چه کار آید مرا خانه چو کشتم مرغ دریایی
 میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوایی
 بنه رطلی تو بردستم بگردان خر حرایی [۲]
 چه پیشم دیرو چه مسجد چه محراب و چلیپایی
 که هر یک را چه حاصل شد دران تسبیح و قرایی
 که تا او نقد هر یک را بسجد خوش بدانی
 همو طوطی همو شکر مدام اندر شکر خایی
 چو خورشیدش شود طالع نتابد جز بتهنایی
 که غیرت تند و تیز آمد درین مجلس بالایی

۳۹۲

درو رقصی عجب بنکر که نی دست و نونی بایی
 نه فوقست این نه تحتست این ندارد نقش و نی جایی
 کزو هم ماده و هم تر فتاده در تماثایی
 در و دیوار هر ایوان مثال شخص کویایی
 درو هر زاغ چون طوطی شده دایم شکر خایی
 بجلوه در جوطا و وسان خرامان خوش بصحرایی
 همه مستند جاویدان ز جام خر حرایی
 بکرد عاشقان گردان میان بنه چوسقایی

۴۷۷۹ — خم (ن) ۴۷۸۴ — جان جهان (ن) [۲] رطلی دو (ن) ۴۷۹۷ — زنده (ن) ۴۷۹۷ — شده مرغی (ن) ح

ترا از لطف خود جویان بصدایه زجان کویان
 که این صہبا و این ساغر رسید از خلد و از کوثر
 اگر گاهی شوی کوهی نماید در تو اندوهی
 ۴۸۰۵ چه خلقتست این چه خلقتست این که پنهان زیر دلقتست این
 ولد دی بود کنجشکی چو شاخ خردک خشکی
 که خور زین باده ای مسکین که کردی خوب و بر نایی
 بخور چون روح بی پیکر گذر از زیر و بالای
 شود یک قطره جانت ز جوش عشق دریایی
 چه نورست این چه برقتست این که می تابد ز شیدایی
 شدت امروز از دادت نهفته قاف و عنقای [۲]

وله قدس الله سره ۳۹۳

عروسیات مبارک باد و پیوندی ربانی
 بدانک شادی و دولت همی آید از ان حضرت
 زهر چه بر تو می آید زینک و بد کدی زاید
 ۴۸۱۰ تو خود آنی که می آید درون تو همی تابد
 تو آن نوری و آن فیضی اگر در بسط و در قبضی
 درون تن همه جانی ز نور عشق رخشانی
 ولد خود را چو دیدی تو خدایی را سزیدی تو
 بناش چون چنین خوبست بنکر چون بود بانی
 سبورا بر زجو می دان وزر را نقد کانی
 ز بچون دان رسیده در وجود خویش پنهانی
 ز چه خود را شناسی تن چو تن را تو نکه بانی
 درین رنگی از ان نقشی برون نقش یکسانی
 برون جسم آب و گل همه نوری و ایمانی
 شدت عالم ز جان بنده چو دانستی که سلطانی

وله قدس الله سره ۳۹۴

بکو ساقی چه خمرست این که باز از غیب آوردی
 ۴۸۱۵ نه آن باده کز انکورست که هر کش خور دزد و دورست
 بلی خری که از نورست بخشد دیده چون خوردی
 زهی خوان و زهی باده زهی رندان آزاده
 زهی دوران بدور تو چه شیرینست جور تو
 زهی ساقی روحانی که جان عرش و کیوانی
 چو کلشن از بهار تو نمایم هر دمی رنگی
 ۴۸۲۰ ولد از رنگ بیرون شو چو عشق دوست بچون شو
 چه خوانست این چه نقلست این که اندر بزم کس ثردی
 زهی مجلس زهی ساقی زهی لطف و جوامردی
 رسد عقلی بغور تو تو دانی بس که چه کردی
 که از تو هر دمی کریم و تونی کرم و نی سردی
 کهی سرخی کهی زردی و تونی سرخ و نی زردی
 نه کم کرد و نه افزون شو بمر از خود اگر مردی

وله قدس الله سره ۳۹۵

زهی بخت و زهی دوات که در یابد چنین یاری
 کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری

[۲] شدی بر قاف قرب حق چو سیم مرغی و عنقای (ن) ۴۸۰۸ — بدان کین (ن) ۴۸۱۲ — همه نوری همه جانی (ن)

و کرکوری زندانی شود منکر زیبایانی
 ابوجهلی که با احمد شود دشمن بروی بد
 چه خونریزندان مردان چه عیارندان مستان
 ۴۸۲۵ کسی کش یار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد
 چو بامستان پیوست او بود پیوست سرمست او
 بیداری روان ره را که بینی روی آن مه را
 بدل رو نی بکل آنجا بجان رویی سر وی با
 طلسمایست بس مشکل درین ره تابدان منزل
 ۴۸۳۰ بسی پرده ست در پرده ز نور و ظلمت او کرده
 چو تو زین چار نکذشتی ز نور و نار نکذشتی
 دلا بر سر چه می لرزی همان ارزی که می ورزی
 هر انکو سر نیند ازد چو شمع از نور نکدازد
 بکشتگاه عشاق آبدان طارم بدان طاق آ
 ۴۸۳۵ چو بی ملاح و بی کشتی دران دریا فرو رفتی
 چه کارست آن نداند کس ز خود بگذرد دران دررس
 بینی در کهی کوهی ز شخصی خلق انبوهی
 چو درخاری تو این بینی ز گلزاری چها چینی
 دران دریای بی پایان شوی مطلق سراسر جان

وله قدس الله سره

۳۹۶

چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود دروختاری
 بود برینش چون کژدم بود بر زهر چون ماری
 نداند قصه ایشان بجز خون ریز و عیاری
 چو آن درد پیش در سر شده سر خواهد نه دستاری
 که کویی خود ندیدست او بجزه عشوق دیاری
 شب مهتاب را هرگز نیند غیر بیداری
 چه مشغولی چو بی کاران بکفتاری و اشعاری
 برون از هفت و از شش دان بری از پنج و از چاری
 از آن سونور در نورست ازین سونار در ناری
 نداری حاصلی زین ره بجز پندار و کفتاری
 ایا نادیده بی سر شو که سر یابی ازو باری
 سر و دستار آنکش را سر خردان و افساری
 که تاهر سوی منصوری بینی رفته برداری
 زهر موجی ترا هر دم کشاید بوالعجب کاری
 چو بگذشتی ز خود زان پس نماید در تو انکاری
 زهر یک ذره خورشیدی زهر یک خار گلزاری
 همه آن شو چرا اینی بده دل را بدلداری
 ولد می نوش می پنهان مشین یک لحظه هشیاری

چو عیسی از زمین بالا روان بر آسمان رفتی
 بکوه قاف قرب حق چو عتقا بر زنان رفتی
 ز راه بی جهت نا که چو حور اندر جان رفتی
 ز جام لامکان می خور چو بیرون از مکان رفتی
 اگر پیری بدت اینجا چه غم آنجا جوان رفتی
 بدی در پرده زین خلقان هم از غیرت نهان رفتی

۴۸۴۰ حسام الدین عجب بازی که سوی شاه جان رفتی
 رها کردی توجفدان را درین ویرانه غبرا
 جنان جان بدی در تن برون از فهم مرد وزن
 از آن بزم جوامردی بیارای شه ره آوردی
 بظاهر کرچه در خاکی بباطن ماه افلاکی
 ۴۸۴۵ ندیدت کس ز بدبختی که چه سلطان بی تختی

بده وصلت به مجوران رسان شربت بر مجوران
 نکردی عهدها یارا که باشی دایما باما
 ولد را نی تو بخشیدی هزاران جان و بگزیدی
 نه روزی در خلاص ماز رحمت در زمان رفتی
 چرا در بزم مولانا زما پنهان چو جان رفتی
 بده میهای جاویدش چو مست جاودان رفتی

وله قدس الله سره ۳۹۷

۴۸۵۰ اگر زهرست اگر شکر چه شیر نیست این مسقی
 نماید شرم در رویت چو آید آب در جویت
 قلندر واری ساغر شرابی نوش چون آذر
 بیای سرده مردان که شد میهای حق جوشان
 زمیهای خدا مسقی همی کن کر ازین دستی
 بدستم بیشتر ز آدم ز جانان زنده نی این دم
 ۴۸۵۵ چو بینی ملک احوالم نماید ذره عالم
 قفص را بشکن ای عتقا پیر بر کنبد مینا
 ولد در عشق رو جان شود در یای جانان شو

کله جویی نیایی سر چه شیر نیست این مسقی
 ندانی باده از ساغر چه شیر نیست این مسقی
 زمستی بر سما بر پر چه شیر نیست این مسقی
 ازین میها چو خور می خور چه شیر نیست این مسقی
 جهان را یک جوی مشمر چه شیر نیست این مسقی
 همیشه شاه وهم سرور چه شیر نیست این مسقی
 نماید نی سمانی خور چه شیر نیست این مسقی
 ز قاف قرب حق کن سر چه شیر نیست این مسقی
 نمان در حبس این پیکر چه شیر نیست این مسقی

وله قدس الله سره ۳۹۸

۴۸۶۰ اگر زهرست اگر شکر چه شیر نیست بخویشی
 ندانی دام از دانه نه سخن وصفه از خانه
 شوی چون شیر در پیشه نماید در تو اندیشه
 شوی حیران دران سیما ندانی هیچ سراز پا
 بینی درد درون ای جان جهانی زنده چون رضوان
 خلیل حق دران مسقی دران جوشش دران جستی
 چو موسی خورد از آن باده ز عالم کشت آزاده
 ۴۸۶۵ ز نور قرب حق عیسی چو شد بالاتر از موسی
 چو احمد خورد از و افزون بدید او روی حق بچون
 چو بد بو بکر مست حق شد از جامه بصدق اسبق

کله جویی نیایی سر چه شیر نیست بخویشی
 نه هم دیوار را از در چه شیر نیست بخویشی
 کنی حمله چو شیر بر چه شیر نیست بخویشی
 خوری میهای بی ساغر چه شیر نیست بخویشی
 خورانی آب از کوثر چه شیر نیست بخویشی
 چو گلشن شد و را آذر چه شیر نیست بخویشی
 نکشتش جز خدا در خور چه شیر نیست بخویشی
 پرید او بر سمانی بر چه شیر نیست بخویشی
 در اسری رفت آن صفدر چه شیر نیست بخویشی
 نکردید او ز پیغامبر چه شیر نیست بخویشی

۴۸۶۶ — نما (ن) ۴۸۵۲ — جان جوشان (ن) ۴۸۵۹ — و بام از خانه (ن)

عمر چون خورد از جامش مانند اندر جهان نامش
چو ذی النون شد عثمان فزون تر کشت از اقران
۴۸۷۰ علی شد مرتضا آنجا چو خورد اوج روح افزا
حجاب به جاده در هیچ جا چو خوردند آنچنان می را
فدا کردند جان ایشان برای عشق الرحمان
چو شمس و شبلی و کرخی شده شیرین در آن تاختی
چو شمس الدین و مولانا بدند از نور حق بینا
۴۸۷۵ صلاح الدین حسام الدین چوره بردند اندر دین
ولد بگذار این جان را طلب کن بحر جانان را

شد او بر سروران سرور چه شیرینست یخویشی
گذشت از هر دو بر منبر چه شیرینست یخویشی
بکنند از جادریخیر چه شیرینست یخویشی
بزد هر یک بصد لشکر چه شیرینست یخویشی
خوش و شیرین تر از شکر چه شیرینست یخویشی
از آن میهای جان پرور چه شیرینست یخویشی
شدند از اولیا برتر چه شیرینست یخویشی
شدند از جان بحق رهبر چه شیرینست یخویشی
اگر کشتی از و کوهر چه شیرینست یخویشی

وله قدس الله سره ۳۹۹

نه طالتو در سنك عشقك كه بندن كنكلمی الدی
انك كم جاتی نور لویدی عیسی کیبی کوکا اغدی
سنی بلام سکا کلام کزیم اجتم یوزك کوردم
۴۸۸۰ سنی کوردم کچاریدك جنم یولن اچاریدك
الو کیچی سنی ساور سنی استر سوزك سویلر
خلایق لر جنی ساجك بو دیادن برو قاجك
ولدن کلدی سزا ایدر نه استرسز سزنکلا در

انکا بر جان قدا فلام اکی بن جان بکا کلدی
قرا کو جانلو پیر از را اشك کیبی کروقلدی
اسم وردی دالو الدم بنی عشقك سکا سلدی
عاشق لاری سچاریدك قلانن یلدرم چلدی
کنش کیبی یوزك طوغر قو عالم نورك طلدی
کزی اچك کزی اچك کورك تنکری نلر قلدی
کم اسلیسا بنی بلدی دکنز الدی کهر بلدی

۴۸۷۷ — آنکا (ن) ۴۸۷۸ — نورلودی . قرانکو (ن) ۴۸۷۹ — یوزن (ن) ۴۸۸۰ — دلو
(ن) سنا . ۴۸۸۱ — کچاریدن (ن) . اچاریدن (ن) . سچاریدن (ن) ۴۸۸۲ — سزن (ن)
یزن (ن) . نورن (ن ح) ۴۸۸۳ — ساجن (ن) . قاجن . اچن (ن) . کرک (ن) ۴۸۸۴ — دنیز (ن)
(۱) قراقشیر قرا کزلر جنم الدی جنم الدی
(۲) مسلمان لر عشق اولدم سجواشدم دلو اولدم
(۳) سنی کردم سنا کلام الم دقل ادادشدم
مسلمانلرندر بوکم بنا کلدی بنا کلدی (ح)
دکالی چاغرن کو ترو دوا قلدی دوا قلدی (ح)
اسم وردی دلو الدم بنی تنکری سنا سلدی (ح)

وله قدس الله سره ۴۰۰

۴۸۸۵ ازین پس عاشقی جویم نخواهم ملک و شاهی
چو هست این نفس قربانی بهم زنده ش چه کردانی
ز مردن زنده چون کردی رهی از گرمی و سردی
خودی بندست بر جانت همی دارد پریشانت
از و از یار می مانی از و در سوز هجرانی
۴۸۹۰ برون از چار و پنج و شش بخود در جان جهانی خوش
ز شهر و قشلق دنیا برو در یله عقی
توی دلجوی یقوبان توی سلطان مصر جان
تو آن سری و آن نوری که از دیده برد کوری
بکوای دل چه بدری تو که جان جسم و صدری تو
۴۸۹۵ مگوش ای عقل با عشقش مپرس از کفر و از دینش
سرای شه ندیدستی خواصش را کجا دانی
ولد در عشق یچون شد ز سوهاسوی بی سون شد

بیهوشی روم ره را کریم من ز آ کاهی
بتیغ عشق زودش کش که تا کردی تواللهی
دوی سوزد در آن فردی نه شه ماند نه اسپاهی
از و هر لحظه در رنجی از و در ناله و آهی
زدست اینچنین غولی چرا پیوسته کمرای
درو عمر ابد حاصل میسر هر چه میخواهی
در ارض الله واسع شو چه در جسم چو خرکاهی
الا ای یوسف کنعان چرا محبوس این چاهی
بدان خود را که تابینی که توهم منزل و راهی
که نور تست بگرفته یقین از ماه تا ماهی
که پیش باد او کردی و پیش کوه او کاهی
مقامات خواصش را بپرس از میر درکاهی
غلام شاهی او شوا کر جویای این چاهی

بحر دیگر

مستفعلمن مستفعلمن مستفعلمن مستفعلمن

وله قدس الله سره ۴۰۱

ای نور ما ای جان ما ای درد وای درمان ما
بزمی بیارا بوالعجب بی سال و ماه و روز و شب
۴۹۰۰ رزمیست جان را بر فلک کز هیئتش لرزد ملک
ای عاشق صاحب نظر در عالم یچون نکر

چون جان جانی در آ از لطف خود در جان ما
خری روان کنی عنب در سینه و ابدان ما
سرهای شیران را چو کو غلط اندان چو کان ما
تاشاء را بینی عیان تازان درین میدان ما

۴۸۹۸ — چو جان جانی اندر آ (ن)

کر بنده شاهی بیا و رطالب راهی بیا
مانند عیسی ای پسر بکشای هر دو بال و پر
از خویشتن کر بگذری و رراه شیطان نسپری
۴۹۰۵ چرخ وزمین که بره خورشید و مه چون ذره
تو هر چه دیدی در جهان اندر زمین و آسمان
ای صوفی صافی کهر می رو چنین بی پاوسر
بالای هفتم آسمان اندر جهان لامکان
دوران بسی اندر گذشت از دور آدم تا کنون
۴۹۱۰ خم ازل بکشاده بین بزم ابد بنهاده بین
چون جان بنوش آن باده را شود استکبر افتاده را
بگذر ازین بس کن ولد آینه نه اندر نمد

وله قدس الله سره ۴۰۲

کرکوه و کرکاهی بیا در بحر بی پایان ما
بران شو از دام زمین بر چرخ و بر کیوان ما
مانده روحانیان مردم شوی مهمان ما
جانها و دلها قطره از بحر در افشان ما
مقدار يك جو نبود آن ای راه رو از کان ما
از جسم و از جان در گذر بی هر دو شو جویان ما
بالویا بینی روان در کوفر جولان ما
دورانها حیران همه در لطف این دوران ما
بی ساغری صد باده بین دایم شده کردان ما
صد جان رسد آزاده را هر لحظه از جانان ما
ورنی ز غیرت سر برد بی تیغ آن خاقان ما

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما
امروز اندر بزم دین ساقی باقی را بین
۴۹۱۵ سیمرغ کوه قاف جان در عشق این دانه بران
زیرا که بند و دام ماصد پر دهد هر مرغ را
این دام مارا عشق دان وین دانه را حسن نهان
چون دام و دانه این بود سیران بعلین بود
جانی که مارا سر نهد جبریل پیشش پر نهد
۴۹۲۰ ای منکران راه ما وی دشمنان شاه ما
زان لشکر قهر نهان یوزک رسید ای خفتگان
طوفان چون دریاسد و این خلق را غرقه کند
طوفان ما دارد خبر از با نظر وزبی نظر
دستی زبیدای بی دلان رقصی کشیدای عاشقان
۴۹۲۵ خامش کن از گفت ای ولد قافل شراب جان خورد

۴۹۰۵ - پرده (ن ح)

وله قدس الله سره ۴۰۳

دستی که آن سلطان ما آمد درین میدان ما
می کرد ناز بی کران می بست در بر عاشقان
زین پس تزارم من دگر افغان ندارم من دگر
میدان در آمدان نکر بی اسب و زین جولان نکر
۴۹۳۰ يك ذره باشد بوجهان پیش تف خورشید جان
صد چون زمین و آسمان تنگت نماید ای فلان
کوید ولد موسی منم دارد ید بیضا تم

رقصی که اندر جانها بنود رو جانان ما
صد شکر ایزد را که شد او عاقبت مهمان ما
سر را نخارم من دگر چون درد شد درمان ما
چون کوی سرگردان نکر کردون درین چوکان ما
کانها نماید چون جوی کر رو نماید کان ما
کر بنگری با چشم سر اندر فضای جان ما
ترسید ای فرعونیان چون شد عصا ثعبان ما

وله قدس الله سره ۴۰۴

دستی که آن دلدار ما وان یار کل رخسار ما
چون مهر و مه کردان شده بر عاشقان تابان شده
۴۹۳۵ جز او نبوده کس دگر عکسش نموده خیر و شر
بتدار او بیدار او منصور او هم دار او
نردی بخود خود باخته مهره زمهر انداخته
بس تند و تیز آمد سخن زان رونه سر دارد نه بن
آنکو ولد را یار شد همچون ولدی خوار شد

آمد شمارا مشتری بازار درین بازار ما
تا او ز کنج حسن خود مردم کند ایثار ما
يك را بفن بنموده صد در دیده پندار ما
هم غدر او هم غدر او در غدر و در اعذار ما
در کارها او را بین کرچه نماید کار ما
بی ما و من باید کسی تابو برد زاسرار ما
سر مست از دیدار شد ازداد آن خمار ما

وله قدس الله سره ۴۰۵

۴۹۴۰ بنکر هلال عید را چونست حیران سوی ما
یعقوب بینا می شود از بوی و بر نامی شود
آن سو اگر چه خوش بود هم عاقبت فانی شود
خوبان همه چون قطرها ما جوی خوبی بقا
کردند خوبان خیره سر حیران شوند و در بدر
۴۰۵ چون هست رویم والضی واللیل مویم ای فقی

چون عاشقان کشته روان از بهر ما در کوی ما
هم عید ازان رومی رسد تا خوش شود از بوی ما
این سو خوشی باقی بود پس چون نیاید سوی ما
هر جا که بینی خوبی می دان که هست از جوی ما
کر بی حجاب و پرده بینند ناکه روی ما
سو کند بشنو از خدا بر روی ما بر روی ما

۴۹۲۶ - رقصی که اندر جانها پیوست آن جانان ما (ن) ۴۹۳۶ - در غدر (ن) ۴۹۳۹ - ازداد این (ن)

دریای قلم ای فلان کرچه نفولست وکلان
خونی که سرور باشد او مشهور کشور باشد او
خویشان ما یاران ما خیزید کان خاقان ما
ای شیخ بکذر ازمنی کرچه امیری و غنی
۴۹۵۰ گوید ولد ای عاشقان کور جهان يك پهلوان

وله قدس الله سره

۴۰۶

آن آب بی حد و کران زیرست اززانوی ما
کرد در خطا کر در ختن باشد کین هندوی ما
امروز در عید شما بنشست اندر طوی ما
کستاخ منشین اینچنین در مجلس پهلوی ما
کندر مصاف صفدران دایم شود هم خوی ما

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیرما
دریای لطفی سربسر موجت همه درو کهر
گوید سپاه انس و جان اندر زمین و آسمان
گوید ترا سلطان ما آن جان و آن جانان ما
۴۹۵۵ دانا توی بینا توی پستی توی بالا توی
تدیر دلها هر نفس جوای آن وصلت بس
در خواب می دید این ره در باغ جان سروسپی
هر ماه نو چون سرزند از نو جنونم آورد
چون چنک می زاریم ما چون نای نالان دایما
۴۹۶۰ ای یوسف آخر زمان اخوان ترا چون بندکان
پیش آویکدم رونما قفل جفارا برکشا
تأمس ما گردد چو زر تاسنک ما گردد کهر
گوید ولد ای نور جان مکنین فراق عاشقان

وله قدس الله سره

۴۰۷

می کش کان عشق را چون بوده از تیرما
رهبر چو قرآنی یقین صحت بود تفسیرما
برما جوانا رحم کن چون واقعی از تیرما
زین سان که مجنونیم ما زلفت شود زنجیرما

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیرما
۴۹۶۵ تو میر میرانی یقین صد بحر و صد کانی یقین
ای میر دانا رحم کن پیش آوجانار حم کن
دیوانه ایم از خد تو پستم و خم زان قد تو

۴۹۵۱ — چون کشته (ن ح) ۴۹۵۶ — يك شو (ن ف) ۴۹۶۶ — پیش آورما (ن)

لیکن بدین غایت نبند آن لطف در تصویرما
مشغول کردی از صفا در کار و در تیرما
چون رو نمودی از کرم روشن شد آن تیرما
خورشید کردی چون کنی زین پس زدل تیرما
بنکر که در جان چومس چی می کند اکیرما
۴۹۷۰ ای دلبر بگزیده ام لطف ترا بشنیده ام
آبی و کردی یارما باشی زدل غمخوارما
در خواب می دیدم ارم دروی هزاران کون نم
ای شه حسام الدین بیا تابان تر از پروین بیا
گوید ولد ای خوب رو ای سرو قد ورد بو

وله قدس الله سره

۴۰۸

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیرما
وی شیخ با صد مکرمت هم حامدی هم محبت
۴۹۷۵ هم شیخ خوش هم میرما هر دو عزیز و پیشوا
من دوش خوابی دیده ام کندر بهشتی بوده ام
من شرحشان از جان کنم بالا تراز کیوان کنم
قرآن بسی تو خوانده تفسیر آن بشنیده
تفسیر ما بی لب بود از موج بحر رب بود
۴۹۸۰ تا من ورا بشناختم تدبیرا انداختم
فارغ ز قوتم ای پسر وایمن ز موتم ای پسر
کردان شود مانند کوی دست و پا در جست و جو
از گفت خامش ای ولد آینه نه اندر نم

وله قدس الله سره

۴۰۹

ای آنک خورده از ازل پیش از جهان تو شیرما
۴۹۸۵ با ما در آدر راه ما ای دلبر و دلخواه ما
در دور تو ای مه لقا بر نور شد هر دو سرا
جاهل زما دانا شود هم کوردل بینا شود
قرآن بسی خواندی بدان تفسیر هم از عالمان
تدبیر ایشان دیده هم را ایشان بشنیده

۴۹۶۹ — کای و کردی (ن) ۴۹۸۱ — زفوتم (م ح)

۴۹۹۰ تقریرشان لفظی بود معنیش درستی رود
هرشب چو بیم خواب من جوها و کلهها و چن
گوید ولد ای پاك جان بنكر درین دور زمان
بی حرف و لفظ از جان شنو در بحر دل تهریر ما
در روز بیدار ای قر وصلت بود تغییر ما
چون این زمین و آسمان تازه ست از تاثیر ما

وله قدس الله سره ۴۱۰

از من شنو یار صفا اسرار را اسرار را
بگذر ز نقش و رنگ و بو در جان و دل اورا بجو
۴۹۹۵ باروی ورد ای یار من ره را نورد ای یار من
بر کن می صافی چو زرد در عشق حق در کش بخور
هستی تو دیوار شد بر کنج کوهی بار شد
هم کفر و هم ناتارتو چون در توست ای تند خو
در غافلان منکر بیا از خفتگان بگذر دلا
۵۰۰۰ بگذر ز جسم آب و گل ادرار گل را گل بگل
نتوان ولد دیدن عیان رخسار شاه بی نشان
در روی من بین دایما انوار را انوار را
تا فاش بیند چشم تو دلدار را دلدار را
می جو ز درد ای یار من دیدار را دیدار را
مستانه جو میخانه در خار را خار را
بر کن که وقت کار شد دیوار را دیوار را
بیرون مرو در خود بجو آثار را آثار را
می جو چو من از جا بجا بیدار را بیدار را
می خواه از سلطان دل ادرار را ادرار را
لیکن ز صورتها بین آثار را آثار را

وله قدس الله سره ۴۱۱

ای ماه رو ای ماه رو زوتر بیا زوتر بیا
تا بینم در نار خود در شوق آن دیدار خود
ای آنك اندر جان توی دین و دل و ایمان توی
۵۰۰۵ زان کیش چشم آهوان بادو کان ابروان
زان دم که دیدم روی تو و آن چشم و آن ابروی تو
صیاد جوید صیدها تا بندشان بندد بیا
صیاد ازوی در گذر صیدش کند از خود خبر
هر سوهزاران همچو من چا کر شده از مردوزن
۵۰۱۰ صبرم نمازد و طاق شد جانم قوی مشتاق شد
کز لطف عشق کوه مرت چون بحرم اندر شورها
رحمی بکن بر جان من بیغم نداری در جفا
درد دل و جان مرا نبود جز آن لبها دوا
زن تیرهای خون فشان در جان مست آشنا
هستم بچست و جوی تو از جان و دل ای دلربا
دیدنی تو صیدی همچو من جویان شده صیاد را
جویان بجان زخم ورا همچو که حشمت را کدا
لیکن نباشد در سخن چون من وفاداری ترا
هنکام لطفست و عطا پشت و پناهی رونما

۴۹۹۱ — و گلزار و چن (ف) ۴۹۹۶ — می صافی (ف) ۴۹۹۷ — مار شد (ن) (ف) ۴۹۹۹ — در غافلان (ف)

۵۰۰۲ — اندر سورها (ف) ۵۰۰۷ — بنهد (ف)

بخرام سوی بندهات تا بنده کردد زندهات
این شعر شد آب روان مانند جود در بوستان
شاخ و درختان و ثمر جنبان زیاد عشق سر
ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را
۵۰۱۵ میخویش کن با خویش را مرهم بنده دل ریش را
عقلی و جان در جسمها نوری روان در چشمها
هین با کلید لطف خود قفل دل و جان را کشا
جویان ترا سجده کشان بر روی و سر از جا بجا
گویان که ای بندهات قمر بر ما چو خورشیدی بر آ
مستم کن اندر عشق چون عشقست جان و جان فزا
بر با کله درویش را تا او نداند سر زبا
گوید ولد در نعمها بنمای رو منما قفا

وله قدس الله سره ۴۱۲

امروز ساقی را بین چون با قدح مست آمدست
ظلمت از روشن شده هم خار غم گلشن شده
ارواح بی اقداح تن خورده زراح ذوالمن
۵۰۲۰ سوها همه بی سون شده چونها همه بی چون شده
حوران جنت بنده اش کریان آن خوش خنده اش
مارا چه مسجد یا کنشت مارا چه دوزخ یا بهشت
جویم ورا اندر ملا که در زمین که بر سما
آرام سر گردان نکر سامان بی سامان نکر
۵۰۲۵ آن نور بی چون را بین که شد غلامش کفر و دین
آن شمع جمع اولیا آن نور پاك کبریا
سر مست و میخود شد ولد در بزم باقی احد
در باغ و ورود و یاسمین چون با قدح مست آمدست
حیران شده حوران عین چون با قدح مست آمدست
بنهاد بر پایش جبین چون با قدح مست آمدست
خندان و رای کفر و دین چون با قدح مست آمدست
گویان بهم کای نازنین چون با قدح مست آمدست
پیش آیین در آن و این چون با قدح مست آمدست
غافل ازین کواز کمین چون با قدح مست آمدست
تا بر کند از سینه کین چون با قدح مست آمدست
اندر لباس آب و طین چون با قدح مست آمدست
از آسمان اندر زمین چون با قدح مست آمدست
گویان ز جان صد آفرین چون با قدح مست آمدست

وله قدس الله سره ۴۱۳

دیوانگان جوشیده اند از خرق نوشیده اند
هر يك شده موزون ازو خورده می کلکون ازو
۵۰۳۰ مارا تو از کولان مبین ای دون هم اردو نان مبین
چون پردهارا سو ختند مارا بهم درد و ختند
از خود برهنه کشته و خلعت ازو پوشیده اند
در پیشه بی چون ازو چون شیر تر غریبه اند
چون آن شهبان نازنین از جان و دل بگریزند
بنگر که چون از غیر خود پیوند را بیریدند

۵۰۱۱ — تا مرده کردد (ف) (ن) ح) ۵۰۲۱ — کریان ازان (ن) ۳۳ کان (ن) ۵۰۲۸ — کشته (ف) (ن)

۵۰۳۱ — مارا بخود (ف) (ن)

بنگر که چون آن عاشقان برتر زوهم و ازجان
بنگر که آن پاکان ره بیرون زینک و ازتبه
زو تولد آن سوی رو اسرار جانان را شنو

وله قدس الله سره ۴۱۴

بی حرف و صوت و بی زبان از حق سخن بشنیده آمد
بی چشم سر بانور سر روی خدا را دیده اند
آنجا که جانهای بقای خواب و خور بالیده اند

۵۰۳۵ رندان پیامت میکنند مستی زجامت میکنند
میخانه در پیمان همه در عشق تو حیران همه
نی نی غلط گفتم من این درما توی پنهان یقین
ما آئیم ای اوستا از طفل و پیر و از فقی
صد رو نمایی هر دمی صد در کشایی هر دمی
۵۰۴۰ صنعت ندارد خود عدد در راه تو هر نیک و بد
رد را حد آمد هم کران منزل بود بی حد بدان
آنجا نه رنگست و نه بو آنجا نه آبست و سبو
گوید و لید چون شدم بالاتر از گردون شدم

وله قدس الله سره ۴۱۵

مستی زجامت میکند مستی سلامت می کند
پر کشته است از نور رب گردان برون از روز و شب
کشته چو دریا موج زن در عشق و شوق ذوالمن
قطره بده دریا شده بر قاف جان عتقا شده
تا تو زحق یابی نشان در جان خود مردم نهان
هم چون ملک بی بر پری ملک از ملک هم بگذری
هین در رویدای ره روان چون اوست چشم هر روان
دانا و پنا از خدا در هر دو عالم پیشوا
در لطف بی حد و کران هر قطر داشت صد چون عمان
مردم خورم رزق عجب زان می کنم مستی عجب

رندی پیامت میکند جان را غلامت می کند
۵۰۴۵ مستست نه از آب غیب نوشیده می بی کام و لب
آنجا نه جانست و نه تن آنجا نه مردست و نه زن
بی زیر و بی بالا شده از جای در بجا شده
اندر جهان خاکدان آمیخته با جسم و جان
در جسم جان را بنگری و زجان بجانان بی بری
۵۰۵۰ آمد شهی اندر جهان هست از جهان دایم جهان
بی زرق و سالوس و ریا دریای صد تست و صفا
دو زیر که آبی نهان چه آب بل بحر روان
دارم بحق عشق عجب بی حد و عد مدتی عجب

۵۰۵۲ — بحری روان (ن)

در عشق هستم ذوفنون هر دم فزون اندر فزون
گویم بوی از در در آ بیرون ازین هر دوسرا
مانند بحر آشفته من درش دهم خوش سفته من
خمرش دهم تاوار هد کلی وی از شک خرد
کم کن زیبا پر را فزا تا بر پری سوی سما
چون عم و خالت هم توی زرده که هم مالت توی
اینجا غریبی ای فلان اینجا همان چون آفلان
خود را ممکن اینجا تلم با نفس خر کم خور علف
جویان زجان آن سو بود اینجا چرا کشتی کرو
بر سر دوانه سو بسو تارو نماید بحر تو
در غم چرا افتاده افزا طرب چون باده
می خورم رزق بی سبب دایم چنین از دادر ب
هم کفر و هم ایمان من پیدای من پنهان من
پری ازو پا تا بسر غیری مین ای خوش بسر
اندر جهان سر مست و خوش با حوریان شوخ کش

صد چون جهان دارم درون چیزی زمن نبود برون
۵۰۵۵ گو دیده تابیند مرا بامن بود درما چرا
گویم بدو نا گفته من از گوشها نهفته من
محرم کنم او را بخود تا بگذرد از نیک و بد
عشقست برو عقلست پا پارا نشد ره بر هوا
این هر دو حالت هم توی وان حال وان قالت توی
۵۰۶۰ ای آمده از آسمان اندر جهان خاکدان
رو بی توقف آن طرف کانجا بود عز و شرف
ای قطره اندر بحر شور بروروان چون نهر رو
رواصل خود را باز جو جویای می شو هم جو جو
از علم یزدان زاده تا بوده آزاده
۵۰۶۵ توکان عشقی و طرب می جوش مردم بی شغب
ای جان جان جان من ای درد وای درمان من
اندر جهان از خشک و تر حقست یا راسر بسر
رده ولد از والدش جانی برون از پنج و شش

وله قدس الله سره ۴۱۶

هم عاقبت محمود شد چون شاه ما مسعود شد
با نخت و فرخنده زن و چون شاه ما مسعود شد
گلزار شد آتش کده چون شاه ما مسعود شد
نعم البدل بین در جهان چون شاه ما مسعود شد
آورده در طاعت خدا چون شاه ما مسعود شد
عالم شود شیرین جو جان چون شاه ما مسعود شد
کار همه زیبا شود چون شاه ما مسعود شد
شد مشکلات بسته حل چون شاه ما مسعود شد

ظلم و ستم نابود شد عدل و کرم موجود شد
۵۰۷۰ شد این جهان زنده زن و از نیک و بد بنده زن
در روم شادی سر زده بنشسته شر و عریده
آمد ندا از آسمان اندر زمین ای راه دان
ترکان عالم سوز را از غار و کوه و بیشها
زین پس شود امن و امان زین پس نمایند ادهان
۵۰۷۵ تلخی کنون حلوا شود بستی یقین بالا شود
بنمود زهره بی زحل جان را برون کرد از وحل

۵۰۵۸ — فرا (ف) ۵۰۶۳ — بحر هو (ن) ۵۰۶۴ — از نور یزدان (ف) ۵۰۶۷ — هر خشک (ن)

۵۰۷۱ — می خورم رزق (ف)

صد رو نماید عشق ما صد در کشاید عشق ما
خم ازل بکشاده بین بزم ابدبهاده بین
در خواب می دیدم ارم دروی هزاران کون نم
۵۰۸۰ کربنده شاهی بیا و رطالب راهی بیا
گوید ولد جو یا منم در عاشقی بینا منم
همچون که عیسی بر برم از چرخ و کیوان بگذرم
غرقه شوم اندر احد در بحر و موج بی عدد

وله قدس الله سره

۴۱۷

صد جان فزاید عشق ما چون شاه مامسعود شد
بی ساغری صدباده بین چون شاه مامسعود شد
تعبیر از آن شد روشم چون شاه مامسعود شد
کر کوه و کرکاهی بیا چون شاه مامسعود شد
در خم تن دریا منم چون شاه مامسعود شد
جز راه حق را نسپریم چون شاه مامسعود شد
شکر شود زین پس زبده چون شاه مامسعود شد

ازباده ساقی جان من جان شدم من جان شدم
۵۰۸۵ در گلشن وستان او در لاله وریحان او
ناگاه آن مه روی من آمد زنی سو سوی من
پذرفت دردم زو دوا بکشاد جانم برها
دیدم دو صد خوان کرم دروی هزاران کون نم
هر چند روی عاشقان زردست همچو زعفران
۵۰۹۰ دردش جوشد درمان دل معمور شد ویران دل
ده دل بدم در جست و جو بسته قوی در رنگ و بو
بر عاشقان ایزدی کل نیکیم من بی بدی
در خاکها هستم چو کان در جسمها مانند جان
گرچه که تن پیدا بود وین جان نیاید در نظر
پیدا است هر شاخ و شجر و ان باد پنهان از نظر [*]
۵۰۹۵ پیدا بود شاخ و شجر و ان باد پیدا پیش من [**]
در پرده جسمی از آن راهی نداری سوی جان
رقم بسوی اصل من دیدم جمال وصل من
زیرم چو نطمی شد زمین بالا چو چتری آسمان

در مجلسش همچون قدح کردن شدم کردن شدم
بر روی و سر پویان چو جو پویان شدم جو پویان شدم
روشن شد از وی کوی من حیران شدم حیران شدم
چون باز بر اوچ سپا پران شدم پران شدم
با عاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم
زین زعفران چون گلستان خندان شدم خندان شدم
وزهر رنجوران دل درمان شدم درمان شدم
و اکنون چو دیدم روی او یکسان شدم یکسان شدم
بر منکران سرمدی طوفان شدم طوفان شدم
و ز لطف از چشم جهان پنهان شدم پنهان شدم
گویدن از جان هر نفس جنبان شدم جنبان شدم
گوید درخت از باد من رقصان شدم رقصان شدم
توفیقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم
بی جسم و بی جان زان نظر جانان شدم جانان شدم
در خا نقاه صوفیان کل آن شدم کل آن شدم
اسباه من انس و ملک خاقان شدم خاقان شدم

[*] پیدا بود شاخ و شجر و بادست پنهان از نظر (ن) [**] در پیش تو پیدا شد شجر و ان باد پیدا پیش من (ن ف)

۵۱۰۰ جولان جان بر آسمان سیران دل در لامکان
گوید ولد ای دیده ور در پشته شیران نکر
در حکم جان هر دو جهان سلطان شدم سلطان شدم
چون در مصاف و حمله در غران شدم غران شدم

وله قدس الله سره

۴۱۸

ای عاشقان ای عاشقان امروز دیگر کون شدم
از خار هستی همچو کل و زخاک تیره ای عتل
دیدم جهانی بوالعجب روزی برون از روز و شب
۵۱۰۵ در عشق آن شیرین جان همچون که فرهادم دوان
ماننده اهل زمن بودم اسیر عقل من
در نیستی هستی بین رفعت درین پستی بین
بودم ازین کردون دون پیوسته من خواز و زبون
بودم جو مس کشتم چو زر بودم سها کشتم قر
۵۱۱۰ گوید ولد ای مرد دین در عشق آن شاه کزین

وله قدس الله سره

۴۱۹

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام
در سینه ام روز و شبان مستی و شورست و فغان
نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و یان
سویس روان چون جوشدم چون آینه يك روشد
۵۱۱۵ در کارهای این جهان کرکاهم چون کودکان
این سوا گرچه کثروم هر جا چو طفلی می دوم
من خاك بودم نان شدم وز نان تن باجن شدم
هستم ز سر تا پا نظر چون عقل کلام کل خبر
در بندگی شاهی بین یونس درین ماهی بین
۵۱۲۰ از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود

میهای خم عشق را پیمانه ام پیمانه ام
کوبی که در کوی جهان میخانه ام میخانه ام
درد دام چون مرغان پی هر دانه ام هر دانه ام
نی چون شهاد و رود و سر چون شانه ام چون شانه ام
در حلهای آن جهان مردانه ام مردانه ام
آن سو چو پیر بر خرد علیانه ام علیانه ام
وز جان گذشتم بعد ازین جانانه ام جانانه ام
کنج دلم گرچه بتن ویرانه ام ویرانه ام
شمع که شد خورشید و مه پروانه ام پروانه ام
هر عاقلی کو بشنود افسانه ام افسانه ام

۵۱۰۵ — مانند فرهادم (ن) ۵۱۰۶ — کلند و بی هندام من بودم اسیر نفس زن

و از عشق چون قرص قر تابنده و موزون شدم (ن) ۵۱۱۶ — فرزانه ام فرزانه ام (ح) —

کر کوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا
سال و مه از بازار هوواندر دکان عشق ازو
کوید ولدای مردمان هستم برون از دو جهان
کز غیر بحر و موج دل بیکانهام بیکانهام
دیدار باشد ای عمو مهکانهام مهکانهام
کرچه بصورت اندرین کاشانهام کاشانهام

وله قدس الله سره ۴۲۰

امروز ساقی نهان بنمود از جان صد جهان
عالم مثال در بود پیش سرا کان سر بود
همچون کدابر در مشین قانع بنائی ای کزین
خوان خدایی را بسین از جان و دل آنرا کزین
برخوان بسین آن شاه را آن خسرو آگاه را
اوشاهی بخشد ترا در ملک بی منها
کرچه عظیمند آن نغریابی ازو عظمی دگر
پنا شوی از نور او رقصان شوی در سوراو
مردم بینی صورتی در لطف و خوبی آتی
نقشش مبین هین ای پسر کان آب باشد سر بسر
نی جبرئیل اندر نظر از بهر مریم شد بشر
بنموده خود را امردان املاک پیش لوطیان
که نور بینی که شرر کاهی ملک کاهی بشر
آن نقش نبود او بود کرشیر و کر آهو بود
وقت سماعت ای ولد بکذر ز کفت بی عدد

وله قدس الله سره ۴۲۱

ای عاشقان ای عاشقان آمد مرا هنگام آن
بزمی نهم فاش آتشین کانجا بسوزد کفر و دین
ایلیس تن را ز آسمان اندر زمین آرم بدان
کرشغلای عشق خود آتش زخم اندر جهان
سر نهان عشق را بر جله کردانم عیان
ادریس جان را از زمین بالا برم بر آسمان

۵۱۲۴ - پیش تف (ن) ۵۱۳۰ - کرچه عظیمند آن مهان کردی بومه تر بی کان (ن)
کرچه که نغزند آن رمه کردی تو مغز آن هم (ح) ۵۱۳۱ - درشوراو (ح)

بر آب اگر خوانم فسون آید چو کوه اندر سکون
از زنده چون کردم نهان در حال میرد بی کان
اول بخود کردم من این مردم شدم زنده چنین
بنکردمی در کار من ای عاشق بیدار من
این از خدادارم یقین تن را چو آلت دان و بین
کوید ولد این کفت را بشنو ز حق مشنو ز ما
کر کوهر را گویم برو چون سیل و جو کرد دروان
بر مرده کرا آرم نظر اوزنده کردد در زمان
هر کس که کرد این را بخود هم این کند بادیگران
چون می رهانم خلق را زین حبس و بند بی امان
کین را حقیقت حق کنندنی این تن از خاکدان
زیرا که بی حق مرده ام بی حق کجا جنبد زبان

وله قدس الله سره ۴۲۲

ای عاشقان ای عاشقان در شهرت آن در شهرت آن
چه جای میرای عاشقان شاه نیست نهان در جهان
نی زیر و نی بالا بود نی سردونی کرما بود
آنجا نه کفت و کو بود آنجا نه رنگ و بو بود
تا زین همه در نکذری از سر حق کی بو بری
جز حق نیستد خویش را نیکو نکر درویش را
دریش باشد سر هو بی جسم روح مطلق او
همچون شمع ماه و خور در خانه در تافته
جانی که شد خراک او چون کرد نهان از تورو
وانکه طمع داری که آن بر کی که بلبل در دهان
بگذر ز جت و جوی تو غرقه شو اندر جوی او
از خود گذر کن ای کزین بانوراو اورا بسین
نی منزلی آنجا نره نی شاه کنجد نی سپه
دو شرح ناید آن سری بی دلبری بین دلبری
گاهی مگویم من زره گاهی زمزل که زشه
خاموش شو بس کن ولد پیدا مکن سر احد
میری شکر فست آمده از پیش شاه عاشقان
اندر زمین زیر آمده همچون که رحمت ز آسمان
آنجا نه روزست و نه شب آنجا نه جسمست و نه جان
آنجا نه خارست و نه گل آنجا نه دوزخ نی جنان
زین هست اول نیست شو آخر دران هستی بمان
درویش نور حق بود زنده ازو کون و مکان
از حق جدا نبود چنان که موج از بحر عمان
در صفا و ایوان جان نهان ز چشم انس و جان
پس کی توان آن نور را در خانه دیدن ای فلان [*]
بگرفت در مقام خود بینی هویدا و عیان
تا آورد دایم را بی پا و سر غلطان روان
تا کردد این سر یقین که کس ندیدش در جهان
بگذر ز خویش و هم ز مه کانجا نه این باشد نه آن
از خویش شو کلی بری بی نقش کردونی نشان
کورا و منزل آن طرف در کفت می آید چنان
زین بندها بر بند لب مکشادهان در کش زبان

۵۱۴۲ - ور کوهر (ن) ۵۱۴۸ - درویش دل شد سر هو (ن)

[*] در باغ دل ای نامور چون شد نهان شاخ و شجر
کی بلبل بینی برو حیران شده در گلستان (ف ن ح)

وله قدس الله سره ۴۲۳

ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان
 ۵۱۶۵ گاهی درون کل روی گاهی و رای دل روی
 درخار و کل پنهان توی در جزو کل پنهان توی
 اندر تن عالم چو جان هستی خداوند انهان
 جویاتوی نی مردمان گویا توی نی مردمان
 ساحل توی دریا توی پستی توی بالا توی
 ۵۱۷۰ همچون که جان فارغ ز تن مشغول باغ و انجمن
 بویان ازو پاهای او هم دست ازو گیرد سبب
 هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا
 در حکم حق عالم چنین از آسمان و از زمین
 جله ازو در زندگی در دولت و فرخندگی
 ۵۱۷۵ زایشان منزله کبریا همچون که از تن عقل ما
 هر جنس از انس و ملک اندر زمین و بر فلک
 شرحیست این را بوالعجب کان می نکند در دولت
 آنجا که آن دیدار شد گفت زبان بی کار شد

وله قدس الله سره ۴۲۴

کوماچ خاتون را ز مای ترجان خدمت رسان
 ۵۱۸۰ از من سلامش در رسان و آنکه بگویش بی زبان
 خوبان غلام روی تو کردان بکرد کوی تو
 دادت خدا اینجا شهی دادت خدا آنجا می
 در دوسر اسر و رشدی در جان و دل مهتر شدی
 کردت خدا پیغامها دادت زرنج آرامها

۵۱۷۱ - جتبان با مرش هر زمان (ن) ۵۱۷۹ - کوماچ (ن)

۵۱۸۵ چون یار تو مسعود شد پس آخرت محمود دهد
 احوال آینده ت خدا بنمود بامای غطا
 یادت دهد روزی ولد از صنع و کردار احد

وله قدس الله سره ۴۲۵

آمد بنا که از کرم نزد شما ای عاشقان
 شاه اسیل نامور در حسن و قامت چون بدر
 ۵۱۹۰ نبود چنان شاهی دگر نبود چنین ماهی دگر
 در حسن او حیران جهان زانسان که بر یوسف زمان
 خوبان چین و هم خطا هم رومیان دلریا
 در روم و شام او مشهر در چین و ماچین معتبر
 گفته که ای سلطان ما ای فرد در دوران ما
 ۵۱۹۵ در مابکن جانا نظر بر پشت اسب اندر گذر
 زان ابروان چون کان می زن تو تیر از تر کسان
 ای آفرین بر والدهت بر والدهت بر فایدهت
 چون فاطمه خاتون شهی دیدی و یا چون او مهی
 جان و را پیش از جسد یزدان بساخت و شاه کرد
 ۵۲۰۰ خود پاک و اصلی او بود که ملکش از هبلی بود
 دزدیده از خلقش شهان هم از جمالش شاهدان
 چون کان و در یاد کرم در لطف و خوبی چون ارم
 شا کر از و شاهان چو من حیران در و اهل زمن
 گوید ولد این هر دورا باوالده مولود را

وله قدس الله سره ۴۲۶

۵۲۰۵ عاشق منم ای صادقان درد مرا نبود کران
 عالم چو چشمست ای پسر عالم چو من چون شکر

۵۱۸۵ - عاقبت محمود شد (ن) ۵۱۸۸ - سلجوق (ن)

همچون بهار اندر چن سلجوق خاتون زمان
 خوبان چو اختر او قر هم بر زمین و آسمان
 یارب دهش جاهی دگر بالاتر ازو هم و کان
 ایشان بریده دستها و اینها بریده قلب و جان
 کشته ز جان بنده و را بسته گم اندر میان
 هم رفته از حسنش خبر اندر عراق و طالقان
 هم درد و هم درمان ما هم نور و جان خاندان
 ای بالبان هم چو شکر وی بارخان چون ارغوان
 چون عود سوز ارواح را از نارت ای سرور روان
 کوراچو تو فرزند شد تا کشت بختش بی کران
 کز هر دو خلقان رارسد اندر جهان داد و امان
 او از ازل بودست شه در علم حق پیش از جهان
 ملکی که آن از حق بود دایم بماند جاودان
 خیره شده در همش هم که تران هم مهتران
 شا کر ازوا هل حرم هم خاص و عام از یک زبان
 در شرح خلق و خلق او مردوزن و پیرو جوان
 در ملک و تخت و بختشان دارش خدا یا کامران

مغز جهانم بی کان چون من نباشد در جهان
 دروی منم نور نظر پیش آ مرا بنکر بدان

هستم بهار لامکان رسته زمین کلهای جان
خوبی من جانی بود چون حور روحانی بود
با چشم سرمه منکر مراد رخسار و تر منکر مرا
۵۲۱۰ چه آسان کان آسان بر تر ز کولست و مکان
هر جان که او بینا بود همچون مسیح آنجا بود
زین زیر و بالای صور مانند مردان در گذر
خوشید و ماه آنجا بود کاجا که و صحرای بود
آن جان بود زاینجا جدا از کفر و از دینجا جدا
۵۲۱۵ بی ضد و بی ند و عدد مستغرق نور احد
جان را بچشم جان نکر در جان رخ جانان نکر
دارد ولد ماسکی عجب ملکش جمال و لطف رب

وله قدس الله سره

ای جان جان جان من سلطان سلطانان من
گویم مرا شرحی بده وین زخم را مرهم بده
۵۲۲۰ ای شب روان را مشعل دیوانگان را سلسله
چون خانه کردی در دلم جان رست ازین آب و کلم
بودی از اول نان من نان محو شد شد جان من
تبدیل شو کر طالبی مغلوب شو کر غالی
هستیست چاه مظلمی بسته درو هر مجرمی
۵۲۲۵ چون مجرمی در توبه آروناله و کریه فزا
هستی چو قفاست و دعا همچون کلید در کشا
تادر کشاید حق ترا تا بر فزاید حق ترا
بگذر ولد از نیک و بد و زند و ضد و از عدد

۵۲۲۲ — بودی زاول (ف)

بی این زمین و آسمان از چشم نادانان نهان
از داد و رحمانی بود اندر مکان و لامکان
چون خویش خرم منکر مرا عیبی منم بر آسمان
بی پست و بی بالاست آن جمعی دروی عاشقان
بیرون زمین و زما بود با هر روان دایم روان
اندر معانی کن نظر کر طالبی ای زنده جان
هم ساحل و دریا بود حس راست حظ زان بی کان
از مهر و از کینها جدا بیرون ازین دور زمان
محو اندر و جان و خرد عیشش چو جغت جاودان
کر آن شدی در آن نکر این بین که چون دارم من آن
شدمست و بگذشت از ادب بروی مکبر این ای فلان

۴۲۷

مهر و مه رخشان من بی چرخ بر کیوان من
کوی بیاحیله بجوای درد وای درمان من
تا چند شور و مشغله از تو بود در جان من
شد در معنی حاصل زان بحر بی پایان من
و اکنون درین عشق و طلب در جلوه شد جانان من
از نیستی هستی برد هر دانه درستان من
آید ز حشاشان این ندا چونید در زندان من
می جو خلاست از خدا می کو مبر ایمان من
دایم دعای کن ز جان کای رب وای رحمان من
تا رو نماید حق ترا کوید بین رضوان من
فانی شو و محو احد کر کشته جویان من

وله قدس الله سره ۴۲۸

پیغام کردم آن صنم منکر بخیره سوی من
۵۲۳۰ از من ترمی دان یقین وصلت نخواهد بود هین
دو لطف اکر من چون کلم با تو چو خاری در خلم
کر زرد دمی و سر سخی و زنجیر و غم دو بر سخی
چندین مثال افغان مکن جان بی سرو سامان مکن
کفتم و را ای ماه رو بشنو زمین این را نکو
۵۲۳۵ از دور آن دیدار تو و آن قد و آن رفتار تو
عشقت وصال آمد مرا مستم ز عشقت دایما
کر چه که صورت دور شد و زین نظر مستور شد
هستی نکار نازنین دلدار و یار نازنین
بی خورد و خوابم ای صنم پر رنج و تاجم ای صنم
۵۲۴۰ دور مغولست ای فلان بر من منه کوچ و فلان
کوید و ولد ای سرو قد از من کس ار کفتست بد

مکدر چنین کشتاخ تو هر لحظه اندر کوی من
چون نیست حاصل رو کر زین تو ترک جست و جوی من
بر تست پشت این دلم منکر دگر در روی من
باریکتر از مو شوی ندهم بتویک موی من
بنیاد دل ویران مکن کر و اقی از خوی من
قصدم ازین دیدار تست ای دلبر و دلجوی من
آب حیات روح شد در چشم همچون جوی من
در جان و دل کرد دست جا هر جاروم پهلوی من
چی غم خیالت هر نفس چون هست هم زانوی من
قصد شکار نازنین بر ناید از بازوی من
مهران تو درد و ستم وصلت شده داروی من
ترسم که روزی قان جان با تو کنی ر غوی من
مشتو که هست آن بی خرد از جهل خود بد کوی من

وله قدس الله سره ۴۲۹

آن روی بین و آن موی بین و آن چشم و آن ابروی بین
شد قبا هم روی صنم شد کعبه ام کوی صنم
زان چهره تابان او ران زلف چون چوکان او
۵۲۴۵ شیران عالم رام او چون رو بهان در دام او
گشتند خوبان خطا بر روی او حیران چوما
ترکان با صد نازرا کاتش زدند انجاز را
کر بوی غنبر خوش بود مشک ببت دلکش بود

در جست و جوی وصل او اشک مرا چون جوی بین
از آزوی روی او کردان مرا در کوی بین
هر سوی در میدان او غلطان مرا چون کوی بین
در صید شیران دم بدم چشمان چون آهوی بین
گفته بهم هر خدا آن چشم و زلف و روی بین
در پیش آن خوبی اوی قدر چون هندوی بین
در جمع کیهوهای او بهتر زهر دو بوی بین

۵۲۳۷ — کر صورت تو دور شد (ن) — و در از نظر (ف ن)

۵۲۴۰ — دور مغولست این زمان (ن)

در قامت سروش نکر و اندر لبان چون شکر
۵۲۵۰ خوی ولد مردن بود زهر غمش خوردن بود

وله قدس الله سره ۴۳۰

آویخته تاپای او آن زلف و آن گیسوی بین
سوی فنا رفتن بود تنها ورا این خوی بین

در جان ما ای راه رو صد کوه و صد صحرا بین
با خود مرو بخود بیا در ملکهای کبریا
در سینه دارم من نهان جنات و جویهای روان
کرنیستی فرعون دین یا همچو قارون در زمین
۵۲۵۰ دجال وقتی ای دغا ور نه بیای خیر مرا
زاده ز پشت آدم میراث خوار آن دم
کرنی چو آذر بتکری بکندر زغرودنی
همراز احمد کشته ام از خویشتن بگذشته ام
روزی بیاید کین ولد نا که ز عالم بگذرد

وله قدس الله سره ۴۳۱

۵۲۶۰ در آسمان و در زمین اورا بین اورا بین
در آب و گل ای خیره سر در جان و دل ای در بند
اندر زمین و در زمان کرچه ندارد خود نشان
ای زاده از انوار او بشنو زمن اسرار او
کرچه فلک سرکش بود چون عاشق رامت شود
۵۲۶۵ چون منکران کافر مشو چون همه در آذر مرو
چون شهد شیرین شو ز دین تلخی بهل قندی کزین
پنهان نکرد کار او هم کار و هم بازار او
خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر تمد

۵۲۵۱ - کرماهی (ف ن) ۵۲۵۶ - از لوح دل (ن) ۵۲۵۶ - بران (ح)
۵۲۵۸ - اسری بین (ف ن) ۵۲۶۲ - اندر زمین و آسمان کرچه ... (ف)

وله قدس الله سره ۴۳۲

۵۲۷۰ ای نور عقل و جان ما مارا بین مارا بین
جانها همه زنده ز تو در خلد پاینده ز تو
در دست من صهای تو سر بر زمستهای تو
بی دست و پایم ای پدر عجوس جایم ای پدر
ما در زمین بر زغم هر دم زدوری درالم
هستی تو دایم چون ملک سیار بر سقف فلک
۵۲۷۵ نی نی توی مقصود ما هم عابد و معبود ما
دیدن دوی نبود نکویک را مگو از جهل دو
بگذر ازین و باده خور در تاب بر ما همچو خور
از کفر و ایمانی برون از جسم و از جانی فزون
ای در جهان صد چون جهان مثلی نداری در جهان
۵۲۸۰ در روی تو پیدا است آن همچون که در تن عقل و جان
ای نور چشم و جان و دل از تاب نورت خور خجل
ای رو سپید از داد حق دایم توی دلشاد حق
دیدم ترا در آسمان کردان میان عرشیان
مثلت ندیدم من کسی عالم بر آبت چون خسی
۵۲۸۵ بازار عشق اندر ولد نقدی ندارد کت خرد

وله قدس الله سره ۴۳۳

۵۲۹۰ ای عاشقان ای عاشقان و اله منم بر روی او
ای بر فلک خورشید جان کشته غلام آن رخان
در یاد دعا در خواسته از موج دستان ساخته
کشته فلک میدان دل در روی دوان سلطان دل
نوری که هست اندر جهان باشد ز عکس آن رخان
هر راستی و هر کثری کاندز جهانست ای سنی

وی مس تن را کیمیا مارا بین مارا بین
ای درد دلها را دوا مارا بین مارا بین
سر مست را کو دست و پا مارا بین مارا بین
چون کشت بی جاییت جا مارا بین مارا بین
ای برتر از هفتم سما مارا بین مارا بین
منظور تو حسن خدا مارا بین مارا بین
از تو نباشد حق جدا مارا بین مارا بین
کرچه شد آن يك صد نما مارا بین مارا بین
ای سرده بزم بقا مارا بین مارا بین
دردی تو بخشد صفا مارا بین مارا بین
هستی کزین اولیا مارا بین مارا بین
ای عاشقان را پیشوا مارا بین مارا بین
مدهوش و خیره زان ضیا مارا بین مارا بین
داری دو صد کار و کیا مارا بین مارا بین
ای نور داده فرش را مارا بین مارا بین
هر چند بامای بی مارا بین مارا بین
ای کاله سنی بها مارا بین مارا بین

کردان شده روز و شبان کرد سرا و کوی او
وی در زمین ترکان چین ازدل کین هندوی او
جوهاروان بر روی و سر دایم بخت و جوی او
در پیش چوکان قدر خورشید تابان کوی او
هم ظلمت عالم بدان باشد ز عکس موی او
چون سایه و چون عکس دان زان قامت و بروی او

هم روی خوب و خوی خوش کا نجامود از پنج و شش
درده شراب عشق را تا ما کنیم این فسق را
قومی ندارند آن نظر جمله زحالم بی خبر

وله قدس الله سره ۴۳۴

يك برك كل دان هر دورا از بلاغ حسن و خوی او
تاما خوریم این رزق را از ساقی بی سوی او
کوری ایشان این ولد کشتت هم زانوی او

عشقت چومی من چون سبویای جمله تو ای جمله تو
در جان فزایی مردمی ای جمله تو ای جمله تو
تسبیح کویان بی زبان ای جمله تو ای جمله تو
فانی همه تو جاودان ای جمله تو ای جمله تو
دوران کنون دوران من ای جمله تو ای جمله تو
چه جان که جانانش منم ای جمله تو ای جمله تو
نی کون ماندنی مکان ای جمله تو ای جمله تو
آنجا منم شاه و غنی ای جمله تو ای جمله تو
در قطره پنهان می ای جمله تو ای جمله تو
در کشت پنهان از سپه ای جمله تو ای جمله تو
چون اوست باشه هم نفس ای جمله تو ای جمله تو
اندر تن راستخوان ای جمله تو ای جمله تو
هم آتش و هم دیک ترا ای جمله تو ای جمله تو
تا تو ندانی کیست او ای جمله تو ای جمله تو
بخشد دو صد علم و نظر ای جمله تو ای جمله تو
پوشید ازین روی مرا ای جمله تو ای جمله تو
غافل شوی زین حسن و فرای جمله تو ای جمله تو
آور بجان پاک رو ای جمله تو ای جمله تو
برتر ز چرخ و نه طبق ای جمله تو ای جمله تو
برتر ز نیکی و بدی ای جمله تو ای جمله تو

ای ازورای رنگ و بودیدم ترا پیدا نکو
۵۲۱۵ صد رو نمایی مردمی صد در کشایی مردمی
صنعت ندارد خود کران در راه تو جمله جهان
نور از تو دارد آسمان هم انجمن هم گلستان
تا کشته سلطان من دنیا و دین شد آن من
خوبی چو زر کانش منم عالم چو تن جانش منم
۵۳۰۰ در پرده رشکم پنهان پیدا اگر کردم عیان
انجا اگر هستم دنی در پیش خلق پرمی
در دلق تن منکر دمی افزون بین اندر کمی
سلطان بپوشد گاه که کهنه قبا پشمین کاه
تا کش نداند هیچ کس جز آنک خواهد او و بس
۵۳۰۵ هم همچنان آن نور جان آمد روان در خاکدان
ببند بد و نیک ترا هم خاک و هم ریک ترا
نادان کند خود را چو تو یا تو رود در جست و جو
وان را که خواهد در سفر از خود کند او را خبر
آلود حق کوی مرا از لحم و کل جوی مرا
۵۳۱۰ مالید بر من صد قدر کز من کنی کلی حذر
کر طالبی داری نکو در ابرتن مرا بجو
تا تو بیایی سر زحق هم بی ورق نو نو سبق
کردی چو من پاک از خودی در بحر لطف ایزدی

۵۳۰۷ — با تو دود (ن ف)

چشمت شود بینا ز حق عقلت شود دانا زحق
۵۳۱۵ لیکن چو گردد حال این آ که نشین خود را بین
تأمی نمایی زان درج کلی رهی باز از حرج
چون جسم باشد ذات جان در پیش آن جان نهان
همچون که قوت که تران نبود چو خوان مهتران
ره را بو دحد و کران منزل ندارد حد بدان
در عین منزل ره روان هستند لیکن بی نشان
۵۳۲۰ آنجا نه رنگست و نه بو آنجا نه آبست و سبو
خامش کن از گفتن ولد از گفت به رفتن ولد

وله قدس الله سره ۴۳۵

ای ماهرو ای ماهرو ای سرو قد مشک مو
ای کلرخ مه روی من وی دلبرو دلجوی من
۵۳۲۵ چون تو ندیدم ای صنم نی در عرب نی در عجم
تنها چه باشد جان ببر زرها چه باشد کان ببر
از دیر که پنهان ترا می داشتم در جان ترا
ناگاه از لطفت مرا کشتی زدل جویان مرا
زین خوش پیامت ای صنم کستم غلامت ای صنم
۵۳۳۰ ای شاهد مشهور من وی دولت منصور من
بشکو فغان و یاربم پیش آینه لب بر لبم
غایب مشو از پیش من ای مرهم دل ریش من
خواهم زناز ای نازنین کز لطف باشی بعد ازین
وصلت مرا به از ارم خوش کن بوصلت خاطر من

۵۳۱۹ — منزل بود بی حد بدان (ن) ۵۳۲۴ — دایم نشین (ن ح) ۵۳۲۴ — پسو (ف)

۵۳۲۸ — از لطفت مها (ف ح)

[*] امروز در دوران توی سلطان مه رویان توی درد مرا درمان توی ای زویمو آغابسو (ف ن ح)

۵۳۳۵ در چشمم ای سروروان درخانه یادر بوستان
مردم خیالت ای قرآید مرا اندر نظر
چون حسن من اندر جهان کس دادت ای عاشق نشان
گفتم چو می دانی یقین که نیست مثلث در زمین
از بحر حست شاهدان هستند چون قطره بدان
۵۳۴۰ حیران زویت شدولد اندر جهان ای ورد خد

وله قدس الله سره

۴۳۶

دایم توی جلوه کنان ای زویمو اغابسو
کوید چو من دیدی دگر ای زویمو اغابسو
برکو مکن ازمن نهان ای زویمو اغابسو
ازمن چه می پرسی تو این ای زویمو اغابسو
تو قبله ما عابدان ای زویمو اغابسو
دور از جالت چشم بد ای زویمو اغابسو

تادیدمت ای ماه رو ای سروقد مشک مو
ای نازنین سیم تن چون تو ندید این چشم من
ای شاه خوبان در جهان کردی زغمزه تو روان
۵۳۴۵ زلفت کشد چشمت کشد صد جان دران کشتن دهد
با آن رخان گلستان سروی روان در بوستان
در آرزوی روی تو چو من دود در کوی تو
ای دلبر شیرین لقا هم درد و درمانی مرا
چندم کشد جور و جفا لطفی کن و وصل نما
۵۳۵۰ تا عاشق مسکین دمی زخمش پذیرد مرهمی
از لطف نه بر بر برم تا من زباغت بر برم
بی من مرو ای آن من بی من مشین ای جان من
نخور خرم ای صنم ساقی بگر دان جام جم
در عشق رخسارت ولد کردست کم هوش و خرد

وله قدس الله سره

۴۳۷

۵۳۵۵ سلطان دل بر تخت شد ما چون غلامان کرد او
جمله پریم از حسن او در باغ او پویان چو جو

۵۳۵۱ — از لطف نه بر بر برم کز باغ وصلت بر برم (ف)

یاری عجب دیدی چنین کومه نماید از جبین
مانده آب روان در باغ و گلزار جهان
مثلت ندیدم من دگر نی در حضر نی در سفر
۵۳۶۰ جانی و جانها بنده ات کریان از آن خوش خنده ات
شهدی عجب یا شکری ماهی عجب یا خود خوری
عاشق بران رویت منم کردان دران کویت منم
زان دم که دیدت این ولد نی دین بماندش نی خرد

وله قدس الله سره

۴۳۸

ای ازورای پردها درسینها تابان شده
۵۳۶۵ پنداشتم من می روم در کوی تو من می دوم
عشقت چو باد و دل چو خس بران بهر سوزان هوس
خورشید و مه کردان ز تو جرخ و زمین خندان ز تو
در جسمها مانند جان چون باد در خاک کی نهان
۵۳۷۰ شمشیر را کس می زند کمر پیش و کمر پس می زند
هستی همه آلت بود آلت کسی را کی زند
اورا بین اندر جهان پیدا ز نقش این و آن
فصل بهار از خارها بنمود و از گلزارها
بارنگهای خوب و کش بامیوهای تلخ و خوش
۵۳۷۵ در خار کشته کل الم در کل همه لطف و کرم
چون آب اندر بیخ و سر در برک و در شاخ شجر
بگذر ز نقش و از عدد در جمله اورا بین ولد

وله قدس الله سره

۴۳۹

ای ماه تابان چاشنی از ماه من آورده
پیدا است زان چشم و رخان که نیست مثلث در جهان
کر نه تو خود بی آن صفا همچون که ابری در ده
وین هست از آن ای جان جان کز جام جان می خورده

۵۳۶۰ — کریان آن خوش خنده ات (ف)

زور برده جله عطا زانی کش و شیرین لقا
 ۵۳۸۰ تو همچو قندیلی مرا یا همچو جبریلی مرا
 با این همه که شاهی انوار حق را واجدی
 صد ساله ره رابی قدم من می برم مردم بدم
 ای مه چراغ صورتی زان روی دور از رویتی
 در پیش آن کوه کلان وان در و آن بحر عمان
 ۵۳۸۵ رفت از تو زشتی ای ولد خوب و لطیفی از احد

وله قدس الله سره ۴۴۰

از حسن او پر کشته زان روی دلها برده
 کانچ ازو آورده با جان و دل بسپرده
 در پیش گرمیهای من مانند یخ افسرده
 نسبت مکن خود را بمن من زنده ام تو مرده
 انکور شیرین نشده در غوره کی افسرده
 افتاده زیر پایها همچون که ریک خرده
 زیرا که موی نقص را از چشم سر بسته

ای در طواف کعبهات حور و ملک انس و پری
 خورشید و ماه حیران شده کرد درت گردان شده
 هم کعبه هم طایفی هم سائر و هم واقعی
 مانند عقلی جلوه کر از نقش صد گونه هنر
 ۵۳۹۰ دریا یکی باشد ولی اعداد در موجش بود
 این عالم پر رنگ و بو همچون زره بر آب جو
 هم آب هستش می کند هم آب پستش می کند
 زان بحر ناپندای جان عالم چو جوی شد روان
 که درد و که درمان شود در هر لباسی می رود
 ۵۳۹۵ مایم محو جوی او فانی شده دراوی او
 مارا نمود این سر خدا چیزی نباشد زوجدا
 بی چار و بی پنجیم ما بی کان زر کنجیم ما
 ای بحر علم من لدن پیدا کن عالم زکن
 دروی خلاق ساختی در شورشان انداختی
 ۵۴۰۰ در کارت ای رحمان همه حیران و سرگردان همه

۵۳۷۹ — زانی چنین شیرین لقا (ف) ۵۳۸۸ — هم کعبه و هم (ف) ۵۳۸۸ — هم سائری (ف) (ن)
 [*] مایم اصل نقشهایی این همه بودیم ما از ماست بیشی و کمی هم مؤمنی هم کافری (ف) (ن)

يك از ایشان را نهان خوانی بخود از راه جان
 واقف کنی بر کارشان بر علو و بر اسرارشان
 همچون سلیمان هر یکی بر تخت دولت مالکی
 چون یافتی راه ای ولد اندر بهشت و حور خود
 ۵۴۰۵ در عشق سلطان ازل کفتم بران پرده غزل

وله قدس الله سره ۴۴۱

من راضیم ای ماه رو کر صد چو من عاشق کنی
 چون عام کرده هر بلا آن رنج باشد چون شفا
 بی روی تو من مرده ام باروی تو من زنده ام
 بس خوب و موزونی مها از جمله افزونی مها
 ۵۴۱۰ جانا نه مردی نی زنی بر تر ز جانی و تنی
 حیران رویت چون منم گردان بگویت چون منم
 سوردی بکال جان کسک کو کلک نه دیلر نه کرک
 کلدی دلیم خوش کل بکی الهم اکابن قول بکی
 کفتم و را بهر خدا چون دل بپردی تو زما
 ۵۴۱۵ از جان بنوش این باده را بر گیر این افتاده را
 می بین ولد را ای پسر تابان تر از شمس و قمر

وله قدس الله سره ۴۴۲

الحمد لله کز کرم باما دمی در ساختی
 بالا بدی مانند خور روشن ز نور صدقه
 کردی مرا از عشق پر خوب و لطیف و شاد و حور
 ۵۴۲۰ با جان که بودت اشتی از خاک تن برداشتی

۵۴۰۲ — برتری (ف) (ن) ح) ۵۴۰۶ — چون جان و دل پردی مها (ف) (ن) ۵۴۱۲ — بکا (ف) (ن) (ان)
 اول (ف) کنکدن (ف) نا کرک (ن) دیدم که (ف) ساورم جانان (ف) ۵۴۱۳ — انا بن قول (ن) قل (ف)
 بینی او بی (ف) ۵۴۱۵ — ای شه پنده خوش بر آ (ف) [*] منکر کسی را بعد ازین بگذار امشب توسنی (ف)

وز بهر لشکرهای دل نو سنجی افراختی
 زیر آمدی ای شاه جان با هر کدا در ساختی
 ظلمت که بود اندر تنم از نور جان برداختی
 تن را که بود او خصم جان در چاه هجر انداختی

اندرشکار ای پهلوان بردی ز شیران عقل و جان
مانند رستم دروغا چون شیر ز دریشها
پنهان شدم اندر کمین از چشم تو ای تیز بین
ای کیمیای سرمدی بر نار عشق ایزدی
۵۴۲۵ بکداختی هست مرا در آتشت ای کیمیا
از درد بی درمان تو وز آتش هیران تو
کوید و لولزان چشم و رخ بردی ز نظم اسب و رخ

وله قدس الله سره ۴۴۳

وانکه سواره شادمان در ملک دلشان تاختی
مردانه همچون ازدها بر قلب لشکر آختی
بنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
تأمس تن را زر کنی چون نقره ام بکداختی
آخر چو زر کشتم ز نو دیدم که خوش بنواختی
جانم ز غم تا کشت بر یکدم نشد ای واخ تی
کردی مرا شهوات خود بی آنک بامن باختی

ای نور چشم و عقل و جان بر تخت دل سلطان توی
هم ماه و هم اختر توی هم کعبه اخضر توی
۵۴۳۰ ساکن توی جنبان توی یکسان توی صدسان توی
هم کوه و هم صحرا توی هم کوه و دریا توی
در جسمها خود جان توی در جانها جانان توی
با عاشق از عالم مگو از دیو و از آدم مگو
هم هستی عالم توی هم مستی آدم توی
۵۴۳۵ خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد
جویان بدم روز و شب در ذکر کویان یارب
نادیده کس کی کوید این زهره ش درد از خوف دین
کفتی ولد اسرار اسرار پرانوارا

وله قدس الله سره ۴۴۴

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام
۵۴۴۰ در سینه ام روز و شبان مستی و شورست و فغان
مهای خم عشق را پیانه ام پیانه ام
کوی که در کوی جهان میخانه ام میخانه ام

۵۴۲۸ — بر جرخ سرتابان توی (ن) ۵۴۲۹ — یوسف کنعان (ح) ۵۴۳۱ — هم درو هم دریا (ف)
[*] هم چون بهار اندر چمن در باغ و در بستان توی (ف ن)

نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و زیان
سویش روان چون جو شدم چون آینه یک روشدم
در کارهای این جهان کرگاهم چون کودکان
این سو اگر چه کز روم هر جا چو طفلی می دوم
۵۴۴۵ من خاك بودم نان شدم و زنان تن با جان شدم
من جان بدم جانان شدم دریای بی پایان شدم
کریان نباشم من دگر حیران نباشم من دگر
در خویش دیدم ماه را هم لشکر و هم شاه را
انکس که در ده این بود بنکر که در چل چون شود
۵۴۵۰ اندر زمین و در زمین دیدی تو مرغی هم چون من
هم چون ملک یا کم ز کین فارغ ز اسپم هم ز زین
از سر بکیرم عیش را این عشرت و این طیش را
دریای حسن و رحمت رسته ز غنم و محنت
از عاقلان آید امل و ز عاشقان قول و غزل
۵۴۵۵ فرغانه در مردم ز سر فارغ بود از خیر و شر
عقلست مرد و نفس زن ای مرد بر زن چو بزن
مرده بدم چون چوب من کشتم پر از آشوب من
هستم ز سر تا پا نظر چون عقل کلم کل خبر
در بندگی شاهی بین یونس درین ماهی بین
۵۴۶۰ از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود
کر کوهری داری بیا دز بحر جان کن آشنا
سال و مه از بازار هو و اندر دکان عشق ازو
کوید ولد ای مردمان هستم برون از دو جهان

دردام چون مرغان پی هر دانه ام هر دانه ام
نی چون شما دور و دور سر چون شانه ام چون شانه ام
در حلهای آن جهان مردانه ام مردانه ام
آن سو چو پیر بر خرد علیانه ام علیانه ام
وز جان گذشتم بعد ازین جانانه ام جانانه ام
نقش مبین کرچه بتن مانانه ام مانانه ام
زیرا که در دریای او دردانه ام دردانه ام
از حالت ده ساله کی اینجا ام اینجا ام
فرزین بدم و اکنون زشه فرزانه ام فرزانه ام
کز آشیان فارغ شده وزلانه ام وزلانه ام
هم بی خبر از آن و این دیوانه ام دیوانه ام
کز لذت آن نی شکر دندانه ام دندانه ام
باد و ستان و دشتان یارانه ام یارانه ام
ای خشت زاهد من ترا ترانه ام ترانه ام
هر نما ای فارغان فرغانه ام فرغانه ام
تازن نلافد که بفن فتانه ام فتانه ام
جویی که دیدت کوید این خانه ام خانه ام
کنج دلم کرچه بتن ویرانه ام ویرانه ام
شمع که شد خورشید و مه پروانه ام پروانه ام
هر عاقلی کو بشنود افسانه ام افسانه ام
کز غیر بحر و موج دل بیکانه ام بیکانه ام
دیدار باشد ای عمو مهکانه ام مهکانه ام
کرچه بصورت اندرین کاشانه ام کاشانه ام

۵۴۴۳ — کرگاهم هم چون زنان (ف) ۵۴۵۳ — دریای لطف و رحمت (ف)

ترجیع را بندی بهم باخلق نو بندی دهم
کر زهر و تلخی بر شود اندر عوض قندی دهم

۵۴۶۵ بستم میان بهر شما ای عاشقان ای عاشقان
بند رهست این ماومن ابر مهست این ماومن
کبر و منی دوری بود کوری ورنجوری بود
در نیستی هستی رسد صد وصل و صد مستی رسد
باشد چو زندان عمل دایم جهان آب و گل
۵۴۷۰ هر سودوان در جست و جو بر سر دوان چون آب جو
نی بر خلیل نامور چون بود از حق باخبر
از دست چون موسی عصا انداخت کشت آن ازدها
عیسی چو آن سو کرد رو شد زنده هر مرده ازو
احمد چو در شق قر بر بست از قدرت کمر
۵۴۷۵ بوبکر صدیق از صفا چون سر شنید از مصطفی
از حق عمر فاروق شد در قدر تا عیوق شد
عثمان چو ذی النورین شد ذاتش جهان رازین شد
در پی علی شیر خدا از حق ستد نور هدی
چون یازید اندر مزید از شیر شیران مزید
۵۴۸۰ چونک جنید از جام جان نوشید یک رطل کران
کرخی از آن رخ نکوشد مشتری بی گفت و کو
چون بوسعید از یک وعید از غیر شد کلی بعید
چون کشت شبلی طالبش میل خدا شد غالبش
منصور چون منصور شد جمله ظلامش نور شد
۵۴۸۵ هم شد سنایی بر سنا چون خورد از آن خربقا
عطار از آن عود و شکر چون برد بو شد بی خبر

۵۴۷۹ — از شیر آن شیران مزید (ف ح)

تاوارهید از ما چو ما ای عاشقان ای عاشقان
از ماست هر رنج و بلا ای عاشقان ای عاشقان
رنج شما باید شفا ای عاشقان ای عاشقان
الاست چون کردید لا ای عاشقان ای عاشقان
باید شدن زن تنگنا ای عاشقان ای عاشقان
کویان زجان یار سنا ای عاشقان ای عاشقان
شد نار کلزار رضا ای عاشقان ای عاشقان
هم باز ازوی شد عصا ای عاشقان ای عاشقان
کل دردها را بد دوا ای عاشقان ای عاشقان
بگذشت از عرش و خلا ای عاشقان ای عاشقان
آورد ایمان زابتدا ای عاشقان ای عاشقان
تایک و بد شد زوجدا ای عاشقان ای عاشقان
کشت او غنی از مصطفی ای عاشقان ای عاشقان
تاشد عزیز و مرتضا ای عاشقان ای عاشقان
شد در زمان شاه علا ای عاشقان ای عاشقان
شد در طریقت پیشوا ای عاشقان ای عاشقان
تایافت در بی بها ای عاشقان ای عاشقان
شد عید و سورش دایما ای عاشقان ای عاشقان
دادش دوصد کار و کیا ای عاشقان ای عاشقان
دلدار دید او دار را ای عاشقان ای عاشقان
بیگانه بد کشت آشنا ای عاشقان ای عاشقان
زد آتش اندر طبلها ای عاشقان ای عاشقان

سلطان بهاء الدین ولد چون کشت سرمست احد
فرزند او آخر زمان آمد چو معجز در جهان
برهان محقق شیر حق بگذشته از هفتم طبق
۵۴۹۰ آن شمس تبریزی که او بگذشته است از جست و جو
در پی صلاح حق و دین آمد که ازوی شد مبین
آخر حسام الدین ما آن تاج جمله اولیا
شد خاکشان از جان ولد نورست فی خاک آن ولد
داد او بخلقان صد عطا ای عاشقان ای عاشقان
بی مثل در ارض و سما ای عاشقان ای عاشقان
دانا و بینا از خدا ای عاشقان ای عاشقان
معشوق حق اندر خفا ای عاشقان ای عاشقان
لطف جمال کبریا ای عاشقان ای عاشقان
آمد خفیرو رهنا ای عاشقان ای عاشقان
در چشمها شد توتیا ای عاشقان ای عاشقان

ترجیع بندم باز من در عشق آن شاه زمن
تانیست کرده هستها تا محو گردد ماومن

۵۴۹۵ من می روم من می روم سوی عدم سوی عدم
در نالشم هر لحظه من در کاهشم ای مؤمن
زهراب بوده آتش او مکر و دغل شایاش او
بودم جوان ورد خد در باغ عالم سرو قد
مکر و فریبست این جهان مانند غول کاروان
۵۵۰۰ از چرب و شیرین در کدر و زکلی خان چون شکر
دامست عالم ای فتی دانه درو این ذوقها
پزار شوکلی ازو بگذر تمام از رنگ و بو
در کنج رنج جاودان در قند زهر بی کران
کل از جهان پزار شو کل را بهل در خار شو
۵۵۰۵ جانی که اینجا غم خورد از شهد عالم سم خورد
سالک بود در راه حق گیرد زحق هر دم سبق
مرد او بود کوا این کند خود را فدای دین کند
زین عمر بشمرده بخر عمر ابد را ای مصر
از خود بپیر و زنده شو رو در خدا پاینده شو
فانی همی کردم زن تابی تن اینجا دم زنم
زان رو که این شه دژ من آمد کشته هم چو سم
جاهش بود چاه سقر راحت او جمله الم
خدم شد اکتون زعفران قدم زپیری کشت خم
مشو ازو سویس مران تا در نیفتی در ندیم
می کن حذر ای دیده و در بشنوز من بی پیش و کم
هم چون که مرغ بی خبر سر را مده بهر شکر
معنی شو و معنی بجو تا قطره ات گردد جویم
کر طالی بنکر بدان بیرون زهر دونه قدم
از فخر بگذر عارشو راحت بهل بگزین ستم
از سور در ماتم رود تازد ز صحت در سقم
بشکسته باشد کفر را بی لشکر و طبل و علم
تن را چو جان حق بین کند حق را بجوید دم بدم
بگذر ز دنیای کدر تا کرددت مسکن ارم
سوی فلک پرند شو همچون مسیح پاکدم

۵۴۹۵ — تابی تن از جان (ف ح) ۵۴۹۷ — جاهش تک چاه (ف) ۵۵۰۸ — ای مفر (ف ح)

۵۵۱۰ در نور پاك والضحی بی لیل تن حوری بیا
 اینجا ازیشان چون شدی آنجا کجا بینی بدی
 بی باروی بی کف بری بی پر بچرخ دل بری
 خندان چو کل در باغ دل بی پردهای آب و گل
 نقدست زرگان من سادهست نور جان من
 ۵۵۱۵ ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را
 تامل بیند شاد را آن حضرت درگاه را
 تاوارهد از نیک و بد از خط و خال و قد و خد
 مارا بگو دیگر برون اندر میان قوم دون
 دارم نوا بسیار من از چنگ و موسیقار من
 ۵۵۲۰ گوید ترا آن مه لقا آن در و آن بحر بقا
 آن شاهد و مشهود را آن عابد و معبود را
 تا از دوی نکذشت او کی شد دران دریا بگو
 سرش دران اسرار شد نورش دران انوار شد

بندی نهم ترجیع را طغرا کشم توقیع را
 تالطف این منشور ما بندد در کشنیرا

در جنت وصل خدا می نوش باشاهان بهم
 بر تر ز روز و شب بری بی نقش این شادی و غم
 از لقمهای جان خوری بی کام و لب بی حلق و فم
 صافی شده بی غش و غل خطها نبشته بی قلم
 بر تن اگر چه می زند هر لحظه صد نقش و رقم
 هم جلوه کن آزاده را در پیش این خیرالایم
 هم منزل و همراه را اندر صفای جام جم
 و ز جود هر بکشاده ید و ز منت هر خال و عم
 باشه چو هستم اندرون دایم مقیم اندر حرم
 اندر حجاز و اسفهان بی پردهای زیرو بم
 کربایت جود و عطا پیشم بیا از من مرهم
 آن مایه و آن سود را یک بین نه دوا ی بوالحکم
 صد بحر پیشش قطره اگر چه بد اندر خاک نم
 قطرهش یم در بار شد گفتش ولد خاموش تم

۵۵۱۵ — خیر اتم (ف) خیر اتم (ن ح) ۵۵۱۶ — آن تحت و آن درگاه را (ف) آن حضرت و درگاه را (ن ح)
 ۵۵۱۸ — خلق دون (ف) چون جان مقیم (ف ن) ۵۵۱۹ — و اسفهان (ف ن) ۵۵۲۰ — آن
 کوه بحر بقا (ف) ۵۵۲۳ — خاموش و تم (ف)

بحر دیگر

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

وله قدس الله سره ۴۴۵

۵۵۲۵ امروز روز عشرت و شادی و بی غمیست
 دکان کند خراب و بکیرد بکف شراب
 مستیست پادشاهی و افزونی و بقا
 مردی نباشد آنک کنی جنک با کسان
 نبود تنم آنک خوری در غنا نعم
 ۵۵۳۰ چون گفت مصطفی که طعام خداست جوع
 در دل مساز جای کسی را بجز خدای
 ز اسلام و کفر بگذر اگر تو یکانه
 کر عاشقی تمام درین بحر شو کهر
 زین خر خور همیشه که دروی خمار نیست
 ۵۵۳۵ آنجا که آن مهست نه بالا بود نه زیر
 عاشق همیشه همچو الف راست قامتست
 رو عشق را کزین که دهد نطق جانیت
 از کفر و دین گذر کن و از نیک و بد تمام
 آن شهسوار عشق که انش بحق بود
 ۵۵۴۰ علمش زحق جلی و ذاتیست از ازل
 اندر جهان خاک ولد دیده بسی

بر کن قدح بیار که هنگام همدیست
 بخویش و مست گردد آنکس که آدمیست
 هشیار بودند همه درگاهش و کیست
 با خویش جنک کردن مردی و رستمیست
 کردن بفقر و فاقه قناعت زاکرمیست
 همدان که عین فقر امیری و معظمیست
 چون تخت دل مقام شهنشاه اعظمیست
 باما بخور شراب محرم چو محرمیست
 هر چند کوهرتو نه خاکی و نه یمیست
 وین عشق را کزین که نه تازی نه اعجمیست
 و اینجا که این میست نه انده نه خرمیست
 و آنکس که نیست عاشق چون دال در خمیست
 زیرا که غیر عشق ضلالت و ابکمیست
 چون در جهان عشق معاف و مسلمیست
 تختش و رای انجم و جرخ تخمیست
 شرح ضایرش نه زرم و منجمیست
 هر گونه آدمی و کی کو که آن دمیست

۵۵۳۰ — فرمود مصطفی که (ن) امیری و منعیمیست (ح) ۵۵۳۳ — نی یمیست (ن)
 ۵۵۳۶ — عاشق چو نو جوان بود و راست همچو سرو (ن) عاشق همیشه راست چو سروست سرفراز (ح)
 ۵۵۳۶ — چون پیر (ن)

این روح پرتویست ز روحی که آن سر یست
پس سر خطوتان شنو وقد وصلت خوش
مانند آفتاب که بر چرخ چارم است
۵۵۴۵ نوری که بر زمین رسد از چرخ پرتویست
رسقف هر فلک ملک پاک بی حدند
آن کز چهار چرخ جو عیسی گذشت او
آنکو چنان برفت ولد را دلست و جان

آمد بهار و داد زمین را ز نو حیات
۵۵۵۰ بی روی خوب او چمن و باغ خشک بود
مفلس بدند جمله و بی برک و بی نوا
درویشان باغ ز روی نکار او
شاخ و درخت سبز و ملبس شده همه
کز غیب می ستان که شوی پیش از عطا
۵۵۵۵ ساقی حسن او بهمه داده باده را
خرد و بزرگ تازه و خرم زباده اش
از با خودی رهیده و بی خود شده همه
زان خوان عشق بین تو رسیده توالها
فانی شو از خودی که بدانی خدای را
۵۵۶۰ در چشم کش تو سر مه ز خاک ولی حق
می کوی از ولد منکر جز سوی احد

۵۵۴۷ — بندهش بخوان که وی سر الله اکبر یست (ف ن)

۵۵۴۸ — آنکو چنان شدست دو چشم ولد ویست

۵۵۵۱ — سبز و بار (ن) ۵۵۵۷ — رهیده (ف) ۵۵۶۰ — چو سر مه تو خاک ولی حق (ف ن)

۵۵۶۱ — ازو ولد (ف)

دلشاد کشته ام ز عطا های کرد کار
کر کار و بار نیست مرا در جهان خاک
بدری شوم ز طلعت خورشید عاقبت
۵۵۶۵ بر خیز ساقیا و بیارای مجلس
باز کسان مست نظر کن بروی من
بنگر بخون دیده و رخسار زرد من
پشتم بی کنار تو چون چنک شد دوتا
آرای بزم عشق و ز سر کیر عیش را
۵۵۷۰ تامت مست کردم و بخود شوم تمام
بوم دران جهان که درو نیست روز و شب
رنجور و پر غمت دلم از فراق تو
هر دو جهان نثار سر آدمی شدست
زان بحر و آب صاف چو کیفیت این جهان
۵۵۷۵ در کف و درد کون اگر صاف همراه است
صافی ب صاف آید و دردی رود بدرد
وان کفک و درد کردد هم صاف عاقبت
باقی خدا بماند و هستی فنا شود
یاران همه روند و یکی ماند ای پسر
۵۵۸۰ بر کار جمله اوست کسی نیستش شریک
هر چند ارمی کند آن تخته را دو نیم
ای دل برو ز حال من خسته شرح کن
در حضرت امیر یگانه بخلق و خلق

مستم ازان شراب که بود درو خار
اندر جهان پاک مرا هست کار و بار
بر چرخ عشق اگر چو هلام نحیف و زار
بنشین پیش من ز سر لطف ای نکار
نامرده را حیات یخشی مسیح وار
چون دشت زعفران که برو رست لاله زار
بنواز چنک را که دلم کشت تار تار
بردست من بنه می کلکون خوش کوار
دست از جهان بدارم چون نیست پایدار
بوم ازان کلی که ورا نیست هیچ خار
وصلی نما ز لطف و برو این روا مدار
آنکو خسیس نیست نچیند زره نثار
جویای بحر را نبود بر کنی قرار
پالایش قضا که برو رو بحر آر
هر جنس را بجنس بود میل و افتقار
زان سان که قطره رفت دران بحر بی کنار
چون پیه و موم از آتش و چون برف در بهار
اینها همه بهانه و اوراست حکم و کار
جمله جو آلتند و ندارند اختیار
نچار را نظر کند آن عقل هوشیار [*]
واحوال بنده عرض ده از درد پر شرار
کش نیست در معالی همت نظیر و یار

۵۵۷۳ — نثار سر فرق آدمیست (ف) ۵۵۷۷ — وان کف و درد (ف) ۵۵۷۹ — یاران هم روند

و نمایند بجز یکی (ف) اینها همه بهانه (ن)

[*] زین صد هزار صنع ب صانع کرو ولد وحدت کزین بعشق و کذر کن ا زین شمار (ف ن)

آن تاج دین و دولت و آن جان مملکت
 چون آب در لطافت و چون بحر در کرم
 ۵۵۸۵ و آنکه بکوی دست بکیرم بمرحمت
 در عالم بقا زایل بر کزیده
 میزیدت سعادت دنیا و ملک دین
 قلبت دشمن تو ببازار جیش در
 ۵۵۹۰ هستی سوار دولت و در دست تیغ عدل
 شمشیر آبدار چو در جنگ برکشی
 از کر و فر زخم سنانت که نبرد
 از روی نقش و صورت فی الجمله دروغا
 در ملک شاه چون تو امیری بجای بود
 ۵۵۹۵ پشت و پناه خلق جهان بارگاه تست
 ای کشته از لطافت تو چون بهار دی
 بر خلق ذات صاحب اعظم چو جنتست
 صوفی وظیفه یافته از خاقان او
 حفاظ و واعظان شده زین جود اغنیا
 ۵۶۰۰ دارند بیوه‌کان و یتیمان بی‌نوا
 از بس که کرده است عمارت بهر طرف
 همچون پدر تو سیرت نیکی گرفته
 آری عرب چنین مثلی گفت و راستست
 امروز در بسیط زمین کشته لاجرم
 ۵۶۰۵ نامد چو او وزیر و نیامد چو او امیر
 در عدل و داد چون پدر خود یگانه
 هر چند عقل گفت مرا در میان نظم

۵۵۹۱ — شاهان ز کار تو کردند کارزار (ن)

۵۶۰۵ — چو تو امیر (ن)

چون آسمان بقدر و چو خورشید نامدار
 چون باد در عزیمت و چون کوه در وقار
 درمان خسته کن ز سر لطف شاهوار
 و اینجاست هم کزید خداوند کردگار
 کین هر دوهست در کف بخت چو ذوالفقار
 بر قلب خصم زن که توی شیر کار زار
 میدان ملک چون تو ندیدست یک سوار
 بس مرد کارزار که کردند خاکسار
 کرستمست روی نهد جانب فرار
 هستی تو یک سوار و بمعنی دوسد هزار
 ای کرده خسروان جهان از تو افتخار
 برداشت دست عدل تو از پشت خلق بار
 وی کرده حسن تو شب ایام را نهار
 زیرا که جسته‌اند زیران اعتسار
 در مدرسه ش فقیه رهیده ز اضطرار
 رستند از کدایی و کشتند از کبار
 اندر هوای لطف و کرمهای او مطار
 در شهر و راهها و بهر دشت و کوهسار
 چون سروران دینی درخیز با فشار
 ابن‌الاسد یشابه لنا کما اشار
 این خاندان خیر بمجود و کرم مشار
 نورست دم بدم ز خدا بر شما نثار
 همچون کهر که باشد از بحر یادگار
 زیر ک نبرده زیره بکرمان تو هوش دار

لیکن ز عقل خود نشنیدم چو بود روح
 شعرم اگر چه زار و نحیفست همچو من
 ۵۶۱۰ اصل کلام وزیده اشعار عشق تست
 ای کان فضل وجود چو هستیم آن تو
 تشویش و امرا زدم زود کن سبک
 تا بخشدت خدا ز خزانه قدیم خود
 ز یحان و کل شود ز حسین خلیل خو
 ۵۶۱۵ از نار بترست چنین حادثه یقین
 از دست او بر آید این لطف و مکرمت
 زان خاندان بر پرها معودیم
 تا ابر اشک ریزد و خندد بهار ازو
 بدخواه قدر و عز تو کریان چو ابر باد
 ۵۶۲۰ از عمر نوح باد بقای تو بیشتر
 بادا ز خاک پات سرافراز اولیات

وله قدس الله سره

۴۴۹

مست هوای عشق تو یخویش و بی قرار
 اما نیم ز قوت این عشق شرمسار
 آن اصل را گرفتم در دست استوار
 این را روا مدار که باشیم وام دار
 وز پشت من تو بار بکیر و فرست بار
 عمر خوش و دراز وزر و مال بی شمار
 بر من اگر چه آمد این حادثه چو نثار
 زان سان که گفته اند که النار لاکه عار
 زیرا زاصل دارد این قدرت و یسار
 جویان آن وظیفه از انیم آشکار
 تا خاک در سکون بود و چرخ در دوار
 نیکو سگال جاه تو خندان چو مرغزار
 ای بدر هر قبیله وای فخر هر تبار
 واعادت سر بریده و آویخته زدار

آمد بهار عشق بجانهای دل فکار
 هر کو نبود منتظر وصل مرده بود
 خسته ز هجرا و ست که بودش ز پیش وصل
 ۵۶۲۵ جز آنکست کشت زمیهای عشق حق
 مرغان روز از شب تاریک در غمتند
 هر تخم و دانها که درین خاک مرده اند
 زین کورهای تنک بصور بهار عشق
 در زیر خاکدان همه یکسان همی تنند
 ۵۶۳۰ پیدا کن از زمین سر هر دانه را عیان

۵۶۱۵ — از نار بدترست (ن)

کای خستگان هجر صلا سوی وصل یار
 ما جان آنکسیم که بود او در انتظار
 آنکو ندید وصل درو نیست افتقار
 کی جان او بداند درد سر خار
 کویان ز شام تا بکه صبح کو نهار
 نالان بسر که یارب این خاکان بر آ
 در حشر فاش کن سر گلزار و خارزار
 بنمای نیک و بد را بر جمله آشکار
 از نقد قلب را بدر آور کنون چهار

ازلاله و سفشه و گلزار خاڪ را
 از شاخ و از درخت برون آر برکها
 تا ببلان عشق بر آرد نغمها
 قری و کبک وفاخته مانند عندلیب
 ۵۶۳۵ خانه حرام کشت نشستن ازین سپس
 برخیز از عمار و کزین وصل شاهدان
 باشاهدان روح بخور راح برفتوح
 از سوی بی سویت بهردم عطای او
 اندر صور بمان و گذر کن ازین حجاب
 ۵۶۴۰ در فکر و ذکر شوکه بهردم بیکر نو
 آنکو کزید پوست نیند جمال دوست
 معنیست مغز لغز و صور نقش و پوستست
 کرچه ز روی صورت ظاهر پیش تست
 او را چو خود مبین اکرت هست چشم سر
 ۵۶۴۵ تنها چو خنهایست تن خنب او یقین
 پیوسته است بحر بجنب تنش تمام
 هر چند شاه پوشد تنجامة غلام
 کوشیر شرزه ایست نهان نیست کربة
 آن جان پاك را که بود اینچنین مشام
 ۵۶۵۰ یکسان کجا بود بر او کوه و شبه
 مؤمن چو کیس است و میز چنین خبر
 در شخص چون نباشد تمیز در طلب

سر سبز و خرمش کن و آرای چون نکار
 بران کن از شکوفه هر سوی صد نثار
 در عشق کل زنند چو مطرب نوای زار
 آوازا کنند ز کهار و شاخار
 صراخوشت خاصه دران باغ و جویبار
 بر طرف جویبار نشین نوش کن عمار
 کان می رسد ز عرش بفرش از ره سرار
 هین سوی بی سوی رو و چشم آن طرف کار
 تاره بری بجان سوی معنی پایدار
 عیشی کنی لطیف دران ملک شاهوار
 و آنکس که مغز لغز کزیند و راست کار
 وان کز صور گذشت برونست ازین دیار
 هست او ز روی باطن بر چرخ و خور سوار
 کوراست در جهان ازین ملک و کار و بار
 سوراخ کرد بی شک در بحر بی کنار
 او را مکوی قطره و این را روا مدار
 آنرا که هست عقل کند فهم در غبار
 هم نیست تیغ چوبین بل هست ذوالفقار
 بگریزد از چین و برد مشک از تار
 چون دارد اندرون خود آن عقل هوشیار
 دادست با صحابه محمد سر کبار
 بر خوب زشت را کند از جهل اختیار

۵۶۳۱ - ازلاله (ف ن) ۵۶۳۵ - خانه حرام کشت ازین پس نشست را (ف) ۵۶۳۸ - بی سویت (ف ن)
 ۵۶۳۸ - بی سویت (ف) ۵۶۴۳ - و ظاهر (ن ف) ۵۶۴۶ - قطره (ف ن)
 ۵۶۴۸ - کوشیر شرزه ایست دران پیشه تران هم چون علیست قاتل کافر بذوالفقار (ف ن)

پیشش چو حق و باطل و نیک و بدست یک
 هر چند می کند طلب و جهد روز و شب
 ۵۶۵۵ تمیز در درخت بکاه تری بود
 چون بیخ دار باشد اندر زمین درخت
 لیکن چو خشک گردد و بی برگ و بر شود
 شیخست نو بهار و مرید آن درخت تر
 دارد ز شیخ خویش هر جنبشی عطا
 ۵۶۶۵ بس کن ولد خوش و مکش شرح این دراز

وله قدس الله سره

می زیبت جفا و وفا هر دو ای نکار
 خواهی رسان بجایم و خواهی فکن بجای
 محنت که از تو آید اقبال و دولتست
 خویش و تبار من چو توی دایم ازازل
 ۵۶۶۵ که آشکار بودی پیشم کهی نهان
 جمله توی نیست کسی جز تو در وجود
 چرخ و زمین چو خیمه و خلقان چو لعبان
 آن لعبتی که دید که ازگست جنبشش
 لعبت بخوان و را که بود آ که از خدا
 ۵۶۷۰ او را بخوان بشر چو خدا دادش این نظر
 هر چند مست کشت ولد از شراب تو

وله قدس الله سره

آمد که سفر هله یاران ما وداع
 این تن چو لانه بود و ازو مرغ جان کنون
 ۵۶۶۸ اقبال و رحمتست (ن) ۵۶۷۰ - مخلوق نبود او تو یقین خالقش بدان (ن)
 خواهی شدن ز عالم صورت جدا وداع
 پرواز می کند که پرد بر هوا وداع

بکذاشت لاهرا چو بدیدش فنا شده
 ۵۶۷۵ زین قصرشش جهت که ورا پنج حس بود
 بکذاشت بر زمین خر جسم ثقیل را
 از موت فوت اگرچه لقای جسونم شد
 کرغایم زپیش شما از طریق جسم
 بی پرده کشت روح چو شد جسم ازوجدا
 ۵۶۸۰ زین خانه اوزرفت ولی شد نهان زچشم
 یک شد بری خانه ویک شد فرشته و ش
 وانکس که پیشتر زفنا شد فنای عشق
 احوال آن یکانه نداند کسی زخلق
 عمرت ولد چو شصت شد ازشت تن بجه

وله قدس الله سره ۴۵۲

کرد ازخرد عزیمت داربها وداع
 رفت ازطریق سر بسرای جزا وداع
 عیسی روح رفت سبک برسا وداع
 باروهای پاک ورا شد لقا وداع
 لیکن زروی روح نیم بی شما وداع
 کشتست آشکار برو چیزها وداع
 دورش مین زصفه وحن و سرا وداع
 وان بدنهاد کشت چو دیو ازشقا وداع
 اورا بجوی جز بر کبریا وداع
 شرح کمال او نکند جز خدا وداع
 چون ماهی بجوی تو آن بحر را وداع

۵۶۸۵ ما عاشق رخان چو کلنار آمدم
 تا آفتاب طلعت روی تو دیده ایم
 کرد سواد نقطه خالت زجان و دل
 درخانه وصال هلا درده الصلا
 مارا بکیر دست که ازپا افتاده ایم
 ۵۶۹۰ عشقت عجت میست که تاخورده ایم ازو
 ازتاختی خار فراقت بروز و شب
 سر رخط وفات نهادیم تا ابد
 کوید ولد که معدن عشقیم ازازل

وله قدس الله سره ۴۵۳

ما عاشقان سرده و خار آمدم زندان لالایی و عیار آمدم
 ۵۶۷۸ کرغایم زچشم شما (ف) ۵۶۸۱ خانه ویک (ف) ۵۶۸۴ ارشت زودجه (ن ح)
 ۵۶۹۱ ... فراق تو روز و شب (ن)

۵۶۹۵ خورشید ذره وار بچرخست کرد ما
 تن هست چون سبو و درو روح ما چو آب
 مارا عین تو ساده که دریای دانشیم
 ازما برند نور ولطافت از انک ما
 اسرار فقر و شرح حقیقت زما شنو
 ۵۷۰۰ عطار روح بود و سنایی دوچشم دل
 مردان راه حق همه یک نور ویک دلند
 ازحق پریم جمله و ازخود تهی تمام
 هرچند خفته ایم زاحوال این جهان
 احوال ماست برتر ازین لیک ماز رشک
 ۵۷۰۵ آنجا که جای ماست چه جای سرست و پا
 استاره مان چو شد قر از آفتاب جان
 برحوبیار عشق چو سرویم سرفراز
 کرخار می خورند چو اشترجهانیان
 بر ماهیان عشق چو بحریم و چون فرات
 ۵۷۱۰ بر آب صاف بحرش کفیست جسم ما
 پس کار آب دارد بنشان تو کرد را
 هستی ویت بی شک وانکار ما ازوست
 معشوق و عشق و عاشق هر سه بود یکی
 کوید ولد زد دل که چو حلاج درجهان

وله قدس الله سره ۴۵۴

۵۷۱۵ کو چشم باز تا که بدان چشم ره روم
 روشن چو روز کردد حالم از ان جمال
 خورشید را بینم و سویی چو مه روم
 چون شب ببرد دوست بجامه سیه روم

۵۷۰۰ — عطار بود جان و سنایی دل نهان (ف نسخه) عطار روح بود و سنایی دوچشم او (ح)
 ۵۷۰۸ — شکر (ن ح) ۵۷۱۱ — بنشان غبار را (ف ن) ۵۷۱۳ — یک ساز (ن) ۵۷۱۶ — جانم از ان
 ... (ن) ۵۷۱۶ — بحال (ح)

چون عشق او نمود معین ره صواب
لاغر شدم چو که زنی کهریای او
در دلو چون برآمد از چاه یوسفم
فرزین صفت گزیدم گوشه ازان دورخ
کوید ولد وصالش اگرچه کنه بود
۵۷۲۰

وله قدس الله سره ۴۵۵

صد طلب با علم پی ما بین ز لامکان
از عرش تا بفرش گرفته همه ملک
بگذر ز صورت و تن اگر طالب دلی
روحان پاک شو اکر ت میل جان بود
۵۷۲۵
بی عقل عقل را چو نداند کسی یقین
منصور گفت انا الحق و برحق بدان و را
آن سنک بر سبوست نه بر آب ای پسر
بر جسم انیاست بلاها ورنجها
۵۷۳۰
نور حقند جمله و هستند تا ابد
جمله زیك خدای رسیده درین سرای
بس کن ولد خموش و مکش شرح این دراز

وله قدس الله سره ۴۵۶

شاهد توی و ما همه حیران بروی تو
در روی و خوی خوب تو مدهوش گشته ایم
۵۷۳۵
لعل ایت شراب و دهانت چو ساغری
پیوسته باتوم من و یکدم نیم جدا
روی خوشت مرا صنایع کشته است
سر مست و بخودیم همیشه زبوی تو
کان روی خوشترست عجب یا که خوی تو
شد این سرم ازان می دایم کدوی تو
وین طرفه بین که هستم در جست و جوی تو
زان می کنم طواف همیشه بکوی تو

۵۷۱۸ — چو که زغم (ن) چو که جهت (ف) ۵۷۲۰ — کناره گزیدم (ف) ۵۷۲۲ — طلب (ف)

هر شاهدی سبوست درو آب حسن تو
کشته خجل جلال کل ولاله از رخت
۵۷۴۰
زهار سرمکش زهن و ناخوشی مکن
امشب ز لطف خویش ولد را کنار گیر

وله قدس الله سره ۴۵۷

مستان عشق را سر شورست و عریده
عقل از سرم برفت و زیانم گرفته شد
پندیست این ازو که بجز من نظر مکن
۵۷۴۵
خلاق به بود ز خلاق یقین بدان
کرد فلک بگرد که آنجا ملک برند
بشنو ز عقل بند و مده کام نفس را
طرفه سکیت نفس که هر ساعت از کین
۵۷۵۰
در دوزخ پر آتش از مکر این عدو
از سحر و مکر او همه فساق در عذاب
امروز راست زی و مکن با کسی کژی
روای ولد چو مه بر آن شه که همچو خور

وله قدس الله سره ۴۵۸

دل را نکر زجان سوی دلدار آمده
رسته ز خار هجر دی و همچو بلبلان
۵۷۵۰
تا مرده زنده کردن بی حشر ازدمش
تا آتش از قدمش ریختن و کل شود
تا خارزار را کند از لطف سبزه زار
تا تاج و تخت گردد عار جهانیان
زاغیار سر کشیده بر یار آمده
سوی بهار وصل چو گلزار آمده
مانده مسیح بکفتار آمده
یارم خلیل وار درین نار آمده
گلزار ترک کرده بر خار آمده
از غایت کرم همگی عار آمده

۵۷۴۷ — بشنو نو بند عقل (ن) ۵۷۴۸ — برده (ن) ۵۷۵۰ — در نوحه زاهده (ن)

تا کردد این یقین که پی مرگ زندگیت
 ۵۷۶۰ ما اصل دانشیم وز دریای علم ماست
 نسبت بماست قطره و کرنی دوصد یمند
 با صد هزار علم و عمل جانشان قرین
 هر جان منکری که دلش همچو سنک بود
 شاه جهانیان بده هر یک بدور خویش
 ۵۷۶۵ لیکن هراک گشت درین دور مست ما
 کنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب
 زان کنج بی شمار که کس یک تسو نبرد
 چه کنج و چی تسو بگذار استعاره را
 بستان ولد زساقی باقی نهان قدح

بحر دیگر

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

وله قدس الله سره ۴۵۹

منصور وار آن شه بردار آمده
 یک قطره درسنایی و عطار آمده
 در موجشان نگر چه کهربار آمده
 از عالم سرار باظهار آمده
 از تاب و نور هر دو باقرار آمده
 چون آفتاب چشمه انوار آمده
 از حق و راست ملکت دیدار آمده
 بیدار عشق را زحق اینار آمده
 در جان ما چو سیل بیکبار آمده
 کو فاش این که خالق جبار آمده
 کین باد بقاءست زخار آمده

۵۷۷۰ منم آنکو بفلک بر شدم ای دوست بنامت
 سبک از خویش گذشتم ز پس و پیش گذشتم
 چو شدم شاد ز دلبر بخورم غم هله دیگر
 مه دل در بر من شد می جان در سر من شد
 تومده بند برندان و منه بند بشیران
 ۵۷۷۵ گذر از کفرو هم از دین ز ترو خشک مرا این
 بخدا هر دل هر ده شده پاینده وزنده
 همه از غربت و فرقت همه از تاسه و کربت
 بنظر آنک بدیدت ز بتان جمله کزیدت
 همکان کشته غلامت ز درون سغه ورامت
 چومه و مهر نشستم ز بر برج کرامت
 چو شد امروز بهشتم ز چه بایم بقیامت
 چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامت
 بچو من مست مکبر و گذر از جرم و غرامت
 که نه زان مرغ نژدند که افتند بدامت
 سوی من بام و قدم نه که رسی زود بکامت
 زره جان چو رسیدش ز لب عشق پیامت
 زره خوف رسیده سوی منزل بسلامت
 نهجد از دهن او بجز از ذکر و کلامت
 چورهی کم بودای جان بجهان بنده ورامت

۵۷۸۰ صنم خوب یگانه زن آن چنک و چغانه
 چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
 ولدا ز مصحف عشقش چو دوسه عشر بخواندی

وله قدس الله سره ۴۶۰

منم آنکس که چو عیسی پیریدم بساوات
 چو من از خویش گذشتم ز پس و پیش گذشتم
 ۵۷۸۵ مه من در بر من شد می جان در سر من شد
 چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
 صنم خوب یگانه بدفم زن تو ترانه
 تومده بند برندان و منه بند بشیران
 ولدا ز مصحف عشقش تو بخوان سوره چندی

وله قدس الله سره ۴۶۱

۵۷۹۰ منم آنکس که چو سیلی بسوی بحر روانم
 نه ز تبریز و ریم من نه ز شیراز و خویم من
 زازل زاده عشقم خوش و تازه چو دمشقم
 ببدن کرچه حقیرم بر این خلق فقیرم
 فلک و چرخ و زمین را جوتی دان و چو آلت
 ۵۷۹۵ تن اگر درد و دوزد تن اگر سازد و سوزد
 تو بکو دست چه کیرد چو نکویم که بکیرش
 دهن و کام چه خاید چو منش ذوق بخشم
 ز زبان هیچ مدانم ز بیان هیچ مدانم
 مثل فصل بهارم که چو جان نقش ندارم
 ۵۸۰۰ تو درین خاک فسرده که فتاده ست چو مرده

سوی آن چشمه کزویم مثل جوی روانم
 نه ز شام نه ز روم نه ز شهر همدانم
 بتن ارزاب و کلم من بصفت عظم و جانم
 زیم روح غنی ام شه شاهان زمانم
 منم آن زندکی او زچه لافده جهانم
 زمش باشد آنها که درو عقل و روانم
 زجا پوید این پا چو من آن سوش ترانم
 لب کی گوید بی من بشنو گفت زبانم
 ز نشان هیچ مدانم چو مرانیست نشانم
 که دوصد نقش چکر را بگلستان شکفانم
 بنکر چون شد زنده ز عطا های نهانم

۵۷۸۵ — مه دل در (ف) ۵۷۹۲ — عشقم و جانم (ف) ۵۷۹۳ — زره روح (ف)

همه برك و بر اورا همه خشك و تر اورا
ولاد این ساحل تر را چو کتی غرقه دریا
همه سیم وزر اورا جوکی دان تو زکاتم
همه فاش بکونی که مرا نیست کرام

وله قدس الله سره ۴۶۲

منم آنکس که ز عشقش سر بازار ندارم
همه دردم همه سوزم نه شب آرام نه روزم
ز چنان بحر لطافت دولیم خشك چو ساحل
ز چنان خرمن خوبی بیك جو جو کهی ام
بسوی آن مه یی چون که ازو گردد کردون
منم آن عاشق مسکین که نیدل دارم و نی دین
زمن از راه چه برسی جو منم رید طریقت
تو زمن خرقه چه پوشی جو نیم اهل سجاده
هاله ای ساقی سرده قدم بر کن و درده
جو مرا میکند آمد ز خدا دانه و خانه
جو ولد دید جهان را ز جهان دید خدا را

وله قدس الله سره ۴۶۳

منم آنکس که ز عشقت سر دستار ندارم
ز همه شادی عالم بجز از غم نپسیدم
خوشم امروز ز عشقت ز خور نعمت و روزقت
بر این عشق چو دوزخ چه کنی شرح ز جنت
هاله ای عشق که هستی تو مرا باده و مستی
ز مقالات کذر کن خبرم زان قد و بر کن
بحق لعل لبائش بحق قند دهانش
بحق زلف چو چوکان بحق کوی زنجندان
چو منم عاشق شیدا چو منم غرقه دریا
چو درین مدرسه کام رسد از باده و جام

۵۸۰۱ - جوکی کیر زکاتم (ف) ۵۸۰۸ - نه دل دارم (ح)

بر من علم چه خوانی چو بد از نیک ندانم
چو منم سرور رندان بخورم خمر بمیدان
بر من نکته چه کوی دل هشیار ندارم
که جز این ساقی باقی بجهان یار ندارم
همه فاش بکوی این که جز این کار ندارم
ولد از کفت خشن کن همرا زان می خوش کن

وله قدس الله سره ۴۶۴

بحق روی جو ماهت که مرا جان و جهانی
بحق آن رخ گلشن بحق آن بر و آن تن
بحق آنک ز چشمان تو زنی تیر بمز کان
بحق سبب زنجندان بحق لؤلؤ دندان
بحق زلف چو چوکان که برد کوی ز خوبان
بحق خلقت و خلقت بحق شکر نطق
بحق لعل لبانت که زلالست لعابش
بحق چهره چون ماه که زند هر نفسم ره
بحق آنک نداری بجهان مثل بخوبی
بحق آنک ز جوروت بچکیده ست زدل خون
بحق آنک ندارم ز پی وصل قراری
بحق آنک بلب جان برسی دست ز هجران
بحق آنک شدندی همکان عاشق رویت
بحق آنک در آتش ز توام ای بت معوش
بحق آنک بدامت ولد افتاد تمامت

وله قدس الله سره ۴۶۵

هاله ای جان بر من آ که مرا جان و جهانی
تو مرا ماه سبایی تو مرا روح فزایی
تو نمکسار جالی تو همه غنچ و دلالی
نبود هم چو تو ماهی بجهان نی جو تو شاهی

۵۸۳۰ - لولوی (ف) [تو مرا کار و کیانی تو مرا امن وامانی (ن)]

بیرم کیر خوش امشب که ز لب شهد چشانی
بشوم زنده و تازه ز تو چون صورت جانی [۱]
تو بخوبی بکمالی تو شه جله بتانی
رسدت بر همه شاهان پس ازین کر بدوانی

ز غمت مردم ای جان همگی دردم ای جان
 بخدا سخت لطیفی بخدا شوخ ظریفی
 بحق لعل مدامت منم امروز بدامت
 چو بدام تو اسیرم تو شدی شاه وامیرم
 ۵۸۵۰ ولد اریبر شد ای جان چو برش باشد جانان

وله قدس الله سره ۴۶۶

بت سیمین چو شکر که همه جور و جفای
 پی تو اشد بیارم چو شوی دور زجشم
 بخدا نیست قرارم زفراق وزوصالم
 زفراقت چو خروشم تو میندار که جوشم
 ۵۸۵۵ پر روانه بسوزد چو شود واصل نوری
 هله ای مایه وسودم ز تو در آتش و دودم
 چو بجان دل بتوبستم زکرم کبر دودستم
 صفا مثل نداری بجهان هیچ بخوبی
 مه زیبای منور چو ببحنی تو توانگر
 ۵۸۶۰ ز درم زود در آ خوش بزم گیر مها خوش
 ولد ازدور چو دیدت زبتان جمله کنیزیت

وله قدس الله سره ۴۶۷

بت مهر روی سمن بر که همه مهر و وفا
 همه حسنی همه عشقی همه غنچی همه ذوقی
 زلبان بوسه دهی تو ز نظر توشه دهی تو
 ۵۸۶۵ ز شکر خنده تو من شده ام بنده تو من
 بزم بر بنی خوش سبکم وصل دهی خوش

۵۸۴۷ — وظریفی (ن) سخت ظریفی (ح) ۵۸۵۴ — وصل نمایی (ح) ۵۸۵۷ — چو زجان (ن)
 ۵۸۶۵ — بشکر (ف)

تو مرا شمع جنانی تو مرا حور جنانی
 تو مرا چشمی و نوری تو مرا عیدی و سوری
 چو منم خاک در تو بزم بر زبر تو
 ۵۸۷۰ ولد این خواهد از رب که ورا باشی همه شب

وله قدس الله سره ۴۶۸

هله ای یار نکورو بحق یاری و مردی
 تو مرا جان و جهانی چو زدل یار و محبی
 چو ملولی زبانیم سختم بست دهانم
 ز غرض پالا چو کردی زچو من یار نکردی
 ۵۸۷۵ بمن اریار شوی تو سوی انوار روی تو
 چو بهاران خور می را چه کنی سردی دی را
 تو بیا عارف عاشق که شدت باده موافق
 زچه بر سقف فلک تو ز روی هم چو ملک تو
 تو ولد رند غریبی نه بعیدی نه فری

وله قدس الله سره ۴۶۹

تو مرا شکر و قندی بکسی دل زچه بندی
 تو بزم مغز جهانی تو سر کون و مکانی
 همه در قونیای جان برخ خوبت حیران
 کذر از قدس وزعکه که رسی زود بمکه
 کذر از قید زمانه نخور از دام تو دانه
 ۵۸۸۵ چو تو آینه کونی چو پناهی و جوعونی
 چو تو از چرخ بری چه نشسته بر زمینی

۵۸۷۰ — هر شب (ف ن) ۵۸۷۹ — دوجهان جفت مراد و تو (ف ن) ۵۸۸۱ — و سر (ن)
 ۵۸۸۲ — برخ ماهت (ف ن ح) ۵۸۸۳ — چو باند (ف ن) ۵۸۸۴ — از دامش دانه (ف ن)
 ۵۸۸۶ — بچه مانی چو خراز پس (ن)

زچنان دوست بریدی وز دشمن نبریدی
تو چنان زان نکزیدی که سقرا بسزیدی
چوبدی زاصل سلاطین زچه کشتی زشیاطین
۵۸۹۰ ولد از خلق کذر کن سوی خلاق سفر کن
بعدو مهر فزودی و دل ازدوست بکندی
چو حطب هستی خود را همه در نار فکندی
چوبدی پور عزیزان زچه رو خوار و نژندی
چو تواز شهر بزرگی چو تو از جای بلندی

بحر دیگر

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

وله قدس الله سره ۴۷۰

مه من جلوه کنان شد ززمین وزسا
در همه چیز ورا بینم از بیک وزبدا
چو مرادم زعمان باشد آن در نهان
چون مرا مقصد و مطلوب زعالم حقست
۵۸۹۵ کر زمای صفا پیشتر آبی من وما
تاری از شک واین حال شود بر تو یقین
تا شود روشن کاینجاست حجاب من و تو
بدران پرده تن تا که رسد دل سوی جان
ای ولد در کذر از خود که خدا راه دهد
کور ازو بی خبر و با خبر ازوی بینا
نکنم من نظری هیچ زیر وبالا
خوشم از آب وز ماهی و طیور دریا
فارغ از نوشم و از نیشم و از درد و دوا
تا بدانی که نیم من ز خدا هیچ جدا
یا عیان بینی بی شرک چنین وحدت را
ورنه آن سوی که سو نیست نباشد تو و ما
هم بکن جهد که تا کرددت جای بی جا
چو شوی بخود کلی رسدت وصل خدا

وله مد الله ظله وبرکته [*] ۴۷۱

۵۹۰۰ بتم از غزه چه گویم که چه سامم انداخت
چو شهبان آمد و بر تخت دل زار نشست
هر چه در جان و دلم بود تمامت پرداخت
جان چو دید آن قدو خد هر چه که بودش در باخت

۵۸۹۳ — و دریا (ن) ۵۸۹۶ — تا عیان (ف) ۵۸۹۸ — کردد (ن) ۵۸۹۹ — نور خدا (ن)

[*] این غزل در نسخه (ن) و (ف) موجود است

چه کنه کردم آوخ که قضا چون مرغی
آنچنان نیست شدم در غم عشقش که مرا
غم دلدار چنان کرد مرا دیوانه
۵۹۰۵ چه قوی سنک دل افتاد نکار چو مهم
نخدا بر من از من نه اثر ماندونه بو
آنچنان پرورشی داد هوایش جان را
ولد از تیر دو چشم و خم ابروی کبان
در چنین دام مرا دانه نخورده انداخت
خویش و بیکانه ز تغییر که کشم نشناخت
که کسی ز اهل خرد بامن یک لحظه نساخت
که دو صد جور و ستم کرد و زمانی نخواست [*]
مثل شمع که از شعاع آتش بکداخت
که دلم صعوه بد و بال چو عنقا افراخت
چو سر نیزه او تیز بصفها در تاخت

وله قدس الله سره ۴۷۲

چون زبالاست بلا چاره این طوفان چیست
دل پر عشق تو ای جان زبالا نان چیست
عمر را ضایع کردن جهت این نان چیست
خود نباشد هوس آلت بدانی جان چیست
پس بسر ماه و فلک روز و شبان کردان چیست
عقل تو هر نفسی در طلب برهان چیست
شهر بی برج و بدن قلعه و د رویان چیست
دل و جان را ز درون سوزش و صدا فغان چیست
همگی پشت زمین پر کل و پریشان چیست
دست هر شاهد ازو هر طرفی بران چیست
روز و شب بی سرو پاروی و را جوان چیست
چون ز درد دست دوا خواستن درمان چیست
۵۹۱۰ کر ترا کشت محقق که بلا راحت تست
چونک نانت و نم پرده آن خوان کرم
چند کوی که زنان هست غرض جان دل را
کر نه آن آب حیاتست روان زیر و بر
هست برهان قوی هستی تو بر خالق
۵۹۱۵ کر نه سیلیست عظیم آمده از عالم غیب
کر نه عشقیست فتاده بجهان چون آتش
کر نه خود فصل بهارست و حمل روی نمود
کر نه از پرده برون سرزد آن یوسف ما
کر نه چشمان ولد مست رخ چون کل اوست

وله قدس الله سره ۴۷۳

۵۹۲۰ هله هش دار که در مجلس ما خورشیدیست
ز آسمان وز زمین بکذر و در روح نکر
کر چه بس سخت دلی همچو که سنک از نظرش
نظر کوردلان کور بود از رخ جان
در رهش تانهای پای خود اندر تبی
کودرون دل و جانها بضیا خورشیدیست
تابینی که ترا بی دوسرا خورشیدیست
جان تو لعل شود چون بضفا خورشیدیست
پیش صاحب نظران روح فزا خورشیدیست
کودرون دل و جان خوب لقا خورشیدیست

[*] کردودی خوش نخواست (ن)

۵۹۱۳ — پس بسر ماه خور و چرخ و و فلک کردان چیست (ن)

۵۹۲۵ بخذر باش ازو غیر دلش هیچ مجو
ای ولد جله ازو جو نه زخود سر نهان
پیشش ازجسم مگو کو زخدا خورشیدیست
نور ازو کیر که او بحر عطا خورشیدیست

وله قدس الله سره ۴۷۴

(ن) چو در دو سیمین

لب لعلت زچه رو همجو عقیق یمست
سر زلفت چو دلم درهم و آشفته چراست
نظرت همجو بهارست و دمت همجو صبا
۵۹۳۰ شمع جمعست رخت همجو نکین در حلقه
چشم بادام خوشست مست چو زکس از چیست
صنی کز تو نکوید بر من دیو بود
صفت نقل کلیمست و مسیح و مریم
نحشی چینی و ماچینی و رومی و ختن
۵۹۳۵ آخر از چیست که تو نادر دهری بجمال
بی یک بوسه عوض کرطلی از کس مال
آن در لعل ترا کی خردش کس بشن
تا که درابر جفا ماه رخت شد پنهان
عجبا چه صنی تا که ترا دید ولد

وله قدس الله سره ۴۷۵

۵۹۴۰ بحق آن لب لعلت که شکر می بارد
بحق آن قد و قامت که شدش سرو غلام
بحق آن بر سیمت که رخا نم زر اوست
تا شدم عاشق آن رو وقد و قامت و مو
بحق جادوی چشمت که شرر می بارد
بحق زلف چو مشک که عبر می بارد
بحق آنک دولعل تو کهر می بارد
در غم حجر دو چشم چو مطر می بارد

۵۹۲۶ — ازو کو (ف) ای ولد روزخدا کو (ن) ای ولد تو زخدا کو نه زخود سر نهان (ح)
۵۹۲۶ — نور ازو کیر که او وصل نما (ن) (ف) — پیش هر خرزچه (ف)

۵۹۳۸ — کشت پنهان (ن)

۵۹۴۵ بارش چشم من از کیه ندارد پایان
زان ز عشقش همه شب تاب سحر بیدارم
چون خدا هست نهان از همه خلقتان جهان
بی خبر مانده همه از سر او همجو ربه
زانک هر لحظه و هر روز ز سر می بارد
که شعاع خور رویش چو سحر می بارد
تا شود فاش و عیان صنع و اثر می بارد
تا شوند آ که ازو علم و خبر می بارد
خشک را داد بباد و همه تر می بارد
این ولد را بجهان هر چه بد از خشک و زتر

وله قدس الله سره ۴۷۶

خنک آنکس که ترا یک شب در بر گیرد
۵۹۵۰ گاه لهای ترا بوسه دهد که بمزد
با چو تو شاهد باشم نشیند همه شب
مردم چشم ز شوق بلبلان می آید
بحر قدرت چو تویک کوه نادر ناورد
زان شدم نازک و لاغر چو بلبلان ساغر
۵۹۵۵ ای ولد آتش دل را چه زنی هر طرفی
این همه لطف حقست و کذر از نقش از آنک
عشق بیرون جهالت ندارد جایی
هر بشر کوز کف عشق خورد یک جامی
جان آنکس که رود همجو مسیحا بسا
۵۹۶۰ آنک او از بد و از نیک و شر و خیر گذشت
قطره اینجا چو رسد گردد دریای عمان
بود این چرخ و زمین هر دو چو یک جام تهی
طرفه شاهست ولد کو زدم پاک احد

وله قدس الله سره ۴۷۷

خنک آن دل که وی از جان و جهان برخیزد
۵۹۶۵ جان بجانان بدهد تا که زتن باز رهد
همجو مردان ز جهان جست و جهان برخیزد
دل بر آنج بپند از جزآن برخیزد

۵۹۵۷ — و ندارد جایی (ن) ۵۹۶۱ — کردد بحر عمان (ف) (ن)

در قدم چون قدم صدق نهد پا دارد
 گرچه دشوار بود خاستن از جان و زسر
 راه آن کوی مجوید که دران خانه رود
 ملك بی حد زحقش کبر رسد هر نفسی
 ۵۹۷۰ چون زشت درگذرد راه یقین را سپرد
 گرچه پشتش چو گان خم شود اندر غم عشق
 گرچه پنهان رود او از نظر هر بدرو
 چون بهاران بود اندر چمن و باغ جهان
 در بسایت زند از سنبل و ریحان آرد
 ۵۹۷۵ هم کند شیوه پنهان بسوی صورت جان
 ای ولد لطف ورا نیست حد و نی پایان

وله قدس الله سره ۴۷۸

سر خود باز دوازگون و مکان برخیزد
 مردم آسان ز سرواژدل و جان برخیزد
 بهر آن خانه وی از خان و زمان برخیزد
 وصل حق جوید و از صدر جان برخیزد
 زان یقین نیز بدان بی زکان برخیزد
 سخنش راست چو تیری زکان برخیزد
 بی شمر صورت ازو فاش و عیان برخیزد
 تا کل و سبزه دم دلاله ستان برخیزد
 تادوسد حسن حسن بهر حسان برخیزد
 تا که سبزه های نهانش ز جان برخیزد
 گرچه در آخر ازو حور و جان برخیزد

(ج) ۴۷۸

ای بلب شهد و شکروی بدورخ شمس و قمر
 دولت بر لب من نه دورخت بر رخ من
 عشق تو در دل من بود نبود این کل من
 ۵۹۸۰ دریم عشق خدا کشتی نوحی صفا
 چوتوی دانه و دام و چوتوی محنت و کام
 ز تو من باز نیام سوی تو آیم باز
 عاشق از شست جهان و شدن از کون و مکان
 در غم تست ولد غرقه میان شادی

وله قدس الله سره ۴۷۹

۵۹۸۵ چون ز عشق رخ او نیست مرا هیچ قرار
 می عشقش چو بنوشید دلم از کف جان
 آمدم باز که بینم رخ آن خوب عذار
 مست گشتم که ندانم سر خود از دستار

۵۹۸۰ — با خود بر (ف ن) ۵۱۸۱ — تو مرا دانه و دامی تو مرا بختی و کام (ح)

[*] تو مرا نیک و بدی شادی و غم هزل و جدی
 چو شدم عاشق تو عشق تو باشد در هر (ن ف)

بدویدم بدر یار و بگفتم ای ماه
 بنمود اورخ خود را که بمن بکمر لیک
 گفتم ای جان نظری کن سوی این خسته دلم
 ۵۹۹۰ غیر تو هیچ کسی نیست بعالم دیگر
 گفت بکنار مرا رو غم خود خور یارا
 عاشقان رخ من خونی ورنندند و دایر
 گفتم ای بت غم عشقت نه چنانست که آن
 چاره خود نیست مرا از دویکی کار اکنون
 ۵۹۹۵ از برای تو اگر کشته شوم باکی نیست
 قدم کشت خیده مثل چنک زغم
 گر بخوانی تو بر خویش مرا و رانی
 تا منم زنده فغانست نصیم بجهان
 تاج و تختست و لدرا غم عشقت صفا

وله قدس الله سره ۴۸۰

۶۰۰۰ کشته هجر منم وصل بمن اولیتر
 گرچه جورت بر من همچو شکر شیرینست
 حیرتی دارم در عشق که بخون کم شد
 سال و مه روز و شب کار همینست همین
 دشمن مال و زرم رفت ز من خواب و خورم
 ۶۰۰۵ گریه و آه مرا هر نفس آیین شده است
 همچو ماهی بسر تابه تو سوزانم
 وعده لطف ترا کر بکنم شرح بخلق
 گفته بودی تو مرا چیز دگر برتر ازین
 وعدهات داد مرا حسن هزاران یوسف
 بی دل و جان و تنم وصل بمن اولیتر
 لیک از چون تو صنم وصل بمن اولیتر
 صد چو فرهاد منم وصل بمن اولیتر
 خیره کویان چه کنم وصل بمن اولیتر
 فارغ از مرد و زنم وصل بمن اولیتر
 چون چنین کشت فتم وصل بمن اولیتر
 روز و شب در حزنم وصل بمن اولیتر
 آتش اندر فکتم وصل بمن اولیتر
 لیک از آن دم زنم وصل بمن اولیتر
 جله مست از شکم وصل بمن اولیتر

۵۹۸۸ — دارم دار (ف ح) ۵۹۸۹ — که زبدم تو (ف) ۵۹۹۰ — کم (ف ن)

۵۹۹۰ — دست نه بر من و از لطف سر بنده بخار (ف)

۶۰۱۰ تن چو شیشه‌ست درو روح نهان آمد ازان
کی بود آن نفسی که رهم از نفس دنی
عاشقان را بسوی نقل و می آواز دهم
همه با هم بخوریم و خوش و سرمست شویم
مست خسیم در انجا همه تا وقت سحر
۶۰۱۵ کز بزم بکر در لحد آن لحظه مرا
در بهشت ارجه شود ساکن هر مؤمن دین
همه را باغ و چمن باشد در آب روان
کوید او مهر ولد کرچه تراهست خرد

وله قدس الله سره ۴۸۱

شیشه رایی شکم وصل بمن اولیتر
رنج از دل بکنم وصل بمن اولیتر
چونک زند زمزم وصل بمن اولیتر
در میان ستم وصل بمن اولیتر
این بود خود حسن وصل بمن اولیتر
زنده از من کفم وصل بمن اولیتر
عشق باشد و ظم وصل بمن اولیتر
شد در آتش چمن وصل بمن اولیتر
وصل بر از سخم وصل بمن اولیتر

بر سر جله شهن کره او پا رسدش
سرو اگر کوید ازان قامت و بالارسدش
کر کدای خود شان خواند عدا رسدش
کر چو خورشید و را چرخ بود جا رسدش
کر زلام و زالف سازد لالارسدش
کر بگوید جزم نیست هانا رسدش
کر بگوید که منم کامل و تنها رسدش
کر بگوید که منم خالق اشیا رسدش
کر بگوید که زدی بکذر و فردا رسدش
کر بگوید که منم جان مسیحا رسدش
خاکش از سرمه کند دیده بینا رسدش

وله قدس الله سره ۴۸۲

۶۰۳۰ کر برد جان من آن دلبر مهر و رسدش
چونک بکناست بخوبی مه زهره صفتم
می کند صید بخوبی رخ او شیران را
ور کند چشم مرا چشمه ویا جو رسدش
کر زغم کرد چو چنم خم و دوتو رسدش
بسر او که بدان چشم چو آهو رسدش

۶۰۱۷ — بر آب روان (ن) ۶۰۲۹ — چون حسام حق (ف)

باچنان روی که رشک مه و خورشید سهاست
چون بیک موی جالش نرسد هیچ بی
۶۰۳۵ چون ندارد صنی پای وی اندر خوبی
کر کند جور و ستم با تو زناز آن دلبر
زانک کلزار ارم خار نماید او را
هر که او را طلبد قبله هر سو گردد
هر که یا هو بودش ذکر بشام و بسحر
۶۰۴۰ ای ولد هر که خورد می ز حسام حق و دین

کر کند ناز و شود سرکش و بدخو رسدش
کر بما خرده بکیرد سر یک مو رسدش
پیشش از جله در آیند بزانو رسدش
سربسته ناله مکن هر چه کند او رسدش
کر ز نسرين و ز ریحان مهم بو رسدش
هر دمی خر حلال از شه بی سو رسدش
شب او روز شود رؤیت از هو رسدش
قدمش کس نرود قوت بازو رسدش

وله قدس الله سره ۴۸۳

وقت کوچست صلا تاسوی میدان تازیم
باده روح بکیریم و بهم نوش کنیم
سر چو غنچه زدل شاخ بر آیم برون
برده و پوشش ما از دی واز سرما بود
۶۰۴۵ سر دل فاش کنیم و بنمایم بخلق
حالت خار و گلستان زهمه بود نهان
ما چو از عهد السیم ازان می زنده
تفخ صورت بهار و زمین حشر بین
زیر وزیر مرو از پس واز پیش مگو
۶۰۵۰ زهره چرخ درونیم که بر برج وفا
مثل حور و پری در چمن و سبزهها
بر که قاف معانی مثل عنقایم
از کسی هیچ نکیریم و بخشیم عطا
پیش یاران مثل چشمه و جو نرم رویم
۶۰۵۵ هله برخیز و لد تا که برین خشک زمین

چون مسیحا و ملک بر سر کیوان تازیم
از تن خار چو کل تازه و خندان تازیم
همچو نسرين و سمن در پی ریحان تازیم
چون بهارست صلاتا همه عریان تازیم
چند در پرده درون از همه پنهان تازیم
نقدها فاش شود چونک برایشان تازیم
مست و دلشاد ببازار خرامان تازیم
بر بد و نیک بیا تاچو بهاران تازیم
قبله جله یکی آمد و یکسان تازیم
بر سر خلق جهان راست چو میزان تازیم
همچو کل خنده زیم و بگلستان تازیم
چون سزد این که چو بومان سوی ویران تازیم
همچو خورشید فلک بر همه تابان تازیم
بر سر دشمن و اغیار چو طوفان تازیم
از فلک هر نفسی همچو که باران تازیم

۶۰۳۹ — رؤیت یا هو (ح) ۶۰۴۰ — ز صلاح (ف) ۶۰۴۱ — کوچ است (ن)

وله قدس الله سره

۴۸۴

لب نه بر لب من تابلیات خوانم
چند کردی تو نهان از من بنمای رخان
چند کویی که بخوانم بتن و خوان از جان
چند کویی که جرای بکمان در ره من
۶۰۶۰ که کهم راه دهی که ندهی این نهرواست
چون مرا جان ز جهان دوجهان بخشیدی
تا ولد را تنمائی رخ خود فاش و عیان

وله قدس الله سره

۴۸۵

پیش من آ که مرایی دل و جان درد و جهان
تا تو ای کان نمک در تن دیکم شده
۶۰۶۵ بی تو من مرده بدم وزدم تو زنده شدم
تو توانی که کنی آب روان را بسته
هم زداود کنی آهن پولاد چوموم
ز بی لوط دهی شهر بزرگی برباد
کرده مسخ حقیقت ز زن و مرد قدیم
۶۰۷۰ ز بهار کرم هست شده چرخ و فلک
هم زمین از تفت و از تاب مه و مهر و نجوم
سنگها در که چون لعل درخشان گشته
و انکشان زاده ازین چرخ و زمین خلق عجب
وزیری و ملک و جانوران دریا
۶۰۷۵ ای ولد همچو که آینه نداری نقشی

۶۰۶۰ - و نهات (ف ن ح) ۶۰۶۱ - و جهات (ف) ۶۰۶۸ - شهربدان را برباد (ف)

وله قدس الله سره

۴۸۶

بجدا جان شما نیست برون نیست درون
گرچه هر يك بدگر صورت و نقشید دوان
از ازل ماهمه از بحر است آمده ایم
بجدا مازیك اصلیم و زیك فرع یقین
۶۰۸۰ بده من آن شما و همکان آن منید
دل ما سخت بزرگست نكنجد بجهان
وای او را که شود عقل زبون نفسش
چون شود نفس بفرمان خرد هر ساعت
نفس با عقل چو شد یار بوند آن دو بهم
۶۰۸۵ منزلی چرخ بود چونك بی عقل رود
ولد از عقل شنو باش خدارا جویا

وله قدس الله سره

۴۸۷

عاشق چیست بگو بی دل و بی جان بودن
دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق
عاشق نیست شدن باشد از هستی خود
۶۰۹۰ عاشق بند کستن بود و وارستن
بجز از عشق همه چیز عدم دانستن
عشق در دیست که هم درد بود داروی او
صفت عشق همه شور و شر و خون ریز است
با چنین اشك چو باران و فغانهای جور عد
۶۰۹۵ عقل چون قطره بود عشق چو بحر عمان
حیف باشد که شود قانع بادریانی
جهل باشد که رود سوی سقر چون کفره

کرد آن مه چو فلک دایم کردان بودن
روز و شب بی خور و بی خواب در افغان بودن
همچو شمع از شرر شعله کدازان بودن
زین زمین رفتن و خوش بر سر کیوان بودن
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن
با چنین درد نشاید پی درمان بودن
فته انگیزی و ویرانی دکان بودن
نتوان یکنفسی خرم و خندان بودن
خنك آن قطره که دارد سر عمان بودن
آنکسی را که بود قدرت سلطان بودن
چون بود ممکن در روضه رضوان بودن

۶۰۸۶ - جست (ف) ۶۰۸۹ - خریش (ن) ۶۰۹۰ - زین زمین دژم و بر سر کیوان بودن (ن)

از چه کردی سپر لغت همچون شیطان
ای ولد چونک گذشتی ز فلک همچو ملک

چون توانی چو ملک رخت رحمان بودن
کی توانی پس ازین همره انسان بودن

وله قدس الله سره ۴۸۸

۶۱۰۰ کیست کوخوش نشود از رخ خوبان دیدن
اثر لطف حقند این همه خوبان بجهان
هر بقی همچو درختیست درین باغ جهان
زین چنین میوه شیرین چو بخوردی نه رواست
کاروباری نبود عاشق اورا بجهان
۶۱۰۵ کار عاشق همه سوزست و فغان و کریه
اندر آتش دل عاشق چو کدازد معشوق
در صور عاشق و معشوقه و عشقست سه چیز
کوش بر بند و کشا چشم درون را یکدم
ماکیان گیرد سوی شهن چون بازان
۶۱۱۰ ای ولد عاشق زردان چو توی در دو جهان

بالبان بلبان را بلبان بوسیدن
در همه حسن ورا باید مردم دیدن
جلوه شان میوه حسنست نباید چیدن[*]
از پی هرستی همچو زنان نالیدن
جز بکوی و در معشوق رمان کردیدن
کار معشوق بران کریه بود خندیدن
خوش در آید ز طرب در فرح و بالیدن
معنی هر سه یکست و گذر از بگزیدن
زانک دیدست درین ره نه سخن بشنیدن
چون تو باری سوی شه فرض بود پریدن
بر تو شد ختم چنین عشق عجب ورزیدن

وله قدس الله سره ۴۸۹

هر که خواهد که بیند رخ آن جان و جهان
دامن گیرد سخت و ندهد هیچ زدست
نایب شاه منم حاجب درگاه منم
برسد از من که چه خواهی و ترا چیست مراد
۶۱۱۵ شاه بخواست کند آنچه مرا می باید
از ازل عاشق خود اوست کنون دانستم
جنبش و کوشش ما نیست زما هست ازو

برم آید چو منم شاه همه راه روان
تا ورامن برسانم ز خطر سوی امان
که و بیکاه منم بر در او روز و شبان
ز سر ناز نکویم کنم آن راز نهان
صد چنانم بدهد کرچه نیارم بزبان
که نبودست حقیقت بجز او کس جویان
همچو کردی که زبادست بیالا کردان

[*] چشم سرچیند آنرا و نهد در دل و جان
جمله تن زان نخورد بی دهن و خاییدن (ف)
۶۱۱۲ - و نهله هیچ (ف ن) ۶۱۱۳ - حاجب شاه منم ای یک درگاه منم (ح)

ماهه آت اویم جو تیغ و چو سپر
ای ولد چند کتی شرح ورا هر نفسی

تیغ بی بازو و دستی نشود هیچ بران
پیش این طایفه کور بلید نادان

وله قدس الله سره ۴۹۰

۶۱۲۰ جمله خوبان ز تو زانند نفور و پنهان
آن ز تو نیست دریغ و تو نه لایق آن
نه پدر با پسر این گوید از مهر و ولا
همچنین نیز ترا مردم می گوید حق
خدمت شیخ کزین تاز سقر باز رهی
۶۱۲۵ در تنس بی فلکی هست نهان خورشیدی
روز و شب خدمت او کن ز دل و جان نه بتن
چند خسی ز سر ناز کشا چشمان باز
هر که این نکته نداند ره او صعب بود
سخت پیداست خدا و ز تو نمی نیست جدا
۶۱۳۰ ای ولد نوح زمانی و کلامت کشتی

تا ازیشان برمی و نکشتی در برشان
زانک کلخن نبود جا و مقام سلطان
که ممکن بازی و رو جانب کتاب و دکان
گذر از هزل و فشارات و مرا جد میخوان
جسم شیخست درو روح لطیفش رضوان
که ز تاب و تم او هست کم از ذره جهان
بسر و روی همی رو همه ره را پویان
تابینی که توی آنچه شدستی جویان
وانک دانست بداند که خوش است و آسان
خیره هر سو چه روی کرد خودت شو کردان
هر که نشنید ترا غرقه شود در طوفان

وله قدس الله سره ۴۹۱

ای برخ همچو گلستان و بقدر سرو روان
زرد و لاغر تن من تازه چو نسرين بر تو
کنج خویشت ترا بر سرو کرنی ز چه رو
هر که از تیغ فراق بدلت زخم رسید
۶۱۳۵ از سر ناز و تعجب نکنی يك نظری
توجه دانی که من از لعل شکر بار لب
ابر چشم چو بدریای غمت غوطه خورد
در دل من چو زند آتش عشقت شعله
هر دو پایم چو پیچد ز بالا های غمت

مژده چشم تو تیر و خم ابروت کان
زعفران شد رخ من و آن رخ تو لاله ستان
مار زلفین در آشفتم بهم چون ثعبان
نبود درد ورا غیر وصال درمان
کرچه آرام بدرت هر نفسی صد افغان
روز و شب چون شده ام بر مثلنی نالان
اشک بارد ز پی وصل که خیزد طوفان
دود گیرد ز زمین تا کز درد از کیوان
زود از پا بسر ایم ز فریب و داستان

۶۱۳۳ - مارد و زلف (ف) ۶۱۳۹ - بفریب (ف)

۶۱۴۰ از بی آنک دهم جان وشوم مرده تو
تب عشقت چو درآید همی ذات ولد

وله قدس الله سره

۴۹۲

۶۱۴۵ کی بمن باز نمایی رخت ای جان و جهان
کی مرا باز بخوانی سوی خود ای خونی
کی بمن باده خوری ای که دو سه ماه و خوری
۶۱۴۵ کی می بزم تازرت بزم
کی شوی بامن ازان سان که بدی یار تو یار
رفتم اردست بکیر از سر رحمت دستم
سده جانت از دل بسوی و سلم خوان
سعه سوز دل رفت و گذشت از کردون
۶۱۵۰ همچو دریاست بجوش این ولد ای کوه پاك

وله قدس الله سره

۴۹۳

۶۱۵۵ کی بوسم لب لعلات که شوم زنده ز نو
زابت باده چونوشم ز طرب مست شوم
هیچ آن ذوق و حلاوت بزبان درناید
دهم یار دو صد جان چو بگوید که بیا
زان شوم زنده وزین مرده چنین است یقین
که درخت دل مارا بر و برکش بخشد
گفت بامن چو شنید آن سم این خواست و هوس
گذر از کفر و زدن رو در مارا بکزین
نیست امکان ولد اینجا که شوی پنهان تو

۶۱۴۳ بر خود (ن) کی مرا (ن) ۶۱۵۱ تا هم رخت و زرم را بی آن ... (ن)

۶۱۵۷ این میل و هوس (ف) ۶۱۵۹ زانک در صحن خدای نبود دوله و کو (ف) (ن)

وله قدس الله سره

۴۹۴

۶۱۶۰ ای بت همچو شکر کی تو بمن پیوندی
درد مندم ز فراق تو و از دست شدم
تا که در باغ بدیدم قدت ای سرو روان
صد هزاران دل و جن رفت بباد از غم تو
از چه زآشتگی و محنت من شاد شدی
۶۱۶۵ کر نه در خون منی تشنه چرا می کشیم
کر نه در بندولاد کشته ای دلبر کش

وله قدس الله سره

۴۹۵

ای بخوی تو به از یوسف مه روی چهی
بچه دردم بچه سوزم بنکر حال مرا
دم بدم گوید عظم چه عجب باشد آن
۶۱۷۰ با چنین دل که بتم راست کجا ماند امید
کر شوم کشته من از کردش این چرخ نکون
ساغر عمر تو بر باد وماناد ابد
رو که امروز بخوبی بجهان مثلث نیست
گفت دشمن ز سر جهل چه بوده ست ترا
۶۱۷۵ گفتمش عاشق زارم چه دهی بند مرا
نشوی زنده ز عشق ابدی تا تو تمام
روز بختست و لدرا که ببند رخ تو

وله قدس الله سره

۴۹۶

چه کند دل چو توش هیچ قراری ندهی
نشود هیچ دل و جان سبک از بار کران
چه کند جان ز برت چونک کناری ندهی
تا سوی حضرت پر رحمت باری ندهی

۶۱۶۳ می نکوی که چه چیزی تو عجب یا چندی (ف) (ن)

۶۱۸۰ کارم از دست چو شد کیر ز لطف دستم
این روا باشد کز کلشن رخسار مرا
از می عشق تو سرمست بدم مخورم
چو مرا نیست بعالم نه دکان و نه عقار
دل فکارم صنما از غم هجران پی وصل
۶۱۸۵ عاشق وزارت از من بجهان نیست کسی
ولدت گوید هر دم که خدا یار تو باد
کار من عشق تو بس کرچه توکاری ندهی
وز همه باغ جالت جز خاری ندهی
قدحی زان لب می کون بخماری ندهی
بچو من مفلس از ان لعل عقاری ندهی
یکدم از لطف و کرم دل بفکاری ندهی
و عده خوش بچین عاشق زاری ندهی
کرچه وصلت بچو من زار و زاری ندهی

بحر دیگر

مفعول مفاعیل فمولن فعلاتن [*]

وله قدس الله سره ۴۹۷

در باغ جمالی صنما چون کل رعنا
خوبان چمن جلوه چو من زان خد و زان قد
پایم بکل کوی تو چون سخت فروشد
۶۱۹۰ من بلبل کلزارم و در دام تو زارم
خواهم که کنم عشق ترا از همه پنهان
تا آتش کم بود نهان می شد رازم
عشق که بد آن خرد چو بچشک و چو صعوه
آن قطره آبی که شد از جوشش سیلی
۶۱۹۵ هر جزو ولد فاش کند مستی شیرین
در چشم چو نوری و چو جان در همه اعضا
در بانگ و فغان کین چه جمالت وجه سپا
کیر از کرم دستم و سر را مکش از ما
از چیست عجب بانو مرا این همه سودا
از چشم کند اشک روان هر دم پیدا
پیدا شود اکنون جو زد آن شعله بیلا
مانند ها هول شد و زفت چو عنقا
کی کردد پنهان چو فزون کشت ز دریا
تا هر چو که فرهاد شود شهره و پیدا

۶۱۹۳ — چو کنجشک و چو صعوه (ن ح) ۶۱۹۳ — مانند ها زفت شد و هول چو عنقا (ف ن ح)
۶۱۹۵ — شهره و رسوا (ح) [*] مفعول مفاعیل مفاعیل فمولن

وله قدس الله سره ۴۹۸

امروز نشستیم چو رندان بخرابات
امروز شکستیم همه توبه و پیمان
امروز چه گویم که چه بزمست و چه باده
امروز ز هجران نه از ماند و نه بوی
۶۲۰۰ امروز عطاها و نواهاست ز ساقی
امروز ندانم زمستی سحر از شام
امروز همه مشغله و فتنه و شوریم
امروز همه خاستن از جان بود و سر
امروز رسیدیم دران منزل و حاصل
۶۲۰۵ مارا چه از ان که دکران بار کشیدند
فیل و شه شطرنج درین نطع نکند
از خویش برستیم و همه باده برستیم
امروز شمارا ولد آورده شرابی
امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز بجز باده بود باد و خرافات
امروز ز ساقی همه لطفست و مراعات
امروز زدندار وصالست و ملاقات
امروز قدحها و فرحهاست و شرابات
امروز ز اوقات گذشتیم و ز ساعات
امروز هیا هوست درین مجلس و هیات
زنده شدن از مرک و زغم بردن راحت
بگذشت از ان کز ره گویم و علامات
بی بار چو دادست بما یار عنایات
چون کرد خرد را زرخ خویش شهمات
جز دیدن ساقی بر ما نیست کرامات
کان را نه زمین دید بخواب و نه سماوات

وله قدس الله سره ۴۹۹

آن روی که دیدم تو بگو هیچ کسی دید
۶۲۱۰ زان دم که شنید از تو دلم مژده وصلت
زین پس نخورم غم چو ازین دام زمانه
جانی که بد او مرده درین قالب چون کور
از بوی بهار این تن چون خار بی باغت
صد برده چون آهن از عشق تو این دل
۶۲۱۵ اکسیر سعادت نظر تست و منم مس
در رسته بازار دوصد خوب نکوروست
یاد درد و جهان وصف جالش ز کس اشید [*]
در خویشتن از شادی این مژده نکنجید
مرغ دلم از خوف سوی امن پیرید
از یک نظرت زنده شد و باز بچنید
بشکفت ز خود چون کل و چون لاله بچنید
بی پنجه و ناخن همه را یک یک بدرید
زر شد مس من از تو و زان حال بگردید
این مشتری جان بجز از عشق تو نخرید

۶۲۰۵ — بار (ف ن ح) ۶۲۰۶ — زرخ عاجش (ح) ۶۲۰۹ — کس بشید (ن) ۶۲۱۴ — تو جانم (ف)
[*] دانستم خود را که منم یار کزیده زان روز که این بنده ترا بر همه بگزید (ف ن ح)

هرچند که هرخواجه زحق دارد کنجی کنج دل ویرانه ما بر همه چربید
می ترس احدرا و مزین طعنه ولدرا ای وای بران بنده که آن شاه نرسید

وله قدس الله سره ۵۰۰

زبان روز که عاشق بنو دل را بسپارید
۶۲۲۰ ای دوست مرا این که منم عاشق مسکین
زبان روز که کشتم صفا عاشق رویت
دایم زمیت مستم واز دست شدستم
اندر نظرم نامده خوبان زمانه
۶۲۲۵ باین همه امروز درین باغ وگلستان
آن شاه زمانه که بد او قطب ویکانه
در لابه در افتاد و بگفت ای شه خوبان
یک شمه نکفتست ولد از کرم تو

وله قدس الله سره ۵۰۱

اندر دل عشاق بجز یار نباشد
جز صورت معشوق اگر آید فاروق
۶۲۳۰ از یار بود پر جو قدح از می صافی
خمر لب او را نبود رنج خاری
بر کوی و درش خاک بدن فخر شهناست
از سوزش نارش چه کریزی چو گلست آن
مانند خلیل از روی درد دل آتش
۶۲۳۵ مار از تو عصا کردد اگر موسی وقتی
از سوسه چون کردد خالی صدف دل
کرکشته شود شهوت ناریت ز نورم

۶۱۱۸ - از شاه (ح) ۶۲۲۲ - نقش من این شکل (ن) ۶۲۲۳ - نامد (ف) ۶۲۲۳ - واندرا (ن)
۶۲۲۳ - وندربدم (ف) ۶۲۲۵ - آن شاه یکانه (ف) ۶۲۲۷ - ویک را نکزارید (ف)

امروز اگر لطف پذیری زاوامر
کرم صاف نمودت خوشی عالم فردا
۶۲۴۰ بی دیده ازانی که در انکار شهبانی
شاهان چو ترا دیده بختند ازان پس
علمی که زمردان رسد آن نیست زبانی
بابرک بود باغ ودرختان خدایی
۶۲۴۵ از نیستی مطلق آنکس ببرد
آنکس که ورا افتد با عشق سروکار
جانی که بود قطره جو آمیزد در بحر
آن روی که دیدیم ندیدست سنایی
خورشید که در جان بود از چرخ برونست
۶۲۵۰ سال و مه و روز و شب انجاست که جسم است
این اندک و بسیار درین خانه هستیست
گفتار از انست که دیدار نداری
ندار کجاست و یقین عین عیانست
گوید ولد آنجای رسیدیم که آنجا

وله قدس الله سره ۵۰۲

۶۲۵۰ امروز درین میکده مامست شرابیم
امروز نکیریم جهان را بیکی کاه
امروز نداریم بخود حکم و نه برکس
امروز سر مسجد و سجاده نداریم
از کفر گذشته و از اسلام بکلی
از ما مطلب عقل که بخویش و خرایم
امروز نه در بند شیوخیم و شبایم
زیرا که درین سیل همه برده ایم
امروز نه در بند نمازیم و ثوابیم
امروز نه در بند خطایم و صوابیم

۶۲۴۷ - آمیزد در عشق (ن) ۶۲۵۰ - انجاست (ف) ۶۲۵۴ - آنجا رسیدیم (ف)

باساقی مه روی نشسته بلب جوی
درهجر و وصال و غم و شادی سحر و شام
فارغ ز بهشتیم و ز حوران سمن بر
گرهست نمودیم بدان نیست تو مارا
۶۲۶۰ از قال مگو هیچ تو ای شیخ و نه از حال
کوید ولد ای قوم بجان زنده عشقیم

وله قدس الله سره ۵۰۳

سرمست و هیاهوی در ازباده نایم
در ناله و افغان مثل نای و ربایم
و ایمن زغم ناز ججیم و عذایم
از دور مین آب که ما شکل سرایم
صد ساله ره آن سوی سوایم و جوابیم
نی همچو شما زنده بخوردیم و بخوابیم

امروز همه مت رمهای خدایم
امروز بیاراست خدا مجلس مارا
امروز درین خوان سعادت همکان را
۵۲۶۵ آرا که بود کرسنه کشتیم و را نان
باطفل چو شیریم که پرورده شود او
شیرین و ترش کرجه که کشتیم بهر کام
هم نیز شده علم که تا عقل ببالد
هم نیز شده عشق که در چرخ در آیی
۶۲۷۰ صد نقش نمودیم درین عالم خود را
سر مایه خاریم و گلستان چو بهاران
هفتاد و دو ملت شود سر خود از ما
هر چیز نمودیم وزان بوده منز
فی الجملة هراں چیز که خواهی رسد از ما
۶۲۷۵ کی قطره کند فهم که چه کوه و بحریم
فقریست ز نو آمده از عالم بیچون
چندان نکریدیم برخساره معشوق
کوید ولد ارچه بصفت با همکایم

امروز همه محترم و شاد عظیم
امروز همه مایه لطیف و وفایم
دستور رسید از حق و مشغول صلایم
و ان را که بود تشنه و را آب و سقایم
هر چند که ارشیر و شکر باک و جدایم
ما باک ز شیرین و ترش در دو سرایم
این علم بود قطره و ما بحر صفایم
مانی خور و ماعیم که در چرخ در آیم
هر دم بدکر صورت ما بهر شمایم
هر درد دکر را بدکر نوع دوایم
دما ساز دو صد کیش بیک پرده چونایم
ما بر تر از انیم که با خلق نمایم
ذرات جهان را زبد و نیک نوایم
کل نیست شود هست نقاب اربکشایم
ما شاء شهنایم اگر چه که کدایم
کز روی چو مهرش جومه بر رضایم
تا ما زره ذات بجاییم و کرایم

۶۲۶۰ -- صد ساله ازان سوز سوایم و جوابیم (ح)

وله قدس الله سره ۵۰۴

دما دایدا ایذا بیتا مین دس ایذن
۶۲۸۰ دیشو اکا پسیمی کیسن بالی یرفغو
استن یونسو ایکلیغو که کوتو نوتد کربا
اکوی که نوری ایغویا کیتن دی پانا
ولد جنسن یاسن اذترویی اذی کاتی

یوسن کلوچکی استنکز من تس ایذن
ایچانک یاسن که کنس نیتو نمفزن
فونازو که لالو سیمیتن بالی نه ارتن
افریزی که لالی تشو تشا مانمزن
ایغو تشو سینن کانیس نمی یتن

وله قدس الله سره ۵۰۵

آن ماه که در حسن و را نیست نظیری
۶۲۸۵ زابروی کان و مژه ناوک چشمان
زد درد دل من تیرش و خون کشت روانه
کفتا بتوم قصد نبود این غلط افتاد
فریاد کنان رفتم از عشق بازار
باشد که کند چاره این عاشق مسکین
۶۲۹۰ تا بنده شود شاد رود بی غم آزاد
افسوس چه گویم شده ام شهره و رسوا
تا کشت دلارام نفور از ولد رام

کردست کشانم بسوی خود چو اسیری
می کرد شکار و سوی من آمد تیری
گفتم بجوایت مکس سوخته پیری
گفتم چه غلط دوست که کشتی توفیقی
تا بک شود واقف ازین درد خیبری
کردد سوی آن راه خطیرم چو خفیری
آمیزد بادوست چو شهدی و چو شبری
از عشق نکار کش مه روی ستیری
دربانک و خروش است ازین غم چو نفیری

وله قدس الله سره ۵۰۶

امروز نکارست و سباعست و صراحی
جز شاهد و جزباده نخواهیم چو امروز
۶۲۹۵ دیوانه آن روی چو ماهیم تو از ما
هر چند که ازباده دوشینه خرایم
چون از کف ساقی ز سدم جام مشنع

یک ساقی سرمست و یکی جمع مباحی
رنذیم و نداریم سر زهد و صلاحی
زنهار بگو عقل و سرانجام و فلاحی
بر خیز و بگردان می رواق صباحی
در جلوه بتان بینم چون مه زنواحی

۶۲۷۹ -- دامیانا (ن) تس ایذن (ن) مو (ن) ۶۲۸۰ -- تیشو (ن) ایچانک (ن) ۶۰۸۱ -- یونسو (ن)
۶۲۸۲ -- آکوی (ن) تی پانا (ن) ۶۲۸۳ -- نمی تین (ن) ۶۲۹۱ -- شهره (ن)

درده توازین باده که تا شخص پراز حرص
جانی که سیه بود جوشب مظلوم و دلگیر
۶۳۰۰ درلانه چرایی اگر از بیضه جدایی
ما مایه سودا و جنونیم طیبیا
درمیکده عشق کسی باشد ازما
می نوش ولد باده و می جوش چودریا
ایثار کند جان و شود مرد سماحی
شد روشن واسید چوکافور رباحی
بر اوج پیر کر زطیور بجنای
شربت نکند سود و نه معجون نجاحی
کو پر بود ازباده تمامت چو صراحی
جزراح مدان قوت اگر سرده راحی

بحر دیگر

فعلن مفاعلاتن فعلن مفاعلاتن [*]

وله قدس الله سره ۵۰۷

چوتوی نوین بینا ملک بزرگ دانا
۶۳۰۵ تو بعقل و عدل فردی ز جهان کثری نوردی
چو فلک همه صفای چو ملک تو رهنمایی
سمغر اغا نویی زازل شه کزین
سختت ز راه باشد زدم آله باشد
چه بتن اگر مغولی زره خرد نفولی
۶۳۱۰ قلطاق [۱] نیکنای که چوماه در خرامی
عربست [۲] همجوماهی که سپاه راست شاهی
نوقی [۳] که جله نوری که بحسن رشک حوری
همه را ز عمر و احسان بده ای خدا فراوان
هله مطرب یکانه بر باب زن کانه
۶۳۱۵ بگذر ز نقش عالم بنکر بجان آدم
ز تو می کنم تمنا بکمز بزی اتما
بتو ختم کشت مردی بکمز بزی اتما
همه را تودر کشایی بکمز بزی اتما
همه را زحق معینی بکمز بزی اتما
ز خطر پناه باشد بکمز بزی اتما
تو عدو دیو و غولی بکمز بزی اتما
تو بنیکوی تمامی بکمز بزی اتما
مرسا و را تباهی بکمز بزی اتما
همه را سر و سروری بکمز بزی اتما
بحق نبی و قرآن بکمز بزی اتما
بفرل سرا ترانه بکمز بزی اتما
چو بکانه کیست این دم بکمز اتما

۶۲۹۸ - تا سرد پر (ن) [*] متاعان فعولن متاعان فعولن ۶۳۰۷ - همه را بحق (ن)

[۱] بضم قاف - نام زنش (ن) [۲] [عرب] نام پسرش (ن) [۳] بضم نون و فتح واو - نام دخترش (ن)

[در نسخه اصلیه نون مفتوح است]

ولدت کند دعاها زدرون جان نشاها
بودش درین وفاها بکمز بزی اتما
وله قدس الله سره ۵۰۸

توبدان جمال زیبا چه لطیفی و چه رعنا
بحق قد روانت بکمان ابروانت
بدوزلف عنبرینت بدو چشم عنبرینت
۶۳۲۰ بدو چشم شوخ آبی که بغمزه دل ربایی
دل من شکار کردی زغم نزار کردی
ز کل ارچه خاردارم زمل ارخار دارم
ز تو فاش کشت رازم چه کنم چه حیل سازم
صما ز عشق رویت دوهزار کرد کویت
۶۳۲۵ زیت چومن فراوان زمیان جان خروشان
تو ز آتش درونم بنکر مرا که چونم
بطریق لاغ و خنده بخرام سوی بنده
شب و روز ای نیکارم زدودیده اشک بارم
چو ز عشق باده نویم بدکان می فروشم
۶۳۳۰ دوسه روز سوی صحرا همه یارکان بیک جا
ز خزینه نهفتم غزلی تمام کفتم
توبیا بین ولدرا که شکست صد خردرا
چو کیست نیست همتا چلبی بزی اتما
بدو چشم آهوانت چلبی بزی اتما
بدو لعل شکرینت چلبی بزی اتما
تو چه آفت و بلایی چلبی بزی اتما
بر خلق خوار کردی چلبی بزی اتما
سر عشق یار دارم چلبی بزی اتما
که جوشم می کدازم چلبی بزی اتما
چو رهی بجست وجویت چلبی بزی اتما
که کنی نظر بدیشان چلبی بزی اتما
زدودیده غرق خونم چلبی بزی اتما
که شوم ز وصل زنده چلبی بزی اتما
بنم تو جان سپارم چلبی بزی اتما
چه فغان کنم خروشم چلبی بزی اتما
بحراره گفته این را چلبی بزی اتما
کهر لطیف سقم چلبی بزی اتما
بکذاشت نیک و بدرا چلبی بزی اتما

وله قدس الله سره ۵۰۹

طربی که از جهانست همه رنج و اندهانست
بطعامهای شیرین بلباسهای رنگین
۶۳۳۵ بجمالهای زیبا بزنان خوب رعنا
همه هریکی ازینها که رسند از کینها
تو یقین بدان که دوزخ بلباس عالم آمد
تو درون شهد شیرین سم تلخ را همی بین
خوشیش چودام و دانه پی صید مرغ جانست
بردت ز راه و گوید که ترا جز این زیانست
کندت چنانک کوی چه بلای نا کهانست
بلباس مهر و خویشی سوی تو زره زانست
منکر بتقش نیکش که بدی درو نهانست
مشمربک جوش را که کفش چو که کرانست

چهروی بسوی چاهی که دروست هول چاهی
 ۶۳۴۰ چه شوی امیر والا که هراک رفت بالا
 کشتد بمکروستان که منم نکو نکهبان
 زخدا د بازدارد که بدوزخت سپارد
 پذیر غدر اورا مشنو تو عذر اورا
 همه قلب او بدیده بهای زر خریده
 ۶۳۴۵ بچه کزین اباها شود اوبزرگ و برنا
 جو عجزه رنگ مالده که چوماه بر تو تابد
 همرا برد دنیا همرا بخورد دنیا
 بکریز در خدا تو که شوی زاویا تو
 زنعیم قاب بکدر بنعیم رب بنکر
 ۶۳۵۰ که هراچ وعده داد او ز هزار یک نباشد
 همه داد او وبالست چه حرام و کرحالست
 همه ذوقهاش رهزن ز شراب و مطرب وزن
 و کر او مدام بودی رد و هم حرام بودی
 بوجود حور انور بکدر زدو ابتر
 ۶۳۵۵ ولد اربمکس بودی و بقای نفس بودی

وله قدس الله سره ۵۱۰

توی آنک در نکویی چو توی دگر نباشد
 توی آن در یگانه ز محیط بی کرانه
 چه بود ز سر بهنای بر تو ز کفر و ایمان
 چو بود رعایت تو چو رسد عنایت تو
 ۶۳۶۰ بمثال موجهها ام زده سر براوج مردم
 نرسد دلی بمنزل نشود بیار واسل
 دل بی خبر بود کل که حجر هست ازان دل

چو تو هیچ مادری را بجهان پسر نباشد
 که در آب معنی آن کف این صور نباشد
 که ترا ازان تمامت طم ورم خبر نباشد
 نبود ز تیغ خوغم اکرم سپر نباشد
 شده همجو رعد غران که چو من کهر نباشد
 چو ترا بهر و رحمت سوی دل نظر نباشد
 که اشد قسوه خواندش چو زتش اثر نباشد

بود او بنار لایق شجر ثمر نباشد
 چو ردش کنی مقرش بجز از سقر نباشد
 ملکی شود که دروی صفت بشر نباشد
 ۶۳۶۵ تن ا کر خوش کرده همه عشق و جوش گردد
 بغلامی ولد تو چونی ار کمر بندی

وله قدس الله سره ۵۱۱

دل ما هراچ خواهد همکان همان نماید
 سوی آسمان چو عیسی بزیند سر بر آید
 چو ز بحر صاف عشقید زچه درد می فزاید
 زچه همجو جغد خریدید چو بزرگتر همایید
 همکان چو کان زرید زچه روی بی نوایید
 ز فنا سفر کزینید چو ز عالم بقایید
 چو شما ز مؤمنانید سوی آن وطن بیایید
 سوی شهر خویش آید دگر آن طرف میایید
 همه بند او پذیرید و زجان بوی کرایید
 ۶۳۷۰ چو زاصل عین مایید ز درون ما بر آید
 زازل لطیف و پاکید زچه بر زمین خاکید
 چو ز عین وصل زادت زچه در فراق شادید
 زچه پردها بپذیرید زچه بر هوا نپذیرید
 همکان چو کنج نورید زچه روز کنج دورید
 ز بقا همه بزادت بقا چه دل نهادید
 همه بارسول پوید وطن قدیم جوید
 ز جید در غیری ز جید در کشی
 ۶۳۷۵ ولدست رهنما ن ز خودی سوی خدا ن

وله قدس الله سره ۵۱۲

بوجهانندن کم جقرسا بزی ال بلا که ناو
 بلا المز دوتاووز بو اغر یولی کساووز
 یری قونین کداووز بو خلایقی قیاووز
 یلوزی کم ادرسا الیومزا درسا
 یلوزه کم کررسا بلا تش یکی اچاوز
 کشنک که کوزی کورمن دتوز کوزن اچاوز
 عیسنک یولن دوتاووز یقرو کوکا اغاوز
 دروز جالش قلاووز درتوز قلچ اراوز

۶۳۷۶ — پیزی (ف) پولوزه (ف) ۶۳۷۷ — بیه (ف) کیشین، کشن (ف) دوتاووز (ف)

۶۳۷۸ — قویاوز (ف) عیسن (ف) یوقرو (ف) کوکه (ف)

۶۳۷۹ — یولوزی (ف) اوررسا (ف) ایلوموزه (ف) دوررسا (ف) دوروز (ف)

دارتوز (ف) اوراوز (ف) [*] توبدان که آن درختی... (ن)

۶۳۸۰ فرکو سوسی که دورر یلزده پیزی اورر
فرکو سوسن سیاوز سومز لاخوش وراوز
اولری که بزقراوز کرو جانلرن وراوز
کشك که کوزی کورر بزاجان ورر کن ایدر
یوری ای ولده که بوکن سجو تنکری دن اچاوز

وله قدس الله سره ۵۱۳

۶۳۸۵ بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم
زازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم
دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند
نکنی توفهم اورا چو ز چشم من نبینی
چه رونده ام عجب من چه دونده ام عجب من
۶۳۹۰ شتری که خار جوید سر نشخوار کوید
چو توی فتاده کاهل چو کلوخ و سنک غافل
چو مکس بلیس کاسه چو زجد تراست تاسه
ولد ارچه رفت کوید که مرا هرا نك جوید

وله قدس الله سره ۵۱۴

بدنه آن قدح تو ساقی زمی ارچه من خرابم
۶۳۹۵ هم ازان می که دادی برسان بکام و شادی
صنا چه ساقی تو که زخر باقی تو
همه می خوران عالم چو شوند مست خسبند
همه در حجاب از می همه در فریب از می
۶۳۸۰ - قرنکو (ف) قرنو (ن ح) یولوزده (ف) دوروز (ف ح) نورنك (ف) نورن (ن ح)
قرنکو (ف) قرنو (ن ح) ۶۳۸۱ - قرنکو (ف) قرنو (ن) قرنکو (ف) ایله (ف) کیردکن (ف)
۶۳۸۲ - کبرو (ف) اول (ف) تتردن اچاوز (ن)
۶۳۸۴ - سوجو (ف) اچینده (ف) کوراوز (ف) ۶۳۹۴ - بدنه آن پیاله ساقی... (ن) آن قدح دمدام (ف)

۶۴۰۰ لب من چوروز و چون مه باید اوست روشن
منم آفتاب جانی پس ابر جسم بهان
چو کنم سؤال ساقی زرموز و علم باقی
کنه بزرگ پیشم هنرست وهوشیاری
درم اکر نباشد که دهم بیاده امروز
بخدا ولد ز عشقت شده است سخت بخنون

وله قدس الله سره ۵۱۵

۶۴۰۵ بخدا بتا که هرگز چو جمال تو ندیدم
کل باغ عارضت را چو بدید هر دو چشم
زدو کون بر گذشتم بدکان عشق رقم
ز جفات بارها من دل خویش دیده ام خون
چه کنم دراز قصه کنم این حدیث کونه
۶۴۱۰ بجمال در زمانه تو فریدی ویکانه
ز چه کوی این ولدر که تو صبر کن درین غم

وله قدس الله سره ۵۱۶

چه کنم چه حیل سازم که تر ابدست آرم
چو گذر کنی خرامان بقدر چو سرو نازان
بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت
۶۴۱۵ چو بغمزه دل ربودی در فتنه را کشودی
بخرام بار دیگر زکرم بسوی چاکر
چه اکر برم نیایی توزدور سر بجنبان
زمن این همه شنودی زجه ناشنوده کردی
بخدا حواله کردم صنا ترا که عذرم
۶۴۲۰ دل سنک و آهنت را بمثال موم سازد
بنشاندت پیشم که شوی انیس و خویشم

که برده بکلی همه صبرم و قرارم
بروم زدست حیران پی تو فغان برآرم
که بتیرهای غمزه تو بکرده شکادم
چه کرشمها نمودی که همیشه بر زانم
که بران دلی که بردی بمزید جان سپارم
بنیایم نظر کن که کنی امیدوارم
بهانه چشم بستی که چه میل خواب دارم
زتو عاقبت بخواهد نهلد درانتظارم
کندم عزیز و درخور بر تو اکر چه خوادم
برسد دواي دردم بدمد کلت زخارم

چو صدف میان دریا نیم بسینه کوه
می هجر بس کشیدم زجنون عشق مستم
بشنو ولد چه کبید بدرون بر ز آتش
ز تو من کنار یابم که زوصل برگذارم
مکر از شراب وصلت بنشیند این خارم
که ز روی همچو ماهت چو هلال بس زارم

وله قدس الله سره ۵۱۷

۶۴۲۵ منم آنک از فراقت شب و روز در فغانم
ز غمت فراخ صحرای شده است تنک بر ما
دل و دیده از رخانت شده است بر بخت
توی جسم و جان نکارا توی خان و مان نکارا
توی بستم و پناهم توی میر و پادشاهم
۶۴۳۰ چو جز از تو نیست پشم چو توی اینس خویشم
دل زار خانه تو تنم آشیانه تو
من اگر چه خود فقیرم بجهان خس و حقیرم
بکمی که خوانم نهی تو همراه چو جان دهمی تو
بخدا بده شرابم که ز آتش کبابم
۶۴۳۵ ولدست عاشق تو زدرونه صادق تو

وله قدس الله سره ۵۱۸

منم آن یکانه سلطان که شد این جهان غلام
شه جلّه شهنش که کشد بکو کانم
می صافی رواقی بخورم زدست ساقی
همه خلق همچو ماهی زامیر واز سپاهی
۶۴۴۰ بکنم هراچ خواهم بجهان چو پادشاهم
رصد هزار ساله بر من دوکام باشد
دو هزار باره جانم بتنور آتش دل
ز منازل سنی من بگذشتم ای غنی من

۶۴۳۱ - تنم آستانه تو (ن ح) ۶۴۴۲ - دو هزار بار (ف)

چه اگر شهنش تو ز رهی لجا رهی تو
۶۴۴۵ جوازان من نباشی بر دم بصید کرکی
بگذر ولد تو از خود که خودیست مانع وسد
که برون زهر دو عالم پی وصل در قوام
چو مرا شوی چو یوسف چه بجلوه می خرام
تو مباحش شاد از آنک بجهان بماند نام

وله قدس الله سره ۵۱۹

تو خلاصه جهانی اگر از جهان عشقی
همه را ز لطف روحی همراه دوصد فتوحی
که آنک خلق میرند وره فنا بگیرند
۶۴۵۰ ز صفات مرا بگذر بشنو حدیث چون زر
ز تو اندهان نماند ز تو خوف جان نماند
ز دمت قضا بگردد ز جهان بلا بگردد
چو زبند کو بمیدان زمیری کزیده شاهان
نبود ز دیده تو پنهان شنیده تو
۶۴۵۵ چو ولد شوی خرامان بگرشمه ناز نازان

وله قدس الله سره ۵۲۰

تو شیه جهان جانی اگر از جهان عشقی
توی آفتاب همچون که ز تست زنده کردون
ز تو کشت چرخ روشن ز توشد زمین چو گلشن
ز تو هر سویت بزمی ز تو هر سویت رزمی
۶۴۶۰ ز زمینان گذر کن سوی آسمان سفر کن
توی آن کلیم دانا که ترا خدا بسینا
توی آن خلیل مونس که بدرون سوز و آتش
بحق خدا واحد بحق عباد و معبد
ولدست جان هر سر ولدست اصل هر بر

۶۴۶۱ - بنکفت (ن ح)

وله قدس الله سره ۵۲۱

۶۴۶۵ اکرت مراد باشد که نمیری و بمای
زین و زجان و ازل بگذر مسار منزل
تو که فردین گذر کن تو صلح و کین گذر کن
بجمال عشق الا ز وجود خویش شولا
بکبر بدانه در کل چو بمرد کشت مقبل
۶۴۷۰ ز خودی چو او فنا شد کل و برک و میوها شد
چوتوی فقیر بینا چو ولد پیر بیالا

رهان بجهد خود را ز جهان دون فانی
که شود صفات حاصل بمراد و کامرانی
ز زمانه هین گذر کن چو ویرای این زمانی
ز خودی کزین تیرا ببقای جاودانی
ز عدم بگرد حاصل دوهزار ارمغانی
ز سفول برعلا شد بفتوح آسمانی
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی

وله قدس الله سره ۵۲۲

۶۴۷۵ تو مرا عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری
بدام قدیم باتو بدمام ندیم باتو
تو نه بامی نه بی من نه درین تی نه بی تن
تو تری و خشک ای جان ختنی و مشک ای جان
توی انک چشم دیدی تو بکفتی و شنیدی
۶۴۸۰ تو سواری و سندی تو لطیف و زورمندی
همه خلق کشته حیران ز رعیت و ز سلطان
منشین تو ست طالب که شوی قوی و غالب
ز جهان نهان از انم که چو عشق بی نشانم
ولدار کنون مریدی زازل شه و فریدی

نه زمین بد و نه کردون که دعای من شنیدی
که مرا برای عشقت ز کنزیدکان کزیدی
بفروختی بخاکی و بجانها خریدی
که مرا ز بعد یسقی ببلندی کشیدی
چونم تو و توی من ز چه روی نابدیدی
ز تو زنده مرد و هم زن تو قریبی و بعیدی
شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی
توی انک پرده دوزی توی انک بر دریدی
تو کشایی و ببندی در و قفل و کلیدی
که چگونه شهسواری که تو غازی و شهیدی
سوی پیشه رو چو شیران کرازان چن چریدی
چو سر شیوخ جام ز چه رو کم مریدی
همه دانی و دیدی دل و جان بایزیدی

وله قدس الله سره ۵۲۳

۶۴۸۵ چو بخواستی بخوردن غم دل دلم چه بردی
عجبا چه کینه بودت که مرا بغم سپردی

۶۴۹۰ چه بود که که کای جان تو پیرسیم که چونی
چه دلاوری ولد تو که زجان همی نترسی

بلبان و چشم و رویت بشکنج و پیچ مویت
بت نغز و خوب موزون که شد از غمت دلم خون
بحق قد چو سروت بنمای وصل رویت
سزدت بتا که نازی چو بحسن سرفرازی

که نماند هیچ جوری که تو بارهی نکردی
ز لبان لعل میگون برسان تو زود دردی
که در انتظار و حیران دل و جان بنده خوردی
که بخوبی و لطیفی تو یکانه و فردی
ز فراق روی خوم چه زار و زار و رردی
که بگرد کوی آن بت بشب و بروز کردی

وله قدس الله سره ۵۲۴

۶۴۹۵ تو بیا که عقل و جانی تو بیا که بحر و کانی
توی نوبهار تقوی توی مغزین و فتوی
چو تو خود کجاست مردی بجهان عشق فردی
دو جهان شد دست حیران که رخیست خوب و تابان
عجبا چه آتشی تو که ز ذوق تابش تو
۶۵۰۰ ولدست دوستدارت بصفای و صدق یارت

چو تو نیست هیچ شیخی تو ویرای بایزیدی
تو سوی فلک دوانی پیر ملک روانی
تو خلاصه جهانی تو ازان سر نهانی
تو بیا که عقل و جانی تو بیا که بحر و کانی
توی نوبهار تقوی توی مغزین و فتوی
چو تو خود کجاست مردی بجهان عشق فردی
دو جهان شد دست حیران که رخیست خوب و تابان
عجبا چه آتشی تو که ز ذوق تابش تو

تو عزیز چون حسینی نه ذلیل چون یزیدی
همه در کمی و نقصان تو چو چشمه در مزیدی
بلب و دهان جانی چو ز نور حق مزیدی
جز تو نداند این را تو خدای را سزیدی
سوی گلستان معنی مثل صبا و ریدی
که رخ جمال جان را هزار جا کزیدی
ز خدا ترا بشارت که چنین مهی کزیدی
بتو جان و دل بگوید که سوختن که زیدی
که در آتش محبت بولد بم یزیدی

بحر دیگر

فعالان مفاعلن فعالان مفاعلن

وله قدس الله سره ۵۲۵

عجب ای شاه کی رسد بر تو این غلام تو
بتو خود کس کجا رسد بر او که دو صد شود

شنود همچو مقلان ز سعادت سلام تو
زهزاران یکی نما که رسیدش پیام تو

۶۴۸۸ — دل و جان تمام خوردی (ن) ۶۴۹۴ — چو ز شیر حق مزیدی (ف ن)

چو نداری تو هیچ جا نه در ارض و نه در سما
نخورم من زخوان کس زطعام و ز نان کس
۶۵۰۵ چو بستم رخ ترا شنوم پاسخ ترا
توجه ناز و زبانه توجه دادم و چه دانه
تو سلیمان عالمی و منم موز در کمی
بن این قهر را مکن مکنم چون شجر زین
ولد ارخوین می کشد الم ورنج می کشد

وله قدس الله سره ۵۲۶

عجبای جان که ره برد سوی جا و مقام تو
مگر از دست تو خورم می جانی ز جام تو
نبرم نام هیچ کس شوم ورد نام تو
همه مرغان جان بران بسوی شست و دام تو
بتو من پای چون کشم جوهر نیست کام تو
ز کرم چون همی رسد بهمه لطف عام تو
ز بی آن همی کند که شود نفس رام تو

۶۵۱۰ شده ام بی نشان چو جان چو بدیدم نشان تو
زدو عالم فزون شدم ز خودی چون برون شدم
نبود هفت آسمان ز زمین تو ذره
چو مکان جای جسم شد چو زبان ظرف اسم شد
دل اکر در سفر بود ز خطر در سقر بود
۶۵۱۵ دل و جام دوانه شد چو روانها روانه شد
ز می جام تو خوشم که چو زر اندر آتشم
تو منی من تو من تنها ز تو هرگز نیم جدا
چو شدستم ز تیر تو ز عنایات امیر تو
چو مقام کدخدای تو ز قدم در سرای تو
۶۵۲۰ درو کوهر مرا بود زر و زیور مرا بود
تو مرا راه و منزلی تو مرا جانی و دلی
ز چه رو شاد نبود آن خوش و ناز درین جهان
تو نداری لب و دهان سبخت هست بی زبان
چو ولد دید روی تو بسر آمد بسوی تو

وله قدس الله سره ۵۲۷

۶۵۲۵ فرح عشق چون رسد رود از دل غمان تو
قدح شوق در کشم ز می جاودان تو

جز عشقت ز جان خود بکنم و ز نهان خود
همه اوقات اوان تو همه دوران زمان تو
تو یکی بوده نه دو مثل بحر و آب جو
چو ترانیت خود نشان نه هویدا و نی نهان
۶۵۳۰ همه سوها نشان تو همه زرها ز کان تو
ز نشان بی نشان برم ز زمین آسمان برم
ز تو آراسته زمین ز تو برج رخ هفتمین
چو شود نو بهار تو بزند سر شمار تو
همه خشک و تر جهان ز تو شد هست بی کان
۶۵۳۵ توی بر کار و در کمین جز تو نیست کس یقین
تو چو باران همی رسی سوی یاران همی رسی
سختان همچو قطرها ز سوی چرخ و ابرها
ز چنین بحر و قطرها ز چنین آب و نهرها
ولد ارکل زبان شود همه شرح و بیان شود

وله قدس الله سره ۵۲۸

ز تو گویم همیشه من چو رسیدست اوان تو
جز ازین ره کس از رود بود از ره زمان تو
دو شدی از تن سب و همه جانی بجان تو
بچه جایط طالب کنم ز که پرسم نشان تو
دل و جان و سر و تنم همگی هست از ان تو
که بری کین زمین دهد بود از آسمان تو
مه و مهر و ستارگان که نماید جهان تو
بر و برکش فنا شود چو در آید خزان تو
رسد از خار قهرها لطف از گلستان تو
نه بر افلاک و در زمین که بود کار دان تو
شده بر بام رحمت دلمن باودان تو
بزمین دلم رسد زیم بی کران تو
چه درختان و سبزه ها همگان حد خوان تو
نتواند نمودن او سر مو از بیان تو

۶۵۴۰ هله ای جمع عاشقان سوی کوی و سرای او
بیابان جست و جو چو نماید ز لطف رو
ز جفاهاش برده جان کهر و کنج بی کران
چو ازو کنج رنج شد چو ازو یک دو پنج شد
چو چنین عمر بی وفا کهری کشت بی بها
۶۵۴۵ چو شود دیو کدخدا رسد این تن بکامها
چه نواهاست جاریه زدوسه پول عاریه
چو ز قلاب زر شود مس جهلت هنر شود

۶۵۲۷ — بجز این ره (ن)

[*] تو ولد را چه کر عیان بنمودی دو صد جهان

سرو جان را فدا کنی دروان از برای او[*]
ز فنا در بقا روید سبک در هوای او
چه برد زین قیاس کن دل ما از وفای او
چو ازو نیش نوش شد چه بخشد دوی او
چو دهد عمر سرمدت که کند کو بهای او
چه شود چون خدا شود عوضش کدخدای او
چه نوا و چه زر برد دل و جان از غنای او
عجب ان مس عقل چون شود از کیمیای او

نمایش جهان نوز جهان نهان تو (ن)

چو زمین کدر چنین بدهد وورد و یاسمین
چو بدایت که امجدست چنین بی حد و عدست
۶۵۵۰ زکرم دستها کشا بفرا هر دمی سخا
بانایش انا مگو ز منی وز ما مگو
همه زو کوی نی زخود گذراز فعل نیک و بد
چه کنی رسم و اسم را بکش از عشق جسم را
ولد این عمر نیک شد رخ آینه زنگ شد

وله قدس الله سره ۵۲۹

چه برو چه شجر بود تو بگو بر سهای او
چه علوم و فنون بود پیر انتهای او
چو پیای همی رسد ز خزان عطای او
که چو ابلیس گفت انا بسقر شد انای او
چو نماید انای تو ز تو نابد لقای او
که بری روحها عوض ز کف بر سخای او
بزدایش ز عشق تا بنماید فضای او

۶۵۵۵ بکنار تو او رسد که بود بی قرار تو
چو نماید از او اثر زبدونیک و خشک و تر
زدیار او برون رود ز شمار او افزون شود
تو نه یار رو بهان نپذیری ز ابلیهان
نبرد سرنه تن نه جان شود او نیست چون خزان
۶۵۶۰ دل بر نور او بود که درین جست و جو بود
شود آن قلب او سیاه ز زرا ندود مس تبه
دل عاشق چو زر بود محک او شرر بود
ز فنا در بقا رود ز غنا در شفا رود
چه غمست از مرا کشتی چو شوی خویش می کشتی
۶۵۶۵ بخورم غم اگر ز جان بکشم بار بس کران
که کند وصل تو طلب که غم یا که طرب
برد از خرمنت کهی چو رسد باد که کهی
چو بعاشق دهی شهی بسرش تاج زر نهی
کنی از بحر لامکان بسر او نثار جان

۶۵۶۹ — محفشی بی حد و عدست (ن) ۶۵۶۹ — بنهایت چهاربری چو رسد علمهای او (ن)
۶۵۵۱ — سقر آمد جزای او (ن) ۶۵۵۳ — که بری صدهزار روح عوض از سخای او (ن)

۶۵۷۰ چو تو اوی و اوست تو نکند سوی غیر تو
توهر نقش می روی بچوب و راست می دوی
چو برونی ز رنگ و بو نمای ز سوی رو
ولد از جان غلام شد زمیت بر چو جام شد

وله قدس الله سره

۵۳۰

سفرش دایما بود سوی شهر و دیار تو
چو دود رنگ می شوی که رسد در شمار تو
نبرد راه هیچ کس بشمار و دثار تو
بچه رو یار خواندت چو کسی نیست یار تو

بنکر مست عشق را که چه سانسخت خوی او
۶۵۷۵ شب و روزت در طلب کهی از راست که ز چپ
جزازو نیست تبه اش شده آن کعبه قبله اش
تو و را آب جوی دان بدش را سبوی دان
چو شدی عاشق خدا نشوی هیچ از و جدا
توازن یم چو شبی توازان بحر کی رمی
۶۵۸۰ ز علای پیست هین مکرین خانه و مشین
تو ز ساقی خوب رو که ندارد نظیر او
برخان و بچشم او بلبان و کرشم او
ا کرت جاه ره زند و کرت شاه ره دهد
برم ای ماه خوش لقا نفسی لطیف کن بیا
۶۵۸۵ چه یکی ده خبر بمن که هزاری ب صنع و فن
تو هزاری و هم یکی توفیقی و بی شکی
ز جهانهای بی حدت ز ولایات بی عدت
سر مویست این جهان ز جهانهای بی کران
چو جهان نیست بی نشان ز خلایق چو جان نهان
۶۵۹۰ چو از آن سوی ره بری شوی از غیر حق بری
نمایا بین و نی زمین چه زنی دم ز کفر و دین

بسوی نیستی رود نکند سوی هست رو
بنارست دایما نکند غیر ذکر هو
ز خدا منکرش جدا که افغان و جست و جو
بنکر اندر آب جان منکر درن سبو
همه جانی نه این تنی چون نه بسته اندرو
زیمش بی شکی نمت شود ای دوست هم چو جو
چو مسیحا ازین زمین بگذر تازر علو
می جان نوش بی سبو زخم عشق بی کلو
بنکر لطف خال بین زره حال ای عمو
تو بگو نیست یار من بجز آن خوب نیک خو
که خیدم چو چرخ من بی شوق و لقای تو
بنمایی تو خویش را بیکی دوست و یک عدو
همه عالم ز قدرت نبود قدر یک تسو
بود این کون بی کان زدو صداغ یک الو
که کند وصف قدرت که دهد شرح آن سمو
سوی بی سوی شو روان مطلب عشق را زسو
ز سرو جان و خان و مان تمامت دودست شو
بگذر زود از آن وزین که یکست این همه نه دو

۶۵۷۷ — سبو (ن) [در زیر سین سه نقطه هست] ۶۵۷۸ — همه جای یقین نه تن (ف ن)

۶۵۷۹ — توازان یم (ن)

همه با هم روانه ما سوی جانان دوانه ما
 ز ازل عاشقیم ما ز قدم صادقیم ما
 ۶۵۹۵ ممکن نیست مجلس زبان نیست پرسشش
 سقمی زاد فی الهوی کبدی ذاب فی الجوی
 نعم الوصل قوتنا سقم الهجر موتنا
 شرح الله صدرکم رفع الله قدرکم
 ولد از انتظار تو هم ازین داردار تو

بحر دیگر

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

وله قدس الله سره ۵۳۱

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
 ۶۶۰۰ زهی ماه زهی مهر زهی چرخ خدایا
 چه زمست چه ساقیست چه باده است که خوردیم
 قدیار چو سروست درین باغ درین راغ
 چه لطفست چه ذوقست چه بویست چه رویست
 ورا کفتم ای دوست چه برسی و چه جویی
 ۶۶۰۵ چو معشوق مرادید درین حال درین جوش
 درین دشت چو بادی ز تو خاک بهر سو
 زنی آتش در شهر بهر سی و بکویی
 بری رخت ز جمله بندی و بشوخی
 ولد را مثل کوی دوانیش بچوکان
 که مارا وجهان را بیاراست خدایا
 که چون روح نه پستست نه بالاست خدایا
 چه نوش است چه نقلست چه خرماست خدایا
 رخ دوست چو گلزار چه حراست خدایا
 چه خلقتست چه خلقتست چه سیما خدایا
 جوان شور چو این جوش ز تو خاست خدایا
 مرا گفت که هیبت چه سوداست خدایا
 چو تلی و چو کوهیست که بر پاست خدایا
 چه فتنه است چه دودست چه غوغاست خدایا
 چو مظلوم زنی دست چه یغماست خدایا
 بدان سو که نه دریا و نه صحراست خدایا

۶۵۹۶ — تقم (ف ن) ۶۵۹۸ — ولد از انتظار تو زغم داردار تو (ف) ۶۶۰۷ — بکویی (ح)

۶۶۰۸ — بندی و بچستی (ن) ۶۶۰۹ — نه صحراست (ح)

وله قدس الله سره ۵۳۲

۶۶۱۰ زهی دلبر زیبای که ماراست خدایا
 همی گوید دلدار بگلزار بهریار
 دران حالت کفتم جوابش زره جان
 دل ماست چو مرغی سر زلف تو لانهش
 زشوق رخ خوت شب و روز درین سوز
 ۶۶۱۵ ترا از همه خوبان کزیدیم بصد جان
 جوطوطیست دل ما لبث کان شکرها
 چو رستم زهستی بکویم زمستی
 دران لحظه که رخسار نمای که رفتار [۳]
 چو از جای برفتم ز عشق تو بکفتم
 ۶۶۲۰ ز کیوان وز عرشیم گذشته بی آن روی
 نه مکرم و نه [۴] زرتیم چو در جوی تو غرقیم
 ولد گوید در بحر روانیم چو ماهی
 زهی کلرخ رعنا ی که ماراست خدایا
 زهی قامت و بالای که ماراست خدایا
 زهی شورش و سودای که ماراست خدایا
 دران حلقه زهی جای که ماراست خدایا
 زهی جوش وزهی [۱] وای که ماراست خدایا
 زهی عقل وزهی [۲] رای که ماراست خدایا
 زهی مرغ شکرخای که ماراست خدایا
 زهی باده کیرای که ماراست خدایا
 زهی نعره و هیای که ماراست خدایا
 زهی جنت ماوای که ماراست خدایا
 زهی خاطر جوای که ماراست خدایا
 زهی کوه و دریای که ماراست خدایا
 زهی دست وزهی پای که ماراست خدایا

وله قدس الله سره ۵۳۳

بده ساقی دلدار قدح را تو قدح را
 بیاران نکوکار بده باده چون نار
 ۶۶۲۵ چو غمخور شدستیم چو رنجور شدستیم
 نه زین باده فرشی ازان باده عرشی
 چو ما مدمن خرم چو ما مؤمن زمریم
 زهی خر زهی زمر که بی زید که بی عمر
 تو بنمای قدح را بیفزای فرح را
 ۶۶۳۰ همه جمع بافغان که ده باده بما جان
 ولادت در آ زود ازین پست بر آ زود
 ازان باده ابرار قدح را تو قدح را
 مده هیچ باغیار قدح را تو قدح را
 بما آر بما آر قدح را تو قدح را
 درین میکده بسیار قدح را تو قدح را
 بخشای بخمار قدح را تو قدح را
 بدادی بی اسرار قدح را تو قدح را
 بکن عرضه بمیخوار [۵] قدح را تو قدح را
 بکن چاره این کار قدح را تو قدح را
 تماشا چو دیدار قدح را تو قدح را

[۱] زهی (ن) [۲] زهی (ن) [۳] که گفتار (ف ن) [۴] نه (ن) [۵] بمیخوار (ن)

وله قدس الله سره ۵۳۴

که و دشت رواند شما شسته چرایید
کنم شرح زکنجش زحلوا وزقدش
دهد میوه و ناهیا نهد آتش بخوانها
۶۶۳۵ زر و نقره زکانه کهر ازتک دریا
فلک مرد و زمین زن جهان زین دوچوکلشن
فلک حاضر و ناظر زمین شا کر و ذا کر
جهان هم چو درختی سرش چرخ و زمین پا
مرا حکمت ازین گفت بود این که بدانید
۶۶۴۰ جهان نیست پرازقند که درجان شد پیوند
جهان عالم صغری شما عالم کبری
ازان نور روانید بهر سوی دوانید
چرا مرده خاکید چو از عالم پاکید
چرا خرد نمایید چو از اصل بزرکید
۶۶۴۵ زمین کفتم و کردون بحق مه بچون
دل پاک که عرشست نه بالا و نه پست است
دل از کل بشناسید که تا کور نمایید
چومها بکدازید که اکیر پذیرید
درین آب سبویید زمی بر چو کدویید
۶۶۵۰ ولد کوید ای دوست اگر باغ اگر جوست

وله قدس الله سره ۵۳۵

شما خلق فسرده درین شهر چرایید
رسیدست دگر بار ز تو احمد مختار
و کرچشم ندارید چرا سرمه نجویید
۶۶۳۸ - درختیت (ن) ۶۶۳۹ - شما جان نمایید (ن) ۶۶۴۳ - بی روبرکید (ف)

چرا مرده و کوید درین قالب کوید
۶۶۵۰ بهار نیست نهانی درین باغ خزان
بهاران جو بتابید زمین دانه بزیاید
بهاران محک آمد کزو ظاهر گردد
نهان درتک خاکید اگر تیره و پاکید
نهان درتق خاک شدیت ازنجس و پاک
۶۶۶۰ شود فاش بیکبار زمن جمله اسرار
جو و کندم وارزن شود ظاهر و روشن
یکی کردد نیکو یکی کردد بدرو
چنین روز قیامت ازان صورت کرامت
زسیواس و زوسواس مگویید چو خناس
۶۶۶۵ بگویند خروشان که ای زرق فروشان
شما ای سره یاران بگردید ازیشان
سوی قونیه تازید بر شاه جو بازید
که آن شهر جنانست و زو زنده جنانست
ولد خواند فسونها ز اسرار درونها

وله قدس الله سره ۵۳۶

سر از کور برآید دوم بار بزیاید
چو بنماید رخسار برو برک فزیاید
شهادانه نزادیت عجب درجه هواید
که چه میوه و برکید چه سان کونه کیاید
بهار آید و کوید که خود را بنماید
کنم ظاهران من اگر زاغ و هاید
اگر ناخوش و خوبید اگر درد و دواید
ببازار که هر یک بچه نرخ و بهاید
اگر چه همه باهم زیك منزل و چاید
سپید و سیاه از کور بیکبار برآید
که این هر دو حجابند شما مست اناید
همه بند خودیت نه در بند خداید
که ایشان زمینند و شما اهل سماید
درین غربت و دوری دگر هیچ مپایید
درو جمع باقبال دگر بار درآید
خوش از جان بپذیرید اگر همه مایید

۶۶۷۰ زمهای عطاهاش همه بخود و مستیم
نه کفریم نه ایمان نه دردم نه [۱] درمان
چه مرغیم عجب ما که بی چنک و متقار
جهان هم چو که شستی درو خلق چوماهی
جهان خندق آتش نموده بنظر خوش
۶۶۷۵ تن شخص چو غاری درو نفس چوماری

چو کلزار و چو لیسین زهی تازه که هستیم
نه و صلیم نه [۲] هجران عجب ما ز چه دستیم
قفصهای جهان را کشادیم و شکستیم
درین بحر نهنگیم دراننده شستیم
همه هیزم اویند ازو چست بچستیم
ازین غار و ازین مار دوصد شکر که رستیم

۶۶۶۴ - زآشویش و زوسواس (ح) ۶۶۶۵ - بند خودی یید (ف) بند خودی ایت (ن)
۶۶۶۶ - هله ای سره (ف) ز زمینند (ن) [۱] و نه (ف) [۲] و نه (ف)

چو بر عرش و سپایم چه در فرش زمینم
ازان سوی سهاوت بود طرفه عمارات
دروصل کشادیم ازین پس همه شادیم
همه مهر و دادیم همه رحمت و دادیم
۶۶۸۰ زخهای خرابات می ناب بکاسات
تهی کشته چو نایم نواها و فغانها
ولد کوید مجنون نکشتم خود اکنون

وله قدس الله سره ۵۳۷

روانیم روانیم سوی بحر خدای
پیوسته بیاریم کل رسته زخاریم
۶۶۸۵ نه گلزار نه خارست نه بهمن نه بهارست
شد این جان بر جانان چو قطره سوی عمان
درین بزم زخمار بخور باده چون نار
درین باغ میازاغ که آن دیده مازاغ
زن مطرب آن دف که بنشیند این تف
۶۶۹۰ برین چشمه بنش مگو هیچ زدانش
ولد باد میا بده باده کیرا

۶۶۷۶ - در فرش و زمینم (ن)

بحر دیگر

مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن

وله قدس الله سره ۵۳۸

چه کنجها که عیان شد بچست وجوی درونی
هلا ز صورت بگذر بدین نقوش منکر [۱]
که نقش آب و گلستان و دل درون چو گلستان [۲]
۶۶۹۵ نهادن چو بود کل نباشدش که از کل
را دلا که تو پاک [۳] زمین و چرخ زبون شد
عزیز شاه شوی تو بجان چو راه روی تو
ز آسمان وزمین تو گذر بچشم بین تو
۶۷۰۰ بیا دلا که قدیمی فراز عرش مقیمی
دلا ز بند گذر کن ز عشق دوست خبر کن
منم که رفته ز دستم دو پای بسته بستم
ولد ز فرقت جانان شدی تو واله و حیران

وله قدس الله سره ۵۳۹

ز حد چون بگذشتم مرا مکوی که چونی
ازانک راه خدا را زمین و هفت سارا
۶۷۰۵ برون در یست پیرده پیش عقل فسرده
ز حبس خانه دنیا بیا بعالم عقبی
بر اسب عشق روان شو برون زهر دوجهان رو
چو سنک لعل سفر کن ز خویش چست گذر کن

[۱] منکر (ن) تو منکر (ح) [۲] که نقش ز آب و گلستان آن و دل درون چو گلستان (ف) [۳] ز پاک (ن)

چوشیر بیشه ودشقی چوراصل شیر بدسقی
۶۷۱۰ درین تن چوصدف تو دوی مکرد تلف تو
ولد حدیث زمان را مگو ببند دهان را

وله قدس الله سره ۵۴۰

چرا تو کرک هوارا چومیش و بره زبونی
عزیز بوده اکنون قرین هرید ودونی
درون بحر فرو رو کذر زخلق برونی

دلاچو روی نمای زجان پاک برآی
دو چشم بخشی جان را کنی تو زنده جهان را
چو سوی مرده بتازی هزار زنده بسازی
۶۷۱۵ زهر قند برآری ز دی نسیم بهاری
ز نیست هست نمودی بلند و پست نمودی
بمانده جاهل ودانا ببند و شست تو جانا
اگر چه برده کشیدی پیش آنک کزیدی
ز خویش کرده جدایم بسوی رنج و بلایم
۶۷۲۰ جدا ز بحر چوماهی درون خاک تباهی
چه ره زنی و چه ره بر چه جنتی و چه کونر
بیا که وقت شد اکنون که دل پردیرون
شوم چو آب روانه بسوی دوست دوانه
اگر چه شاه بکینست اگر چه بنده حزین است
۶۷۲۵ ولد سوار وفا شد رفت رنج شفا شد

وله قدس الله سره ۵۴۱

مهابکو ز کجایی که چون جمال نمای
بقد چو سرو روانی بحسن رشک بتانی
بدان کمان دوا برو زتیر غمزه جادو
ز جلوه دل برایی چه آفتی چه بلایی
تو جلوه لطف چو جانی آفتی چه بلایی
زنی تو زخم بر سو چه آفتی چه بلایی

۶۷۱۷ - ببند و دام تو (ف) ببند شست تو (ح) ۶۷۱۸ - زنی تو (ن) ۶۷۲۰ - ماهی دلم بخاک (ن)
[۴] بیا که جام من آمد پراز مدام من آمد جهان بگام من آمد چه دولتی چه عطایی (ن ح)

بغمزهای چودشسته بخون خلق چو تشنه
۶۷۳۰ کهی زلف چودامی کهی بلعل مدامی
بشیوها چو خرامی بنار خاص وزعامی
تو گوی حسن بمیدان ربودی از همه خوبان
تراست حسن تمامت تراست قیمت وقامت
بحق روی چو ماهت بحق چشم سیاهت
۶۷۳۵ بکیر دست نکارا مرین فتاده زپارا
تواصل حسن و جمالی ازان چنین بکمالی
بشکل و شیوه موزون کنی تو عشق من افزون
ولد چو روی تو ببند ترا زجان بگزیند

چه شورشی و چه فتنه چه آفتی چه بلایی
تو جان جان مدامی چه آفتی چه بلایی
شوند بنده تمامی چه آفتی چه بلایی
بشکل و شیوه و دستان چه آفتی چه بلایی
بتان دهر غلامت چه آفتی چه بلایی
بکش مرا پناهت چه آفتی چه بلایی
مکن بر سر خدارا چه آفتی چه بلایی
فداک روحی و مالی چه آفتی چه بلایی
بیا که شد جگر من خون چه آفتی چه بلایی
بغیر تو نشیند چه آفتی چه بلایی

بحر دیگر

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

وله قدس الله سره ۵۴۲

ای پسر مردانه وار باده کلکون بیار
۶۷۴۰ بانکار سیمبر باده صاف چوزر
بند من در کوش کن باده بستان نوش کن
از کف ساقی شتاب درکش آن جام شراب
چون ندارد کس ثبات در زمین همچو نبات
چون توی اهل خبر از جهان تن کذر
۶۷۴۵ در ریاض و گلستان بادهای ارغوان
کر تو پیری یاجوان باده خور با عاشقان
هست باده چون محک قلب و زرد رایک بیک

درفرح لیل و نهار عمر در عشرت گذار
از دل و از جان بخور عمر در عشرت گذار
همچو باده جوش کن عمر در عشرت گذار
تا شوی مست و خراب عمر در عشرت گذار
هین می ده رختها عمر در عشرت گذار
در خدا می کن نظر عمر در عشرت گذار
درکش ای صاحب قران عمر در عشرت گذار
بگذر از کون و مکان عمر در عشرت گذار
این یقین دان فی بشک عمر در عشرت گذار

۶۶۲۹ - بخون خلق تشنه (ف) بخون خلق تو تشنه (ن ح) ۶۷۴۷ - قلب و زرد رارک برک (ح)

کرتو ماهی یا غم نام ورتو شاهی یا غلام
چند دعوی ای خلق باده بنماید بحق
۶۷۵۰ کر خرد داری درون ورتو باشد جنون
کرتو صاحب کوهی چون می اهر خوری
غصه چرخ کبود حاصلش نارسست و دود
در جهان بنکر که یار چون همی دارد بکار
برغمی می کرد آه حال او دیدم تباه
۶۷۵۵ غم خوری باشد خری در جهان از کافری
چون تراشد عشق جان باش فارغ در جهان
عشرت از عشق خدا باشد از جام صفا
عاشقان را بنده شو مرده بودی زنده شو
در جهان سمرمدی نیست نیکی و بدی
۶۷۶۰ درمن آمد حالتی حالتی پر نعمتی
قلزمی دیدم روان در تن عالم جو جان
جانها از تاب او عکس آن مهتاب او
می نماید در درون نی درونست و برون
هم تنست او هم که جان سا کنست و هم روان
۶۷۶۵ ای ولد مستی کزین جز رخ دلبر مین

وله قدس الله سره ۵۴۳

باده بنماید تمام عمر در عشرت گذار
سردل را بر طبق عمر در عشرت گذار
آن شود در تو فزون عمر در عشرت گذار
بر فلک بالا بری عمر در عشرت گذار
بگذر از کفت و شنود عمر در عشرت گذار
کار هر کس چون نکار عمر در عشرت گذار
کنتم ای کم کرده راه عمر در عشرت گذار
خور شراب اهری عمر در عشرت گذار
باده خور بادوستان عمر در عشرت گذار
تا شود دردت دوا عمر در عشرت گذار
تا ابد پاینده شو عمر در عشرت گذار
بی غم فردا و دی عمر در عشرت گذار
موج بحر رحمتی عمر در عشرت گذار
زنده از وی دوجان عمر در عشرت گذار
سربسته بر باب او عمر در عشرت گذار
حیرتم مردم فزون عمر در عشرت گذار
هم نهانست و عیان عمر در عشرت گذار
چون ترا اینست این عمر در عشرت گذار

ای پسر بی پا و سر ره ببر باره روان
جسم را چون لانه بین روح را مرغ برین
تن که زاید از زمین ماند اینجا همچو طین
جهد کن کر عاشقی تا نمانی تو شقی
۶۷۷۰ جمله عالم در سفر دایما شام و سحر
همچو کان آمد بشر تن چو خال و جان چو زور

۶۷۵۷ — خدا باده از (ن) ۶۷۶۴ — هم تنست و هم روان سا کنست (ن ف)

دائک بی آتش یقین نقد می ماند دین
ور در آتش در رود نقد پا کش سرزند
عشق با صد مشغله آمده بامشغله
۶۷۷۵ عشق از حق چون رسول کرده در جانت زول
هین عزیزش دار تو جان بوی بسیار تو
عشق جارا بر شود جان ببالا بر شود
عشق بخشد چشم و سر ما کنی در وی نظر
کر از زنده شوی خوب و فرخنده شوی
۶۷۸۰ چون دل بی کل شوی بی کان یکدل شوی
هر دمی بینی جهان نونو اندر لامکان
رسته از حبس صور در معانی با خبر
هر دمی عیدی ترا نونوی دیدی ترا
خود تو باشی این همه مشغله بادمده
۶۷۸۵ موجها بر پا ز تو ارها بالا ز تو
عابد و معبود تو ساجد و مسجود تو
هست در جام سخن غیر این علم لدن
خامش از کفتن ولد غرقه شو اندر احد

بحر دیگر

فاعلاتن فعولن فاعلاتن فعولن

وله قدس الله سره ۵۴۴

تا فتم چون سمندر از تو در نار دیگر
تا زهر موج آرم من کهر بار دیگر
تی زطللمات بیم مردم انوار دیگر
حل شود جمله مشکل کویم اسرار دیگر
۶۷۹۰ بر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
تا زهر غوطه دریم تارهد جانم از غم
در تک بحر شیم تا کهرها بچینم
چون فزاید از دل جان شود پاک از کل

۶۷۷۷ — در هوای جاودان (فن) ۶۷۹۰ — واره دجام (فن) ۶۷۹۱ — بن زطللمات (ف ن ح)

چون شود کار بی تن بی تن آن سوی می تن
از چه این جهان تو خویش را جهان تو
۶۷۹۵ تاشوی عاقبت شه مالک ملک واسپه
تاشود از تو شیرین کفر مانده دین
مرد عاشق بهر دم می شود قطره اشیم
یم ز اقرار آمد غم زانکار آمد
تا تو در پرده خامی بی شرابی و جامی
۶۸۰۰ تا ازو می روی کی سوی او پیوی
چون از آن می بنوشی خلعتش را پیوشی
تا تو در بند نفسی مانده در دود و نفسی
چون نه عاشق ای یار هیچ آن راه بسیار
من جو جانم روانه بی سرو پا دوانه
۶۸۰۵ بسته ام من بچکش خسته ام هم ز چکش
زاریم را شنو تو از بر من مرو تو
مر مرا بین وی جان که من سر رحمان
مست و بخویش و بخود کرچه بسیار آمد
کرچه عیار و جستی و زمی عشق مستی
۶۸۱۰ کرچه اینجا امیری در جهان بی نظیری
زنده از حق نکردی روح مطلق نکردی
کرچه ادرار داری زر بخوار داری
غیر این عیش می جو می رو از سوی سو
نیست ره را کرانه راه می بر ترانه
۶۸۱۵ ای ولد بس ز کفتن و زدر عشق سفتن

تا که بی مرد و بی زن کرددت کار دیگر
همچو یوسف روان تو رو بی بازار دیگر
ره بری سوی آن مه نو بدیدار دیگر
بی حسد کردد و کین دل زددار دیگر
نی جو تو غرقه غم اندر انکار دیگر
این یک از خار آمد وان ز گلزار دیگر
بی مرادی و کامی دل گرفتار دیگر
گلشنش را نبوی خاردت خار دیگر
ور ز عشقش بجوشی زاید آثار دیگر
دانک با ما نجفی رو بیکار دیگر
روحین چون شادی خوار سوی غمخوار دیگر
پیش شاه یگانه خوش رفتار دیگر
مطربا زن بچکش هر نفس تار دیگر
سوی هر کس مدو تو کر بود زار دیگر
من نیم جسم ای جان همچو اغیار دیگر
لیک چون من نیامد مست و خمار دیگر
دانک کولی و بستی پیش عیار دیگر
تاز عشقش نمیری چست یکبار دیگر
بی غم و ذق نکردی با جهاندار دیگر
رخت بسیار داری جوی ادرار دیگر
کوی ازدل که یاهو جز تو کو یار دیگر
در طلب زن ترانه خوش بزم مار دیگر
بایدت این نهفتن بهر کفتار دیگر

۶۷۹۴ — خویش را اوارهان تو (ح) — ۶۷۹۹ — تو گرفتار هر غم دل گرفتار دیگر (ن نسخه)

۶۸۰۱ — خلعتش کی پیوشی (ح) — ۶۸۱۳ — از سوی سو (ف ح) کوی ازدل که (ف ن)

بجز دیگر

فعولن فعولن فعولن فعولن

وله قدس الله سره ۵۴۵

سماعت ساقی بیار آن قدح را که نوشم ز دست یصد جان قدح را
چو خورشید تابان چو کردون کردان بکن لطف ساقی بگردان قدح را
بجانهای عطشان بدلهای بریان بپده چون بهاران بستان قدح را
چو بخور جرم چو رنجور مجرم بی دردی می کن تو درمان قدح را
۶۸۲۰ شراب مروق زشیشه [۱] معلق همی ده پیای بستان قدح را
زما کر زمستی بیاید خطایی بهر جرم فرما بتاوان [۲] قدح را
شراب معانی که هست آسمانی بجانها همی ده ز جانان قدح را
بشادی من امشب قدح بر لبالب ازان مه ریودم بدستان قدح را
ز خویشست ای عم که من خوب جویم بخوبان جو من باش نوشان قدح را
۶۸۲۵ ایا شاه خوبان بکوری شیطان بستان همچو ادهم زرحان قدح را
اگر تو خلیلی در آتش جلیلی [۳] بخور در کلیستان بدوران قدح را
رها کن خری را که هستی مسیحا چو موسی ز سینا پیران قدح را
ره برتری را می کوثری را همی خور جواهد برضوان [۴] قدح را
بیاعقل بامن درین باغ و گلشن که کردی بصدجان تو جوان قدح را
۶۸۳۰ میان گلستان ز ساقی مستان درین باغ و بیستان تو بستان قدح را
فعولن فعولن سماع خوشست این در آ پای کوپان پیوش آن قدح را
ولد چون خروشد چو دریا بجوشد چو عیسی بنوشد بکیوان قدح را

[۱] زشیشه (ن ح) [۲] فراوان (ح) [۳] اگر تو جلیلی در آتش خلیلی (ف ن) [۴] ز رضوان (ن ف)

وله قدس الله سره ۵۴۶

نکارم اگر فی دل سنگ دارد
نه رحمت بجوشد برین دل روده
۶۸۳۵ ز سودای آن مه جو ابرین دو چشمم
جو آرم پیشش دل پاره پاره
دل در کشاکش ز درد فراقش
تنای وصلش بکردم بمرم
دو صد همچو من کر ببرد ز عشقش
۶۸۴۰ خیال رخسار که در چشم دارم
درد را کزینم بخاک نشینم
دل جان شیرین برای تو خواهد
ولد چون ز عشق تو گردد خروشان

چه بر ما جفا را پیایی کرد
نه دستم بگیرد جو جانم بزارد
چه خونها که مردم جو باران بیارد
بگوید نخواهم دو صد ناز آرد
ندارد فراغت که سر را بخارد
کرا زهره باشد خود این را که یارد
نیاید بچشمش نه یک جو شمارد
بگویم حدی ازان می کز آرد
بجز تو نیستم که جز تو نفارد
که در عشق رویت هر دم سیارد
ز سنگ وز آهن فغانها بر آرد

وله قدس الله سره ۵۴۷

بنالم بنالم ز عشقت بنالم
۶۸۴۵ ز سودا چون شدم غرقه در خون
کدام درین کو بکرد در تو
ز هجران که دیدم بسی غم کشیدم
جهان خانه تست و خلقان عیالت
جوابی ز رحمت مرا ده ز لطف
۶۸۵۰ رسان از طریقت بجای حقیقت
زمیانت ساقی شدم مست و باقی
چه نقصان اگر تو نمایی بمن رو
پیشم بخوانی و جامی که دانی
چو هشیار بودن همه قال و قیلت

بخاک در تو سر و رو بنالم
که آبی و بینی که اندر چه حالم
ز خوانت نوالی بنه در جوام
کنون وقت آمد که بدهی و صالم
مرا هم پیور نه من از عیالم
که عمریست جانا که اندر سؤالم
که بی آن عنایت بجای خیالم
بیا جان که بی تو جو تن در زوالم
ز لطف بهارت ببالد بنالم
کنی شاد و مستم ز خمر حلام [*]
بده خمر و برهان ازین قیل و قال

۶۸۵۳ — ز جامی که دانی (ف ن ح) [*] کنی مست و شادان ز خمر حلام (ف)

۶۸۵۵ بحان تو ای جان زهستم برهان

نظر بخش جان را روان کن روان را
کمال من ای جان پذیرفت نقصان
ز تست او بهستم ز تست او کنشتم
اگر رفت مالم و کر کشت حالم
۶۸۶۰ ولد گفت بخشا بمن بر ازیرا

که دایم زهستی من اندر و بالم
کزین عمر بگرفت کلی ملالم
تو ای شاه کامل رسان درکالم
کهی از تو زشتم کهی باجمالم
چه غم چو یک عشقت بود حال و مالم
که فرزند قطب یکانه جلام

وله قدس الله سره ۵۴۸

مرا بین که چونم ز عشق نکاری
ز تیر دو چشم و کان دو ابرو
ز روی گلستان روا باشد ای جان
ازو چون ندارم امید و صالشی
۶۸۶۵ کناری ازان بر چو دربر ندارم
بریدم زیاران و از خان و ازمان
ولد هست عشقش ترا باغ و گلشن

که بی او ندارم زمانی قرار
مرا کرد آن مه بغمزه شکاری
که باشد نصیم هر لحظه خاری
رهیدی دل من ازین عشق باری
بدی عشق او را خدایا کناری
که گردد میسر مرا چون تویاری
روان زاب چشمان درو جویباری

وله قدس الله سره ۵۴۹

توماه عجیبی که مثلی نداری
زلفین و ابرو بچشمان آهو
۶۸۷۰ شکارت شدستم فکارت شدستم
شدی واقف از خود که خوبی تویی حد
زلف از سیاهی برخسار ماهی
جگر سوختی تو دل افروختی تو
بلب همچو قندی بکند و کند
۶۸۷۵ مه و خور غلامت ز جان کشته رامت
نظیرت ندیدم نه از کس شنیدم

هر جلوه جان را در آتش سپاری
بی دلربایی چو شیر شکاری
همی خواهم مردم از حق بزاری
ازان رو بکس سر فرو می نیاری
بر سیم خامی بقامت چناری
بحان قصد داری ندانم چه ناری
ز پایم فکندی سرم را بخاری
دو عالم بدامت چه زیبا نکاری
دل و دین پیروی چه عیار یاری

۶۸۶۰ — که فرزند صدر شهنشه جلام (ح) ۶۸۶۷ — روان زاب حیوان درو (ف)

ازان کان جودی که مغز وجودی دمی ده قرارم درین بی قراری
ولدر اچه باشد شها کر زرحمت زسلک غلامان خویش شماری

وله قدس الله سره ۵۵۰

زهی عشق بیچون که در جان نهانی چو جیحون بدریا زد لها روانی
۶۸۸۰ ز تو زاد عالم ز تو آمد آدم پری و ملک را ز تو زندگانی
چنانک تن و دل بود زنده از جان جهان را و جان را حیاتی و جانی
همه خود تویی بس بجز تو کجا کس که هم بر زمینی و بر آسمانی
نه هر برک و اغصان زیادند رقصان شود باد پیدا که کل فشانی
چو از جنبش شاخ شد باد پیدا ز کردون کردان و را چون ندانی
۶۸۸۵ ازو چرخ کردان ازو ماه تابان ازو بحر جوشان ازو زر کانی
ندارد شماری صورهاش باری صورهاست دیگر جز این درمعانی
که آن نقشهارا درین تن نیابی مکر محو کردی شوی آن جهانی
نه در خواب ای جان تویی جسم آسان مجسمی لطیفی روان و دوانی
کهی در خراسان کهی در سپاهان کهی کهنه پیری کهی نوجوانی
۶۸۹۰ جو جان بی تن آید دوصد نقش زاید هر کونه شکلی کند میزبانی
عیان می نماید تو کوی ندیدم چه سنگی چه دنیکی عجب از کیانی
پرسید شیخی بشیخی که حق کو که در جست وجو عمر کردیم فانی
چو از حق نشانی ندیدیم جایی چه جان می کنیم آشکار و نهانی
پس او در جواب از سر مهر گفتش تو بنما بمن غیر حق کورتوانی
۶۸۹۵ چو غیر خدا را نمای تو یارا نمای بتو من خدا را عیانی
چو زین رو نظر کرد هم آن سر مرد جهان دید پر حق چو از می اوانی
شد از قوت این هم او نیز یک بین زغیری جهید و رهید از دو خوانی
چو غیری ندید او بمنزل رسید او ز جامش کشید او می جاودانی

۶۸۸۷ — سوی آن جهان (ن) ۶۸۸۸ — لطیفی سبک و روانی (ن)

۶۸۹۳ — چو جان می کنیم (ن) ۶۸۹۷ — او رهید (ف)

چه جانی خدایا که در جسم دنیا تو هم پادشاهی و هم پاسبانی
۶۹۰۰ چو در خانه ای هو کسی نیست جز تو هر نقش گایی بدنام که آنی
ولد گفت این را بوزنی که شه گفت نشانت که جوید که تو بی نشانی

بحر دیگر

مفعول فاعل مفعول فاعل

وله قدس الله سره ۵۵۱

ای خر کیرا چون کاو می خا در کوه و صحرا باما مکش پا
چون خار و چون چوب از تورسد کوب خاشاک دل روب باما مکش پا
ای کشته شهمات گفتار بدهات پیچید دریات باما مکش پا
۶۹۰۵ ای برده میراث ای خورده میراث از مرده میراث باما مکش پا
زین بحر و امواج مارفته معراج همچون که حلاج باما مکش پا
پیرون ز اشباح بر چرخ ارواح مستیم ازین راه باما مکش پا
زین منزل و کاخ بی سروبی شاخ باغیست ای واخ باما مکش پا
بی خد و بی قد برتر ز فرقد عیشیست سرمد باما مکش پا
۶۹۱۰ زان نادر استاد کشیم آزاد جان باز و دلشاد باما مکش پا
بی ماه و بی خور بی خواب و بی خور پاریست درخور باما مکش پا
از بخل و از آرز و زیار و انباز دل را پرداز باما مکش پا
خود را تو بشناس پای و یاراس خمری و یا کاس باما مکش پا
رندیم و قلاش در صف او باش باده خوران فاش باما مکش پا
۶۹۱۵ در شور و در رقص ماییم بی نقص مارا بخوان شخص باما مکش پا
بی چرخ و بی اوض بی بسط و بی قبض ماراست صد خوض باما مکش پا

۶۹۰۱ — دلا که مرا تو بینی ندانی (ن) ۶۹۰۸ — بی سروبی شاخ (ب ن)

۶۹۱۱ — پاریست درخور (ف ن ج) ۶۹۱۲ — واز یار (ن)

چون ماهی و بپا افتاده در شط
داریم ازو حظ خوب و نکو حظ
هین بکندر از صرع بکر توی زرع
۶۱۲۰ زین باغ وزین راغ بیرون شوای زاغ
در سینه بی لاف در حقه ناف
چون نوح و اسحاق هستم ماطاق
دل سر لولاک مسجود املاک
ما نور هر قال ما جان هر حال
۶۹۲۵ در نقش آدم داریم آن دم
در صورت چون بحر است بی چون
در عشق خسرو داریم صد ضو
مردانه در ره بوییم آ که
کردیم والا تازیم از لا
۶۹۳۰ چون شد ولد حی زان جام بر می

خوایم بی خط باما مکنش پا
چو کل زجو خط باما مکنش پا
رسته دوصد فرع باما مکنش پا
چشمیت ماراغ باما مکنش پا
عقاست باقاف باما مکنش پا
در عشق خلاق باما مکنش پا
بیرون ز افلاک باما مکنش پا
مستور از آزال باما مکنش پا
بی خلق مردم باما مکنش پا
بی کاف وی نون باما مکنش پا
هر لحظه نونو باما مکنش پا
تایم چون مه باما مکنش پا
در حصن الا باما مکنش پا
کوید ترا وی باما مکنش پا

وله قدس الله سره ۵۵۲

ای عاشق ما ای صادق ما
از اصل یاری فخر دیاری
کفتم که چونی درجه جنونی
شب رفت بابار در عیش بسیار
۶۹۳۵ بکشا جهان را بنما کهان را
آموز بی تن در بحر رفتن
بر چرخ اخضر بالای اختر
درمان دردی در عشق فردی
در شب چو ماهی از غم پناهی

ای لاحق ما شو سابق ما
شیر شکاری شو سابق ما
غرقه بخونی شو سابق ما
ای طرفه خار شو سابق ما
کنج نهان را شو سابق ما
درها بسفتن شو سابق ما
بپر دل شو سابق ما
مردانه مردی شو سابق ما
بی چتر شاهی شو سابق ما

۶۹۱۹ — قرع (ن) ۶۹۳۴ — در عیش بسیار (ف)

۶۹۴۰ حق را بینی در ما بینی
از خاک روید هر دانه بوید
هر غنچه فردا بر شاخ خضرا
هر قطره از ما گردد چو دریا
بی خاک تن شد هم مرد وزن شد
۶۹۴۵ چون خاک جان شد در تن روان شد
هم دانک این جان ازداد جانان
ای مرد بینا معراج حق را
زیبا فقیری بینا فقیری
بی نیک و بد شو یار ولد شو

پیدا بینی شو سابق ما
باتو بگوید شو سابق ما
کردد مهیا شو سابق ما
هین صبر فرما شو سابق ما
این از چه فن شد شو سابق ما
نور جهان شد شو سابق ما
کردد خدادان شو سابق ما
می بین هویدا شو سابق ما
پیشا فقیری شو سابق ما
محو احد شو شو سابق ما

وله قدس الله سره ۵۵۳

۶۹۵۰ آن یار فاخر صدیق طاهر
جسمش درین خاک گرفت چه پاک
کر کشت پنهان در عالم جان
ان شاه ابدال آن شیخ فعال
آن مایه شور گرفت در کور
۶۹۵۵ او جفت نورست او بحر نورست
کر نزد معشوق رفت او چو فاروق
انجا امیرست شیخ کیرست
کر کشت سلطان در ملکات جان
چون هست نایب در راه صایب
۶۹۶۰ کوید ولد این کان شاه حق بین

کم یاب نادر باماست حاضر
چون روح آن پاک باماست حاضر
بی وصل و هجران باماست حاضر
در قال و در حال باماست حاضر
پنهان زهر کور باماست حاضر
از ما نه دورست باماست حاضر
بالای عیوق باماست حاضر
انجا بچولان باماست حاضر
او نیست غایب باماست حاضر
در کفر و در دین باماست حاضر

وله قدس الله سره ۵۵۴

ای مانده بی نور ای مفلس عور
از وصل مهجور زین حالتی دور

۶۹۵۵ — او جفت حورست (ف ن)

بی کل جو خاری بی مل خاری
جسمی نه جانی خاکی نه کانی
ماری نه یاری ننکی و عاری
۶۹۶۵ غولی و دیوی مگری و ربوی
ره زن مریدی خود را خریدی
جهلی نه علمی خشی نه حللی
زان بی فروغی که کل دروغی
در پشه موشی ننگ وحوشی
۶۹۷۰ زشت و پلیدی کند و پلیدی
ای کان وسواس درسینه ناس
ای ننگ مردی از لطف فردی
بی تن ولد شد نور احد شد

وله قدس الله سره ۵۵۵

آن کور بی نور و آن دیو مشهور
۶۹۷۵ آن زشت احق آن کان بقبق
آن جسم بی جان آن دزد زندان
آن کبر مردود آن کشته مسدود
آن خود بدیده آن خود کزیده
هم چون زن از مول می جوید او پول
۶۹۸۰ آن نجس بدرك آن خولک و آن سک
آن ننگ مردی آن فصل سردی
کوید ولد چون هست از ازل دون

وله قدس الله سره ۵۵۶

رویت خو گلزار املت گهر بار
۶۹۶۹ - از چه خروشی زین حالتی دور (ح) ۶۹ - آن دزد درندان (ع) [*] مانده بی ننگ (ن)

ای یار مه رو با چشم آهو
۶۹۸۵ تن را تو جانی جان وجهانی
مثلت ندیدم فی هم شنیدم
گشتم جو مجنون اشکم همه خون
ای سرو رعنا کم کن جفاها
چندانک زارم خامست کارم
۶۹۹۰ عرم درین کار بگذشت ای یار
زاوول که دیدی مارا کزیدی
ای یار خون ریژ پتس آ و مکریز
دل سنک خارا کردی نکارا
مشکن تو پیمان کم باش پنهان
۶۹۹۵ بی تو اسیرم و نذر [۱] نفیرم
وصلت حیاتم هجرت عاتم
عاشق ولد شد بی نیک و بد شد

وله قدس الله سره ۵۵۷

تا کرد نقاش نقش خوش فاش
۷۰۰۰ خوبی و شیرین ای سرو سیمین
حسنست نهایت نازت بغایت
زان خم نایم کرچه خرابم
گشتم حاقی ده باده ساقی
ای فتنه ناس داروی وسواس
۷۰۰۵ غم را تو بی کن آهنگ وی کن
چون باده می جوش و زباده می نوش

[۱] و اندر (ف ن)

داری روا یار من بی تو درنار
های ای نیکارم افزود یارم
بنکر که چونم درجه جنونم
۷۰۱۰ فانی ولد شد بی نیک و بد شد
سوزم چنین زار باما تو خوش باش
زان بی قرارم باما تو خوش باش
در بحر خونم باما تو خوش باش
محو احد شد باما تو خوش باش

وله قدس الله سره ۵۵۸

سری هوا کم عیشی لقا کم
القلب جبری والین نهی
کبدی کبابی دمی شرابی
خمر الصبوح یعطی فتوحی
۷۰۱۵ خمر الرواهب فیها المواهب
شربی باوقار فی ظل اشجار
دین المباحی حب الملاح
عندی الملامه عین الکرامه
ان کنت منا تشرب وتغنی
۷۰۲۰ فی البحر تسری ان کنت تجری [۲]
البحر نور فیه قصور
القلب بستان روح وریحان
جاب الولد جاب قلبه وان ذاب
دینی مناکم روحی فداکم
یغلی و یجری روحی فداکم
سکری صوابی روحی فداکم
یحلی [۱] لروحی روحی فداکم
این انت ذاهب روحی فداکم
نور واسرار روحی فداکم
تک الصلاح روحی فداکم
ارم الممامه روحی فداکم
تبقی کفنی روحی فداکم
تنظر وتدری روحی فداکم
عین و حور روحی فداکم
فی الرب حیران روحی فداکم
افتح له الباب روحی فداکم

وله قدس الله سره ۵۵۹

عبدک انا کم حتی یراکم
۷۰۲۵ بالوعد تکنی بالجفن تغنی
کم منک ذی البین روحی لکم دین
عشقک دینی کفری ودینی
یطلب رضا کم قلبی فداکم
تهدم وتبنی قلبی فداکم
یا ساحر العین قلبی فداکم
اسمع انینی قلبی فداکم

[۱] (یحلی) [۲] ان کنت تجری (ف ن) ۷۰۲۶ — کم منک ذالین (ن)

ریقت مدامی لحظک سقامی
نار البعاد احرق فوادی
۷۰۳۰ قال الولد ذا منک الوفا ذا
وصلک مرامی قلبی فداکم
کم کم انادی قلبی فداکم
عطفت لنا ذا قلبی فداکم [*]

وله قدس الله سره ۵۶۰

از خود سفر کن در عشق سر کن
تک جهان کن خود را جهان کن
در کوه و صحرا می کرد شیدا
افغان کثان جان اندر بیابان
۷۰۳۵ کر تو ز شرقی کر بر زشوقی
از روم می ران سوی خراسان
تا در تماشا بغداد جان را
ما جمع یاران کردیم چنان
کز ره نکردیم بی شه نکردیم
۷۰۴۰ رغم جهان را بازیم جان را
سر را بیازیم کلی کدازیم
در عشق الا کردیم ما لا
ما بست کردیم تاهست کردیم
کرچه نهانیم ما بحر جانیم
۷۰۴۵ ای مرد ره رو بی پا و سر دو
می در قدح کن دل بفرح کن
ز اصحاب بکذر ز اسباب بکذر
می کرد ای جان در باغ و بستان
از خواب برجه ای خفته درده
جان را کهر کن باماسفر کن
سیران بجان کن باماسفر کن
در عشق مولا باماسفر کن
می رو تو جویان باماسفر کن
چی بند خلق باماسفر کن
شاد و خرامان باماسفر کن
بینیم یارا باماسفر کن
بیرون ز کیوان باماسفر کن
زان مه نکردیم باماسفر کن
خان را و مان را باماسفر کن
بی تن بتازیم باماسفر کن
در راه اعلی باماسفر کن
سر مست کردیم باماسفر کن
بی پا روانیم باماسفر کن
بی کوش بشنو باماسفر کن
جان بی ترح کن باماسفر کن
زار یاب بکذر باماسفر کن
باجمع مستان باماسفر کن
کان شهر وشه به باماسفر کن

[*] قال الولد ذا منک العند ذا نار الوقد ذا قلبی فداکم (ف ن)

قال الیها ... (ح) ۷۰۴۲ — خوش لا (ف ن)

۷۰۵۰ تاشهر بالا ای یار والا
 بیرون کردون زان ماه بیچون
 شاهی پذیریم کرچه فقیریم
 عاشق ولد شد محو احد شد

باما همی آ باماسفرکن
 کردیم موزون باما سفرکن
 عالم بکیریم باماسفرکن
 بی نیک و بد شد باماسفرکن

وله قدس الله سره ۵۶۱

کردی جفا ها زن پس وفا کن
 ۷۰۵۵ بس زهر خوردم وزمجر مردم
 کرد در نعیم بی تو سقیم
 در جست و جویم بویان چو جویم
 مرغ صفایم جان هایم
 امشب تویارا تا صبح مارا
 ۷۰۶۰ تاروز می خور چون ماه از خور
 بیرون زدینها وز مهر و کینها
 کفتی ولدرا روح خردرا

سررا مکردان رو سوی ما کن
 زین درد دردم زودم صفا کن
 خوار ویتیم و سلم عطا کن
 بشکن سبویم ترک سقا کن
 بیرون ز جایم رو در بقا کن [*]
 ده خمر حرامست لقا کن
 کین است درخور رو بر سا کن
 وز آن واینها خودرا جدا کن
 بنکر احدرا رو در خدا کن

بحر دیگر

فعلاتن فعلاتن فعلات

وله قدس الله سره ۵۶۲

چون شدم عاشق و مفتون چه کنم
 آتشم کم بد و می سوخت دلم
 ۷۰۶۵ در سرم سر زد دیوانگی
 خیره ازهر که رسد می رسم

چون شدم واله و مجنون چه کنم
 آتشم چونک شد افزون چه کنم
 که نشیند بعد افسون چه کنم
 که ز عشق مه موزون چه کنم

۷۰۵۷ - نی در سبویم ترک سقا کن (ن) [*] بیرون ز جایم آنجای جا کن (ف)

هر نفس خون مرا می ریزد
 چون مهم نیست برین چرخ فلک
 نه درونست نه بیرون مه من
 ۷۰۷۰ چون بچویم تو بکو منزل او
 ای ولد عشقش بودست قدیم

تاشوم غرقه درین خون چه کنم
 بر زمین درتک کردون چه کنم
 هم درون باشد و بیرون چه کنم
 که رهش باشد بیچون چه کنم
 نولشد عشق وی اکنون چه کنم

وله قدس الله سره ۵۶۳

تو چرا غرق تکبر شده
 بودی از کینه بی همجو روی
 کر نه حیوان صفتی ای غافل
 ۷۰۷۵ راست شو ورنه پرو از بر ما
 کر مسلمان و ولی پیش آ
 دم بدم بند کی خود می کن
 غم مخور سنک دلت کر خواندم
 بتن ارلاغر وزاری غم نیست
 ۷۰۸۰ سنجر وقتی و محمود زمان
 رو پیرس از بر خود کاخر چون
 ای ولد مؤمن حق و رسول

حلو بودی زچه رو مر شده
 با که شستی که ز کین بر شده
 از چه رو سا کن آخر شده
 تا کثری بر سر ما غر شده
 ورنه می دان که زایغر شده
 کر چه از لطف خدا حر شده
 چون درین بحر روان در شده
 چون بجان فربه و ملتر شده
 پیش ازین شاه چو سنقر شده
 بی زیاران و زمین بر شده
 کن چنین رام چو اشتر شده

وله قدس الله سره ۵۶۴

تو چرا خوب و کش و رعنائی
 تو چرا بالظری دل پیری
 ۷۰۸۵ تو چرا از همه خوبان جهان
 تو چرا بر سر این روی زمین
 تو چرا هم ملکی هم فلکی
 تو چرا مست زخوبی خودی

تو چرا از صنان یکتایی
 تو چرا جانی و جان افزایی
 کوی دل را زمین بر بایی
 دایما روشن و مه سپایی
 تو چرا جنت و هم حورایی
 کن نظر بر رخ این سودایی

تو چرا چونك بجان آن توم
 ۷۰۹۰ تو چرا چونك خدايت آراست
 تو چرا وصل بخشى بولد
 ازچه رو روز و شبان بی مایی
 روی خود را بجهان تمامی
 تباری بر تو ازان بر نایی

وله قدس الله سره ۵۶۵

باده عشق ازل کز نوشی
 چون فتد مسقى حق در سرتو
 زاتش عشق که شور انگیزد
 ۷۰۹۵ مردی موج عجب انگیزی
 تو بشیران چه زنی بجه می
 چه زنی لاف ازان نعمت و خوان
 تو ازانی زمغانی محجوب
 لیک چون نقش جهان بگذاری
 ۷۱۰۰ سبک ای کوه کران یکسورو
 از بکه مغز بری پیشه تست
 ای ولد شیردل از ناقة جان
 جرعه زان بجهان بفروشی
 شیر آن بیشه شوی بخروشی
 همچو دریای عمان بر جوشی
 هر نفس شیوه دیگر کوشی
 کندین بیشه کم از خر کوشی
 چونك ازدور بی يك بوشی
 که برین نقش جهان پهبوشی
 خلعت ذوق و صفا در پوشی
 که کهی بر دل و که بردوشی
 خود چنین پر شر و شور ازدوشی
 بی کف و دست تو چون می دوشی

بحر دیگر

مقتعلن فاعلن فعل فعلاتن

وله مد الله غله و برکته ۵۶۶

یار مرا شد جفا شعار روانیست
 عاشق خود را نواختی ز سر لطف
 ۷۱۰۵ یار بد اغیار یار آن بت دلدار
 همچو کل سرخ بود تازه رخاقت
 ساخت ز جور و بلا دثار روانیست
 می کند او غف آشکار روانیست
 عکس شد امسال کار و بار روانیست
 هر چه ناخوش شد او چو خار روانیست

* ۷۰۸۹ — تویم (ف) * بر ما از سر رحمت نایی (ن) — زان بت (ن)

۷۱۰۶ — همچو کل اشکفته بود (ن)

آن بت مه رو که خویش بود و تبارم
 بود مرا و را زمن همیشه دوصد فخر
 بود مرا کار و بار باوی وزین پس
 مرهم مجروح بود لطف دلارام
 ۷۱۱۰ بر سر من داشت بی شمار عنایت
 بود مرا زو کنار و بوسه همیشه
 حد و کران داشت آن کنار و غم او
 بودم با قدر و بس عزیز بر او
 بودم ازان وصل چون بهارش خندان
 ۷۱۱۵ بود مرا زو نثار کوه راحه
 بودش بامن قرار و عهد بیاری
 از می و صلح همیشه بودم سرمست
 چونك ولد را بخت قهر بگفت این
 کشت چو بیکانه کینه دار روانیست
 دارد اکنون هزار عار روانیست
 می نهد پیش خویش بار روانیست
 قهر شد آن بر دل فکار روانیست
 نیستم امروز در شمار روانیست
 می کند اکنون زمن کنار روانیست
 کشت چنین بی حد و کنار روانیست
 از چه کشتون کرد خوار و زار روانیست
 کشت خزان بر من آن بهار روانیست
 سنک بلا شد عوض نثار روانیست
 دشمن و اغیار شد نکار روانیست
 حجر فکندم درین خار روانیست
 قهر بدان حد ز لطف یار روانیست

وله قدس الله سره ۵۶۷

آه شب دل را زخور بهار نه این بود
 ۷۱۲۰ باغ درون را بسوخت میوه و برکش
 آن بت کو خویش و دوست بود عدو شد
 خار فراقش بخت سخت دل را
 داشتم از وی وفا و وظیفه جفا کرد
 بودش بامن قرار و عهد بیاری
 ۷۱۲۵ مست بود از حسن خود نکرد نکاهم
 سخت ز پایم فکند قهر جو زهرش
 خون و لدا بر بخت ز رکش امروز
 کلشن جان را از بهار نه این بود
 فصل بهار و را نثار نه این بود
 والله امید از چنان تبار نه این بود
 خلعت آن یار کلعذار نه این بود
 آه که پیمان او بیار نه این بود
 سرکش و اغیار شد قرار نه این بود
 عادت آن چشم بر خار نه این بود
 بختم ازان لطف قد بار نه این بود
 وعده دوشین آن نکار نه این بود

۷۱۱۸ — جور بگفت این (ن) ۷۱۲۲ — خلعت آن (ن) (ف)

۷۱۲۳ — بیار نه این بود (ن) (ف) ۷۱۲۵ — مست بد از حسن... (ف) (ن)

جان و جهان نیست هیچ مثل تو یاری
از قدح زهر در دهی شکر و شهد
۷۱۳۰ جز دل عاشق بباز مرغ نکبری
روی چوماهت نمای باز بمن رود
عاشق آن روا کر چه شاه و اخیلیست
می کشد این دل همیشه بار ترا خوش
بر ده ساقی قدح زخم می عشق
۷۱۳۵ عاشق لیلی اگر شدی تو جو بجنون
کرتو جو صدیق عاشقی زلفیان
عشق کزین عشق و فخر آرا زین عشق
بی می عشقش ولد کدا و پیاده ست

شیر دلم را عجب که کرد شکاری
۷۱۴۰ چشم جو آهوش کشت شیر دلم را
دایم آهو بود ز شیر دل افکار
بی حد وعد سرکشان زیبای فتاده
مانده ام از کار خویش بادل پر ریش
از لب و رویت جو چشمم سر بخورد می
۷۱۴۵ مال و عقاری که داشت عاشق مست
چون کرم طالب میان و کنارت
گفت ولد قدر نیست پیش شهم زانک

وز چه سبب کشت تن نحیف و نزاری
تا که شد این دل ز روح روح سپاری
شیر ز آهوی چشم او ست فکاری
کرد نشان بسته زان دوزلف بتاری
کار تو داری که نیست چون تونکاری
گوید در سر که دور باد خماری
داد بمیخانه در بجام عقاری
عکس مکن جان زمین مکیر کناری
دارد عاشق جو من هزار هزاری [*]

[۱] او (ف ن) ۷۱۴۷ - نیست قدر (ف ن)

[*] دارد عاشق هر دیار هزاری (ن)

ز عقلست و علم این بیابان ما
برین فرش مارا نه خانه ست و جا
۷۱۵۰ و رای زمین است صحرای ما
نه هفت آسمان کان زعرشست زیر
کذر ز آسمان وز عرش و خلا
هوا نیست همچون و رای هوا
ره ما برونست از فهم و وهم
۷۱۵۵ قدیمست عشقش نه حادث بدان
ازین کوش حسی که برده ست هین
چه بودی که موجی بدید آمدی
ز جان وز دل ای که جزوی بین
ازین جسم خرگاه آگاه شو
۷۱۶۰ چه ترک و چه خرکه چه مهمان بدان
ندارد حدی یا عدی ملک دل
زینکند و بد جله جویان حق
مه و مهر کردان ز چرخند لیک
ولد کفت با خود چه شاه نیست این

درو کشته بران دل و جان ما
بران بام عرشست میدان ما
بهفت آسمانست کیوان ما
اران سوی عرشست جولان ما
که در باغ وصلت سیران ما
کزو تر و تازه ست بستان ما
نه کفر و نه دینست ایمان ما
که باقیست این عیش و رضوان ما
کذر کن شنو سر پنهان ما
کهربار ازان بحر عمان ما
چگون عقل کست حیران ما
که ترکان غنیند مهمان ما
که جلوه ست هر دم ز جانان ما
مکو این که کس یافت پایان ما
حق از مهر کشتست جویان ما
هزاران جو چرخست کردان ما
که هر شاست و فرشت دربان ما

۷۱۶۵ ساعست ساقی بیار آن قدح
جو خورشید تابان ز کردون جان
که نوشم زدستت بصد جان قدح
بکن لطف ساقی بکردان قدح

بجانهای عطشان که دارند آن
 چو مخمور خرم چو رنجور غم
 شراب مروق زخهای حق
 ۷۱۷۰ زما کر زسودا بیاید خطا
 شراب معانی که نوشد ولی
 بشادی من امشب زمستی رب
 زخویست ای جان که جویم بتان
 تو ای شاه خوبان زشادی جان
 ۷۱۷۵ اگر تو خلیلی زناری جلی
 رها کن خری را مسیحی نما
 می کوژی را زجام رضا
 بیا عقل بامن برین عیش زن
 میان کلستان زساقی جان
 ۷۱۸۰ فعولن فعولن خمس زین سخن
 ولد چون زندم بجوشد جویم

وله قدس الله سره ۵۷۲

روان گردد اشک از دو چشم چورود
 فغانم برآید بچرخ کبود
 ازان دم که چشمت دلم را ربود
 ۷۱۸۵ اجل کشت جان را بخواد درود
 چو عشقت ازین مردو جان را زدود
 ز نقش بد و نیک دل کشت پاک
 نکویی که عشقت چه سان آتشت
 هراکس که بخزید عشق ترا
 کمی هر که بگزید در عشق تو
 ۷۱۹۰ ولد را می عشق بودست و تار

۷۱۷۴ — بشادی جان (ن)

وله قدس الله سره ۵۷۳

درین بزم ناید بجز پهلوان
 بشیران نشیند بشیری چنین
 چو مطرب سراید بچنگ ارغنون
 بود مستیش از خدا نه از هوا
 ۷۱۹۵ نه روی را سوی عقل عزیز
 فنارا کذا رد زهر بقا
 نکردد گرفتار دنیای بدون
 جهان دل و جان کزیند بسر
 بحق عمر را چون کند صرف او
 ۷۲۰ چنانک زمین در نشانند خار
 ترا بود پیمان بجان ازالست
 اگر پیر کشتی ازین جرخ خم
 جوان خود چه باشد اگر مرده
 اگر مهر آن مهر بر که فتد
 ۷۲۰۵ ولد بند داد از صفا بشنود

که با پهلوانان زند پهلوان
 بمکری نکردد جور و به چنان
 زساقی خورد باده ارغوان
 برد چون فرشته سوی آسمان
 کند پشت را سوی نفس مهان
 که تازنده ماند زحق جاودان
 شود سوی عقبی روان و دوان
 شود از جهان فنا او [۱] جهان
 شود عمر بشمرده اش بی کران
 زیک خار روید دوصد کلستان
 نکه دار و مشکن تو پیمان جان
 بپر نام آن مه که کردی جوان
 شوی زنده از مهر آن مهربان
 چو طور و چو موسی شود نوزلان
 اگر صوفیانید و دارید آن

بمحر دیگر *

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

وله قدس الله سره ۵۷۴

اطیر با جناح تنور فی الهوی
 و ابرق فی الظلماء کابرق فی اللیل
 وقدم حیتک الخصلة السوء انه
 قلیل الوفا فی الهوی لی والمیل

۷۱۹۶ — ماندابد جاودان (ن) [۱] خوش (ف) [۲] این سر لوحه را ما نهادیم

اما آن ان تسرى بارض حيينا
ساق المني العشاق في لجة الهوى
وما طار قلبي بالجناح على العلى
ولكن سار المواهب طوله
فان جهاد النفس كالسيل ياولد
عنايات لها البحر في الذيل [٠*]

بحر ديكر

فعللن فع فعللن فع [٠*]

وله قدس الله سره ٥٧٥

امروز بدان عیش است و طرب
برخیز زجان بگذر زجهان
رقص است و صفا بی این سرویا
انداز سبو بگذر تو زجو
پیش رخ جان تن هست بدان
در ظامت تن می جو چو خضر
آمد ز فلک صد گونه ملک
چی یافت بشر کین جسم سقر
دی گفته بد او آیم بر تو
ای ساقی جان زان رطل کران
گشتست عیان آن کنج نهان
روکن باحد می نال ولد
پیدا و نهان عیش است و طرب
چون بی دو جهان عیش است و طرب
دستان بفشان عیش است و طرب
در بحر روان عیش است و طرب
کشتی و عمان عیش است و طرب
آب حیوان عیش است و طرب
کویان بزبان عیش است و طرب
گشتست جنان عیش است و طرب
امروز ازان عیش است و طرب
مستم بفشان عیش است و طرب [٠*]
بگذر زجان عیش است و طرب
دربانک و فغان عیش است و طرب

۷۲۰۹ — سیاق (ف) سیاق (ن) [٠*] قد اخطأ النساخ في هذا الفزل (لمصححه)

[٠*] پندارم که راستش (فعلن فعان فعلن فعلن) است که عین یکبار ساکن و یکبار مکسور است

[**] صوفی چوتوی محوست دوی آن داری آن عیش است و طرب (ف ن)

وله قدس الله سره ٥٧٦

خواهم که دهم او می نهلد
خواهم که من این سیم و زر خود
خواهم که زجان سر در قدمت
خواهم که کنم پیش شه مه
خواهم چو سپاه از بهر و غا
خواهم که کشایم من ز قبا
خواهم که نهم خوش خوش بکمان
خواهم که بجان زین جوی خطر
خواهم که کنم عرضه بکسان
خواهم که فزون صد صرفه برد
خواهد که ولد گوید بکهان
غله ز دهم او می نهلد
کل باتو دهم او می نهلد
هر دم بنهم او می نهلد
عرضه که کهیم او می نهلد
پوشم ز دهم او می نهلد
بند و کرهم او می نهلد
در صید زهم او می نهلد
آن سوی جهم او می نهلد
کز جمله بهم او می نهلد
مکرو فرهم او می نهلد
من میر و مهم او می نهلد

وله مد الله ظله وبرکته ٥٧٧ [٠*]

کنلی دلمز بن نه ادون
ایتم اجفل سن بو سجوبی
ایتم بوجکا سنی قوجون
ایله کم الدم بن انجن
انی دلرم انی سورم
بندن يك اکر اولاد بن لر
ایتم بن انا مالم سفن در
ان التدن ادا دشیدم
ولد اونا وردی طبویا
جانی طرتمز بن نه ادون
ایتم کرکمز بن نه ادون
ایتم المز بن نه ادون
حالم کرمز بن نه ادون
ال بنی سومز بن نه ادون
پاشه در بقمز بن نه ادون
قامده درمز بن نه ادون
ینه ال قز بن نه ادون
قینسی اجلمز بن نه ادون

[٠*] این غزل در نسخه (ن) موجود و وزنش شایان تدقیق است

۷۲۴۵ دوش مولانا بخواب اندر مرا
سوی بزم جان که آنجا هر طرف
ساقیان گردان بساغرهای درو
بردهای جان فزا برداشته
اولیا خندان ازان مل همچو کل
راستان بادوستان دربوستان ۷۲۵۰
در بهشت عدن دایم عاشقان
بندگانش همچو شاهان کامران
پیش رقم کفتم ای سلطان دین
نی تو بحر رحمتی ای کان لطف [*]
از کتاب اطفالکان بگریختند ۷۲۵۵
همچو کل خندید و گفت از مهر و حلم
عاصیان را که بخواهی ای پسر
لیک این را هم بدان ای باخرد
قهر من لطفست و رحمت سر بر سر
۱۲۶۰ هست چون بیمار خانه دوزخ
بندگی حق چو اینجا هست آن
پس چو او اینجا نکرد آن بندگی
نی چو اینجا یک نمازت فوت شد
مسجد عاصی بود دوزخ یقین
۷۲۶۵ توبه گویان از دل و جان مجرمان
لیک اینجا زود می گردد قبول

۷۲۴۸ — در حجاز و راست و درگاه (ح) [*] نی تو کان رحمتی ای بحر لطف (فن)

زانک اینجا هست ایمانت بغیب
راست بودن در حضور شه نکوست
راست بودن گاه غیبت صد بود
در قیامت چون شود ظاهر خدا ۷۲۷۰
زانک چون پیدا شود شاه وحشم
کوهها کردند فرخیده چو بزم [*]
بعد ازان سودی ندارد نالهات
بندگی در غیب یک درصد بود ۷۲۷۵
جهد کن امروز تا سودی بری
آلتی داری در اینجا کار کن
جز مکر الطاف باری از کرم
حق کند آنرا ولیکن نادرا
رو رضای حق بجزو اینجا ولد

۷۲۸۰ من نخواهم از تو چیزی جز ترا
روی پروریم نه و بوسی بده
مرغزار خوبی ای جان فزا
باغ جان از تست پر برک و عمر
۷۲۸۵ دایما از تست زنده جان و دل
چون جمال روی تو چشم ندید
آن لبان لعل و دندان چو در
کین چنین کنجی نیامد در جهان
گر شدی مفلس زمن کردی غنی
می خور از حشم می جان بی دهان

۷۲۷۰ — ظاهر احد (ح) [*] این زمین کرد خراب و کوهها (ن)

۷۲۹۰ ای ولد زین پس غور اندوه و غم چون شدت میسور آن وصل ولقا [*]

وله قدس الله سره ۵۸۰

می روم مانند عیسی برهما
برفلک جازاست صدکار و کیا
قوت عقل کاملان حکمت بود
درجهان روح کی کنجد بدن
۷۲۹۵ هر خسی را کی رسد پروانگی
این خرتن کرشود فانی چه غم
دردرون جازرا زخود مطرب بود
باجنید و شبلی و کرخی حریف
این شمار نامشان چون موجهاست
۷۳۰۰ عرش و فرش و لوح و کرمی اندروست
جان چو شخص و چون لباس این تن برو
هیچ کوبی جبارا کردی چنین
همچنین هستی عالم را یقین
قبض و بسط ازحق بود در هر نفس
۷۳۰۵ حاضر و آگاه بنشین می نکر
چونک بی امرش نمی جنبد کهی
ای ولد بگذر زحرف و صوت از انک

وله قدس الله سره ۵۸۱

نیست مارا درجهان خالک جا
نیست مارا سر زمفر و استخوان
۷۳۱۰ نیست مارا سینه پر حرص و کین
نیست مارا قامت یک دوکزی

[*] چون شدت حاصل چنان وصل ولقا (ف) چون شدت محصل آن وصل ولقا (ن)

نقش ما مغزست [۱] بگذر تو ز پوست
مشرق و مغرب بود کامی زما
این کهی باشد که سوی خاکدان
۷۳۱۵ وره مارا درجهان بی نشان
در زمینی کان ندارد رنگ و بو
بی بهار و بی دبی سبزهست و خوش
زندگی در زندگی بی مردکی
جلوه های نو نو از معشوق جان
۷۳۲۰ ای ولد بس کن دمی اندر نکر

وله قدس الله سره ۵۸۲

ای که چون تو نیست دزخوبی بیا
نی تو کان جود و لطف و رحمتی
از وفا چون زنده کردی جمله را
نیک و بد را وصل دادی از کرم
۷۳۲۵ جرم بنده چیست تا توبه کنم
چاره من کن بیا در کوی من
از فراق در میان آتشم
آه و افغانم گذشت از نه فلک
همچو فرهاد و جو بخون درجهان
۷۳۳۰ ز آتش دل سنک خارا آب شد
بگذر از هستی و بامن از کرم
فی ولاک یا حبیبی تابه
کردلرسن سن کین دیری الم [۳]
روز و شب شادی تو از خوبی خود
۷۳۳۵ با ولد آمیز همچون شهد و شیر

[۱] نورست (ح) [۲] هم سها (ف) [۳] قالم (ف) [۴] ابو (ف) [۵] بی (ح)

وله قدس الله سره ۵۸۳

منقّی شهوت نشان لغتست
 هر که نار شهوت اندر خویش کشت
 بدتر از شهوت نباشد پرده زانک
 خورد و خوابت نیست چندان ای پسر
 ۷۳۴۰ از چنین بد عقبه کمر بگذری
 حق اگر یاری دهد پشت رود
 بگذر از تکرار درس و لب ببند
 نیک و بد را یک مدان ای ساده دل
 هر یکی را قبله و کعبه ایست
 ۷۳۴۵ یک ازو ناخوش همه اهل جهان
 بشنو این را از احد فی ازولد
 حاصل از شهوت فنا و محنتست
 زنده کشت و در جهان رؤیتست
 مایه کفر و شقا و آفتست
 آن مباح و سهل شهوت زلفتست
 دانک بی شکّی مقامت جنتست
 هر چه از صدق و صفات نیتست
 زانک فهم این طریق از محبتست
 زانک هر یک را دگر کون رتبتست
 هر یکی را نوع دیگر منتبتست
 یک جانش دوجهان را زینتست
 زانک او در دست قدرت التست

وله قدس الله سره ۵۸۴

آتش بر ما فراق آورده است
 درخروش و درفغان یاران ما
 نورین کز نور می گردد جدا
 ۷۳۵۰ هر ظلمت می کدازد نور را
 می ترسد که کنم بروی حرام
 قادرم بی شک که بستانم ازو
 چونک اندر صدر صدی ای پسر
 آنکسی باشد زما ای جان ما
 ۷۳۵۵ زان ولد خواندست او را شیردل
 کین چنین یاری عزیزت کرده است
 که مگر او را کسی آزرده است
 در فراق دوست با افشرده است
 تا رود در ظلمتی کان پرده است
 هر حال را که از من خورده است
 هر چه از من خورده است و برده است
 بی صفای صدر صدرم درده است
 کوسبل را از نظر بسترده است [۰]
 کوجگر را خورد و بند کرده است

[۰] این بیت در دیگر نسخه‌ها نیست

وله قدس الله سره ۵۸۵

روی خوبت آنچنان زیبا چراست
 ز کسان چشم شوخت مست کیست
 ابروان چون کان را تیر چیست
 همچو بککت چیست آن رفتار خوش
 ۷۳۶۰ چون خرامی ناز نازان جلوه کر
 کر نه کنج حسن داری بر سر
 کر نه عیسی دم ای آب حیات
 چونک کان حسن و لطفی در جهان
 با همه نرمی جواب ای بحر لطف
 ۷۳۶۵ کر نه رقم من زدست از عشق پس
 کر نه چشم چشمها شد از فراق
 کر نه من مهجور و دورم زان شکر
 کر نه از عشقت ولد دیوانه شد
 وان لب شیرین تر از حلوا چراست
 وان رخاں همچو گل حرا چراست
 وان جبین همچو مه رعنا چراست
 همچو سروت قامت و بالا چراست
 صد هزاران چون منت شیدا چراست
 زلف مشک مار و از درها چراست
 کفت شیرین تو جان افزا چراست
 از تو این قهر و جفا بر ما چراست
 بر منت دل سخت چون خار چراست
 کارم از تو بی سر و بی پا چراست
 آب اشکم چون درودریا چراست
 ناله ام چون نای و چون سرنا چراست
 پس دوان در کوه و در صحرا چراست

وله قدس الله سره ۵۸۶

سینه من تحت سلطان دلست
 ۷۳۷۰ در ملک بنکر که هر یک از فلک
 یوسف مصری و لیلی عرب
 آفتاب و ماه و چرخ هفتمین
 هر چه دل فرمود و فرماید شود
 کنجهای آسمانها و زمین
 ۷۳۷۵ ای خنک جان نکو کز بخت او
 سر بر آرد زاب و کل مانند کل
 دل اگر چه قطره خون شد ولد
 دایم اندر جان من قان دلست
 پاسبان جان و دربان دلست
 عاشق و مجنون و حیران دلست
 روز و شب در عشق کردان دلست
 زانک نیک و بد بفرمان دلست
 یک قراضه دان که از کان دلست
 دایما جویان و خواهان دلست
 هر که اومشتاق بستان دلست
 صد هزاران بحر در جان دلست

وله قدس الله سره

۵۸۷

خسروی آمد که شیرین روی اوست
 جله خوبان قطره اند از بحر جان
 ۷۳۸۰ نقشه‌ها را بین زنی نقشی بدید
 جبرئیل و عرشیان باقرشیان
 جله را یک بین و بگذر از شمار
 هر چه باشد راستی آن قد اوست
 هر چه روزست از رخ رومیش دان
 ۷۳۸۵ نیست دستوری که گویم این تمام
 ای ولدمی خور شراب از قان عشق

وله قدس الله سره

۵۸۸

یاد ما از حسن دلبر پر شدست
 لاغرست و می نکنجد در جهان
 بی سر و بی پاست جان عاشقان
 ۷۳۹۰ آب جان برتر ز خشکی و ترست
 هر که او ناورد ایمان بر رخ
 و آنک نالید از غم عشقت چونی
 آهوی کز روضهای هو جرید
 لطف نورت آسمان را صاف کرد
 ۷۳۹۵ ای درخت عشق سر را برفشان
 ای سراج آسمان شمع زمین
 هم کریمی هم کرم کز بخششت
 سخت بیداری شما و آکمی
 ای ولد بنکر که چون زان نور خور

۷۳۸۱ — یارما (ن ف ح)

وله قدس الله سره

۵۸۹

۷۴۰۰ قرنم اچدر قرنم اچدر قرنم آج
 اچق آشدن دلروم بر جناق
 رحمتك چوق در دكزدر ای چلب
 کر یزقلون بغشلا ای کریم
 سن پردك قولكا كل بر قرش
 ۷۴۰۵ کم سنی بر بلیا جانلر جانی
 کم سنی کورا و عاشق المیا
 سن کنشسن كوك تختك ای پشا
 قشلك یادر كزك اقلر اتر
 ال نه قشدر ال نه كزدر جان الر
 ۷۴۱۰ ای ولد كزلو جهاندا آذر

رحمت تغل تنکری باکا قابو آج
 نور خیرندن اکی اچ بزلاج
 رحمتك اکسلیما سن چوق ساج
 قولكا دتما قتی بوکاز کاج
 کم کلم سانوچکن بن بر قلاج
 الدی کاور بوینا اسلیدی خاج
 یالشك در یا که طشدر یا اغاج
 جایروچن نورکدن الدی چاج
 کزلرم اقلارچن الدی اماچ
 ال نه بویدر ال نه یوزدرال نه ساج
 کزسزا بشما ارقدن قاج قاج

وله قدس الله سره

۵۹۰

ای رهانیده مرا از نار و دود
 ای [۱] مرا از فرش برده سوی عرش
 پیش آن دریای علم بی حدت
 علم موسیقی اگر چه بی حدست

وی زیانم از تو کشته جله سود
 تازمینم شد کنون چرخ کبود
 کم زقطره باشد این گفت و شنود
 اندکی کنجد ازان اندر سرود

۷۴۰۰ — قارنم (ف) ایغل (ف) بانکاب بانا (وح) ۷۴۰۱ — اوچاق (ف)
 دیلرون (ف) ایکی اوچ (ف) ۷۴۰۲ — رحمتن (ن ف) دنکزدردت دندر (ف)
 رحمتن (ف ن ح) ۷۴۰۳ — یازقلون (ف) باغشلا (ف) بخشلا (ح) (ف) قولنکا (ف)
 دوتمه (ف) ۷۴۰۴ — بوپوردن (ف) قولنکا قولانی (ف ن ح) پیر (ف) قارش (ف)
 کم سنن ایچن لم بن پیر قلاج (ف) ۷۴۰۵ — بویننه (ف) ۷۴۰۶ — کوره (ف) آنی جانسز
 بیل یاطاش در یا اغاج (ف) ۷۴۰۷ — تختن (ف) ای پشا (ف) جایروچمن (ف)
 ۷۴۰۸ — قاشلرک قشلرک (ن ف) کوزون اوقلر آتر (ف) کونکلم اول اوقلر یچن اولدی
 اماچ (ف) ۷۴۱۰ — کوزلو (ف) کوزسوزه باقه ایراقدن ... (ف) [۱] وی (ف)

۷۴۱۵ قدرت حق هم ندارد منتها
هین بدان ازاندکی بسیار را
بحر را بشناس ازیک کوزه آب
آب هر جا باشد از دریا بود
ابر ها از بحر ها پدیدند آب
۷۴۲۰ جدا جانی کزین دریای ژرف
ای ولد لب را ببند امروز چون

ذره آمد زافتایش این وجود
چون زانباری ترا مشق نمود
گرچه هست ازیم روان صد جو ورود
هم بدریا باز کرد در ورود
از کف دریارسد این لطف وجود
کوهر دل را زغواصان ربود
تو مسیحی وین جهان پر از جهود

وله قدس الله سره

۵۹۱

یار ما گرچه بصورت می رود
هر دو یک آیم در بحر حیات
موج عین بحر باشد بی شکی
۷۴۲۵ موج را گفتن که این از بحر نیست
طفل باشد هر که زین آگاه نیست
هر که او از ماست جنت آن اوست
روی آن کین سو بود بی پاوسر
بوی ماورد خدایت ای پسر
۷۴۳۰ دریم عشقش ولد بی کشتیشی

چون ازان ماست باکس نکرود
آب غیر آب ای جان چون بود
گرچه هر دم جانب بالا رود
غیر نادان این سخن را نشنود
گرچه عمرش شصت گردد یانود
هر که از ما نیست درد و زخ شود
در جهان روح بی مرکب دود
ای خنک مغزی کزین کل بدرود
هر دمی در منزلی خوش بقنود

وله قدس الله سره

۵۹۲

آنچه گفتی آن توی ای اوستاد
مدح خود را می کنی فی مدح کس
مدحها و حمد های قد و خد
زانکه خوبست این ثارا مستحق
۷۴۳۵ کر بکوی جاهلی را مجتهد
بازنی را نام کوی پهلوان
یا بخوانی حیرا ای شیر مرد

نیست مثلت در اقالیم و بلاد
گرچه کوی کان فلا نسیم مراد
باز گردد برنکار خوب راد
بر دنی وزشت عاریه فتاد
یا بخوبی را بخوانی ای جواد
رستمش خوانی کهی یا کعباد
تیرو تیفت قلعه بی حد کشاد

تسخری باشد برایشان آن نه مدح
کی نشیند مدحها بر نامنرا
۷۴۴۰ در بی الحمد لله گفت حق
ای ولد می کوی مدح هر کی
از خری زان مدحها کردند شاد
باز گردد جانب اهل رشاد
حمد ها ماراست جمله یا عباد
زانکه مدح از بد نیفتد در فساد

وله قدس الله سره

۵۹۳

عمر ما بی دی و فردا می رود
سوی معراج بقا در ارتقا
همچو طوطی بی قفس در باغ جان
۷۴۴۵ بی زمین و آسمان ادر جان
در بهشت عدن با حوران پر
جمله زین سودا نفور و عمر ما
مجلس و قتل و شراب و عیش ما
هر طرف در باغ و گلزار بقا
۷۴۵۰ طرفه حالت کز می کلکون ما
بل ز بوی جرعه اش دیو سیاه
بی سرو بی پا چو کوی دل دوان
کی شود خورشید خسته زین روش
جمله اندر حبس جا اینجا مقیم
۷۴۵۵ لا نماد او را که از هستی رهید
جسم ما مرد و نمادش با وسر
مای مازا سوخت آتشیای عشق
زاغ هستی را چو عشقش سر برید
راه حق را کم نخواهد کرد جان
۷۴۶۰ پیشش از ساحل مگو چون جان ازو
بی شش و پنج است و هفت آن بارگاه
در جهان جان و دلها می رود
هر دم از بستی بیالا می رود
خوب گفتار و شکر خا می رود
باملك فوق تریا می رود
از تماشا در تماشا می رود
اندرین مستی و سودا می رود
با نكار ماه سپا می رود
ساقی با جام صبا می رود
پیر صد ساله چو برنا می رود
رو سپید و کش چو حورا می رود
که دراز و که بهنا می رود
چون سوار چرخ مینا می رود
جان ما آنجا بی جا می رود
بی حجاب لا در الا می رود
روح کشت و بی سر و پا می رود
مای ما در عشق بی ما می رود
باز کشت و همچو عنقا می رود
زین سپس چون چست وینا می رود
ماهی کشت و بدریا می رود
لاجرم این روح یکتا می رود

این خرتن کرچه اسفل می‌شد
چون قفص آمد تن خاکی ما
می‌شود بران ازین پشت زمین
۷۴۶۵ مرغ بی پر چون بماند از قفص
کز بکان اندر کین از بهر او
مرغ عرشی را بود از فروش نك
کر نباشد پرو بالی مرغ را
مغز جوز از پوست چون گردد جدا
۷۴۷۰ ورماند پوست آن بی مغز را
جان علوی سوی علین پرد
عیسی جان رفت بالای فلك
بر ازان آبی درین جسم سبو
کنج درخانه است و جانت کنج کنج
۷۴۷۵ هر که او بینا نشد اینجا یقین
بندرا بگذار امشب چون بهم
جان مارا چونك ساقی حق بود
هین بزنی دستی که آن شاهد رسید
اندین خانه رسد مقصود ازو
۷۴۸۰ بعد ازین پنهان نخواهد کشت یار
چونك بی پرده نمود آن روی را
در جفا بودر وفا جز او مبین
وزن آنست این که فرمودست شاه
ای ولد می کوی ازین پس بی حذر

عیسی جان سوی اعلا می‌رود
مرغ جان بی جسم تنها می‌رود
برفلك همچون مسیحا می‌رود
در دهان و حلق اعدا می‌رود
بی سلاخی او بهیجا می‌رود
چون پرش باشد در احیا می‌رود
درنك دریا چو خارا می‌رود
در میان شهد و حلوا می‌رود
عیب پوشش رفت و رسوا می‌رود
جان سفلی سوی ادنا می‌رود
جسم چون خر سوی صحرا می‌رود
خاطرت هر سو جگها می‌رود
سوی بهراقلم جویا می‌رود
آخر آنجا بی شك اعما می‌رود
با محمد سر اسری می‌رود
لاجرم سرمست و شیدا می‌رود
هین بکن رقصی که لالا می‌رود
چون ازین در جمع غوغا می‌رود
زانك چون خورشید پیدا می‌رود
بعد ازین درنك و بد تا می‌رود
اوست تنها و بهر جا می‌رود
عمر براومید فردا می‌رود
چونك نظمت خوب و زیبا می‌رود

۷۴۶۵ — قفص (ح) چون برون مانداز قفص (ف) بی قفص (ن) ح

۷۴۶۶ — بی سلاخی سوی هیجا ۷۴۷۷ — دل ازو سرمست... (ن)

۷۴۸۳ — فرمودست او (ح) وزن آنست این که مولانا بگفت (ح)

۷۴۸۵ هر که را عشق تو دوسر می‌شود
تن مثال هیبه و عشق اذرست
تی که چون در کوره افتد مس دون
مس چونکدازد در آتش همچو شمع
۷۴۹۰ نیست شو زین هست تا وصلت رسد
وانك مانند اندر خودی او از خدا
حلقه در کرچه اولد می‌زد او
کر نه خر عشق شد قوت ولد
از زمین بر آسمان بر می‌شود
هیبه در آذر نه آذر می‌شود
دونکداز از کیمیا زر می‌شود
کی چو شمع آن مس منور می‌شود
زانك بی سر مرد سرور می‌شود
چونك وصل این سان میسر می‌شود
کر مسلمان بود کافر می‌شود
اندر آخر دور ازان در می‌شود
از چه جانش همچو ساغر می‌شود

کرچه دولت از بر ما بر پرید
۷۴۹۵ هم مرید با مراد ازوی شوی
هم ملك کردی تو ازوی عاقبت
هم شمارد مر تو از بندکان
هم ازو بری بهفتم آسمان
هم ز توفیقش توان درخدا شد
۷۵۰۰ ای ولد این دولت نایاب را
از خدا او مید می‌توان پرید
کرچه اکنون بی مرادی ای مرید
هم رهی از مکر شیطان مرید
هم کند در قرب و دور وصلت فرید
بردهارا هم ازو دانی درید
هم ز تائیدی توان آنجا پرید
جان فدا کن چون زر نتوان خرید

باز شد در عاشقی باب دگر
از زمین و آسمان بگذر تو چون
کرچه دیولاب زمین آمد فلك
غیر این اصحاب صورت درها
۷۴۹۸ — تائی درید (ح) ۷۵۰۱ — بای دگر (ن)
دید پیل هند جان خوابی دگر
تافت زان خورشید مانتابی دگر
باملك جان راست دولابی دگر
روح مارا هست اصحابی دگر

۷۵۰۵ بگذر از کتاب صورت و زحروف
 آب شکر کرچه جلاب تن است
 تیغ عشقش کرچه آمد آبدار
 چونک شد اسباب صورت سوخته
 کعبه کربله است و عراب جهان
 ۷۵۱۰ رستمان عشق را مردیست رخس
 غیر این القاب و مدحت عشق را
 بگذر از دآب و زآداب خرد
 زر کافی بر محک زن نقد شو
 کی هوا جذبت کند زین پس بخود
 ۷۵۱۵ هین می ناب از کف ساقی ولد

نابری معنی ز کتابی دگر
 جان زشکرش خورد جلابی دگر
 دارد این دم تابش و آبی دگر
 ساخت از نو عشق اسبابی دگر
 عاشقان را هست محرابی دگر
 هستشان بی جفت سهرابی دگر
 هست در سر نام و القابی دگر
 زانک دارد عشق آدابی دگر
 هر دمی منکر بقلابی دگر
 چونک حق بنمود جذابی دگر
 می کش و می جو می نابی دگر

وله قدس الله سره ۵۹۷

تا از اینجا کرد یار ما سفر
 بانک و افغانها گذشت از آسمان
 خرکه دلها ازو بد چون جنان
 بی عدد در جان و در دل نوحهاست
 ۷۵۲۰ کربهای اهل دل پنهان بود
 خلق و خلقی هستشان بس بوالعجب
 دم بدم بر آسمانها از زمین
 پیش ایشان چیست شب هجران دوست
 ای ولد رمزی ز عشق عاشقان

وله قدس الله سره ۵۹۸

۷۵۲۵ کارما برتر ز فهمست و فکر
 اندرین یاری نمی کنجد دوی
 روی جانان را بچشم جان نگر
 نیست اندر جان ما جز او دگر
 ۷۵۲۲ — هر دمی بر آسمانها از زمین (ن ح)

عمر من بگذشت اندر جست وجو
 لایه ام این بود در بازار او
 بو قبودن سرمه بینی ای چلب
 ۷۵۳۰ سن بی اتک دلو ال کوزلا [*]
 بی شمارند ای صنم عشاق تو
 در درونم نیست جز اندیشه ات
 کرده ام جان را فدای عشق تو
 بوسرا هر لحظه از بالا مکبر
 ۷۵۳۵ من نخواهم پای از کویت کشید
 حسن رویت شد چرا گاه دلم
 تیرو تیغ شد و لدر را همچو قند

سالها من خورده ام خون جگر
 کرچه قلم تو مرا چون زر بخر
 دون و کون [۱] کنکلم جانم سینی دگر
 دالویا برباق نه ایدر ناادر [۲]
 لطف کن این بنده را زیشان شمر
 از بد و از نیک و از خشک و ز تر
 سیم چه بود پیش من یا خود که زر [۳]
 هر دم مفکن بیاری زخر
 رند و قلاشم نمی ترسم ز سر
 چشم را گویم صلا بامن بخر
 زان نمی آید بیشت باسپر

وله قدس الله سره ۵۹۹

کشته ام مشتاق رویت ای فر
 ای عجب دارد نکارم زین خبر
 ۷۵۴۰ ای عجب افغان دل در کوش کرد
 ای عجب دید اشکهای چشم من
 ای عجب دانست سوز سینه را
 ای عجب زان می که داد آن حسن او
 ای عجب داند کزان چشمان او
 ۷۵۴۵ هیچ داند کز غم سودای عشق
 کی شود مانند سینا سینه ام
 وصل او کعبه است و قبله بی شکی
 من غلام هر که او را هست عشق

کی بوسم آن لبان چون شکر
 که ازویم دایما من بی خبر
 آه جان بشنید در شام و سحر
 ای عجب واقف شد از خون جگر
 ای عجب در دل بدید او این شرر
 هیچ داند این که چونم در سر
 چون شدستم واله و بی پاور
 چون شدم نابود و ناپیدا اثر
 نورافشان بر همه هستی جو خور
 حسن او بحر محیط پر کهر
 نیستم من طالب علم و هنر

۷۵۲۹ — بو قاپودن (ف) ۷۵۳۰ — ایتن (ف) ۷۵۳۴ — اول (ف)

۷۵۴۸ — هست جان (ن) [*] — عشق دادن سن بی اتن دلو (ن)

— [۲] کی بران سینه هم این سینه را کی بران سیمین هم رخسار زر (ح)

علمها نقش اندوآن جان همچو آب
تشنه بی نقش است مردم آب خور
۷۵۵۰ ای ولد بحرست دنیا یا شجر
هر چه باشد یا دری یا خود غمر

وله قدس الله سره ۶۰۰

نیست در خوبی نظیرت ای پسر
هم بخلق و خلق و سیرت ای پسر
تا کشیدستی کاین ابروان
بر رخ بدر منیرت ای پسر
گفتی چشم تیر غمزمی زند
باشوم کشته زبیرت ای پسر
لشکر حسنت ره را بی وفا
کرده یکباره اسیرت ای پسر
۷۵۵۵ چون شه خوبان چینی و ختن
شد خیال تو وزیرت ای پسر
کرده حق در لطف و خوبی و کشی
بر همه خوبان امیرت ای پسر
چون ز رفعت برتر از ماه و خوری
کی رسید هرگز اثرت ای پسر
در لطافت جان شیر و شکری
ظفل دل خورده ز شیرت ای پسر
مرده در عشقت جوان و خواسته
در کنار خویش پیرت ای پسر
۷۵۶۰ هر چه خواهی می کن اندر ملک جان
چون خدا شد دستگیرت ای پسر
کنج حسی ده زکاتی از غنا
چون ولد آمد فقیرت ای پسر

وله قدس الله سره ۶۰۱

ای ندانسته و را بیدار باش
با ویی رو از جهان بیزار باش
کار این عالم ندارد حاصلی
گر تو مردی زان جهان بر کار باش
جز نزاران را نخواهد مهر ما
چون هلاکی پیش آن خور زار باش
۷۵۶۵ مرد و عالم ترک کن از خود ببر
از دل و جان بنده غفار باش [*]
اندران بازار چون سرمی خرد
خوش بر سر را و در بازار باش
تاچه آید از سر و دستار تو
همچو رندان بی سرو دستار باش
خواجگی و خواجکان را ترک کن
چون قلاشی با قلاشان یار باش
جای عاشق نار باشد دایما
چون سمندر روز و شب در نار باش
۷۵۷۰ ای ولد چون طالب رندان شدی
رو مقیم خانه خار باش
۷۵۶۸ — کین ولد (فد) [*] بند آن زلف پری رخسار باش (فد ن ر ح)

وله قدس الله سره ۶۰۲

مست عشقم ای پسر با خود نیم
عقل از سر شد ندانم در چیم
من چه دانم هر کسی در چیست و کیست
بچون نمی دانم زمستی من کیم
مردم نام بی وی ندارم زندگی
چونک جانم اوست بی جان چون زیم
عشق او بحرست و من ماهی دران
نیست امکان از وصالش سیریم
۷۵۷۵ هستی من نیست شد در عشق او
می نمایم چون سراب اما نیم
زندگی در مرگ دیدم لاجرم
از شراب مرگ باشد مستیم
چون مرا عمر آید از حق رسید
فارغ از بجه و از چل و وزیم
چون مراد من مراد یار نشد
هر چه آید بر من از وی راضیم
جلسی دارم درون جان و دل
دایما جانان درو شد سناقم
۷۵۸۰ همچو می درختم جو شید جان
بعد ازین بی درد خور صافیم
کوید از مستی ولد اندر فنا
زین می باقی که خوردم باقیم

وله قدس الله سره ۶۰۳

ای کزیده یار چونت یاقم
کوری اغیار چونت یاقم
همچو کل در خار پنهان بوده
ای کل اندر خار چونت یاقم
آب حیوانی تو و من چون خضر
در غلام تار چونت یاقم
۷۵۸۵ از روی هر بار می کردی کنار
در کنار این بار چونت یاقم
گرچه اول ساده بودم در طلب
آخر ای عیار چونت یاقم
مر ترا منصور برداری نیافت
من درون دار چونت یاقم
چون ابوبکر ای محمد بی عدو
من نهان در غار چونت یاقم
چند ستاری کنی بر حسن لغود
ظاهر ای ستار چونت یاقم
۷۵۹۰ چون نمی دیدم خیالت را بخواب
نا کهان بیدار چونت یاقم
بودم اندر صحت از وصل تودور
چون شدم بیمار چونت یاقم
کویدت از جان ولد ای پرده ساز
برده را بردار چونت یاقم

وله قدس الله سره ۶۰۴

کرد ایزد از کرم مهمانیم
 بدلم بی کلك آن سلطان جان
 ۷۵۹۵ از جادی آدم اندر نما
 هم ز حیوان چون کنم سیر دگر
 چون زانسانی شوم در حق فنا
 از زمین و آسمان بگذشته ام
 کر ز هستی نیست کردی بی شکی
 ۷۶۰۰ کی کشم من گاه وجو همچون خران
 از لقا دارد خورش مردم ولد

وله قدس الله سره ۶۰۵

تا که عشقش کشت بی می ساقیم
 ظلمت هستی من بر نور شد
 ۷۶۰۵ کی ز عشقش سیر کردد جان من
 زندگی در مرگ چون دیدم یقین
 بشوید از دانه در خاکها
 شاخها و برکها و میوها
 دانه ام چون نیست شد پس هست شد
 در دهان آدمی کردم فنا
 ۷۶۱۰ ای ولد در معده نان جان میشود

وله قدس الله سره ۶۰۶

باز از آغاز سودایی شدم
 باز از عشق نکار خانگی

۷۵۹۶ — سیری دگر (ف)

باز همچون گودکان ناخلف
 باز از خیل خیال روی او
 ۷۶۱۵ باز دادم دل بباد از عشق او
 باز دل بر مرگ بنهادم تمام
 باز کشم غرق در دریای عشق
 باز جهل جمله علم و حلم شد
 باز گوید در تک دریا ولد

وله قدس الله سره ۶۰۷

۷۶۲۰ بوی آن خوب ختن می آیدم
 بوی آن رخسار خوب یوسفی
 بوسهای بی شمار آن نکار
 بی من وما کشم اندر عشق او
 آنچنان جانی که جانها مست اوست
 ۷۶۲۵ تا کند جان و دلم را صید خود
 نیست کس را این زمان خوبی چنان
 سر نه صد آسمان و صد زمین
 این ولد گوید ز عشقش خسروم

وله ۶۰۸ (*)

دردمندی کو که تا درمان کنم
 ۷۶۳۰ کربود عاشق دهم او را وصال
 کربود مرده زمن زنده شود
 کربود دیوی شود ز شک ملک
 ورن بود آذر خلیلی سازمش
 آنک دجالست عیسی دم شود

(*) وله قدس الله سره

۷۶۳۵ آنك يك ذره شود صد آفتاب
وانچ آن را کس نکرد اندر جهان
نوح و قمر کرشما منکر شوید
ور کنید اقرار اینجا برشما
جاه را بر منکران چاهی کنم
۷۶۴۰ عقل کل گوید توی کیشم بیا
گویم ار قربان شوی کل آن شوی
هم مرادت دادمی لیکن بدان
گفت حقم کی شوی پیدا ولد

وله قدس الله سره ۶۹ (*)

ای اخی نامدار اندر جهان
۷۶۴۵ حشمت دنیا و عقی حق ترا
شکر آن نعمت که دادت دادگر
وصف صدق و عشق تو بشنیده ام
لطف کن زوتر بیا و سرمکش
هرچه از تو سر کند می دان توی
۷۶۵۰ می ببالی خود بخود همچون درخت
آن توی که کشته جویان بهشق
خوش بیا مستانه درجام درآ
گلستانی کاندرو يك خار نیست
باغ ییچونی که دروی اولیا
۷۶۵۵ آن جنان دیدار حقست ای اخی
رو نه از بایرت سوی قونیه
باز یارت کردن تره بیا
تابمائی جاودان در ظل حق

(۱) هر دمت (ن) (*) این نامه منظوم در دیگر نسخه های نیست

از جهان چون بیچون چون ملک
۷۶۶۰ از سعادت بر چنین کنجی رمی
ای اخی احمد زکی الدین عصر
کرچه صافی دان که صافی تر شوی
باد عمرت در جهان افزون ز صد
هفت فرزندت که هفت اعضای تست
۷۶۶۵ جمله اتباع و تبارت همچنان
جمله فرزندان و یاران ترا
این طرف اصحاب از خرد و بزرگ
این ولد مشتاق تست از جان و دل

وله قدس الله سره ۶۱۰

مرغ جانم می کند پرواز نو
۷۶۷۰ در تن چون فی جو شکر جوش کرد
نیست با کهنه مرا دل بستگی
زان زانبازان پیشین دست شست
نویست این کار و بار عاشقان
نویسند آن ماهیان در بحر جان
۷۶۷۵ کرچه دایم می رسد آن لطف و داد
جان کهنه کی پذیرد یار نو
ای ولد پایان ندارد راه عشق

وله قدس الله سره ۶۱۱ (*)

آتش اندر خود زده بخون تو
پیش آب آتش بده بخون تو
غرقه و حیران شده بخون تو
۷۶۸۰ اندران دریای خون آشام عشق

(*) این غزل در (ف) نیست

در کشیده رطاهای بس کران
کرده بامستان عشق از عاشقی
سر فرود آور زبام و درنکر
گفته در آتش ولد ای سنك دل

وله قدس الله سره ۶۱۲

۷۶۸۵ ای مرا بر بوده آن بالای تو
کرده سودایی و رسوایی مرا
همچو زلفت پیچ پیچ و درهم
تا که حامل شد جهان از حسن حق
حسن حق را کر نه تو آینه
۷۶۹۰ کشته ام سرمست و بخود در سماع
زود کو کرجان همی خواهی زمن
ای میان عاشقان و بخودان
شعلها اندر فتاده هر طرف
بر رخام اشك بارد چشم سر
۷۶۹۵ مثل خود بنما بی اندر جهان
ای تو کوهر عشق تو دریای جان
دست گیر آخر و لدرا چونك شد

وله قدس الله سره ۶۱۳

۷۷۰۰ ای که از خورشید بهتر روی تو
رحمتی کن بر دل بردرد من
گر شدی پیداکه دل چون کشت خون
بر من مسکین ترا رحم آمدی
(۱) بندگانم که بی سین (حالت) خوش است

جان و دل را دادی یکبارگی
ای بسا شیران تر اندر جهان
از درت دیگر مران آشفته را
۷۷۰۵ کرچه هر سو ماه روی و کشتیست
نك بیا در چشم و در اشکم نکر
کر بدانسی دلم خوی ترا
بینم آن روزی که باشم ای صنم
کرچه خوبان در جهان دیدم بسی
۷۷۱۰ این ولد حاجت نخواهد از خدا

وله قدس الله سره ۶۱۴

این چه شکست این چه سپا آه آه
می خرامی ای صنم جلوه کثان
کوی بردی از همه خوبان بحسن
۷۷۱۵ در فغانند از تو مردان هر طرف
دل چه باشد کر کنی تو شیوه
می کشم در عشق تو من روز و شب
در شکستی نام و ننگم در جهان
کی کنم اندیشه از سود و زیان
خانه خواهم کرد ویران من زغم
۷۷۲۰ گفت بامن ای سلیم آن عقل کل
سنك دل یارست و زین گونه که اوست
گر رهی می مرغ دل از دام او
رنج من سختست و ترسانم مباد
گر بماند حجر تو زین سان که هست
۷۷۲۵ ز ورق صبرت چو بشکست ای ولد

این چه قدست این چه بالا آه آه
تازنی آتش بجایها آه آه
ای بخوبی کشته یکتا آه آه
زان سنان چشم شهلا آه آه
بر کنی از بیخ که را آه آه
بادهای صرف حرا آه آه
تا شدم یکباره رسوا آه آه
چونك هستم از تو شیدا آه آه
مست خواهم شد بصحرا آه آه
رو بکش از کوی او با آه آه
يك نخواهد کشت یارا آه آه
زو شدی این کار زیبا آه آه
نیست کردم زین خدایا آه آه
دست باید شست از ما آه آه
غرق خواهی شد بدریا آه آه

وله قدس الله سره ۶۱۵

کرده بانما نکارا کردنی
تازدی برسینهام پنجه جوشیر
دست ازجان هم نمی داری عجب
این همی دانم که داری قصد جان[*]
۷۷۳۰ باجفای همچو تیغ می خلی
بار هجران مردم افزایی مکر
تار و پودم کریه [۱] و آهست بس
نیست می گردانم دلدار ازین
بر چراغ آن دم نشیند نور او
۷۷۳۵ کشت نور خانه هریک عیان
ای ولد پیدا نشد منزل ترا

برده ازما بدستان بردنی
دل بخوردی و آنچه بودش ای سنی
می نکویی درچه مگری وفی
کز نوم دردام دیگر افکنی
رحم کن بی جرم تاچندم زنی[**]
میل داری تازیخیم برکنی
این جفا کردی دراز و می تی
او نکردم تا که هستم درمنی
کت بیشت کندرو [۲] چون روغنی
زانک اندر تافت زین خور و روشنی [۳]
کس چه داند کز کدا مین مسکنی

وله قدس الله سره ۶۱۶

ماه رویا بللی یا کلشنی
یا تو جان باغ و راغ و میوه
پیش من آ ای زفته از برم
۷۷۴۰ درجهان ظلمت ای خورشید جان
چون مرا کردی ازان اکسیر زر
خانه حسنست دایم قالم
کی بود کز تاب حسنست خانه را
تا تو مانی بی من ای سلطان فرد
۷۷۴۵ غیر وجهت جمله عالم ها لکند

یا بطرف جوی سرو و سوسنی
یا حیات و ذوق هر مرد وزنی
من تو جان عجب یا تو منی [*]
می دهم چون ماه تاب و روشنی
مس نکردم کز نازم بشکنی [۴]
زانک که بر بام و که بر روزنی
کل زینادش تمامت برکنی
ای همه درویش و تو تنها غنی
زین خطر زان وجه دیدم ایمنی

[*] قصد آن (ف) [**] یکدم آخر چند بی جرم زنی (ن ف)

[۱] کریه (ن) [۲] کاندرو (ن) [۳] زانک از خورشید در شد روشنی (ن) [۴] ز نازم (ن ح)

[*] شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو هر جا کا فکنی (ن ف ح)

خواهم از عشقت زدن من آلتی
شیخ زندگی می کند ای محتسب
تالشیند فته اش کلی ز شهر
محتسب عقلست و شهر آن نفس تو
۷۷۵۰ هین جدا کن روغن جان را زدوغ
تا شوی ناطق ز اسرار خدا
ای ولد مستی و مجنون از میش

درجهان کافری و مؤمنی
مصلحت باشد اگر درهش زنی
عدل آن باشد که بیرونش کنی
ای خرد در نفس دوغین روغنی
تا که کردی پاک ازین درد دنی
زندگی یابی رهی ازالکنی
زانک کشتی پاک ازما و منی

وله قدس الله سره ۶۱۷

ماه رویا کلبنی یا کلشنی
بی مهت روزم جوشب تاریک شد
۷۷۵۵ چونک ظلمت از تو عین نور کشت
ای روان در جان جوجان اندر تم
روغی بیده را بی پرده
ای ز تو پیدا زمین و آسمان
تا پنداری زمن هستی جدا
۷۷۶۰ کرجهان جان و دل آمد حسن
دوستدار روی خوبت چون منم
نالاهام درسنگ و آهن کار کرد
اسب رام تست جان این ولد

یا بکرد جو بنفشه و سوسنی
از مهت کیرد دو عالم روشنی
بعد ازین خود را جدا چون افکنی
کی بود تابی حجابی سر زنی
تا رود او زین خطر در ایمنی
زنده از تو ترک و کرد وارمنی
همچو جان و دل همیشه در تی
بگذرم زین هردو زیرا احسنی
با چنین عاشق مکن تو دشمنی
سنگ دل یارا بگو چه آهنی
تا قبول آید گذشت از تو سنی

وله قدس الله سره ۶۱۸

ما رفت ازما چو بر ما آمدی
۷۷۶۵ چون شنیدی [۱] ناله پنهان دل
از قدومت جان مرده زنده شد
هر طرف کلهای کونا کون پرست

اندر آ جاناکه زیبا آمدی
همچو جان در جسم پیدا آمدی
زانک جان جمله جانها آمدی
در درون جان ما تا آمدی

[۱] شنودی (ف)

محو کردی اختران را برفلك همچو صد خورشید بالا آمدی
 کتر کوری نیند کو مین تو برای چشم پینا آمدی
 ۷۷۷۰ کوهر عشقت بجا یابد ولد چون ورای هفت دریا آمدی

وله قدس الله سره ۶۱۹

منکری آمد درین میدان بلی بر طریق امتحان می دان بلی
 نیت و قصدش که کرد خردۀ برسماع و ذوق این مردان بلی
 رستمان بودند غران درسماع بر براق عشق درجولان بلی
 دید مارا باحتم آراسته کورکشت و شد زغم نالان بلی
 ۷۷۷۵ داد مارا شاه يك منشورنو که بود در حکم ما دوران بلی
 ای زمین می زن تغییر و کوس ما [۱] چون فلك شد بهر ما کردان بلی
 کر بظاهر بر زمین من ساکنم خوش روانم همچو جو جویان بلی
 همچو ماهی در دل دریا شدم همچو کوهر دایما تابان بلی
 گرچه مستم از شراب آسمان ساقیا درده مرا هم زان بلی
 ۷۷۸۰ پیش و کم دادی خریقان را شراب لطف کن زین پس بده یکسان بلی
 دوش خوردم بادهای جان فزا بانکار خوب همچون جان بلی
 بی کناری داده بوسه (۲) برلم زلف مشکش کشته مشک افشان بلی
 رازها بسیار رفت اندر میان نیست زانم دم زدن امکان بلی
 ای ولد پیدا مکن آن رازرا راز آن به که بود پنهان بلی
 ۷۷۸۵ این بوزن گفت مولانا بود قرة العین منی ای جان بلی

الترجیع ۶۲۰

داد قیصر را شهنشه شاهي تاشدش از کنج مرك آ کاهي
 شد اجل شیرین جو دید آن جان او داد (۳) اجل عمر خوش دلخواهي
 بود اینجا او غریب از شهر جان باز رفت آنجا و شد اللهی
 رفت در منزل پیش شیخ خود آن مرید صدق بی کمراهي

[۱] می زن تو طبل و کوس ما (ح) (۲) بوسه داده (ن ف) (۳) در (ن)

۷۷۹۰ اندران بیشه چو شد شیر خدا راست شو باو مکن رویاهی
 مرغ جانش زین قفس بیرون پرید بر شد از چاه و رسیدش جاهي
 رفت او از ساحل این خاکدان اندران دریا مثال ماهي
 کشت آنجا شهنسوار با سپاه کرچه اینجا بود يك اسباهی
 نیست در کفت ولد سهو و خطا همچو خود ای کز مدانش ساهی

۷۷۹۵

کوش کن ترجیع اول بهر او
 مارود این زهرم از بازار او

مثل او میری نبود اندر جهان رفت چون تیری ز چرخ ما جهان
 کرچه در صورت امیر و خواجه بود بود در معنی فقیر و راه دان
 پاك دامن بود آن پاکیزه جیب بودش اخلاق فرشته بی کان
 روز و شب آیین او طاعت بدی صدقه اش چون آب جودایم روان
 ۷۸۰۰ اولیارا بود عاشق آن ولی بذل کردی بهر ایشان خان و مان
 ای دریغا اینجا جانی برفت در جهان جان و شد از ما نهان
 بود از وی بانوا هربی نوا بود شمع جمع جمله عاشقان
 بود حال نیک و بد معمور ازو بود لطفش جان خار و گلستان
 ای ولد قیصر ز کشتن زنده شد با شهیدان در جهان جاودان

۷۸۰۵

می کنم ترجیع ثانی در غزل
 در شای یار بی مثل و بدل

کرد قیصر زین جهان دون سفر شصده [۱] و هشتاد و سه شوال در
 شد شهید و زندگی نو بیافت در جهان امن بی خوف و خطر
 خصمنش اشکسته قفس را از مری تا پرید آن مرغ جانش چرخ بر
 جهد ایشان حبس بود و قتل او و اندران او را خلاص و کنج زر
 ۷۸۱۰ بر مثال آنک بریابی زبان از عداوت آن کلاهش را ز سر
 شاد کشته دشمنان کاخر چنین رفت بر جانش زما هر چه پتر [۲]

[۱] صادمشداست. شصده (ن)

[۲] بر مثال آنک ماهی را بکین می کنی در آب جویش غرق و تر (ن)

قصه شان بد رنج وان خود کنج بود چون صدف بشکست پیدا شد کهر
ای ولد اندر شب مظلم دریغ زیر ابری گشت پنهان آن قر

باز در ترجیع ثالث می روم

هر طرف اندر وفایش می دوم

۷۸۱۵

کرو را بودی درین عالم نظیر از جوان و پیر و از مبرو وزیر
سوز و دردم قابل درمان بدی یکنفس از درد او بودی کزیر
من و را بر جای او بگر فتمی دایما جانم نبودی در زحیر
لیک چون این شدیقین کش نیست یار می کنم افغان زجان نی ازلیان
۷۸۲۰ ای عجب اندر زمین باشد چو او یامثلش زاد این کردون پیر
در جوانی سیرت پیران پاک درامیری همچو حلاج او فقیر
کمره انرا نزد مولانا بجان بود رهبر سوی منزل چون خفیر
ای ولد زین مدحها راضی نیم همچنین مردم ره ترجیع کیر

می کشم ترجیع رابع را دراز

تا بود کاید سخن برفیق راز

۷۸۲۵

بهر او گویم کزین [۱] پس بس غزل لب نیندم هیچ تا وقت اجل
تأنینم روی او را بی حجاب می سرایم زین غزلها بی ملل
آه بی او مسجد جانهای پاک سقف و دیوارش درآمد درخلل
آه بی او سخن و ایوان درون هر طرف پر شد زخاشاک و وحل
۷۸۳۰ ای دریغا رفت آن یار عزیز ای دریغا رفت آن دریای زهد
می نیاید وصف او اندر زبان می نکنجد شرح او اندر مثل
پیش جودش بحرهای بد قطره این جهان را خود بند پیشش محل
ای ولد نا که چو قیصر شد شهید شد دران جنت که بودش ازازل

[۱] ازین (ن)

۷۸۳۵

بند خامس را بند و بند ده

می رسان این بند را در شهر و ده

ای امیر نامور رفیق چوباز زان جهان که آمدی زآغار باز
دایم آن سو بود رویت روز و شب دایما آن سوت بود آهنگ و ساز
دایما در خواب می جستی و را دایما بیدار بودی از نیاز
۷۸۴۰ دایما براسپ تازی صفا سوی او بودت همیشه ترك تاز
همچو مولانا زجان [۱] بیرون زتن سوی آن کعبه همی کردی نماز
آن نیارت عاقبت دست گرفت بردت آنجا تا کنی ازوی تو ناز
هست آنجا مشك خاص اینجا پیاز هست آنجا جنت و اینجا سفر
هست اینجا خار و آنجا جمله گل هست اینجا زخم و آنجا عیش و آزار
ای ولد قیصر رفت او را بین اندرون جان خود پنهان چو راز

۷۸۴۵

می کنی ترجیع سادس زاشتیاق

به ریاری کو بد اندر مهر طاق

ای امیر پهلوان ماه رو آب روحت رفت در جنت چو جو
می خرامد همچو خور آن روح پاک در میان روضه و گل سوبو
شاخها و برکهارا کرده سبز سوسن و گل رابده رنک و بو
کرده هراشکته را جبروت درست کرده هر بدریده را لطف رفو
۷۸۵۰ اولیارا داده جودت ملکهها دامن عفوت گرفته هم عدو
باغ و برک و شاخ زنده زان کرم وانکهای پریان زهم کان شاه کو
تو دریشان [۲] رفته چون جان در بدن وز تو جمله پر چو آب اندر سبو
جان پنهانی درون جانها نیست جایب اسفل و فی درعلو
تا بود جان در تننت يك لحظه ای ولد خامش مکن از ذکر او

۷۸۵۵

بهر او ترجیع سابع ساز کن

نام قیصر دم بدم آغاز کن

[۱] بجان (ن) [۲] درایشان (ن)

بود قیصر در طریقت پشوا
 بود قیصر عاشقان را چشم و گوش
 ۷۸۶۰ بود قیصر منکران را صدق بخش
 بود قیصر پشت دار جیش روح
 بود قیصر چشمه رحمت زحق
 بود قیصر نور این فرش زمین
 بود قیصر تشنگان را آب صاف
 بود قیصر زاده از نور نبی
 بود قیصر ای ولد مقبول حق
 بود قیصر رهروان را رهنا
 بود قیصر طالبان را دست و پا
 بود قیصر بی نوایان را نوا
 بود قیصر چون علی شیر و غا
 بود قیصر بحر و هم کان عطا
 بود قیصر جان عرش و هم سما
 بود قیصر درد دلها را دوا
 بود قیصر فخر جمله اتقیا
 بود قیصر از ازل نور خدا

چونك این ترجیع شد فامن [*] بگو
 غیر این ترجیع بروزن نکو [**]

[*] چونك این ترجیع سابع شد بگو (ن)
 [**] این مرثیه در دو نسخه هست

بحر دیگر

فاعلاتن مفاعلهن فعلن

وله قدس الله سره ۶۲۱

آمد آنکس که اوست درد ودوا	آمد آنکس که اوزفت زما
آمد آنکس که اوست روح سما	آمد آنکس که اوزمین
می رساند عطا بشاه و کدا	آمد آنکس که از کف که و مه
فرش و عرش است ازو پیرك و نوا	آمد آنکس که مرده زنده کند
می بی جام را خلا و ملا	۷۸۷۰ آمد آنکس که او بود ساقی
آدمی آفرید وزو حوا	آمد آنکس که او ز کتم عدم
کشت عالم برین همه اسما	آمد آنکس که از دمش آدم
بی پدر او زمریمی پیدا	آمد آنکس که کرد عیسی را
باقیند و دگر فنا و هبا	آمد آنکس که پیش او پاکان
هست کف و بخار آن دریا	۷۸۷۵ آمد آنکس که این زمین و فلک
می دهد صد هزار کون برها	آمد آنکس که کف خاک ازو
می کند جلوها بماء و سبا	آمد آنکس که کزو سپهر کبود
عنصر ناز و آب و خاک و هوا	آمد آنکس که کزو نتیجه دهد
چار عنصر که بوده اند جدا	آمد آنکس که يك شدست ازو
کشت شخص لطیف خوش سما	۷۸۸۰ آمد آنکس که چار ضد ازوی
عقل دراك روشن دانا	آمد آنکس که جسم را بخشید
چیز دیگر و رای فهم می	آمد آنکس که عقل ازو کردد
کرد دیگر در ارتقای تقی	آمد آنکس که چیز دیگر را
زنده شد رست صد نبات و کبا	آمد آنکس که کزو زمین جاد

۷۸۸۵ آمد آنکس کزو نبات زمین
آمد آنکس کزو نبات برفت
آمد آنکس کزو یقین حیوان
آمد آنکس کزو شود انسان
آمد آنکس که اوست سر ملک
۷۸۹۰ آمد آنکس کزو مقام همه
آمد آنکس کزو همو ماند
آمد آنکس که او بود باقی
آمد آنکس که گفت هرچه که هست
آمد آنکس کزو ولد کوید

وله قدس الله سره ۶۲۲

۷۸۹۵ یار آمد بصلح ای اصحاب
چونک بی غدر عذر می خواهد
عوض جنک چنک صلح رسید
ساقی عشق چاره مستان
قدح و شیشه را بهم درده
۷۹۰۰ ساقیا شد حرام هشیاری
باده از نور ده نه از انکور
چون ندارم سر نغم و جحیم
جنت و دوزخ از تو می خیزد
توی تست برده فانی شو
۷۹۰۵ رو زماضی مگو و مستقبل
کا فتابی و رای چرخ وزمین
مطرب عشق دف و طبل بزن

[۱] نشو (ن)

چونک شیرین رسید تلخ نماند
ای ولد چون گشت سؤال کند
کشت نار عذاب آب عذاب
قدح می دهش بجای جواب

وله قدس الله سره ۶۲۳

۷۹۱۰ هرچه جز عشق و ذوق بی راهیست
عمر را صرف کن بعشق خدا
جاه دنیا بچوکه آن چاهیست
عشق بمرست و عاشقان ماهی
از می عشق مست شد مجلس
۷۹۱۵ همه مستان عطا برند از انک
شود امروز خواجه هر که کداست
عقل باعشق مردو ضداست
داد فتوی ولد که عقل ز عشق

وله قدس الله سره ۶۲۴

روی خوبت چو ماه تابنده است
چشم من همچو ابر کریانست
۷۹۲۰ هر که او نیست عاشق رویت
همچو آهوست عاشقت پر مشك
هر که او شد کدا ز عشق خدا
هر که امروز مرد پیش از مرگ
۷۹۲۵ هر که گشت از خودی تمام تهی
هر که شد چون ملک بسوی فلک
ای ولد فقر نور چشم دلست

وله قدس الله سره ۶۲۵

هیچ یاد آیدت ز روز الست
کزی می وصل چون بدی سرمست

پای کوبان برقص و دست زنان
 ۷۹۳۰ ناکهان کرد اشارت زردان
 مدتی باش اندران غربت
 تابینم حد وفای ترا
 کروفا بینم از تو برکشت
 قطرات را کنم یکی دریا
 ۷۹۳۵ چون بگفت این بروج دیدم روح
 در وجود جو حقه تاریک
 مدتی چون برین حدیث گذشت
 تارسیدش ز نزد دوست پیام
 تاشوی در عدم بدید جو روح
 ۷۹۴۰ چون ولد را شد این حدیث یقین

وله قدس الله سره ۶۲۶

دیدن رویش آرزو شده است
 همچو بجنون شدم از آن لیلی
 تن من بود همچو کوه وز غم
 بر صفای دل جو آینه ام
 ۷۵۴۵ خود نیز می زکی که رنجورم
 باده عشق اگر چه بی رنگست
 گوید این را ولد که از پی تو

وله قدس الله سره ۶۲۷

بحق چشم آهوان تو دوست
 بحق آن لبان همچو عقیق
 ۷۹۵۰ بحق جعد زلف مشکینت
 بحق لطف و لطف شیرینت

بحق ناز بی گران تودوست
 درخروشد و در فغان تودوست
 می بیوسند آستان تودوست
 زاتش عشق بی امان تودوست
 که منم سخت مهربان تودوست
 شود از وصل شادمان تودوست
 کی شود آه میهمان تودوست

۶۲۸

وله قدس الله سره

تو منی من توم دوی خود نیست
 ۷۹۶۰ نیک و بد در جهان محدودست
 عدوحد برادر احد پرده است
 ما گذشتیم ازین جهان فنا
 هر که او نیست عاشق این راه
 دیده کز نور آن خورست نفور
 ۷۹۶۵ هر که صدیق نیست در ره حق
 هر که علم حقش نشد معلوم
 چون ولد سر دین و ایمانست

وله قدس الله سره ۶۲۹

هست رنجور ما ز عشق رنج
 رنجها سوی عرش معراجند
 ۷۹۷۰ بگذر از خالک و باد و آتش و آب
 کر ترا ملک قدس می باید

مرور اغیر نارمسند نیست (ن)
 اندر انجابدان که جز رد نیست (ن)

[*] هر که نور حقش نکشت سجد
 جان که مقبول دل نشد انجا

ان جهان را کزین که دار بقاست
 گرنخواهی که مات عشق شوی
 رخ خویش طراز روم آمد
 ۷۹۷۵ مرغ دل را بین ز عشق رخس
 می عشقش پرد هوش مرا
 خلق خاشاک بحر عشق شده
 ای ولد رنج تن چو کنج دلت

وله قدس الله سره

۶۳۰

يا حبيب القلوب والارواح
 ۷۹۸۰ حزنا صار في الهوى فرحا
 زال منك الهموم والاحزان
 سرکم في القلوب نقرأ
 للمعاني من العلى فلك
 هذه دولة مجللة
 ۷۹۸۵ قد سكرنا براح لطائفكم
 انما الهجر مجمع الاحزان
 يا ولد لا تقل له لغزا

اسقنا بالكؤوس [۱] والاقداح
 لينا من لقاك صار صباح
 امتلا منك في الهوى افراح
 انها كالعروش والالواح
 قد وصلنا عليه بالارواح
 نحن طرنا لنا الجناح نجاح
 حصل العيش والتزام راح
 انما الوصل نعمة وفلاح
 اخف منه فانه فلاح

وله قدس الله سره

۶۳۱

داد یارم نداد چه توان کرد
 زان رخاں چو گلشن آن مه رو
 ۷۹۹۰ زاب حیوان ونوش لعل لبس
 زان میان و کنار آن دلدار
 از شراب وصال هجر مرا
 عشق رویش بجز دوجشم چنین

[۱] بالكؤوس (ن)

بخت جز کریمه و جز آه سحر
 ۷۹۹۵ کویم برقرار باش و مجوش
 کفت نالان ولده بخت دلی

وله قدس الله سره

۶۳۲

چونك ديوانگان خطاب كنند
 ازدل بحر جان چو موج زنند
 زان لغای که ازدهان فکند
 ۸۰۰۰ کر تو پیری بکیر دامنشان
 پیش ایشان خطا خطا نبود
 کرتو دردی وقشر پیشتر آ
 تو اگر در مثل چو پشه بوی
 دشمنان را اگر چه بنوازند
 ۸۰۰۵ دل بیکانه را درست کنند
 کر بنالی ازین و سر نشی
 وائکه این خواب را چو درنکری
 کنه از تست و کرددت معلوم
 جان پاک ولد بعرض رود

همره آن شراب ناب کنند [۱]
 عالم جسم را خراب کنند
 سرکه‌ها را [۲] شکر جلاب کنند
 تا ترا نغز و خوب و شاب کنند
 عاشقان کارها صواب کنند
 تا ترا صافی و لباب کنند
 مرا ترا عاقبت عقاب کنند
 دوستان را چه کر عتاب کنند
 دل مشتاق را کباب کنند
 از می غفلت بخواب کنند
 پیش مقصودها حجاب کنند
 چونك در دوزخ عذاب کنند
 تن فریش را تراب کنند

وله قدس الله سره

۶۳۳

آنك اسرار ما بجان نشنید
 چونك دید (۳) اتصال والفت ما
 آنك بود او زما بماند بما
 وآنك ازما نبود بی سببی
 آفرین بر شما و ذوق شما (۴)

[۱] همرا آن سخن شراب کنند (ن) [۲] زهره‌ها را (ن)

(۳) چون بدید (ف) (۴) که ذوق شما (ح)

۸۰۱۵ کرچه ازدیکران کشید جفا
ای ولد جنس میل جنس کند [۱]
در وفاتان شراب وصل چشید
پاک باباک وبابید پلید

وله قدس الله سره ۶۳۴

کرچه ره بی کنار خواهد بود
عین این دردرا تو درمان دان
کنج اورا بجوی و هیچ مترس
۸۰۲۰ غم اورا تو عین شادی دان
بی مرادی مراد مردانست
کنج درونج جو نه در راحت
جستن فخر اندرین دنیا
هرکه او ترک نام کرد اینجا
۸۰۲۵ هرکه ازکار وبار خویش گذشت
هرکه او نقد مرد پیش از مرگ [۲]
عمر بشمرده را چو داد بحق
هرکه آن شاه را شود بنده
هرکه ازجان شود شکار شهم
۸۰۳۰ هرکه امروز مست حق باشد
هرکه کردد پیاده ازهستی
هرکه بی یار کردد اندر عشق
هرکه درهجر زخم خار خورد
منکر اندر خزان هجران خوار
۸۰۳۵ هرکه امروز بی قرار بود
هرکه دراین دیار حق را جست
لقمه تلخ آمد این مردن
درره ازمه کنار خواهد بود
زانک کلشن زخار خواهد بود
کرچه برکنج مار خواهد بود
چون غمش غمکسار خواهد بود
برک وبارت زیار خواهد بود
طالب عز خوار خواهد بود
عاقبت ننگ و عار خواهد بود
تا ابد نامدار خواهد بود
زایزدش کار وبار خواهد بود
زنده پایدار خواهد بود
عمر او بی شمار خواهد بود
بی شک او شهریار خواهد بود
او امیر شکار خواهد بود
یوم دین هوشیار خواهد بود
یستی درسوار خواهد بود
یار او کردگار خواهد بود
عذرش ازکلعذار خواهد بود
چونک وصل بهار خواهد بود
شاه دارالقرار خواهد بود
مالک آن دیار خواهد بود
برولد خوش کوار خواهد بود

[۱] ای ولد جنس سوی جنس رود (ن ف) [۲] مرد دردنیای (ن ف)

وله قدس الله سره ۶۳۵

من بسازم ولیک کی شاید
قوت طوطی اگرچه قند بود
۸۰۴۰ نفس با عقل هم تکی [۲] نکند
نه زهر کوه لعل وزر خیزد
هیچ همکاسکی مکن بخسان
هرکه پارا فشرد در ره حق
کر همه روز درحدث شیند
۸۰۴۵ آنک بگذشت از حجاب جهان
از خودی درخدا کریزان شو
هست عالم جاد و عشق جو خور
ای ولد همچو ماه نور افشان
زاغ باطوطی [۱] شکر خاید
زاغ را نقل ازحدث باید
کثر باراست راست کی آید
مریم کوه عیسی زاید
زانک کرکین ترا کر افزایش
سر عالیش بر فلک ساید
نور خورشید او نیالاید
هردمش وحی ازخدا آید
کر ترا عمر جاودان باید
پیش خورشید بخج کجا باید
کرچه منکر چوسک همی لاید

وله قدس الله سره ۶۳۶

مزل عشق در نهانی شد
۸۰۵۰ هرکرا صورت خودیش نماید
چونک شد صاف از زمین کبر
ازجیات بدن چوکشت فنا
قامت خم چو خر عشق چشید
هرکه کشت او کدا زعشق خدا
۸۰۵۵ ای ولد رو بده بهای کران
راه ما راه بی نشانی شد
جان او بحر پر معانی شد
همجو خورشید آسمانی شد
در بقا رفت جاودانی [۳] شد
بهر ازسزو بوستانی شد
او زشاهان آن جهانی شد
کین نه کس را برایکانی شد

وله قدس الله سره ۶۳۷

چشم کو تا که بیند این انوار
یادل روشنی که زنده بود
کوش کو تا که بشنود اسرار
ازدم شیخ فی زعنصر چار

[۱] باطوطی (ف ن ح) [۲] همکی (ف) [۳] و جاودانی (ن)

برتر از پنج و شش یگانه بود
در همه همچو مغز کشته مقیم
۸۰۶۰ کفر و ایمان بهر نفس گویان
نی زمین زوست اندرین بستی
زوست انکار بی شک ای منکر
چشم آنکس که سر کار بدید
پیش این رند آکه شیدا
۸۰۶۵ پیش او نیک و بد یکی باشد
هر نظر کو بدید خالق را
آن نظر کو کنیزد بنارا
بی بنا چونک روی بنا دید
آنک بی صنع دید صانع را
۸۰۷۰ هر که از تن رهید شد همه جان
هر که بر هست آفتاب دلیل
شادی عشق را نباشد غم
شادی عاشقان نه آن شادیت
شادیش بهر فهم می گویم
۸۰۷۵ دانک این حال را نباشد ضد
نبود شمس و زمهریر آنجا
عدد و ضد در جهان تنست
موجهای عجب زدل برخاست
هم چه باشد که هفت چرخ و زمین
۸۰۸۰ صور آسمانها و زمین
همچو یک دانه ایست این هستی

هفت کردون مدام ازو برکار
در دل خار و درد دل کلزار
مالك ماست واحد قهار
هم بیلا فلک ازو دوار
هم ازو سر زند یقین اقرار
نزد او یک بود یقین کل و خار
خواه از فخر کوی و خواه از عار
نیست نقشی برون ازان برکار
کی بود او اسیر این آثار
تو ورا از بنا مکن بیدار
دایما هست مست آن رخسار (۱)
برتر از صنع می رود سوی یار
دل بی کل برد بر ازدلدار
طلبد مر ورا تو کور انکار
باده عشق را بجاست خار
کش بود غم ز بی جو لیل و نهار
زانک دوری ز حال آن احرار
ضد ها فایند و آن پادار
زانک ضد ضد را کشد ناچار
ملك جانست دایما بقرار
که بود قطره زان یم زخار
سر مونیست زان سر هشیار (۲)
سیخت اندک بود ازان بسیار
اوقات برون در زانبار

(۱) دیدار (ن) (۲) زان سر ای هشیار (ف)

پی آن دانه همچو مور مدو
حمله کن سئوی جمله بیر
تا شوی عقل کل روای جزوی
۸۰۸۵ آب را زین سبو دران یم ریز
مرغ عرشی بسوی عرش برد
عشق و معشوق و عاشقست یکی
ای ولد دور باش ازین خلقان

وله قدس الله سره ۶۳۸

ای که هم آخری و هم آغاز
۸۰۹۰ کرچه پرده توی و هم در تو
تایقیم شود که پرده توی
مثل نوبهار بآر و خشک
من درین باغ یا کلم یا خار
نظرم کن اگر چه بیه دلم
۸۰۹۵ پادشاهی و ملک خوار شود
کر ترا هستی ابد باید
چونک راحت بسوی تبریزست
نرسد در حجاز آنک رود
نیست باقی جهان حقیقت دان
۸۱۰۰ آن جهان را طلب که دار بقاست
تا که بی باج و بدرقه برسی
مشک ویشکند (۱) و نیک و بد در تو
مرغ خانه بحر غرق شود
ماهیان را ز ابطو زمین

برده بردار تا شود در باز
لیک باما ز پرده می کو راز
نار و نوری و هم نیازی و نیاز
کشته خوش بخار و گل دمساز
هر چه هستم شها بنده بساز
تا کند پشه چون ها پرواز
کر کدایی بیاید آن اعزاز
همچو شمع ز نور عشق کداز
هین مران ناهرا بسوی حجاز
سوی چین و خطا و شهر طراز
مشنو این سخن بکوش مجاز
هم بچو خط ز شیخ بهر جواز
خویش را زین جهان برون انداز
توی (۲) هر یک شده ترا غماز
ماهی گردد او مکر یا قاز
چون فکندی بخویششان خوان یاز

(۱) مشک و سیرند (ح) (۲) بوی (ف) ح ن

۸۱۰۵ رهد از مرگ نفس وزنده شود
مردم از کور زنده برخیزد
نفس از زاغ و باز هست شدست
باز شه کو مطیع زاغان شد
با خودی می روی بسوی درش
۸۱۱۰ مایهات را بداد نفس بباد
ای ولد عاقبت شوی محمود

وله قدس الله سره ۶۳۹

چونك اغیار رفت آسودیم
رازهایی که در زبان ناید
ماه نورا که چشم باز بدید
۸۱۱۵ ای شما ماهیان وما باهم
درهای بزرگ تابان را
چون شراب رواق عشق رسید
نو نه ایم ای ولد بدان این را

وله قدس الله سره ۶۴۰

وقت رحمت ای خدای رحیم
۸۱۲۰ وقت بخشایش کناهاست
رحمت ولطف ارچه بی حدست
رسد رحمت بوقت جزا
بحق قرب احمد مرسل
که کئی دفع این بلا از من
۸۱۲۵ نیک گردان و راست کار مرا
خوش بکیر اندرین نفس دستم
دام ابلیس کرجه کشتیم

وقت حلمست ای غفور حلیم
وقت دادست ای اله کریم
هست در قهر تو عذاب الیم
جز روح محب و قلب سلیم
بحق حرمت مسیح و کلیم
که فرو بست جلکیم زیم
منکر هیچ در بدیم و کثریم
زانک هستم اسیر نفس لیم
مفکیم دور چون بلیس رجیم

مکنم همچو عاصیان بحجیم
کرجه از عاصیان امر شدم
تا شود در بهشت وصل مقیم
برولد کن ز لطف خود رحمت

وله قدس الله سره ۶۴۱

۸۱۳۰ ای مرا جان و جان جان را جان
که کئی پست و که بری بالا
که کئی تو بهشت را دوزخ
تا چه خواهی ز دل که می کنیش
چون مراد تو شد مراد دلم
۸۱۳۵ خواهم چونك گشت خواهش تو
پس ازین رو جهان بکام منست
صد هزاران ولی بدین نرسید
باید از خود ترا ببرد تمام
۸۱۴۰ بی لباس بدن کنار بری
غرقه بحر نور حق (۳) کردی
صد گروهند مختلف از حق
عقل سوزید و زان نیافت خبر
چون عنایت کند رساند زود
هر نهان را چنان کند پیدا
۸۱۴۵ شرک و کفر ودوی نماید هیچ
لشکر حشر و ثمر خلق بین
می شود هست و نیست در ره او
کأنك این حشر می کند اکنون
۸۱۵۰ همچو شیران منم درین پیشه

هم تو کریان کنی و هم خندان
که کئی بنده که کئی سلطان
که زد و زخ کنی بدید چنان
یکدم آباد و یکدمی ویران
هر چه آید بود مرادم آن
راحت ورنج شد برم یکسان
بر مرادم همی رود دوران
مشتو این راز غافل آسان
تا شود زندکیت جاویدان
تا که بردار دل [۱] شوی همدان [۲]
بوسه را خود نه حد بود نه کران
همچو ماهی درو کئی جولان
هر گروهی بقبله حیران
رو مکن شرح این زروی کان
عاشقان را بسوی آن ایوان
تا شود همچو آفتاب عیان
سرو حدت عیان شود بجهان
درد و نوت هزار کون پنهان
اینچنین حشر را بین و بدان
هم کند حشر جمله خلقتان
که شود ریک چون شوم غران

[۲] بردار حق (ن) [۲] همدان (ف) (۳) حسن حق (ف) (ن)

بی ایشان روان چو پیک دوان
چونک دیدیم صنت یزدان
در جمال بتان و نقش حسان
متخلخل شود ازان ایمان
در فتادیم بی قرار دران
جمله ماندیم واله و حیران
سوی او رو بسر چو جوی روان

وله قدس الله سره ۶۴۴

کوچو تو دلریا دگر بجهان
بی چنان عارض ولبان و دهان
هر طرف بر تو صد چو من حیران
عاشقان را ز لطف خوان و مران
دست من گیر و بگذر از دستان
باتوم جمله سود و بی تو زیان
بی تو مرده چو برک و بر زخزان
روی بر من امکان زجر کران
کم بکا [۱] ایدسن سنک و م [۲] جان
زدم آتش برخت و خانه و مان
همچو بیدم زیاد غم لرزان
زان چو کردون شدم بسر کردان
در زمین و زمان و کون و مکان

وله قدس الله سره ۶۴۵

که سفر می کنم ز حبس جهان
تا که کردم لطیف چون دل و جان

خلق افغان کنان که واویلا
جمله کویان نماید طاقت ما
گرچه حق گفت منکرید شما
۸۱۷۰ که رسد زخما بجان و بدل
لیک مارا ازین چو صبر نبود
چونک دیدیم لطف قدرت او
ای ولد چون خداست بحر وفا

وله قدس الله سره

بی نظیری بحسن در دوران
۸۱۸۰ چون رخانت ندید چشم کسی
معان حسن و لطف و دلبری
گرچه خود مانه ایم درخور تو
خوش نظر کن مکش سر از سرنواز
باتوم من غنی و بی تو فقیر
۸۱۸۵ از تو مرده چون چمن ز بهار
سبکم وصل بخش از سر لطف
ای عجب آید آنچنان روزی
منم آن عاشقی که در غم تو
فخر و نام نماید و عار شدم
۸۱۹۰ ماه من همچو مهر می تابد
ای ولد همچو او نکار بجاست

وله قدس الله سره

الوداع الوداع ای یاران
تک جدا می شوم ز جسم کثیف

[۱] بکا (ف) بنان [۲] سننوم (فن)

چون نهم پای بر سر گیوان
می مارا بخور که کردی جان
می خرام اندرین جهان سکران
که چرا آمد این سخن بزبان

وله قدس الله سره ۶۴۲

رو رو ای جان از تو تو جامه دران
هر طرف همچو رعد در افغان [۱]
بادل خون و چشم چون طوفان
تاقت صد غریو در گیوان
رحم آورد بدین دل بزبان
کم شود سوز و آتش هجران
زانک هست او پناه هر دو جهان
کثر بود کثر همیشه همچو کمان
آدمی نیست هست او حیوان
تا که دردت بیاید آن درمان
کار دشوار را مکیر آسان

وله قدس الله سره ۶۴۳

هریک از هر طرف چومه تابان
از زنان لطیف و از پسران (۲)
و آن زنان همچو حور در رضوان
همچو طاووس جمله جلوه کنان (۳)
غمزه تیرست و ابروان چو کمان
بر جراحت زناو وک و پیکان

بجهان پرچم فلک بکشد
می ما دیدها همی بخشد
همچو ماست شو زیاده عشق
می بنالد ولد ز غصه آن

وله قدس الله سره

۸۱۵۵ رو رو ای دل از تو تو ناله کنان
همچو ابر از دو چشم اشک بار
همچو بجنون بتاز بی سر و پا
در زمین و زمان زن آتش عشق
باشد آن مه ازین شود آ که
۸۱۶۰ زنده کردم ز آب وصل و فزون
زانک وصلش حیات هرجا هست
هر که زو همچو تیر راست نشد
هر که خود را نکشت در ره حق
هین پرهیز ازو اگر مردی
۸۱۶۵ ای ولد چند باشد این غفلت

وله قدس الله سره

شاهدان صف کشیده در میدان
همه خوش خوی و قابل و نزدیک
هر پسر چون فرشته در خوبی
می خرامند سوی باغ و چمن
۸۱۷۰ دل هدف گشت زانک ایشان را
همه دلها بزخم تیر شده

[۱] رعد در افغان (ف) (۲) لطیف تابیران (ح) (۳) طاووس جلوه کر بجهان (ن) (ف)

می کنم درجهان روح سفر
 ۸۱۹۵ چه چنان کین چنان بیر ولا
 درجهانی که این دلم بیرید
 تن من کرچه ساکنست چو کوه
 باچنین شاهی که من دارم
 تا چو تو درجهان بوم عاجز
 چون تو خیم خورم زیم میرم
 ۸۲۰۰ تا نشینی بمن زجنسیت
 تا بکوی بخود که جنس منست
 همچو طوطی که جنس مردم نیست
 تا در آینه خویش را بیند
 ۸۲۰۵ پس آینه مرد در گفتار
 تا که ندارد این که آن گفتن
 تا شود زان دلیر و آموزد
 همچنین هر بی و قطب و ولی
 تا ازو حق بتو سخن گوید
 ۸۲۱۰ تا شوی همچو او زحق دانا
 تا مبدل شوی زوصف بشر
 کوتاهش کن ولد دراز مکش

وله قدس الله سره ۶۴۶

می برم رخت عمر را بخان
 کشت بران ورای فکر و کان
 کم زذره ست ملک کون و مکان
 جان من هست همچو سیل روان
 ازچیم مفتقر بیک لب نان
 تا بود از تو حال من پنهان
 همچو تو کردم از بلا [۱] نالان
 تا شوی زین کان مرا جویان
 هرچه گوید بمن پذیرم آن
 پیشش آینه نهند عیان
 اندر آید بجلوه پرافشان
 بهر تعلیم او شده پنهان
 ازدم طوطیست کشته جهان
 زود این شیوه نطق آدمیان
 کشت چون تو قرین جسم کران
 تا پذیری قراءت قرآن
 تا بگیری صفات الرحمان
 تا روی چون فرشته برکیوان
 شرح این را چو نیست حد و کران

ای تو از مدح [۲] و از ثنا افزون
 هرچه هستست [۳] و نیست عکس توند
 ۸۲۱۵ صد هزاران روان شد دست روان
 هر طرف صد جئید و صد شبلی
 غیر تو نیست در درون و برون
 عرش و کرسی خورومه و کردون
 سوی بمرت چونیل و چون جیحون
 همچو حلاج و کرخی و ذالنون

[۱] چون تو کردم زمر بلا (ف) [۲] ای زمر مدح (ف) [۳] هستیست (ف)

می بسوزند درهوی غمت
 دل مر یک زعشق چون دریا
 از کریمی کهر همی پاشند
 ۸۲۲۰ هر که زان بر نخورد و شاد نشد
 ای ولد کار خویش کن امروز
 یکدمی مائل و دمی بخون
 کشته بر موج اذر مکنون
 هر که زان بر نچید شد مغبون
 درخودی مانده باشد او محزون
 هر چه خواهی شدن بشو اکنون

وله قدس الله سره ۶۴۷

دلبر جان فزا کجاست بکو
 می فتم کثر زمستیش چپ و راست
 هستم از جان همیشه خاک درش
 ۸۲۲۵ جنس بی شک بسوی جنس رود
 هر طرف باغ و حور و نور منم
 دوجهان پیش من بهای تو نیست
 این ولد با هزار غنچ و کشی
 نیست بامن عجب کراست بکو
 من بوی چون رسم تو راست بکو
 کر مرا ره درین سراست بکو
 بی ریا کر صنم زماست بکو
 کردو چشم ترا عماست بکو
 پیش تو کر مرا بهاست بکو
 از چه زان دلربا جداست بکو

وله قدس الله سره ۶۴۸

ای بدام خودی تو درمانده
 ۸۲۳۰ همچو خفاش از آفتاب خدا
 چشم نی تا جمال او بینی
 کوش جان را گرفته باکل تن
 کشته جانت سیاه در غفلت
 همچو غواص دو [۳] درین دریا
 ۸۲۳۵ تبر کان عشق آلت تست
 خود توی کان و عشق چون کوره
 می توانی کزو امان یابی
 راست شو تا ز چرخ بر کذری
 در کل افتاده [۱] و چو خر مانده
 در عمی رفته بی نظر [۲] مانده
 همچو کوران بی خبر مانده
 تا ز اسرار فقر کر مانده
 سخت دل کشته چون حجر مانده
 کر توی بند آن کهر مانده
 شسته مقلس و تبر مانده
 زیر خاک از چپ چو زر مانده
 ای چو دزدان تو در خطر مانده
 کثر روانند از ان قر مانده

[۱] افتاده (ن) [۲] بی بصر (ف) [۳] رو (ن) (ف)

کی ازو باشدت قرار ولد چون ز عشقی تو در بدر مانده

وله قدس الله سره ۶۴۹

۸۲۴۰	آمد آمد	بهار پوشیده	چمن وجویبار پوشیده
	دلبر ماه روی (۱)	ما آمد	بارخان وعذار پوشیده
	شه سوار نهان درین محرا		می کشاند شکار پوشیده
	زین سواران ظاهری نرسد		کس بکرد سوار پوشیده
	درگذر از سوار و جنگ بچنگ		مطربا زن زتار پوشیده
۸۲۴۵	زینهار برون نه چندانست		پیش این زینهار پوشیده
	قطره باشد این فغان برون		پیش بحر سرار پوشیده
	ای خفاشان شبست روز شما		بی حظیت ازینهار پوشیده
	از کف من که شیخ زندانم		در کشید این عقار پوشیده
	مکن از عقل خود قیاس مرا		چون منم از کبار پوشیده
۸۲۵۰	نور نورم بین جمال مرا (۲)		بی شش و پنج و چار پوشیده
	این عقار خداست خوش می خور		دریم بی کنار پوشیده
	هست آزاد دل ازین هستی		بین ورا در دیار پوشیده
	قافیه چون کریمت از نظرم		شد میسر کنار پوشیده
	ای ولد بگذر از سرار زبان		تا نماید چهار پوشیده

وله قدس الله سره ۶۵۰

۸۲۵۵	آمد آن پهلوان فرزانه	آمد آن مهربان فرزانه
	آمد آنکس که بر زمین دلم	هست او آسمان فرزانه
	آمد آنکس که او بود بی شک	در درون میهمان فرزانه
	آمد آنکس که نزد این سلطان	هست او میر خوان فرزانه
	آمد آنکس که اوست پشت قوی	در میان مهمان فرزانه
۸۲۶۰	آمد آنکس که کشت از شرکم	طوطی جاودان فرزانه

(۱) دلبر جان فزای ما (ن) (۲) توجال مرا از نورم بین (فن)

آمد آنکس که زو شود شادان در دو عالم روان فرزانه
آمد آنکس که تیر عشق کشد چونک دارد کان فرزانه
آمد آنکس که شد ولد را جان [۱] زین نکردد کان فرزانه

وله قدس الله سره ۶۵۱

۸۲۶۵	ماه من ماه من عجب چه کسی	که مرا نیست با تو دست رسی
	بدم جان و دل بشکرانه	کر قبولم کنی هم نفسی
	سر و سرور شوم میان کسان	چون بکوی مرا بیا چه کسی
	گفت رو کین رهست بی پس و پیش	تو بمانده میان پیش و پس
	کر جو عتقا شوی بقاف پری	ور نکردی چنان کم از مکی
	من جو جویم روان سوی دریا	تو برین آب همچو کاه وخی
۸۲۷۰	چون نه مرد شحنه و سلطان	از چه هر شب همی کنی عسی
	طرفه دزدی که بر سر مخزن	بهر دزدی همی کنی حرسی
	می دوی در پی شکار ولد	او پیر تو بیا بوی نرسی

وله قدس الله سره ۶۵۲

۸۲۷۵	ماه من ماه من بدان که توی	شاه من شاه بدان که توی
	اندین راه می روم حیران	منزل و راه من بدان که توی
	مخورم آب و نان این عالم	نعمت و خواه من بدان که توی
	مال و جاه جهان برم بارست	مال من جاه من بدان که توی
	تخت و تختی مرا و مملکتی	شاه و اسپاه من بدان که توی
	همه هستی توی و غیر تو نیست	عقل آگاه من بدان که توی
	کر چه کردم ز عشق می گویم	ترك و خرگاه من بدان که توی
۸۲۸۰	هر چه دیدم توی و می گویم	در دل اوام من بدان که توی
	کوید این را ولد بکاه فغان	ناله و آه من بدان که توی

[۱] ولد از جان (ف)

وله قدس الله سره ۶۵۳

دربم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
 چون خزانم زحیر او ریزان وصل آن نوبهار بایستی
 خار غمهای او بخت مرا چهره کل عذار بایستی
 ۸۲۸۵ یا کنار از کنار چاره شدی یا غمش را کنار بایستی
 بودم از یار یار من شادان سالم اکنون چوبار بایستی
 ست عهدست روزگار دریغ عهد او استوار بایستی
 در چنین باغ وجویار روان در کف من عمار بایستی
 زرد کشم زغصه دوران می سرخ کوار بایستی
 ۸۲۹۰ چونک مخور خمر دوشیم خمر ازو بی خار بایستی
 چونک وصلش بنیکبخت رسد بخت نیکم بکار بایستی
 چند من بشمرم جفای ورا لطف ازو بی شمار بایستی
 در چنین مرغزار بر آهو شیر من در شکار بایستی
 همچو اشتر ولد جو مست شود سوی وصلش مهار بایستی (*)

وله قدس الله سره ۶۵۴

(ج)

۸۲۹۵ خمر مارا بخور جو خاری از ازل مونس و دلداری
 زان ترا نیست این طرف کاری کان طرف حاکمی و برکاری
 گرچه این سوی کشته نادان سوی بی سوی جست و هشیاری
 چونک کشتی زیاده مست بحسب [**] زانک (۱) در خواب نیز بیداری
 از تو انکارها رفت و نماند بعد ازین سر بر تو اقراری
 ۸۳۰۰ چون تو من بوده و من تو بدم خود بخود می کنی پس این یاری
 می نکنجد درین میانه دوی یک بود نور لطف غفاری
 اولیا بر همه ز نور حقند در یکیشان نبوده دو چاری
 مصطفی خواند نفس واحد شان زانک پرند جمله از باری

(*) هم برین وزن گفت مولانا در غم یار بایستی (ح) [**] که بخشی زمستی می عشق (ن)

خستگی یکی ازان همه ست راحتش (۱) هم دران همه ساری
 ۸۳۰۵ درد انگشت درد جمله تنست کر نماید جدا چو بشماری
 همچنین مؤمنان می دان کر نه کوری درین چه شک داری
 ای ولد شرح این دراز مکش کوتاهش کن خوشست ستاری

بجز دیگر

مفتعلن مفتعلن فاعلن

وله قدس الله سره ۶۵۵

باده ده امروز بما ساقیا چونک توی درد ودوا ساقیا
 حسن تو جانست و جهان همچو تن زند کی از تنست و نوا ساقیا
 ۸۳۱۰ شیشه دل را زمیت دار پر خم ازل را بکشا ساقیا
 تازه زنت این همه صحن زمین صاف زنت سقف سما ساقیا
 مجلسیان را خوش و سرمست کن عیش و طرب را بفزا ساقیا
 چونک توی باده و غیر تو باد باده بیبای بما ساقیا
 تا همه سرمست شویم از بکاه روی چو خور را بما ساقیا
 ۸۳۱۵ زندگی جان و جهانی یقین زنده می دار مرا ساقیا
 از نظرت چرخ و زمین زنده اند بی تو پذیرند فنا ساقیا
 باز بدان بزم قدم بر مرا نه بکفم جام بقا ساقیا
 جان مرا بی تن پرواز ده در لمع نور لقا ساقیا
 گرچه مرا از تو عطا ها رسید حضرت تست اصل عطا ساقیا
 ۸۳۲۰ گفت ولد بخش مرا وصل خویش چونک توی بحر سخا ساقیا

وله قدس الله سره ۶۵۶

بیشتر آ ای ضم خوش لقا از سر لطف نفسی رو نما
 تا که دو چشم ز تو روشن شود تا که دلم کید نشو و نما

[۱] راحتش (ن ف)

بی سر و پا کردم و بی دل چو جان
در چمن حسن چو سروی روان
۸۳۲۵ زنده ز تو باغ چو دروی روی
گاه چنین آبی و کاهی چنان
خیره من بی دل در روی تو
از چه ترا [۲] صحت و راحت رسد
چونک ورا نیست نظیر ای ولد

وله قدس الله سره ۶۵۷

۸۳۳۰ مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا نیست ز خاک و زباد
مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا قبله طاعت بود
۸۳۳۵ مرد خدا از آن سوی کفرست و دین
مرد خدا باشد عالم زحق
مرد خدا بحر بود بی کران
مرد خدا هست نهان ای ولد

وله قدس الله سره ۶۵۸

۸۳۴۰ سنبل افلاک بجرخ اندرست
مست شدست از می دین رسول
چشم و خرد رو بخرابی نهاد
از چه زرقند ز هوا شاخ بید
چه عجب اورقص کند جان شاد
چون تن غمناک بجرخ اندرست

[۱] فتنه (ج) [۲] بتو (ن)

در چه صلاتی که مصلی و دست
۸۳۴۵ رفت نجاسات ز تن ای ولد
بال و مسواک بجرخ اندرست
زانک دل پاک بجرخ اندرست

وله قدس الله سره ۶۵۹

یار من امروز دگرسان شدست
بردل چون سنک من آن آفتاب
این دل مشتاقم از آن تاب خور
۸۳۵۰ گرچه دلم بود زیم قطره
جمله جهان عاشق او وین عجب
مست رخ اوست کل و یاسمن
غم همه شادی شد و هجران وصال
از نظرش بادیه خشک ما
سرمه مجلس شوم امروز چون
۸۳۵۵ نی که رود میر دل آنجا سوار
نی که منم این همه تو دو مبین
نقش ندارم مثل نور دل
هین تو مرا نقش مبین روح بین
روی من اندر دو جهان ای پسر
۸۳۶۰ صنع نمایم که بضائع روی
در گذر از جسم [۲] ورخ روح بین
نقش زدل رفت چو نور قر
دست رسی در کهرش مشکست
سرکه فروشی چه کنی زاهد
۸۳۶۵ هر کد کو [۳] خورد زما یک قدح
اگر تو مریدی ز چه در ظل ما

[۱] و جوان (ج) [۲] چشم (ن) [۳] هر کد (کو) (ن)

معجزها دیده زما و کنون
 کرمی تو کو چه شدی راست کو
 آن پرو بالت زچه رو سست شد
 ۸۳۷۰ با همه ای عاشق طالب بیا
 تانشود سستی ورنجت فزون
 بهر دوسه بول رو ای بوالفضول
 هرکه ازین نوح زمان سرکشید
 هرکه مرا دید بصدق ای جوان
 ۸۳۷۵ بندگی عشق خداوندیست
 بنده چو شد نیست زهستی خویش
 گفته عاشق همه گفت خداست
 دامن او کبر وز دستش مهل
 شیر چنان شیر هرا نکو مکید
 ۸۳۸۰ گفت ولد هرکه مرا [۲] بنده شد

وله قدس الله سره ۶۶۰

سینه تو بی دل و ایمان شدست
 دل مکر از عشق پشیمان شدست
 عقل مکر سخره شیطان شدست
 بر سر آن درد که درمان شدست
 منکر ازین درد درافغان شدست [۱]
 ترك مکن کنج که آن کان شدست
 غرقه درین آب چو طوفان شدست
 سرور مردان خدا دان شدست
 لفظ انا الحق روان زان شدست
 صورت او مظهر رحمان شدست
 شاهد این حالت قرآن شدست
 کانک ورا دید ز قطبان شدست (*)
 عاشق پستان وی از جان شدست
 همچو که خور خواجه کیوان شدست

غمزه چشمان تو دام منست
 روی نما دوست که از بهر تو
 تا که شدم رام چنین عشق من
 چرخ وزمین هر نفسی بر کفم
 ۸۳۸۵ کرچه برین صحن زمین ساکنم
 از قدم زنده زمین و زمان
 عقل کلی کوست شه عقلا
 گوید معشوق که آن عاشقم

[۱] منکر ازین مرده و بی جان شدست (ن ح)

[۲] مرا (ف ن) [۳] لجام (ن ح)

(*) شیر کرم را چولم کرد نوش از دل و جان عاشق پستان شدست (ن)

کر گذرد روز سلامت برو
 ۸۳۹۰ چون زمن و وصف منستش سخن
 جان و دل او منم و او تنست
 دست و را بوس که دست منست
 چونك درامیزد با خاص و عام
 موج بود عاشق در بحر عشق
 ۸۳۹۵ بس کن ازین شرح رخم ای ولد

وله قدس الله سره

۶۶۱

داده او دشمن هرجا غم نیست
 آنکس نوشد که ز جان محرم نیست (۵)
 سرور این میمنه چون رستم نیست
 نیست درو شور (۲) پر از مایه نیست
 مرد زمینی زیمش شب نیست
 بسته آن یکنفس و یک دم نیست
 شاد مخایش چو شکر کان سمی نیست
 از قدمش قطره دل چون یمن نیست
 دایم ازان باده خوش و خرم نیست

وله قدس الله سره

۶۶۲

۸۴۰۵ شیخ کند فهد ترا شیر عهد
 جان نوت بخشد وزنده کند
 نیست چو تو کو شود آ که کنون
 بلك ز هنگام الست برب
 ای ولد آن کنج که دادت خدای

(۱) دران (ن) (۲) سور (ف ن)

(*) آن خم خاص است و ازان کی خورد جز دل می خوار که او محرم نیست (ن ف)

۸۴۱۰ نیست جمال صم ما بشد
حسن جهان ازیم او قطره‌ایست
خوبی او کوی بیدان دل
بر سر خاک قدمش سر نهند
آه ازان شاه که بر درکش
۸۴۱۵ باخودی خود مرو آنجا که هم (۱)
هر که جز او جمله حجاب توند
در کذب از خلق بخالق کرو
طالب دنیا است یقین بی خرد
زنده زحق باش نه از خواب و خور
۸۴۲۰ لاف زخود زن اکرت حاصلست (۲)
رنج کزین تا که بکنجی رسی
مست خرابم بخدا محاسب
نیم آلت که فردا شراب
راز مگو پیش خزان ای مسیح
۸۴۲۵ همچو سبد دان بدن خویش را
بر همه مارست سبد یا کلبه
ای خنک آنکس که ورا لطف خواند
ذات کزین و بکذر از صفات
همچو که خورشیدم بر چرخ روح
۸۴۳۰ سایه هر شخص چو با او رود
فی پیر و موی و بچشم و بحد
بحر و را نیست کنار و نه خد
از همه خوبان جهان می برد
چون همه را لطفش بگرفت بد
هر که رود با سر کورست ورد
این خودی تست ترا بند و سد
پاک شو از پیش و کم و بیک و بد (۲)
کاغلب ایشان همه دیوند و دد
طالب عقی نبود جز خرد
زانکه همه لاشود الا احد
فخر چه آری پدر یا بجد
حاصلت اینجا نشود جز بکد
دو حدم امروز بزن بهر غد
خواهم خوردن بزن امروز حد
آینه نه زود درون نم
بنگر تا چیست درون سبد
یا همه زهر و شکر بی زبد
وای بر آنکس که ورا قهر زد
کاصل بود وحدت و فرغش عدد
دارم از خویش همیشه مدد
هم تو بی والد رو ای ولد

(۱) مرو آنجا کزو (ن) (۲) بکذر یکباره زینک وزید (ن)
(۳) حاصلست (ف)

۸۴۳۵ بر تو در رحمت حق باز کرد
بست نمان چون تن خر [۱] ای مسیح
ذکر خدا کن چو ملک بر فلک
بر که [۲] قاف تن تو جان تو
هر دو جهان در پی پرواز او
۸۴۴۰ همت عالیش دران جست وجو
چون زحقش دولت دیدار شد
وقت ملاقات بمقات خود
همچو که آدم چو ازو هست شد
۸۴۴۰ ملک چو احمد زهره انیا
والد تو ای ولد از لطف عام
چغد ترا از کرم او باز کرد
رو سوی بالا چودرت باز کرد
زانکه حقت باملك انباز کرد
همچو که عتقا شد و پرواز کرد
گفته غلامیم پس او ناز کرد
برده مازاغ بصر ساز کرد
جان ورا محرم و همراز کرد
کردش تعظیم و بس اعزاز کرد
بر ملکش شاه و سرافراز کرد
تخت ورا خویشتن افراز کرد
بند نواری ز نو آغاز کرد

۸۴۴۵ بلبل عشق از سحر آغاز کرد
در چمن و باغ بران جویبار
چون زمی عشقش سرمست شد
در صفت لطف درختان باغ
عشق چو دریا زدش موج زد
حب وطن را که بد آن مسکن
تا بروی باز دران شهر خویش
هست شد از شوق چنان مه لقا
۸۴۵۰ از پس هر پرده و نغمه که گفت
ز رشد رخسارش ازان سیمبر
تا دهد او خبری زان میان
پیش گلستان شمر [۳] آغاز کرد
نغمه نو از شجر آغاز کرد
توحه کری را ز سر آغاز کرد
برده رد واز ثمر آغاز کرد
نطق چو در و کهر آغاز کرد
بر سر ره در گذر آغاز کرد
فایدهای سفر آغاز کرد
وصف رخس بی خبر آغاز کرد
نغمه خوب دگر آغاز کرد
سیم نهفت وز زر آغاز کرد
قیمت و وصف کمر آغاز کرد

[۱] خر تن (ف) [۲] از که (ن) [۳] شمر (ن) (ف)

خواست که پوشد سمن و روضه را
 ۸۴۵۵ تا نکند ذکر لبان چو لعل
 تا نبرد بوی زجنت کسی
 برب آن آب حیات خضر
 رفت درون حرم ایمنی
 نقد ازل را همه در کسه کرد
 ۸۴۶۰ باز چو بخویش شد و مست گشت
 از سوی گردون صفا صبحگاه
 ابر دلش بر در بحر آب جان [۱]
 تاجه عطا خواهد دادن بخلق
 چشمه حکمت کند از سینه جوش
 ۸۴۶۵ بست دهان را و زبان در کشید
 راه نمی برد ازین پس بپا
 پاک شد و از تر و خشکی گذشت
 کرد حدیث سفر از سر برون
 امن رسید و خطر از جمله رفت

وله قدس الله سره ۶۶۶

از مدر و از حجر آغاز کرد
 از غسل و از شکر آغاز کرد
 از غم نار سقر آغاز کرد
 بهر غرر [۱] از شرر آغاز کرد
 وز پی دفع از حذر آغاز کرد
 نسیه نمود واکر آغاز کرد
 وصف رخاں قر آغاز کرد
 نور فشانی چو خور آغاز کرد
 وز سوی بی سو مطر آغاز کرد
 کاول داد از در آغاز کرد
 چونك سخن بی فکر آغاز کرد
 نطق و بیان از نظر آغاز کرد
 راه بریدن پیر آغاز کرد
 برتر ازین خشك و تر آغاز کرد
 شرح سرای مقر آغاز کرد
 چون ولد این بی خطر آغاز کرد

۸۴۷ ای صنم سیمبر چهره ورد
 با که کنم قصه نکویی مرا
 کرچه زنان چاکر یوسف شدند
 سرور خوبان خطایی و چین
 از لب تو نوشم من خمر ناب
 ۸۴۷۵ چون کل سرخ از تو چرا نشکفم
 [۱] عزرد (ف) [۲] ابر دلش برد ز بحر آب جان (ن) ابر دل از بحر برد آب جان (ح)
 [۳] کشت خورد (ف)

هر که شد او گرم ازین آتشت
 از دی دنیا نشود هیچ سرد
 دور بود دایم از وصل تو
 هر که ز هجرت نشود بر زرد
 می بر سطرنج [۱] جهان ای ولد
 رند زمانی بتو خست نرد

وله قدس الله سره ۶۶۷

شیخ مزید اوست که از حق مزید
 ۸۴۸۰ زان تو مزیدی که کزیدی کمی
 نخوت کم کن چو حسین و حسن
 کبر و فزونی علف دوزخند
 جان ز فزونی و منی خام ماند
 نیست شوای طالب چون پیش حق
 ۸۴۸۵ بگذر ازین بند و بکو زان نکار
 یا بکه بوس و کنار آن نکار
 بی چمن و باغ و گلستان ولد [۲]

وله قدس الله سره ۶۶۸ *

زاد علی را پسری ماه خد
 شمس لقب دادش بر سر مزید
 ۸۴۹۰ زاد شب شنبه پیش از دعا
 در سنه شصد و هفتاد و هشت
 پاش مبارک بود اندر جهان
 خالق محمد بودش چون علی
 نیست چو او در همه خوبان چین
 ۸۴۹۵ جمله خوبان جهان چون کدا
 باشدش اقبال و تمتع بکام
 او ز رود آخر سوی معاد
 تانشود اول اینجا معد

[۱] سطرنج (ف) [۲] بی چمن و گلشن و باغ ای ولد (ف) (*) این غزل در (ف) نیست

باد بهجوران خورد آنجا زحق
وصف صفاتش چو ندارد شمار
۸۵۰۰ ای ولد ازروی وزخویش مگو

وله قدس الله سره ۶۶۹

بر در دل مشعل جان رسید
دیده سر در دل خود باز کن
دلبر پنهان که ندیدش کسی
دیو شود دور زکوی و درت
۸۵۰۵ بر سر میدان بدو ای دل چو کوی
جزوبدی اول و کشتی تو کل
راز بگو فاش که دانند این
کرسته پیش تو آمد کنون
تیز بران تابرسی ای ولد

وله قدس الله سره ۶۷۰ [۰]

۸۵۱۰ مژده که آن میر خدادان رسید
کور شود دشمن شادی روم
کشت قوی پشت وزیر ای عزیز
سعد رفیقش شد باز دگر
کرد دوران امیران نکو
۸۵۱۵ کشت جهان تازه چو آمد بهار
عیش و طرب کشت کزین زین سپس
رحمت حق بود که ناگاه او
ازره دشوار و خطر آن خطیر
در کرانمایه زدریای جود

[۰] این غزل در (ف) نیست و بمکرر می ماند

۸۵۲۰ مجلسیان نوش شمارا شراب
کشت جهان ایمن و بی خوف شد
شهر همه شاد شد از مقدمش
کرد دعاهاش فراوان ولد

وله قدس الله سره ۶۷۱ [این در (ف) نیست]

مژده که آن شاه خدادان رسید
۸۵۲۵ کشت عد و کور ولی [۱] شادمان
بخت زمسعود شود مفتخر
یابد دوران ز خدا جان نو
کوکب اقبال جهان نور یافت
رحمت حق بود که ناگاه او
۸۵۳۰ ازره دشوار و خطر آن خطیر
در کرانمایه زدریای جود
اشکر غم را شه شادی شکست
مجلسیان نوش شمارا شراب
کشت جهان ایمن و خوفش نماند
۸۵۳۵ شهر همه شاد شد از مقدمش
کرد دعاهاش فراوان ولد

وله مد الله غله و برکته (*) ۶۷۲

مژده که آن نور دل و جان رسید
در رمضان آمد ناگاه خبر
عید چه کایاد همه قرنیا
۸۵۴۰ منکر ما صورت این را گرفت

[۱] و ولی (ن) (*) این غزل در نسخه (ف) و (ن) موجود است

نی‌بی شادی و طرب کشت عید
 پس نبود اینچ بکفتم محال
 ازیم شادی سنده قطره عید
 شادی اعیاد و خوشیهای کون
 ۸۵۴۵ هرچه که کان گوید در شرح خود
 حد جهان مشرق یا مغربست
 کرزند این لاف محب خدا
 مئی قرآن چو جال خداست
 مملکت شاه ازل در خفاست
 ۸۵۵۰ ملک وحشم درج نباشد درو
 از لیم دهر بچه شیر خورد
 زانک نبد قابل آن نقل و می
 از پس پرده‌ست نه‌نشان دین
 هر که با ایمان برود زین جهان
 ۸۵۵۵ وانک با ایمان برود سر نکون
 داد بهار ارچه بی‌باغست عام
 کافر و مؤمن بدو ره می روند
 هست زوان دایم در منزل او
 دانک ورا پیش نماندست راه
 ۸۵۶۰ راه چنین کس که بود غرق وصل
 گفت ولد هیچ نیاید بگفت

وله قدس الله سره ۶۷۳

آنک سوی بحر جو جوی رود
 جان ورا دایم بی سوی بین
 تیز و روان بر سر رو [۲] می رود
 کرچه پتن سوی بسو می رود

(*) زانک نه قابل آن نقل و می بخش تو زان قوت دکرسان رسید (ن)

[۱] بوسه بود چون بکنار آن رسید (ن) [۲] بر سر و رو (ف ن)

بی پدر و مادر و خالست و عم
 ۸۵۶۵ سوی گلستان دل چون بلبش
 درگذر از بلبل و از کل مکو
 یک کهرست و بنموده هزار
 باده یکی آمد درخم [۱] جان
 آب روان را دو مکو چون یکیست
 ۸۵۷۰ شهر همو خانه همو کو همو
 کسته درانست و درین خوش روان
 همچو ظروفتد ولی وعدو
 نیست بی‌الا نه پیست آن نظر
 در دل بعضی گذرد ساکن او
 ۸۵۷۵ آنچ نکنجد بدهان و کلو
 این نعم بی حد نایاب را
 چشم که بیناست بجز یک ندید
 نیست سرمو ز ولد این سخن
 کر سخن خال و عمو می رود
 بی‌ره و رهبر سوی بو می رود
 اوست جز او نیست همو می رود
 های و می از هوست بهو می رود
 کرچه بجام و بکدو می رود
 کرچه هر مشک و سبو می رود
 اوست که در خانه و کو می رود
 آب و ش از جوی بچو می رود
 اوست که در یار وعدو می رود
 کرچه پیست و بعلو می رود
 در دل بعضی بفلو می رود
 ازد هم خوش بکلو می رود
 جمع صفا زود کلو می رود
 در نظر احوال دو می رود
 کرچه که باریک بو مو می رود

وله قدس الله سره ۶۷۴

ای همه هسقی و منی و زحیر
 ۸۵۸۰ سردی خود دور بیر از جهان
 همچو که خاری تو درین گلستان
 عمر تو بگذشت بزرق و فسون
 چند درین چنک چو تارای دنی
 کرده کان را ز نظرها نهان
 ۸۵۸۵ بنده آن شاه نکشتی هنوز
 نیست ترا در کف و کیسه درم
 برد نداری و بود لافت این
 خیز ازین هسقی ناخوش بمیر
 تا که رهد خلق ازین زهریر
 همچو که زهری تو درین شهد و شیر
 رفت جوانیت و شدی دیو بیر
 ناله کنی که جویم و که جو زیر
 تا که زنی خفیه بهر سینه تیر
 گفته بدعوی که منم شاه و میر
 دست بکیسه چه بری خیر خیر
 کز برمن اطلس و دیبا بکیر

[۱] درخنب (ف ن)

وقت شدا کنون چو رسید امتحان
آنچ نمودت چو نعيم از غرور
کويد مالک که در آتس چو سلك
می کش ازین پس همه قهر و عذاب
۸۵۹۰

وله قدس الله سره ۶۷۵

چند خورم غصه و غم زینهار
بی تو درین کور تم مرده دل
نی ز تو صد لاف زدم در جهان
عهد که کردی بمن خسته دل
۸۵۹۵
وعده تو راست بدست و درست
دم بدم او مید من از وصل تست
دایم چشمم نگران مانده است
نی تو مرا تاج نهادی بسر
۸۶۰۰
نی که بدم بی خبر ازینک و بد
نی ز عنایات قدیمت مرا
نی که امیر سپهم کرده
نی چو علی شیر بخواندی مرا
چشمه علمم نهادی لقب
۸۶۰۵
غنچه و گلزار کنان جوی رست
نی ز بهارست وزدی آن چن
رسته ز جانند درختان دل
کرد ولد ترك عقار و دکان

وله مد الله ظله وبرکته [۶۷۶]

زیر درختان زیر سبزه زار شسته بمعشوق لب جویبار

[۶] این غزل در نسخه (ن) و (ف) موجود است

۸۶۱۰ باده چون لعل گرفته بدست
خاصه که مطرب بود اندر میان [۲]
که ز سپاهان و کهی از حجاز
اهل دلی کر شود آنجا ندیم
این همه با اوچه زیان ای بسر
۸۶۱۵ کی رسد این دوات با هر کسی
هر چه کنی پیش چنان حضرتی
ای ولد این دولت مادر ترا
خوش گذرانیده [۱] هم روزگار
نالده در پرده عشاق زار
کويد و در نغمه باشد سوار
که بودش قربت با کردگار
دان که چنان عیش بود پایدار
جز مگر آنرا که بود نخت یار
کر چه که بد باشد نیکو شمار
چونک میسر شد رو شکر آرا

وله قدس الله سره ۶۷۷

تاز برت دور شدم ای بسر
بی تو مرا هست کنون مردکی
۸۶۲۰ عاشق سرکشته چها می کشد
هر جو جلاد بسوی جفا
درد غمت همچو اسیران کنون
یاد رخ خوب تو هر ساعتی
کی بود آن روز که وصات دمی
کويد آن خسته اسیر مرا
۸۶۲۵
کويد از لطف ولدرا بیا
یکنفسی خوش نردم ای بسر
زالک [۲] ز تو زنده بدم ای بسر
بی تو چه گویم چه شدم ای بسر
می کشدم تا کشدم ای بسر
موی کشان می بردم ای بسر
بر سر آتش نهادم ای بسر
از غم هجران خردم ای بسر
لطف بکردم ستم ای بسر
یاری تو می سزدم ای بسر

وله قدس الله سره ۶۷۸

جان و دلم برده بیدار باش
از تو وفا بود امیدم کنون
آب حیات دل ما موی زد
۸۶۳۰ صاف بود باده خم در درون [۳]
خون جگر خورده بیدار باش
جور و جفا کرده بیدار باش
کر نه که تو مرده بیدار باش
از چه سبب درده بیدار باش

[۱] می گذرانید (ن) [۲] کر چه (ن) [۳] خم درون (ن) (ف)

کرمی من زاتش اسرار و تو
پیش نظر نیست مرا پرده
پیش ولد سست قدم کی رسد
همچو بخ افسرده بیدارباش
چون تو پس پرده بیدارباش
کر قدم آورده بیدارباش

وله قدس الله سره ۶۷۹

عاقبت از دام رهیدم خوش
۸۶۳۵ پرده ظلمانی شب را جوخور
زان می نایاب که بودم بیوش
درچن هو بی آن آهوان
لطف جمال مه بی مثل را
بودم پر خار سراسر زغم
۸۶۴۰ خام و ترش بودم در آتشش
ماندم ازان قافله در خواب من
کشت جنان غار برم چون بیار
چون زمی بوسه شدم مست تر
گفت ولد آنچه ندارد بها
سوی سہاوت پریدم خوش
وقت سحرگاه دریدم خوش
قانع و راضی بکشیدم خوش
رقم و بی کام چریدم خوش
بخت چو شد یار بدیدم خوش
همچو کل از خار دیدم خوش
کشم شیرین و پریدم خوش
کشم بیدار و رسیدم خوش
رقم و در غار خزیدم خوش
لعل لبش را بگزیدم خوش
سہل بازار خریدم خوش

وله قدس الله سره ۶۸۰

۸۶۴۵ ماه رخا چشم منی و چراغ
کشت مرا هجر تو یکبارگی
پیش مرا [۱] طاقت و صبری نماید
ملك توم آن توم این بدان
بی تو مرا هست چو دوزخ جنان
۸۶۵۰ بلبل جان بی کل تو زار ماند
زیر درختست ولد منتظر
غیر توم نیست بجزی فراغ
وصل نما و مشنو این بلاغ
آمدن از درد تو جانا بکاغ
عشق توم گردد و صد جای داغ
باتو بود نار سقر باغ و راغ
دست بر آورد کنون هجر زاغ
رنجه شو آخر نفسی سوی باغ

[۱] بیشترم (ف)

وله قدس الله سره ۶۸۱

رو چونہ مرزد زمردان ملاف
۸۶۵۵ غیر مکن یاوله بلاف ای دینی
کرچه خدا عفو کند از کیناء [۱]
زاده عنقا بشود جفت بوم
تیغ بکش همچو که مردان درآ
هیچ ز همسایه محو تیغ را
۸۶۶۰ در ره حق راست برو چون الف
بخانه نشینست ازان زنان
از کل تن ای دل و جان پاک شیو
وقت سماعست دی نیست شیو
کعبه من عشق بود ای پسر
۸۶۶۵ هر چه جز این عشق و جز این عاشقیست
ز آتش دوزخ زهد هیچ تن
هر نفسی بحر نوی می خورم
کردو جهان آن تو شد ای ولد
راست برو کثر چه روی برخلاف
پیش زبان را مکشا از کزاف
هر نفس ای کور دروغی بیاف
در عوض لاف تو پرده شکاف
هیچ مشو شادیکه باشی بیغاف
بلک رود بال زبان سیوی قاف
کردن این نفس زن در مصاف
تیغ تو با است بکش از غلاف
کثر مشو اینجا مثل لام و کاف
رو تو بصحرا چو قرین و مناف
درد غور در صف مردان مناف
خیرقه هرقی بدران تا بلاف
بی سرو پا می کنم آنجا طواف
چله فشارست و ضلال و نلاف
جز که مکر رفته بود در عفاف
ای تو زجو قانع با اعتراف
پیش تو آن نیست بقدر کفاف

وله قدس الله سره ۶۸۲

مست توم ای صنم خوب شنک
۸۶۷۰ پیش قد سرو بلدت مها
بی رخ چون ماه تو ای سیمن
مستم و بخویش من از عشق تو
روز و شبم خیره دران روی و دنک
قامت من کشت خمیده چو چنک
کشت جهان بر من بچاره تنک
بی می و بی سبزک و بی کیف بیک

[۱] آن کیناء (ف)

مستم خیرکوش تو ای شیرگیر
کرد بمن غمزه مژگان تو
۸۶۷۵ آب شدم ز آتش و بکدام
من سر تو دارم ای خوب روی
دارم صلحست مرا یا تو دوست [۱]
دریم عشق تو شمی می کنم
تا که مرا نقش زخمت رونمود
۸۶۸۰ قیصر زومست علمدار دین
جانب تو تاخت ولد راهوار

وله قدس الله سره

بهر خدا گوی که من چون کنم
تا که کنی چشم مرا باز تو
گوییم آن دم که کنی آستین
۸۶۸۵ هیچ کسی را منکر بعد ازین
مثل منی نی و جو تو نیست هم
هست رخ نور و تو شمی یقین
گفت ولد خانه من عشق تست

وله قدس الله سره

بلونم کرد زرد جهان آمدم
۷۶۹۰ درخ جوکان قضاشان چو کوی
چونک برقیم ز دست ای پسر
خاک سیه بر سر و رو شسته بود
جوی درون را چو برون بند کرد

۱ باتویار (ف)

۶۸۳

از چه کنی سر زری چون پلنک
آج نکرد ای بت تر خدنگ
زانک دلی هست ترا همچو سنک
بای نه سوی روی بی درنگ
از چه کنی مردم باینده جنک
زانک درو هستم همچو نهنگ
رفت و ماند از ارم بوی ورنک
بس زخم بر صف اسباز زنگ
رفت سوی غیر تو او سست و لنک

حلقه در بی کف وید چون زخم
تا همگی جان شود از تو بتم
گیر ازین پس تو قوی دایم
چونک ترا من قر روشم
نور چراغم تو درو روغم
نقش ترا ازین و یخس کنم
تاب جو خورشید درین روزم

۶۸۴

زرد جهان دو جهان آمدم
که میان که بکران آمدم
بی سرو بی پای دوان آمدم
پاک بشستم و همان آمدم
بند بریدم و روان آمدم

سوی خرابات بکاسات دل
۸۶۹۵ باده جانی که زبوی خوشش
بدمشان همچو بهاریم ما
شادی ما زان لب برخنده بود
همچو صبایم سبک زان هوا
امن و امان دو جهانند زان
۸۷۰۰ هست یقین قدرتشان نزد ما
گفت ولد چند ازین بند تو

وله قدس الله سره

باز بر جمع صفا آمدم
چون بی این جمع ها آمدم
جست و روان سوی ما آمدم
چون زغمش بی سر و پا آمدم
چون ز سر صدق و صفا آمدم
لاجرم اینک سوی لا آمدم
مست در آیم که ها آمدم
عذر مگو چون بها آمدم
چون سوی انوار رضا آمدم

وله قدس الله سره

عاشق روی جو قر کشتهام
تیر روانست زمزگان او
تا بر سیمین خوشش دیدهام
نوع دگر در رخ من بنگریدم
مست لبان جو شکر کشتهام
من هدفش همچو سپر کشتهام
باد و رخ زرد جو زر کشتهام
کز دورخس نوع دگر کشتهام

۸۷۱۵ درك دريای غم عشق او
بودم پيار زعشق وكنون
بی سرو بی پای ازانم كزو
خشك لبم كرجه زسیلاب غم
بردر تو گفته ولد دركشا
كرچه بدم فطرو كهر كشتهام
آه چه كوچم كه بتر كشتهام
خیره سر وزیر وزیر كشتهام
ز آب دودیده همه تر كشتهام
می زوم حلقه در كشتهام

وله قدس الله سره ۶۸۷

۸۷۲۰ تاكه دران روی نظره کردهام
زان بر سیمین خویشت ای نكاز
تیر روانست زمزكان تو
كويد ایزد بمن این صنع بین
نقش و نكاز صنم خوبوا
۸۷۲۵ قلمت چون نخل ووا درچمن
حسن بتانست جوه دویا ولیك
ووی درویش جودور صد آفتاب
صد جوه و لیل و زغم عشق او
جان بقدرای تو بر کردهام
رنك رخ خویش جو زر کردهام
چشم برابر جو سپر کردهام
گرد گلش عنبر تر کردهام
بین بچه زیب و بچه فر کردهام
آفتاب و سرو پیر [۱] کردهام
خوبی اووا جو كهر کردهام
ووی بروش جو قر کردهام
هر طرفی زیر وزیر کردهام

وله قدس الله سره ۶۸۸

۸۷۳۰ تا از بر یار سفر کرده ام [۲]
كشته چون ماتم زدكان نوحه كر
ره مهره ناله كنان رفته ام
بر سر هر خاك كه بنشستم
پیر وجوان جمع شده بر سرم
از دل خوب آتش عشق ورا
۸۷۳۵ زیر وزیر كرد مرا آتشش
می كنم افغان بجهانی استك [۳] من
عشق و لدا زجه پنهان كفی
اشك خود از خون جگر کرده ام
خاك ز هر جای بر کرده ام
و آه ز شب تابشجر کرده ام
ز آب دودیده همه تر کرده ام
بر سر مهره كه كذر کرده ام
دودل خارا و حجر کرده ام
خانه از ان زیر وزیر کرده ام
یاوه یكی كنج كهر کرده ام
چون مهره از تو بخور کرده ام

[۱] صد سر و و شجر (ج) [۲] کرده ام (ن ف) [۳] این كه (ن ف)

وله قدس الله سره ۶۸۹

۸۷۴۰ مرغ غریب بچمن بر زبان
مغر دل و جانم در نقش تن
كرچه ازین خاك زمین رسته ام
كس نكند فهم كه من کیستم
جان من از نور سر رحمتست
من نه جینم كه تو پنداشتی
بسته پیری وجوانی توی
۸۷۴۵ عشق من بود قدیم ازازل
جان نبود قابل مرك و فنا
حق كه مرا ساخت هم او دادم
بكدر ازین گفت و ز ساقی عشق
هر طرفی بین جفی چون بهشت
۸۷۵۰ هر طرفی غلغلستان شنو
عشق عالم شده زین باده مست
جمله غنی كشته زكنج عطا
چشم كشا تا كه بینی چو روز
تیر مژه می زند آن چشم او
۸۷۵۵ صورت او سایه لطف خداست
بود ولد بی نظارش سخت خرد
بر مثل باد صباام وزان
زیده افلاكم در خاكدان
لیك گذشتم زهم آسمان
زانك بروم ز جهان كان
در نرسد در سر من هیچ جان
نیست مرا مثل كه كوی چنان
جانم و جان نبود پیر وجوان
تا بابد باشم هم جاودان
مرك و حیانتت ز حكم روان
از جز حق هستم دایم نهان
در كش امروز می ارغوان
هر طرفی سوسن و صد گلستان
هر طرفی نعره و بانك و فغان
جمله درین بزم بهم میهمان
جمله شده پادشه و کامران
طلعت خورشید و مهم را عیان
بی زه زاروی خم چون كان
خایف ازو باید بی شك امان
شد چو ورا دید بزرگ و كلان

وله قدس الله سره ۶۹۰

۸۷۶۰ واه روان را منكر جز روان
كرچه چو تو در تن آب و كلند
همچو بشر ظاهرشان بر زمین
از سوی بستی همه بالا برند
بی حجب تن شده مطلق روان
لیك همه جان و داند ای فلان
همچو ملك باطن بر آسمان
چون مه و خور تافته بر خاكدان

چرخ وزمین ازلمع نورشان
جمله ازین کون و مکان برترند
کرتو ولد زان کل جزو آمدی
روشن و تابان شده اندر جهان
کرچه نمایند ترا درمکان
باز برو سوی کل خود دوان

وله قدس الله سره ۶۹۱

۸۷۶۵ مصر دزون را بستان بی سپاه
بهر جو خالی شود از ماهیان
چونک ترا داد خدا قدرتش
ساز سپاهی کمین را امیر
چون زاله است ترا امرو حکم
ای ولد ارعشق تبا هست و بد
شاه جو توی بر همه شاهی بکن
جلوه چو صد یوسف چاهی بکن
دردم در قطره و ماهی بکن
همچو خدا هر چه که خواهی بکن
میر و ملک را تو سپاهی بکن
بر همه امروز تو شاهی بکن
در گذر از نیک و تباهی بکن

وله قدس الله سره ۶۹۲

۸۷۷۵ بی تو نظر با که کنم چونک هست
چاره چه سازم جو کنون آب عشق [۱]
گفت مخوان قصه نکنجد همی
ظلمت کفری تو و من نور دین
من ملکم برفلک ای جغد خاک
روح شدم چشم کشا و بین
نیست شو از خویش ولد تا کشی
یار ندارد سر من وای من
سوی در خانه او چون شدم
گفتمش اندر خور من وصل تست
گفتمش از آتش عشقت زدی
۸۷۷۵ بی تو نظر با که کنم چونک هست
چاره چه سازم جو کنون آب عشق [۱]
گفت مخوان قصه نکنجد همی
ظلمت کفری تو و من نور دین
من ملکم برفلک ای جغد خاک
روح شدم چشم کشا و بین
نیست شو از خویش ولد تا کشی
رفت بخشم از بر من وای من
گفت بر تو از در من وای من
گفت نه در خور من وای من
در همه خشک و تر من وای من
روی خوش منظر من وای من
رفت و گذشت از سر من وای من
قلب میان زر من وای من
سنگ نشد کوه من وای من
تو نشوی هم پر من وای من
حسن و جمال و فر من وای من
باده بی ساغر من وای من

[۱] چاره چه سازم که چو سیلاب عشق (ف)

وله قدس الله سره ۶۹۳

۸۷۸۵ چند بیت کردم ازجا بجا
همچو گبوتر جو کشی ام بخور
چون خوریم عین تو کردم عیان
تا همه دانند که این جزو باز
هستی من نور دهد چشم را
نیست چو من درد و جهان هیچ کس
چونک روم در ره حق ای ولی
زانک منم زاده زشاهی عجب
قد مرا بخور هله تا بر خوری
کر بودت میل که شاهی بری
۸۷۹۵ بر همه افزودم چون کم شدم
از تو یکی ذره به از دو جهان
آدمم ای کوردل و کوش کر
اول و آخر منم آن شاه من
رفت ولد در پی والد روان
دور من عاقل نماید و نه رای
یا قری کایم سویت بیای
از سر لطف و کرم در کشای
پیش خودت خوان و ره نام زجای
تا که روم در تو و کردم های
عین مرا بر همه اعیان غلای
رفت دران کل جو رسیدش عطای
زود بهاون تو مرا خرد سای [۱]
لاف مزین شیخ وز هستی ملای
در پی من آی و کنی را بیای
تادمت ملک من هر دو سرای
زهر بود قند خسان را بخای
از در من همچو که بنده درای
زین کیم پیش کن و در فزای
خاصه که خورشید تو بخشد لقای
تادمت چشم سوی من کدای
کرچه دوم بر در تو چون کدای
کرتو زمایی بی ما زود آی

الترجیع (۲) وله قدس الله سره ۶۹۳

۸۸۰۰ ماه که دیدست روان بر زمین
تاب رخس نور دهد مهر را
کشته عنایات خدا حافظش
چان ملک اوست بشکل بشر
پرخ زنان در پی او حور عین
اسب فلک را کشد او [۲] زیرین
از پس واز پیش و یسار و بین
نور خدا در جسد آب و طین

[۱] زود درین هاون خردم پسای (نسخه ۲) بکشد (ن) (*) این ترجیع در (ف) نیست

همت مالیش گذشت از فلک
 ۸۸۰۵ خیره همه خلق بران خلق و خلق
 گفته بسو کنند که تا بوده ایم
 معدن علم و کرم و معدلت
 بر که و مه تافته همچون که خور [۱]
 یوسف اگر خشر شدی این زمان
 ۸۸۱۰ باد و را عمر دراز ای ولد
 دشمن تو خوار و نکوسار [۲] غم
 شربت او باد درین دهر بیم

ای سر شاهان و شیوخ زمان
 واله آن خلقم و خلقی حسن
 مست ستان خفته زمین تارو
 ۸۸۱۵ آنک ز بختش شد بکشاده ره [۳]
 آنک و را باشد فهم و نظر
 چونک سواره سوی میدان روی
 سایه تو بر سر اهل هنر
 زنده ازو باشد شاخ و شجر
 ۸۸۲۰ کرد قبول از تو خدا روزه ات
 از اثر شادی اقبال تست
 تا که زمین دارد از حق بقا
 کشت مبارک بوجود تو عید
 ای ز تو خشنود قریب و بعید

ای چمن و سرو غلام قدرت
 ۸۸۲۵ حسن تو بگذشت ز یوسف شها
 کشته کل تازه خجل از خدیت
 نیست در اخلاق و فضیلت حدیت

[۱] بر که و مه تافته چون ماه و خور (ن) [۲] بادنکوسار (ن) [۳] بکشا دندیر (ن)
 [۴] همچو بهار آمد در بوستان (ن) [۵] تازه از و صد چمن و گلستان (ن)

وقت نیکاریدن نقشیت قلم
 ایزدیت ای ماه لقا در جهان
 شمس محمد که بر علم و فن (*)
 موسی و فرعون عین شود
 ۸۸۳۰ کشت جان تو زیزدان جهان
 بخت تو دیوست [۱] و حوادث چوده
 بست ز اقبال تو سدی خدای
 نور روان باد بران دو روان [۲]
 همچو که امروز بجای و بهر

سایه طوبی تو پاینده باد
 چهره خورشید تو تابنده باد
 ۸۸۳۵

وله قدس الله سره ۶۹۵

رو رو [۳] ازین خانه عیش ای فضول
 مجلس ما بر طربست و درو
 نیست چنین قافله که و را
 موج زمان درین کشتی ما
 ۸۸۴۰ زین سر چون کولی و نادان برو
 کم زبکی ذره شود دوجهان
 نیست درین بجه تن جز خدا
 مرد حلولی نکند فهم ازین
 شخص که عمرش همه در هجر رفت
 ۸۸۴۵ کر ز فضولی و فروغی تو
 همچو که خورشید عیانت حق
 با تو شب و روز و ازو بی خبر

(*) ای که درین دهر بر علم و فن (ن) [۱] شیر شست (ن) [۲] نور روان باد ز سحر هر زمان (ن)
 [۳] رو تو (ن)

جان چو عیسی سوی اعلی پرد
آنک زاکیر اند کشت زر کی بود او خرد
ای ولد این نفس چو زین را بهل
رو سوی شیران خدا چون فحول

هست دگر باقی ازین راز چیز

کوی بترجیع ازان باز چیز

زندگی از عشق طلب نی زجان
کر چه که چالست حیات بدن
زنده شو از عشق که تاجان تو
داندک تو جانی و نت چون قبا
جان که وی از عشق نه زنده ست و خوش
جان مثل آب و نت چون سبو
قطره بجزری و نه غیر آن
چاره این کن که دران بحر زود
باز سبو نقب زن سوی بحر
قطره بران نیز که [۱] خصمان بد
تیغ کشیده زیت آفتاب
باد شده حله کنان همچنان
خاک جو آتشه باب خشک هم
بیش چنین جمع عدو ای سلیم
همچو ولد زود زارض و سما

بند دگر بند که بندش دهی

وزی این مرد تو قدش دهی

ای چو منت هر طرفی خید غلام
بده نوازی کن وستان سلام
بر همه چون کشت وصال حلال
بر من بی دل زچه رو شد حرام

[۱] تیز که (ف ن) [۲] سوی تو (ف)

۸۸۷۰ کیست که ازناوک مزکان بو
مرغ دلی را بنما در جهان
زاهوی چنان تو ای ماهرو
اسب خرد را بیابان عشق
کیش بکشد تو بکو بعد ازین
جز که فکر آن شه بچون ما
۸۸۷۵ چونک گمندی فکند او ز نور
هر سحری باد صبارا ز شوق
کویش ای باد صبا چون رسی
کز تو فلانی چه بحال بدست
۸۸۸۰ خواهد نک بر دربو آمدن
کر ز جفا رو نمایی بوی
گفت ولد آتش تو بخت و سوخت
هر که دلی داشت درین عشق خام

مست شرابیم مده جز شراب

ناهمه کردیم زمستی خراب

وله قدس الله سره ۶۹۶

رج تن و مردن ما زند کیست
۸۸۸۵ آنکس کو دید بقا در فنا
عاشق و جویای [۱] خیارا یقین
قطره آبی که جدا شد ز بحر
ز آب شود آب بزرگ و روان
چنین ز چنین خود افزون شود
۸۸۹۰ کر خرن راست حیات از زمین
هر که بود زاده ز نور خدای
کوید این را ولد از جان و دل
نیست شدن زین سر و پا زند کیست
کشت بقیش که فنا زند کیست
بی شدی دایم زلفا زند کیست
موج وین در دوسرا زند کیست
ز آتش هم آتش را زند کیست
مرغ همارا زها زند کیست
عیسی جان را ز سها زند کیست
تو جو اورا ز خدا زند کیست
رفتن ازین جسم مرا زند کیست

(ف) جان

نگین دل شرح اشد زین غزل
گویم ترجیع دگر بی گسل

پیش زمرک آنک نمرد ای پسر
۸۸۹۵ طفل که از مادر خود خود زاد
لیک اگر آید زنده برون
کرد آن طفل بزرگ و جوان
ور شکمش را بدرد کس بشیخ
مرک ضروریست یقین همچنان
۸۹۰۰ گفت بی بیشتر از مرک میر
زود بیاموز زبان اجل
بیشتر از مرک ضروری ولد

بندم ترجیع سوم بونک بو
تابد ازین ابر سوم ماه نو

میر ز حال بد خود نی زتن
۸۹۰۵ کرتو از آن باغ وچن بوده
از ازلی نور خدا بی دوی
روح نباشد زو ماده بدان
از چه شدی بسته درین نقشا
چند خوری غصه فن و هنر
۸۹۱۰ ره کن واز قلعه قالب بجه
تا که برون خوش سوی محرا روی
بوی خدا کش جو محمد ولد

چهارم ترجیع بگویم باز
چون ز خدا شد در توفیق باز

دایم در مرک روانی بدان
۸۹۱۵ هر نفس می رود از نیک و بد
تو چو کان و نفست همچو تیر
هر چه نماید تو ورا مرک خوان
خیره چرایی که چگونه است مرک
عمر چو همیان ز رست ای پسر
۸۹۲۰ هر زرد کورفت ز همیان بمر
بنکر کان زر ز تو چه جای رفت
هستی خود را تو چو زر دان ولد

دانک ز رست اصل نه همیان و پوست
نخیم ترجیع بکو بهر دوست

مردن تبدیل بود نی اجل
۸۹۲۵ دانک بمرده است یقین چهل تو
همچو که می جو رسد کیمیاش
نان چو شود هضم و فنا درنت
غم چو فرح گردد کو غم بمر
خاک بدی اول و کشتی نبات
۸۹۳۰ باز حمل را چو بخورد آدمی
میر ز وصف بشر و شو ملک
ای ولد از بندگی خویش میر

مرک بود رفتن جان سوی جان
هم تن خا کی بسوی خا کدان

مردن تن زندگی جان بود
۸۹۳۵ پشت بتن دارد ورو سوی جان
هر که بی پرورش تن بود
آخر او آخر و کهدان بود

هر که ز ترس سقر او زهد کرد
هر که خورد قوت خدایی و را
هر که بکشت این طرف او نفس را
۸۹۴۰ هر که شد او پاک ز غیر خدا
که کند بندگی حق ز جان
هر که رود همچو ولد در رهش
مکن او روضه رضوان بود
قوت بارش ز رحمان بود
آن طرف او بر سر کیوان بود
در صف مردان خدادان بود
بی حشم و لشکر سلطان بود
در قدم فقر جو مردان بود

نان چه خوری چونك نداری تو جان
جان نبری تانسیاری تو جان

عشق کزین عشق که کردی کزین
۸۹۴۵ بند میان بر کمر بندگی
بندگی و طاعت حق کبر پیش
نفس بود مایه کفر و گناه
هر که و را دین نبود در درون
دانش بسیار نباشد ز عقل
۸۹۵۰ هر که بود تقوی و دینش فزون
عقل که او میل بشهوت کند
ای ولد این دام زمین را بدر
عشق ترا بخشد رای رزین
نه ز سر آن تاج شهی زین
تارسدت رحمت روز پسین
عقل بود چشمه تقوی و دین
دانك ندارد خرد راه بین
چون نبود طاعت با او قرین
از همگان اوست بزرگ و کزین
همچو که خر از غلف آمد تسمین
تابیری بر سر جرخ برین

تن چو حجابست بکن ترك تن
تأردت عقل سوی آن چن

آخر عمرست جوانی مکن
۸۹۵۵ خیز سبك وقت نماز سحر
دار غنیمت ز حق این عمر را
چرب عطا شو ز عمل ورنه بوج
طاعت ظاهر چو کفی آشکار
جز بی حق پیر فشانی مکن
شب بخدا باش و کرانی مکن
فق و بدی کرچه توانی مکن
پیش مران چرب زبانی مکن
دردل بر عکس نهانی مکن

چون تو ز شاهان بده از ازل
۸۹۶۰ کر کنی آمد از تو بسو
بهر دوسه بول شبانی مکن
بر کنه اول ثانی مکن
باش ز نور حق روشن درون
بر مثل نار دغانی مکن
ای ولد از صورت و ظاهر بگو
با همه کس شرح معانی مکن

بس کنم از کف و بیندم لبان
تا شنود دل ز درون گفت جان

شعر دیگر

مفعول فاعلاتن (*)

وله قدس الله سره ۶۹۷

ای روی تو قبله نظرها
۸۹۶۵ تا نور پذیرد این دودیده
تا جان و خرد نماندم هیچ
تا از تو شوم بر وز خود تی
نمای رخ جو ماهت ای جان
نادیده زدور چون جنیم [۱]
۸۹۷۰ کی باشد آنك از در دریایی
کوی که چگونه است حالت
جان نزد تو بوده است اگر چه
دل جوی من پیش کبری
کوی که پیامدم چه خواهی
۸۹۷۵ هر چه طلبی زمین بر آرم
بی پرده جمال خویش بجا
تا مست شود دران تماشا
تا کم کنم از تو من سر و پا
در دیم رود شوم مصفا
تا از تو شود دو چشم بینا
کر دیده شوی تو وای بر ما
یپی تو مرا نشسته تنها
در عشق من ای فقیر شیدا
با صورت و تن نبودم ایجا
هر لحظه ز تو کنی مدارا
مقصود بگو بکن تمنا
وعدت [۲] ندم دگر بفردا

(*) مفعول مفاعلاتن فعلون [۱] جنیم (ف ن) [۲] وعده (ن ف)

کروصل منت مراد بودست
من پیش تو در سجود آم
کوم که مده دم ازین پیش
تا ازغم عشق تو نیارم
۸۹۸۰ افزایش شورا [۱] زجنون
دیوانه شوم زعشق رویت
حیران شود ازفراق [۲] زارم
هرلظه ز دیدگان بریزم
آمی که زدر ددل برارم
۸۹۸۰ حقا که ندارم ازفراقت
دل کرد سفر مها بکویت
باشد که بخانه باز گردد
هر روز بمنزلی وجایست
چون مرغ که آشیان ندارد
۸۹۹۰ کوید زغمت ولد همیشه

وله قدس الله سره ۶۹۸

ای آنک توی مراد و مطلوب
داری دم زنده همچو عینی
ای یوسف حسن ازفراقت
در آتش و در بلای هجرت
۸۹۹۰ کبر از سر لطف دست مارا
عشق تو نصیب کاملالت
در منزل آخرین که وصلت
یارب برهان مرا زدوان
تجوید بجزو ولد زعالم

[۱] جوش را (ف ن) [۲] ازفغان (ف ن) [۳] مرغوبه (ف)

وله قدس الله سره ۶۹۹

۹۰۰۰ ای سرو قد لطیف غیب
سو کند بچشم و روی خوبت
سو کند بزلف عنبرینت (*)
سو کند بران بر جو سیمت
هرشام زشوق تاسحر که
۹۰۰۵ داروی برم چو شد بر تو
چون قبله شدی بخش قبله
ای زلف تو رشك مشک و عنبر
در منزل تو ولد رسیدست

وله قدس الله سره ۷۰۰

دیوانه شدم زعشق رویت
۹۰۱۰ بی کار شدم زکار عالم
ختم خانه عشق را گزیدم
پزار شدم زسوی و بی سو
کرخانه کعبه قبله کاهت
هریک شده مست گفت و کوی
۹۰۱۵ یعقوب توم بخش دیده
ساکن مکر مرا که ازعشق
نادید ولد جمال رویت

وله قدس الله سره ۷۰۱

دو آتش از رخ جو نارت
بی روی تو چشم جویبارست
(*) سو کند بقامت چو سروت (ف ن) (**) سرمست ز چشم پر خمارت (ن)

۹۰۲۰ افکن نظری بر آنک از دل
درکش بکنارم ای سمن بر
بی برک شدست باغم از دی
از بار تو بر برند جانها
امروز بیا بین ولدرا

بودست همیشه جانسپار
تا کردم زنده درکنارت
برکش ده باز از بهارت
صد کلشن تازه هم زخارت
تا چند بود در انتظارت

وله قدس الله سره ۷۰۲

۹۰۲۵ دل در پی دوست درخروش است
هرچند که کرد پشت بر من
گلزار رخنش پیش چشم است
از ترکس چشم او چه مست
عقل آمد و گفت هوش می دار
۹۰۳۰ باریم منه پشت زیرا
این عشق اگر چه پیش وزهرست
عقلی که همه زبان و نطق است
عاشق طفلست و عشق مادر
امروز نیم زیاده اش مست
۹۰۳۵ در راه غمت ولد همیشه

جان نیز در آتش بجوش است
در دیده و دل خیال روش است
واواز جو بلباش بکوش است
وزلعل لبش که می فروش است
گفتم که برو چه جای هوش است
باریم قوی کران بدوش است
مارا شکرست و شهد و نوش است
در عشق جو در رسد خموش است
زو بی لب و دست شیر نوش است [۱]
این مستی من زخار دوش است
بس بارکش است و سخت کوش است

وله قدس الله سره ۷۰۳

دود دل ما نشان سوداست
اغلب دعویست وقت معنی
کو ذره و کو ضیای خورشید
کی باشد نیک و بد برابر
۹۰۴۰ کی مرده جو زنده روح بخشد
کی ماند در منی هستی

آن دود که از دلست پیداست
یک همچو که خار و یک جو خرماست
کس گوید قطره همچو دریاست
ادنی نکزید آنک اعلاست
کی و سوسه همچو علم او خاست
آنکس که درین طریق پاماست

[۱] شیردوش است (ف ن)

این راه کدازش است و مستی
آنکس که نشد فنا درین راه
چون مرد ولد زهستی خود

از جای شدن بسوی بی جاست
در پیش چنین فریق رسواست
عمر ابدش زحق [۱] مهیاست

وله قدس الله سره ۷۰۴

۹۰۴۵ دل رفته بیوستان ز عشقت
از دشمن عشق تو ریمده
بی زحمت خاک پیش پا کان
صد حوری ماه روی دیده
از مهر تو سنک لعل کشته
۹۰۵۰ دیده بدو چشم آشکارا
خورشید ولد زجان برآمد

در لاله و گلستان ز عشقت
رفته بر دوستان ز عشقت
می خورده بر آسمان ز عشقت
در جلوه شده عیان ز عشقت
هم نور فشان روان ز عشقت
هر چیز که بد نهان ز عشقت
بگرفت همه جهان ز عشقت

وله قدس الله سره ۷۰۵

ای تازه ز تو زمین و اوقات
چون نور رخت بتافت دروی
هر چند که بود یار همراه
چون نوع دگر نمود خود را
۹۰۵۵ معنی نوشت این نه کهنه
هر [۲] منزل را نشان و نامیست
زان روی ازین مقام دوری
در دانش خود چو تو زبونی
عالم همه مصحفیست از حق
۹۰۶۰ شطرنج مبارز باشه نزد
انکار مکن که کار مردان
آنجا نه شکایتست و نی شکر

سر مست در آمدی بتو قات
شد ایمن از حدوث و آفات
در شهر فتاد نو ملاقات
شد نوع دگر مرا مقالات
نو آمد و تازه در عبارات
بی نام و نشان شد این مقامات
که همراه تو نشد عنایات
از دانش حق ملاف هیات
می خوان تو ازو بهردم آیات
می ترس ز بردن وز شهوات
کاریست گذشته از کرامات
آنجا نه خصومت و مراعات

[۱] عمرنوش از خدا (فن) [۲] هم (ف)

شاهیت روانه در روانها
 ۹۰۶۵ این منتهیان چو مبتدی اند
 ساقی شو ای ولد ازین پس
 بی چتر و سپاه و طبل و رایات
 در وصلت آچنان نهایت
 کردان کن بی قدح شراباث
 وله قدس الله سره ۷۰۶

روح من وتو بهم رسیدند
 اسرار خدا بهم بگفتند
 معشوق شدند مردو مطلق
 ۹۰۷۰ بالاتر ازین فلك كه كفتیم
 شیری كه بد آن غذای شیران
 جامی كه درین جهان نكنجد
 بنكر توكه والد وولد چون
 روی خوش همدگر بدیدند
 بی كوش و زبان سخن شنیدند
 بر چرخ هم بهم بریدند
 رفتند و جهان دل كزیدند
 از مادر عشق جان مزیدند
 بی كام و لب و دهان كشیدند
 بی پای ره خدا بریدند

وله قدس الله سره ۷۰۷

ای مردم اقسرا بدانید
 ۹۰۷۵ هر چند بحسم از زمینید
 باخاك اگر چه همنشینید
 تن هست زخاك وهم شود خاك
 خورشید یقین چو روی بنمود
 چون غنچه زخاك سر برآید
 ۹۰۸۰ در عشق چو تیر راست كردید
 خورشید بهار عشق در تافت
 دی جغد بدیت باز كشتید
 عیسی بنهاد خوان باقی
 در رزم اگر مبارزانیید
 ۹۰۸۵ سرهای حرامیان ره را
 از لشكر زك چند استم

[۱] كاندز (ن)

چه شرح كنم دگر شمارا
 كه معدن صدق و نقد كانیید
 چون روی ولد بچشم دیدیت
 زین پس مه و سال درامانیید
 ۷۸ [این غزل دود یك نسخه نیست]
 وله قدس الله سره

چون صورت ما خراب كردد
 ۹۰۹۰ چون پوست شود جدا زانكور
 كر عاشق را بود خطایی
 می دان كه كناه مرد عاشق
 سنك دل او ز عشق یزدان
 در بحر رود چو بود از بحر
 ۹۰۹۵ چون كشت ولد ندیم دلدار
 وین قالب ما تراب كردد
 دان شیرۀ او شراب كردد
 بی هیچ خطا صواب كردد
 مبدل شود و ثواب كردد
 بكدازد جوی آب كردد
 کی او سوی هر سراب كردد
 جنت بر او عذاب كردد

وله قدس الله سره ۷۰۹

كر بحر توم چنین كدازد
 از خون دلم دو چشم ابرم
 خوانا به چشم من چو طوفان
 يك خشت نماید ونه سنگی
 ۹۱۰۰ از ناله و از فغان بعالم
 هر تیر بلا كه آید از تو
 این خار جفا شود گلستان
 انكور وجود را غم تو
 كفتست ولد بدل كه می نال
 زودم بكف فنا سپارد
 در كریه بجای آب بارد
 صد سیل بهر طرف كارد
 كاندز بن آن زغم نژارد
 صد شور بهر طرف برآرد
 جان را چو سپر پیش دارد
 كر لطف تو خوش سرم بخارد
 در معصره بهر می فشارد
 بردارد هر كه بر بكارد

وله قدس الله سره ۷۱۰

دل كار هوات می بسازد
 ۹۱۰۵ می كس كه جفات می بزیبد
 خون ریزی عاشقان ز هجران
 جان برك عنات می بسازد
 می كن كه خطات می بسازد
 بر كو كه چرات می بسازد

تلخی و فغانشان ترا چون
دردت که دواش کشتن ماست
۹۱۱۰ در کربه و آه سرد من گوش
بسیار بی از آنج بودی
محتاج نه بلبس و زینت
تو در یتیم بی بهایی
بر خیز ز قهر و لطف بخوا
۹۱۱۵ بگذار جفا و جور زیرا
که گاه صفا و لطف پیش آر
در فقر ولد ز کنج حسنت

وله قدس الله سره ۷۱۱

ای مردم قونیه بدانید
چون لایه آن هاست این شهر
۹۱۲۰ پرواز کنید چون هایان
چون حشر کنند شهرها را
چی [۱] شهر که هر یکی ازین کوی
هستید زر تمام هریک
مخصوص رحمت الهید
۹۱۲۵ هر چند بصورت از زمینید
در سندی خدا فریدید
دارید جنان پاک و روشن
از خرد و زرك اولیاید
دیدنی نظر از شما نشانی
۹۱۳۰ گفتست ولده که والد من

[۱] چه (ف)

شیرین چو نبات می بسازد
این نوع دوات می بسازد
کین آب و هوات می بسازد
نادیدن مات می بسازد
هر روز خدات می بسازد
وین طرفه بهات می بسازد
کز بخل سخات می بسازد
کز هر دو وفات می بسازد
چون لطف و صفات می بسازد
قانع بزکات می بسازد

وله قدس الله سره ۷۱۲

در سینه [۱] فتاد رای دیگر
یک مدت اگر چه بودم اینجا
بزارم ازین لقای کهنه
در خانه تنک چند شینم
۹۱۳۵ ماهی عجیبت در پی من
کوید ز کسان دوا چه جویی
بگذر ز جفا و کیر از من
جانی که شد او ترا خریدار
اورا بطلب ولد که ازوی

زین پس من و دلربای دیگر
اکنون رفتم بجای دیگر
از نو خواهم لقای دیگر
تازم بسوی سرای دیگر
کوراست چو خور ضیای دیگر
کو غیر منت دوی دیگر
هر لحظه ز نو وفای دیگر
اورا چه دهی بهای دیگر
هر دم رسد عطای دیگر

وله قدس الله سره ۷۱۳

۹۱۴۰ رنجور دلم از تو ای یار
کر صحت تن بود مرادت
خارست فراق و وصل چون کل
تا خستیت فزون نکردد
بگذشت ز حد غم فراق
۹۱۴۵ کر حجر کنی کزین [۲] یقین دان
دایم بولد نشین و برخیز

زانی تو برنج تن گرفتار
مارا ز غمت مدار بیمار
از وصل چو کل مرو سوی خار
زان خار بیا بسوی گلزار
زین پیش در آتشم مهل زار
نفرین منت رسد بناچار
چون اوست ترا رفیق و غمخوار

وله قدس الله سره ۷۱۴

دل را چو ر بوده نکه دار
ای ماه بهر دو چشم جادو
مرغ دل من ز شوق دانه
۹۱۵۰ چون هیچ ندید راه چاره

افتاده عشق را تو بردار
بردی دل و جان ما بیکبار
دردام فتاد و شد گرفتار
بچاره بماند و بسته ناچار

[۱] در روح فتاد (ن ف) [۲] کزین کنی (ف)

تو کان لطافتی و بخشش
دادی همگی ولیک چی سود
ای سرو چمن زچهره کل
از جور تو سخت زار کستم
۹۱۵۵ کر کشتیم بکش بزودی
دل بر در تو چو حلقه خود را
با این همه جور هر دمی دل
گر جله جهان شوند خوبان
که کاه بدین ولد نظر کن

وله قدس الله سره ۷۱۵

۹۱۶۰ جز آنک تو خوانیم بیدار
تا بادل من سخن نکوی
از دست شدم بکبر دستم
زین بیش مدار دورم از خویش
احوال ولد شد دست مشکل

وله قدس الله سره ۷۱۶

۹۱۶۵ در عشق رخان همچو کلنار
ناله ست ترا ازو نواله
جانی که بخورد باده عشق
آنکس که ز عشق دانه چینه
رخیز ز خواب دره عشق
۹۱۷۰ اسرار درون ماست در جوش
در عشق اگر زخود بگیری
سنکی پیری و لعل آری

[۱] بی زمسبار (ف)

یک جان بدی و صد ستانی
بسم الله اگر هیتی (۱) خریدار
جانی که بدید چهره دل
هرگز نشود اسیر پندار
۹۱۷۵ کشتست ولد ز عشق بجنون
ز آلت زخود تمام پزار

وله قدس الله سره ۷۱۷

دنيا گذران و نیست پادار
رهبر شده است چون خفیران
ایمن دارد ترا بحیلت
از دور چو کل بود ولی چون
۹۱۸۰ طلاوس نموده بر تو خود را
افه نیست بشش سر او مصور
این نقش جهان چو چادر آمد
در دامن اهل دل بزن دست
تا از دشمنان شوی تو زنده
۹۱۸۵ زیرا دشمنان دم بهشتت
در جنت اندرون ایشان
همچون کل ویاسمین و سوسن
هر سوی سماعهای دلکش
دروی ز شراب و آب حیوان
۹۱۹۰ خورشید نتابد اندر اینجا
نی خورشیدی که خلق خواهند
بل خورشیدی که دیده ارا
جز وی نبود مراد جمله
کفتار و بیان برای غیرست
۹۱۹۵ از خلق مگو ولکه اینجا

(۱) می (ن) (۲) زمین زند (ن) (*) اندر دم او ست ناردوزخ. دمه اش بخور که سوزد نارد (ن) ف

تا چند ز حرص نفس کافر
هستی بگذار و نیستی ورز
تا ناف بدر تو جیب هستی
مندیش ز نام و نسک خلقان
۹۲۰۰ تن را که خرسست بر زمین ران [۱]
چون بار عشق بر پریدی
از پرده جو بگذری بینی
با خویش کنی تو عشق بازی
تنها باشی درون و بیرون
۹۲۰۵ از خویش جو خم باده جوشی
استرار مگو ولد ازین پیش

وله قدس الله سره

ای زشت پلید کور بی نور
خفاشی و ظلمتست جای
زین مرک بجای ره جو هستی
۹۲۱۰ معشوق عیان شدست چون خور
بگذر ز حدیث کور بر کو [۲]
از سر تاپای جمله چشمست
ای کوه فرد از چه بحری
هم باده و مجلسی و ساقی
۹۲۱۵ زین نعمت نیست هیچ سیری
بر شکر جان مکس نشیند
در شادی عشق غم نکند
کل صحت وزدکی و ذوقست

[۱] در زمین دار (ف) [۲] و بر کو (ف)

هر سوی بهشت بر زانهار
۹۲۲۰ عشقت جهان جاودانی
برخیز ولد ز کور قالب

وله قدس الله سره ۷۲۰

کر عاشق [۱] صادقی تو جان باز
شمشیر بر آر و حمله کن
خواهی که شوی زکیما زر
۹۲۲۵ ای شمع اگر تو نور خواهی
و انگاه بکبر راه عشاق
بر کون جو آفتاب کردون
با خشک و تر و درخت و میوه
تا هر یک را بخود رسانی
۹۲۳۰ کل را بنشاط و لطف بنواز
در خار فزای هم که تا او
زیرا که ز قدرت ار بخوای
از بخشش تو نیاز گردد
هم پشه بر شکسته از تو
۹۲۳۵ آن مجرم سرنکون بی جان
دم درکش ای ولد بخش کن

وله قدس الله سره ۷۲۱

باها بنشین دمی و مکریز
چون برک کلی روا ندارم
بگذار جفا و سرکشی را

[۱] کر غازی صادقی (ن ف)

۹۲۴۰ پا بر سر نخوت و منی نه
وانگاه بجام همچو بلور
کر یار و حریف وعاشقانی
بادست جهان تو باده بیا
هقی و منی حجاب آمد
۹۲۴۵ تا صاف بچشمها درآید
جز مذهب عشق هیچ مکزین
پنهان رو ای ولد درین راه

وله قدس الله سره ۷۲۲

خوش دست بکردنم درآویز
از شیشه شراب لعل در ریز
از مذهب ودین و کفر برخیز
کین عمر دواسپه می رود تیز
غلیر فنا بکیر و می پیز
ماند دردی برون دهلیز
اینست طریق شمس تبریز
چون آب روان درون کاریز

یک برده دیگرسست در پیش
زین برده چو بکدوی بینی
۹۲۵۰ آنجا نه سر و نه پا و نی تن
بر ذات تو بود ریش بی حد
زین نوش جهان [۱] که بر زینش است
بسیار چنین بد و کدشتی
الا پس ازان وجود خود را
۹۲۵۵ چون شیر تو کرک نفس را کش
در دامن اهل دل بز دست

وله قدس الله سره ۷۲۳

باری جویم قرین ذاتش
چون نیست رهم در آب حیوان
چی کم شود او کشی تو مارا
۹۲۶۰ تا بیند چشم من رخانت
دیو بد وزشت از تو گردد
تا کردم محو در صفاتش
از شوق بسوزم اندر آتش
سوی خودت ای نکار سرکش
تا بر کردم ز نور مه وش
در جنت عشق حوری کش

[۱] زین نوش کذر (ف ن) [۲] کز حق نوشی تو نوش بی نیش (ف ن)

ای خالق پنج و شش درین تن
ای طالب لذت ازدل و جان
زین جای پیر مرا بی جا
۹۲۶۵ بر فرش محو دگر ولد را
هین جان مرا رهان ازین شش
آن سوکه توی مرا همی کش
تا ناخوشیم شود همه خوش
کورا شد عرش همچو مفرش

وله قدس الله سره ۷۲۴

یا من بحلی الجمال جامع
یا غصن نقی [۱] و بدر وجه
قدذاب فوادی یامنائی
ارجو ک بان تکون آت [۲]
۹۲۷۰ من اجل رضا ک یاجببی
یومان مضی حبیبی [۴] ولم ارا کا
قد جاء ولد الیک راجی
اجفانک للقلوب قاطع
کالشمس متی اراک طالع
نما انا فی الغرام واقع
هل انت کلامنا بسمع
فی الیوم اراک مر [۳] قانع
لا تجعل نالنا رابع
من لطفک لاتکون مانع (*)

وله قدس الله سره ۷۲۵

برخیز ازین جهان بر نسک
جز شربت عشق را مکن نوش
۹۲۷۵ می سوز چو آهن اندر آتش
برخیز ز نقش ورنک کلی
تا چند کشی تو با سبوی آب
تا بحر شود عوض سبویت
ای ساقی عشق باده کردان [۵]
۹۲۸۰ تا مست رویم زود تازان
پرون ز زمانه ساز آهنگ
جز دامن عشق را مزین چنک
تا ز آینه دلت رود زنگ
چون هست جمال عشق بی رنگ
مردانه بز سبوی بر سنک
بگذر زخم و زکوزه تنک
وی مطرب روح زن دف و چنک
از خویش برون هزار فرسنگ

[۱] نقا [۲] آتی (ن) [۳] سره [۴] مضیا [۵] می بکردان (ف)
(*) هذا الغزل قد نظم علی لهجة البلدین (لمصححه)

تا باز رهیم ما زهستی تا چند بود بکل دل آونک
ای قیصر روم عشق پیش آی کآمد سبه عظیم از زنگ
نشست ولد بر اسب رهوار کانجا نرسد بمرکب لنگ

وله قدس الله سره ۷۲۶

ای باد صبا بگو بیارم کز عشق تو سخت بی قرارم
۹۲۸۵ احوال دلم بگو یکایک باشد که نظر کند بکارم
از عارض ولعل شکرینش بوی آور بیادگارم
سر خواسته بگو زبنده بر کردن خود بخدمت آرام
در خدمت تو بجان بگو شدم کز بندگی تو نیست عارم
۹۲۹۰ جانا بوصال کن علاج شد در هوس تو روزگارم
رحم آر برین ضعیف مسکین کز هجر عظیم دل فکارم
فریاد ولد زعشق اینست افتاده چنین روا مدارم
در هر کوی کجاست یارم

وله قدس الله سره ۷۲۷ [۶]

امروز مرا چه شد چه دانم امروز ازین جهان جهانم
امروز مین درین زمین امروز جو خور بر آسمانم
۹۲۹۵ امروز عدوی خورد و خوابم بیکانه ز جسم و عقل و جانم
دی روز بدم چو خاله ساکن امروز جو آب جو روانم
در صورت تن بیاست سیرم اندر معنی بجان پرانم
با صورت اگر چه یک کزیم لیک بی صورت تن دوصد جهانم
اسرار نبشته را چه [۲] خوانی چون نامه نابسته خوانم
۹۳۰۰ دوجان دارم علوم بی حد کوی که جو بحریم و جو کانم
مرغ دل من زعرش آمد برعرش بود هم آشیانم

[۱] مجوی (ن) [۲] چه پوشی (ف) [۳] این غزل در (ن) نیست

مارا تو جو بفرش خاکی [۱] زیرا که زجنس عرشیانم
کوید ولد این دهان بستم تاسر نجهد ازین زبانم [۲]

وله قدس الله سره ۷۲۸

من باتو نه شینم ونه خیزم وز عشق تو کردم و کریم
۹۳۰۵ غیر تو طلب کنم ز خوبان غلبه کنم جهان بیزم
کر آتش تست آب حیوان بر باد دهم بخاک ریزم
با آتش تو جو آب کردم با آتش دیگران جو هیزم
خواری نکشم ز عشقت ای جان زیرا بر دیگران عزیزم
از کوی و درت کرانه کیرم در خانه دیگران دخیزم
۹۳۱۰ دیگر نکشم بعمر یادت کر زانک کنند ریزه [۳] ریزم
از دوستیت دل ارنکردد در دشمنیش بجان ستیزم
کر هیچ ولد کند سلامت بروی فکرم خدو و میزم

وله قدس الله سره ۷۲۹

تا آمده سیل تر شد ستم تا رفته بدام پای بستم
شطرنج ندیده ایم ماتیم یک جرعه نخورده ایم مستیم
۹۳۰۵ همچون شکن دوزلف خوبان نادیده مضاف ما شکستیم
ما سایه آن بنیم کوی کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد ما نیز چو سایه نیست و هستیم
که بست ویم و کاه بالا هر چند که نی بلند و پستیم
درشت زمانه کی بکنجیم چون مرغ زمانه را جو شستیم
۹۳۲۰ خیره ست فلک که ما چه مرغیم رسان ز ملک که از چه دستیم
با خاق ولد نمای این را کز جوی حدوث چون بجستیم

[۱] بفرش مرا مجوی دیگر (ف) [۲] کان سوی کشاده شد زبانم (ف)

[۳] ریز ریزم (ف)

وله قدس الله سره ۷۳۰

نمخور میم وی پرستیم
در میکره آنک بود بدمست
تاچه شر و شور آید ازما
عقل هشیار اندر آمد
۹۳۲۵
در عربده آمدم ازوی
زانکار چو عقل خست مارا
بی پا و سر ارشوی بدانی
شستنیست جهان و همچو ماهی
۹۳۳۰
بالای فلک جو مه مقیم
دامی که بیست رستان را
از حال ولد برو چه برسی

میخانه شدیم و در بیستیم
کردیم برون و ما نشستیم
زین سان که ازان شراب مستیم
تا بند دهد بروش جستم
خم و قدح و سبو شکستیم
ما نیز و را زدیم و خستیم
در عشق کیم و از چه دستیم
در بحر رهیده ما زشتیم
چون سایه اگر فتاده بستیم
صد شکر که ما ازان پرستیم
هستم ازو چنانک هستیم

وله قدس الله سره ۷۳۱

ما شاح کلیم نی کیهام
اشکوفه باغ لامکانیم
۹۳۳۵
ما خنب نهام جمله آیم
لوح و قلمیم و هم حروفیم
هم خسته غمزه جو تیریم
هم ماه سها و هم زمینیم
هم پیشه و هم بلند و شیریم
۹۳۴۰
هم راه زیم و هم خفیریم
کوید ولد این که ما بهشتیم

ما بلبل خوش نوای خواهیم
سبب و به بخت الهیم
ما جرخ نه ایم قرص ماهیم
تیغ و عظیم و هم سپاهیم
هم بسته طره سپاهیم
هم منزل و ره رویم و راهیم
هم ملکت و تخت و پادشاهیم
هم خوف و بلا و هم پناهیم
هر چند که دوزخ و کناهم

۷۳۲

وله قدس الله سره

در عشق قدیم سال خوردیم
زین دمدما زمان بترسند

از کفت حدود برنگردیم
ما کی ترسیم چونک مردیم

مردانه کنیم کار مردان
۹۳۴۵
در دیده یار توتیاییم
باما چه کنی حدیث درمان
در باغ وفا مثال بابل
این سوی چو ما هزار هرسو
هم زاهد و شیخ صوفیاییم
۹۳۵۰
هم مایه دوستی و صلحیم
هم جرخ بلند و هم زمین را
گفتست ولد مجو زما عقل

وله قدس الله سره ۷۳۳

افزون شده ایم از آنچ بودیم
ور چوب بدیم جمله عودیم
ور جوی بدیم بحرو رودیم
هر لحظه زسعد در صعودیم
بر بخت بقاستان غنودیم
با صیقل عشق او زدودیم
نی لقمه و صوت در سرودیم
مانیز ازان خود ربودیم
دیدیم هر آنچ می شنودیم
رو بند زروی مه کشودیم
سر مست ابد ازان سجودیم
بگذشته زکند کبودیم
این عالم دون که می ستودیم

در دولت یار جمله سودیم
کر سنک بدیم لعل کشتیم
۹۳۵۵
گر چشمه بدیم سیل وجویم
شد قطره جان ما جو دریا
در باغ امان وظل طوی
بر آینه هر چه بود از زنک
در عشق نه سر نه پای مارا
۹۳۶۰
برخاست ز عشق بانک یغما
مستانه شدیم در خرابات
بر جرخ شدیم همچو غیبی
در پای نیکار سر نهادیم
مارا بر زمین مبین که در سر
۹۳۶۵
شد پیش ولد حقیر و ناخوش

[۱] تازه (ن) (*) و رجوی بدیم صد جورودیم (ن)

آمد ز خدا رسول و پیغام
کر تلخ ز غریبی ورنجی
در عالم خاک باش ای پاک
من از تو نمی روم بدستم
۹۳۷۰ یاران که جو میوه اند رسته
ای فصل بهار جله جانها
تا بخت شود ز تو بدو نیک
با طفل صغیر شیر می ده
با او که رسیده است و واصل
۹۳۷۵ يك مدت دیگر ای حییم
تا مرد نکشت رد دم
دامت قبول خلق می دان
نبود می ما نصیب زاهد
آن رند که بخودست ازین می
۹۳۸۰ او سر خداست نیک بنکر
زین سر نهان نبرد کس بو
فانند جهانیان و آن شاه
دیدار رسد ولیک ازان سر
لب بند ولد ازین سخنها
کای بنده من مباش بی کام
شد صحت چون شکر سرانجام
مشتاب و دران وطن بیارام
از خود چه همی برون نهی کام
درباغ جهان پز مهمل خام
می تاب جو خور ز صبح تا شام
نه بر کف هر یکی دگر جام
بامرد کیر نان در اطعام
زان چیز که می خوری کن انعام
می ساز بهاشقان بدنام
هرگز نبهید او ازین دام
رو زود ببر زخاص و ازعام
ای رند تو فاش ازین بیاشام
فارغ ز خودست و ازدر و بام
کس را نشود زواصلان رام
جز آنک فناءد او با تمام [۱]
چون شیر نهان درون بادم
آن حسن ترا نکرد اعلام
کم کو بعوام غم اعلام

۹۳۸۵ فریاد که رفت جان عالم
نور دل ره روان عالم
آن قبله جانهای عشاق
وان دولت بی کران عالم

[۱] اوز خود نام (ن نسخته)

وان مهدی سالکان علوی
وان فصل بهار جان ودلها
وان کنج عظیم لایزالی
۹۳۱۰ قدر زور خائفش بدانید
که تواند بعد ازین کشیدن
او بود بحکم و پادشاهی
کر کوش کشاده هتو فاش
می نالد کوه و بحر و صحرا
۹۳۹۵ چون رفت صلاح دین زدنی
او رفت بلامکان و بی او
آن روح جو رفت و بی نشان شد
ای واحد بی شریک و همتا
کی بی تو ولد زید چو حیوان
وان شهر آسمان عالم
وان رونق بوستان عالم
وان کوه جودان عالم
در پرده جو رفت کان عالم
جز آن سلطان کان عالم
از خوف و بلا امان عالم
از چرخ وزمین فغان عالم
بنکر تو بدان زبان عالم
کن رحمت بر روان عالم
بزارم ازین مکان عالم
مه صورت و مه نشان عالم
ای کعبه انس و جان عالم
بآره و خشک نان عالم

۹۴۰۰ دل رفت بیاد دل ندارم
ای شاه همه شهان عالم
زان روی کل و دولعل شکر
کز عشق تو صد هزار آتش
هر موی تم ز درد هجران
۹۴۰۵ دل گفت مرا برو برآور
شاگرد وی بکن خروشی
باشد که ترا دهد یکی دل
تا [۱] باز نهد ز لطف دلبر
تا بنده ازین جهان پرغم
۹۴۱۰ گفتست ولد بدایر خویش
چون باشم شاد دل ندارم
زودم ده داد دل ندارم
بفرستم زاد دل ندارم
در سینه فتاد دل ندارم
صد درد بزاد دل ندارم
از جان فریاد دل ندارم
پیش استاد دل ندارم
ان شاه قباد دل ندارم
از نو بنیاد دل ندارم
کردد آزاد دل ندارم
می دار بیاد دل ندارم

[۱] یا (ن ف)

چون روی خوشت قر ندیدم
 باخوش پسران بسی نشستم
 ای سرو چمن بباغ خوبی
 از زلف تو مشک شرمسارست
 ۹۴۱۵ جز در رخ یار وزلف دلدار
 هر دو رخ چون زرم کواهند
 باریکی آن میان بجایست
 ای مهتر و تاج جمله خوبان
 در بحر صفا بسی بچشم
 ۹۴۲۰ آن جوهر لطف بی نشان را
 دل رفت کز تو خبر بیار
 در عشق چنان شدست معدوم
 تو نیز چو دل در آ و کم شو
 هر کس که جز این طریق دارد
 ۹۴۲۵ در مکتب عشق ای نو آموز
 ای در یتیم بحر معنی
 برسند مرا که حق کدامست
 بادیده سر نظر کن این را
 کر شاهد و شمع و باده کفتم

چون لعل لب شکر ندیدم
 در خوبی تو پسر ندیدم
 چون قامت تو شجر ندیدم (*)
 مانند رخ تو خور ندیدم
 من جمع شب و سحر ندیدم
 که همچو تو سیمبر ندیدم
 کز وی بجز از کر ندیدم
 خوبی چو تو نامور ندیدم
 مانده تو کهر ندیدم
 در عالم این صور ندیدم
 دل کم شد ازو خبر ندیدم
 کز وی بجهان اثر ندیدم
 زیرا به ازین سفر ندیدم
 جایش بجز از سقر ندیدم
 جز نیست شدن هنر ندیدم
 جز عشق ترا بدر ندیدم
 من خود بجز او دگر ندیدم
 کان روی بچشم سر ندیدم
 در راه ولد خطر ندیدم

۹۴۳۰ در خطه قیسریه می دان
 يك جمله از ان حسام دین است
 کر اول عمر بود عالم
 دانش خارست در ره فقر
 هستند کزیده شاه مردان
 گو هست بزرگ زاده انسان
 در آخر کشت از فقیران
 از خار گذشت و شد گلستان

(*) پیرامن عارض چو گلشن . مشکی چو بنفشه تر ندیدم (ن ف)

کر بود زمین فلک شد اکنون
 ۹۴۳۵ از کان شکر یکی شکر بین
 هر پیر کثیف از هوایش
 خاصه که دروست قیصر ما
 وان بکلك ما وان اسد نیز
 وان شاه بزرگ کرجی [۱] خاتون
 ۹۴۴۰ وان قطب زمان طراز شیراز
 وان صدر بزرگوار حمزه
 وان شحنة سرو قد و مه رو
 وان مشرف فاضل هنرمند
 وان سرور ما اخي امیر حاج
 ۹۴۴۵ وان لولی ما حسام افصح
 وان باقی مردمان دیگر
 صد رحمت و آفرین به مردم
 دارند حقوق و لطف بر ما
 راضیست ولد ز قیسریه

ور جاهل بود شد خدادان
 تافهم کنی حلاوت کان
 بذرفت لطیف جوانان
 آن عاشق صادق مسلمانان
 بحر کرمند و کان احسان
 فخر رومست و هم خراسان
 وان قاضی بدر نور افشان
 نور حق و دین ولی پنهان
 فخر همه شهنشاهان کیهان
 گو هست عز و عزیز رحمان
 تاج همه سروران و فتیان
 سلطان کلام و فخر دوران
 که نیست بخیر کس چو ایشان
 بر جان و نهادشان زیزدان
 یارب دهشان عوض تو آسان
 اهانش را باد حور و رضوان

۹۴۵۰ عیدست و شراب و زرم و میدان
 هشیار همی نماید اینجا
 ای آنک ز عقل خویش جمعی
 مردان ز هزار زخم در جنگ
 مانده ساغر از دلیری
 ۹۴۵۵ ای وای بر آنک او ز غفلت
 خاصه اگرش مقابل افتد
 کرجان بودش دو صد هزاران

هشیار میا بزدستان
 همچون سر خر میان بستان
 چه سود نه زمی پریشان [۲]
 هرگز نکنند آه و افغان
 رکف بنهاده هر یکی جان
 آید زمی بزد حق دان
 شیری که بود زخشم غران
 يك جان نبرد معینست آن

کشتست روان زخنجر عشق
چرخ فلک وزمین و دریا
۹۴۶۰ عشق است چو بحر و هر دو عالم
دریاست صفات و کوهش ذات
کویست ولد بدست عشقش
صد سیل زخون درین بیابان
هستند زیم عشق لرزان
کشتیست دران شکر ف عمان
در جان بطلب نشان جانان
غیاظان شده هر سوی زچوکان

وله قدس الله سره ۷۴۰

آن سرو [۱] لطیف باغ وستان
زین باد هوس همه برقصند
۹۴۶۵ از تن بنما بنما رخ جان
بنمای زلف کوه خود
جان می کنند سلام ازدل
کن زنده زجود جانهارا
تا جمله شکوفهای تازه
۹۴۷۰ آنی که شود زلفقت آتش
از بر تو حسن جان فزایت
چون کوزه لطق تو دهد آب
از روی تن ارچه بر زمینی
تن چون قفسست [۲] و مرغ جانت
۹۴۷۵ دارم بدرون خود سخنها
خامش کنم و دهان ببندم
چون زو شنوی تو بی حاجایی
کر ذره بدی شوی چو خورشید
بر بند ولد دهان و بس کن
چون باد صباست در گلستان
تو نیز چو بید سر بیفشان
وز ابر بر آ چو ماه تابان
در موج در آ چو بحر عمان
ز انعام سلام روح بستان
دلهای چو غنچه را بخندان
ریزند ز شاخها چو باران
کلهها و بنفشها وریحان
خرم چو بهار شد زمستان
کرد خجل ازوی آب حیوان
جان تو بود ورای کیوان
کشتست ببال عشق [۳] بران
لیکن ز خدا چو نیست فرمان
تا کوید بی من اوت پنهان
کردی سر حاجبان سلطان
ور مور بدی شوی سلیمان
بی حرف بگو سخن بستان

[۱] ای سرو (فن) [۲] قفس است (ف ن) [۳] پیر عشق (فن)

وله قدس الله سره ۷۴۱

۹۴۸۰ چون پای نهی درون بستان
بامست مگو زهیچ مگری
جایی اکرت دهد زمستی
کو نای نوم بدم درونم
زیرا چو نظر کنی بخاری
۹۴۸۵ راه تو بسوی شهر مصرست
چون زندگی از بهار آمد
در مجلس عشق بالفاسد
از جوی جهان ولد جهان شو
مستانه نکر بروی مستان
کورااست هزار مکرو دستان
در حال بکن سجود و بستان
تا نالم چون هزار دستان
زان خار دمد دوصد گلستان
تا چند روی سوی دهستان
ای شاخ کریز از زمستان
طفلی تو هنوز در دبستان
زین جوی خنک کسی که جیت آن

وله قدس الله سره ۷۴۲

دل در هوس جمال بیچون
۹۴۹۰ بی پا شد و بی سر از شرابش
زان باده چنان شدست سرمست [۲]
تا نیست نشد نیافت هستی
بیرون ز خودی رسید جایی
آنجاست حیات جان و دلها
۹۴۹۵ هر سوی هزار بحر عمان
هر سوی هزار ماه و خورشید
صحرای عجب زلزل و مرجان
دلهاست روانه سوی دریا
بی مرکب [۳] تن کجا بری راه
۹۵۰۰ بنکر کل و بلبلان بهر سو
شیدا شد و مست هم چو مجنون [۱]
افتاد میان بحر بر خون
کویی که نبود می بد افیون
تا کم نزد او نکشت افزون
کانهجا نه زمین بد و نه کردون
آنجاست هزار عقل مفتون
هر سوی هزار در مکنون
هر سوی هزار چرخ موزون
می تاز دران عجیب هامون
یک هم چو فرات و یک جو جیحون
زین عقبه صعب بگذر اکنون
من خواند هر یکی صد افسون

[۱] و مست کشت و مجنون (ف) [۲] شدست بخود (ف ن) [۳] با مرکب (بن)

حوران همه مست ازو وهریک
عقبی چو ورا میسر آمد
نفس قارون چو در زمین شد
در حرف ولسان جز این نکند
۹۵۰۵ دانی تو ولد کزو چه بردی

باقدر چو سرو وروی کلکون
بزار شد او ز عالم دون
دردست فتاد کنج قارون
وصف حق ازین همه ست پیرون
بردی که خجسته باد و میمون

وله قدس الله سره ۷۴۳

درجه وجود بوی او بین
از روش شناس روشنی را
آنکس که نکشت عاشق او
معشوق چو بر گرفت چوکان
۹۵۱۰ هر عاشق کان وصال دریافت
هر سوی مپوی غافلانه
در عالم دل درآ و بنکر
باغی که درون دل بینی
جان را بمثال آب می دان
۹۵۱۵ بیرون صدف بجوی کوه
هانی که ولد کند شنیدی

و ندر پی بوی روی او بین
هم ظلمت را زموی او بین
مشار ولی عدوی او بین
مرعاشق را چو کوی او بین
صد کنج بخت و جوی او بین (*)
اقبال ابد بسوی او بین
صد مجلس جان بکوی او بین
آب حیوان بجوی او بین
ترا بیقین بسوی او بین
اورا بشکن تو اوی او بین
در های ولد تو هوی او بین

وله قدس الله سره ۷۴۴

آن روی لطیف اسمرش بین
ای خیره چشم آهوانش
دیوانه عشق روی خویش
۹۵۲۰ برجه شاهدان عالم

وان اشکنه چو شکرش بین (*)
بالا وند صنوبرش بین
زنجیر دو زلف غنبرش بین
سلطان وامیر و مهترش بین

(*) عاشق چو شود فنای معشوق . بر چرخ بقا علوی او بین (فن)
(**) آن روی و رخا احش بین . وان لعل لبان شکرش بین (ف)

رسوخکان عشق مردم
این دولت وخت نابشر را
هرسوی چنین نظره [۱] می کن
کر روی عروس هست پنهان
۹۵۲۵ در روی ولد بنقص منکر

آن بخشش و داد و داورش بین
از طالع سعد اخترش بین
صد شمس و قمر چو جا کرش بین
رو حسن ورا ز چادرش بین
بی نخوت و کبر اکبرش بین

وله قدس الله سره ۷۴۵

رویت چو قر چه دلبری تو
در زلف و رخ تو جمع کشته
از قامت تست پای درکل
از سر تا پای جمله [۲] لطفی
۹۵۳۰ خوابان جهان نهاده برخاک
سیمرغ جمال پیش رویت
هرسوی ز تو هزار چون من
هم مهر و سپهر بر تو عاشق
کر کوه بود چو که ربای
۹۵۳۵ تو سیمبری بدست نایی
مفلس ز تو ای صنم ندارد
در [۳] عشق تو جان زن برآمد
دارم لب خشک در فراق
باشد روزی زباغ حسنت
۹۵۴۰ احوال ولد ز عشق کشتت

شیرین چو شکر چه دلبری تو
صد شام و سحر چه دلبری تو
هر شاخ و شجر چه دلبری تو
ای جان بشر چه دلبری تو
در پای تو سر چه دلبری تو
بنهاده دوبر چه دلبری تو
بس زیر و زبر چه دلبری تو
هم بحرو کهر چه دلبری تو
از سحر نظر چه دلبری تو
الا که زر چه دلبری تو
آبی بچکر چه دلبری تو
در بوك و مکر چه دلبری تو
بادیده تر چه دلبری تو
بردارم بر چه دلبری تو
دردهر سمر چه دلبری تو

وله قدس الله سره ۷۴۶

این جمله بکرده کبر و رفته
مشغول بهر خیال کشته
در آخر زیر خاک خفته
مانده رخ او ز تو نهفته

[۱] نظاره (ف ن) [۲] لطف محضی (ف) [۳] از (ن ف)

بر بونک و مکر گذشته عورت
در پرده ابر رفته خورشید
۹۵۴۵ بر چرخ شدم روان چو عیسی
چون غنچه بمانده بسته خار
اندر چمن صفا و حکمت
بکشای چو گل بگلستانش
خاشاک فتاده درد و چشمت
۹۵۵۰ درهای یتیم داده از کف
چون حال نشد ولد ترا این

وله قدس الله سره ۷۴۷

جز آنک خدا دهد بناگاه
تدبیر دگر ندارم الا
گاهی بگریستن زخم دست
۹۵۵۵ هر چند عیان بود ره حق
در ظلمت شب کجا توان رفت
کی باز رهید یوسف از غم
بستست ولد ببند و زندان

جانی که شوم ازو من آگاه
جز آنک ز درد گویم الله
گاهی بفغان و ناله و آه
تاره ندهد که ببند آن راه
تارخ نماید از فلک ماه
تادلو فرو زفت در چاه
تا عفو رسد ز حضرت شاه

وله قدس الله سره ۷۴۸

۹۵۶۰ ای دل تو بگو که از چه دستی
چون مرغ سمندر از پی او
ز نار ببند و باده بر گیر
ای زاهد باده نوش باما
تا زهد بود تو در میانی

کز باده جان مدام منی
رفتی و در آتش نشستی
در دیر نشین که بت پرستی
بر ظاهری زهد دل چه بستی
بگذر ز خود از برون شستی

[۱] جفته (ف) جفته (ن)

هستیت رهست و یار منزل
۹۵۶۵ در عالم نیست ره نیایی
لاف از چه همی زنی زبالا
رندست ولد کنون و قلاش

از یار بگو ز خود چو رستی
مادام که در جهان هستی
پهوده مگو که سخت بستی
می نوشد بادهای بدستی

وله قدس الله سره ۷۴۹

در ظلمت تن مرا چراغی
مرتد بود آنکسی که با تو
۹۵۷۰ ای بلبل عشق آنک زانگست
جز ازیم عشق ای برادر
جد کن که ز خود ره سلامت
این نفس خودیست ره زن تو
کفتار ولد حقست بشنو

چه جای چراغ باغ و راغی
کرد ز خری عد و ویاغی
نتواند کرد غیر زانغی
نپذیرد جان کس دباغی
چه در پی بازی و لاغی
از جهل و حجاب در فراغی
کر قابل وحی این بلاغی

وله قدس الله سره ۷۵۰

۹۵۷۵ ساقی بسحر بداد جامی
کفتا که بنوش باده عشق
این باده ازان اوست کز ناز
کفتم ز کرم نمای وصلی
چی کم شود از شهی و مملکت
۹۵۸۰ کز هستی ما نماید بر ما
قدم چو الف بد و ز عشقت
عشق تو چو آفتاب در روح
ناچار رود ز پیش ابرش
سیمرغ بود بقاف آنکو
۹۵۸۵ ای باد صبا ازو چو آبی
کوی که رسید وقت وصلت

دروی ز مدام حق مدامی
پرون ز حلال و از حرامی
بر هر دو جهان نهاد کامی
تا بنده رسد دمی بکامی
کر شاد شود ز تو غلامی
در عشق تو دوست غیر نامی
کشتست دوتا چو کاف و لامی
وین جسم کیف چون غمامی
خورشید چو برکشد حسامی
ناید پی دانه سوی دامی
آری بر من عجب پیامی
آوردمت از صنم سلامی

برخیز نشین بعام و باخاص
آنکو نظرش مجزو افتد
يك بين چو ولد شو ويكي بين
چون لطف خدای هست عامی
در حضرت کل ويست خامی
تا از نظرش شوی تمامی

وله قدس الله سره ۷۵۱

۹۵۹۰ تو آفت هوش چون شرابی
تو کرسنه را چو آتش و نانی
در روز تو دستگیر خلقی
کثر در نظر تو راست گردد
دل از تو رسد در انج خواهد
۹۵۹۵ چون سيل هزار سد پری
آن دل که ترا نخواهد ای جان
دیوی باشد نباشد انسان
نعلین خودی زبا بیفکن
از شیر خدا چومی کریزی
۹۶۰۰ کردی چو ولد مرید بینا
کر حضرت شیخ را بیابی
تو عقل ربای شیخ و شبانی
تو تشنه عشق را چو آبی
در ظلمت شب چو ماهتابی
زیرا که تو بی خطا صوابی
چون خانه علم را تو بانی
زانک آتش و نفت [۱] هر جبابی
نبود ز سبأ بود ترابی
خود ناید ازو بجز خرابی
کر طالب آن کل و کلای
بی شک تو یقین که از کلای
کر حضرت شیخ را بیابی

وله قدس الله سره ۷۵۲

ای کلشن باغ لا بزالی
غم نیست تن ار بود زیستی
این مجلس و این سماع پر نور
چون همدل و حال راستانی
بی شک ز خدا کمال یابی
۹۶۰۵ این باده که می خوری حلاست
زین خورد کلیم و هم مسیحا
يك بين همرا تودر حقیقت
بر چرخ صفا مه کالی
چون همت جان تست عالی
از حضرت تو مباد خالی
مشو سخن کثر محالی
زین باده چومی خوری توالی
بی ترس بنحور می حلالی
زین خورد جنید و هم غزالی
هر چند دو دید آن خیالی

[۱] ولفظ (ن ف)

از خم و سبو و کوزه بکند
مقصود زکاسها طعامست
۹۶۱۰ بر نام و نشان و نقش منکر
ز احمد چو رفت میم احد ماند
خود میم و الف نکنجد آنجا
سلطان ازل نمود رورا
پا بر سر چرخ نه چو عیسی
۹۶۱۵ از خار بدن چو کل برون شو
عشاق در ازدیاد باشند
کر عاشق صادق زجورش
اسرار درون ماست بی حد
چون عشق کشاد بند پایم
۹۶۲۰ رو در پی والد ای ولد خوش
ای تشنه رو آب خور زلالی
چون طفل چه طالب سفالی
معنیش بکیر تابالی
بی میم خودیست ذوالجلالی
چی بسته چی [۱] و میم ودالی
تو مانده هنوز در سؤالی
چون مست زباده وصالی
چون کاه چه مانده در جوالی
هر لحظه چرا تو در زوالی
باشد که نزاری و نثالی
زان بو نبری که در ملالی
ای عقل عقیده و عقالی
چی بسته خویش و عم و خالی

وله قدس الله سره ۷۵۳

طارت حیلی و زال حیلی
قد اعظم بالجوی نهاری
ما ملام غصتی و وجدی
من شدة ما یقاس [۳] قلبی
۹۶۲۵ افیت حقیقی بصد
عمری فیت بکم و ویحی
فی الهجر ولد یقول باک
اصبت مکابداً لوبلی
کیف اخبر کم انا بللی
ما فرغ [۲] من رضاك کیلی
قد صار الی المات میلی
وانشرت من الحیال خیلی
ما فزت سویعة بنیلی
الدمع من العیون سیلی

وله قدس الله سره ۷۵۴

زان جهره خوب و قد عالی
شد بالث ما جنون و سودا
دیوانه و ز آتش
شدیم و نهالی
ولا ابالی

[۱] ح (ن) [۲] ما فرغ (ف ن) [۳] (یقاسی)

۹۶۳۰ شد خانه تن ز عشق او پر
آن رند نیم که ترسم از سر
ندیشم ای صنم ز فردا
چفسیده برین درم جو حلقه
ازمن جو نماید هیچ باقی
۹۶۳۵ این صورت ما کتاب عشقت
جز باده عشق ما نداریم [۱]
مردارو و حرام پیش عاشق
هر ناقص هم جو مس درین عشق
بگزید ولد صلاح دین را
۹۶۴۰ می بوسد خاک پای او را

وز هوش و خرد تمام خالی
تهدید مده مرا بوالی
چون باتو مرا خوشست حالی
زیجا روم جو نقش قالی
در عشق مرا بخوان محالی
برخوان تو ازو فقیه تالی
ازما مطلب متاع مالی
هم پاک شوند وهم حاللی
زا کسیر شود زر کالی
چون زوست مراد درمائی
زانک اوست کزیده جلالی

وله قدس الله سره ۷۵۵

ای قونیۀ که بر سپاهی
هر شهر بزرگ چون امیر است
هر قلعه جو اختریست تابان
چون حضرت شاه [۲] ما کزیدت
۹۶۴۵ بودت ز وجود شیخ رونق
ای قونیۀ جنتی و حوری
هم پیرهنی وهم قبای
هم ساقی ما وهم شرابی
هم معدن عشرتی و شادی
۹۶۵۰ ای مصر پیش اینچنین شهر
نور یست روان دران سوادش
در حسن و لطافت نهادش
در قونیۀ ای ولد نشین خوش

در خطۀ روم تختگاهی
تو بر سر شهرها جوشاهی
تو بر سر اختران جوماهی
تو مکه و کعبۀ الهی
واکنون تو ز تر به در پناهی
ای قونیۀ دولتی و جاهی
هم تو کمری وهم کلاهی
هم منزل وصل وهم که راهی
هم مایه کربۀ و آهی
بس خرد و حقیر همچو کاهی
چون نور دو چشم در سیاهی
دادست خدا دو صد کواهی
تا دفع شود ازو تباهی

[۱] جز باده عشق حق نداریم (ف) [۲] شیخ ما (ف ن)

وله قدس الله سره ۷۵۶

ای آنک تو نور عقل و دینی
۹۶۵۵ در باغ جهان نه جو زیتون
ای صد جو منت غلام هر سو [۲]
کرد در تو مهان جو حلقه
هم رشک هزار روم و شامی
هم نور دل و حیات جانی
۹۶۶۰ در حسن نظیر خود نداری
بخرید ترا دلم بصد جان
گفتست ولد مرا دگر کون

ای آنک درون دل کزینی
بی دانه و قشر [۱] همچو تینی
صاف از چه نه چرا بکینی
ای شاه دران میان نکینی
هم فتنه صد خطا و چینی
هم رفته و رای کفر و دینی
تو بهتر جمله بهترینی
زان روی که کوه را نمینی
هر لحظه ز نو چه آفرینی

وله قدس الله سره ۷۵۷

ای آنک بحسن در فرودی
تن مجمره کشت و سینه آتش
۹۶۶۵ من بی تو همیشه زار کریم
بر در بکذاشتی رهی را
ای آنک ز غصه ام تو شادی
صد شور درین جهان فکندی
زودم زفتا خراب بینی
۹۶۷۰ چون باتو مرا نبود وصلی
یکبار چرا نظر نکردی

بسیار بهی از انچ بودی
تاجان و دل از برم ربودی
بی من ز چه رو تو در سرودی
در خانه شدی و خوش غنودی
ای آنک ازین زیان بسودی
زان دم که جمال خود نمودی
کر در نرسی برم بزودی
لالات چرا کند حسودی
کر ناله این ولد شنودی

وله قدس الله سره ۷۵۸

ای حسن ترا مثال خود نی
هر چند ز درد هجر نالم
[۱] بی دانه و تلف (ف) [۲] غلام مردم (ن) [۳] مثال (ف)

دردهم چنان جمال خود نی
رین ناله مرا مثال [۳] خود نی

از اند هزار درد هجران
 ۹۶۷۵ ای بدر تمام درفراقت
 من نیست شدم زعشقت ای جان
 با جمله زلف سازکاری
 چون سوخت ولد زعشق گفت این

وله قدس الله سره ۷۵۹

من مغز جهانم و تو نقشی
 ۹۶۸۰ من همچو دلم تو چون زبانی
 من مایه عقلهای باکم
 هر سوی مرا هزار نورست
 در حسن مرا چو نیست همتا
 آنجا که کنم زعشق جولان
 ۹۶۸۵ در عشق خدای غرقه گشتم
 اندر تن و در سرم جز او نیست
 تو همچو که خاک من چو آبی
 من در سفر و تو بسته یکجا
 گفتست ولد زمرغ مرده

وله قدس الله سره ۷۶۰

۹۶۹۰ ای بی تو حرام زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 جانا چو زکو بخانه آبی [*]
 از آتش عشق تو فروزد
 از حضرت تست مردگان را [**]
 خود بی تو کدام زندگانی
 مرگست بنام زندگانی
 کیرد در و بام زندگانی
 درپخته و خام زندگانی
 بی مرگ مدام زندگانی

[*] از کوی چو سوی خانه آبی (ف) [**] از حضرت توشود میسر (ف ن)

۹۶۹۵ نفسی که ز کام خویش برخاست
 نقصان خود آنک دید دریافت (۱)
 بیگانه چو شد ازین لثیان (۲)
 آنکس که ز خود گذشت دارد
 چون مرگ حیات عاشقانت
 ۹۷۰۰ بی پرده بگو ولد که مارا
 اوراست بکام زندگانی
 در مرگ تمام زندگانی
 یابد چو کرام زندگانی
 بی صبحی و شام زندگانی
 ماراست مقام زندگانی
 کشتست غلام زندگانی

وله قدس الله سره ۷۶۱

ای زنده بحجم جان نداری
 جان جوید آنک او بود جان
 از سر تا پا زبان و چشم
 ای کشته اسیر کرک شیطان
 ۹۷۰۵ نادست تو کیرد او زرحمت
 چون میش کشد زیارت آن کرک
 ای مرغ شکار کربه کردی
 در چاه خطر مقیم ازانی
 هستی همه اوست شد یقین این
 ۹۷۱۰ نو مید تو از جنان ازانی
 زان بر تو نکشت یار پیدا
 کر ملک شدت جهان جانها
 کر شیر شدی ز شیر شیران
 کر تو ز جهان کرانه کردی
 ۹۷۱۵ کر روح شدی زعشق مطلق
 صوفی نشوی چو آن نداری (۳)
 رو جسم طلب که جان نداری
 تو کور بجز زبان نداری
 از چه بر حق فغان نداری
 صد اشک چرا روان نداری
 چون تو سر این شبان نداری
 از حصن چو آشیان نداری
 کز شاه زمان امان نداری
 زین هست بجز کان نداری
 کندر تن و جان جنان نداری
 کز نور درون عیان نداری (۴)
 چون عار ازین جهان نداری
 چون نفرت ازین سکان نداری (۵)
 چون ملکیت بی کران نداری
 چون سیر بلامکان نداری

(۱) جانی که کمی کزید او یافت (ف) (۲) صحبت زلثام هر که برد (ف)

(۳) تو صوفی لیک آن نداری (ف ن)

(۴) کر را کب جسم خر مسیحست . چون خانه بر آسمان نداری (ف ن)

(۵) کر از خم عشق باده خوردی . چون مستی جاودان نداری (ف ن)

کر سرده مجلسی تو دودست چون باده ارغوان نداری
لب بند ولد از انك این دم مستی و سر بیان نداری

الترجیع وله قدس الله سره ۷۶۲

ای شاه پسر خجسته بادا با سعد و ظفر خجسته بادا
از بحر محیط کشت موجود بکنزیده کهر خجسته بادا
۹۷۲۰ شه زاده ما فرشته خلقت بر جماله بشر خجسته بادا
عمر بسیار باد اورا در ظل پدر خجسته بادا
آن روی جو روز و زلف چون شب بر شام و سحر خجسته بادا

شه زاده ما شه شهانست

بالای شهان چو خان و قانست

مولود که عمر او درازست با دولت و با نعم و نازست
۹۷۲۵ پیوسته بکام سوی دولت هر روز ز نو دریش بازست
چنك طربش بزم و شادی (۱) قاحشر ابد برك و سازست
در کسوت ملك و پادشاهی در حسن و جمال چون طرازست
هم چون شه ما میان شاهان مردانه و فرد و سر فرازست

ای قدر تو در جهان بی چون

انزون ز هزار چرخ و گردون

۹۷۳۰ در عالم روح پاك جانى درمستند عالی جانى
انجا شه سورت جیانی آنجا شه ملك جودانی
هر چند بسورت از زمینی در سر و صفت ز آسمانی
این جسم چو چتر سایه تست در سایه چتر نی نشانی
بادات لئای وصل یزدان بی بانك و صدای لن ترانی

(۱) بزم و شادی (ن)

۷۳۵ ای شاه خدا شناس دانا

داری دل و جان پاك بینا

ای معدن لطف و کان انوار دریای محیط جماله اقرار
در سینه پاك تو جو چشمه می جوشد آب بحر اسرار
آن جوشش او کدام سویست همواره درین نظر همی دار
چون آخر کار اوست مونس آموز بوی که اوست دلدار
۹۷۴۰ می نوش تو باده معانی می بین تو جمال حی و جبار

شاه قلج ارسلان عالم

رکن الدنیا و دین اعظم

ای در دو جهان کزیده سلطان در حله در آ چو شیر غران
ملك ابدی ترا میسر چون عیسی و مصطفات یاران
بریت بود ز نور بی چون بی واسطه شراب ابدان
۹۷۴۵ لب محرم آن شراب نبود کی نوشد (۱) زان شراب جز جان
شاهما بنواز آن کسان را کین جنس بود دعای ایشان

ای چون تو نبوده در نکویی

بادت ز خدای هر چه جویی

بر جماله جهان بمریدی چیر در پیشه بی امان توی شیر
چون رستم پیشدت زبالا ار رخس در آید و تند زیر
۷۵۰ در حله تو که پای دارد چون دست کنی بکرزو شمشیر
صد قرن بمان از انك دردم هرگز نشود کسی ز تو سیر
بادت زاله عمر دایم مانی جو جهان درین جهان دیر

ای زبده جان جماله خلوق

نامت بر سید تا بعیوق

(۱) ننوشد (ن)

سلطان جهان شه معظم
 ۹۷۵۵ در لطف و سخاوت ای شهنشه
 فردی بمان نسل آدم
 در شادی و عیش باش زیرا
 در پیش نماید زین سپس غم
 پیوسته سرور و عیش باد [۱]
 بدخواه ترا هماره ماتم
 خاموش مکن ولد ازین مدح
 روز شب و سال و ماه [۲] هر دم

ای رستم و پهلوان دوران
 بر کام تو باد چرخ گردان

وله قدس الله سره ۷۶۳

۹۷۶۰ ای آنک مرا تو جسم و روحی
 بی آنک رسد ز تو عطای
 شهنوات جهان چو بحر آمد
 از غایت لطف عاشقان را
 دیرست که بر درت مقیم
 ۹۷۶۵ بر بنده مکبر خرده ای شه [۳]
 گوید ولد ارچه جمله جسم
 ای آنک تو شام و هم صبحی
 مارا تو عطا و صد فتوحی
 بر بحر تو کشتی و نوحی
 هر دم سوی وصل خود نصوحی
 دریاب مرا چو بر سطوحی
 چون باید و نیک تو سموحی
 غم نیست چو جسم را تو روحی

بحر دیگر

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

وله قدس الله سره ۷۶۴

منم آنکس که بر من هست پیدا
 معین وصف ذات [۴] جمله اشیا
 کهی سلطانم و من گاه بنده [۵]
 کهی گویم ز زیر و که زبالا

[۱] بادات (ن) [۲] و ماه و سال (ن) [۳] ای شاه (ن) [۴] وصف و ذات (ف ن)
 [۵] کهی سلطان و گاهی بنده ام من (ف ن)

جهان عشق در جانم نهانست
 ۹۷۷۰ شراب و نقل و صد کون شمع و شاهد
 نیبی اندران مستی خاری
 دران شادی و عشرت غم نکنجد
 دران خوردن بود بی کام و بی لب
 ز بعد هضم الایش نباشد
 ۹۷۷۵ بود در ملک جان خورشید یزدان
 چو عقل کل کند بی پرده جلوه
 روند از خانها انوار باخور
 نه کشتی باشد آنجا و نه ساحل
 ولد در ظرف حرف آن سر نکنجد
 درو دل را دوصد مجلس مهیا
 زهر سو مطربان بالحن زیبا
 نه صفرا باشد آن باده نه حرا
 درو بی خار بینی رسته خرما
 دران رفتن بود بی دست و بی پا
 نیبی در بی آن روز شب را
 کدازد لای نفی از تاب الا
 شود هر جزو بی اسمی مسا
 رسند این قطرها يك يك بدریا
 نه ملاح و نه زور قها نه مینا
 اگر چه قرنها باشی تو گویا

وله قدس الله سره ۷۶۵

۹۷۸۰ جال آن بت شیرین سمرا
 ببرد از من مرا عشقش بکلی (*)
 جزا و اندر نظر کس می نیاید (**)
 چو از دورم بیند زار و گریان
 چو در رفتار آید آن صنوبر
 ۹۷۸۵ خروشان یخود اندر گفت آید [۱]
 بگوید [۳] این چه حورست و بری روی
 چه قدست این چه رفتارست یارب
 بنام ایزد ندارد مثل در حسن
 و کر بامن نیارد او فرو سر
 ۹۷۹۰ و کردستم نکیرد از سر لطف
 بکلی کیرم از مردم کرانه
 فکند اندر سر من طرفه سودا
 شدم سر کشته و یخویش و شیدا
 جزا ورا نیست در دل هیچ کنجا
 چو کل در خنده آید سرو بالا
 رود حالی دل سر کشته از جا
 کند [۲] حق را دران ساعت نانا
 چه شهد و شکرست این وجه حلوا
 چه حسن است این چه لطفست این خدایا
 مسلم شد و را خوبی لایلا
 هم رورا چو بجنون سوی صحرا
 روم از دست و کردم بی سرو پا
 شوم بیچاره و بر کام اعدا

[۱] آیم (فن) [۲] کنم (فن) [۳] بگویم (فن) (*) ببرد از من مراد لبر تمامت (ن)
 (**) جزا و در چشم من کس می نیاید (ن ف)

رسانم آتش دل را بجایی که بکدازد زسوزم سنک خارا (*)
ولدا عاشق دینست و مذهب مسلماتش بخوان یارا نه ترسا

وله قدس الله سره ۷۶۶

ز درد دل جگر خونست مارا ۹۷۹۵
پای مردم از معشوق سرکش
ازان آب حیات این دود و آتیر
نکارا سوی ما از لطف بگذر
شدم دیوانه بنما زلف مشکین
جو بینی بنده را کوی که چون تو
۹۸۰۰ زمستی لاف هر عاشق همینست
وصالتش خاص ازان ماست تنها
ولد کر تو حکیمی شاد دل باش
روان اشک جو جیخونست مارا
زنو جور دگر کونست مارا
جرا هر لحظه افزونست مارا
که بینی حال تا چونست مارا
که آن زنجیر افسونست مارا
شمار ریک مجنونست مارا
که تنها یار موزونست مارا
قدیمست این نه اکنونست مارا
که درد عشق معجونست مارا

وله قدس الله سره ۷۶۷

بیا چون درخوری می نوش می را
مرا تو یار باش و از جز من
۹۸۰۵ میان مجلس مردان و شیران
بغیر عاشقی و باده خوردن
جو دین ماست عشق و باده نوشی
هر آنکو دید مارا کشت سرور
هر آنکو بر ندارد بر زمین است
۹۸۱۰ جو زاهد می فروشد سر که دایم
چه اندیشی ازین کردون کردان
می چون لعل را درکش زساقی
جو لاغر را کند فربه می جان
مرا شو یکسری می نوش می را
بکلی شو بری می نوش می را
بمردی وزی می نوش می را
خری باشد خری می نوش می را
جو باما بسپری می نوش می را
سران را سروری می نوش می را
تو باما هم بری می نوش می را
تو قند و شکری می نوش می را
چوماهی و خوری می نوش می را
کز انیم کوهی می نوش می را
بتن کر لاغری می نوش می را
(*) جهان در قبه ام مشهور کردند. شوم افسانه چون واقع زعذرا (ف ن)

جو مولانا نماید رخ بیایی ۹۸۱۵
ولدا چون بینی آن نفس تو
روی آن پری می نوش می را
امیر و مهتری می نوش می را

وله قدس الله سره ۷۶۸

تو با من ای ولی می نوش می را
بکش دامن ز اهل جسم کلی
همه یاران ما خود اولیایند [۱]
نصیب ره روان برهیز کاریست
۹۷۲۰ نپذیرفت آسمان از حق امانت
عملها جمله اینجا باد باشد
نه خامی و نه ناقص تا بترسی
ترا جز عاشقی و باده خوردن [۲]
زهی سو جو که بر جرعی آنک [۳]
۹۸۲۵ مذوسس ای کلیمو اسد کا کو
ولد یعشق و یشر ب بالفقیری
بحق چون واصلی می نوش می را
جو تو اهل دلی می نوش می را
بشادی ای ولی می نوش می را
تو اهل منزلی می نوش می را
تو آنرا حاملی می نوش می را
چه باشد عاملی می نوش می را
دلیر و کاملی می نوش می را
بود بی حاصلی می نوش می را
بی [۲] ایلر یخسلی می نوش می را
دمیرن دین کلی می نوش می را
رفیق مایلی می نوش می را

وله قدس الله سره ۷۶۹

بنه بر کف برادر آن قدح را
جو زندان کبر می را آشکارا
۹۸۳۰ مدار از می نمی و بر می دار
برای درد مخوران زلطت
زمستی کر دود اینجا خطایی
درین کوثر جو کردم غسل از خود
زن مطرب نوایی راست در راه
و کر آری عراقم یا حجازم
بجان تو بکش چون جن قدح را
جو مستوران مخور بنهان قدح را
میان مجمع مستان قدح را
بیا ساقی بکن درمان قدح را
بهر جرمی بده تاوان قدح را
کشم دلنهاد در رضوان قدح را
که تا نوشم در اسپادان [۵] قدح را
بکیرم بر سر کیوان قدح را

[۱] اولیایند (ف ن) [۲] بغیر از عاشقی و باده خوردن (ف) بغیر عاشقی... (ن)
[۳] آن (ن) [۴] بای (ف) [۵] ز اسپادان (ف)

۹۸۳۵ قدح عشقت و حسن شاد باده زهستی درگذر بستان قدح را
نه خود ساقی ویست و باده هم وی جدا مشناس از جانان قدح را
چو مولانا نماید ای ولد رخ بخور بر روی آن سلطان قدح را

وله قدس الله سره ۷۷۰

چه خواهم کرد من نقش جهان را چو دیدم در درون ملک نهان را
چو من آن ماه بچون را غلام نخواهم این زمین و آسمان را
۹۸۴۰ کسی کو دید طوفان چو دریا مگو با او حدیث ناودان را
درون هر دو چشم بین یکی را مکن عرضه پیشم دو جهان را
رخ معشوق پیدا کشت این دم بر از ما بشارت عاشقان را
اگر داری تو قصد منزل جان کزین ازدل رفیق راه دان را
جهان عاشقان چون بی نشانست نشان بگذار و بنکر بی نشان را
۹۸۴۵ عیانست ایزد و عالم نهانست ز کثر بینی نمی بینی عیان را
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی ندیدی دل ولی دیدی زبان را
بدیدی ذره و خور را ندیدی مهل از بهر يك قطره عمان را
ازین بگذر چو شاه و پیشوایی مهل واپس ز لطف ره روان را
چو خوان و بزم گستردی بشادی مکن محروم از خوان میهمان را
۹۸۵۰ ولد در عیش باش و کامرانی چو دیدی روی شاه کامران را

وله قدس الله سره ۷۷۱

چرا زیبا و رعنائی نکارا چرا ز ماء افزایی نکارا
چرا زان چشم و آبرو و لبانت کنی مارا تو سودایی نکارا
چرا مارا کشتی از نازی حد خرامان سوی ما آیی [۱] نکارا
همه خوبان و زنان زحیرت ترا کوپان چه بر نایی نکارا
۹۸۵۵ بجا یابم مثال من بخوبی چو اندر حسن یکتایی نکارا
چه باشد ماء تا کوید کس این را که چون مه خوب سیایی نکارا

[۱] نایی (ف)

چه باشد سرو تا گویم من این هم که موزون سرو بالای نکارا
اگر بر کوه اندازی نظر را چو گاه از جاش بر بایی نکارا
ز شیرینی که هستی هر که دیدت را گفته [۱] چه حلوائی نکارا
۹۸۶۰ چه کم کردد ز حسنت کر تو خود را دمی بی پرده بنمایی نکارا
ولد کوید که جان را باز بازم اگر زین خشم باز آیی نکارا

وله مد الله ظله و برکته ۷۷۳ (*)

توی آن ترک یغمایی نکارا تویی آن اصل زیبایی نکارا
مشو دور و زجان بخرام بسویم که تابر دل بکشیایی نکارا
۹۸۶۵ سرو هر سو بسوی ما روان شو رها کن رسم خودرایی نکارا
درین زندان بستی چند باشم بخوان مارا ببالایی نکارا
ز ساحل دریا دل را بموجی که کردد در دریایی نکارا
در شادیم بی تو سخت بستست مگر آن را تو بکشیایی نکارا
ز تن هر لحظه زان کم می کنم من که تادر جان بیفزایی نکارا
ز دیده زان بریزم اشک خونین که روی خویش بنمایی نکارا
۹۸۷۰ قراری نیست در جایی که باشم بکش مارا بی جایی نکارا
بگردان بی قدح در باغ وصلت شراب صاف حیرایی نکارا
ولد کوید که درده جام دیگر که کردم محض سودایی نکارا

وله قدس الله سره ۷۷۴

بخوردم ساغری چون نار امشب شدم مست رخ کلنار امشب
همی جویم چو جو در باغ وصلت یکی دسته کل بی خار امشب
۹۸۷۵ نکار ماء رو از چه نشانی پیای مردم در نار امشب
بپردی رخت جان و دل بیغما بسان لشکر تانار امشب
بخوام کرد امشب آنچه خواهم مکرد از شور من افکار امشب

[۱] ترا گفت او (ف) (*) این غزل در نسخه (ف) موجود است

جو هستم ای پسر بچار عشقت
چو من سرده نباشد در دو عالم
۹۸۸۰ چو دیدم یار را در عشق اغیار
چو دیدم عالمی بیرون هستی
چو خواب غفلت آمد هوشیاری
چو بیرون از تن و از عقل و جانم
شراب من ز نور آمد [۱] نه زانکور
۹۸۸۵ شود این جان چون قطره چو دریا
محمد را بین بر عرش پیدا
ولد کوید من دریای اسرار

وله قدس الله سره

۷۷۵

همی جویم ز تو ثیمار امشب
بمن ده خمر ای خنار امشب
همی تازم بجان بی یار امشب
ز عالم کشته ام پزار امشب
درین مستی منم بیدار امشب
رباب و چنگ زن بی یار امشب
ازین مستی بود دیدار امشب
چو آمد پیش من دلدار امشب
اگرچه شد نهان در غار امشب
زمن بشنو مها اسرار امشب

نهان اندر نهان اندر نهانست
که اندر عین جان مارا چه جانست
که چون اندر روان جانم روانست
چو صورتها کشیفت و مهانست
دران در که برون آستانست
مه مارا دگر کون آسمانست
عقول آنجا نسبت همچنانست
ولیکن در زمانی بی نشانست
سفر در عین منزل بی کرانست
وفی الله سیر از ان واصلانست
خود آنرا آخر و حدش عیانست
را در نیستی هر سو جنانست
که هر کو رفت آن ره بی نشانست [۲]

جهان ما برون از دو جهانست
ز جیم و روح بگذر تابینی
۹۸۹۰ روانها جمله حیراند وواله
پیش لطف روح لامکانها
شدم در عالمی که عالم جان
بران چرخ که جان هفت برخست
چنانک پیش عقل این جسم در دست
۹۸۹۵ مراتب در صور پیداست چون روز
اگرچه را در باشد کرانی
بدانک سیر الی الله ره روان راست
ازیرا راه هستیهای نفس است
چو بگذشتی ز هستیها بکلی
۹۹۰۰ ولد بس کن مگو از سیر منزل

[۱] مراباده ز نور آمد (ن ف) [۲] که شرح آن حقیقت بی زبانست (ن)

وله قدس الله سره ۷۷۶

چو تو خوبی مها فی بود و فی هست
ازان باده که دادی جمله مستیم
جهان هست را کل نیست می دان
چو هست از نیست می زاید همیشه
۹۹۰۵ هر انکو دید معنی را و پذیرفت
خنک جانی که همچون مرغ زیرک
هزاران راحت از وصلش بدیدی
ز حق شو پیر در طفلی چو عیسی
شمرده عمر فانی را بحق ده
۹۹۱۰ نهکی شو دران دریا و می رو
جهان بل کشت از بهر گذر را
چو جسم چون صدف دارد در جان
ولد را کرچه دیدی قطره اکنون

وله قدس الله سره ۷۷۷

جهان مایم و غیر ما خیالست
۹۹۱۵ هر آنچه غیر این باشد یقین دان
ره ما هست بس باریک و پنهان
نه تن می کنجد و فی جان و فی دل
نکنجد آن طرف اضداد می دان
ز هر چه اندرانی زود بگذر
۹۹۲۰ حجاب حق توی فی نقش عالم
جهان نقش حقست و جلوه حق
گذر از عقل و محنون شو درین عشق
برون از و هم [۱] و فهمست این طریقت
ولد در خویشتن دید آنچه می جست

[۱] برون از عقل (ف)

جز این عشرت همه جرم و وبالست
اگرچه طاعتست اندر زوالست
برون از عالم محر و وصالست
که آنجا فی کشاد و فی ملاست
دران عالم نه نقصان فی کالست
که بینی کان چه لطف و چه جمالست
که بی تو این جهان خیر آن نهالست
ولی در چشم تو صد کون سیالست
که عقل اینجا عقیده است و عقالست
که حال ما بود آنچه محالست
را باو ازین پس چی جدالست

وله قدس الله سره ۷۷۸

۹۹۲۵ حقم از عشق بسرشتست هیات
چه بودست این که اورا می بینی
زراعت خلق را بر فرش خاک کیست
حوالت کرد هر يك را بکاری
كجا پنهان بمانم چونك از بام
۹۹۳۰ بجو در کوی و خانه شیر جازا
پی صیدی که خواهد اندران دشت
عمارت های شهر عشق ای جان
ولدر در زمین تا چند جویی
حقم بی كلك بنشستست هیات
چنین پیدا که او کشتست هیات
مرا بر عرش جان کشتست هیات
مرا در کار خود هشتست هیات
مرا افتاده صد طشتست هیات
که او غران دران دشتست هیات
مرو کان شیر در کشتست هیات
نه از سنك و نه ارخشتست هیات
جو او از چرخ بگذشتست هیات

وله قدس الله سره ۷۷۹

تن عاشق اگر خفتست هیات
۹۹۳۵ زهی دریا که بخشاید کهرها
کنوز عشق بر عاشق عیانست
درویش شاخ و برگ و غنچه بی باغ
ز سر تا پا ازو پری و جات
۹۹۴۰ چه عشقت این که بی چاروب مردم
ولد نازد که کنج فقر اورا
دلش بیدار سر گفتست هیات
که آنرا از ازل سفتست هیات
ز چشم غیر بهفتست هیات
زهی خرم که بشکفتست هیات
دوان هر سو چه آشفست هیات
زدل هر کرد را رفست هیات
ز حق بی کوششی مفتست هیات (۵)

وله قدس الله سره ۷۸۰

زهی جامی که در دستست هیات
زایزد ملك صورت ملك معنی
درختان درونم از بهارش
بیوستست دل بادوست اکنون
که از وی عقل سرمستست هیات
مرا اقطاع سربستست هیات
بصد کون میوه آبستست هیات
ز غیر دوست بکستست هیات
(۵) ولدر و با تو کس نزدیکتر نیست. عجب عفت کجا خفتست هیات (ف) ولدر و... (ن)

۹۹۴۵ چنین صیدی بشت کس نیفتاد
چو او هم چشم و هم نور دودیده ست
میان نور دیده در دو دیده
تو پارا بر گرفته در دوا دو
۹۹۵۰ بیا و نیست شو تاهست کردی
خنك اورا که چون دانه بکلی
ازین هستی که [۱] برمارست و کژدم
ولد هین نیست شو در عشق والد
بران وزلست این کان شاه فرمود
مرا افتاده درشتست هیات
چگونه چشم ازو بستست هیات
چو نور دیده بنشستست هیات
وزین غافل که در دستست هیات
که بالایی درین پستست هیات
زنك خویشتن رستست هیات
بعون حق برون جستست هیات
اگر هستی بایستست هیات
زهی می کاندران دستست هیات [۲]

وله قدس الله سره ۷۸۱

مه من خود ز غیرت در کینست
۹۹۵۵ هر آنکس کو نیارد رو بسویش
هر آنکو رو سوی آن قبله دارد
هر آنك از دل نخواهد (*) سر بالا
وگر از دل بخواند سر جان را
وگر در خویش ماند بسته نفس
۹۹۶۰ کسی کز دل بود مایل بدینا
ازو برهیز کن تا می توانی
چه با کت ای ولد از نیک واز بد (**)
اگر چه پیش بینایان همین است
درون هر دو عالم او همین است
برین نطع جهان شاه همین است
فرورفته میان آب و طین است
هم ارواح را قبله ست و دین است
مقامش در تك هفتم زمین است
یقین دان قهر حق باوی قرین است
که او شیطان و ابلیس لعین است
چو بیرون از دو عالم حق معین است

وله قدس الله سره ۷۸۲

ترا چون نفس کافر در کین است
بتیغ آتشین زن کردش را (*)
چگونه ره بری آنجا که دین است
که اورا روی سخت آهین است
[۱] ازین حبسی که (ف) [۲] زهی می کاندران دستست هیات (نظایر) ص ۳۸۷
(*) بخواند (ن) (**) چه با کت ای ولد از هر دو عالم (ف) (ن)
(*) بتیغ آتشین زن کردن نفس (ف) (ن)

۹۹۶۵ که آهن نرم جز آتش [۱] نکرد
درین ره نفس را قربان حق کن
جو میری زین خودی [۲] یابی حیاتی
حیاتی بی ممانی کان همیشه
بقارا در فنا آنکس که یابد
۹۹۷۰ ورا جنس بشر مشمار ازان پس [۳]
نخواند سر دل جانت زبالا
جو فرزین کثر مرو بر نطع عشقش
کندرکن از جهان کان ماه بچون
زعالم بر فشان دامن که از در
۹۹۷۵ تو در غم عمر را از چه گذاری
کفی هر روز عهد نو که فردا
ولد دعوی دانایی تو کم کن

وله قدس الله سره

دوای آنچنان علت چنین است
که عید عشق را قوچ کزین است
که دروی نی شهرونی سنین است
تر و تازه جوورد و یاسمین است
مقامش بر سپهر هفتمین است
که جانش بی نیازی نازنین است
چو اندر پستی این آب وطن است
که شاه عشق شاه راستین است
ورای آسمانست وزمین است
هم باتو درون آستین است
که کرشادش گذاری هم غین است (۰)
ترا حاصل ز عمرت خود همین است
که بیش (۰۰) و بیش مرد راه بین است

۷۸۳

اگرچه عشق یارم آتشین است
عذاب عشق دل را چون عذابست
۹۹۸۰ مرا این عشق شیرین تر ز جانست
ز تخت و تخت و دولتهای عالم
کندر از روم و رنک روم بین زرد
اگر خوبان تنند او جانسانست
چه باشد ماه کان بر آسمانست
۹۹۸۵ زهی خورشید بس پیدای پنهان
کدر از ماه و خور و زجر خنکر (۰۰۰۰)
جز او کس نیست در وجود و معدوم

[۱] جز آتش (فن) [۲] چو قربان کنی (ن) [۳] ورا جنس بشر زان پس نخواند (ن)
(۰) مکن عمر کرامی را بغم صرف که شاد از بگذرانی هم غین است (ف)
(۰۰) که بیش و بیش (ن) (۰) ماه (ف ن) (۰۰۰۰) و بنگر (ف)

اگرچه کنجها صد کون نمودم
ولی ناید بخاطر جز بنادر
۹۹۹۰ مرا بی نان چو عیسی قوت جانست [۱]
مرا عمریست دایم بی شب و روز
دل شد چون بهشت و چار جویم
درون باغ دل صد کون درختست
عیون سلسیل جان سیلست
۹۹۹۵ هر آنچ نفس خواهد پیش از انست
ولد مانند غواصان درین بحر
هزارانم ازان بهتر دین است
زکنج دل جو شام هم نشین است
مرا بی این خرقن اسب وزین است
که دروی نی شهرونی سنین است
ز آب و خر و شیر و انکین است
هزاران میوه چون زیتون و تین است
بکرد قصر او بس حور عین است
نه این نفسی که نقشش زاب و طین است
زجان جوای آن در نمین است

وله قدس الله سره ۷۸۴

زخود جوشد هر آنکو مست یارست
شراب دل ز نور آمد نه زانکور
سماع دل بود بی نای و بی دف
۱۰۰۰۰ در آ در باغ جانان تابیتی
کرا اینجا کار و باری نیست دل را
ورا مشمار تو از جنس خاقان
کرانه زان گرفت این دل زیاران
جو زان ساقی رسیدش جام کاری
۱۰۰۰۵ شکار اوست هر شاه و امیری
روای صدیق احمد را احدین
بین در قطره دریای قدرت
زهی جانی که چون خورشید دایم
جو از بخشش نمی گردد کم و بیش
۱۰۰۱۰ محو از ما صلاح و پارسایی
عقار و رخت را دادیم از دست

[۱] جانست (ف)

دل من همچو عیسی از خرتن [۱]
تم گرشد خراب و نیست کلی
همینجا بی تن آن سو دل روانست
۱۰۰۱۵ همینجا نیست غایب دل ز حضرت
وراجه خود [۲] ز رفتن یازفتن
ولی پنهان بود از چشم خلقان
بترسید از ولی کرچه لطیفست
مثال شیر وقت خشم خندد
۱۰۰۲۰ همی خندد ز ذوق غالی او
عدورا نیست می بیند هویدا
دلا بانفس خود منشین بیاری
چو کوهی بس کران بر تو نشسته است
از آب شور دنیا چند نوشی
۱۰۰۲۵ چه جای جوی و چشمه کاب حیوان
ز عکس لطف این دریای رحمت
ولدر انا نمود آن روی جون ماه

وله قدس الله سره ۷۸۵

قدح بر کن که پیشم توبه عارست
درین میخانه جز باده میما
۱۰۰۳۰ مرا چون زندگی مستی عشقت
غلام مار گشتم بهر کنجت
ملا مت اختیار عاشقان شد
یکی پرسید شیخی را که فرما
جوابش داد کین دامن که بر من
مرا مستی دنا رست و شعارست
که پیشم جز شرابت نا کو ارست
ز می کی کردم از دروی خمارست
ز بوی کلاشت نوشم ز خمارست
ز عار و شک ما را افتخارست
توی به یافلانی کز کبارست
ملا مت پیش شد کین از شرارست

[۱] زین خرتن (ف) [۲] ورا خودچی ... (ف) [۳] درچه شرارست (ف ن)

۱۰۰۳۵ وراشش بار داندندش ازین شهر
ازین کر عاشقی دریاب چونست
چو او نسبت بمخلقان پیش دارد
ولی چون ما ز خوشان پاک کشتیم
چه داند کور هنگام عروسی
۱۰۰۴۰ کسی کر کوید آن دم کین سفالت
و کر کوید کسی کین زرو سیمست
ندارد دیده ناخود بیند
ز کفتی کرم کرد در ره حق
زهی خلقی کز ایشان مرد حق را
۱۰۰۴۵ زهی خلقی کز ایشان شاه منصور
زهی خلقی که از قصد بدیشان
میجا خود چها دید از جهودان
همیشه جان از ایشان در عذابست
شیاطین را چه نسبت باملاک
۱۰۰۵۰ زجد در تنک آید هزل پیشه
ملاک جمله جاویدان ز حقند
ولد تکیه مکن بر صدق نادان

وله قدس الله سره ۷۸۶

زهی دریا که موجش بی شمارست
زهی دریا که در کوه نظر کرد
۱۰۰۵۵ شد آب وهم بجوشید اندران دم
دران عالم که ما را دار و گیرست
نه سرما اندراجا نی زمستان
دراجا جان روانه بی سر و پا

[۱] و بس (ف ن)

عجایبها که دارد عین کارست
کدازید از خوشی و بی قرارست
کفست از روی زمین گردون بخارست
نهمه و سال و نی لیل و نهارست
نه تابستان کرم و نی بهارست
دراجا روح بی آسپ سوارست

دران بستان وکلشن خار نبود
 ۱۰۰۶۰ خرابا بیست آنجا بر زردان
 درو جانهای روشن کشته رخشان
 اگر چه نیست عشقش را کناری
 چه لاف من ز عشق او که عاشق
 چه کفم چی هزار و چه هزاران
 ۱۰۰۶۵ ولد افکن عقارو رخت از دست

وله قدس الله سره

بیا کامروز سلطان مست جامست
 بحکم ماست کردان هفت کردون
 جهان بالست و بر مرد خدا را
 پیر نم مال زان سبب گفت
 ۱۰۰۷۰ ازان شد برده فاسق را وره زن
 خورد از نیل موی آب شیرین
 همین عالم فراقست و وصالست
 چنانک پیش تو شخصی لثیمست
 برادر این جهان یک را فراقست
 ۱۰۰۷۵ چو عاشق نیست کافر فی مسلمان
 برون از کفر و ایمان جوی او را
 جهان عاشقان معنی محض است
 بخاصان می رسد پیغام پنهان
 مرود دور و کذر کن زین و آن زود
 ۱۰۰۸۰ ولد می نوش خمر عشق تنها

[۱] زحق بی حرفشان دایم پیامست (ف)

دران مجلس شراب بی خارست
 در آنجا برد و ماند بی قارست
 دوو دلهای زنده در دوارست
 چه غم چون زو کبار اندر کنارست
 چومن او را هزار اندر هزارست
 عدد نبود خود آنجا کان نکارست
 درین مجلس جو هنگام عقارست

۷۸۷

ازو خنك فلك نرمست ورامست
 شود پخته ازین پس هر چه خامست
 ورا کو دون بود دانهست و دامست
 که صالح را درین ره پا و کامست
 که او در عشق طفل و ناکامست
 خورد فرعون خون چون از لیامست
 همین هم دشمن و هم دوست کامست
 پیش دیگری او از کرامست
 دگر را وصل و عیش بردوامست
 مگویش کین حلال و آن حرامست
 که او برتر ز دام صبح و شامست
 زحق بی حرفشان صد کون پیامست [۱]
 که آن اسرار دور از فهم عامست
 که آن و این بران مه چون غمامست
 کز آن باده نصیب خلق نامست

وله قدس الله سره ۷۸۸

شمارا عید و مارا جان عیدست
 شمارا کاسها مارا طعامست
 شمارا روی در نقش است و قالب [۱]
 شمارا ذوق از قالمست و قیلمست
 ۱۰۰۸۵ شمارا عیش و عشرت در زوالست
 شمارا شد مقام این فرش ادنی
 شما در غم که خود را چون فروشید
 شما در خون پا کان چون یزیدیت
 ۱۰۰۹۰ شما جسمید و ما دریای روحیم
 چه دانید ای سخن چیتان دنیا
 بیابان و که و هستی [۴] ره را
 بجهد این راه را نتوان بریدن
 درون خم تن دل را زدردا
 ۱۰۰۹۵ نه از والد شنیدی ای ولد این

شمارا ساغر و مارا نیدست
 شمارا صحفا مارا نریدست
 دل مارا حظ از جان میدیدست
 ولی مارا ز حالست و ز دیدست
 ولیکن عشرت ما بر مزیدست
 مقام ما بران عرش مجیدست
 ولی مارا خدا زین غم خریدست [۲]
 و مارا جان حیات [۳] بایزیدست
 خدا مارا برای خود کزیدست
 جهان دل شمارا نابدیدست
 کزان جنت روان ما چه چیدست
 بعون یار جان ما بریدست
 بسوی خویش مارا حق کشیدست
 پیای موی دیگر کون رسیدست
 بیا کامروز مارا روز عیدست

وله قدس الله سره ۷۸۹

دلم امروز آوازی شنیدست
 چنان کم شد ز عالم این دل من
 نیابد کرد دل را بعد ازین جان
 زهی ساقی که دادستم چنین می
 ۱۰۱۰۰ ز زلف همچو چو کانش دل من
 اگر نی سرو قدی آفتم شد

ازان لذت حجاب جان دریدست
 که هر کش جست چون دل نابدیدست
 چو دل بر عرش جانان بر پریدست
 زهی رطلی که جان اندر کشیدست
 مثال کوی در میدان دویدست
 چو چنك این قائم از چه خمیدست

[۱] شمارا زین تن حادث بود حظ (ف) [۲] خدا مارا ازین غم وا خریدست (ف)

[۳] فدای (ف) [۴] بیابان و که هستی (ن)

ا کرنی یوسفی دیدست چشم
ازان عالم نشانی کر ندیدست
درین تن کر نه کرکی هست پنهان
۱۰۱۰۵ اکر [۱] بیخ درخت دل نه تازه ست
ولد از عشق اکر رمزی نکوید

وله قدس الله سره

۷۹۰

دودست خویشان را چون بریدست
ازین عالم چرا دوری کزیدست
دل از تن چرا کلی رمیدست
چرا بر شاخ او خرما پزیدست
هزاران کلر خان را لب کزیدست

سخنهایی که کفتم همچو جانست
نظر بر تر ز چرخ و ماه دارم
اگرچه آن نکنجد در زیباها
۱۰۱۱۰ نباشد بیش و کم در کفست عاشق
یقینا سر نهاده در گام
زبالا خیره بر من هفت کردون
ولدرا نیست حاجت لاف و دعوی

وله قدس الله سره

۷۹۱

زهی چشمی که خون ریز جهانست
۱۰۱۱۵ چنان تیری که دلها را هدف کرد [۲]
لبان اعل و مروارید دندان
زهی سروی که صد سروست بندهش
رخان جون گلش در باغ خوبی
چه جای ارغوان و باغ و گلشن
۱۰۱۲۰ ولد بکذر ز شرحش [۴] دم فروکش

[۱] و کر (ف) [۲] چنین تیری که دلها را هدف شد (ف ن)

[۳] همه پابسته ساکن اوروانست (ن) همه یابست او... (ف) [۴] ز حشش (ف)

وله قدس الله سره

۷۹۲

چه خورشیدست این کاندردرو نیست
هزاران چون زمین و چرخ آنجا
دران دریا شمار یک درهاست
چه کفتم کوهر و دریا چه باشد
۱۰۱۲۵ همیشه بود و باشد بی کان او
بجز زانکس که از خود کل فنا شد
چو باشد اهل دل بر تخت بینش
جنون از عشق حق عقلست و دانش
بدان اجسام عارف [۲] روح محض است (*)
۱۰۱۳۰ جمال عشق را بیچون نظر کن
ولد از ظاهر و باطن گذر کن

وله قدس الله سره

۷۹۳

مرا پرسد نکارم حال چو نیست
نمی گردد دمی کم آتش تو
چه دردست این که درمانی ندارد
۱۰۱۳۵ بکفتم ای صنم بکذر ازینها
دران چشمان جادوتا چه دیدم
ازان زنجیر زلفت کر بدانی
جنونی کان ندارد هیچ افسون
کجا باید پیشش عقل جزوی
۱۰۱۴۰ ولدرا عشق در جانش قدیمست

[۱] بصورت خور و دونست (ف) [۲] بدانك جسم عاشق (ف)

(*) بدانك اجسام مردان کشت ارواح (ن) (**) چو حنت (ف ن)

دو چشم آهوانش شیرگیرست
 کمان ابروان و تبر مژگان
 زلف درمیش برهم ازانم
 دران زنجیر چون دیوانه این دل
 ۱۰۱۴۵ بخوبی ماه مارا زهره بندهست
 مگو آن سرو ما دارد نظیری
 بپندازم زجان سررا بپایش
 خیال روی شهرا سجده می کن
 ولدرا رحمتی کن بهر جانت (*)
 وزو برمن روان باران تیرست
 کواهانند کو بر جان امیرست
 که بوی آن به ازمشک و عیرست
 ازان پیچد که زلفش را اسیرست
 زبالا چاکرش شمس و اثیرست
 که او اندر لطافت بی نظیرست
 اگرچه سریش او حقیرست
 خیال شه حقیقت را وزیرست
 که بس حیران و بس واله فقیرست

۱۰۱۵۰ چه خلقت این که حسنتش بی کنارست
 که باشد ماه تا ماند برویش
 مکن کل را بدان رخسار مانند
 مکن تشبیه زلفش را بغیر
 چه باشد پیش آن قامت صنوبر
 ۱۰۱۵۵ ازان سر سبز و پر بر کند جانها
 چو سر مستیم از میهای عشقتش
 نکوی زان بر سیم سپیدش
 چرا ای چرخ دولت بخش از تو
 ازان آب حیات روح پرور
 ۱۰۱۶۰ زگلزار وصالش روزی من
 چرا پیش رخ چون آفتابش
 چو او آرام هر جا هست و هر دل

(*) ولدرا وقت احسانست و رحمت (ف ن) (۰۰) نار اندر کنارست (ف ن)

شمار دیک شیرانند صیدش
 بتان از حسن او یک [۱] بخش دارند
 ۱۰۱۶۵ همه خوبان و مه رویان پیاده
 ولدرا عشق او فخر هنرهاست
 چو چشم آهوانش درشکارست
 نکارم را هزار اندر هزارست
 شدند از جان چو آن مهر و سوارست
 چه کرپش شما عیبت و عارست

نکار خوب دل افروز چونست
 چه سان آتش زدستی در درونم (*)
 صریحم پیش می خواندی و اکنون
 ۱۰۱۷۰ بدم من از وصال شاد و اکنون (**)
 گرفتارم بدام غم زمانیست (پ*)
 دریدی جامه صبرم پس آنکه
 بدان عقلی کز تو پیروز بودم
 نه زان قامت خمیده چون کاتم
 ۱۰۱۷۵ ولدرا ای پیر تر تو کردی
 نهان کشتی زمن امروز چونست
 که دل شد شعله زن زین سوز چونست
 جوابم می دهی مرموز چونست
 زحجران درم [۲] و آلوز چونست
 طریق مخلص آموز چونست
 مرا کوی بهم دردوز چونست
 برو کشتی چنین پیروز چونست
 کنی از من بدستان توز چونست
 سوی کویت دوان چون یوز چونست

مرا چشمان بادام تو دامست
 زهی مستی که من دارم ز چشمت
 زحسنت می خورم بی لب می جان
 چه گویم آن دو چشم آهوان را
 ۱۰۱۸۰ زعشقت چون شدم دیوانه ای جان
 مرا دینم توی زان بی نمازم
 ولد بر تو کجا دیگر کزیند (۰۰۰۰)
 مرا لبهای شیرینت مدامست
 لبانت تا چه بادهست و چه جامست
 زعشقت هر دمی بر من سلامست
 که هر سویس هزاران شیر رامست
 ازین پس خواب و خور بر من حرامست
 نماز من سجود بی قیامتست
 که خاکت را زجان و دل غلامست

[۱] بتان از حسن اکریک (ف ن) [۲] زحجرم درم (ف ن) (*) ز نو آتش زدی در سینه خیرست (ف ن)
 (۰۰) نکزدی از وصال سیرم ای جان (ف ن) (پ*) بدامت اینچنین کافتاده ام من (ف ن)
 (۰۰۰۰) ولد بر تو کسی را کی کزیند (ف)

وله قدس الله سره

۷۹۸

خوشیهای جهان از زروسیمست
نشسته شادمان از زروسیمست
نه نقل و باده شان از زروسیمست
که باد دولت قران از زروسیمست
شکار کلر خان از زروسیمست
همه عیش نهان از زروسیمست
اگر او را زبان از زروسیمست
طراوت جاودان از زروسیمست
ترا کر زردبان از زروسیمست

نشاط مرمان از زروسیمست
هر آنکس را که دیدی با فراغت
اگر چه سرخوشند از عیش مستان
چه کبری فضل و قرایی تو در دست
نصیب مفلسان جز خار نبود
اگر چه خواجه صد کون عیب دارد
دهانت شکر مقصود خاید
بهار عیش و گلزار طرب را
رسی بر بام مقصود ای ولد زود

وله قدس الله سره

۷۹۹

میان جان من دریای عشق است
که هر یک رسته از سودای عشق است
ز جان و دل شده شیدای عشق است
هم از پنهان و از پیدای عشق است
که در پرده درون غوغای عشق است
ولیک افتاده دل دریای عشق است
هم او (۰۰) امروز و هم فردای عشق است
چو جانت مست از میهای عشق است
که او در عرصه پنهان عشق است

درون سینه ام صحرای عشق است
هزاران موج جوشانست در دل (۰)
چه جای موج چون بحر و کهریز
۱۰۱۹۵ هر آن پنهان و پیدارا که دیدی
برون پرده این غوغا از انست
هزاران عاشق اندر پای دل بین
دلی کز دی و از فردا گذر کرد
دران مجلس شوی هشیار ای دل
۱۰۲۰۰ ولد را تا نخوانی تنک خاطر

وله قدس الله سره

۸۰۰

حریف و ساقی و دلدار اینست
که اندر باغ جان گلزار اینست

مرا در هر دو عالم یار اینست
اگر من بلبل عشقم تو بشنو

(۰) ازدل (ف) (۰۰) هو (ف)

مخلوق و خلق و لطفش نیست همتا

ز روی چون مهش حل کشت مشکل

۱۰۲۰۵ چو خورشید جالش کشت تابان

گذشت احوال آن منصور خلاج

یقین دان بی گانی ای برادر

زمین و آسمان و عرش و کرسی

همه عالم یکی داراست بر نقش

۱۰۲۱۰ و رای هر دو عالم در نهان

ندارد با کسی انکار هرگز

ولد در عشق مولانا همی کو (۰۰)

بران وز نست این کان شاه فرمود

وله قدس الله سره

۸۰۱

حریف و یار ما خورشید و الاست

۱۰۲۱۵ کجا بینند خلقان حسن او را

زمین و آسمان گشتند حیران

جهان خاك از خود نیست تازه

اگر در سر کشایی چشم جان را

نیامد همچو او و هم نیاید

۱۰۲۲۰ زما دورش مبین گرفت از ما

درون خون و رکهاش همی بین

جنید و یازید اینجا است حاضر

دران منزل که او تازد که تازد

هم او چرخ و سها و عرش و فرش است

۱۰۲۲۵ جنید و شبلی و معروف کرخی

همه ذرات از وی مست و شیدا است
چو حق او را برای خویش آراست
که این چی کو هرست و این چه دریاست
ز جانی قائمست و چست و بر پاست
شود روشن که او فردست و یکتاست
ازیرا جان جان و سر دلهاست
که چون خورشید او اینجا و آنجا است
که او هستی و جان جمله اشیاست
چو آن خورشید جان امروز باماست
هو تازد هو که سخت داناست
هو معشوق و شمع و جام و صباست
غلامانند و او سلطان اعلاست

(۰) که یار غار بی اغیار اینست (فن) (۰۰) ولد می کوی اندر عشق والد ن

(۱) که جان (ن نسخه)

ولد بس کن مكو از وصف ان شاه
اگرچه وصف او در گفت ناید

چه حاجت شرح با آنکس که بیناست
ولی می کوی تاوسع و تواناست

وله قدس الله سره

۸۰۲

زهی دنیا که مردم را فروبست
های روح عرشی را بچستی
۱۰۲۳۰ همی دانند کین دامت ودانه
ز مرغی کو نداند دام خود را
عجب مرغی که می برد بجایی
پس آنکه چون قتاد اندر چنان دام
زیس ناله که کرد او را رهانید
۱۰۲۳۵ همی آید بسوی دام او باز
ولد حیران شد اندر مرغ انسان

بلندان را بسحر انداخت در بست
کشیدش تا کشد بی تیغ وی دست
پس آنکه جله بروی عایشق و مست
عجب نبود فتادن در فنج و شست
که می داند که آنجا دام او هست
فکارش کرد نیش دام و هم خست
خدا از دام و نا کاهان برون جست
ز بعد آنک از چنک اجل رست
که بازش حرص اندر دام چون بست

وله قدس الله سره

۸۰۳

توی سلطان و من کمتر غلامت
مرا از کفر و کمرای خریدی
چرا شاید که ترسم من ز مردن
۱۰۲۴۰ بران طالب که انداری نظرا
شود بر ما حلال آنچه حرامست
بخاک پای تو سو کنند شاهست
کنون مشت کدای کور مسکین
بجا ترسد ز شیری موش خانه
۱۰۲۴۵ ندارند آن محل خلقان خاکی
ترا نعمت نه از دیکت و کاسه
ز خورشیدت شدی بر نور عالم

دهم صد جان برای يك پیامت
نهادی داغ دین بر من علامت
چو باشد زندگی اندر حمايت
بیند در خود او حشر و قیامت
اگر محرم کند مارا حرامت
نداند کرد جز شاه احترامت
بجا دانند جاهت یا مقامت
ز کربش ترس باشد از لیامت
که تا دانند و بینند از کرامت
شرابت را نشد حاجت بحامت
ولیکن غیرت حق شد غمامت

ازان باشد کثیر ازما زحامت
آه کردون هست در دوران بکامت
چه گویم شرح آن رفتار و قامت
چو هستم روز و شب اندر قوامت
ز وصل خویش کن صحت کرامت
بهشتی باشد آن کافتد [۱] بدامت
که مانم همچو دوران درندامت
که یاران بنده کشتند تمامت (فن)
شده اوراد شان القاب و نامت
گرفت از تو کثری ام [۲] استقامت

توی آن مشرب عذب الهی
نشین بر تخت شاهی چونك شاهی
۱۰۲۵۰ خجل گردد ز رویت ماه و خورشید
بجا خواهی رهیدن از روی تو
توی عیسی و ما رنجور هجران
رهاند دامت از دوزخ کسان را
مرا نکذاشتی ای بحر رحمت
۱۰۲۵۵ ضیاء الحق حسام الدین بدان این
بهر شام و سحر از جان واز دل
ولد کوید که کارم بود درهم

وله قدس الله سره

۸۰۴

دهم صد جان برای يك پیامت
بزد من اگر آید سلامت
چو در کام رسد نا که مدامت
مبارك خود زلت آن تا قیامت
اگر زهدست و صدق و استقامت
ز تو دارد طراوت خد [۳] و قامت
مبارك از تو سلطان و علامت
مبارك از تو دارد صد کرامت
رهان جا را ز تلخی و ندامت
زهر خاکی که افتد نقش کامت
هران کوشی که بشنید او کلامت
چو بیند بی کان زخم سهامت
که صد جوشن [۵] همی برد نیامت

توی سلطان و من کمتر غلامت
سلامت یابم از هر رنج و محنت
۱۰۲۶۰ دهانم بر شود از قند باقی
مبارك باد عیدت ای شهنشه
مبارك از تو شد هر چیز و نیکو
مبارك از تو شد هم زلف و هم رو
مبارك از تو هم منشور و طغرا
۱۰۲۶۵ مبارك از تو شد ذات مبارك
بکش مارا درین سلك ای خداوند
هزاران به زمن دانم که روید
نکیرد چاشنی از گفت شبلی
بلرزد آسمان از سهم و هیبت
۱۰۲۷۰ حسام الحق [۴] چه تیغ آبداری

[۱] آنک افتد (ف) [۲] کثریام (ف) [۳] قد (ف) [۴] الدین (ن) [۵] که آنها (ن)

نیامت چون بود بران جوشن (*)
بحق آنک بر جان حکم داری
هزاران لعل (**) ارزسنگ کوبت
ندارد حد وعد اوصاف خوبت
۱۰۲۷۵ بکاهی که کنی براسپ سیران
همی ده داد هر مظلوم ای شاه
جهان را وام داری داد و رحمت
ز روی و موی تست این صبح و این شام
هر شام و سحر در کنج سینه
۱۰۲۸۰ ولد گوید توی سلطان جانها

وله قدس الله سره

عجب من چون کنم شرح حسامت
بحق آنک کیتی هست رامت
هزاران عنبر ارزد خاک بامت
کدامت را شمارم من کدامت
برای داد خواهان کش لکامت
مهل محرومشان از لطف عامت
کز از کنج حسن خویش وامت
ازان جویم همیشه صبح و شامت
شده اوراد دل ای شاه نامت
که کردون هست دردوران بکامت

۸۰۵

شدم پا بسته چون مرغی بدامت
بگردان مست مجلس را زجامت
که دارد زندگی جان از سلامت
زدی در دل مرا کشتی تمامت
ز خسرو گرچه هستم در ملامت
چه رویت آن چه رفتار و چه قامت
برانگیزد دوصد حشر و قیامت
که دارد زیر هر مو صد کرامت
مندار این کزان بجایی سلامت

وله قدس الله سره ۸۰۶

۱۰۲۹۰ نشستم همچو رندان در خرابات
شدم سرمست و اندر بزم رندان
کشیدم بادهای صرف سودا
بر آوردم خروشی من که هیاه

(*) بران آهن (فن) (**) هزاران کوه (ف)

ز هجرات کهی حیران وواله
چو واقف کشتم از اسرار عشقت
رهیدم از فسونهای خلاق
۱۰۲۹۵ چو جان رانیست کردم در هوایش
چو جان من بدید از وی نشانی
بدیده قصرها در باغ معنی
چو در دریای جان آمیخت دل را
اگر بینی معین این حقیقت
۱۰۳۰۰ زمین و آسمان کشتند ناچیز
جهان را کر بینی تو زمینی
جویی از خویش گیری فرو خوبی
چو مه جویان روی خویش کردی
ولد تا چند ازین اسرار کوی

وله قدس الله سره

۸۰۷

۱۰۳۰۵ اگر جوهر بود در عین جانت
و کرد تو نباشد جوهر [۲] جان
زدل شو راست بگذر از کثرها
اگر مقبول کردی پیش رحمان
جنان را بر کن از عشق خدا زود
۱۰۳۱۰ ولد بنکر صلاح الدین حق را [۳]
کسی با تو قدم نهاد در عشق
ز حق دارد ولایت در دو عالم
اگر چه شیرم اندر دام عشقم
مرا تو هیکلی ای اسم اعظم
۱۰۳۱۵ نه از چشم من پنهان ازین پس

[۱] صد جان (ف ن) [۲] کوه (ف ن) [۳] جان و جنات (ف) [۴] حسام الحق دین را (ف)

رساند آن ترا بر آسمانت
یقین مانی بزدان کجانت
که شد در پیش من پیدا نهانت
رود اندر جان جان جنات [۲]
که بینی قصر و حور اندر جنات
که چون از مهر می جوید دوانت
کشید او اندرین دوران کجانت
که شرح آن نکشید در زیانت
ز چشم آهوان بی امانت
زلطفم راه ده اندر جهان
که چون خورشید و مه دیدم عیانت

بسته خوش بر لبانم آن لبان را
نداری تو نشانی در دو عالم
بین مانند آدم فانی و روشن
ولد بس کن مگو اسرار مردان

که دارد بوی حق کام و دهانت
چه سرست این کمی جویم نشانت
که چون داری تو در جان آن امانت
که کرمی نشنود بانك و فغان

وله قدس الله سره ۸۰۸

۱۰۳۲۰ بحق روی خوب دلربایت
چو جان آمیختی اندر تن من
بر آور سر پیرس این چاکرت را
کنم دل را فدا و دل چه باشد
چه باشد سیم یازر ای سمن بر
۱۰۳۲۵ هزاران جان اگر آرم بیشت [۱]
نبودت رای رحمت تا باکنون
ندارم بر تو دستی لیک گویم
بس است ای جان که داد جور دادی
و کر خونم بخوای ریخت می دان
۱۰۳۳۰ هزاران کون جفایت را کشیدم
منم آنکس که از جور و نکر دم
ز نفخ صور چون از کور خیزم
نکویم جرم خود کرچه درازست
جزان کت دوست دارم از دل و جان
۱۰۳۳۵ بکیر این دستم و سر را مکردان
فنا کشتم ز شوق کیر دستم
ولد در بحر عشقت کفت باتو

که اندر جان و دل کشتست جای
نمی بینم چو جان از خود جدایت
که تارورا نهم برخاك پایت
پیش روی خوب جان فزایت
که آن را من نیازم در رضایت
نماید در دینی پیش صفایت
ندانم بعد ازین تاجیست رایت
سزای تو دهد آخر خدایت
کنون هنگام لطافت و عنایت
دهد روزی خدای من جزایت
ندیدم زان هزاران يك و فایت
نه از خون ریزیت آرم شکایت
قیامت در زسر کیرم هوایت
کنم کویه بخدمت این حکایت
ندارم در جهان دیگر جنایت
که شد پایم فرو در کل بغایت
که خونم خورد یکباره جفایت
نه آن دری که کس داند بهایت

[۱] بر تو (ن نسخه)

وله قدس الله سره ۸۰۹

که دادت در دو عالم حق امارت
شود هم عاقبت عقی شکارت
بکوش صدق بشنو این بشارت
دو صد کون علم را از يك اشارت
تو خواهی برد اول زو بکارت
بحق آن دو چشم پر خفارت
بتیر غمزه بردی دل بغارت
ندانم جز خدا تنها عیارت
که آن را کردمی هر دم نثارت
ز غیرت می نکنجد در عیارت
همیشه سود بخشش بی خسارت

بدیدست ای امیر از صد امارت
شکارت کرچه شد امروز دنیا
۱۰۳۴۰ ترا منشور غفران داد غفار
ترا عقلیست روشن که بدانی
بیان علمها بکرست این علم
بحق آن رخاں چون کل تو
کز ان چشم و کان هر دو ابرو
۱۰۳۴۵ ازان معدن که نقدت کشت پیدا
فقیرم زر ندارم جز رخ زر
کنم کویه سخن را زانك مدحت
ولد گوید خدایا میر مارا

وله قدس الله سره ۸۱۰

که بر کردی ز عهد من چنین زود
جدا کردی زمن چون آتش ازدود
چو هستی بنده را ای شاه معبود
بخیلی به بود بی شک ازان جود
رهید او از کژی و رنج آسود
شود آن خشك اگر جویت اگر رود
بخواهد همچو مرده زود فرسود
چه غم گر خار ناخوش کشت مفقود [۱]
کجا لرزم بران يك خوشه عنقود
که او را شیخ دل یکباره بر بود
اگر رازت شود صافی چوداود

کام بر تو ای دلبر نه این بود
۱۰۳۵۰ کزین بر سر من یار دیگر
ازین باز آ و دستم کیر از لطف
هر ان جودی که بر موضع نباشد
خك آنکس که راه راست بگرفت
هر آن آبی که دور افتد زد ریا
۱۰۳۵۵ هر آن عضوی که از قالب جدا شد
کستان جهان اینجاست حاضر
درون دارم رزی کش نیست پایان
خك آن جان پاك آسمانی
سخن گویند باتو جمله کهها

[۱] معبود (ف)

۱۰۳۶۰ برادر تا نکشم نیست کلی
چو بی دیوار و سقفم یافت از لطف
در خمر را بکشد از بیخ و ازین
چه نورست این که او مردم عدم را
هر آنکس کو بود بینای آن نور
۱۰۳۶۵ بود او جان و جانان منظر او
همیشه بود خالص از ازل جان
ز روی تن ولد را هست والد

وله قدس الله سره

وفا کن ای صنم این جور میسند
نخواهم از تو جز دیدار چیزی
۱۰۳۷۰ چنین بی داد و تلخی بر من ای جان
چو من اندر غم تو زار کریم
ز حد بگذشت و از اندازه جورت
درین محنت مرا آن حسن انداخت
سر من چون نبودت ای دلارام
۱۰۳۷۵ چو اندر بند عشقت ماندم ای جان
ولد شد چون اناری برز عشقت

وله قدس الله سره

بحسنت در جهان باشد نباشد
چنان قامت که چون سرو روانست
بکو بامن چنان سبب ز نخدان
۱۰۳۸۰ بود تیری چنین از چشم و غمزه
مثال آن رخان لاله رنگت
چنین سیمین تی را دید چشمی
اگر چه نیست معشوقی چو تو هم
چنین و صد چنینم در هوایت

مرا آن یار بستوده بستود
سرایم ساخت و ز نورم بیندود
بباغ خود نشاند و در من افزود
پیایی می کند از نیست موجود
درون مرد و عالم کشت مسعود
همیشه چون ایازی پیش محمود
کنون خود را ز دردینا نیالود
ز روی جان نه والد بدنه مولود

۸۱۱

بیداری چو کشم از تو خرسند
برین دعوی خورم صد گونه سو کنند
چرا آید ز تو شیرین چون قند
تو خوش بر کربنه زارم همی خند
نکویی چند باشد این همه چند
درین آتش مرا آن غمزه افکند
چرا کردی مرا مسکین و بایند
ازین پس سود کی دارد مرا بایند
عجب دل را چنین بر پر که آکند

۸۱۲

بلطف در جهان باشد نباشد
درون بوستان باشد نباشد
درین باغ جهان باشد نباشد
چو ابرویت کان باشد نباشد
کلی در گلستان باشد نباشد
بری را آن میان باشد نباشد
چو من در عاشقان باشد نباشد
مکو بامن چنان باشد نباشد

۱۰۳۸۵ ازین عشقی که چون دریاست بی حد
تو شاه جهان خوابانی یقین شد
ز نام و ذکر تو خالی بعالم
بسوی بام معشوقان بجز عشق
روان باشد روان آنجا نه این تن
۱۰۳۹۰ شب تازی چو زان مه کشت روشن
ولد کوید ندارد در زمین مثل

وله قدس الله سره

چو طاوس جمالش جلوه کر شد
ز لطف آن بر سیمین خامش
درین آتش نخواهم سوخت کلی
۱۰۳۹۵ چه گویم حال دل را در غم او
رها کردم طریق پارسایی
رود از دست تن و زبا در آید
چو خورشیدی شدم کرم و پر آتش
ز نم موج و بجوش آیم چو دریا
۱۰۴۰۰ ولد از عشق آن شیرین بعالم

وله قدس الله سره

ز رویت ماه و اختر می توان کرد
از آتشیای عشقم ای دل افروز
ز عشق آن بر سیمین خامت
ز عکس آن رخان خوب تابان
۱۰۴۰۵ چو زان لها فسون از سر [۲] بگیری
ز خلق و خلقت ای سلطان خوبان
پیش ناوک مژگان خونیت
اگر کوئی بخوبی بی نظیرم

[۱] مانند (ف) [۲] او سر (ن)

غم مارا کران باشد نباشد
درین کس را کان باشد نباشد
زبانی در دهان باشد نباشد
بکو تو زردبان باشد نباشد
که آنجا جز روان باشد نباشد
چنین بدری نهان باشد نباشد
عجب بر آسمان باشد نباشد

۸۱۳

ز عشق این خشک لب را دیده تر شد
رخ چون سیم من هم رنگ [۱] از رشد
چو عشق آن نکارم سینه در شد
کز ایچ بود حال من بتر شد
مرا مذهب ازین پس شور و شر شد
چو بر جان و خرد آن عشق سر شد
شوم روشن چو در بر آن قر شد
چو در جانم هوای آن کهر شد
چو فرهاد و چو خسرو مشهر شد

وله قدس الله سره

ز زلفت عنبر تر می توان کرد
جهانی را بر آذر می توان کرد
رخان را زرد چون زر می توان کرد
دو صد گلزار احمر می توان کرد
ز کور و از لحد سر می توان کرد
شهان را جمله جا کر می توان کرد
دل و جان را چو اسپر می توان کرد
بجان تو که باور می توان کرد

ز صورت سوی معنی کردی نیست
 ۱۰۴۱۰ توان خضری که چون رورا نمایی
 ولد گوید ز وصل چون بهشت

ز راه جان دوصد در می توان کرد
 زهر غمزهت سکندر می توان کرد
 هزاران حورو کوثر [۱] می توان کرد

وله قدس الله سره ۸۱۵

حریف ما شراب طرفه درد داد
 چو کرد او عقل را بی با و بی سر
 بجای پاو سر از بهر رفتن
 ۱۰۴۱۵ درخت روح را در حجر چون خار
 دل پژمرده را چون کرد زنده
 میان فصل دی باغ جهان را
 هنرها ام چو شد محو صفاتش
 چو کستم بی خبر زین خاک سفلی
 ۱۰۴۲۰ بحق چون صرف شد عمر شمرده
 برای دفع شمشیر اجل او
 زخرگاه تم چون کرد بیرون
 چو موجش سوی دریا برد دل را
 هران مفلس که پیشش دست برداشت
 ۱۰۴۲۵ مرا بیرون ز عالم عالمی شد
 زخود منکر بما زیرا که مارا
 اگر جن ترا زهری خورانید
 مراداد او سمندی تیزکامی
 ترا اندر زمین بخشید خاکی
 ۱۰۴۳۰ دهانم هست براسرار لیکن
 مرا دیدار خود بخشید دایم
 مرس ای دل زدست [۲] دشمن خود

جهان را مست کرد و باد برداد
 ز نور عشق بازش پا و سر داد
 بسوی آسمانش بال و پر داد
 ز وصل خویشتن کلهای ترداد
 ورا زان زندگی خوی و فرداد
 مثال نو بهاری برک و برداد
 ز ذات خود مرا بی حد هنر داد
 ز عالمهای علوی ام خبر داد
 عوض عمر دراز بی شمر داد
 بدستم صد هزاران کون سپرد داد
 بسوی ترک خوابم سفر داد
 بدست جان من نادر کهر داد
 غنی اش کرد و صد قطار زرداد
 که آن را نی بناده نی بنر داد
 خدا در بخودی چیزی دکرداد
 دل مارا ز مصر خود شکر داد
 ترا اندر سفر یک لثک خرداد
 مرا بر آسمان شمس و قمر داد
 چه چاره چون ترا دو کوش کرداد
 ترا دینار چندی در گذر داد
 چو حق کلی ترا دست ظفر داد

[۱] سقرا حورو کوثر (نسخه) [۲] ز نفس (ف ن)

بگو بایار همدم کین (*) غزل را
 ولد را نیست علم و نی ولایت
 خدا از بهر چون تو نامور داد
 جز آن علم و ولایت کش پدر داد

وله قدس الله سره ۸۱۶

۱۰۴۳۵ حریف دردمان درمان ندارد
 بگو از مرد عاشق هیچ چیزی
 بغیر از درد و افغان نیست کارش
 همیشه تن کداز و جان سپارست
 ۱۰۴۴۰ مترسانید عاشق را ز کشتن
 ز جان بازی شود شیرین چو شکر
 نکردد عاشق اندر عشق خندان
 سرو پای نیایی کار او را
 ولد را مرد بی سامان همی دان

بجز درد او دگر مهمان ندارد
 که عاشق جز دل بریان ندارد
 بجز سیلاب خون طوفان ندارد
 نداند این کسی کو آن ندارد
 که عاشق ترسد این امکان ندارد
 که هرگز ترس او از جان ندارد
 که تا عشقش زغم کریان ندارد
 که کار عاشقان پایان ندارد
 که از عشق او سر و سامان ندارد

وله قدس الله سره ۸۱۷

نکار رفته از ما باز آمد
 ۱۰۴۴۵ ز لطفش قبض دل شد بسط و شادی
 ز دستانش هزاران بی سرو پا
 اگر چه ناز ازو شیرین و زیباست
 میان جسمها چون جان نهان شد (۰۰)
 مرا بنواخت خوش بی کام و بی لب
 ۱۰۴۵۰ چه لطفست این که آن سلطان بی چون (*)
 زهی قدرت کزو بی بال زاغی
 کان ابروان را کرد بر زه
 بسوی کلشن رخسار خویش
 مثالش نیست اندر لطف و خوی
 ۱۰۴۵۵ بزن دستی چو چنک عشق دلبر

بصید مرغ جان چون باز آمد
 در بر بسته ازوی باز آمد
 ز دل هریک چو من جان باز آمد
 بنزد عاشقان بی ناز آمد
 درون سینها چون راز آمد
 ازین لب زان خوشی آواز آمد
 کدارا مونس و دمساز آمد
 چو عنقا خوب و پاپرواز آمد
 ز چشم و غمزه تیر انداز آمد
 بین کان غمزه چون غماز آمد
 ز جمله دلبران ممتاز آمد
 میان عاشقان با ساز آمد

(*) این (ف) (۰۰) نهانست (ف) (*) آن سلطان خوبان (ف)

مريدست آنك اندر جد كوشد
شود امروز نقد از قلب پيدا
ولد چون ديدگان معشوق طاقت
مريدست آنك او طنز آمد
چو صراف نظر با كاز آمد
ريد از جفت وبی انباز آمد

وله قدس الله سره ۸۱۸

جالت در دو چشم جای دارد
۱۰۴۶۰ جدا باد سر از تن کر ز عشق او
درین سیلاب عشق تندخون خوار [۲]
ازان دریا چو رایم قطره آمد
اگرچه بحر معنی بی حد آمد
مکش چندین درازای طالب ما
۱۰۴۶۵ ولد کو ید که جویای کسی ام
ازان مستی دلم هیای دارد [*]
غم سر یا که دست و پای دارد [۱]
مپندار این که عقلم رای دارد
بد و نیکو ازان دریای دارد
دو صد چندان درین مینای دارد
که او دریای باهنای [۴] دارد
که او در تن دل جویای دارد

وله قدس الله سره ۸۱۹

مرا ساقی شراب ناب باید
مرا رندلان و خون ریزان سرمست
مقامر کشتم و قلاش اکنون
مرا چون عشق هم نالست و هم آب
۱۰۴۷۰ دلم را قوت جان مردم ز جانان
وصال دوست دایم در شب و روز
ولد را اندرین دریای همچون
مرا باده پرست احباب باید
درون میکند احباب باید
مرا فی درس و فی کتاب باید
نه نان باید مرا فی آب باید
برون عالم اسباب باید
بیداری و اندر خواب باید
یکانه کوهر نایاب باید

وله قدس الله سره ۸۲۰

مبادش جان که او ما را نخواهد
بهر نالسته روی عشق باز
۱۰۴۷۵ درین بستان بگرد خار گردد
چنین رخسار زیبارا نخواهد
نکار ماه سیمارا نخواهد
کل صد برك رعنتارا نخواهد

(*) دو چشمت در دو چشم جای دارد. ز عشق روت جانم وای دارد (ف ن)
[۱] بریده باد جان از تن سر من. ز غم کردست و سر یا پای دارد (ف ن)
[۱] درین سیلاب گردونی همچون (ف ن) [۳] بی پنهانی (ف) [۴] هر شب و روز (ن)

مثال زاهدان سر که فروشد
نشیند هوشیار و زرق و وزد
بگرد مردگان گردد چو کرمان
مثال دیو پستی را کزینند
۱۰۴۸۰ بود خشکی و ساحل منزل (۱) او
ندارد آفتاب نور مهر خفاش
لب تلخی کزین شیرین نکردد
چنانک شاهی کو جلوه کرشد
غزل را از زبان شاه کفتم
۱۰۴۸۵ چو مولانا ولد را داد بخشش
شراب صاف حرارا نخواهد
حریف مست شیدارا نخواهد
کنار و وصل احیارا نخواهد
چو عیسی راه بالارا نخواهد
صفا و موج دریارا نخواهد
چو زانجا زاد (۲) آنجا را نخواهد
بود صفراش و حلوارا نخواهد
بعالم غیر بینارا نخواهد
که شاهم جز که (۳) جویارا نخواهد
ازین پس هیچ دنیارا نخواهد

وله قدس الله سره ۸۲۱

زهی دلبر که اندر بر نکنجد
زهی خویشی و پیوندی همچون
چهر نکست این که بی رنگست چون جان
درین ذوق و حلاوت ای برادر
۱۰۴۹۰ چه شاهست این که سازد میر و چاکر
اگرچه پاوسر بخشد جهان را
رو خشک جهان از حق شد اما
بیاید نیست کشتن از تن و جان
بدان بری که می بری بهر سو
۱۰۴۹۵ چو عیسی برفلک کر عزم داری
ولد زین لنگر خاکی برون رو
زهی باده که در ساغر نکنجد
که دروی والد و مادر نکنجد
که دروی اصغر و احمر نکنجد
دو صد مصر بر از شکر نکنجد
برش هم میر و هم چاکر نکنجد
پیشش دست و پا و سر نکنجد
حقیقت دان که خشک و تر نکنجد
که آنجا نقش این پیکر نکنجد
مشو پران بی سو بر نکنجد
بترك خر کن آنجا خر نکنجد
که در دریای جان لشکر نکنجد

وله قدس الله سره ۸۲۲

شراب عاشقی ساغر ندارد
همو سرو و همو شاخ و همو بر
مصاف ایزدی خنجر ندارد
زخود دارد بر از دیگر ندارد

(۱) مسکن (ف ن) (۲) رست (و) (۳) غیر (و ن)

درو مطرب زند بی نواها
 ۱۰۵۰۰ درو نساخ بی کلکی نویسد
 بپوشاند جهان را زیور وزر
 هزاران کوشش هر سوی تقدست
 صفات ایزدی را نیست پایان
 همران عاشق که از جان دل بدوداد
 ۱۰۵۰۵ هرانکس را که داد اندر سر راه
 یخشد شاهی و ملکی که آن را
 ولد را بر سر تخت بقا شاه

وله قدس الله سره

زدست آن شه بی داد فریاد
 درشادی زکینه بست بر من
 ۱۰۵۱۰ چو جوژه کرد خرد اجزای دل را
 میان آتش پردود هجران
 سرانجامی ندیدم حال خود را
 بجلادی که دوزخ بر تو اوست
 چو پرسیدم زجرم گفت مسکین
 ۱۰۵۱۵ نخواهم کز تو من بر تو گذارم (*)
 همی آید مرا کز غم برآرم
 که دل را کرد بر من سخت دلبر
 بنای خانه عمر ولد را

وله قدس الله سره

دفش صنج ورق و چنبر ندارد
 رقوم لامکان دفتر ندارد
 چو خور از غیر خود زیور ندارد
 جنان خود غیر يك کوثر ندارد
 چه کوی کو ازان اکثر ندارد
 چگونه دایمش در بر ندارد
 چو محرومان دگر بدر ندارد (ف)
 هزاران خسرو و سنجر ندارد
 مثال تاج جز بر سر ندارد

۸۲۳

که دادست او مرا برباد فریاد
 هزاران در زغم بکشداد فریاد
 که تابك يك زیاید خاد فریاد
 که تاسوزد مرا بنهاد فریاد
 ازان روزم که مادر زاد فریاد
 مرا در دستش اندر داد فریاد
 ترا طالع چنین افتاد فریاد
 درین کو خانه آباد فریاد
 میان شهر ازو فریاد فریاد
 چو سنك و آهن بولاد فریاد
 بخواد کند از بنیاد فریاد

چو بومان اندرین ویران مجوید
 درین دریا مرا آسان مجوید
 بجز درجان مرا پنهان مجوید
 مرا در کفر و در ایمان مجوید

مرا یاران درین دوران مجوید
 ۱۰۵۲۰ من دشوار یابی همچو کوه
 ز صورت بگذریدار مرد عشقید
 برون از کفر و ایمان همیشه
 (*) نخواهم تاز توبای کذارم (فن)

منم ماهی آن دریای بی چون
 نه در جسم بدانید ونه در جان
 ۱۰۵۲۵ گذشتم از زمین مانند عیسی
 مرا در دست درمان دردو عالم
 جهان زندان تاریکست و دلگیر
 نداند زنده را جز مرد زنده
 ولد کوید مرا ای جمع یاران

وله قدس الله سره

۱۰۵۳۰ بحق حق که آن من شمایید
 شما آرام جان و دل چو کشتید
 جدایی کرچه هست از روی تنها
 نظر در حالهای (ق) غیب دارید
 ز عشق و وجد واز شادی و غصه
 ۱۰۵۳۵ بشهر غیب آید از زغیبید
 چو بر پرید [۲] آنجایی که جانیست
 قدح دردست ما نور علی نور
 ولد کوید اگر چه چغد بودیت

وله قدس الله سره

چه سوداهاست دل را ای برادر
 ۱۰۵۴۰ ز هجرت تن چنان پر درد آمد
 بیا بیمار کن بیمار غم را
 چگونه بی تو عاشق زنده ماند
 بیا بر حال زار من یخشا
 که چشمم بهر تو در می فشاند

(ق) در جاهای (ف) ن [۱] بی جایی جراد بر بند جایید (فن) [۲] چو ما پرید (فن)
 [۳] هان (ف) ن [۴] کنون برقاف عنقا و همایید (ف) ن

۱۰۵۴۵ چومرغ نیم بسمل می طیم من
نمانیم طاقت واز دست رقم
ولدر عشق زان سان کرد یغما

وله قدس الله سره

مرا بامن رها کن ای برادر
مرا از کوی آن دلبر چه رانی
۱۰۵۵۰ دی بر آستانش سر نیم مست
وگر سیم نباشد درنارش
مرا مشمار مفلس ای بروی
درین خواری از انم غرق عزت
برقم پیش بت باچهره زرد
۱۰۵۵۵ یکی بنما بمن آن روی چون ماه
بحق زکس شهلاهی مست
بیار آن زلف چون زنجیر خود را
بدان زلف جو چوکان ای دلارام
چه عشق است این که مرغ جان و دل را
تف عشقت ولدر داد سوزی ۰۵۶۰

وله قدس الله سره

ز عشق مایه هر نار و هر نور
همو جنت همودوزخ نموده
نصیب ماندگان راه ماتم
همه ره مجلس وساقی و هر سو
۱۰۵۶۵ بچشم عاشقان معشوق پیداست
مکن بازور وزر آهنگ آن یار
دم اندر کش چو دیدی ناکهانی
چو تاب آفتابش زیورت شد
ولد هنگام حشر عاشقانست

میان خون مژگان می زخم بر
ندانم چون کنم الله اکبر
که در عالم نه خشکش ماندونی تر

۸۲۷

کز ان سودا فدا کردم من این سر
که جز کوش نخواهم جای دیگر
زمانی همچو حلقه روی بر در
نیم برای او این روی چون زر
که دارم در درون صد کنج کوه
که حیرانم دران حسن نکوفر
بگفتم ای برخ گلزار احمر
بحق آن قد همچون صنوبر
بگردان از بلبلت باده زوتر
که شد دیوانه را زنجیر درخور
دل مارا مثال کوی می بر
برست از آتش صد بال و صد پر
که شد جانش از ان دریای آذر

۸۲۸

دل امروز سرمست و مسرور
ازین انکیخته دیو و از ان حور
نصیب ره روان شد سور در سور
نواای نای و دف و چنگ و طنبور
ز چشم غیر محجوبست و مستور
مشو با این دو ای غافل تو مغرور
جهانی طرفه فی نزدیک و فی دور
برون کن جامه هستیت شو عور
ازیرا می دمد معشوق در صور

وله قدس الله سره

۱۰۵۷۰ سنک یوزک کنش در یغما ایدر
نیم ایکی کوزم باغل جنم سن
کز من دن چقمه کم بویر سنک در (۱)
نه اقدر بونه اوق کم دکدی سندن
نماشان چن برو کل کم کراسن
۱۰۵۷۵ (ع) سنک بویک بدغن (۴) اغدی کجی (۵)
بوکن عشق اودندن اسی الدخ
بکا (۶) هر کیجه (۷) سندن یوزک (۱۰) اسی
۰۰۰ ولد یخسادی سنسز بو جهاندا

وله قدس الله سره

چنانم کرد آن چشمان ورخسار
۱۰۵۸۰ زهی چهره زهی لبهای چون لعل
چه رویست آن چه رویست آن چه قامت
ز بخدان چو سبیش را چه چاهست
کان ابروانش بزهی چون
بحق آن بر سیمین خامش
۱۰۵۸۵ ندارد هیچ درخوبی نظیری
یکانه آمد اندر خلق و در خلق
ولد در چشم دارد حسن او را

وله قدس الله سره

منم امروز مست عشق دیدار
نخاک پایت ای جان فخر دارم

۸۲۹

جنم الدی کزک داتی نه ایدر [۰]
بی جن سز قیاسن سن بوکیدر
نیم کوزم سکا (۲) یخشی سریدر [۰*]
نیم بوم سکیدی (۳) شمیدی پیدر [۰*]
نما کوزم یشی ارماق وچیدر
جهان امدی یوزک دن یاز ویدر
زا قاپو دکل کرفار وقیدر
نیم هر کون اشم سندن قلیدر
سفی بلدی بو کزدن (۹) باک ویدر

۸۳۰

که از مستی ندانم سر ز دستار
زهی دندان مروارید و کفتار
چه سروست ای عجب آن کبان رفتار
دران غنغب چه لطفست و چه انوار
ز غمزه می زند صد تیر خون خوار
که زلفش را رمی شد مشک تاتار
نه در روم و نه در چین و نه بلنار
ز چشم بدورا یارب نکه دار
از ان دایم بود سرمست دیدار

وله قدس الله سره

مشو پنهان چو دی و پرده بردار
ز تخت و شاهی و تاج و کمر عار

[۰] سنن یوزن کنش در یوقه ایدر . جنم الدی کوزن داتی نه ایدر (ف)
[۰*] کوزمدن چقمه کم بو اوسن در . نیم کوزم سنکا یخشی سرایدر (ف)
[۰*] نیم بوم سنکوییدی شمیدی پیدر (ع) سنن بویون بودخدن اغدی کجی (ف)
۰۰۰ ولد یخسادی سنسز بو جهاندا . سینی بولدی بو کزدن بک وایدرد (ف)
(۱) سنندر (۲) سنا (ن) (۳) سیدی (ن) (۴) بدقن (ن) (۵) کشتی (ن)
(۶) بنا (ن) (۷) کیجا (ن) (۸) بن (ن) (۹) بکزدن (ن)

۱۰۵۹۰ ترا خواهم که هستی جان جانم
مرا عقلی و هوش و نور چشمی
از آن روزم که کردی محرم خود
درین عالم ندارم هیچ میلی
گذشتم ز آسمان و عرش و کرسی
۱۰۵۹۵ ز هستی بد سفر مارا همیشه
بسوی بحر می رفتم ز خشکی
سفر در عین معشوقست دل را
از و دل را کنار بی گرانست [۱]
مقامات طلب کفتم هویدا
۱۰۶۰۰ جهان خاک و خشکی را نشانهاست
جهان عشق بی رنگست و بی نقش
چو جان کشتی ولد رو زود بالا

توی یارم دلا و غیر اغیار
ز تو دارم ولایت های بسیار
همی جو شد زدل دریای اسرار
همه میلم بخت ای جان و دلدار (فن)
شدم غرقه در آن دریای دربار
سفر دارم ازین پس در دل یار
همی رانم کنون در بحر زخار
دگر کون شد مرا با جان سرو کار
در آن بوسه نکند لب توهش دار
مقامات احد ناید بگفتار
درین دریا نشان را نیست آثار
ز رنگ و نقش شو کالی تو بزار
تن خردا جویشی زیر [۲] بگذار

وله قدس الله سره

۸۳۲

چنانم کرد جام باده این بار
بیا ساقی و درده باده امروز
مرا این عشق بارویت قدیمست
۱۰۶۰۵ بدی مارا تو در خور پیش ازین خور
هزاران دور مارا بود بی دور
چو خاکم ساکن و چون باد جنبان
بصورت شسته یکجا و روانم
دو صد منزل بینی در ره ما
۱۰۶۱۰ بهر منزل مرا قدری دگر کون
بحال غوره کی قدری نکوی
بحال شیره کی قدری فزونت
منم منزل منم ره رو منم راه

که از مستی ندانم سر زدستار
چودی مارا بر آرز خود بیکبار
قدیمی که نکند بار و پیرار
بدور مان بود این چرخ دوار
نه دوری بد نه جوری بد نه دیار
چو آبم نرم و همچون شعله بر نار [۳]
مثال شیره اندر خم خار
که آنرا نیست شکل سقف و دیوار
برون از صورتست آن قدر و مقدار
در آن کوری از آن بهتر تو هشتاد
بحال باده کی بی حد و بسیار
چو سنک لعل اندر خویش سیار

[۱] بی کنارست (ن) [۲] بست (ف) [۳] بر نار (فن)

که دیدم در سفر بی مثل دلدار
که اندر قونیه مستیست هشیار
بخواب اندر ولی آگاه و بیدار
نهنگ هول اندر بحر زخار
از و دیدم دوصد کلزار بی خار
نمی ترسم ز عزرائیل خون خوار
از و دیدم من این سر را چو افسار
بدیدم بی قدم در عشق رفتار
نیم فرعون وار اینجا گرفتار
در اینجا جاست پرده بر در دار
سرا چون باشد و دیدار آن یار
چها باشد چها جان را در اسرار
تن خاکت را در خاک بسیار

مسافر چون روی می کن حکایت
۱۰۶۱۵ همی گو در دمشق و مصر این را
بگو دیدم فقیر [۱] مرده زنده
یکی شیر زری خاموش گویا
از و خری بخوردم بی خاری
از و شد مرگ من شیرین چو شکر
از و دیدم من این تن را چو زری
۱۰۶۲۰ بدیدم خوردن بی کام و بی لب
ز دام این جهان جسم چو موسی
شدم جایی که آنجا نیست جایی
چو پرده اینجا زین و رعناست
چو تن را هست این خوبی و زینت
۱۰۶۲۵ تو جانی ای دلد می رو بجانان

وله قدس الله سره

۸۳۳

که اندروی شرابی هست چون نار
بود حضرت چو دل عالم چو گفتار
زهر و رسته شد صد بار و اغیار
نماند عالم و مانند خدا یار
فلک کردان بکردن چو بر کار
ز بر کارند اینجا جمله بر کار
که اوبی حق نداد نقش و کردار
بجای خویش هر نقشی بهنجار
اگر در خویش داری عقل هشیار
در الا رو که اثباتست و پادار
در الا رو که مانی زنده هموار
گذر کن از زمین و چرخ دوار

از آن خم خانه ای ساقی قدح آر
نهانی حضرت و عالم هویدا
یکی نطقی زدل برخاست صدرو
۱۰۶۳۰ نماند نطقی و مانند نطق در دل
شکم چون دایره است و دل چو نقطه
ز بر کارست این خطهای موزون
بدان بر کار را کلی معطل
اگر چه خیزد از بر کار صد نقش
۱۰۶۳۵ خدایا بین ازین جمله برادر
که اینها جمله لا کردند آخر
زلای نفی بگذر کان نماند
بین از صنع صانع را معین [۲]

[۱] فقیری (ف) [۲] هویدا (فن)

بمعنی و بصورت ضمه‌ها را
 ۱۰۶۴۰ صفات وضع از ذاتش چو سایه است
 که نامانی مخلص ای ولد تو
 وله قدس الله سره ۸۳۴

یقین شد ازان خونی خون خوار
 بخواهد شست نقش من ز عالم
 ازین پس تافتان در پیش کیم
 ۱۰۶۴۵ برآرم از میان جان خروشی
 کنم زاری زسوز سینه چندان
 هم رورا ازان پس سوی صحرا
 شوم گردان [۴] هر کوی چو مجنون
 چو در عالم شود مشهور و پیدا
 ۱۰۶۵۰ ولد درغار تاریکی درآید

وله قدس الله سره ۸۳۵

هلا ای ماه خوبان یاد می‌دار
 هزاران لطف و دلداریم کردی
 مرا در دام عشق خود مکنیدی
 چو در دام فکندی پاکشیدی
 ۱۰۶۵۵ نهان کردی ز من رو و ز دو چشم
 ز وصلت همچو گل درخنده بودم
 ازان بستان و سلم در فکندی
 چشائیدی مرا ای معدن لطف
 ز تو دارم درون خویش دردی
 ۱۰۶۶۰ مرا برآه تربت خواستی برد
 چنان بایم بدامت ماد کز غم

[۱] با آفتاب (ف) [۲] روم نالان و کریان سوی بازار (ن) [۳] از خویش (ن)
 [۴] دوان کردم (ن)

درون سینه ام بر آتش تست
 بهو سویی خیالت پیش چشم
 فقام من بدریایی که آنرا
 ۱۰۶۶۵ ولدا غرق کردی آخر کار

وله قدس الله سره ۸۳۶

زمن بر بود دلرا روی دلدار
 بر سیمین تنست آن سرو مه‌رو
 ز کیش چشم زد بر سینه ام تیر
 ۱۰۶۷۰ همی جوید چو من هر سو شکاری
 شمار یک گردان خیره چون من
 مقیم قلعه رشکت حسنتش
 مرا در جنت و دوزخ مجوید
 ازو که زخم آید کاه مرهم
 بود روزی که باشم مست خفته
 ۱۰۶۷۵ کهی بر ساعدش من روی مالم
 کهی سایم بر سیمین او را
 و کر عالم بگیرد یار و دلبر
 ولد در باغ رویش را چو دیدی

وله قدس الله سره ۸۳۷

عجب بینم ترا من بار دیگر
 ۱۰۶۸۰ ز نیاز و جور تو ای رشک گلشن
 ز بار عشق جانم در فغانست
 نداری مثل درخویی و شوخی
 اگر عالم بصد دوران بگردد
 ز کار عالم اری کار کشتم
 ۱۰۶۸۵ دلم شد چشمه اسرار لیکن
 که باز اقم ز نو در ناز دیگر
 قدر اندر دل من خار دیگر
 منه بردل نکارا بار دیگر
 نیاید کس چو تو عیار دیگر
 نکیرم جز تو یارا بار دیگر
 مرا بخشید عشقت کار دیگر
 روان ازوی چو جو اسرار دیگر

زنور آفتاب و مه گذرکن
رها کن دایران آب و کلرا
اگرچه از تو ما دیدار داریم
چو داری هر طرف در باغ حسنت
۱۰۶۹۰ بوزن آن غزل کفتم که شه گفت
ولد گوید نبیند بعد ازین کس

وله قدس الله سره

تی داری و می شویش بسیار
همی مالی بکل اعضای خود را
اگر جانت بدی در تن جو مردان
۱۰۶۹۵ بذكر و طاعت و تسبیح و روزه
ز آب کرم حمام دیانت
بصیقلهای کوشش آهن دل
که تادر وی بدی پیدات مردم
جهانی دیدی نادر [۱] مخلص
۱۰۷۰۰ درو خوبان معنی کشته شاق
نواهاشان و رای عرش رفته
مهل عقی برای ذوق دنیا
تو این را قند دان و آن را همه زهر
تو این را شهد بین و شیر صافی
۱۰۷۰۵ بظاهر می نماید خوب اما
ز راند و دست این دنیای فانی
نماند رنگ زر بروی در آخر
بوی زر چه گیری قلب دون را
اگر داری نظر بنگر بدینا
۱۰۷۱۰ نه باغ و خانه و جامه ز آغاز

[۱] آنجا (ف)

۸۳۸

که مارا هست ازو اتوار دیگر
ز جان و دل بین دلدار دیگر
ولی بنما ز نو دیدار دیگر
ورای رنگ و بو گلزار دیگر
بحسن تو نباشد یار دیگر
چو من در میکده خمار دیگر

نمی کردی ز شستن سیر ای یار
که تا کردی لطیف و خوب رخسار
هم اورا نیز می بستی بناچار
همی کردیش پاک از چرک اشراز
رفتی چرک کلخهای کردار
چو آینه شدی صافی ز زنگار
بهشت و حور با اشجار و انهار
بر ازقل و شراب صاف چون نار
هر سو چنگی بادی و زمزمه
از آن هر روح کشته مست هشیار
که این آمد چو یار و آن چو اغیار
تو این را خوان کل و آنرا همه خار
تو آن را قهر و زهر و غار بر مار
بباطن نیست خوب آن زشت سگسار
نخواند قلب را صراف دینار
جو گیری قلب را در دست بسیار
که بروی عاریه است آن رنگ هشدار
بین عاریه بروی لطف غفار
نماید فخر و در آخر شود عار

باول در نوی خوش می نماید
زن و امرد اگر اول عزیزند
بکاینده آن شهن و آن امیران
همه در خاک و خون آغشته گشتند
۱۰۷۱۵ جهان بر بود (۱) يك يك نیست گشتند
مکو کرم روم نامم بنامد
بجه این سو و آن سو رو بحق کن
مشو این زمهلت ترس ای مرغ
ولیک این راز بشنو از من آسان
۱۰۷۲۰ که عزرائیل هر کس لایق اوست
بهريك روی دیگر می نماید
بخشم آن یکی چون حور و چون نور
چه جای نقش کو آینه آمد
اگر زشتی درو خود زشت بینی
۱۰۷۲۵ من انکشت بروی بر خودت نه
اگر شیری شود در کوه غران
نباشد همچو عزرائیل خوبی
اگر چهره نماید او بعالم
شوند از لطف حسنت مست کلی
۱۰۷۳۰ شهنشاهت عزرائیل لیکن
به رظنی که داری در حق او
به ر کس لایقش چیزی دهد او
بخشم مؤمنان رحمت نماید
بخشم صادقان رؤیت نماید
۱۰۷۳۵ بر عشاق نازان همچو معشوق
بر زهاد شیخ با سجاده

چومی کردد کین زان می شوی قار
شوند آخر ذلیل و ناخوش و خوار
که هر يك بود در عالم جهاندار
ز شاه و میر و خاص و عام هموار
نماند اربود ایشان هیچ آثار
که آن هم می نماید آخر کار
بترس از تیغ عزرائیل خون خوار
که خواهی گشت در دامش گرفتار
اگرچه فهم این نکته است دشوار
اگرچه يك بود ذاتش در اسرار
پیش این چو دارو و آن دگر دار
بخشم این یکی چون قیر و چون قار
نماید نقش هر يك کاه دیدار
اگر خوبی بود نقشست سزاوار
که باشد هر صدا از عکس گفتار
نباید از صدا آواز گفتار
سیاه و زشت و مبغوضش میندار
نماید در جهان از ذوق دیار
نه خم ماند نه جام و خر و خمار
بهر فعلی و را نامی خداوار
چنانست او بتو بگذر زانکار
چنان کز طلبها بقال و عطار
بخشم کافران صد کوب و آزار
چو خورشیدی که تابد در شب تار
بر فساق تازان همچو تاتار
بر عباد با شکر و بایشار (۲)

(۱) جهان بر بود (ن) (۲) بر عباد با صد شکر و بایشار (ف)

تو خود را خوب گردان از عملها
که تا کردی گزیده همجو احرار
ولد کرحق دهد یاری بگوید [۱]
هر آنچ گفتی باشد در اشعار

وله قدس الله سره ۸۳۹

درك كورك بو كيچا نایترسز
۱۰۷۴۰ انی كم كونكلکوز ایدر که قانی
سز اندن هم طیرسز هم اجرسز
جهانی كم کورسز قامو الدر
ری کو کی نه ورسا ال یرتی
کشی کندو اشندن بللو اولر
۱۰۷۴۵ الئداسز انك كورك نه ایدر
کرك اسوکرزی کودا اجندا
ولد ایدر که بدن کی اشیدک
الو دولت کردند نادرسز
کنش کیبی انی بللو کررسز
سز اندن هم یترسز هم طررسز
اگر ایکی کوراسز سز کورسز
کوزو کوزو اچک قندا ورسز
کرامسز انی طشسز دمرسز
بلک اندن نچا درلو الرسز
کجا یو ودر کندز بررسز
انوچکن سز بلاسز کم اکرسز

وله قدس الله سره ۸۴۰

مسافرا زجن امروز بنواز
۱۰۷۵۰ خصوصاً این مسافر کوست ازما
خود او ما بود وما او اندران یم
هر آنکو آب شد بی این دو صورت
بود سرمایه هر نقش و صورت
جدا شناس آن جان را زجانان
که بگذشت از ولا و شوق و جستن [۲]
۱۰۷۵۵ ازان اکسیر کشم زرد صافی
ولد گوید چو من خوبی نباشد
بوی یکدل شو و پنهان مکن راز
ازان عهدی که اورا نیست آغاز
هم يك آب و بی ماهی و بی قاز
برون ازیا و سرهست او سرافراز
نکارد نقشهایی رنگ و انکاز
اگر جویای حق سوی او تاز
تهی کشت از نیاز و بر شد ازانار
مرا پذیرفت آن صراف بی کاز
نه در روم و خطا و چین و انخاز

[۱] بگوی (ف) دورن کورن (ف) درن (ن) کنلنز (ن) کوزو کوزنی (ن)
اچن (ن) قانده (ن) اولور (ن) طاشسز (ن) الئدسز (ن) ان (ن) کورن (ن)
بلن (ن) کورن (ن) اسسوزنی (ن) ایچنده (ن) کوندز (ن) اشیدن (ن) کررسز (ف)
کوزونوزی اچن (ف) الئدسز انك كورك نه ایدر (ف) بلن کورن
اسونکرزی (ف) [۲] جستن (ف)

وله قدس الله سره ۸۴۱

ندارم چون (۱) تو یاری ای دلفروز
چو بی رویت ندارم زندگانی
مرا یارا تو یار مهربانی
۱۰۷۶۰ چو جانی بی تو نتوان هیچ بودن
چه سان شکر بنیری ترو تازه
جهان عشق بیکر نکست (۳) مطلق
جهان کهنه را (۴) بنکر که هستم
کان و تیر ما بگذشت از چرخ
۱۰۷۶۵ ولد گوید که پیشم هر دو عالم
توی روشن پیش چشم چون روز
چگونه زنده مانم بی تو آموز
همیشه ساز بامن اندرین سوز
دل مرا از کرم بردامنت (۲) دوز
که سویت می دود این روح چون یوز
گذر کن از سیاه و سرخ واز یوز
برون از روز و شب هر لحظه نوروز
ز عشقست آن کان نه از چوب و نه از توز
بود قانی و من از هر دو پیروز

وله قدس الله سره ۸۴۲

بیا ساقی که هستی روح مطلق
بیا در تاب و بنما آن حالت
در آویزان ز باها سر نکوم
۱۰۷۷۰ منم پیش رخت بر نطع ای شاه
منم در موج دریا های عشقت
کلید وصل را بر قفل هجران
هر آنکس کو بجوید عقل از من
درین آتش که آهن می کدازد
بنام ایزد بچهره همجو ماهی
۱۰۷۷۵ هرا ن عاشق که در عشقست سابق
ولد را بحر آتش در نهانست
بیا درده شراب لعل (۵) راوق
که جانم کشت بر یک مو معلق
بفریاد و فغان مانند عقق (۶)
بداده اسب و فرزین پیل و بیدق
بهر سو رفته بران همجو زورق
بنه بکشا که کارم کشت مفلق
درین سودا که هستم هست احق
اگر همزم بسوزد بگذر از دق
نیامد مثل تودر حسن الحق
چو بیند داند او که هستم اسبق
ندانی شرح این را جز ز جقمق

وله قدس الله سره ۸۴۳

غزلها گفته کشت و نزد عاقل
مهان از راه گفتند آنچ گفتند
زهر بیشن شود مقصود حاصل
در نجای هست جمله شرح منزل

(۱) جز (ف) (۲) در دامنت (ف) (۳) بی رنگیست (ف) (۴) منکر که (ف) (ن)
(۵) صاف (ف) (۶) وقوق (ف) (ن)

ندارد ره درین اسرار هر دل
۱۰۷۸۰ زجان وتن گذر اول تمام
بجا ناقص رسد درکنه این سر
زمرده زنده قایل عقل باشد
بی زان گفت قبل الموت موتوا
نه زنده زحق زنده زجانی
۱۰۷۸۵ ولد یکندر زعاجل جوی آجل

وله قدس الله سره

۸۴۴

مکر جانی که شد در حجر واصل
که تا کردی در آخر جنت وقابل
مکر قطبی که زاد از اصل کامل
زمرده مرده دان حقست قایل
که هست این زندگی چون پرده حایل
ازانی قایل مردن در آجل
که آجل باقی وفا نیست عاجل

ترا خواهم که باشی شاد و خرم
بشادی در جهان چون کامرانی [۱]
چو تو اندر سروری در سرورم
ندارم هیچ چون آینه نقشی
۱۰۷۹۰ نکارینا چو منظوری نظرا
نظر پیمانه منظور آمد
زمنظورست بر از شهد و شکر
نظر چون باغ بیند تازه گردد
ولد بنکر کزین خشکی وساحل

وله قدس الله سره

۸۴۵

نه جنت بد نه کندم بد نه آدم
که بودم حامل از عشقت چو مریم
اگر بودی مرا یک یار محرم
چو کشتم در زمین از ذره کم
بدانست این که کوهر اوست همیم
خوری از بهر دنیا غصه و غم
که آدم او بود کس باشد آن دم

۱۰۷۹۵ درین سر بود عشق تو مقدم
نه فرش و عرش بدنی لوح و کرسی
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
شدم بزجرخ معنی چون مه و خور
ز چاه تن جوهر رشد یوسف جان
۱۰۸۰۰ چرا ای اصل اصل شادمانی
جهان همچو پیل آمده من [۲] گذر کن

[۱] بشادی در جهان چون کل ازانی (ف) [۲] جهان همچو پیل آمد زان گذر کن (ف)

ستان از عشق بین خفته زمین را
کهی عالم ازو در عیش و شادی
کهی ارد بهار و که زمستان
۱۰۸۰۵ کهی در قبض جان بس تنک آید
زمانی در سکون و صلح شادان
نموده در جهان این را که دانند
ندارد حکم اندر نیک و بد کس
که جان در تن همی تابد زجانان

وله قدس الله سره

۸۴۶

چو بخت آسمان را پشت هم خم
کهی افتاده در افغان و ماتم
کهی شکر چشاند او کهی سم
کهی در بسط کردد شاد و خرم
زمانی در خروش و جنگ درهم
خداوندیت ایشان را معظم
ورا دانند حاکم در دو عالم
زیم باشد نه از خاک ای ولد نیم

۱۰۸۱۰ بود روشن سخنانی که گفتم
مرا آگاه دان در نوم و یقظت
هزاران در زدریای معانی
شدی عالم چو آب و نیست کشتی
میان باغ عشقش کرد جویها
۱۰۸۱۵ ز غیر دوست طاقم در دو عالم
ولد گوید بروب از سینه کینه

وله قدس الله سره

۸۴۷

بمن می ده که بی رفتن رسیدم
منم بجنون آن ایلی بیچون
ز سوز دل بناخهای ناری
۱۰۸۲۰ تو هر سری که از خلقان شنیدی
تویی کو بر زمین از چرخ اعلی
تویی گوا از شراب و مستی آن
تو اندر شرح و من در عین خوردن
رها کن باده خوردن هین مرا خور
۱۰۸۲۵ ولد گوید که هستم تازه و نو

درون جان رخ جانان بدیدم
که او را در جهان تنها گزیدم
حجاب اندرون را بر دریدم
من آنرا بی زبان از حق شنیدم
که من بیرون زهر دو خوش بریدم
که من بی لب شراب جان کشیدم
چو آب اندر شرابش نابدیدم
که اندر خنبتن کیرا نبیدم
نه چون تو کهنه بی جان و قدیدم

وله قدس الله سره

۸۴۸

بدم صافی و اکنون جمله دردم
مرا خود راه زد این چرخ گردان
نخوردم غیر خونم را ز خوانش [۰]
بتیغش می ستردم من بدی را
۱۰۸۳۰ بیا ای آتش عشقش درین دل
رون آور ز چرخ این رخت مارا
زدم دست خود اندر دامن تو [۰۰]
هلا زوتر بیا ای ترک یغما
دل مرا صید کن ای شیر جانا
۱۰۸۳۵ ز تو اطلس شوم یا خاص اکسون
ولد کوید زرکی یابم از تو

وله قدس الله سره

۸۴۹

خراباتی شدم رندم قلاشم
مرا نجار معنی کرد اصلاح
درین آتش سمندر وار رقم
من آن کوهری کنش نیست قیمت
هزاران ساله پیرم همچو گردون
۱۰۸۴۰ همه آید سوی ساحل تن
کنم پرواز اندر نور خورشید
فریم قناری از من عطاها
ولد خندان و دلشادست ازین پس

وله قدس الله سره

۸۵۰

۱۰۸۴۵ بسوی ماه اگر بی برده تابم
از آنک مه ز نور دل بسوزد
ز ماه آثار بر گردون نیابم
ندارد پای تاب آفتابم

[۰] نخوردم من ز خوانش غیر خونم (ن) [۰۰] دودست خود زدم در دامن تو (ن)

من اورا می شناسم کز چه بابست
اگر داری برین نکته سوالی
۱۰۸۵۰ زهرچه بر من آید نیک دامن
وزین برتر جهانها دارم ای جان
اگرچه ماه عالم را چراغست
جهان و ماه و خور هستند فانی
بیا هین تابینی این عجایب
۱۰۸۵۵ بگو چون تو توانی کرد فهمم
ترا هر سال کاید پیر کردی
ترا با من چه نسبت پیش صافان
گذشتم زین بده ساقی شرابی
چنانم مست کن امروز ازان می
۱۰۸۶۰ قشور غرض باشد هر چه جزئیست
ولد کوید زداد تست لافم

وله قدس الله سره

۸۵۱

چه در بود این که تا که در ربودم
ز بی جایی چه آوازی شنودم
حال دوست بی برده نمودم
گذشت از چرخ افغان و سرودم
ز چرخ هفتمین بگذشت دودم
فزون از بحر شد اشک چو رودم
که شد افزون زدو عالم وجودم
ز چرخ و آفتاب و مه فزودم
زیانم خود نبود و بود سودم
چه گویم تاجه سان جانا درودم
یقینم شد که پیش از بدو بودم

[۱] بکن (فن)

ندارد جان من بوی ورنکی
ولد کوید نماز جان قدیمست

وله قدس الله سره

۸۵۲

بتن کر زیر این چرخ کبودم
نه زین دم در رکوع و در سجودم

۱۰۸۷۵ چو بادست او و ما خاشاک اویم
درین جسم چو خانه نور آن خور
چه جویمش که [۱] ازمانیست غایب [۲]
کهی ازوی چو کاه و کاه چو کوهیم
کهی چون دی نماید تا غایم
۱۰۸۸۰ چو اورانیست پیدا هیچ خانه
بکوی بی سوی ما راست خانه
جل ازسم سوزن زود [۳] بگذشت
نیم هرگز جدا زان یار یکدل (*)
معنی باغ و گلزاریم و رضوان
۱۰۸۸۵ ولد چون گفت و کورا نیست کنجا

وله قدس الله سره

۸۵۳

منم مشتاق آن سلطان که ازیمن
بخاصیت روان کستم هر سو
جهانی را کنم چون خلد زنده
کهی همچون زره نقشی نمایم
۱۰۸۹۰ منم پیدا و پنهان هر که بیند
کلی هستم درین بستان عالم
درا کند او مرا از عشق کلی
بدست شاه عشق آمد چو جوکان
پرست اسرار او در هر دو گوشم

[۱] چه جویمش که (فن) [۲] بیرون (ف) [۳] جست (فن)
(*) نه ایم ازوی جدا چون جان زن هیچ (ف ن)

اگر واقف شدی از طبع و خویم
چو آن خاقان جان بهاد طویم

۱۰۸۹۵ مرا جز می میاور ارمغانی
میسرشد ولد را نعمت دل

وله قدس الله سره

۸۵۴

ازان حیران هر کوی بیوم
چه من جویمش عشقش سوبویم
دران دریا رسد این آب جویم
درون را هم زد دریا باز شویم
بهردم موج دیگر کون برویم
شود دریای بی پایان سوبویم
که وصف تاکی از نادیده گویم

نیم عاشق ولیکن عشق جویم
جهان عشق چون سویی ندارد
بود کز سو بی سو راه یابم
۱۰۹۰۰ نشست این نقش عالم در درونم
چو گردد پاک نقش من زد دریا
سبوی تن چو بشکستم ازین پس
ولد کوید بیا بنمای خود را

وله قدس الله سره

۸۵۵

بحق آنک آن لب شد مدام
توی معنی و مقصود کلام
توی چون قند در لپها و کام
ز عشق داهات دایم بدام
بدین مخصوص کن از لطف عالم
تو خرناب و من مانند جام
ز تو پرسوسن و کل شد مقام
تو کان شکر و من جله نام
کهی بخته کنی و کاه خام
کهی سرکش کنی و کاه رام
چو عیسی کاه بر چرخ چو بام
که تا نقصم بری سازی تمام
همی جوشانی از هر قوام

بحق آنک چشم را غلام
توی درجسم من چون نور در چشم
توی در سینه ام چون ذوق و شادی
دل مرغست و حسنت همچو دانه
بنه یکدم لبانت بر لبانم
تو آب جوی و من مانند جویم
۱۰۹۱۰ بتو هر جا که هستم در بهشتم
توی هر چه کهی کوید زبانم
کهی قبض نمای و کهی بسط
کهی شیرم کنی و کاه رو باه
چو قارون کاه رفته در زمینم
۱۰۹۱۵ هر صورت که خواهی می نمای
ولد دانست جاما در چه کاری

درین عالم توی جانا نکارم
بچرخ وصل ماه و آفتابی
چرا پیشم نیایی چون ترام
۱۰۹۲۰ ترامی جویم ای دلبر که پشت
همی خواهم که یکدم کوش داری
بخوردم بادهای وصل بی لب
هزاران لطف و خوبی از تو دیدم
چنانم غرقه اندر بحر عشقت
۱۰۹۲۵ چه گویم من که چه آب حیاتی
زهجرات مها اندر بخزام
ولد کوید نکه کن در خرابات

بحق حق که من نورم نه نارم
زخورشیدش چو من نامد شعاعی
۱۰۹۳۰ بر من ماه و خور چون ذره نیست
همه جسمند و من روح شریفم
بجان چون عرش برکردن عزیزم
دروغ کشت خالی از بد و نیک
شدم دشمن بجان و تن من از دل [۴]
۱۰۹۳۵ رخ همچون خور او را چو دیدم
ولد کوید بگاه وصل مستم

چرا من روی خوبت را نینم
عجب بینم من آن چشم سیاهت
چرا غیر تو در عالم کزینم
که دروی محو گردد کفر و دینم
[۱] چه گویم من که از تو در چه نارم (ف) [۲] لطفش (ف ن) [۳] زیشان (ف)
[۴] عدو جان و تن کشتم من از دل (ف) [۵] و خوارم (ف)

لحج درباغ خوبی چی درختی
۱۰۹۴۰ ترا می زبید این جانا که کوی
بحق لطف ای سلطان خوبان
کاتم بود ای جان که مرایی
مرا عشقت دایم دین و قبله
مرا کوی ز عشقم جان فدا کن
۱۰۹۴۵ بحق آن لب و آن چشم و آبرو
پیر عشقت از گردون گذشتم
ولد کوید که پر کشتم ز عشقت

بدم عشق تو تا من فتام
بدین سان کاشت افتاد در دل
۱۰۹۵۰ زمن چون بر ددل را گفت ده جان (۰۰)
درم را زد بگاه و گفت بکشا
بدان حالم چو دید از رحم بگریست
مرا گفت ای ز عشقم زارو مسکین
تو کریان بی من و من بی تو خندان
۱۰۹۵۵ نرقم من زیاد تو زمانی
ازین پس لطف خواهم کرد باتو
سری برگیر اربالین و بنکر
ازین پس بخل را یکسو نهادم

زهی ساقی زهی باده زهی جام
۱۰۹۶۰ زهی بزم وزهی خوان خدایی
جهان دامست مرغان زمین را
چنین مرغی بجا در دست آید
بگیر از دستم ای زاهد می ناب

(*) چه کر از روی صورت بر زمین (ف ن) (**) گفت جان ده (ف ن)

چو نزدیکی بحق مستیست دایم
 ۱۰۹۶۵ چو من سلطان زندانم درین راه [۱]
 کدا و میر یکسانند اینجا
 یکی باشد درین بستان کل و خار
 مگو مارا لقب در صدر منشان
 نهان تا کی خورم در خانه زان می
 ۱۰۹۷۰ می نوری نه انکوری کننده
 می کز بوی آن زنده ست عالم
 می کز جمله دورست از عزیز
 زمین از آسمان کردور آمد
 ز تاثیر هر اختر کنج دیگر
 ۱۰۹۷۵ شمار یک ازین کردون کردان
 اگر در شرح این اقم دوصد [۳] قرن
 ولد بس کوی کوه کن سخن را

وله قدس الله سره

بیا ای طالب دیدار علام
 بتن قربان شو و برخیز از جان
 ۱۰۹۸۰ خوشیهای جهان دامت و دانه
 عقالت و عقیده عقل در عشق
 ره دورست در پیش ای برادر
 زمین و آسمان از صنع رحمان (۴)
 همی گویند بنکر لطف (۵) حق را
 ۱۰۹۸۵ ثواب انگیز و اندر خیر می کوش
 ز تخم زشت تو روید دوزخ
 زهر دو مایه ترکیب تو آمد

می اندر صبح و اندر شام آشام
 بمن رندانه نه در عاشقی [۲] کلام
 درین مجلس مگو از خاص و از عام
 درین آتش بسوزد بخت و خام
 که عاشق فارغست از نیک و از نام
 هم مجلس ازین پس بر سر بام
 که ساغرهای آن وحیست و الهام
 کینه بخشش عقلت و افهام
 بود نزدیک لیک از روی انعام
 ازو دارد زمین این حسن و هندام
 ز کردشایشان از زاق انعام
 پیای بر زمین لطفست و اکرام
 یقین دانم نینجامد با تمام
 که تشریح کنی کند بی حرف علام

۸۶۱

ز درد عشق عالم را کن اعلام
 اگر جویای وصلی از دلارام
 تو چون مرغی فتاده اندرین دلم
 درین سودا می منشین میارام
 بکن جهدی که بس تنگست و تنگام
 بر تو آیت بندست و پیغام
 ز جان و دل چو ما شو بنده و رام
 مکن در دار دنیا جمع آنام
 ز تخم خوب تو جنات و انعام
 ازین دو تا کدای در سر انجام

[۱] ره (ف) [۲] در راه حق (ف) در عشق حق (ن) [۳] بصد (ف)

(۴) از صنع صانع (ن) (۵) صنع (ن)

دهان پرست از اسرار لیکن
 خنک او را که رنجش کنج باشد
 ۱۰۹۹۰ جو مردان ترک گوید خواب و خور را
 بجو در مرگ عمر جاودانی
 در آ در آتشش کمر خام عشقی
 اگر خواهی که فردا نقد نوی
 ترا معنی به است از نقش و صورت
 ۱۰۹۹۵ بخدارا وام داری از ازل جان
 ولد گوید جهان جان و دل را

وله قدس الله سره

درین هجران اگر زین سان بمانم
 کدازانم دل از غم تا شود خون
 ز چشمان چو آب و بانک چون رعد
 ۱۱۰۰۰ حدیث عشق خود را یک یک ای جان
 ز عالم دست شویم و ز سر خویش
 بحق حشمت ای دریای رحمت
 بکیر این دست من کز دست رقم
 مشو پنهان ز من (۲) ای شاه خوبان
 ۱۱۰۰۵ مدار این را روا ای دوست بر من
 چو هستم شیر کیر باده تو
 فراق چون زمین بر ظلمت
 مکان زندان و بند مؤمنانست
 ولد گوید حسام الحق و دین را (*)

وله قدس الله سره

۱۱۰۱۰ مرا مکنز تو تن ای دل که جانم
 اگر از روی صورت بر زمین

چه چاره چون نمی کشد در افهام
 هد بر آرزو و کام خود کام
 ز مدحش خوشتر آید دم (۱) و دشتام
 بجو روزی برون از صبح و از شام
 که می گردد در آتش بخت و هر خام
 تو زهر نیش را امروز آشام
 نیرزد بی مسمی حبه نام
 بده واره سبک از غصه و ام
 بجویش در شهر و سال و ایام

۸۶۲

ز کیوان بگذرد بانک و فغانم
 بجای آتش از دیده فشانم
 خروشان برق بر آتش جهانم
 باهل مشرق و مغرب رسانم
 شوم بیزار یکباره ز جانم
 بحق لطف ای جان و جهانم
 زبای افتاده ام خوش کن روانم
 دمی بنما جالت را عیانم
 که کردانی بکام دشمنانم
 مده در دست کرک بی امانم
 و صالت نور هفتم آسمانم
 مکن چون کافران بند مکانم
 دران دریا چو خود کن بی نشانم

۸۶۳

مرا مشمر قراضه چونک کانم
 بمعنی برتر از هفت آسمانم

(۱) قدح (ن) (۲) مشو از من نهان (ف) (*) ولد گوید حسام الدین حق را (ن)

زمین و آسمان گریست کردد [۱]

میان عیش و عشرت غرقه ام دان

زهر تو همی کرید دوجشم

۱۱۰۱۵ چو طفلی مانده پیش مشت کرکان

کز ان [۲] بیشه ز جثک کرک چون شیر

ازین رو در غم و در غصه باشم

ازین رو اشک یارم بر رخ از چشم

که تا اندر حجب فانی نکردی

۱۱۰۲۰ ولد تا می توانی رحم می کن

وله قدس الله سره ۸۶۴

جهان گر خود نماید من بمانم

اگر عالم دگر گردد نکردم

ز وصلش چون بهارم تازه و خوش

ز لطفش خار غم کشتست گلشن

۱۱۰۲۵ در آب عشق او هستم چو ماهی

ندارم غیر عشقش زندگانی

کهی کردم نهان در جسم چون جان [۳]

کهی کردم چو تیر راست بران

کهی زوتلخ کردم کاه شیرین

۱۱۰۳۰ برون از کفر و ایمانم برادر

چو من بر هفت کردون پادشاهم

ز نور عرش پیدا کرد حقم

نیابد کردم ابراهیم ادم

بیا از جان و از دل شو غلام

۱۱۰۳۵ ولد گوید که از جسمم برون جو

چه غم چون در جهان جاودانم

تو محرومی ازان من در فغانم

برای تو همی ناله زبانم

همی گویم که این سویت کشانم

سلامت سوی خویشانم رسانم

ازین رو من پریشان هر زمانم

ازین رو هر طرف حیران دوانم

که تا باقی بمانی در جهانم

مکو که فارغ از رنج کسانم

۸۶۴

ورای جسم و جان برد روانم

مبندار این که همچون دیگرانم

ز جگرش بزم مریده چون خزانم

ازان رو همچو بلبل در فغانم

مرا عشقش بود جان و جهانم

اگر اندر زمین و آسمانم

کهی مانند ماه و خور عیانم

کهی کژمژ خیده چون کمانم

کهی پریم ازو کاهی جوانم

اگر چه هم همینم هم همانم

چرا اندر زمین چون باستانم

چه کر بر فرش ازین خلقان نهانم

چو زان سوی جهان لامکانم

که من در عشق شاه جاودانم

که تا یابی مرا کاندرا چه کانم

[۱] کردند (فن) [۲] ازان (ف) [۳] روح (ف ن)

وله قدس الله سره ۸۶۵

بقلاشان زدل چون یار کشتم

چو بامستان نشستم در خرابات

کشیدم بادهای صرف سودا

ز نقش تن چو شستم لوح جانرا

۱۱۰۴۰ چنانم بادهای دادند کاری

نماندم هیچ انکار و ازان پس

ولد گوید خرابی کردم اول

شدم رند و قوی عیار کشتم

زهشیاران همه بیزار کشتم

درون میکند خمار کشتم

امین و محرم اسرار کشتم

که کای بی خود و بی کار کشتم

ز سر تا پا همه اقرار کشتم

در آخر بانی و معمار کشتم

وله قدس الله سره ۸۶۶

ز عشقت بعد ازین دیوانه کردم

ز مسجد باز آیم وز مناجات

۱۱۰۴۵ جنون عشق را در سرخو کرده [۱]

حدیثم بعد ازین مستانه باشد

رسانم شور را در عشق جایی

شوم آزاد و فارغ از دو عالم

کنم با اهل معنی آشنایی

۱۱۰۵۰ بدشت عشق چون شیران در آیم

چرا چون آینه یک رو نباشم

چرا در شعله این شمع هستی

چرا در دام همچون مرغ نادان

چرا مانم زبازان و هایلان

۱۱۰۵۵ ولد گوید چو در بازم جهان را

شراب عشق را پیانه کردم

بکرد کوچه میخانه کردم

بکرد عقل کار افزانه کردم

ببازار اندرون [۲] مستانه کردم

که در اقلیمها افسانه کردم

غلام خوبی جانانه کردم

وزین خویشان همه بیگانه کردم

چو طفلان چند در کاشانه کردم

دو سر تاجند هم چون شاهانم

برای سوختن پروانه کردم

فتاده از پی یک دانه کردم

چو بومان چند در ویرانه کردم

یکانه عاشق فرزانه کردم

وله قدس الله سره ۸۶۷

بیا تا ما بهم خوش باده نوشیم

برون از جسم و جان راهی گزینیم

عقار و رخت و خان و مان فروشیم

ورای هر دو مردانه بکوشیم

[۱] جنون عشق چون در سر در آمد (ن) [۲] بازار و بکو (ف)

درون خنب تن کر بر زخونیم
چنین مستی که اصل هوشیار نیست
۱۱۰۶۰ زمردن زندگی نو بجویم
لباس هستی تن را بدریم
درین یشه جو شیران حمله آریم
چرا در جسم حیوانی نهانیم
ولد گوید جو ناید عشق در کفست

وله قدس الله سره ۸۶۸

ز عشقش همچنانک باده [۱] جوشیم
بجان جویم اگر با عقل و هوشیم
زیش قهر صد کون لطف [۲] نوشیم
لباس نیستی از جان بیوشیم
بسوی کرک شیطانی خروشیم
جو اندر لطف ما رشک سروشیم
ز شرحت زان سبب کشته خویشیم

۱۱۰۶۵ سماع ما جو روحانیست ای جان
سماع ما جو بیرون از من و ماست
سماع ما بیرون از جسم و روحست
سماع ما همه عشق است و مستی
سماع ما برد از سینه کینه
۱۱۰۷۰ سماع ما نماید باغ جان را
سماع ما نهد خوان خدای
سماع ماست آب زندگانی
سماع ماست آن نادر امانت
سماع ما زمین چون دید لرزید
۱۱۰۷۵ سماع ما چو دیدند این دو گفتند
سماع ما امانت بود و آدم
سماع ما نصیب جان پاکست
سماع ما بود ز افلاک برتر
سماع ما یکی دشتیست پر خون
۱۱۰۸۰ سماع ما از ان رستمانست
سماع ما بر از شاهان عشقست
سماع ما مقام بندگان نیست

[۱] شیره (ن) [۲] نوش (ف) [۳] چو می در خنب تن پیوسته جوشان (ف)

سماع ما همه دیدار حقست
سماع ما جو مولانا است دروی
۱۱۰۸۵ سماع ما جو باشد مجلس او
سماع ما اگر چه بر زمین است
سماع ما همه عیدست و شادی
سماع ما نموده رو بعاشق
سماع ما جو جان عالم آمد
۱۱۰۹۰ سماع ما بهشت بر زحورست
سماع ما اثیران سپاست [۴]
سماع ما یکی کنجست بر در
سماع ما بهایی خود ندارد

وله قدس الله سره

۸۶۹

زهی عشقی که در سینه است پنهان
۱۱۰۹۵ جز او را می نخواهم درد و عالم
درین عجزان بیا بنکر که از غم
نه در خوابم نه بیدارم شب و روز
نمی دانم مرادم چیست در عشق
جو من مرا گز ندیدم روی معشوق
۱۱۱۰۰ مکر معشوق من عشقست تنها
تم چون جرخ آب و عشق مردم [۱]
شدم فالان ز دستش بی سرو پا
کهی کریم جوار از حجر آن ماه
نه خنده باغ هست از کریه ابر
۱۱۱۰۵ تو در جسم صدف می باشی کریان [۳]
ولد خندان شده است از کریه امروز

[۴] اینجا (ف) آنجا (ن) [۰۰] بوند (ف) [۰۱] سماع ما اثیر آسمان نیست (ف)
[۱] تم چون جرخ و آب عشق مردم (ف) [۲] اینجا خندید بی آن کریه بستان (ف)
[۳] تو در جسم صدف بگری که از در . درین یم برشوی بی ابر نیسان (ف)

زهی عشق وزهی ذوق وزهی جان
چه جای کوه و دریاو کشتی (۱)
زهی مجلس زهی ساقی زهی می
زهی سرده زهی جمع حریفان ۱۱۱۱۰
زهی خوان وزهی آتش خدای
زهی گلزار و ریخاها و سوسن
زهی شهر وزهی بازار درکار
زهی سلطان سلطانان معنی
زهی قدرت زهی بازو زهی دست ۱۱۱۱۵
زهی صوفی صافی دل که آمد
ولد چون شد نماز شام بس کن

ترا خواهم که بینم دایم ای جان
زکین چشم و ابروی کانت
بیاض حسن آن سرو روانی ۱۱۱۲۰
مکش پارا و دستم کبر از لطف
بهر کس می نمای روی خود را
که وصلت شوم حیران و بخود
تواند حسن اگر چه بی نظیری
شدی مشهور در خوبی بعالم ۱۱۱۲۵
تم خلقین و جانم همچو آبست
اگر بخون بدیدی این جنون را (۴)
اگر بر که زدی این آتش دل

(۱) چه جای کوه است و بحر و کشتی (ن) (۲) بجز من (فن)
(۳) شوم (ف) (۴) این جنونم (فن)

اگر این سوز در دریا فتادی
اگر بر آسمان این غم رسیدی ۱۱۱۳۰
زهی دل کین همه اندوه بر تافت
ولد در عشق این در یگانه

لبانت کرد دندان ماند ای جن
جبین چون مه و روی چو لاله ۱۱۱۳۵
قدخوبت میان جله خوبان
بیک غمزه ز سینه دل ربودی
بیا ای برده کوی لطف و خوبی
تو دریایی و خوبان همچو قطره
ازان چشمان شوخ آهوانت (۲)
هر آنکس را که جانی ودلی بود ۱۱۱۴۰
چو خندد آن لبان تازه چون گل
ز هجرانند در ناله زن و مرد
ز رخسار لطیف نازک (۴) تو
در آتش سوزد ای جان خام و بخت (۵)
شود حیران نظر چون روت بیند ۱۱۱۴۵
همیشه ترس کله باشد از کرک
چگونه باشد احوال رعایا
بیا ای یار رهبر از سر لطف
ولد از جان و دل شد دوستدارت

توی آنک منم بر روت حیران ۱۱۱۵۰
توی آنک همی کریم ز دردت
همیشه روز و شب با آه و افغان

(۱) شد آن بحری (فن) (۲) آهوانت (ن) (۳) شوند ابر دو چشم (ف) شود
ابر دو چشم (ن) (۴) ز رخسار لطیف تازه تو (ف) (۵) در آتش سوزد آخر خام و بخت (ف)

مرادینست عشق و قبله معشوق
 مرا این درد آمد عین درمان
 مرادریستی شد ملک هستی
 ۱۱۱۵۵ مرا در سینه خورشیدیت رخشان
 منم آن کنج خانه کاهل عالم
 چو خانه برده کنج درونست
 زباده بود تست این راه دشوار
 اگر بیرون کنی از سر منی را
 ۱۱۱۶۰ چه باشد چرخ و کیوان من چه گفتم
 چو اندازی نظر از روی رحمت
 نیاید در زبان اوصاف خوبت
 ترا جز حق نداند که چه جانی
 چو بی جوکان و بی اسپ و لداخت

وله قدس الله سره ۸۷۴

مکو پیشم ز کفرونی زایمان
 مرا صد جان رسد ازدادن جان
 مرا در بی سوی (۱) راهیست می دان
 از انم همچو چرخ از عشق کردان
 همی خوانند (۲) نام خانه ویران
 شدم بیزار من از خان و ازمان
 و کرنی راه نزدیکست و آسان
 نهی پاره و رای چرخ و کیوان
 ز تو باشند زنده انس و هم جان
 شود دوزخ سراسر همچو رضوان
 بجا کنجد بزورق بحر عمان
 چو کردت در قباب رشک پنهان
 ربود از جمله مردان کوی میدان

۱۱۱۶۵ ترا در جان من جایست می دان
 از آن روزت که دیدم ناکهانی
 یقین دانم ضمیر روشن تو
 از آن داری بمن دایم عنایت
 چو از دل سوی دل بازست روزن
 ۱۱۱۷۰ همه شوق و ذوق ای نور باقی
 چو مقبولی بر حق ای امیرم
 نه آن سلطان که دنیا باشدش بس
 بلی سلطانی که (۳) هر دو عالم
 بدینا شاه باشد هم بعقی
 ۱۱۱۷۵ دودولت دارد آن شاه بکانه
 یکی اینجا یکی آنجا زرحان (۴)
 از آنکت هست در دل نور یزدان
 شدم بر روی خوبت عاشق از جان
 بود واقف ز حال این پریشان
 که می دانی که هستم بر تو لرزان
 شود پیدا ز روزن سر پنهان
 همه شوری و عشق ای بحر عمان
 ترا بگزید اله و کرد سلطان
 بود روزی دوسه زین ملک شادان
 بود او را میسر چون سلیمان
 روانه در دو کونش امرو فرمان
 یکی اینجا یکی آنجا زرحان (۴)

(۱) در بی سوی (ن) نهادستند (ن نسخه) (۳) بلی آن سلطنت که (ف)
 ولی سلطانی که (ن) (۴) یکی اینجا یکی آنجا یقین دان (ن)

همان خواهم که باشد دادش از حق
 و لدرا چشم دورا هست مانده
 چو دارد در درون نور فراوان
 که بیند باز روی خویش آسان

وله قدس الله سره ۸۷۵

۱۱۱۸۰ منم خورشید و ماه عشق بی چون
 قدیم اول و آخر ندارم
 درون خنم تن می کشت خونم
 منم لیلی دوران ای برادر
 منم گز خود کشیدم یک شرابی
 منم در عهد خود موسی و هارون
 ۱۱۱۸۵ بیا ای عور مسکین پیش شاهان
 شوی از دادشان دریای بی حد
 که بودم از ازل از چرخ بیرون
 بصورت کرچه ظاهر کشتم اکنون
 تو نورش خوان خواهش بعد ازین خون
 منم بر حسن روی خویش بخون
 که در روی هست صد دریای افیون
 منم در عصر خود کرخی و ذالنون
 بزد اهل معنی بخته موزون
 که تا خلعت دهندت تاج و اکسون
 روی همچون ولد بر بام کردون

وله قدس الله سره ۸۷۶

۱۱۱۹۰ جهان ما جهانی هست بی چون
 بود از نیستی این هستی ما
 بود از سو شدن بیزار کلی
 بیا بشکن تو میزان خرد
 برون شو از لباس جسم و هستی
 فقیری را کزین کن همچو موسی
 ازین پس چون مرا حق بال و پرداد
 چو من در روح [۲] دیدم نور مهرا
 ۱۱۱۹۵ هراں مرغی که بیضهش هست جانی
 هراں قطره که از هستی برون شد
 ولد چون عشق را از جان کزیدی
 درون مارا بگو جانا نه بیرون (*)
 شود از کم زنی این عشق افزون
 طریق و منزل دریای بی سون
 که تا در عشق کردی جست و موزون
 بپوش از نیستی صد تاج و اکسون
 مشو بند غنا مانند قارون
 شود یکسان پیشم کوه [۱] و هامون
 گذشتم از زمین و چرخ و کردون
 بود همچون همدایم هایون
 شود در نیستی دریای بی چون
 پیشست عقل باشد بعد ازین دون

(*) درون جانا بگو مارا نه بیرون (ف) [۱] دشت (ف) [۲] جواندر روح (ف)

جنون من ندارد هیچ مجنون
ندارد بهره زین بقرط دانا
۱۱۲۰۰ کهی اندر زمین کردم جو انسان
کهی آتش شوم سوران جو دوزخ
کهی کردم جو ذره کرد روزن
شوم در کام موسی آب سافی
مرا چون داد یزدان ملک باقی
۱۱۲۰۵ بدو نیک جهان جزو بست از ما
ازان آب حیات روح پرور
نظر کوتا بیند حال دل را
درون قالب چون حقه اورا
چه هامون ملک بحری [۱] بی کرانه
۱۱۲۱۰ ز عالم بگذر و از جسم و از جان [۲]
ولد چون در درون بحر غرقی

بیا دزده شراب صرف کلکون
که تابر من زمن موی نماد
نوی شیرین ومن فرهاد واله
۱۱۲۱۵ من بی پاو سر اندر ره عشق
چو هر دوی نیامد لایق تو
بیا یکبار دیگر چهره بنما
بما تمکاه عشاق کذر کن
ولیکن چون در آبی جامه برکش
۱۱۲۲۰ ولد را کر بینی چون خیالی

(*) کهی خندان ز طورم همچو موسی . کهی کریان ز جرم همچو هارون (فن)
[۱] بحری کرانه (ن) [۲] و از روح (ف ن) [۳] حالشان (ف)

حیی فی فوادی ظل ساکن
بعین السر یاعینی تراه
کمون الروح فی الاجسام منه
فاهل الجسم [۳] فی الظاهر قاموا
۱۱۲۲۵ لاهل العشق نطق کالجواهر
فن اخصی [۵] کژس الفقر یوما
ولد یسری وللعذال قایل

نم حالم نتادر [۸] کی بلاسن
طلاسن ملک کلی نور اولاسن
قیاسن عالمی انی دوتاسن
ارنر لا بلا کوکا اغاسن
ا کر طاهر سن اندن سن ایچاسن
انی کم سن دلرسن تر بلاسن (*)
نچا اندن سروکی (**) کز بلاسن

۱۱۲۳۵ جمال رویت اندر خواب دیدن
هزاران بخت بیدارست آن خواب
بود مرغان دل را زنده کشتن
بود مخمور را از دست سافی

[۱] جلا [۲] قاطن (ف) [۳] فاهل الجسم قاموا فی الظواهر (فن) [۴] للمعنی (فن)
[۵] فن یخصو (فن) [۶] فی عشق الحیب صار صاین (ف) [۷] بن کورروم (ف)
[۸] نیتدر (ف) [۹] او جاق (ف) [۱۰] یا و قول (ف) یا و قل (ن) (*) کم آنی کم
دلرسن سن بلاسن (ن) (**) کونشدن بللو کوردی (ف) (**) سروکی (ف)

بود پرداغ (۱) باغ خورده ازدی
 ۱۱۲۴۰ بود آهوی جان را دردو عالم
 ولد بازار والد صد خور آمد
 وکر آید بتو ازوی جفایی
 جفایش (۲) آتش تیزست ای خام
 چو خامان را کزیری نیست ز آتش
 ۱۱۲۴۵ که تا فردا نسوزی همچو کافر
 زنان مصر را نه از حسن یوسف
 درستی دید اندر جبه عاشق

وله قدس الله سره

۸۸۲

دم فصل بهاری در میدان
 زمرج هو کل وسنبل چریدن
 بسکی لعل می شاید خریدن
 بیاید بروفا آرا کزیدن
 ترا خواهد درین آتش بزیدن
 بیاید بختن وزوتر رهیدن
 ترا امروز باید رنج دیدن
 به از صحت بد آن کفها بریدن
 بکاه وجد تادامن دریدن

وزین عالم کذر خواهیم کردن
 زجان صد بال و پر خواهیم کردن
 زنو چیزی دیگر خواهیم کردن
 نظری این نظر خواهیم کردن
 زبعد مرگ سر خواهیم کردن
 برین کردون قر خواهیم کردن
 سراسر جله زر خواهیم کردن
 زیاران باز تر خواهیم کردن
 چن را بر زبر خواهیم کردن
 درین ره کور و کر خواهیم کردن
 دوصد بحر کهر خواهیم کردن

۸۸۳

وله قدس الله سره

بهم سرمست وهم هشیار ای جان
 بهم برکار وهم بی کار ای جان
 توی مونس توی دلدار ای جان
 مکش دامن مرا مکذار ای جان

منم باتو حریف و یار ای جان
 ۱۱۲۶۰ بهم آمیخته چون شیر و شکر
 ندارم جز تو در عالم ندیمی
 زجان و دل گرفتم دامن تو
 (۱) پرداغ (ف) (۲) جفاهاش (ف)

دلم بردی و کوی بار دیگر
 زمن مردم دلی جویی و جانی
 ۱۱۲۶۵ چو بر بودی زمن صحت چه کوی
 منم کاندز فراق روی خوبت
 منم کاندز پی گلزار رویت
 عجب آب حیاتی کز تو مردم
 مده زین پس ولدرا خواب خرگوش

وله قدس الله سره

۸۸۴

۱۱۲۷۰ خداوندا مرا بیدار کردان
 نخواهم کار دنیای دنی را
 عزیز می چون حجاب عزت تست
 مرا منما بخلقان همچو کلشن
 مرا خود بین مکن از فخر و میری
 ۱۱۲۷۵ شکسته چون محل رحمت تست
 نخواهم شاهی دنیا چو فرعون
 عصارا از کفم در دفع دشمن
 زخوف مار اغیاران دین را
 براهل نور نور افزا ازین گفت
 ۱۱۲۸۰ ازین کوری برحت وارهانم
 چرا باشم درین ظلمت چو خفاش
 جدا ام کن ز طراران و در صدق
 چو آزادم کنی زین حبس هستی
 چو از محرم چنین بیمار کردی
 ۱۱۲۸۵ ز اشرازم همیشه دور می دار
 قرینم کن بالعمت علیهم
 زدل انکار را کلی برون بر

ز غیر حضرتت بیزار کردان
 مرا زین کار دون بی کار کردان
 عزیز می را نخواهم خوار کردان
 پیش چشمشان چون خار کردان
 که تا کردم شکسته عار کردان
 مرا دایم شکسته وزار کردان
 مرا در فقر موسی وار کردان
 اگر چه هست یارم مار کردان
 درین ره اندر آر و یار کردان
 براهل نار کلی نار کردان
 جواحد قابل دیدار کردان
 مرا پران دران انوار کردان
 رفیق جعفر طیار کران
 مقیم باغ و آن اشجار کردان
 زوصلم باز خوش تیمار کردان
 زسلک و زمره اخیار کردان
 ز مغضوبان و ضالان فار کردان
 ز سر تا پا همه اقرار کردان

ازین چاه تم برکش چو یوسف
 خریدارم چوشاه مصر گردد
 ۱۱۲۹۰ ز بعد بندگی و نقص و خواری
 رسان یعقوب و اخوان را بیوسف
 پس آن اخوان عاصی را ز رحمت
 نزاران ضعیف لاغری را
 ولد را همچو والد بخش حکمت

دل چون خار را گلزار کردان
 بهایم را ز زر بسیار [*]
 عزیز مصر شکر خوار کردان
 وصالش جمله را ایثار کردان
 کنهشان بخش و از احرار کردان
 لطیف و شاد و کلر خسار کردان
 سراسر معدن اسرار کردان

وله قدس الله سره ۸۸۵

۱۱۲۹۵ (۱) افندی آو کر ذبا بنده نیلو
 دی دندریمی (۴) اغو کفره تو تو
 اسی قیلس امینا باتی زوی
 اکیون بو مس ایسی نمیسو
 شلیاذس ابشیشاش (۶) خوما ایپان
 ۱۱۳۰۰ ستو میدان ستفلیاند و فابا (۰۰)
 اغا پسو بیفی بون بتامی
 اکزمس نیلمی کفو افغفو
 ککس انکائی ککلی بندا (۰۰۰۰)
 ولد لاستو مولانا تر یا (۸)

شیر و شو (۲) نخوما نادفیلو (۳)
 اتریمو یینا یندو (۵) فیلو
 اغو ایسینا افندی دنی فیلو
 اکیون بوتو نیلس نیی فیلو
 یشلی بوفتن (۷) ستوسون توشیلو
 ایپا شر یسو بفتو ککیلو
 کفو پیریز و میدا یندو میلو
 کی قفیس کفو ایسینا نیلو (۰۰)
 امینا دس اسی اغلیکی میلو
 ایفو نور وئلاسا کالی بیلو

[*] زربسار (ف ن) (۱) ابو (ن) (۲) سو (ف) (۲) مندوفیلو (ف)
 (۴) ن (ن) تی (ن) (۵) یندو (ف) (۶) ابشیشاس (ف) (۷) بناسان
 (ف) بفتان (ن) (۰۰) ستودر و موسفلیاس بند فابا (ف)
 (۰۰) ککس انکائی ککلی بندا . امینا پسو آئی نیلو (ف)
 توبور بکو بکرو دس آلس . امینا دوس اسی اغلیکی میلو (ف)
 ولد لالی سنو مولانا شریا . اغو نور وئلاسا کالی مکو (ف)
 (۰۰۰۰) توبور بکو بکرو و دس تالس (ف) (۸) تیریا (ن)

وله قدس الله سره ۸۸۶

۱۱۳۰۵ چرا در بر نیایی دلبرا تو
 چرا لب را تو نهی بر لب من
 ز عشقت نیست کشم ای صنم من
 نه کافر خوان مرا و نی مسلمان
 تو آن نوری کز و شد هست عالم
 ۱۱۳۱۰ بحق آن لبان شکرینت
 بحق آن دوجشم ترکسینت
 بحق آنک من چون تو ندیدم
 غلام روی خوبت را همیشه
 بر من [۱] از تو بهتر خوب نبود
 ۱۱۳۱۵ ولد را عاشقی دینست و مذهب

چرا باما نشینی دایما تو
 چرا از من کنی خود را جدا تو
 برای حق مدار این را زواتو
 برون از هر دو بین دایم مرا تو
 زمین ای جان توی و هم سبواتو
 کزان لبها کنی دل را دواتو
 بوز بر من چو بر کله صباتو
 مرا می کش چنین باشیوها تو
 ازیرا غیر دردست و صفا تو
 زمن هم به مین ای دلبرا تو
 برون از کفر و ایمان دان و را تو

وله قدس الله سره ۸۸۷

رخانت همچو گل سرخست و خوش بو
 ز چشم و تیر غمزه عالمی را
 خدت بهتر عجب یا خود جینت
 همی تابد زدو لعل لبانت
 ۱۱۳۲۰ برسمین خوبت خام بهتر
 بخلق و خلق اگر چه نیست چون تو
 بکاه هجر از چشمم چو چشمه
 تماشا کر روم در باغ و صحرا
 ولد کوید نهان کر شد جالت (*)

ندیده دیده روم آنچنان رو
 بکشتی با کبان هر دو ابرو
 قدت خوشتر عجب یا آن دو کیسو
 مثال برق دندانهای لولو
 چو شیرینست و نیکو بخته آن خو
 چو من هم نیز بنمای عاشقی کو
 روانست اشکها چون سیل و چون جو
 همی آبی پیش چشم من تو
 خیال تو نماید رو زهرسو

وله قدس الله سره ۸۸۸

۱۱۳۲۵ پردی جان و دل را بعد ازین تو
 ترا اندر زمین جستیم و بودی

میان جمله خوبانی کزین تو
 چو عیسی بر سر چرخ برین تو

[۱] پیشم (ن) (*) ولد کوید جالت کر شود دور (ف)

ترا بر چرخ دیدم همچو ماهی
همه عالم تن و تو همچو جانی (۰)
زرحان رو مکردان همچو شیطان
۱۱۳۳۰ درون تست کنج هر دو عالم
ولد هستی نوشد برده تو

وله قدس الله سره ۸۸۹

بتابیده ز رحمت بر زمین تو
همه عالم کهنند و مهین تو
مبادا که شوی چون او مهین تو
توی آن کنج که کشتی دفین تو (۰۰)
برون از خود دمی خود را بین تو

خبر بر حال مارا ای صبا تو
بگو بی روی تو آن عاشق زار
رسد هر ساعتش رنجی دگر کون
۱۱۳۳۵ چو مردم جان سپارد در فراق
نمی خواهی که مسکینی بماند
چه کم کردد اگر این بی نوارا
بن کرجه جدایی از بر من
چو نور چشم اندر نقش چشمی
۱۱۳۴۰ بتو بینم جهان ای نور دیده
ندارد زندگی از خویش چیزی
جهان نیست بی قیمت فتاده
ز گل همچون مسیحا مرغ سازی
زمین را زندگی و نور بخشی
۱۱۳۴۵ ز تو کشتت پویان کفر و ایمان
همه حیران صنع (۱) بی شمارت
فرستی رنجها تا خلق دانند
اگر کار و کیا دارند از تست
تو آن مهری که دلها روشن از تست
۱۱۳۵۰ دریشان نور خود اول نهادی

پیش آن نکار مه لقا تو
همی سوزد مدار این را روا تو
چرا کردی چنینش مبتلا تو
ز وصلش زنده کردان بی جفا تو
که جانت را کند از دل دعا تو
کنی از کنج وصلت بانوا تو
نه چون جان زن یکدم جدا تو
درون سینه در دل پیشوا تو
فتارا داده از خود بقا تو
درون جسمهایی جان فزا تو
سراسر زرکنش ای کیمیا تو
که تا پران شود سوی هوا تو
که تا چون ماه تابد رسا تو
کنی پیدا زهر دردی دوا تو
بگیر این دست مارا ای خدا تو
که بودی در همه مطلق شفا تو
که هستی در همه کار و کیا تو
چه می جویی عجب در جانها تو
و یا خواهی زنو دادن ضیا تو

(۰) همه عالم تنند و تو چو جانی (ف ز) (۰۰) تو آن کنجی که کشتی دفین تو (ف)
(۱) کار (ف ن)

اگر آنست اگر این ای عطا بخش
بامر کن عدم را هست کردی
یکی را حسن دادی چون فرشته
یکی را زشت کردی همچو شیطان
۱۱۳۵۵ دو جو کردی روان از ناز و از نور
زیک دریا بر آوردی دورنکی
ازان يك اتقا در ارتقا اند
دو جوی دیگر اندر حوض سینه
که مرکز می نیامیزند با هم
۱۱۳۶۰ بدان قدرت که شیر مادران را
کنی صاف و بطفلان می رسانی
نیالاید بچیزی نور صافت
دریفا می نکند کفت دولب
ولدر نیست قدری و بهایی

وله قدس الله سره

۸۹۰

بهر گونه همی بخشی عطا تو
روانه این طرف بادست و پا تو
که تا گیرد ازو عالم صفا تو
که تازه زن شود در راه ما تو
ز قهر و لطف اندر دوسرا [۱] تو
برای اشقیا و اتقیا تو
وزین کردی نصیب اشقیا تو
روان کردی چو بخل و چون سخا تو
چه نادر قادری ای پادشا تو
نیامیزی بخون ناسزا تو
زیستان چو مشک ای خوش سقا تو
کنی خاك كدرا توتیا تو
مکر بی لب کنی آن شرح را تو
ز روی لطف شو اورا بها تو

۱۱۳۶۵ بیا [۲] ای ترك یغمایی ازین سو
مشو دور و مروای جان ازان سو (۰)
مرو هر سو بسوی ما روان شو
درین زندان پستی چند باشیم
رساحل در ریا دل را بموجی
۱۱۳۷۰ در شادیم بی تو سخت بستست
زن هر لحظه زان کم می کنم من
زدیده زان بریزم اشك خونین
قرارم نیست در جایی که باشم
بکردان ساقیا دریاغ مارا (**)

بیا [۳] ای اصل زیبایی ازین سو
که تا بردل یخشایی ازین سو
رها کن رسم خود رای ازین سو
بخوان مارا ببالایی ازین سو
که کردد در دریایی ازین سو
مکر آنرا تو بکشایی ازین سو
که تادر جان بیفزایی ازین سو
که روی خویش بنمایی ازین سو
بکش مارا بی جایی ازین سو
شراب وصل [۴] حیرایی ازین سو

[۱] اندر این سرا تو (فن) [۳۶۲] توی (ن) (۰) مشو دور و زجان بخرام
سوم (ف ن) (۰۰) بکردان بی قدح دریاغ وصلت (ف ن) [۴] شراب صاف (ن)

۱۱۳۷۵ سماع ارغنون و چنگ بنواز
شما جمله بهم دمساز گردید
شاهم نیز خوبان بهر جلوه
شاهم بلبلان برطرف گلشن
درخت و شاخ و برگ و آس و نسرين
۱۱۳۸۰ توای جوی روان بر شکل دیگر
زهره را نقش دیگر بند بر خود
زمین و آسمان بی چار عنصر
ولد گوید که درده جام دیگر

وله قدس الله سره

۸۹۱

هله بخروش سرنای ازین سو
برسم پرده آرای ازین سو
بنار و باز ورعنائی ازین سو
زسر گیرید قرایی ازین سو
زیبایی و بویایی ازین سو
بکن دریاغ جویایی ازین سو
چواندر باغ می آبی ازین سو
پیش آرید بکتایی ازین سو
که کردم محض سودایی ازین سو

که شد دامت مرا بهتر زلانه
درین صحرا نخواهم سخن و خانه
نمی دانم که بازم یا سمانه
مکوپشتم ازین پس جز ترانه
نهان کی ماند این عشق ای یگانه (۱)
که سوزد دوجهان از یک زبانه
ازین پس بهر اومی زن چغانه

وله قدس الله سره

۸۹۲

یقین دان زین دوی هستی یگانه
ازین دو رسته همچون زبانه
کفی اندر کناری فی میانه
که داری عالمی اندر نهانه
اگرچه خود روانی در زمانه
بیا درده مرا خر مغانه
نکویی از حجازم يك ترانه
اگرچه بوده ام مست شبانه

(۱) این عشق یگانه (ف) (۲) بینند (ن)

منم طوطی عشقت ای شکرلب
۱۱۴۰۰ بهر کوی و دری تا کت بینم
چنانم داده امروز باده
عجب جانانکویی من چه مرغم
ولد در عشق تو تا کشت ساکن

وله قدس الله سره

۸۹۳

ببامت در فغانم چون سمانه
شوم گردان زخم چنگ و چغانه
که از مستی ندانم راه خانه
که در دامت شدم بی هیچ دانه [۱]
قرارش رفت و شد هر سو دوانه

جو تو خوب و کشتی دیده ندیده
۱۱۴۰۵ زهی قامت زهی رخسار و چشمان
نزاده مادری همچون تو فرزند
بمن بنکر که پیوستم بعشقت
توی آرام جانم در دو عالم
چه کردی بادم کز جمله خوبان
۱۱۴۱۰ همیشه مضطرب بودم چو سیاب
بیا بنکر که در جان و دل من
ولدا قامت از قد چو تیرت

وله قدس الله سره

۸۹۴

امیر ماست شمس آسمانی
امیر ماست صادق در ره حق
۱۱۴۱۵ امیر ما فقیران را پناهست
ندارد در جمال و لطف مثلی
زهی شمس که سر ذوالجلالست
بصورت کرامیرست او فقیرست
زهی صیاد جانها کین امیرست
۱۱۴۲۰ شکار مردمان خرکوش باشد
بتش و صورت ارچه هست خاکی

[۱] شدم ناخورده دانه (ف)

درو بنهاد یزدان نور خود را
شود او عاقبت شیخی بزرگی
ازان عالم درین عالم بخلقان
۱۱۴۲۵ ز نور خویش خوانی گستراند
جهان اندر جهان نورش بکیرد
رساند هر یکی را سوی منزل
کند تنهای خاکی را سبک روح
جهانی را که پنهانست از خلق
۱۱۴۳۰ جو موسی کر بگوید رب ارنی
بخواهد کشت سلطان دو عالم
جو کنج دل شود اورا هویدا
چه گویم من ترا ای میر خوبان
بصورت کرچه مثلت هست لیکن
۱۱۴۳۵ بظاهر می نمایم همچو قطره
بیا بشتو زمین بی روی پوشی
بکوش جان شنو ای نور باقی
تو نور دیده و هم سمع کوشی
ز تو جوین خود کشتست معشوق
۱۱۴۴۰ تو خود را یک ز خلقان می شماری
ولد بنما ورا احوال معنی

وله قدس الله سره

۸۹۵

جو خضرش داد آب زندگانی
دهد از بی نشان مردم نشانی
هزاران تحفه آرد ارمغانی
کند چون ماه هر شب میهمانی
کند هر کاروان را راه بانی
برد از غم بسوی شادمانی
نماید در دل وجاها کرانی
نماید همچو مهر و مه عیانی
جوابش ناید از حق لن ترانی
بخواهد کرد حقش پاسبانی
گذارد عمر را در کامرانی
که داری عقل پیران در جوانی
بمعنی نادری کس را نمانی
بباطن همچو دریا بی کرانی
که در مردی تو فرد این زمانی
که مقصود جهان و هم جنانی
تو طعم کام و نطق هر زبانی
ازو که ساکی گاهی روانی
شود فردات روشن که تو آنی
که تا کردد بکلی آن جهانی

میان باغ دل سرو روانی
جال و لطف را اصلی و کانی
که بر تراز زمین و آسمانی
بنا که شد میسر رایگانی
ترا جانست روشن آن جهانی
نهری این کدرا کز کیانی

نکار ما توی زیرا که جانی
تو چون دریا و عالم همچو قطره
تو آن ماهی که خور درتست حیران
۱۱۴۴۵ ترامی جست جانم در دو عالم
حقیقت در جهان تن غریبی
چو تو از اصل داری پادشاهی

بدان این را یقین ای نور دیده
نه هر درویش باشد اهل دل جان
۱۱۴۵۰ یکی چون کرک باشد دزدکله
یکی باشد جن را چون بهاران [۲]
فقیران کرچه یک نفسند [۱] خود هست
اگرچه آ بها یکسان نمایند
اگرچه در ورق خط یک نماید
۱۱۴۵۵ زده آن یک زمازاغ البصر دم
یکی در ذوق و در شادی و صحت
جهان گیری سکندر وار باید
ترا جانست باقی ای برادر
تو داری اندرون جیب کوه
۱۱۴۶۰ هزاران بار دیدی نور اورا
ز نور اوست حل هر مشکل تو
ازوی زنده چون ماهی ز دریا
زدستش می خوری صد گونه نعمت
ازو که روبه و که شیر گیری
۱۱۴۶۵ نه یک لحظه ازوی هیچ خالی
چنین ذاتی چرا پیدا نباشد
چنین پیدا و پنهان هیچ کس دید
ولد خوش شرح کردی این سخن را

وله قدس الله سره

۸۹۶

که شمع جمع حور و انس و جانی
نه هر خس رادهد شه ترجانی
بمعنی یک عرب یک ترکانی
یکی بگزیده چون موسی شبانی
یکی چون دی نماید او خزانی
دوی بینی چو لب را زان جشانی
تفاوت را بدانی چون بخوانی
شنیده یک خطاب لن ترانی
یکی در رنج و اندوه و کرانی
که نوشد خضر آب زندگانی
نخواهد کشتن آن چون جسم فانی
سزد کر پیرهن بر خود درانی
نشد حاصل یقین اندر کانی
چرا باید که تو اورا ندانی
همیشه خوان اورا میهمانی
ازو که ساکی گاهی روانی
کمی در خوف و گاهی در امانی
ازو هم خامشی هم در بیانی
جو خورشید از چهره و نبود عیانی
بکن شرحی درین کر می توانی
ولیکن شرط آمد هم زبانی

منم در جسم جان جان معنی
جو دارم در درون صدکان معنی
جو هستم دایما مهمان معنی
پیش آن خور تابان معنی
نی پا بر سر کیوان معنی

منم سلطان سلطانان معنی
۱۱۴۷۰ چه کار آید مرا سیم شمرده
بچشم خوان صورت کی در آید
زمین و آسمان را ذره دان
کر آن ماشوی از جان جو عیسی

[۱] نقشند (ف ن) [۲] بهاری (ن)

روی برطور سینا همچو موسی
۱۱۴۷۵ جو ابراهیم در آتش بینی
هزاران گونه کل ازغیب جینی
ولد بس کن ازین وباد می خور

وله قدس الله سره

۸۹۷

بیاموزی زحق قرآن معنی
هر سوکشن وریحان معنی
جو کردی مست درستان معنی
جو کشتی یار بامستان [۱] معنی

مبادا بی تو ما را زندگانی
مبادا بی جانت هیچ دوات
۱۱۴۸۰ بمن مبادا فراق را خدایا
اگر خود من نمانم تا نمانم
شها بر بندگانت يك نظر کن
برای ما زیزدان خواه خود را
میان مجلس عشاق ای جان
۱۱۴۸۵ هر باری که در دریا در آیی [۲]
زمین و آسمان را تازه می دار
همه ذرات عالم از تو رقصان
ولد کرچه سراسر خار آمد
فکن برخار باری آن نظر را
۱۱۴۹۰ جو هستی قادر مطلق زیزدان

وله قدس الله سره

۸۹۸

کزین مارا جو مرد راه دانی
نه هر کوی تواند کرد کانی
نه زین جان زمینی مکانی
ولیکن نیست جانش آسمانی
که بی این چار جانش هست فانی
جو اورا نیست جان آن جهانی

[۱] یاد سر مستان معنی (ف) [۲] در دریا کنی غوص (ف ن) [۳] در (ن ف) نیست

بجو جانی که جان جمله جانهاست
ریاضت پیش گیر و ترک خود کن
بجو در ریخ کنج تن درستی
۱۱۵۰۰ بجو در پستی همتی خود را
بقا اندر فنا چون کشت نقدت
ازان پس پادشاه وقت خویشی
ولد می نوش خوش از دست ساقی
شراب بی خار ارغوانی

وله قدس الله سره

۸۹۹ (۰)

نباشد در جهان چون تونکاری
۱۱۵۰۵ دو چشم آهوانت شیر کیست
همه حیران دران حسن و لطافت
جان ابروان از تیر مژگان
ازان هر دو رخا همچو کلشن
لیان لعل و دندانهای لولو
۱۱۵۱۰ غلام زلف تو کشتت عنبر
شوم سرمست چون پیم جالت
کنارم گیر یکشب بی حجابی
که تاباغ درونم زنده کرد
۱۱۵۱۵ ولد در عشق تو جان باز کشتت
که اورا کوی تو کعبه است و قبله است

وله قدس الله سره

۹۰۰

بت مه روی چون شکر که جانی
بر خسار و جبین کلزار روحی
ازان ترکس تو ای غمزه چه تیری
۱۱۵۲۰ بخوبی و لطیفی چون چینی

[۱] عمر عیانی (ف) (۰) این غزل در (ن ف) نیست

بر آ از زیر ابر ای ماه خوبان
اگر هر دو جهان از ما بگردند
ولد بنده ست خاک را خوش از جان
که تو جان زمین و آسمانی
چه غم باشد تو مارا صد جهانی
تو او را کر بخوانی کر برانی

وله قدس الله سره ۹۰۱

ترا خواهم که پیش من بیایی
۱۱۵۲۵ هزاران جان بیازم در هوایت
خصوصا چون بپرسی که چه خواهی
خصوصا چون بگویی عاشق من
کدام آن دم اندر پیش حسنت
توی آنکس که کان جود و لطفی
۱۱۵۳۰ ولد گوید ترا ای در مادر
بن آن روی خوب خود نمای
اگر از در زرحمت اندر آیی
خصوصا چون بگویی که مرایی
خصوصا چون بگویی با وفايي
بگویم آتشی یا خود بلایی
توی آنکس که دریای عطایی
بهایت کی کم چون بی بهایی

وله قدس الله سره ۹۰۲

جو اینجا می چرا گویم بجایی
توی خود هر چه می بیند دو چشمم
جهان را هم غمی هم شادمانی
جز از تو کس نبوده ست و نباشد
۱۱۵۳۵ جو بیکانه نبودم از تو هرگز
کسی با خود کند خصمی محالست
چرا جوید کسی چیزی که دارد
نباشد واصلان را شور و حال
ولد می بین خدارا در همه چیز
نهان چون می جو خود را می نمای
که هم برارضی و هم بر سبایی
زمان را ظلمتی هم روشنایی
که در یکدم بعد صورت بر آیی
چرا جویم طریق آشنایی
کسی با خود نماید بی وفایی
مکر کورا ازان افتد جدایی
که در وحدت بود حالت دوتایی
چگونه می کند او کدخدایی

وله قدس الله سره ۹۰۳

۱۱۵۴۰ بجایی تو بجایی تو بجایی
زهی پیدای پنهانی چه نوری
تو بجزی و دو عالم از تو قطره
جهان فرست و تو جانی اصلی
که برتر از زمین و آسمانی
که بیرونی زهر چه می نمای
بیکدم صد جو این عالم بزایی
کهی زو کم کنی کاهی فزایی

جز از تو نیست شاهی در دو عالم
۱۱۵۴۵ بتو دادیم جسم و جان و دل را
مبادا کز روی ناکه بگردی
مرا از وصل خود مهجور مگذار
شراب صاف را صوفیست در خور
مکن بردل جهان را تنگ و تناری
۱۱۵۵۰ اگر چه دارم از تو صد خزینه
اگر چه پیش من شاهان کدا اند
مشو پنهان ز چشم زود بختا
بزن مطرب نوای راست امشب
ولد را بین که هر چه داشت بفروخت
درین خانه توی که کدخدایی
بران او مید ای جان [۱] کآن مایی
بمانم بی تو در حبس جدایی
مکن بیکانگی چون آشنایی
مده دزدی چو دریای صفایی
چو روی تست جانرا روشنایی
کنم چون مقلسان از تو [۲] کدایی
کنم پیدشت فغان از بی نوایی
جال خویش چون شیرین لقایی
چو ساکن در چنین نادر سرایی
ترا بخرد اگر چه بی بهایی

وله قدس الله سره ۹۰۴

۱۱۵۵۵ بصورت کر چه تو از ما جدایی (*)
برون چون نیستی بیکدم ز خانه
تو مارا باغ و گلزار زمینی
تو مارا هم فراقی هم وصالی
تو مارا هم ججیبی هم نعیمی
۱۱۵۶۰ هزاران گونه نقش ارآوری پیش
بهر تلبیس کای پیش خلقان
چگونه جان نداند جان جان را
ولد می کوی در عشقش غزلها
بمعنی کو جدایی عین مایی
نباشم منتظر کز در درانی
تو مارا ماه و خورشید سبایی
تو مارا هم جفایی هم وفایی
تو مارا هم جراحت هم دوائی
شناسم من ترا در هر چه آیی
بر آنکس کی بپوشد کآشنایی
که جان چشم است و جانان روشنایی
چنانک گفت عطار و سنایی

وله قدس الله سره ۹۰۵

۱۱۵۶۵ ایا طالب بدان چون یار مایی
چه جای آسمان که صد جو عالم
و کرخواهی بمادر زاد کوران
ورای آسمان خاص خدایی
اگر خواهی بیک لحظه بزایی
به نورا معین وانمایی

[۱] یارا (ف) [۲] از تو (ف) (*) ز روی صورت ای جان کر جدایی (ف) نسخه

بر آن پشه که اندازی نظر را
 طلم قفل کنج لامکن را
 بر آری کرد از دریای قنزم
 ۱۱۵۷۰ بجهد خود نکردی فقر حاصل
 بظاهر گرچه جنت را نوا نیست
 ترا در چشم دارد هر که بیند
 شود جانهای چون مس از ورودت
 هراں درویش دل ریشت که بیند
 ۱۱۵۷۵ بصورت گرچه هستی بر زمین لیک
 قباى جسم اگر گردد فنا تو
 بزیر ابر خورشید نهانی
 هلا [۱] بشتاب سوی بزم این دم
 چو وقت و حال مردان هست نازک
 ۱۱۵۸۰ دل مردان که عرش اعظم است آن [۲]
 هزاران جان در آن حالت بسوزد
 ولد دردست جام جم گرفتست

وله قدس الله سره ۹۰۶

کند در عالم جانها هابی
 ز قدرت بی کلیدی بر کشایی
 فلک را همچو کویی در ربایی
 ترا اینها زحق آمد عطایی
 زکنج باطن جان بانوایی
 از آنک دیدها را توتیایی
 زر صافی که نادر کیمیایی
 یقین داند که دردش را دوائی
 یعنی برتر از هفتم سمایی
 چه غم داری چو رفته در بقیایی
 فرو گیری جهان را چون بر آیی
 که تو آن عیش و عشرت را سزایی
 مبادا کاندران حالت نیایی
 بنالد ز آتش و درد جدایی
 خنک جانی کزان یابد رهایی
 همی باید ترا چندین چه پای (*)

فتاد این دل بدام دلربایی
 یکی نفزی لطیفی سرو قدی
 ۱۱۵۸۵ فریبد عاشقان را بهر کشتن
 ز کین غمزه زد بر سینه ام تیر
 بسی شیران ز عشق او خروشان
 نکویی آن چه رویت ای نکارین
 چو کشته مست از جام جالشی
 ۱۱۵۹۰ همه دلها بدو دادیم زیرا
 کشیدم در دو دیده خاک پایش

[۱] هلا (ف) [۲] عرش اعظم آنست (ف) (*) همی باید ترا کنز در دریایی (ف)

کدازم مس تن در آتش عشق
 که جانم زر شود بی کیمیایی
 ولد بازار عشقش را چه جویی
 چو او را نیست در عالم بهایی

وله قدس الله سره ۹۰۷

نه دور از دو چشمم گرچه دوری
 ۱۱۵۹۵ چو هستی غیر تو خود نیست ای جان
 کنی پیدا زهر جسمی کنه را
 عطا بخشی بهر مکین بی جان
 یقینم کشت ای دریای بی چون
 عجب جانا چو چیزی نیست جز تو
 ۱۱۶۰۰ مرا حل این شد اندر راه عشقت
 درون جسمها اجزای مرده
 بعالم کس نماید ترش و هم خام
 بپوشند از تو جانها خلعت حق
 ولدا گفت شمس الدین تبریز

وله قدس الله سره ۹۰۸

اگر از ما نیامد هیچ کاری
 ۱۱۶۰۵ و کریک خدمتی هم نامد از ما
 دهان از خمر وضعت کر نخورد دست
 نبودم لایق کلزار وصلت
 مرا این نیست بس که یادت آرم
 ۱۱۶۱۰ ز شوق وصل تو ای آب حیوان
 از آن حضرت همی خواهم که بودی
 چو شد سقای آبت آتش تو
 در آن دم کاشت دل را بسوزد
 جز این آتش نخواهم خان و مای

[۱] هیچ یاری (ف)

۱۱۶۱۵ زهی ساقی نادر کآتش تـت
بخشید این چمن را آتش تو
ولدر اشمس تبریزی ازین پس
کزو مستست مجلس بی عتاری
حیاتی که بخشد چو بیاری
همی دارش ز عشقت بی قراری

وله قدس الله سره ۹۰۹

۱۱۶۲۰ بیابلوی من بنشین که بردی
شدی روشن چو از ظلمت گذشتی
بذرفتی بجان پاکی دل را
زین وسواس را کلی ستردی
جهان را ازجوی کمتر شمردی
بوی پیش از اجل بازش سپردی
نه هندویی نه زنکی نه کردی
نه صافت خوانم ای صوفی نه دردی
نه انکوری بریدی نی فشردی
شوم بنده ورا کم سینی کردی
گزیدی درد دل را ای شناسا
امانت را که باتو داد بزدان
نه رومی نه ترکی نه تازی (*)
نه کافر گویمت من نی مسلمان
۱۱۶۲۵ بکردی خهارا بر زیاده
ولد کوید ترا ای سریزدان (۰۰)

وله قدس الله سره ۸۱۰

۱۱۶۳۰ نباشد همچو کوتاهیه شهری
و کردو شهر شبند از سعادت
مثال شمع کلی وجه غضبت
همی ماند بجنت در لطافت
نکار شکرین را بی کنای
درو هر گوشه باغی و راغی [۱] *
درویک قلعه محصون و موزون
ولدر احسن او چون کشت روشن

وله قدس الله سره ۹۱۱

۱۱۶۳۵ ایا عاشق که بامعشوق جفتی
بچاروب عمل از اندرونها
همی دانند قدرت زانک مفتی
غبار شرک را پاکیزه رفتی

(*) نه رومی و نه ترکی و نه تازی (ن) (۰۰) ای شیریزدان (پ) و راغیت (ف ن)
(۱) فدا بآباد چنان [چنین (ن)] شهر نکورا . هزاران چون هری و مرو و اهری (ف ن)

۱۱۶۴۰ درین دریای معنی ای برادر
ازان روزی که شد بیدار جانت
درین وادی خارستان هجران
نبودی بی من اندر هیچ جایی
نمودی فاش نیکی ولد را
هزاران در تو بی آلت بسفتی
یقین دانم که در غفلت نخفتی
میان وصل همچون گل شکفتی
زمن کفتی تو هر کفتی که کفتی
زبد کویان سر اورا نهفتی

وله قدس الله سره ۹۱۲

۱۱۶۴۵ سماع و شاهدست و باده نوشی
چو از زندان و قلاشان عشقی
جو سرمستی چه اندر قید عقلی
غیر [۱] خود را و شو آزاد از غم
چنانک اندر درونی فاش نما
همان بهتر ترا ای کان شکر
بیا ای آنک تو عقلی و جانی
بیا ای آنک هم هجری و وصلی
۱۱۶۵۰ چه بستان وجه شیر رحمتی تو
تو مارا قوت و قوتی و ذوقی
ولد چون نیست امکان شرح حسنتش
چرا در خم تن چون می نجوشی
چرا خود را بسالوسی بیوشی
چو بیوشی چرا در بند هوشی
هر بازار تا کی خود فروشی
بهردم سوی حیل چندی کوشی
که همچون نی درین سودا خروشی
بیا ای آنک تو چشمی و کوشی
بیا ای آنک هم نیشی و نوشی
که هم بستان و شیر و شیر دوشی
تو مارا دست و بازوی و دوشی
ترا آن به که باشی در خوشتی

وله قدس الله سره ۹۱۳

۱۱۶۵۵ مراد رسر فتاد از نو جنونی
نمیرد آتش از هیچ آبی
جو زورق عقل من بر موی گردان
مکر دریا کند بروی عنایت
حرون عشق کشم من بعالم
هزاران همچو من گریست کرد [۳]
ندارد دست رس دستی بشاخش
که آن رانیت يك لحظه سکونی
بنشانند جنوتش را فسونی
میان اینچنین دریای خونی
شود اورا بمنزل رهنمونی
زیک دلدار پر کینی [۲] حرونی
نباشد پیش او مقدار یونی
مکری دست و پا کوشد زبونی

[۱] بحر (ف ن) [۲] برکین (ف) [۳] کردند (ف ن)

۱۱۶۶۰ کسی که نیست کرد راه یابد
ز صورت بگذر و روی معنی
بگفتی جان من اسرار عشقش
ولدکم زن وزین ساحل برون جه [۱]

وله قدس الله سره ۹۱۴

شود هر شیر در پنجهش زبونی [۱]
که بچون رانیند نقش چونی [۲]
اگر بودی یکی صاحب درونی
که تا کردی دران دریا فزونی

ز دریای که عالم را بشویی
چو مردان سوی آن صحرا بسویی
چرا چون سیل دریا را بجویی
هزاران کلشن و نسرین بروی
چرا که نی و که پر چون بسویی
برد جان را بی سویی ز سویی
چرا خرسند ازان مطبخ بسویی
کنی باقی بچود و نیک خوبی
ز حسن او بگو کر می بگوئی

وله قدس الله سره ۹۱۵

جهان عشق را نوار بینی
ز جان چرخ دگر دوار بینی
چو چرخ عشق را بر کار بینی
سرین کهنه جهان را خوار بینی
چو انجم جمل را سیار بینی
زدل دریای کوه بار بینی
درون خانه خمار بینی
دقی و چنگ و موسیقار بینی
زیم وزیر شان صد زار بینی
چو ابراهیم اندر ناز بینی
چو هارون هر طرف صد بار بینی

(۵) سرایان مطربان آنجا نواها (ف) [۲۴۱] این دو بیت در (ن ف) نیست

تو خود را بر ملک سالار بینی
کر تراش درون غار بینی
عجایبها ازین بسیار بینی
جان خالق جبار بینی
درون سینه در اسرار بینی
اگر چه هر طرف صد بار بینی

وله قدس الله سره ۹۱۶

کرم در عشق خود بیمار خواهی
مستل کشته و بی کار خواهی
شده از هجر جمله خار خواهی [*]
میان خون دلشان زار خواهی
اگر صد همچنان اظهار خواهی
کر از اشک روان جویبار خواهی
اگر دل را بر از انوار خواهی
اگر تو کوه را طیار خواهی
اگر یاری آن خمار خواهی
اگر تو صحبت عیار خواهی
اگر خود دولت دیدار خواهی
اگر بی این فلاک اقرار خواهی
اگر تو جان خود بیدار خواهی
زیاران شو اگر اقرار خواهی
اگر از حق عطا بسیار خواهی
اگر آن روح را دلدار خواهی
همیشه صحبت احرار خواهی
ورا هر لحظه و هر بار خواهی
اگر خود را تو بر کوه بار خواهی

روی بر چرخ جازم همچو عیسی
محمد را احدی می دان اگر چه
اگر آنجا رسی جان باقبال
شوی اندر بهشت جان مخلص
بیای نور یاران خورشید بچون
ولد اسرار می کو همچو حلاج

۱۱۶۹۰ کرم مجروح و دل افکار خواهی
کرم از کار و بار مردو عالم
کلستان جهان را در دل من
همه یاران مارا غرقه غم
زمانی اینچنین می باش پنهان
۱۱۶۹۵ بکوی عاشقان از لطف بگذر
رخ چون آفتاب خویش بنما
پیرد کوه چون مرغ هوایی
درین میخانه بنشین ای برادر
چرا کولی و واپس مانده پیش آ
۱۱۷۰۰ کشا دو چشم سر را از ره سر
زدوران قمر بگذر جواحد
کزین کن اهل دل را چند خسی
بیا ای منکر از انکار بگذر
بدین اندک که داری شکرم کن
۱۱۷۰۵ شو اندر جسم روح صاف باقی
ز احرازی یقین ورنی چرا تو
بحق حق که او بی ورنه از چی
نمان و نیست شو چون برف از خور

[*] شده از هر کلی خار خواهی (ف)

بدو (۱) بر شاخها بی دست و بی پا
 ۱۱۷۱۰ همه هستی توی و نیست جز تو
 زن آتش بازار جهان در
 نمایی پرده آن روی چو مهر
 ازان پسته دهان یک بوسه بستان
 نکر بکلیله در لپهای لعلش
 ۱۱۷۱۵ بیا بنکر تو یغمای درون را
 ولد تاجند کوبی نیست یاری

وله قدس الله سره

۹۱۷

اگر خود صورت ازهار خواهی
 شوی اغیار اگر اغیار خواهی
 اگر این تقدرا بازار خواهی
 اگر بر عاشقان اینار خواهی
 کر از تنك شكر صدار خواهی
 اگر دندان آن دربار خواهی
 اگر بی حد وعد تانار خواهی
 نخستین یار شو کر یار خواهی

چو آتش در وجودم در کرفتی
 که تا کلیم در آذر کرفتی
 مرا آن آتشی کز سر کرفتی
 تو اندر دست شور و شر کرفتی
 شکار نازك لاغر کرفتی
 بغزم و رزم چون خنجر کرفتی
 که رنگ فقر از دیگر کرفتی
 اگر چه ملکت سنجر کرفتی
 ازان ساقی اگر ساغر کرفتی
 چو ترك کشتی و لنگر کرفتی
 ازان باران اگر کوه کرفتی
 زمین را ترك کن چون بر کرفتی
 رها کردی و جنم خر کرفتی

وله قدس الله سره

۹۱۸

۱۱۷۳۰ منم بی نفی رفته در شوقی
 چو یوسف بر شدم از قعر چاهی

(۱) صیغه امر است (م)

مرا از بزم حق خریست بی چون
 دلمرا هست جز این قوت ظاهر
 مسیح روح در کهواره تن
 ۱۱۷۳۵ درون مسجد اسرار دارد
 دل و جانست چون صدیق واحد
 ز توستان معنی هست عالم
 ولد گوید سخن بی حرف گویم

وله قدس الله سره

۹۱۹

عجب بینم ترا من باز روزی
 ۱۱۷۴۰ ز سر کیم وفا و مهربانی
 بیند چشم بختم بار دیگر
 بهجر وجود تو تاجند سازم
 بسی خواری کشیدم در فراق
 مرا از روی رحمت ای سمن بر
 ۱۱۷۴۵ نمای آن روی همچون ماه خود را
 چو فرهادم بکوه هجر کریان [۱]
 منم بختون درین صحرا فتاده
 ازان رو می کنم فریاد و افغان
 ۱۱۷۵۰ هزاران جان ببازم در هوایت
 نکیرم یار و انبازی بحایت
 ولد در آشیان تن نماند

وله قدس الله سره

۹۲۰

نکار ماه رو دستم نکیری
 نمادم آب روی پیش مردم
 ز عشقت آب از چشمم چو جو نیست

لطیف و نیکخو دستم نکیری
 شدم تی چون سبزه دستم نکیری
 روان زین جست و جو دستم نکیری

[۱] نالان (ف)

۱۱۷۵۵ لباس صبرا زان سان دریدم
 هر خانه حدیث ما شنیدند
 بجز تو کرخی دیگر کنیم
 بشکجن سن بکا بر رحمت اتل (*)
 زیدون الصدود علی کتب
 ۱۱۷۶۰ ولد کوید که بی وصلت بهام
 که پذیرد رفو دستم نکیری
 بکا یک کو بکو دستم نکیری
 روم افکن خیو [۱] دستم نکیری
 سنکجن وم دلو دستم نکیری (۲)
 کفی هذا صلو دستم نکیری
 نیرزد یک تسو دستم نکیری

وله قدس الله سره ۹۲۱

نکار کلرخ سیمین بجای
 زیبا افتادم ام از دست هجران [۳]
 فغانم در فراق رویت ای ماه
 بتان روم گفته بی خطایی
 ۱۱۷۶۵ زلف کافرت برشته کشتم
 چو فرهادم بکوه هجران لان
 ای لیلی زجنون از چه دوری
 عروس دل شدی امروز جان را
 دل چون مرغ [۴] مارا لطف فرما
 ۱۱۷۷۰ چو گویم در زمین از جان دعایت
 بحق زکسان جشم مست
 چوسوسن شد کبود این سینه بی تو
 ولد تادید آن روی جومه را
 شکر خوی مه بی کین بجای
 نکوی بی من مسکین بجای
 گذشت از جرخ واز پروین بجای
 بحسنت نیست اندر چین بجای
 نماد اسلام و کفر و دین بجای
 مثال خسرو ای شیرین بجای
 بکو بی و سه ای رامین بجای
 فرستادم برت قالین بجای
 زجان صیدش کن ای شاهین بجای
 فلک کوید جواب آمین بجای
 درین گلزار بر نسیرین بجای
 کل سرخ قبا لعلین بجای
 نهاد او عشق را آیین بجای

وله قدس الله سره ۹۲۲

بت شیرین چون شکر بجای
 ۱۱۷۷۵ زشوق آن بر سیمینت ای جان
 افتادم از تو در آذر بجای
 شد این رنگ رخ چون زر بجای

[۱] روم افکن خیدو (ف) (*) بشکجن سن بنا ... (ن) جانچن سن بکا (ف)
 (۲) سنکجن وم ... (ن) [۳] هجرت (ن) (ف) [۴] چون بط (ف)

سرم پمانه سوداست در عشق [۱]
 همی کردم بکویت چشم هر سو
 ۱۱۷۸۵ ولد خواهد ز فرقت [۲] جان سپردن
 فدا بادا ترا صد سر بجای
 نه بر بامی ونی بر در بجای
 بیار و صلی نما زوتر بجای

وله قدس الله سره ۹۲۳

چنین شیرین چنین حلوا جرای
 ۱۱۷۸۵ بحق آن دو چشم ترکبنت
 دران دم که شوی پنهان ز چشم
 درین مستی و بستی ای صنوبر
 چو دل از دیکرانت پیش خواهد
 ز عشقت چون من شیدا و مجنون
 ۱۱۷۸۵ جرای بامن نکوی ای [۳] جوقطره
 چرا از خار جشم من نهدی
 جرای هم هزار وهم یکی تو
 اکرنی آدمی در خالق و خلقت
 چرا بامن نکوی ای ولد تو
 چنین زیبای مه پیا جرای
 بدان رخ چون گل چرا جرای
 درون سینه ام پیدا جرای
 مثال سرو خوش بالا جرای
 نیرزد دیکران بی ما جرای
 نکوی بی من شیدا جرای
 ز عشق کومهم دریا [۴] جرای
 که دایم مایه خرما جرای
 بکو درجا و در بی جا جرای
 تو عالم بر همه اسما جرای
 ز عین خامشی کویا جرای

وله قدس الله سره ۹۲۴

چرا از من نکارا دور باشی
 ۱۱۷۹۰ ز زخم تیغ هجران کریم
 نکوی کز چه رو در ماتم من
 چرا چون من شوم تا این چون شب
 چرا از مرگ من نونده کردی
 ۱۱۷۹۵ چرا چون من چنینم تو چنانی
 نیرمی از سر رحمت تو روزی
 خطا در عاشقی عین صوابیت
 ولد چون عاشقی فخر بهیالیت
 چرا از چشم من مستور باشی
 مها کی پیش حق معذور باشی
 همیشه شاد و اندر سیور باشی
 تو چونم روزی ای جشم پر نور باشی
 چرا از جشم رنجور باشی
 چرا از غصه ام مسرور باشی
 که چند از وصل من مهجور باشی
 خطایمی کن که تا مغفور باشی
 چه غم در عشق اگر مشهور باشی

[۱] بی تو (ف) [۲] ز هجرت (ف) [۳] کای (ف) [۴] کومهم دریا (ف)

سنک اوک (۱) بو کیجا (۲) نور دوتی
 ۱۱۸۰۰ قراکو (۵) قلمیا (۶) اندا که بو آی
 اوایدنن طلیجی بللو اولر
 اوایدنن بو کیجا ایله طلیدی
 نه یغمر در که (۹) یغدی جان از رنا
 نه کوهر الدی بویر طامله جانم
 ۱۱۸۰۵ بگا سرمانشن اسرک الرسن (۱۲)
 عجایبیا قارون (۱۳) ال چاپدن
 اکی یا قشکر کدن بر سریدم
 برا کم دا (۱۶) نه طاتلو عشقک اودی [۱۶*]
 قرا کوزک بکا نا اقلر آتی (۱۵)
 یرا کم عد (۱۷) بکی یندی دتی
 انکچن (۳) کم ا چندا (۴) آی دشتی
 قرا کوی (۷) نور یلا دشر ایتی (۸)
 کم اغری اوده قلیدی یقسا کتی
 کشتی کودن دکلدی وردی تی
 که جانن بن کلف بن باغ (۱۰) تی
 که یزیک دا کز آکا کردی تی (۱۱)
 بی کرسن نه سو جو بی تی دتی
 ایکی جانی نتا بر رنا (۱۴) قتی
 قرا کوزک بکا نا اقلر آتی (۱۵)
 یرا کم عد (۱۷) بکی یندی دتی

ولد بازار آتی (۱۸) کندو برلا

سنی (۱۹) الدی جهانی وردی سنی

(۱) سنن اون (ف ن) (۲) کیجه (ف) (۳) انکچن (ف) انجن (ن)
 (۴) ایچنده (ف) (۵) قرا نکو (ف) قرانو (ن) (۶) قالمیا (ف) (۷) قرانکوی
 (ف) قرانوی (ن) (۸) طاشره تی (ف) دشر ایتی (ن) (۹) نه یا غمور دور که (ف)
 (۱۰) بین کلف بین باغ (ف) (۱۱) که یوز بین دنکیز آنکا کردی باتی (ف)
 که دنکیز لر ایچندا کردی باتی (ف نسخه) (۱۲) بنا سرمانشن اسرک الرسن (ن)
 بنکاسر مانیسه اسرک الرسن (ف) (۱۳) قارون (ف) (۱۴) بر رنه (ف) (۱۵) قرا
 کوزن بنا نا اقلر آتی (ن) قرا کوزک بکا (ف) (۱۶) یورا اده (ف) [۱۶*] برا کم دا
 نه دتلو عشقن اودی (ن) (۱۷) اعود (ف) (۱۸) ایتی (ف) (۱۹) سینی (ف)

۱۱۸۱۰ آن داری آن اکر بدانی آنرا در حال فدا کتی تن وهم جان را
 زابلیس رجیم ونفس کافر برهی در بر کیری صفات الرحمن را

چون بیند جان تو مه ییچون را با آن نظری که دیده [۱] هر دون را
 کی از سخن کلیم لذت یابی در گوش جو کردی سخن قارون را

۱۱۸۱۵ کرمی دانی تو کوهر آدم را از آدیان مجوی جز آن دم را
 باتره ونانی جو قناعت کردی چون تره مسنج سبک عالم را

بگذار جسم بر زخلط ودم را می جوی ز آدم و ملک آن دم را
 مقصود ز آدم آن دمست آدم نیست مقصود طلب کن و جو آدم را

باز کس مست چون ربایی دل را که پاره کتی و که بخابی دل را
 وانگاه که دل نماید و جو شود هستیش دهی و در فزایی دل را

۱۱۸۲۰ ای پیشه تو سخت فشردن دل را [۱] وز هست نیستی سپردن دل را
 بر من فکنی نظر که یعنی دارم عادت بکرشم و غمزه بردن دل را

[۱] کرده (ف) [۱] ای پیشه تو خراب کردن دل را (ن) ... تو زغم فشردن دل را (ن نسخه)

وله قدس الله سره ۷

یاران صفا همه بدانید این را بنهاد زکی درین دوسال آیین را
عید انه مطربان چو داماد دهید (۵)

وله قدس الله سره ۸

چون باده ناب در دهد ساقی ما نکذارد آن باده ز ما باقی ما
۱۱۸۲۵ یکتا گردد هر دو جهان چون بند مستی و مجردی و یک طاقی ما

وله قدس الله سره ۹

چون دلبر مایی تو و انداز خور ما آن به که بجو جان در آبی اندر بر ما
کرا چرخ و زمین را ببرد سیل فنا نتواند برد عشق تو از سر ما

وله قدس الله سره ۱۰

تا کردی شک ای صنم قویبت (۶) ما یکدم نشست آتش و کربت ما
کر نه (۳) که رسید از اجل ثوبت ما پس زهر فراق از چه شد شربت ما

وله قدس الله سره ۱۱

۱۱۸۳۰ عشق آمد و کرد مست و دلشاد مرا و زبندی زمانه آزاد مرا
چون دید که من پیش حسنم مردم بنواخت بلطف خویش و جان داد مرا

وله قدس الله سره ۱۲

در کش قدمی دو صرف ملی یار صفا تا همچو آنکه عیسی پیری سوی سما
بالای ملک چرخ دو آچون مه و خور تا از تو شود زمین پر از نور و ضیا

وله قدس الله سره ۱۳

عشق آمد و او غیر پیرداخت مرا برداشت بلطف چون پیرداخت مرا
۱۱۸۳۵ شکر شست خدای را که نماند شکر در آب حیات خویش بکداخت مرا

وله قدس الله سره ۱۴

بر بام بدیدم آن نکو روی مرا آن سرو سخی عزیزین موی [۳] مرا
سویم نظری نکرد و روز برفت یعنی که بزودها کن این کوی مرا

[۵] عید انه مطربان چو داماد دهید (ن) [۶] حجت ما (ف)

[۲] کرنی (ف) [۳] بوی (ف نسخه)

وله قدس الله سره ۱۵

چون دیدم آن نکار خود کام مرا رسیدم از وحال و سر انجام مرا
گفتا نامت مگو بگو نام مرا نامست شوی کنش ز جان جم مرا

وله قدس الله سره ۱۶

۱۱۸۴۰ در عشق جو نیست صبر ایوب ترا هرگز نماید رخ مطلوب ترا
چون یوسف حسن خویش کم کرده نه کی باشد اشک و شوق یعقوب ترا

وله قدس الله سره ۱۷

ای آنک توی سرو روان پیشتر آ وای آنک توی جان و جهان پیشتر آ
مثل تو نبود و هم نخواهد بودن من همچو تنم تو همچو جان پیشتر آ

وله قدس الله سره ۱۸

کرد در طلب خودی ز خود بیرون آ جورا بگذار و جانب جیحون آ
۱۱۸۴۵ چون کاوچه می کشی تو بار کردون چرخ بی زن و بر سر این کردون آ

وله قدس الله سره ۱۹

بالوده عشقی هله شاد آ شادا در فقر یکنه تو راد آ راد آ
می روزه عشق را بجان بی سرو پا بی خوف و رجا که هر چه بادا بادا

وله قدس الله سره ۲۰

آن دل که شد او قابل انوار خدا ر باشد جان او ز اسرار خدا
زهار تن و را جو تنها شمار که [۱] جله نمک شد از نمکسار خدا

وله قدس الله سره ۲۱

۱۱۸۵۰ ای دلبر زیبای پسندیده بیا مانند تو کس ندیده نشنیده بیا
چون روشنی جان و دل و دیده توی ای روشنی جان و دل و دیده بیا

وله قدس الله سره ۲۲

ای تشنه مدو [۲] سوی سراب و صحرا می نوش ز چشمه آب و بکدر ز سقا [۳]
آن سوی مرو که [۴] رنجی کنج بود بی خار خور از دست ولد این خرما

[۱] کو (فن) [۲] مرو (ف) [۳] آب و کن ترک سقا (ف) [۴] آن سوی چه روی که (ف)

وله قدس الله سره ۲۳

ای دلبر مه روی پسندیده بیا
وی مولس نیک خوی بگزیده بیا
۱۱۸۵۰ زاوصاف تو کوش اگر چه محظوظ شدست
تامم ببرد حظ زرخست دیده بیا

وله قدس الله سره ۲۴

ای دلبر مه روی خوش اخلاق بیا
مانده تو نیست در آفاق بیا
در کوی تو می کردم کرد در تو
تاینت از دور بران طاق بیا [۰]

وله قدس الله سره ۲۵

ای معدن حسن و شیوه و ناز بیا
وی شوخ کش ظریف دمساز بیا
تا همچو که دوش من و دیوانه شوم
امروز کرم کن و مها باز بیا

وله قدس الله سره ۲۶

۱۱۸۶۰ حاجت نبود مستی مارا بشراب
نی مجلس مارا طرب از چنگ و رباب
بی مطرب و بی شاهد و بی ساغر و می
هر شام و سحر فتناده مستیم و خراب [۰۰]

وله قدس الله سره ۲۷

رخیز تو ای قطره وجور ا بطلب
وان عزت و فخر و آب رورا بطلب
گر حق دهدت بهر قدم ملک ابد
خرسند مشو بدان و اورا بطلب

وله قدس الله سره ۲۸

۱۱۸۶۵ بشنو زمن و دگر غور [۱] باده ناب
تا بر تو شود باز بنا که يك باب
کاندروی صد بهشت بینی بیدار
کان هیچ کسی ندیده باشد در خواب

وله قدس الله سره ۲۹

می خوردن من مدام اگر نیست صواب
از دوست چرا رسد بهر جام ثواب
می مرکب عاشقان عشق از نبیدی
عاشق نشدی همیشه جوای شراب

[۰] بگذر ز سر ستیز جانا ز کرم . یکدم بر این عاشق مشتاق بیا (ن نسخه)

[۰۰] بی شاهد و شمع و بی ازین جنس اسباب. هر شام و سحر ز عشق مستیم و خراب (ف)

[۱] غور دیگر (ف)

وله قدس الله سره ۳۰

ای ساقی عشق خیز و پیش آر شراب
وی مطرب جان ز لطف بنوازی رباب
بنیاد نشاط را بمی کن مصور
تا گردد اساس غم ازین سیل خراب

وله قدس الله سره ۳۱

۱۱۸۷۰ خواهی ز عجم بکبر و خواهی ز عرب
دارند همه زرنج بر روح جرب
از حق همرا نیست بجز ترس نصیب
ماراست همیشه امن و شادی و طرب

وله قدس الله سره ۳۲

بی روی تو م خوشی نه روزست و نه شب
يك جان دارم رسید آن هم بدولب
گر صورت تو رفت ز روی معنی
هستی در جان چنانك جان در قالب

وله قدس الله سره ۳۳

۱۱۸۷۵ شاهی که نه زیرست و نه بالاست بکاست
کنجی که نه باماست نه بی ماست بکاست
ایجا آنجا مگو کوراست بکاست
عالم همه اوست آنک بیناست بکاست

وله قدس الله سره ۳۴

شمشیر ازل بدست مردان خداست
کوی ابدی در خم چوکان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آمد
نقد خود ازو طلب که او کان خداست

وله مد الله ظله و برکته ۳۵ (ف)

قوتم ز کلام پاك مردان خداست
زان قوت مراقبت و نشو و نماست
خود هر چه که هست پیش من آن سخفت
باقی همه کمر هست سهوست و خطاست

وله قدس الله سره ۳۶

۱۱۸۸۰ این صورت تن بخیمه ماند راست
جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش زهر منازل [۱] آینده
نی خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

وله قدس الله سره ۳۷

ما جان جهانیم و جهان قالب ماست
از ماست جهان اگر فرو دو کرکاست
جانیست مرا که بحر ها قطره اوست
جوشید ز خویش و هم جو موجی برخاست

[۱] منزل (ف)

وله قدس الله سره ۳۸

آن ماه که در حسن و کثی بی همتاست
حقش ز جمال و خوبی خود آراست
۱۸۸۵ بی ی بری چهره او ای ساقی
دیوانه شدم چو دیو کان حور بکاست

وله قدس الله سره ۳۹

تا در نرسی نشان تو نبود راست
گر چه ز فزون کوی و کر چه از کاست
بنشین و مزن لاف دروغ ای نادان
چون آن شه راستین بدعوت برخاست

وله قدس الله سره ۴۰

گر بدر نه همچو خورت تاب چراست
کر [۱] چشمه نه در چنت آب چراست
کرمست نکشته ازان ساقی ما
در کام ولت بوی می ناب چراست

وله قدس الله سره ۴۱

۱۸۸۹۰ یاری که جمال او مرا رضوانست
درد دل و رنج روح را درمانست
کی خوانم آن صورت خویش را تن
چون صورت او قبله که هر جانست

وله قدس الله سره ۴۲

ای صبر بیا که به ز تو یاری نیست
چون تو بجهان مونس و دلداری نیست
باهر که نه یار یقین بی دینست
اورا برحق چو کافران باری نیست

وله قدس الله سره ۴۳

از مرگ میندیش که شه جان توست
جان از تو ز رفت جانها آن توست
۱۸۸۹۵ از کرک اجل مرم چو شیر شیران
در پیشه خون ریز نکبایان توست

وله قدس الله سره ۴۴

ایمان دارم که شیخ ما شاه دلست
بیرون ز زمین و آسمان ماه دلست
راه کزیش برو که آن راه دلست
خاک در او کزین که درگاه دلست

وله قدس الله سره ۴۵

جانی دارم چه جای جان جانانست
دل نیست شد و هستی او رحمانست
هر کس که درین دور مرا سر نهد
اورا تو ملک بخوان که او شیطانست

[] ور (ف ن)

وله قدس الله سره ۴۶

۱۸۹۰۰ یاری که درون سینها کردانست
جانیست که جمله جانها را جانست
جوینده ازان نه که [۱] جویان تو نیست
کر جویانی هو ترا جویانست

وله قدس الله سره ۴۷

بیرون زن و زجان روان درویش است
برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود ازین خلق جهان
مقصود خدا ازین جهان درویش است

وله قدس الله سره ۴۸

آرا طلبم که از قدم شاه منست
و ندر دوجهان همیشه دلخواه منست
۱۸۹۰۵ در ظلمت مرگ کان شب آخر ماست
بیرون ز زمین و آسمان ماه منست

وله قدس الله سره ۴۹

من بخود ایم [۲] و خدا آن منست
هر سوش بجوید که در جان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما
گویم که کسی هست که سلطان منست

وله قدس الله سره ۵۰

بر هر خاکی که سرهم مسجود اوست
در هر جهدی که می کنم معبود اوست
ذکر کل و بلبل و سماع و شاهد
زین جمله مراد رد دوجهان مقصود اوست

وله قدس الله سره ۵۱

۱۸۹۱۰ رفتم و کسی نیست که مارا بشناخت
نی با غم ما یکنفسی کس پرداخت
داریم جهانی که ندارد صورت
معنیست که صورت جهان را افراخت

وله قدس الله سره ۵۲

آدام زمن [۳] مرغ دلم را بر بست
بر هاش ز نیش دام صد جای بخت
صد حیل به کرد تارهد سود نداشت
چون رحمت حق رسید بی حیل بخت

وله قدس الله سره ۵۳

آنم که مرا نه دین نه دنیا است بدست
نی جان مرا بهیچ جانی پیوست
۱۸۹۱۵ مردان خدا ز حسن حق مست شدند
این طرفه که از حسن خودم من سر مست

[۱] نه که (ف) [۲] خدا ام (ف) [۳] زمان (ن)

وله قدس الله سره

۵۴

این صوفی صافی چومه اندر چرخ است
مانند مسیح دایما بر چرخ است
بالای زمین و آسمان می برد
از جان و دلش بنده و چاکر چرخ است

وله قدس الله سره

۵۵

خویشی من و تویی ز آزال بدست
بر تر ز زمان و بار [۱] و امسال بدست
قالست مرا آنچ دیگران می گویند
وین جمله قالها مرا حال بدست

وله قدس الله سره

۵۶

گاهی ز تو هشیارم و گاهی ز تو مست
گاهی ز تو بالایم و گاهی ز تو پست
کر جان و تن و چرخ و زمین محو شوند
جای کله نیست چون تو هستی همه هست

وله قدس الله سره

۵۷

مارا ره دیگرست بیرون جهات
مزل نکنیم هیچ در شهر صفات
مازاده ز ذاتیم و سوی ذات رویم
بر رفتن ما دهید یاران صلوات

وله قدس الله سره

۵۸

تو خوب و طریقی و مرا باتو خوشست
دلدار طریقی [۲] و مرا باتو خوشست
در مجلس عشق کندرو [۳] شیرا نند
یاری و حریفی و مرا باتو خوشست

وله قدس الله سره

۵۹

پیوسته دلم بسوی تو برانست
در آتش عشقت جگرم برانست
همواره میان زعفران زار و خم
دولاب دوجشم سر بخون کردانست

وله قدس الله سره

۶۰

امروز مرا عشق تو حیران کردست
بی خانه و مان و بی دل و جان کردست
در آتش سودات که بحرست زخون
یکبار کیش سوخته بریان کردست

وله قدس الله سره

۶۱

جانم ز جفاهاات حزین افتادست
وز چرخ برین برین زمین افتادست
با هر بدو و نیک ساز کاری چو شکر
بامات ندانم که چه کین افتادست

[۱] بار (ن) [۲] ولطیفی (ن) [۳] کاندرو (ن) ف

وله قدس الله سره

۶۲

تو عاشق انی که درون دل تست
کر چه دل تو و رای آب و گل تست
چون جمله عمر را بحق کردی صرف
دلشاد نشین که حق عوض حاصل تست

وله قدس الله سره

۶۳

سنبوسه چند از آنچ خوردم کر هست
بفرست هم اکنون که قوی بایستست
ور هیچ نماند هیچ تشویش غور
ور هست تهاون مکن ای عاشق مست

وله قدس الله سره

۶۴

سرباختم اگر چه کاری ترش است
لیکن چو برای تو نکارست خوشست
رو به بازی اگر کنم با تو چه سود
کاهوی دوجشم خونیت شیر کش است

وله قدس الله سره

۶۵

یارم نه چنانست کز اول بودست
چی دید ز ما و یا ز کس چه شنودست
ما بی رخ خوب او برنجیم و بدرد
اوبی سرو شکل ما چه خوش آسودست

وله قدس الله سره

۶۶

یت تو سوالست و جوابش اینست
جامیست جهان نما شرابش اینست
در عشق خطا می کن ای ترک خطا
زیرا چو خطا کنی صوابش اینست

وله قدس الله سره

۶۷

دل در خم آن زلف چو دال افتادست
دریاب که بی رخت بحال افتادست
شکرست خدای را که در عشق کنون
سودای جهانم بکمال افتادست

وله قدس الله سره

۶۸

عشقت زازل جان من و خویش منست
کنجور دل زار درویش منست
کیرم که جمال تو زمن دور شدست
آخر نه خیال رخ تو پیش منست

وله قدس الله سره

۶۹

قندیست لبانت که ازو سیری نیست
وز بوی دهان خوش تو سیری نیست
سالومه و روز و شب اگر جور کنی
چشمان مرا زان رخ ورو سیری نیست

وله قدس الله سره ۷۰

در روی زمین بدان که مانند تو نیست کس نیست درین جهان که پابند تو نیست
چون جان جهانی تو فنادان اورا ای شیخ حسام دین که پیوند تو نیست

وله قدس الله سره ۷۱

۱۱۹۵۰ مکترین تو کسی را که زمین او به نیست در مجلس عشق همده یک مه نیست
جز در کف من منه تو آن جام صفا کندر (۱) صف عشاق چو من سرده نیست

وله قدس الله سره ۷۲

شه زاده مادر یغ از دهر برفت او زبده عصر بود و در عصر برفت
در ظلمت شب بکو که برد ره را چون ماه تمام چرخ در ابر برفت

وله قدس الله سره ۷۳

آنی که ترا (۲) نه عهد و پیمان بودت بشکستن آن دوست و آسان بودت
۱۱۹۵۵ آسم که من از دل و زجن می خواهم (۳) تاجان و دلم همیشه قربان بودت

وله قدس الله سره ۷۴

عیسی نفسی که روی از مهر بتافت جان و جگر من در آفت اندوهش یافت
پیرون آمد از صف خوبان سرا بر قلب دلم زد دل از آن نصرت یافت

وله قدس الله سره ۷۵

هین باده بخور تا نخوری تو حسرت قوت مستیت و هوشیاری فترت
افسوس و دریغ ای عجب چت کویم یاری چو توی وانگهی بی عشرت

وله قدس الله سره ۷۶

۱۱۹۶۰ صد نقش نمودی و نبود آن نقش فی صورت جسم بود و بی جان نقش
از هر دو جهان برونی و هم که درون دشوار مکن نملی آسان عشقت (۴)

وله قدس الله سره ۷۷

خوبی که از رونق خوبان بشکست چون دید که عشق او مرا کشت و بخت
می آمد و در سر این که دستم گیرد دستم نکرفت و پای برداشت و بخت

(۱) کندر (ن) (۲) آنی که بکس (ن) (۳) خواهانم (ف) (۴) نقش (ن) (ف)

وله قدس الله سره ۷۸

باید بتو آمیخت چو آمیختنیست خون بهر تو ریزیم اگر و بختنیست
۱۱۹۶۵ گفتند ز مایش درین (۱) خوش مثل باری بچنین رسن چو آویختنیست

وله قدس الله سره ۷۹

آمد که آن که من بپریم پیشت دین را بگذارم و بپریم کیش
زخمی که رسد از تو نجویم مرهم چون شهد کنم نوش بهر دم نیست

وله قدس الله سره ۸۰

مستم زدو ز کسان شوخ مست وزهر دو کان ابروی پیوست
صیدی عجم قتاده اندر شست در پام میشد از و مده از دست

وله قدس الله سره ۸۱

۱۱۹۷۰ تاجند چو سک مرا برانی زدرت رحمی نهادست خدا در جگر
کر لایق آن نیم که کبریم پیرت بگذار مرا همچو مکس برشکرت

وله قدس الله سره ۸۲

ای هر طرفی چو ریک بنده چو منت حیران رخان چون کل و چون سمنت
چون بند قبارا بکشایی بینی خوبان همه حیران بر و پیر هنت

وله قدس الله سره ۸۳

در عالم عشق فی ذکورست و اناث تا این دو وان یکی برد در میراث
۱۱۹۷۵ انجا خورش و نم بود بی احداث مسقی و عروج باشد اسباب و اناث

وله قدس الله سره ۸۴

مارا چو ز عشق می شود راست مزاج عشقت حکیم ما و دارو و علاج
پیوسته بد این عشق و نخواهد رفتن این عشق نژاد از کس و بی داد ستاج

وله قدس الله سره ۸۵

دل بود سیاه و کشت اسید چو عالج دل بود کدا و شد شه صاحب تاج
شد شاه برای او تبار دل و دین از بهر عبور راه داده جان باج

(۱) پشتران (ف)

وله قدس الله سره ۸۶

۱۱۹۸۰ چون دید که حسن (۱) او غریبت و رواج
تیر مژه اش را شده هر چشم آماج (۲)
سرکش شد و پای را زیاران بکشید
دردست گرفت ناز و سختی و لجاج

وله قدس الله سره ۸۷

از روی چو ماه تو خجل نور صبا
ارواح ز تو واله و سرمست اشباح
زان لعل لبان و زلف کافر کیش
اندر سرکس نماید تقوی و صلاح

وله قدس الله سره ۸۸

خواهی که شود بر تو در دل (۳) مفتوح
هم ظاهر و باطن شود صاف چو روح
۱۱۹۸۵ یا مطرب اگر دست دهد یا شاهد
برخیز بکف کبر تو می را بصبح (*)

وله قدس الله سره ۸۹

فردا من و تو و باغ و صحرای فراخ
کردیم بجمع جله در جای فراخ
آن جای فراخ در دلتنک منست
کو صد چو جهان دارد پهنای فراخ

وله قدس الله سره ۹۰

باغ دل عشاق درازست و فراخ
پر میوه و پر برک درختانش و شاخ (۴)
برکشن او هزار بلب بصراخ
کز راه رسیده ایم و اینجا است (۵) مناخ

وله قدس الله سره ۹۱

۱۱۹۹۰ بی وصل تو بنده تو مهجور نماید
رفتی و خیال تو ازو دور نماید
زان روز که رفت از جهان مولانا
افسرده جهان دگر و را نور نماید

وله قدس الله سره ۹۲

فریاد ازان بت که مرا رسوا کرد
رازم که نهان بود عیان پیدا کرد
دستان غمش زیبا در آورد مرا
تا جملکم در سر آن (۶) سودا کرد

(۱) عشق (ف) (۲) آماج (ن) [بضم همزه] (۳) سر (فن) (۴) زشاخ (ف)
(۵) و اینست (ف) (۶) این (ن)
(*) برخیز و بنه بر کف می را بصبح (ف)

وله قدس الله سره ۹۳

در سوك علا ماه سیه جادر کرد
خورشید و سپهر خاك ره بر سر کرد
۱۱۹۹۰ پیوسته شنیده ام علی جر کردی
این سقله جهان بین که تلارا جر کرد

وله قدس الله سره ۹۴

کرد هر بتو لطف و وفا خواهد کرد
می دان که همه قهر و جفا خواهد کرد
بنکر که فلک بامن مظلوم چه کرد
تا بآنکه ظالمی چها خواهد کرد

وله قدس الله سره ۹۵

در دامن پیراهن تو حیرانند
آنها که ز عشق کشته مطلق جانند
می تابد ازان بند کریبان سینه
هم ساعد از آستین چه کر پنهانند

وله قدس الله سره ۹۶

۱۲۰۰۰ امروز وفاها همه مهمان دلند
امروز جفاها همه دربان دلند
امروز معانی همه اسبان دلند
این جله و هر چه هست از کان دلند

وله قدس الله سره ۹۷

هنکامه شکستیم و مهان کم شده اند
شادی بکذاشتند و در غم شده اند
و آنها که زما بدند در عهد الست
در صدق بلی همدل و همدم شده اند

وله قدس الله سره ۹۸

از عهده عهد ا کر برون آید مرد
صافی و لطیف اندرون آید مرد
۱۲۰۰۵ از صد جوز مین و آسمان و خور و ماه
در کم زنی خویش فزون آید مرد

وله قدس الله سره ۹۹

قومی که بدریای صفا می بویند
اسرار خدارا ز درون می جویند
در حضرت ایشان تو زبان را در کش
کایشان بزبان دل سخن می گویند

وله قدس الله سره ۱۰۰

در فصل خزان خون رزان باید خورد
و آنکه هم ازین وهم ازان باید خورد
بوس از دور خش [۲] کزان باید چید
و از خوان لبش مزان مزان باید خورد

وله قدس الله سره

۱۰۱

۱۲۰۱۰ آنها که ازان جناب برخوردارند
زهار مزین بنجه بدیشان کایشان
درباغ صفا جمله کل بی بخارند
صدمحوترا خورده و برده دارند

وله قدس الله سره

۱۰۲

آنها که درین سماع ما رقصانند
مستند وز ساقی می جان می نوشند
چون سیل بسوی بحر جان پویانند
درکار خداوند جهان حیرانند

وله قدس الله سره

۱۰۳

۱۲۰۱۵ دریشه هو از پی آهو بشکار
رندان طریق جمله مطلق جانند
سر بازان وفدایی جانانند
چون شبر زبان جمله کزان غرانند

وله قدس الله سره

۱۰۴

مردان الهی سوی حق پویانند [۱]
در روی زمین بر سر هفتم فلکند
روز و شب و سال و مه و راجو یانند
در صورت يك قطره دو صدمانند

وله قدس الله سره

۱۰۵

ماهی که منز هست او از خد و قد [۲]
روحیست کزو نقش جهان پیدا شد
خوبی و لطافتش ندارد حد و عد
تا دیو صفت را شود این نقش چوسد

وله قدس الله سره

۱۰۶

۱۲۰۲۰ مایم درین میکده باجمع رنود
فارغ ز زمان رفته کان درجه گذشت
بکزیده زیان خویش بر مایه و سود
وازاد ز آینه که چون خواهد بود

وله قدس الله سره

۱۰۷

مایم درین بحر که هست آن همه جود
در آتش عشق بوی ما خوش باشد
افتاده درین عشق چو کنج همه سود
زیرا که چو شکریم در سوز و چو عود

وله قدس الله سره

۱۰۸

۱۲۰۲۵ هین موجد را تو جود کن زود وجود
زیرا کل جانی که بهارش شقه است
کان بود همیشه بود وین بود نیود
از فصل دی اجل نخواهد فرسود

(۱) برانند (ف) (۲) از قد و حد (ن) (ف)

وله قدس الله سره

۱۰۹

۱۲۰۳۰ انرا خواهم که او خدا را طلبد
زین عالم صورت که چو بحر است عظیم
بر سخن زمین سقف سارا طلبد
آن در یتیم بی بهارا طلبد

وله قدس الله سره

۱۱۰

بیماری تن شفای دل می گردد
چون تن بنوا بود بود دل لاغر
نا خوردن او غذای دل می گردد
چون عکس شود فدای دل می گردد

وله قدس الله سره

۱۱۱

۱۲۰۳۰ چشمی باید که روی را بشناسد
دربادیه عشق چو من تشنه کجاست
یابینی سر که بوی را بشناسد
تالذت آب جوی را بشناسد

وله قدس الله سره

۱۱۲

خاکی که نه از کان بود آن [۱] زر ندهد
از کفتن بی کرد شدی بی بر از آنک
صد میوه خشک ذوق يك تر ندهد
هر کفت که بی کرد بود بر ندهد

وله قدس الله سره

۱۱۳

۱۲۰۳۵ چون هیمة ترا مقام در نار بود
صد گونه غمت در درونت زیرا
مانند شتر غذای تو خار بود
غار سببی و در تو صد مار بود

وله قدس الله سره

۱۱۴

در میکده عشق چو من مست که دید
سقف فلک و سخن زمین را بر می
خها همه در کشیده سر بست که دید
همچون قدحی گرفته در دست که دید

وله قدس الله سره

۱۱۵

چشم چو توی ندیدونی خواهد دید
حلوا چه بود نعمت جنت نخورد
صد رحمت بر دلی که عشق تو کزید
آنکس که که بوسه لب ترا بکزید

وله قدس الله سره

۱۱۶

۱۲۰۴۰ با صورت آدمی کس آدم نشود
کودک ز یکی جرعه شود بخود و مست
با همدی سماع همدم نشود
بالغ ز هزار جام درهم نشود

[۱] او (ف)

وله قدس الله سره

۱۱۷ زان آب که این چرخ بسرمی کردد
استاره جانم چو قمری کردد
بحریست محیط و اندزو خلق مقیم
تا کیست کزین بحر کهرمی کردد

وله قدس الله سره

۱۱۸ امروز مهم کرد وفا می کردد
نی همچو که دی کرد جفا می کردد
۱۲۰۴۵ دیوانه چو کرد او مرا زان قدوخذ
دیوانه چه داند که کجا می کردد

وله قدس الله سره

۱۱۹ جامی که بکیم میش انوار بود
بقی که بکیم همه اسرار بود
در هر طرفی که بنکرد دیده من
بی پرده مرا وصال دلدار بود

وله قدس الله سره

۱۲۰ چون من بجهان روح ناظر باشید
از عجز گذر کنید وقادر باشید
مردان طریق جمله يك يك رفتند
چون نوبت ما رسید حاضر باشید

وله قدس الله سره

۱۲۱ مستی من آن نیست که ازباده بود
بیرون طریق و راه بچاده بود
در مجلس دل مرا عجب احوالست
کنند روی هر چه جویم آماده بود

وله قدس الله سره

۱۲۲ کی چشم فنا روی بقارا بیند
محدود کجا بی حد ما را بیند
نوری باید نخست در تو زخدا
تاباز همان نور خدا را بیند

وله قدس الله سره

۱۲۳ آنکس که ز نور عشق عاقل باشد
تاظن نبری که از تو غافل باشد
۱۲۰۵۵ و آنکس که ز جان و دل جهانی دارد
در آب و گل او رود [۱] نه در گل باشد

وله قدس الله سره

۱۲۴ مایم درین عشرت و مستی و سرود
کرده غم و عقل را بیک جام درود
گر چرخ و زمین هم رود چون عرصات
در خاطر مانکذرد این چیست چه بود

[۱] او رود (ف)

وله قدس الله سره

۱۲۵ ای خلق اگر طالب آن دریابید
واپس مروید هر طرف [۱] پیش آید
عمری که بدان توان بریدن ره را
بگذشت کنون دگر چرا می باید

وله قدس الله سره

۱۲۶ از عقبه عقی و عقوبت برهید
۱۲۰۶۰ آنکس که ز نفس شوم کردید و برید
هم دید بدیده آنچه می باید دید
بشنید بکوش هر چه بشنید نیست

وله قدس الله سره

۱۲۷ آن دل که چو آینه درون را زدود
نقشی بجهان نماند کزوی ننمود
املاک و فلک لوح و قلم و کرسی و عرش
در خویش بدید چونک اندروی بود

وله قدس الله سره

۱۲۸ آنکس که ترا فروخت آوه چه خرید
در رنج فتاد و زد و صد کنج برید
۱۲۰۶ زان روز که دیدم آن رخ خوب ترا
دیوانه شدم پرده صبرم بدرید

وله قدس الله سره

۱۲۹ آنکس که دری ز سینه در جان بکشد
مردانه ره خویش تمامت چمود [۲]
از جان برخاست بهر آن جان و جهان
کوی از همه رستمان عالم بر بود

وله قدس الله سره

۱۳۰ جانی که برون آب و گل راه رود
بر تخت بقاش عاقبت جای شود
از نیک و بد خلق بود بس فارغ
آنکو زمی عشق خدا مست بود

وله قدس الله سره

۱۳۱ آن هست که از عشق احد نیست بود
بی پا و سری سوی فلک راه رود
از دانه بیاموز که در زیر زمین
او هست کبی شود که کل نیست شود

وله قدس الله سره

۱۳۲ در راه احد ولد قوی رام افتاد
مستیش همیشه [۳] بی می و بی جام افتاد
در خرمن عشق یار از غایت شوق [۴]
زان پیش که دانه خورد در دام افتاد

[۱] هر نفس (ن ف) [۲] بنمود (ف) [۳] زحق (ف) [۴] از غایت حرص (ف)

وله قدس الله سره ۱۳۳

هنكام تب عشق چو دل كرم شود
دلهای چو سنك زان تبش نرم شود
۱۲۰۷۵ چون روی [۱] نماید آن روی ز دور
دیوانه شود ز عشق و بو شرم شود

وله قدس الله سره ۱۳۴

مه خاص اگر چه آسمان را باشد
نورش ز کرم جمله جهان را باشد
من ذکر تو و یاد تو جانا نکم
زان روی که ذکر غایبان را باشد

وله قدس الله سره ۱۳۵

خواهم که همیشه جز تو یارم نبود
باصل چو کل حجر چو خارم نبود
عارم بود از جمله شهان عالم
وزیندگی تو هیچ عارم نبود

وله مدالله ظله وبرکته ۱۳۶ (ف)

مانده آن جمال روی نبود
نی همچو که خوش نیز خوبی نبود
ای عاشق در دهر چو خلق و خلقش
بنشین و بگو که همچو اوی نبود [۲]

وله قدس الله سره ۱۳۷

در بندکیت دلم چو مشغول شود
پیشش آید بدیش و معزول شود
هستیش کلوله فسادست و کناه
چون توبه کند شها که مقبول شود

وله قدس الله سره ۱۳۸

تادیده من برخ زیبات فتاد
در سینه و سر آتش سودات فتاد
۱۲۰۸۵ شطرنج چومی باخت دو چشم ز رخت
دل برده شد و خانه شهوات فتاد

وله قدس الله سره ۱۳۹

ای آنک چو تو نا خوش و زشتی نبود
در عالم چون تو بدسرشتی نبود
از کعبه دل برون فتادی زیرا
جای تو پلید جز کنشتی نبود

وله قدس الله سره ۱۴۰

او نیز چو من عاشق و حیران تو شد
هر سوی زجان طالب احسان تو شد
هر چند بدند شاهدان خواهانش
از جمله نفور گشت و خواهان تو شد

[۱] رخ (ف ن) [۲] بگو که کر بجویی نبود (ن) [این رباعی در (ف) نیست]

وله قدس الله سره ۱۴۱

۱۲۰۹۰ چون لطف و جمال بت مرایا آید
هر موی تنم ازو بفریاد آید
دیویم بکیرد و شوم دیوانه
آن دم که خیال آن پری زاد آید

وله قدس الله سره ۱۴۳

این اشک ز دیده ام چو جیحون گردد
وز خون دلم همه جهان خون گردد
می در تن من رود بچو افیون گردد
ساقی تو بگو که حال من چون گردد

وله قدس الله سره ۱۴۳

در فضل و هنر علاء دین یکتا بود
در عالم ارواح دلش پینا بود
۱۲۰۹۵ موج اجل از ساحل خاکش بر بود
زیرا زازل کوهر آن دریا بود

وله قدس الله سره ۱۴۴ (*)

دوشم می و نقل ازان بت مهر و بود
صد لطف و کرم مرا ازان خوش خوب بود
ازوی بشدم [۱] زنده و بی او مردم
مرك من بیچاره ازو چه زو بود

وله قدس الله سره ۱۴۵

کر عاشق این سماع و این مستانید
از چه همه مفلس و تهی دستانید
آنکس که نداد اندران هفته درم
عیدانه درین هفته ازو بستانید

وله قدس الله سره ۱۴۶

۱۲۱۰۰ آنکس که زیاده حظ مستی نبرد
مانند مسیح بر فلک بر نبرد
حیران شده ام درین عجب ای عاشق
مثل تو کسی و آنکهی [۱] می نخورد

وله قدس الله سره ۱۴۷

بی حضرت تو بنده ترا می پاید
آهن زپی وصال تو می خاید
و آنکه که شوی حاضر و بینم رویت
بر من نتوان گفت که چه می آید

وله قدس الله سره ۱۴۸

آی که زمن مرا تو خواهی بر بود
در خون خودم چو کشته خواهی آلود
۱۲۱۰۵ چندان بدروم آتش افروخته
کز بینی من برون همی آید دود

[۱] بودم (ن) [۲] و آنکهان (ف) (*) این رباعی در (ف) نیست

وله قدس الله سره ۱۴۹ (*)

بقال زعام و خاص خود می لافد او خاص شه وحید را کی داند
تو بر سر پول چند ا کرمی لرزی در چشم شهن ملک جهان در ناید

وله قدس الله سره ۱۵۰ (۰۰)

دردامن پیراهنت از دست رسد دل زیر کف پای تو سر را بنهد
ماها ز کربان کرم سینه نما یاسعد از استین که جان مست شود

وله قدس الله سره ۱۵۱

۱۲۱۱۰ عشق تو مرا زهر دو عالم ببرد خامی مرا در آتش خویش بزد
چون لطف بر از پیراهنت سر برزد دل جبه صبر تابدامن بدرید

وله قدس الله سره ۱۵۲

چندانک فغان کردم بت در نکشود کر کرد دو کوش و ناله من نشنود
گفتم که بمرم از کشد حجر دراز خو کردم و می زیم زغم [۱] کورو کبود

وله قدس الله سره ۱۵۳

آنکس که درو حضور و آداب بود بگزیده میان جله ارباب بود
۱۲۱۱۵ هر چند که وجه او ز اسباب بود اندر نظرش خاص زوهاب بود

وله قدس الله سره ۱۵۴

هر چند که مکر رو بهان هول بود آن مکر پیش شیر شیران زود
برخیز و چنان حمله کن اندر در عشق کنز حمله تو مردو جهان محو شود

وله قدس الله سره ۱۵۵

زانه روز که چشم من بروی تو فتاد سر را ز خط عشق تو بیرون نهاد
ماهی و شکر لبی و سروی بچمن القصه عجب بی که چشمت مرصاد

وله قدس الله سره ۱۵۶

۱۲۱۲۰ دیرست که چشم من جمال تو ندید دور از تو و دوستان که جانم چه کشید
برموی بدم بسته وان بود همان وان نیز کشیده کشت و از هم ببرید

[۱] بغم (ف) (۰) (۰۰) این دو رباعی در (ف) نیست

وله قدس الله سره ۱۵۷

یزدان که ز جود خود ترا داد و جود حلوائ تو خویش بخت بی آتش و دود
ای قطب فلک چو این زمین سایه تست در سایه خورشید تو خواهم [۱] آسود

وله قدس الله سره ۱۵۸

یابلبل یا ساکن فی الاشجار تبکی و تنوح فی هوی الازهار
۱۲۱۲۵ غنی [۲] طرباً و قل یا سحر [۳] من نار حدود کم اتنی نار

وله قدس الله سره ۱۵۹

ما مرغ حقیقتیم در دام نکر در روی چو روز و زلف چون شام نکر
تا حل شودت مشکل عشق بت من گلزار رخ و چشم چو بادام نکر

وله قدس الله سره ۱۶۰

دریاب که امروز منم اندر دهر لب لب و سر سر و لطف بی قهر
کر دریابی بری زمن [۴] تریاقی کان باشد مانع غم و دافع زهر

وله قدس الله سره ۱۶۱

۱۲۱۳۰ آخر نفسی بر رخ آن یار نکر در قد چو سرو و روی گلزار نکر
چون چنک خید پشتم از قامت او باور نکنی در دل چون تار نکر

وله مد الله غلله و برکته ۱۶۲ (ف)

ای چرخ روی تو چو صد شمس و قمر کی ماند با حلاوت شهد و شکر
لب لب من نه و بده بوسه مرا تا مرده شود زنده بر افرازد سر

وله قدس الله سره ۱۶۳

سودای تو مگشت بتا دستم گیر مکذار درین دام بلا دستم گیر
۱۲۱۳۵ از عاشق دل شکسته سرکش چه شوی لطفی بکن و بهر خدا دستم گیر

وله قدس الله سره ۱۶۴

ای مایه هر بدی وای اصل سقر رویت بدو خوی زشت از روی بتر
هر چند که دیده ام بعالم زشتان مانده تو ندیده ام زشت دگر

[۱] خواهم (ن) [۲] غن [۳] ای سحر (ن) (ف) [۴] زمن بری (ف)

وله قدس الله سره

۱۶۵

هرچند که کشته درین هجران پیر
او مید مبر عشق بتم از سر گیر
تن را خم کن چو چنگ و دل ساز چو تار
می فال درین پرده کهی بم که زیر

وله قدس الله سره

۱۶۶

۱۲۱۴۰ کو آنک بوی بودم چون شیر و شکر
مانده جان چو درتم بنشقی
دایم ز برون و اندرون شیر و شکر
کشتی جگر وروده و خون شیر و شکر

وله قدس الله سره

۱۶۷

مہتاب چو تافت تافت عشق تو ز سر
در آرزوی روی تو از اول شب
بنشاند مرا بر آتشت بار دگر
افتادم در خروش تاکاه [۱] سحر

وله قدس الله سره

۱۶۸

۱۲۱۴۵ می جان کباب و نان و نقلست و شکر
آن جان کل این جان دلست ای طالب
چون عشق که نور دل و جانست و بصر
جان دل و کل را همه با هم می خور

وله قدس الله سره

۱۶۹

ای گلرخ ۴۰ جبین شیرین چو شکر
حالم چو سر زلف تو درهم آمد
چون باده بزد عشق تو بر کله سر
در حال بهم در شده من بنکر

وله قدس الله سره

۱۷۰

کر دور ز جسی نه از روح تو دور
کر صورت من قالب معنی منت
در روح روانه چو در چشمان نور
معنی منت قالب ای مستور

وله قدس الله سره

۱۷۱

۱۲۱۵۰ ای آنک ز عشق تست دریا در شور
در عالم عشق چون سلیمان منی
بنا ز تو کشته است هر دیده کور
مظلوم چرا روی بسور اخ چو مور

وله قدس الله سره

۱۷۲

خواهی که ز حق کنی مراد دور ای دور
خواهی که جو خود کنی مراد در دو جهان
تا کردم [۲] بی نور چو تو ای بی نور
از خلعت سلطان ابد عور ای عور
[۱] تاوقت (ف) [۲] تا مانم (ن)

وله قدس الله سره

۱۷۳

ای آنک مرا بی تونه خوابست و نه خور
از آتش عشق می زنم شعله چو خور
۱۲۱۵۵ از جمله بتان چین و ماچین و خطا
جز روی تو نبوده است اندر خور

وله قدس الله سره

۱۷۴

ای عصمت دنیا و حق و دین امروز
خواهم که نهی نادره آیین امروز
پیراهن عشق از کرم در پوشی
تا کید از تو لطف و تزیین امروز

وله قدس الله سره

۱۷۵

کشتی [۱] زمی عشق تو پر زور [۲] امروز
شد روشن و باز دیده کور امروز
بنمای رخ ای شاهد مستور امروز
تا در دو جهان فتدیک شوره امروز

وله قدس الله سره

۱۷۶

۱۲۱۶۰ با آن لب و چشم و روی و بالا امروز
زهار چه خوبی و چه رعنا امروز
بر ما نظری افکن ماها امروز
از لطف بر آی خوش بما ها امروز

وله قدس الله سره

۱۷۷

عشق تو چرا خلد مرا هر شب و روز
تا چند درد رده و کوید که مدوز
در آتش هجران بنهد چون شمع
یعنی که در آتشم تو بکداز و بسوز

وله قدس الله سره

۱۷۸

ای شاه اصیل مشفق بنده نواز
چشم چو توی ندید در دروم و طراز
۱۲۲۶۵ در لطف یکانه و کویم بنیاز
بادا بجهان بکام عمر تو دراز

وله قدس الله سره

۱۷۹

ما لعبت کاینم و توی لعبت باز
تو مطرب عشاقی و ما جمله چو ساز
محمود توی و غیر تو نیست ایاز
چون جمله توی با که همی کوی راز

وله قدس الله سره

۱۸۰

آنکس که ز کاهلی کند راه بکر
ای دیو چو سک پای و راست بکر
مرد ره او کسی بود کز مسقی
باشد بر او پلاس و هم پشم چوقز
[۱] کشم (ن) [۲] پیروز (ف)

وله قدس الله سره ۱۸۱

۲۲۲۳۰ نادری تو یکی صورت زیبا که میرس
من از تو چنان واله و شیدا که میرس
در شیرینی چه جای خلوا که میرس
غرقه بدرون بحر سودا که میرس

وله قدس الله سره ۱۸۲

در عشق مرا هست حریفی که میرس
در غصه و غم بودم (۱) خراب و ناگاه
کزوی شده ام زار و نحیفی که میرس
دیدم صنی خوشی لطیفی که میرس

وله قدس الله سره ۱۸۳

می خورم خور که (۲) کاری دارد و بس
لیکن چه عسلی اگر بدی این تقدیر
جز باده و جز عشق بود باد و هوس
تا باده نخوردی بجهان مرا نا کس

وله قدس الله سره ۱۸۴

درویش نکر دی تو بقتش و بلباس
درویشی دل فراغتست از بد و نیک
یا با سر کل و یا بشال و بپلاس
فارغ شو ازین جله و حق را بشناس

وله قدس الله سره ۱۸۵

آنکس که ازین خوان خورد باوقمه و آش
زین آب حیات چون خضر خورد نمرد
هرگز نکند شهر و ایام فتاش
هین زنده ازین باش که اینست معاش

وله قدس الله سره ۱۸۶

۲۲۱۸۰ در بحر خوشی غرقه شو و خوش می باش
خود عشق کند آنچه می باید کرد (۳)
خواجه چو نه بیا نشین با او باش
چون دست دهد عشق ز جان کوشا باش

وله قدس الله سره ۱۸۷

این را مشام باده طاعت خوانش
اندر چه تنک اگر تو یوسف صفی
در رنج جو هست کنج راحت خوانش
چهارا منکر تنک تو ساخت خوانش

وله قدس الله سره ۱۸۸

۲۲۱۸۵ در حلقه مستان بدم ای دلبر دوش
بباد تو کاس و طاس تا وقت سحر
در میخانه کشیدم از خم سرجوش
می خوردم و می زدم همه دوش خروش

(۱) بدم (فن) (۲) می می خورم که (ف) (۳) مرا بچ می باید کرد (ف)

وله قدس الله سره ۱۸۹

از آتش توفند در جلم جوش
در حسرت آنک کیرمت در آغوش
وزیاده تو شد دست این دل بیوش
هر سوی کنم فغان و هر سوی خروش

وله قدس الله سره ۱۹۰

پیوسته تو در رندی و درشتی باش
بی کام و دهان می کش ازین باده جان
نی مست شراب کر دو نی بنکی باش
چون روح دران عالم بی رنگی باش

وله قدس الله سره ۱۹۱

۲۲۱۹۰ ز نهار مها مرا چنین زار مکش
کلزار وصال تو تمنای منست
در باده جحیم خون خوار مکش
ز نهار مرا زهر پر خار مکش

وله قدس الله سره ۱۹۲

پیوسته زحق مست شو و باقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خود
مستغرق عشق و سوز و مشتاقی باش
و انگاه بخود حریف و هم ساقی باش

وله قدس الله سره ۱۹۳

۲۲۱۹۵ آن ماه که جر لطف ندیدم. دادش
هان عمر عزیز را بمستی گذران
عشرت کنم و باده خورم بریادش
بر جای غم آن به که گذاری شنادش

وله قدس الله سره ۱۹۴

چون درد مرا از تست درمان تو مکش
از وصل بکش مرا زهران تو مکش
وین دل شده را زهر ای جان تو مکش
زان سان تو بکش مرا و زین سان تو مکش

وله قدس الله سره ۱۹۵ (۰)

کس را اگر از غصه خلاصی باشد
مستی و خوشی کزین که عمر خود را
نامی خورد او که باید ازنی دادش
جز باده بود. باده مدم بر بادش

وله قدس الله سره ۱۹۶

۲۲۲۰۰ چون کشته عشق را و صالست قصاص
کی کوه عشق را بیاورد بدست
بکداز درین عشق چو بر ناز رصاص
تا از سر خود نخاست دریم غواص

(۰) این رباعی در نسخه (ن) موجود است

وله مدالله ظله وبرکته ۱۹۷ (ف)

کفتی توزعام و خاص و از خاص الخاص
دادی تو نشان از زر و از سیم و رصاص
نسبت بتوست این سه حالت لیکن
یک چه نمی ارزد در پیش خواص

وله مدالله ظله وبرکته ۱۹۸ (ن)

ای گفته زعام و خاص و کشته غواص
وای داده نشان ز زر و سیم و رصاص
نسبت بتوست این دو حالت لیکن
یک چه نیرزد این دو در پیش خواص

وله قدس الله سره ۱۹۹

تا اسب نشد مطیع مرد ریاض
بی خوف کجا خورد کیارا ز ریاض
نیکی کن و بدمکن که از داد خدا
شر را یک و خیر را ده آید اعواض

وله قدس الله سره ۲۰۰

خواهی که نکردی تو درین عشق سقط
در رفتن راه حق مکن هیچ غلط
مانده بر کار مشو سرگردان
از هستی خود بخود مهل هیچ نقط

وله مدالله ظله وبرکته ۲۰۱

۱۲۲۱۰ کر خط شود ز نفست آن بار غلط
زان خط خود می رسی بصدر احت و حفظ
معنی بطلب ز مردمان نه دعوی
کین خوش خو نیست و آن باشد فظ

وله قدس الله سره ۲۰۲

نی هر که شود مست بود مرد سماع
پیش بجه متاع آمد دوسه بول
نی هر که نری کند بود مرد جماع
پیش سره مرد و جهان نیست متاع

وله قدس الله سره ۲۰۳

۱۲۲۱۵ ای آنک مرا تو نور چشمی و چراغ
مازا بجز از خویش مده هیچ فراغ
مبار مرا به جردی [۰] همچون زاغ
تا بلبل دل کند بکل عیش باغ

وله قدس الله سره ۲۰۴

لب بند و میبای سخن را ز کزاف
چون زن صفی میا بمردان مصاف
در صف نران باختن جان و سرست
در باز تو جان ورنه مبر مغز بلاف

[۰] دیم (ف)

وله قدس الله سره ۲۰۵

چون ساقی ماشدی تو ای شهره رفیق
می باش برین حال من خسته شفیق
در خرمن عالم ارفند نار حریق
بر مابجوی چو بر بود جام رحیق

وله قدس الله سره ۲۰۶

۱۲۲۲۰ کر زانک توی نهنگ در بحر عمیق
نورست دران جام عجب یا آتش
بردست بکیر جام و می نوش رحیق
لعلست شده چو آب و یا خون عقیق (۰)

وله قدس الله سره ۲۰۷

کر مرد ره چو شوی بند وثاق
بر خیز و برو سوی چنان طلاق و رواق
بگذر ز جهان خاک ای پاک درون [۱]
باز آنجا رو که بوده ای مشتاق

وله قدس الله سره ۲۰۸

۱۲۲۲۵ ای پاک چو ای تو چنین بسته خاک
ز افلاک و ملک گذشته گفت حقت
از خاک گذر تا برسد پاک بپاک
لولاک انا لما خلقت الافلاک

وله قدس الله سره ۲۰۹

ای آنک تو مانند منی در بد و نیک
چون کوه قوی بدیم در عالم خاک
یک گونه طعامیم درین جسم جودیک
وز تیغ اجل خرد شدستم چوریک

وله قدس الله سره ۲۱۰

دل ریزه و سوده گشت از جور چوریک
آن قصه درازست کنم این کوته [۲]
جان شست بر آتش غمش همچون دیک
تا دور شدم از تو ندیدم من نیک [۳]

وله قدس الله سره ۲۱۱

۱۲۲۳۰ هر چند که از قدم بدی شیخ بزرگ
میخانه عشق را کشیدی تنها
در کعبه رفیق و شدی شیخ بزرگ
سر مست شدی و بخودی شیخ بزرگ

وله قدس الله سره ۲۱۲

ای آنک همه حسنی و جمالی و نیک
آید روزی عجب که کوئی از لطف
در عشق تویم یقین بدان این بی شک
امشب بر من باش و لم بوس و ملک

(۰) لعلست شده چو آب و یا هست عقیق (ن) [۱] ای کوه پاک (ف) [۲] کنم کوته من (ن)
[۳] ندیدستم نیک (ف)

وله قدس الله سره ۲۱۳

بو نور حق نه چون خوری نور فلک
در آب و گل بشر توی جان ملک
۱۲۲۳۵ ماکل زنگلان نمک محض شدیم
آخر ز برای آزمون کبر و بملک

وله قدس الله سره ۲۱۴

ای آنک یکانه بخوبی و نمک
تا چند برانی ز درم همچون سک
زان سان بر بوده (۰) دل و جان مرا
کز زندگیم نماند در تن یک رک

وله قدس الله سره ۲۱۵

کر کشته آزاد بزن انکشتک
در مجلس ما شاد بزن انکشتک
بر باد مده عمر و بخور باده از آنک
جز باده بود باد بزن انکشتک

وله قدس الله سره ۲۱۶

۱۲۲۴۰ کر دار ندارم بجهان دار اینک
کر آب ندارم بجگر نار اینک
کر حرمت و فخر دور شد عار اینک
ورم سجد و دین نماند ز نار اینک

وله قدس الله سره ۲۱۷

شاهی که دهد جان و ستاند اینک
اسرار درونها بداند اینک
بر تخت بقا نشسته و از خوبی و ناز
بر جله شهن می بدواند اینک

وله قدس الله سره ۲۱۸

در عشق می کر چه نزاری جو هلال
خورشید شود ذره تو پیش منال
۱۲۲۴۵ چون کشتن عشق زندگی ابدست
خون خود را بکن درین عشق حلال

وله قدس الله سره ۲۱۹

ای آنک یکانه تو در فضل و جمال (*)
جاء تو مباد قابل عزل و زوال
حالم فرو گرفت در عالم فقر
کأنجا نه مجالست و نه قیلت و نه قال

وله قدس الله سره ۲۲۰

باباده سرشته است جانم زازل
هم چون مکی که او بود (*) کان غسل
دلدار ترا دیده شود بی پرده
کر بر کنی از دیده خود موی سبل

(۰) زین سان که بر بوده (ن) (۰۰) و کال (ف) (*) که باشد او (ف)

وله قدس الله سره ۲۲۱

۱۲۲۵۰ امروز سماعت و کل و ساغر و مل
شد مطرب مامست نوا چون بلبل
نسرین و بنفشه و سمن سر برزد
در رقص درآمدند سرو و سنبل

وله قدس الله سره ۲۲۲

من کاشف اسرار نهایی شده ام
من شارح این سبع مثانی شده ام
از عرش و ملک گویم نه از فرش زمین
زیرا چو مسیح آسمانی شده ام

وله قدس الله سره ۲۲۳

۱۲۲۵۵ من مالک ملک لامکانی شده ام
من عارف کنج زر کانی شده ام
تا از صدف تن کهر دل سرزد
در عالم جان بجز معانی شده ام

وله قدس الله سره ۲۲۴

من در تو هنرهای عجب می بینم
هر لحظه اثرهای عجب می بینم
اندر دل روشت که بحر است محیط
صد گونه کهرهای عجب می بینم

وله قدس الله سره ۲۲۵

در درد همیشه من دوا می بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
در محن زمین بریز این سقف فلک
در هر چه نظر کنم ترا می بینم

وله قدس الله سره ۲۲۶

۱۲۲۶۰ آن دم که ز تو لطف و وفا می بینم
پروان ز زمین و چرخ در عالم جان
بی قرص خور و ماه ترا می بینم
نستوانم کفتن که من جها می بینم

وله قدس الله سره ۲۲۷

هم منزل عشق و هم رهت می بینم
در بنده و در میر و شهن می بینم
دراختر و خورشید و مهت می بینم
در برک و گیاه و در کشت می بینم

وله قدس الله سره ۲۲۸

۱۲۲۶۵ ما جان لطیف و نظر درنایم
در جای نمایم ولی بی جایم
از چهره اگر نقاب را بکشایم
عقل و دل و هوش جواهرایم

وله قدس الله سره ۲۲۹

نماباده زخهای بقا آوردیم صد نوع نعم را زقا (۵) آوردیم
زانکور نکشت حاصل این خرحلال زان نور بود که ازلقا آوردیم

وله قدس الله سره ۲۳۰

ماباده زبزم ارتقا آوردیم بی نعمت ازقا آوردیم
هر بخشش کزما پیری ای طالب فانی نشود چون زبقا آوردیم

وله قدس الله سره ۲۳۱

۱۲۲۷۰ ماباده زخون دل خود می نوشیم درختم خویش جو می می جوشیم
نجان را بدهیم و هم ازین باده خوریم (۵) سر را بدهیم و جرعه نفروشیم

وله مدالله ظله وبرکته ۲۳۲ (ف)

ای آنک توی دردمن و درمانم کرد در تو برای تو کردانم
بر خاک دوت داد مرا هجر بباد تاز آب وصال آتشت بنشانم

وله قدس الله سره ۲۳۳

در پیش نظر بحر طرب می بینم این کشت مرا حال و سراسر اینم
۱۲۲۷۵۰ شادیت مرا مذهب و عهدم اینست با هر که ورا باشد غم ننشینم

وله قدس الله سره ۲۳۴

ای عشق که هستی یقین معشوق تو خالق مطلق ومن مخلوق
بر کوری منکران که بدخواه متد بالام پیر بلند تا عیوق

وله قدس الله سره ۲۳۵

روی تو چو ماهست و دوساعد چون سیم بوی دهن و کام تو خوشتر ز نسیم
دندان چو لولوت زلبهای عقیق می تابد چون لعل چو کردی تو بسیم

وله قدس الله سره ۲۳۶

۱۲۳۸۰ که پیش و کیم کاه کرم و سردیم بر نطع زمین چو مهرهای نردیم
بکذر زدوی و ازسوی ای غافل چون عاقبت کار یکی می کردیم
(۵) نعم زارقا (فن) (۵۵) خریم (ن)

وله قدس الله سره ۲۳۷

در عالم عشق سو بسو کردانم چون آب روانه جو بجو کردانم
بی درد سیری و زحمت راه فراق در منزل وصل کرد او کردانم

وله قدس الله سره ۲۳۸

کفتم چه کنم گفت همین که چه کنم کفتم به ازین چاره بین که چه کنم
۱۲۲۸۵۰ رو کرد بمن گفت که ای طالب عشق پیوسته برین باش برین که چه کنم

وله قدس الله سره ۲۳۹

ای کلرخ مه جبین موزون چه کنم هجر و ستم تو کشت افزون چه کنم
ای چاره کر زمانه آموز مرا چون یابم راه سوی بیچون چه کنم

وله قدس الله سره ۲۴۰

سوداش مرا چو کرد مجنون (۱) چه کنم غرقاب میان اشک بر خون چه کنم
بیرون و درون نیست طریقم چه بود با او که درون و بیست و بیرون چه کنم

وله قدس الله سره ۲۴۱

۱۳۱۹۰ کفتم زکلت رسید بویی چه کنم نمود مرا رخ تو رویی چه کنم
رو کرد بمن گفت اگر در طای پیوسته برین باش که کویی چه کنم

وله قدس الله سره ۲۴۲

دور از کرم و لطف شه بیچونم کز سایه رحمتش کند بیرونم
دستی نهد بر سر این بی سرو پا در چشم نیارد این سر شک خونم

وله قدس الله سره ۲۴۳

چون ار کف ساقی می باقی بخوریم از حبس زمین (۵) بسوی کردون ببریم
۱۲۳۹۵ دل را بدهیم و از تن و جان ببریم کوی از همه رستان عالم ببریم

وله قدس الله سره ۲۴۴

حاشا که من از کردنی این کردونم من ساخته قدرت آن بیچونم
من خاک بدم داد ز لطف اودل و جان وا کنون زدل و زجان کنند افزونم

[۱] کرد چو مجنون (ف) (۴) از دام زمین (ف)

وله قدس الله سره ۲۴۵

من هیچو شما عاشق و سرگردانم حیران و سراسیمه و بی سامانم
کر رقص نمی کنم بتن از ره جان در صورت این جله خوش و رقصانم

وله مد الله ظله و برکته ۲۴۶ (ف)

۱۲۳۰۰ آنم که ز عشق در میان دارم می سوزم چون عود و جونی می زارم
بروی دل و جان را بی آن می دارم تابار دگر چو بینمت بسیارم

وله قدس الله سره ۲۴۷

آن یارم من که در جهان تنهایم در جایم باشما ولی بی جایم
آن روز که بقمه نخورم بهر خدا صد لقمه جان بی دخی می خایم

وله قدس الله سره ۲۴۸

زان به نبود که راه او باش رویم در عشق و جنون و شور او فاش رویم (*)
۱۲۳۰۵ او باش ز خواجگان اگر ممتازند ممتاز ز او باش چو فلاح رویم

وله قدس الله سره ۲۴۹

ای دابر صد خطا و چین می کریم رفتی تو چنان و من چنین می کریم
ای جرخ و مه و مهر ترا چون بنده مانده ابر بر زمین می کریم

وله قدس الله سره ۲۵۰

دیدار تو باز آرزو می کنم وان شیود و ناز آرزو می کنم
از جمله بتان چین و ماچین و خطا آن ترک طرار آرزو می کنم

وله قدس الله سره ۲۵۱

۱۲۳۱۰ مرکز نبود دمی که من شاد شوم کندری آن زغم نه بر باد شوم
که در شکرش فتم شوم طوطی او که در پی مرادار روم خاد شوم

وله مد الله ظله و برکته ۲۵۲ (ف)

چون صبح زند باد کیرا بسم ملک دوسرای را بیک جو نخرم
مقصود ز روزد و نماز اخلاص است اخلاص من از میست می چون نخرم

(۵) در شور و جنون عشق او فاش رویم (ن ف)

وله قدس الله سره ۲۵۳

بت گفت که از تو عافیت زود برم وز هر چه زیان تست من سود برم
۱۲۳۱۵ صد غنچه زعفران بر آرم ز رخت وز چشم تو اشکهای چون رود برم

وله قدس الله سره ۲۵۴

آمد که آن که من ز دامت بجهم زین محنت وزین رنج سلامت بجهم (*)
کیرم سر خویش را و از دست غمت بر کیرم پا تیز و تمامت بجهم

وله قدس الله سره ۲۵۵

من درد ترا بجز تو درمان نکنم جز با تو اگر کشیم پیمان نکنم
کوی تو مرا صبر کن و هیچ مکوی صبر آتش من فرو ن کند زان نکنم

وله مد الله ظله و برکته ۲۵۶

۱۲۳۲۰ برباد دهی مرا مها می دادم وز خویشتم کنی جدا می دادم
زین سان که نهاده تو آیین جفا بامن نکنی هیچ وفا می دادم

وله قدس الله سره ۲۵۷

من مست از ان لبان می کون توم حیران جمال خوب موزون توم
کفتم که ز چشم من روان کردی خون کفتی که خوش تشنه در خون توم

وله قدس الله سره ۲۵۸

عشقت کنت در کنته می اقم وز مستی چشم تو بچه می اقم
۱۲۳۲۵ چون قصد می کنی که بخرامی تو من می روم و بر سر ره می اقم

وله قدس الله سره ۲۵۹

تاروی ترا غلام کشتست دلم چون زلف خوشت شکسته بستانست دلم
امروز مرا وصال خود روزی کن دی روز فراق تو بختست دلم

وله قدس الله سره ۲۶۰

هر روز بشت زلف او بسته ترم وز غمزه جادوی خوشن خسته ترم
چندانک طلب کنم کز ورسته شوم چندانک همی روم در ورسته ترم

(۵) زین محنت و رنج با سلامت بجهم (ف)

وله قدس الله سره

۲۶۱

۱۲۳۳۰ صد چنك طرب ز عشق تو ساز كنم
خود را ز جهان نهفته چون راز كنم
بی روی تو چشم دوخته چون بازم
جز در رخ تو بها كیش باز كنم

وله قدس الله سره

۲۶۲

بر خیز که آیین نو یار نیم
لب برب و رخ بر رخ دلدار نیم
از بهر تمنای چنین دولت و بخت
پیشش جگر خون و دل زار نیم

وله قدس الله سره

۲۶۳

آمد که آن که جان سپارم بروم
وز دیده هزار خون (۱) ببارم بروم
۱۲۳۳۵ صد نوحه كنم (۲) مه از بخت بد خویش
وانگاه زدست تو بزارم بروم

وله قدس الله سره

۲۶۴

بر خیز که تا شراب احمر بخوریم
خیر آب بود می که بی شر بخوریم
ای دلبر شیرین نگو رو بنشین
تا باده تلخ را جو شکر بخوریم

وله قدس الله سره

۲۶۵

بر خیز که تا شراب احمر بخوریم
بر ترز زمین و چرخ اخضر بخوریم
ای عاشق مست باله دامن بنشین
تا با پسر لطیف اسمر بخوریم

وله قدس الله سره

۲۶۶

۱۲۳۴۰ گفتار مرا ز من مدان چون عدم
از حق باشد مدام هر دم که دم
حق ذات قدیمست و منم فانی او
حادث مشعر مرا که نور قدم

وله قدس الله سره

۲۶۷

تا عاقبت از غم تو بجنون نشوم
وز زخم فراق غرقه در خون نشوم
تا از خود و هر دو کون بیرون نشوم
در عشق لطیف و خوب و موزون نشوم

وله قدس الله سره

۲۶۸

۱۲۳۴۵ گفتار کای نگو رو چه كنم
می کردم سر کشته بهر سو چه كنم
گفتا که ز دردست همیشه درمان
سالومه و روز و شب همنی کوچه كنم

(۱) وز دیده سرشك خون (ن ف) (۲) در نوحه شوم (ف)

وله قدس الله سره

۲۶۹

من کوهر جان ز بحر تویی کرم
آب حیوان زهر تو می کرم
کر در پی صید می برم چون بازان
مندیش شها که بهر تو می کرم

وله قدس الله سره

۲۷۰

ای میر نکو روی نکو جان حاکم
در عهد تو بر کفر شد ایمان حاکم
کردیو بدم فرشته کردم پس ازین [۱]
چون کشت درین عصر سلیمان حاکم

وله قدس الله سره

۲۷۱

۱۲۳۵۰ در ماتم تو جو خاک ما پست شدیم
ناخورده شراب از غمت مست شدیم
جانا بسر تو تا که در خاک شدی
از پای درآمدیم و از دست شدیم

وله قدس الله سره

۲۷۲

ای دوست ز تو طمع وصالی دارم
زان تن ز غمت هم چو خلای [۲] دارم
گر هست مرا قدر و بهایی بر خلق
زانست که اینچنین جالی دارم

وله قدس الله سره

۲۷۳

چون حسنس اگر بدیده تا بروم
چون خلقش اگر شنیده تا بروم
۱۲۳۵۵ و بر رضنی که در جهان بی همتاست
معشوق دگر کز بدیده تا بروم

وله قدس الله سره

۲۷۴

حاشا که بجایت بت دیگر کرم
دور از جانم که جز تو دلبر کرم
رفتی ز برم بخشم و تا من هستم
هر روز ز نو عشق تو از سر کرم

وله قدس الله سره

۲۷۵

آزاکه بصدناز همی پروردم
رخسارش بود لاله زار و پروردم
اکنون ز قضا جو کشت رنجور و ضعیف
نتوانم کفتن که چه سان پروردم

وله قدس الله سره

۲۷۶

۱۲۳۶۰ بیچاره من ضعیف مسکین چه كنم
بر باد بداده ام دل و دین چه كنم
در جنتم اراده دهد خوش باشد
ورنه [۳] بروم بسوی سجین چه كنم

[۱] کردم اکنون (ن ف) [۲] خیالی (ن) هلالی (ف) [۳] ورنه (ن) کرنی (ف)

وله قدس الله سره ۲۷۷

در عشق هزار بزم و حورست و دارم بازارش پر کوه و زورست [۱] و درم
در هر سر موی خود جهانی بیفی کر بوی برد سرت ز گلزار سرم

وله قدس الله سره ۲۷۸

زان روی چو گل کرد و سه گل بر چینم کلرخ شوم و رود زرویم چینم
۱۲۳۶۵ ای ترک خطا نیست خطا کر کوی سلطان بتان ختن و هم چینم

وله قدس الله سره ۲۷۹

ای آنک توجانی و من ای جان جوتم بی جان بچنین تی بکو من چه تم
بهوش فتاده ام ز عشقت شب و روز و از کاه بگویم که کم انت تم

وله قدس الله سره ۲۸۰

بنمای مرا آنچه منش جویانم در غم مکذارم و بکن شادانم
عمریست که در غمت چنین گریانم در آخر عمر رو نما خندانم

وله قدس الله سره ۲۸۱

۱۲۳۷۰ در آتش سودای تو دل بریانم چون هیزم خشک اندرو سوزانم
در سردارم باد که این آتش را برخاک تو ز آب دیده اش بنشانم

وله مد الله ظله و برکته ۲۸۲

چون از تور وانه ست [۲] کرم در عالم بنکر تو بدین خسته دل بد عالم
مانده یک نی بنه چشم و دوسر در عشق شکرهای لب می نالم

وله قدس الله سره ۲۸۳

بنکیم بخوانید که من حیرانم بی عظم و بی هوشم و بی سامانم [۳]
۱۲۳۷۵ می خندم اگر چه می بگریم شب و روز [۴] می کریم اگر چه روز و شب خندانم [۵]

(۰) در عشق هزار حور و بزم است و دارم (ف) [۱] پر کوه و زور (ف) [۲] روانست (ن) (ف)
[۳] بی عقل و دل و جان و سرو سامانم (ن) (ف) [۴] می خندم اگر چه روز و شب گریانم (ن) (ف)
[۵] می کریم اگر چه دایما خندانم (ن) (ف)

وله قدس الله سره ۲۸۴

ای آنک ترا درون دل می دارم چون نام تو می برم ز جان می زارم
از چشمه چشم می کنم جوی روان وز درد فراق زعفران می کارم

وله قدس الله سره ۲۸۵

صد جرم کنیم و زهمه به باشیم اندر دو جهان بر که و مه مه باشیم
هر چند که لاغریم از جاه اینجا آنجا ز می دولت فربه باشیم

وله قدس الله سره ۲۸۶

۱۲۳۸۰ چون از کف ساقی بی احمر نوشیم یک جرعه ازان بادو جهان نفروشیم
تا دور بما رسید [۶] از شوق شراب چون چنک بزاریم و چونی بخروشیم

وله قدس الله سره ۲۸۷

کر هست و قوفت که ز عشقت چونم بنواز و دگر مریز ازین پس خونم
ای لیلی حسن من ز عشقت دایم سودایی و بی قرار چون بجنونم

وله قدس الله سره ۲۸۸

ای آنک توی دردمن و درمانم کرد در تو برای تو کردانم
۱۲۳۸۵ برخاک درت داد مرا حجر بباد تاز آب وصال آتشت بنشانم

وله قدس الله سره ۲۸۹

در خواب مها دوش ترامی دیدم بر چرخ جو چرخ بانو می کردیدم
می ازخم جان بجان همی نوشیدم در عالم ازان سکر نمی کنجیدم

وله قدس الله سره ۲۹۰

کفکی که [۲] بغمزه دل او را بردم خون جگر سوخته اش را خوردم
کفتم صبا بحق آن روی چو ماه از عشق تو زنده کشتم از خود مردم

وله قدس الله سره ۲۹۱

۱۲۳۹۰ ای میر نکو روی لطیف خوش نام کارت ز خدا باد همیشه بنظام
مردی علی تراست ای حیدر وقت باید که کنی آنچه نمودی تو تمام

[۱] رسیدن (ف) (ن) [۲] کشتا که (ن) (ف)

وله قدس الله سره ۲۹۲

اومید ز رحمت خدا می دارم در عدن [۱] در آرد نهلد در نام
۱۲۳۹۵ جان را چوکل از خارتیم بپذیرد [۱] دریاغ جهان کرجه بتر از خارم

وله قدس الله سره ۲۹۳

باعشق ابد همیشه یار و اکرم بی حضرت او شربت آبی مخورم
چون سیف از آن ولادت ای منکر کمر نهی کردنت از تن بپریم

وله قدس الله سره ۲۹۴

ای زنده ز نور روی تو جان و تنم بشنو ز طریق لطف و رحمت سختم
صوفی ام و حمزه را ز جان می طلبم چون حمزه بدست می نیاید چه کنم

وله قدس الله سره ۲۹۵

۱۲۴۰۰ رنجور دلم صحت تن می خواهم وین را ز جناب ذوالمنن می خواهم
کی جویم از غیر دوا می دردم چندانک کند رد بدن می خواهم (۵)

وله قدس الله سره ۲۹۶

هر لحظه مرا مست مکن از می غم خون دل من مریز جانا هر دم
تریاق عنایت ذکر بار فرست تازنده شوم نیرم از رنج [**] چو سم

وله قدس الله سره ۲۹۷

ای معدن حسن و لطف و آداب و کرم وی رشک بتان چین و حوران ارم
۱۲۴۰۵ هر چند جلال تو ز من دور شد دست هرگز نرود خیال تو از نظرم

وله قدس الله سره ۲۹۸

زان وعده [**] لطف ای شه خوش خویم دلشادم و هر دم ثنا می گویم
وقتست که درجوی من ای بحر کرم آبی بفرستی که تهی شد جویم

وله قدس الله سره ۲۹۹

آنکس که ترا مدح تواند کردن هم نیز بدان قدح تواند کردن
ور ترکیهات کند مشو ایمن ازو کو باز ترا جرح تواند کردن

[۱] درخلد (ف) [۲] نپذیرد (ف) (۵) چندانک ردم کند بدن می خواهم (ف)
[**] از رنج و ستم (ف) [**] زان وعده و لطف (ف ن)

وله قدس الله سره ۳۰۰

یا من بجماله انا حیران ارحم دنفأ اذابه الهجران (۱)
الورد بحاکیک لنا والبان من قد رشیقکم بدا الاغصان

وله قدس الله سره ۳۰۱

۱۲۴۱۰ یا من سلب القلب بطرف العین قد ذبت جوی بصدکم والیین
قد قلت لعاذلی جیبی زینی کم متک اری الملام لی والشین

وله قدس الله سره ۳۰۲

ای ماه جبین کلرخ قد موزون سرمستم از آن لبان لعل میگون
آن لیلی و شیرین اکرت دیدندی فرهاد شدی این و شدی آن مجنون

وله قدس الله سره ۳۰۳

۱۲۴۱ ای رونق باغ و راغ و گلزار و چن وی هر طرفی هزار داعیت چو من
برک کل بر روی محبت مرصاد بفرق ستر عدوت صد سنک چو من

وله قدس الله سره ۳۰۴

ای عصمت دنیا و حق و ملت (۲) و دین رخشنده ز جرخ (۳) دل توی چون پروین
حیران شده لیلی برخت چون مجنون هم داده چو فرهاد پیت جان شیرین

وله قدس الله سره ۳۰۵

ای بر رخ تو هزار چون من حیران ازدور و بهر سوی (۴) ز غم سرگردان
ای سیمبرم اگر چه در پیرهنی کی زابر شود نورمه و خور پنهان

وله قدس الله سره ۳۰۶

۱۲۴۲۰ آنکس که خورد باده ز عشق جانان اورا تو بخوان باده خور ار داری آن
هر چیز که عشق حق فزاید دل را آن جنت و حورست و لقای رحمان

وله قدس الله سره ۳۰۷

می باید کیسه از کرم بکشادن و ندر کف مطربان درم بنهادن
نابی و دفی را همکان عیدانه چون سال گذشته می بیاید دادن

(۱) هجران (ن) (۳) ودولت (ف) (۳) بچرخ (ن) (۴) بهر سوی (ن)

وله قدس الله سره

۳۰۸

مانند تو کز طبع ندیدم بجهان
 ۱۲۴۲۵ کر نه که (۱) بزی چرا دوی در پی بز
 حیفست که نام تو بیارم بزبان
 ورنه که (۲) خری چرا کنی یاد خران

وله قدس الله سره

۳۰۹

آسوده خبر ندارد از رنجوران
 در حالت مستی چه خبر دارد مست
 هم شاد وصال از غم مهجوران
 از درد سر و خستگی مخجوران

وله مد الله ظله وبرکته

۳۱۰

(ف)

در خانه دل چونک نباشد روزن
 هر چیز که مانع شود از حضرت حق
 کی گردد سخن وصفه جان روشن
 پارهش کن و از بام فردوس افکن

وله قدس الله سره

۳۱۱

۱۲۴۳۰ معشوقه و عاشق و شراب کلکون
 در شرح نیاید صفت آن حالت
 دو باد و نشسته در مقام موزون
 زیرا که زهر شرح فزونست فزون

وله قدس الله سره

۳۱۲

ای آنک نه عهدست ترانی پیمان
 که در کفری و کاه اندر ایمان
 بنمای رخ و مرا مکن سرگردان
 دردی داری که آن ندارد درمان

وله قدس الله سره

۳۱۳

تا کی بود این زهر فراق خوردن
 ۱۲۴۳۵ من خود بشوم (۳) دور ولیکن ای جان
 بر کوی و درت هزار افغان بردن
 در حسرت روی تو بخوام مردن

وله قدس الله سره

۳۱۴

روی تو چو باغست و قدت سرو روان
 پیرامن باغ خار باشد یا کل (۴)
 چشم تو چو زکس است و چون لاله رخان
 پیرامن باغ تو بنفشه ست بدان

وله قدس الله سره

۳۱۵

ای ماه مکش مرا بتیغ هجران
 ترسم ز فراق تست جانانه زمرك
 بنیاد دلم مکن ز قهرت (۵) ویران
 آن روی نما ز لطف و جانم بستان
 (۱) کرنی که (ف) (۲) ورنی که (ف) (۳) نشوم (ف) (۴) نی کل (ف) (۵) بقهرت (ف)

وله مد الله ظله وبرکته ۳۱۶ (ف)

۱۲۴۴۰ از هجر تو سوختم یقین مردم من
 ای صوفی صافی که توی بجز صفا
 وزدم که چون دیست افسردم من
 بی آن نظر عنایت دردم من

وله قدس الله سره

۳۱۷

عهد من و تو نبود ای یار چنان
 باما خود (۵) وفا نکرد دردمر کسی
 کز خویش مرا تو دور داری بجهان
 تو هم نکنی آنچه نکردند کسان

وله قدس الله سره

۳۱۸

می خور که میست کار ساز همگان
 ۱۲۴۴۵ اسرار درون را که بود در دل و جان
 بایسته غم زمی شود شاد و دران
 مانده خورشید کند بر تو عیان

وله قدس الله سره

۳۱۹

ای بحر کهر معین دین شمس ز من
 قدوم چو ملک شود رهم از دیوان
 صد جان و جهانی تو درین قالب تن
 چون هست عنایت سلیمان بامن

وله قدس الله سره

۳۲۰

ای نور زمین و آسمان چشم جهان
 آن صوفی صافیم که در خانقهم
 وصلت چو بهارست و فراق چو خزان
 بی حزه دمی نیست که هستم ای جان

وله قدس الله سره

۳۲۱

۱۲۴۵۰ ای سرو قد شهد لب ماه جبین
 هر چند یکانه میان خوبان
 چون تو نبود بحسن در روی زمین
 من نیز یکانه ام درین عشق یقین (۵۰)

وله قدس الله سره

۳۲۲

جز روی تو بعد ازین نخواهم دیدن
 وانکس که ترا دوست ندارد ای جان
 جز با تو نخواهم بجهان گردیدن
 بر سبیل او فرض بود مخدیدن

وله قدس الله سره

۳۲۳

کی من برهم باز زدست رمضان
 ۱۲۴۵۵ در پیشم نه باطیه بر ز شراب
 تا هر نفسی کرده خورم (*) یا بریان
 در کوی خرابات خورم بارندان

(*) باما جو (ف) (۵۰) بین (ف) (*) یا بریان (ف)

وله قدس الله سره ۳۲۴

زین ماو من ار باز رهم ای منان
چندان بخورم باده که کل باده شوم
شکرانه آن بخش کنم صد من نان
چندان بی آن روم که کردم من آن

وله قدس الله سره ۳۲۵

رفتی و نیامدی روا باشد این
دری که دو صد کنج بقای ارز
کشتی بجفا مرا روا (۱) باشد این
کردیش جوی بها بها باشد این

وله قدس الله سره ۳۲۶

۱۲۴۶۰ رفتی و بختی تو روا باشد این
شستی که زمی داروی دردی (۲) بکنی
کشتی تو زمی تیره صفا باشد این
افزوده در دروا باشد این

وله قدس الله سره ۳۲۷

جان از غم هجرت در سوز چنین
تاروی ترا بدید او دوش چنان
وز آتش تو کشت دلفروز چنین
در عشق تو کشته است امروز چنین

وله قدس الله سره ۳۲۸

ای آنک ترانیت بدل در دل من
بنمای وصال و در برم کبر دمی
بودی تو همیشه از ازل در دل من
کز هجرت افتاد (۵) خالی در دل من

وله قدس الله سره ۳۲۹

تا کی زیت زار بود این دل من
ای سرور روان نکویم چند چنین
وزیش غم افکار بود این دل من
دردام کر قنار بود این دل من

وله قدس الله سره ۳۳۰

برما چو کریست (۵۰) سنک خارا اکنون
ای آب حیات آتش هجران را
باید که کنی رحمت بر ما اکنون (۶۰)
چون خاک مبر باد (۷۰۰) بالا اکنون

وله قدس الله سره ۳۳۱

۱۲۴۷۰ شیرین عمر تلخ چو زقوم مکن
چون دین و دلم بر دی و دادی برباد
واحوال مرا بغیر معلوم مکن
باری ز وصال خویش محروم مکن

(۱) وفا (فن) (۲) درمان (ن) (۳) کز هجرت افتادست (ف) (۴) بر ما بگریست (ف)
(۵) باید که کنی رحم ما را اکنون (ف) (۶۰۰) بیاد (ف)

وله قدس الله سره ۳۳۲

این عشق نخواهد شد پنهان ای جان
پنهان چه کنی ز خلق احوال مرا
کرفاش شود مرا مر نجان ای جان
من بنده ازین سپس تو سلطان ای جان

وله قدس الله سره ۳۳۳

مازنده ز حقیق و توی زنده ز جان
ما بحر صفایم و توی قطره درد
مادر بی خالقیم و تو در پی نان
ما فصل بهاریم و توی فصل خزان
۱۲۴۷۵

وله مد الله ظله و برکته ۳۳۴

در خانه کون که درون که بیرون
این نکته مشکست هرگز نرسی
می آیم و می روم زیرون بدرون
کم زن [۱] تو درین راه که کردی افزون

وله قدس الله سره ۳۳۵

دل باغ خدایست درختان پنهان [۲]
بحرست محیط بی حد و بی پایان
صدسان بنماید و بود خود یکسان
صد موج ز جوش او درون دل و جان (۳)

وله قدس الله سره ۳۳۶

۱۲۴۸۰ دل آینه جهان فقرست بدان
از تابش دل کربس بر سر سنک
از پرتو دل گردد جمت همه جان
بکدازد سنک و گردد او آبروان

وله قدس الله سره ۳۳۷

دل نقطه معنیست درون تن و جان
دل آینه عالم معنیست بدان
در سینه نقطه بین تو آن کنج روان
در آینه پیدا شود آن نقش نهان

وله قدس الله سره ۳۳۸

۱۲۴۸۵ بیرون چه نظر کنم بشاهد که درون
بریک جو زر چو که کجا لرزد دل
سازم دوهزار همچووی کن فیکون
چون دارد جان کنج کهر چون قارون

وله قدس الله سره ۳۳۹

عمرم همه رفت در تماشای بیرون
کشتی مرا ربود یک موج عظیم
زین پس من و عشق و ذوق و احوال درون
در بحر محیطی که ورا نیست سکون

[۱] کم کرد (ن) (ف) [۲] درختان نهان (ن) (۳) درون هرجان (ف)

وله قدس الله سره ۳۴۰

کرتیغ اجل کند ترا بی تن و جان
از خاک چو جله دانه می رویند (۱)
درخسیر بر آبی ز زمین صد چندان
هم دانه آدمی بروید می دان

وله قدس الله سره ۳۴۱

۱۳۴۹۰ دریای صفا منم مرا نیست کران
هستی منم و دگر کسی (۲) جز من نیست
درجله روانم آشکارا و نهان
دریاب مرا و غیر من هست مدان

وله قدس الله سره ۳۴۲

حاشا که جز از تو جویم ای دلبر من
کی بود که ساقی نبدی هر نفسی
یا جز هوس تو باشد اندر سر من
وز عشق تو پر نبود این ساغر من

وله قدس الله سره ۳۴۳

۱۳۴۹۰ رنجوری تن شفای عقاست و روان
چون دانستی که زندگی در مرگست
در کاهش جسم تست افزونی جان
مردانه بپر و خویشتن را برهان

وله قدس الله سره ۳۴۴

ای روح قدس بیانشین در دل من
چون فصل بهار جانهای دریاب (۳)
کلزار برویان ز تن پر کل من
تا جله کل و میوه بود حاصل من

وله قدس الله سره ۳۴۵

با جسم بی تو با نوم از دل و جان
باهستی خویش چون نمی کشد کس
تن باد کران و دیده در تو نکران
مستم کن و از خویش مرا باز رهان (۴)

وله قدس الله سره ۳۴۶

۱۳۵۰۰ هنگام اجل چو جان بردارد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک
هم چون که قبا ی کهنه اندازد تن
وز نور قدیم خویش (۵) بسازد تن

وله قدس الله سره ۳۴۷

ای لعل لبث معدن شکر چیدن
تا ماه رخت زیر فلک گردانست
وز چشم و رخت صورت جان را دیدن
امکان نبود ز عشق تو گردیدن (۶)

(۱) برویند (ف) (۲) و کسی دگر (فن) (۳) در تاب (ف) (۴) و از خویش
تمامت برهان (ن) (۵) قدیم پاک (ف) (۶) از عشق تو امکان نبود گردیدن (فن)

وله قدس الله سره ۳۴۸

۱۳۵۰۰ ای روی تو قبله جهان دل من
هم جان تنی و هم تو جان دل من
واندر دو جهان امن و امان دل من
ای کوهر دریای نهان دل من

وله قدس الله سره ۳۴۹

کردان ز توند نیک و بد در دوران
ای جله تو واز تو شده جله جهان
بعضی ز تو در خنده و بعضی گریان
خود را تو بمن نمای بی پرده عیان

وله مد الله ظله و برکته ۳۵۰ (ف)

تا کی ز پیت زار بود این دل من
ای سرو روان نکویم چند چنین
وز نیش غم افکار بود این دل من
دردام گرفتار بود این دل من

وله قدس الله سره ۳۵۱

۱۳۵۱۰ دل باز سپید شاه عقیست بدان
از وی شنوی تو هر چه دعویست بدان
فرموده اوست هر چه فتویست بدان
جز او نبود هر آنچه معنیست بدان

وله قدس الله سره ۳۵۲

از حجر تو سو ختم یقین مردم من
ای صوفی صافی که توی بحر صفا
وز دهن که چون دیت افسردم من
بی آن نظر عنایت دردم من

وله قدس الله سره ۳۵۳

۱۳۵۱۰ معشوق من از همه نهانست بدان
در سینه من جومه عیانست بدان
بیرون ز زمین و آسمانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان

وله قدس الله سره ۳۵۴

در فقر چو صادقی یکی حمله بکن
اندر صف رستمان و شیران جهان
بکزیده خالقی یکی حمله بکن
در حمله تو لایقی یکی حمله بکن

وله قدس الله سره ۳۵۵

در کوی تو گرواه ندانم ای جان
در خاک نظر مکن بزرگن زیرا
چندان بکدازم که تمامم ای جان
کامیخته باقرم چو کامم ای جان

وله مد الله طله وبركته ۳۵۶ (ف)

۱۲۵۲۰ کرچه بنم میان این خلق روان
من زنده ز عشقم ونیم زنده زجان
مانده آسیا بدان جسم مرا
بر آب روان عشق حق چرخ زنان

وله قدس الله سره ۳۵۷

کر دیدنت از حال بحال ای رهرو
راهیست قوی راست دران اکر و
بودی بشر و ملک شدی آخر کار
هم از ملکی بگذر و در الله رو

وله قدس الله سره ۳۵۸

۱۲۵۲۵ ای لذت شیر و شکر و حلوا تو
وی هیبت شیر و حوت و از درها تو
هستی زمین و آسمان سایه تست
بی سایه جو خورشید بر آ پیدا تو

وله قدس الله سره ۳۵۹

بی ناخن و دست برده که درید بکو
بی کوش و زبان سخن که بشنید بکو
جز من که درین آتش در کلزارم
در عین فراق وصل که دید بکو

وله قدس الله سره ۳۶۰

جان را بجهان نباید الا هم تو
وین دل شده را نشاید الا هم تو
در خانه دل بکو کرا زهره بود
کوا از در دل در آید الا هم تو

وله قدس الله سره ۳۶۱

۱۲۵۳۰ اسرار ره عشق زبندار مگو
احوال می وساقی هشیار مگو
چون تونه سمندری پس از نار مگو
چیزی که نه آن تست هشدار مگو

وله قدس الله سره ۳۶۲

نی هر که کند رقص و جهد بالا او
در فقر بود کزیده و والا او
مسجود ملک تالشود چون آدم
عالم نشود بر همگی اسما او [۵]

وله قدس الله سره ۳۶۳

۱۲۵۳۵ درویش خوشی و در جهان یار تو کو
معشوق توی و عاشق زار تو کو
اندر چن عشق من از شاخ بشاخ
در ناله جو بلبل که کلزار تو کو
[۶] کی گردد عالم همه اسما او (ف)

وله قدس الله سره ۳۶۴

پیش مه ما ز تابش ماه مگو
او منزل و صلت تو از راه مگو
خواهی که دهد ملک ابد شاه ترا
هر مفلس را بحضرتش شاه مگو

وله قدس الله سره ۳۶۵

در حسن و رای قری هیچ مگو
بی مثل مثال کهری هیچ مگو
گفتی که چو شهد و چون شکر شیرینم
از شهد و شکر تو خوشتری هیچ مگو

وله قدس الله سره ۳۶۶

۱۲۵۴۰ ای باد صبا خبر ببر از ما تو
پیش صنم کلرخ مه سیما تو
کویش که ولد بی دل ورنجور شدست
کن چاره او چو بوده ملجا تو

وله قدس الله سره ۳۶۷

مستم زدو لعل شکرت ای مهر و
پستم ز قد صنوبرت ای مهر و
رویم چو زرت در غم سیمبرت
از دست مده تو این زرت ای مهر و

وله قدس الله سره ۳۶۸

۱۲۵۴۵ هم پرهنت لطیف و هم آن بر تو
هم چون که سرای تست زیبا در تو
از خانه بکد خدای ماند همه چیز
جز تاج شهنشاهی نبوشد سر تو

وله قدس الله سره ۳۶۹

آنکس که زمانیت از و دوری به
با یار نکور و می انکوری به
در مجلس ما خیز بر افروز آتش
کاتش زمستان ز کل سوری به

وله قدس الله سره ۳۷۰

ای [۱] طالب جله و نماز و ماله
کو آن می سرخ در کفت چون لاله
دل کفت زهر دویه کدامین کفتم
در کف قدح و یکی دگر دنباله

وله قدس الله سره ۳۷۱

۱۲۵۵۰ کار تو جو نیست مسجد و سجاده
بر خیز چرایی تو درین افتاده
زدان ز تو چون عیش و طرب می خواهد
تو نیز برو بکیر بر کف [۲] باده

[۱] کو (ف) [۲] در کف (ف)

وله قدس الله سره

۳۷۲

از لطف و کرم بگفتمت صد باره
ذوقی که پیش تو نیرزد درمی

پیش آی چو موم و پس مرو چون خاره
آن ذوق چه کار آید ای بیچاره

وله قدس الله سره

۳۷۳

ای شیخ کدای جاهل بی مایه
بی مادر و بی پدر چه خواهی کردن

وی از تو فقور و همزه و همسایه
طفلی و رضیی [۱] و نداری دایه

وله قدس الله سره

۳۷۴

شد درد دل افزون و ندارم [۲] چاره
دربند کسی شدم که در سختی دل

از دست شدستم بخدا یکباره
بگذشت ز آهن و ز سنک خاره

وله قدس الله سره

۳۷۵

ای قیصر خوب رو بحسنی تو جو ماه
هستی علم دین و سزد کر خلقان

چون روز سپید از تو شبهای سیاه
در سایه لطف تو بگیرند پناه

وله قدس الله سره

۳۷۶

نوری بنکر کون و مکان بگرفته
و انجا که بود کون و مکان ذره او

هم روی زمین و آسمان (۳) بگرفته
برتر ز زمان (۴) عالم جان بگرفته

وله قدس الله سره

۳۷۷

قلبت جهان بقلب تو قلب مده
تو شیر دلی و تن یکی کلب عقور

خود را ز برای صلب در صلب مده
ای شیر تو خویش را بدین کلب مده

وله قدس الله سره

۳۷۸

ای جوهر (۵) عشق را شناسا گشته
از چشمه دل برون زده آب حیات

در دیده کشیده سرمه بینا گشته
تا کوهر جان ز جوش دریا گشته

وله قدس الله سره

۳۷۹

آن دل که بود طالب دیدار اله
و آن دل که کند میل بجز شاه ابد

اندر پی هر هوس نکردد از راه
کل باشد آن نه دل دلی جوی ز شاه

[۱] وضعی (ف) [۲] ندارد (ف) (۳) هم آسمان (ف) (۴) ز جهان (ف) (۵) ای کوهر (ف)

وله قدس الله سره

۳۸۰

درباغ جهان طرفه کلم بشکفته
من کوهر آن محرم لیکن [۱] افسوس

بیدارم اگر چه می نمایم خفته
کاندر دهن کاو تم بهفته

وله قدس الله سره

۳۸۱

ای آنک شدستی دل و جان را قبله
ای سایه لطف حق بجان و سر تو

چون فصل بهار گلستان را قبله
هر سو که کنی رو کنم آن را قبله

وله قدس الله سره

۳۸۲

از عالم ما اگر تو حالی داری
ور حاصل ما خیال پنداشته

دانیم که در عشق کالی داری
بگذر تو ازین که بد خیالی داری

وله قدس الله سره

۳۸۳

وقتست که آنچه گفته بنمایی
من قطره ام و سوی تو نتوانم رفت

وین قفل بسته را زهم بکشایی
بر قطره تو آ که کوهر و دریایی

وله قدس الله سره

۳۸۴

ای آنک درین راه نه مردی نه زنی
روزی که منها زمین برخیزند

از سر تا پای جمله مایی و منی
چون شیشه که بر سنک رسد در شکنی

وله قدس الله سره

۳۸۵

ای آنک تو نور روح و قلب و بدنی
اندر دل بلبل آتش کل فکنی

هم آب حیات و گلستان [۲] و چنی
تا از دم او هزار و یک پرده زنی

وله قدس الله سره

۳۸۶

تا چند تو خویش را بزرق آرای
زندان خرابات ترا منتظرند

مہتاب چو ساحران بکز چمایی
بشتاب که عیشست چرا می بایی

وله قدس الله سره

۳۸۷

آمد که آن که روی را بنمایی
جان را که ز جانیت زجایش بیری

قفل شش و پنج و هفت را بکشایی
کویش (۵) بیا باز سوی بی جای

[۱] من کوهر محرم ولیکن (ف) [۲] گلستان (ف) (۵) کویش (ف)

وله قدس الله سره ۳۸۸

می بینم این نفس یکی دریایی
 ۱۲۵۸۵ باجمله و بی جمله جو جان در قالب
 جانها [۱] راز و واو چو جان بی جایی
 بینی تو عیان این چو شوی پیتایی

وله قدس الله سره ۳۸۹

افتاد مرا باتو عجب سودانی
 سینه چه بود که از تو ای آب حیات
 کز یاد تو کشت سینه ام سینایی
 می گردد هر قطره زمن دریایی

وله قدس الله سره ۳۹۰

از چه تو چو حلوا و شکر شیرینی
 هر چند زرومی بحق چشمانت
 از چه تو چنین منیر چون پروینی
 در حسن تور شک خفتی و جینی

وله قدس الله سره ۳۹۱

۱۲۵۹۰ معشوق یکی و عاشقان بسیاری
 یک دور ز راه وان دگر بر سر راه
 وز عشق فتاده هر کسی در کاری
 یک کشته مقیم منزلی بایاری

وله مد الله ظله و برکته ۳۹۲ (ف)

روزی که شوم دور مرا یاد کنی
 وانکه جو نیایم دگر در عالم
 تا جان خود از وصال من شاد کنی
 صد نوحه کنی بر خود و فریاد کنی

وله قدس الله سره ۳۹۳

ناخورده و نابرده فتادن بجایی
 ۱۲۵۹۵ به زانک دهی عوض [۲] ستان ای غافل
 از عقل نباشد و بود از بله
 حیفت که سر رود بجای کلهی [۳]

وله قدس الله سره ۳۹۴

شد نفس چو کوه و من شدم چون کاهی
 شیرینست درین چاه زمکر رویه
 کردست مرا بسحر اندر چاهی
 یارب تو روا مدار بنما [۴] راهی

وله قدس الله سره ۳۹۵

هنکام اجل جو جان بحق بسیاری
 هر دانه که نیست کشت صد چندان شد
 اومید زبعت خود چرا برداری
 دردانه انسان چه کان می آری

[۱] جاها (ف) [۲] عوض دهی (ن) [۳] برای کلهی (ف) [۴] و بنما (ن) (ف)

وله قدس الله سره ۳۹۶

۱۲۶۰۰ ای آنک بیدان صفا چون کوی
 بخیزست محبط و یک دلی کو تراوست
 رو زو بجهان کرم و نیکویی
 ای ده دله کل را ز چه رو دل کوی

وله قدس الله سره ۳۹۷

دیرست که من نیست شدم زین هستی
 در جای نیم هم نیم از جای برون
 رستم ز غم بلندی واز پستی
 خود جمله منم بگو تمام و رستی

وله قدس الله سره ۳۹۸

۱۲۶۰۵ بالایم اگر چه می نمایم پستی
 در مابه ازین نظر کن ای دوست از آنک
 هشیار دران دم که آید مسقی
 مارا نتوان دید چنین سر دسقی

وله قدس الله سره ۳۹۹

آنی [۱] که ترا هست بهر جان کاری
 ذرات زمین و آسمان زان رخ خور
 هم نیز بهر دلی جدا اسراری
 هر یک دارد نوع دگر دیداری

وله قدس الله سره ۴۰۰

اندر حرم دو کون مخرام و مپوی
 چون هر چه که هست اوست مردانه بکوی
 جز ملک محبت ز خدا هیچ مجوی
 ماهیچ نه ایم هیچ را هیچ مکوی

وله قدس الله سره ۴۰۱

۱۲۶۱۰ در عالم فانی ز چه رو دل پستی
 بیدار اگر شوی ز خواب غفلت
 ذوقش زهرست چون از ان سمرستی
 کشف شود آنک نیست این هستی

وله قدس الله سره ۴۰۲

آخر ز چه پیش شاه رادی زروی
 عمر تو بنیاد می رود ای غافل
 با کره فغان کثان بدادی زروی
 هش دار که چون کاه ببادی زروی

وله قدس الله سره ۴۰۳

۱۲۶۱۵ ای آنک نداری بجهان ماندی
 هر بنده کمتر از تو شد شاه بقا
 فردی و نباشدت بکس پیوندی
 نشنید و ندید کس چنین خواندی

[۱] ای آنک (ف)

وله قدس الله سره ۴۰۴

مانده زان ناخوشی و سپی هر سوی که آبی و روی تو بهی (*)
هر کس که ترا بیند بزار شود زان روی که ناصواب همچون کنهی

وله قدس الله سره ۴۰۵

بر جمله ناز ها تو ناری داری بیرون ز جهان راز رازی داری
هر چند که سازها ز تو بر کارند لیکن بسر خویش توسازی داری

وله قدس الله سره ۴۰۶

مانده آفتاب رویی داری چون سرو قد و جوم شک موی داری
با این همه خوبی و نیک ای دلبر شیرین تر از نبات خوبی داری

وله قدس الله سره ۴۰۷

دستار چهره را چون تو بدستان کبری صد فخر کنند چونک بدست آن کبری
دیوانه شود عاشقت آن دم که ورا باشی و باخیله و بدستان کبری

وله قدس الله سره ۴۰۸

نی عهد بدت دلا که غافل نشوی وز شور و جنون عشق عاقل نشوی
حق را کبری و بهر حق کار کنی تا همچو که کز روان بباطل نشوی

وله قدس الله سره ۴۰۹

ای آنک نداری زمروت رنگی جز سوی تعدی نکنی آهنگی
شبهای ستم چو روز روشن کنی بر آینه تو کر نبودی ژنگی

وله قدس الله سره ۴۱۰

ای آنک بخلاق و خلاق همچون ملکی در حسن میان جمله خوبان تو یکی
من آن تو یقین و بر می شکنی چونست بگو هنوز درمن بشکی

وله قدس الله سره ۴۱۱

در حسن بغایتی و بس بر نمی هم نور زمین هم آفتاب فلکی
چشم مرصادی پری روی چوماه کاند تر تن آدمی تو جان ملکی

(*) هر سوی که کردی، چو نجاسه تهی (ن ف)

وله قدس الله سره ۴۱۲

زهار مکافات جفا ها نکنی در خورد خطا هام جفاها نکنی [۱]
بر عادت معهود امیدست که تو جز لطف و مواسات و وفاها نکنی

وله قدس الله سره ۴۱۳

ای سرو روان چرا چنین بر نمی (*) چون شیر بجز خون دلم می نمکی
نی ترک رهد زدام تو نی عجبی نی شامی و نی مدینی و نه مکی

وله قدس الله سره ۴۱۴

آخر تو چرا بخاک و بادم دادی بر آتش و بر آب مرا بنهادی [۲]
با چار مخالفم چنین برستی و انگاه ز گریه ام بهردم شادی

وله قدس الله سره ۴۱۵

ایزد چو بران روی همی زد خالی بشکست درون من ز خالش خالی
بر قامت چون الف بکرد رخ او از مشک و بنفشه می کشد خوش دالی

وله قدس الله سره ۴۱۶

آخر تو چرا بیام بر نایی تا عرضه کنی تو خوبی و بر نایی
خوبان ز پی جلوه همه بر بامند دارند کان که با همه بر نایی

وله قدس الله سره ۴۱۷

ای معدن حسن و زینت و زیبایی وی اصل جهان و پیش و دانایی
هر رای که می زنی معین دینی الحق رسدت ا کر کنی خود رای

وله قدس الله سره ۴۱۸

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی درد همرا بوصل درمان تو کنی
هر چند که شهر دل بیغما دادی باز ز کرم هزار چندان تو کنی

وله قدس الله سره ۴۱۹

کشم چو هلال در غم یک ماهی ترکشت ز آب دیده ام هر ماهی
هر مدعی که حال من دید چنین از رحم کریست بر من و کرد آهی

[۱] جزاها (ف) (*) در حسن بغایتی و بس بر نمی (ف) [۲] و بر آب روان بنهادی (ف)

وله قدس الله سره ۴۲۰

ای یار مرا نکویی [۱] آخر چه کسی
برداشته هر آب مانند خوی [۲]
چون کوه نبات کن مشو هر جای
کز رفتن هر جوی بجای نرسی

وله قدس الله سره ۴۲۱

۱۲۶۵۰ در باده اگر چه هست صد گونه خوشی
افسوس که هست فعل او هوش گشتی
شیرینی مستیش نمی ارزد آن
کشب باید در رخسار خور دن ترشی

وله قدس الله سره ۴۲۲

هر چند نمود چرخ گردون ترشی
چون ز امر خداست هست موزون ترشی
از ترشی تو چو تلخها شیرین شد
خواهم که فرستیم زهر کون ترشی

وله قدس الله سره ۴۲۳

۱۲۶۵۵ ای بنده جنک تو دو صد صلح و خوشی
جان بخشی و زندگی کسی را که گشتی
ترشی تو چون بحکمت و مصلحت است
زین روی از انحضرت خواهم ترشی

وله قدس الله سره ۴۲۴

زایید ز عشق این سخن نه از دعوی
بگذر تو زد دعوی و کرو بامعنی
دیرست که من نیست شدم ای مولی
مفتی چو حقست از و رسید (۳) این فتوی

وله قدس الله سره ۴۲۵

آنم که ندارم ز فلک من روزی
الایمه محنت و همی دل سوزی
این دیده باز دل بجا باز شود
چون پرده مژگان و را می دوزی

وله قدس الله سره ۴۲۶

۱۲۶۵۰ باز آی کنانچ بودی افزون باشی
پیوسته لطیف و خوب و موزون باشی
ورع کزین و نیایی بر ما
مانده ما همیشه محزون باشی

وله مد الله ظله و برکته ۴۲۷ (ف)

ای آنک بگر نزد خاقان میری
بی عقل چو خبر زنی و چون خرمیری
من شیرینم بسان شهد و شکر
تو ناخوش و ترش و شور و چون میری

یکو که (ف) (۲) هر آب چون کاه و خبی (ن ف) (۳) رسد (فین)

وله قدس الله سره ۴۲۸

۱۲۶۶۵ کفتم چو بدیدهش بسان بدری
بی قدر جرایم چوننداری [۱] غدیری
گفتا که ندانی که بر سیمبران
آنکس که زرش نیست ندارد قدری

وله قدس الله سره ۴۲۹

زان چشم و لبان و دورخ و پیشانی
بردی تو بیکبار دلم نادانی
ای سرو روان چه گویم آن قدر ترا
از لطف مثال شاخ تر لرزانی

وله قدس الله سره ۴۳۰

عشاق که هستند همه شیدایی
شستیم می [۲] جله می بیایی
هر عاشق کو دید مرا حیران شد
پرسید عجب بر که شد این سودایی

وله قدس الله سره ۴۳۱

۱۲۶۷۰ کفتم بضم بگریه و بازاری
وصلی بنما چند بمن ناز آری
گفتا که برو چند مرا آزاری
چون از تو گرفته ام زجان بزاری

وله قدس الله سره ۴۳۲

ای مایه داد چند ازین بیدادی
صد کوی دویدم و دری نکشادی
وی رحمت بی عدد که [۳] لطف صرفی
در من [۴] تو چرا چنین بقهر افتادی

وله قدس الله سره ۴۳۳

۱۲۶۷۵ ای چرخ که از عشق خدا کردانی
بر اهل زمان و بر زمین سلطانی
مارا مکن از دلبر خود هیچ جدا
زنها که خوش نیست چنین ویرانی

وله قدس الله سره ۴۳۴

باز کس مخور که دل را [۵] بردی
آخر نظری فکن چو خونم خوردی
آن دم که ز عشق بینم دیوانه
ماند پری ز چشم من کم کردی

وله قدس الله سره ۴۳۵

در حجر دل خسته جرایمی کوشی
خواهان منی زجان جرایمی پوشی
کرنی که در آتشی تو چون من سوزان
هر لحظه نکویی که جرایمی جوشی

[۱] ندارم (فن) [۲] (ف) [۳] بی حد که [۴] در بنده (فن) [۵] مخور چون دل را (ن)

وله قدس الله سره ۴۳۶

۱۲۶۸۰ باغ دل ما جز تو نخواهد فصلی
کوبند بشمشیر بریش زدرت
این خسته هجر را بفرما وصلی
در گوش مکن این که ندارد اصلی

وله قدس الله سره ۴۳۷

این آب دو چشم را چو جوی رانی
بر خاک نشسته ام ز تو نادانی
بیفام با باد صبا فرستی
وزخشم میان [۱] آتشم بنشانی

وله قدس الله سره ۴۳۸

مانده تو نیست بعالم یاری
چون عمر می رود بهر کس ضایع
تو همچو کالی و دیگران چون خاری
تا با تو رود جوی رود این یاری

وله قدس الله سره ۴۳۹

ای برده تو عقل را ز سر در خوبی
بش رخ تو حور و پری خود چه زند
وز جمله جهان هوش و خبر در خوبی
ای رشک ملایک و بشر در خوبی

وله قدس الله سره ۴۴۰

ای آنک چو تو نیست دگر در خوبی
خوبان همه یک قطره نبردند [۲] ز تو
مانند تو کی بود قمر در خوبی
ای بحر لطیف بر کهر در خوبی

وله قدس الله سره ۴۴۱

۱۲۶۹۰ ای سرور و تاج شاهدان در خوبی
تا کشت جهان بدید در خواب ندید
مانند تو نیست این زمان [۳] در خوبی
مثل تو زمین و آسمان در خوبی

وله قدس الله سره ۴۴۲

مثل تو ندید این نظر در خوبی
خوبان همه از باغ تو یک برک نیند
نی چون آب توشه و شکر در خوبی
ای گلشن و صداغ پیر در خوبی

وله قدس الله سره ۴۴۳

۱۲۶۹۵ من زنده از انهم صفا کان منی
کر دور شوی زمن بمیرم بی شک
بی درد و غم زانک تو درمان منی
زیرا که درین قالب تن جان منی

[۱] درون (ف) [۲] نبودند (ف) [۳] نیست بی کان (فن)

وله مد الله ظله وبرکته ۴۴۴ (ف)

کی بامن مهجور رخی بنمایی
از بی جایی مرا بجای آوردی
بر من در وصل خویش را بکشایی
بازم پیر از جای دران بی جایی

وله قدس الله سره ۴۴۵

در دامن پیرهن چه کوه داری
سر را ز کربان کرم بیرون کن
کز هر طرفی نور نظری باری
تادست ز آستین کشد دل داری

وله قدس الله سره ۴۴۶

۱۲۷۰۰ ای حور نژاد چون شکر شیرینی
از جمله ترا کزیدم و نیست روا
تو رشک بتان خفتی و چنین
این از تو که بر من دگری بگریزی

وله مد الله ظله وبرکته ۴۴۷

ای آنک بسوی ورنک هم چون وردی
بگریست دو چشم من چو دیدت ای جان (۰)
افسوس که افسون عدورا خوردی
با هم چو وی (۱) تو سرفرود آوردی

وله قدس الله سره ۴۴۸

۱۲۷۰۵ بی می جو مرا نیست (۲) بعالم ذوقی
جو قی ز شراب اگر چه منکر شده اند
بی می چه مرا ز تحت وجه از فوقی
غم نیست جو هم شراب دارد جوقی

وله قدس الله سره ۴۴۹

بر کردن جان چو نیست از می طوقی
صدری و زرکی و زر و خیل و حشم
از سینه و دل کجا کند سر شوقی
باد از بر وزیر چو نبود ذوقی

وله قدس الله سره ۴۵۰

تا از عدم ای دوست وجودم دادی
زین سان که بزندان جفا در بندم
قفل در غم را نفسی نکشادی
او مید ندارم که بود آزادی

وله قدس الله سره ۴۵۱

۱۲۷۱۰ ای معدن لطف و خوبی و زیبایی
آن خوب نه که جامه ات آراید
وی سرمه نور دیده و بینایی
آنی که هزار جامه را آراید

(۰) بگریست دو چشم جان من چون دید این (ف) (۱) کز دل با او (نف)

(۲) بی می نبود مرا (ف)

وله قدس الله سره ۴۵۲

کر نزد کسان کریم بن بکتری
يك دريقي تو درين جسم صدف
نزد يك من ازدانش و ينش چه بری [۱]
چه جای درو صدف که صدف دردی

وله قدس الله سره ۴۵۳

در چشم منی و کر نه بینا کیمی
۱۲۷۱۵ کرنی که روانی تو درین مرده تم
جویای منی و کر نه جویا کیمی
پاینده وحی دریم اخیا کیمی

وله قدس الله سره ۴۵۴

ای کرده درین عشق زجان بازاری
آنکس که درین جماع [۲] ماحالت کرد
بی خار بینین بیابان دل کلزاری
باید که بقوال دهد دستاری

وله قدس الله سره ۴۵۵

با خوبی تو ندید چشم یاری
بی خار نباشد بجهان هیچ کلی
نی چون تو میان دلبران دلداری
تو آن کل سرخی که نداری خاری

الحمد لله أولا و آخرا و باطنا على ما منحنا من النعم و انسى علينا
جلايب الكرم فله الثناء الحسن لما وفر المن والصلوة والسلام على سيد البشر
محمد المبعوث الى الاسود والاحمر وعلى آله البررة الاقياء واصحابه الخيرة
الاصفاء وقد نطقها الفقير الحقير المستغفر من الذنوب حسن بن عثمان الولدى
في حادى عشر من شهر الله الاصب رجب سنة اثنى وعشرين وسبعماية



[۱] تو بری (ف) [۲] سماع خوش (ف)

جدول خطا و صواب

صحیح	غلط	عدد بیت	صحیح	غلط	عدد بیت
رقص	رقس	۹۸۷	وانك	وانك	۱۹۶
کیستی	کبستی	۹۹۰	برشد	برشد	۲۳۶
سبب	سبب	۱۱۳۹	پویم	پویم	۲۳۹
بی	بی	۱۲۵۲	منتظر	منتظر	۲۸۸
نیست	نیست	۱۲۸۷	سان کشت	سان شت	۳۰۸
رو	زو	۱۴۰۱	دیو	دیو	۳۵۲
خدا	خدان	۱۴۳۵	مسبح	مسبح	۳۵۳
رویش	رویش	۱۴۳۶	کیر	کیر	۳۵۸
وزنو	ورتو	۱۴۴۶	بسر	بسر	۳۶۵
شد	ششد	۱۴۶۸	آر	آرا	۴۰۶
کمین	کمین	۱۵۱۰	سیر	سیر	۴۵۳
بیل	بیل	۱۶۲۸	باشد	باشد	۵۹۷
قایست	قایست	۱۷۴۹	شده	شده	۶۱۴
سودارا	سودرا	۱۸۱۹	وفنا	وفنا	۶۲۸
بدر	بدترا	۱۸۸۷	رود	رود	۷۱۵
خوبان	خوبان	۱۹۶۳	من آمد	آمد	۷۴۱
همکان	همهمکان	۲۰۷۹	بازر سر	بازر سر	»
بی	بی	۲۱۲۷	خار	خار	۷۴۴
جویای	جویای	۲۱۷۲	خنجر	خنجر	۷۵۵
باز ولد	بارولد	۲۲۸۹	حذر	حذر	۷۷۷
ای	ای	۲۳۴۲	انچه	انچه	۸۴۹
مشق	مشق	۲۴۸۲	تانبیرم	تانبیرم	۹۳۹
مثال	مثال	۲۵۵۶	مایم	مایم	۹۸۰

عدد بیت	غلط	صحیح
۲۵۰۴	پس را	پس را
۳۰۴۵	در (ح) پس ازین بیت بقی هست:	
	غزل شنو که بگفتم بوزن گفت سهم	
	منم که کار ندارم بغیر بی کاری	
۳۳۴۳	نی ز آذر	بی ز آذر
۳۷۱۰	نقد	نقد
۳۷۲۶	سرر	سرو
۳۷۹۹	نقس	نفس
۳۸۶۷	برکشار	برکنار
۳۹۰۶	جو	جو
۴۰۰۷	و ندر و	و ندر و [خاشیه]
۴۰۲۶	میانه	میانه
۴۰۳۱	ترك	ترك
۴۰۸۰	جز	جز
۴۲۰۰	معین	معین
۴۲۰۱	مصرع اول چنین است:	
	سرمه و دعا کنم گویم روز و شب ز دل	
۴۳۳۲	و بود	و بود
۴۳۳۵	فروتنشان	فروتنشان
۴۴۲۵	دزین	دزین
۴۴۶۴	جوبیار	جوبیار
۴۴۹۱	کدار	کدار
۴۵۰۸	که رهم	که رهم
(۴۷۰۲)	در کههاد	در کهها
(۴۷۵۲)	مکو	مکر
۴۸۳۳	انکس را	آنکس را
۴۸۴۸	وبکزیدی	وبکزیدی
۴۸۶۲	جون	جون
۴۸۶۳	چوشش	جوشش

عدد بیت	غلط	صحیح
۴۸۶۹	النورین	النورین
۴۸۷۷	فلدم	فلدم
۵۰۳۰	اردونان	ازدونان
۵۰۶۸	جهان	جهان
۵۰۸۱	کوید	کوید
۵۱۰۸	خواز	خوار
۵۱۱۴	شاهم	شاهام
۵۱۵۴	دریش	درویش
۵۱۶۱	ونی نشان	و بی نشان
۵۱۶۸	مردمان	مردمان
۵۲۱۵	جنت	جنت
۵۲۲۲	درین	درین
۵۲۳۲	عجز	عجز
۵۲۴۴	ران	زان
۵۳۳۱	بششو	بششو
۵۳۷۲	باشاخوان	باشاخواها
۵۳۷۸	چشم	چشم
۵۳۹۰	موج وا	موج را
۵۴۲۲	همچون	همچون
۵۴۶۱	دزبحر	دربحر
۵۵۵۸	توالها	توالها
۵۶۳۵	وجوبیار	وجوبیار
۵۷۷۶	هرده	هرده
۵۷۹۱	رشیراز	زشیراز
۶۰۱۵	کز	کر
۶۰۱۸	او	از
۶۰۲۳	رشدش	رسدش

عدد بیت	غلط	صحیح
۶۰۲۹	از	ار
۶۱۰۴	رمان	زمان
۶۱۰۹	باری	بازی
۶۲۶۶	ارشیر	ازشیر
۶۲۷۹	کلوچی	کلوچی (ن)
۶۳۸۹	دردبدم	دریدم
۶۴۰۹	بزیدم	بزیدم
۶۴۱۳	یرارم	برارم
۶۴۳۰	خویشم	خویشم
۶۴۹۰	ورردی	وزردی
۶۵۳۹	ازبیان تو	ازبیان تو (و)
۶۵۴۰	از برای او	[*] از برای او
۶۵۷۵	بنمارست	بنمازست
۶۶۳۵	ارتک	ازتک
۶۷۰۹	راصل	زاصل
۶۷۲۷	آفنی	چه آفنی
۶۷۹۰	تارنم	تازنم
۶۸۶۱	رمانی	زمانی
۶۹۰۱	کفت	کفت
۶۹۱۶	اوص	ارض
۶۹۲۰	ماراغ	مازاغ
۷۱۰۱	اربکه	ازبکه
۷۱۳۱	رود	زود
۷۱۳۵	ارعشق	ازعشق
۷۳۴۴	زانک	زانک
۷۴۰۰	تفل	اتفل
۷۵۱۹	نیست	نیست

عدد بیت	غلط	صحیح
۷۶۱۹	بجوبایی	بجوبایی
۷۸۴۱	نیارت	نیازت
۸۱۰۴	یاز	باز
۸۲۴۰	امد	آمد
۸۴۲۳	آئت	آئت
۸۴۴۵	رد	زد
۸۴۶۳	ازدر	ازدر
۸۴۷۱	کسم	کنم
۸۴۸۱	نخوت	نخوت
۸۵۲۰	ومنی زا	ومنی را
۸۵۷۱	کته	کته
۸۶۷۳	مسم	مسم
۸۸۷۲	شبر	شیر
۸۹۳۳	یود	بود
۸۹۳۸	باروش	بازوش
۸۹۴۶	یش	پیش (نف)
۹۰۱۷	شده	شد
۹۱۷۹	تزدیک	تزدیک
۹۲۷۰	یاجیبی	یاجیبی
۹۲۷۱	یومان مضی ولم ارا کا	
	[لفظ (حیی) زانداست.	
	(مضی) باید که (مضیا) باشد]	
۹۳۱۲	خدو	خدو
۹۳۳۳	ماشاح	ماشاخ
۹۳۳۴	بخته	بخته
۹۳۵۷	بربخت	بربخت

İyi çıkmayan kelimeler

زنده	۱۳۶۱	تارسدت	۷
کر نه	۱۴۶۲	ای يك	۵۶
نقی	۱۶۷۸	بودم	۷۲
سازند	۱۷۶۵	پیش بود	۱۰۳
جانها	۱۸۴۰	بازو هما	۱۵۴
ذرنور	۱۸۵۹	فقرا	۱۸۹
تاجشم	۱۹۴۲	بزم	۳۲۰
نبود... نبود	۱۹۷۵	احد	۳۳۹
نبود	۱۹۸۸	باش	۳۷۲
زرنده ام	۱۹۹۱	نیرم	۴۵۹
زاهوی	۲۰۳۸	کهرم	۴۶۰
چرخه	۲۰۶۰	کنم	۵۲۶
ازان جانی	۲۱۳۵	کوزه	۵۳۲
خودخواهد	۲۱۷۶	زداینده	۵۵۵
چهارا	۲۲۷۶	شدم	۵۶۳
خوبانی	۲۲۸۳	شهره	۶۰۸
زنو	۲۳۲۲	بنکر	۶۲۳
جانان	۲۳۲۸	از بر من	۶۷۶
تنهارا	۲۳۷۶	نیستم	۷۹۳
اعمالی	۲۴۱۱	روزست	۸۸۹
اندر	۲۴۲۸	بوند	۹۴۱
جهد نما	۲۵۱۳	نیست	۹۶۷
خلاصه	۲۶۱۸	دردلت	۱۰۱۴
حلالیست	۲۶۲۱	زلف	۱۰۱۵
عاقبت	۲۶۳۷	نهد	۱۲۲۸

عددیبت	غلط	صحیح	عددیبت	غلط	صحیح
۹۳۶۶	آمد	آمد	۱۱۶۰۷	وصلت	وصلت
۹۵۴۲	زنو	زنو	۱۱۶۶۲	یزدان	یزدان
۹۵۴۷	چفته	چفته	—	رباعیات	—
		[این در حاشیه است]	۱۱۸۲۹	ارچه	ازچه
۹۶۲۱	اصیجت	اصیجت	۱۱۸۷۷	ارو	ازو
۹۶۶۶	درخانه	درخانه	۱۱۹۲۹	بریان	بریان
۹۶۷۳	رین	زین	۱۱۹۳۲	انی	آنی
۹۷۴۶	ایشان	ایشان	۱۱۹۶۰	صورت	صورت
۹۹۰۰	ار	از	۱۲۰۰۹	کزان	کزان کزان
۱۰۰۶۲	کبار	کشار	۱۲۰۲۴	نیود	نبود
۱۰۱۱۳	جو	جون	۱۲۰۲۶	طلید	طلبد
۱۰۲۴۰	انداری	اندازی	۱۲۰۷۹	وزبندکی	وزبندکی
۱۰۲۹۰	سودات	سودات	۱۲۰۸۷	نبود	نبود
۱۰۴۶۰	باد	بادا	۱۳۱۹۴	جر	جز
۱۰۴۷۱	وروزه	وروز	۱۳۲۰۲	ورصاص	ورصاص
۱۰۴۸۴	ارزبان	ارزبان	۱۳۲۱۱	نه	نی
۱۰۷۱۵	ار	از	۱۳۳۰۱	بروی	بردی
۱۰۷۴۳	کوزو کوزو	کورو کوزی	۱۳۳۲۶	بسنست	بسنست
۱۰۸۹۴	برست	برست	۱۳۴۶۴	ازازل	ازازل
۱۰۹۰۲	ارین	ازین	۱۳۵۱۲	ازمجر...	(این رباعی مکرر است در (۳۱۶) گذشته است)
۱۰۹۵۷	اربالین	ازبالین	۱۳۵۲۲	اکرو	آکرو
۱۰۹۶۴	یحق	یحق	۱۳۵۷۰	قیله	قیله
۱۱۱۰۱	وکران	وکران	۱۳۶۰۴	اید	آید
۱۱۱۹۰	خردر	خردرا	۱۳۶۲۵	نا	تا
۱۱۲۹۷	باتی	باتی	۱۳۶۵۰	صوابش	(۱۳۶۶۰)
۱۱۳۰۱	پیریز	پیریز	۱۳۶۵۱	ثرشی	ثرشی
۱۱۳۶۸	باشیم	باشیم	۱۳۷۰۵	جوتی	جوتی
۱۱۳۶۹	رساحل	رساحل			
۱۱۵۰۷	بی	بی			

۴۹۴۳	خوبان	۵۹۱۵	ودر
۴۹۴۷	خوبی که	۵۹۲۴	تانهی
۴۹۹۱	بینم	۵۹۷۰	بدان
۵۰۳۸	ما التیم	۵۹۷۵	سرهای
۵۰۵۳	صدقی . فسقی	۶۰۵۳	و بخشم
۵۰۵۸	وعقلت . وعقل	۶۱۲۵	و تف
۵۰۶۸	برده	۶۱۵۶	و برکش
۵۰۸۶	زبی سو	۶۱۶۶	دانش را
۵۱۱۲	وزیان	۶۱۷۴	فتاده
۵۱۶۲	بگویم	۶۱۸۶	و نزاری
۵۱۶۴	چون	۶۲۰۹	دید
۵۱۸۸	اندر	۶۲۱۶	در رسته
۵۱۸۹	اصیل	۶۲۲۰	که کارید
۵۲۲۶	قفلت	۶۲۴۵	پیرد
۵۴۱۸	صدقر	۶۲۴۶	افتد
۵۴۷۰	باربنا	۶۲۴۷	چو آمیزد
۵۵۶۲	نبود	۶۲۶۳	زمهای
۵۶۹۲	برخط	۶۲۶۵	ازا که (۵۲۶۵)
۵۷۲۶	نداند		غلط است]
۵۷۳۴	گشته ایم (*)	۶۲۹۱	از عشق
۵۷۵۸	کردد (*)	۶۳۱۴	بغزل
۵۷۹۸	زبان	۶۳۹۱	چوتوی
۵۸۰۰	درین	۶۴۴۴	کجا
۵۸۰۹	رند	۶۴۵۳	بمیدان
۵۸۳۷	برهانی	۶۴۶۴	هر بر
۵۸۴۴	بتانی	۶۴۸۴	و فریدی
۵۸۶۱	مایه	۶۵۰۶	زبانته . پران
۵۸۷۹	نقیری	۶۵۰۷	کام تو

۲۶۳۸	دمی	۴۲۵۳	می شد
۲۶۶۷	بر بود	۴۳۵۳	و جانهارا
۲۶۷۶	و چارده	۴۳۷۳	و آسمان را
۲۸۴۴	بحجم	۴۳۸۵	جانی
۲۸۷۳	بینم	۴۴۱۷	هین درکش
۳۰۸۱	بیغامبر	۴۴۵۱	کفهاشان
۳۱۸۰	کفت	۴۴۵۵	پیداشان
۳۳۲۱	نه	۴۴۵۷	نباشد
۳۳۳۴	بی خاک	۴۴۶۷	شعار
۳۳۴۳	در خویش	۴۴۸۷	بینم
۳۳۸۲	بر سرو	۴۵۲۲	چارا
۳۳۸۸	ودانه	۴۵۳۰	امروز ازان
۳۴۰۰	بی بهایم	۴۵۳۱	از بالا
۳۴۱۶	مارا	۴۵۵۰	بردی بو
۳۴۵۲	دم درکش	۴۵۵۴	زان پس
۳۴۵۳	بامن	۴۶۰۱	فراوانم
۳۴۵۷	زمانه	۴۶۲۸	نه بر
۳۵۳۳	رونده	۴۶۲۲	بدارم تر
۳۵۵۲	مطلوب	۴۶۵۴	از خود سفر
۳۵۵۶	ترانه	۴۶۷۹	پنهان
۳۵۵۹	وصالت	(۴۶۰۱)	در پیشه
۳۸۵۹	نیست	(۴۶۲۰)	برای
۳۹۰۹	آردان	(۴۶۲۷)	پیش
۳۹۵۵	در کین	(۴۶۷۱)	بی پایان
۴۰۵۰	تا که	۴۷۹۰	بر شنید
۴۱۰۹	اون بود	۴۸۰۱	بسته
۴۱۸۷	طلب	۴۸۰۸	بدانک
۴۲۰۳	من مکن	۴۸۰۹	زیجوز
		۴۸۰۹	غلطاند

بالای این نظم (الترجیع)	۸۸۳۶	زلف	۷۹۷۰
باید نوشت چنان که		بی شمار	۸۰۲۷
در (ف)		خواهش	۸۱۳۰
چنانست		ناله	۸۱۵۵
قافله	۸۸۳۸	طاووس	۸۱۶۹
پیش	۸۸۴۶	معدن	۸۱۸۱
بالای این نظم (الترجیع)	۸۸۸۱	بجنان	۸۱۹۴
باید نوشت		بند	۸۲۰۴
نقد	۸۹۲۱	دوشینم	۸۲۱۰
آنک	۸۹۷۰	سخن	۸۳۹۰
پیش	۸۹۷۳	و بجهد	۸۴۰۹
ز درد دل	۸۹۸۴	ونیک	۸۴۱۶
زنده	۸۹۹۲	اندر	۸۴۹۲
شد	۹۰۱۳	بودش چون	۸۴۹۳
بخرام	۹۰۱۹	نیز جو	
چشم است	۹۰۲۷	جومو	۸۵۷۸
گوید	۹۰۳۸	نادر	۸۶۱۷
دربند کی خدا	۹۱۲۶	بیا	۸۶۲۶
فریدید		عار (ن)	۸۶۵۲
و زرك	۹۱۲۸	صاف	۸۶۶۲
جانی که	۹۲۱۲	تابناف	۸۶۶۳
معمور	۹۲۱۳	بلندت	۸۶۷۰
نکست	۹۲۱۵	ازین و بخش	۸۶۸۷
وزندگی	۹۲۱۸	تازبر	۸۷۲۹
تا ناخوشیم	۹۲۶۴	اندر	۸۷۷۳
کوی	۹۳۱۶	بر زمین چرخ	۸۸۰۰
منزل	۹۳۳۸	و طربهاست	۸۸۲۰

نه بیرون	۷۰۶۹	شها	۶۵۱۷
رهش	۷۰۷۰	ناودان	۶۵۳۶
کن نظر بر رخ	۷۰۸۸	بیر	۶۵۴۹
این سودایی		از بهارتو	۶۵۵۹
نقروشی	۷۰۹۲	بکشم زیارتو	۶۵۶۵
پیشه	۷۰۹۶	قبله اش	۶۵۷۶
ز ناری	۷۱۲۹	چه	۶۵۹۱
خجاری	۷۱۳۴	روانه	۶۵۹۲
ز روح روح	۷۱۴۰	بمکان	۶۵۹۴
بتاری	۷۱۴۲	نعم	۶۵۹۶
چومن	۷۱۴۷	خوبت	۶۶۱۴
برین فرش	۷۱۴۹	تو	۶۶۱۹
بچرخ	۷۱۸۳	نواید	۶۶۴۳
غافل	۷۲۶۰	جدا	۶۶۴۶
فلک	۷۳۲۸	لقایید	۶۶۶۴
زبی	۷۳۸۰	بجانیم	۶۶۸۴
و ترست	۷۳۹۰	بتاز خاص	۶۷۳۱
اندر	۷۴۴۵	ارغوان	۶۷۴۵
ونقل	۷۴۴۸	محک	۶۷۴۷
آنجا	۷۴۵۴	چون نه شدی	۶۸۰۳
بر	۷۴۸۵	چو جانم	۶۸۰۴
ز توفیقش	۷۴۹۹	نه	۶۸۷۶
از دأب	۷۵۱۲	بی خط	۶۹۱۷
تو	۷۵۳۴	بی زرع فرع	۶۹۱۹
بی و غا	۷۵۵۴	سابق ما	۶۹۳۱
و خوبی	۷۵۵۶	پر	۶۹۳۷
دارم	۷۵۷۹	وریوی	۶۹۶۵
فنا	۷۵۹۷	کارم	۶۹۸۹
تربه	۷۶۵۷	وبد	۶۹۹۷
تو	۷۷۰۸	فی الرب	۷۰۲۲

نیرم	۱۱۰۲۹	جان	۱۰۶۴۵
خرابی	۱۱۰۴۲	فکندی	۱۰۶۵۲
جو کردم	۱۱۰۴۵	برکوه	۱۰۶۶۰
بیشه	۱۱۰۶۲	فاند	۱۰۶۶۹
انجاست	۱۱۰۸۴	اندر	۱۰۶۷۴
این	۱۱۱۳۲	نپند	۱۰۶۹۱
جانی	۱۱۱۴۰	جو	۱۰۷۰۷
رخشان	۱۱۱۵۵	جهاندار	۱۰۷۱۲
اوصاف	۱۱۱۶۲	می نماید	۱۰۷۱۶
ندارد	۱۱۱۹۸	از عکس	۱۰۷۲۵
شمة	۱۱۱۹۹	نماید	۱۰۷۲۸
آتش شوم	۱۱۲۰۱	کشت	۱۰۷۷۱
سوزان		مرآنجیم	۱۰۷۸۹
صافی	۱۱۲۰۳	جو کردم	۱۰۸۳۵
صم	۱۱۲۰۷	فریم تباری	۱۰۸۴۲
اقامو	۱۱۲۲۴	از من	
دو تاسن	۱۱۲۳۰	شرابی	۱۰۸۵۸
آبو کردیا	۱۱۲۹۵	ناکه	۱۰۸۶۲
میدان	۱۱۳۰۰	زنو	۱۰۸۶۵
یون	۱۱۳۰۱	تاغایم	۱۰۸۷۹
انکائی	۱۱۳۰۳	از من	۱۰۸۸۲
گیری	۱۱۴۵۷	باز	۱۰۹۰۰
سراسر	۱۱۴۸۸	برویم	۱۰۹۰۱
نیست	۱۱۴۹۶	دانهات	۱۰۹۰۷
توماوا	۱۱۵۲۲	جانا	۱۰۹۱۶
نادر	۱۱۵۳۰	همی خواهم	۱۰۹۲۱
از تو	۱۱۵۴۲	دادن	۱۰۹۴۹
که	۱۱۵۶۷	توجنات	۱۰۹۸۶
چونوری	۱۱۵۹۴	زوضن	۱۱۰۲۳

یاری	۹۳۴۵	و بی دست	۱۰۲۲۹
طوبی	۹۳۵۱	می داند	۱۰۲۳۲
بی کران	۹۳۸۶	که	۱۰۲۴۹
چو	۹۴۹۸	اگرینی	۱۰۲۹۹
از آن	۹۵۵۰	از خود	۱۰۳۰۴
آش	۹۵۵۱	برندان	۱۰۴۰۶
تهدید منده	۹۶۳۱	که بی	۱۰۴۰۹
افزون	۹۷۰۹	ورنج	۱۰۴۵۳
بی نشانی	۹۷۳۳	در بخودی	۱۰۴۶۶
ورعتانی	۹۸۵۱	رندان	۱۰۴۶۷
از	۹۸۵۳	کتاب	۱۰۴۶۸
نشانی	۹۸۷۵	چو کرمان	۱۰۴۷۸
اندر	۹۸۹۰	کزیند	۱۰۴۷۹
برون	۹۸۹۲	که آنجا	۱۰۴۹۳
چرخست	۹۸۹۳	از بنیاد	۱۰۵۱۸
منزل بی کرانست	۹۸۹۶	اندر	۱۰۵۲۹
برروت	۹۹۰۱	جان سز	۱۰۵۷۱
خود	۹۹۲۰	بویک	۱۰۵۷۵
نخواند	۹۹۷۱	وبیدر	۱۰۵۷۸
وزین است	۹۹۹۰	مویست	۱۰۵۸۱
بی صوت	۹۹۹۹	ز نخوان	۱۰۵۸۲
بی کنارست	۱۰۰۰۳	می زند	۱۰۵۸۳
خسارا	۱۰۰۰۵	ز خاك	۱۰۵۸۹
بی تقاضا	۱۰۰۰۹	بی دور	۱۰۶۰۶
بیشم	۱۰۰۲۸	آن قدر	۱۰۶۱۰
بیش	۱۰۰۳۴	بهتر	۱۰۶۱۱
اندر آنجا	۱۰۰۵۷	هویدا	۱۰۶۲۸
خلق	۱۰۰۸۰	از صنع	۱۰۶۳۸
در نهانی	۱۰۲۱۰	نخواهد	۱۰۶۴۳

Horasan	115,174,341,410 - 1.
Hoten	98,115,119,242,288,314,366,408,594.
Hoy	281
Hoz	149
Irak	75,146,174,179,253
Isfahan	268
Ka'ibe	173,189,219,262,278,298,319,365,379,417,433,451,462,545,576,585
Kaf	417
Kararslan	"Konyada bir mahalle ve bir köy," 226
Kayseriye	452 - 3
Kenan	110
Kirman	146
KONYA	158,224,285,323,370,438,462,507
Kudus	142,285,315
Kureys	417
Kütahiye	550
Maçin	288,581,590
Medrese	"Mevlânânın medresesi," 10
Medine	199,611
Mekke	193,285,462,611.
Menaf	417
Merend	285
Mescidi aksa	196
Mısır	60,99,110,149,193,239,264,422,455,501,507,536
Payburt	"Bayburt," 370
Rey	287
Sina "Tur,"	47,137,171,196,256,331,348
Sipahan	"Isfahan," 179,415
Sivas	323
Şam	144,146,253,282,408,410,611
Şiraz	282,453
Talkan	253
Taif	262
Tataristan	27
Tebritz	49,128,281,391
Tibet	124,149,255
Tiraz	142,391,581
Tokat	435
Tur	169,173,196,349
Turan	410 - 11
Türbe	"Mevlânânın Konyadaki Türbesi," 10
Yemen	96,145,288
Ulu - Kutlu Sular	
Ceyhun	96,100,110,113,155,396,455,470
Firat	83,201,270,277,455
Nıl	111,396,482
Şat	334

Musıki makamları : Hicaz, Irak, Isfahan, Rast

سیسی	۱۲۲۳۵	می مجوری	۱۱۵۹۵
تونور	۱۲۲۳۴	غفوری	۱۱۵۱۶
بدخواه	۱۲۲۷۷	وکوری	۱۱۵۹۷
بنمود. روی.	۱۲۲۹۰	کاتس	۱۱۶۱۵
ارکف.	۱۲۲۹۴	زباده	۱۱۶۲۵
ازکف		نمی دانند	۱۱۶۳۵
واژن و جان	۱۲۲۹۵	اندرونها	۱۱۶۳۶
وسراسیمه	۱۲۲۹۸	کشم	۱۱۶۵۷
زان	۱۲۳۰۴	بی دست	۱۱۶۵۹
می ارزد	۱۲۴۵۹	ز ناخهای	۱۱۷۱۹
که دید بکو	۱۲۵۲۷		
وناله	۱۲۵۴۸	— رباعیات —	
نازی	۱۲۶۱۸		
مهرجای	۱۲۶۴۹	بکس زجان	۱۱۸۳۴
ترشی. مست	۱۲۶۵۲	جام	
موزون		خداست	۱۱۸۷۸
مژگان	۱۲۶۵۹	زهر	۱۱۸۸۱
میری	۱۲۶۶۳	زخوینس	۱۱۸۸۳
باز کس	۱۲۶۷۶	بی روی	۱۱۸۸۵
بفرستی	۱۲۶۸۳	دارم	۱۱۸۹۸
بی شک	۱۲۶۹۵	نماد	۱۱۹۹۰
		یابنی	۱۲۰۳۰

Mustafa 182,198,266,269,346,400,467
 Muhezzeb "Muinüddin pervanenin babası,, 202
 Müşrifi fazıl ? 453
 Necib 226
 Necmüddin "mirahur,, 224
 Nemrud 49,127,132,196,230,256
 Nuh 11,19,22,33,49,71,90,152,190,206,203,240,290,294,
 297,336,370,404,468.
 Nurüddin Hamza ? 453
 Nuşrevan 146,229
 Novakı "Samagar aganın kızı, 306
 Osman takı 84,238,266
 Ömer 84,238,266.
 Ramin 96,358
 Rum 135,173,326,478,537 556
 Rüküddin Kılıçarslan 467
 Rüstem 34,37,39,80,111,120,146,161,167 - 8,171,174,229,233,
 360,410,436,448,467 - 8
 Sadüddin "ahi,, 227
 Sahibi azam 132,182,225 - 6,272.
 Salahüddin "Zerküb,, 13,21,230,238,267,493
 Salahullhakı ve din 41,46,292,544.
 Salahi Din 451,462
 Samagar "ağa,, 305 } Anadoluda İlhanilerin umumi valisi g
 Samakar " " 133 } ve k ile iki şekilde yazılmış.
 Selçuk 144,224
 Selçuk hatun "Hudavend hatun,, 253
 Senai "Hakim,, 266,277,280,303,324,547,
 Sencer 343,502
 Serafil 214
 Sıddık 346,385,479,555.
 Sikender 498,543
 Sultan Behaüddin Veled "Sultanülulema,, 267
 Sultanı ezel "Mevlânâ,, 260
 Sunkur 343
 Süleyman 10,64,77,96,100,120,149,168,188,190,211,263,316,
 391,410,454,530 - 93 - 99.
 Şah "Mevlânâ,, 362,462,477 501
 Şahı azam Mevlânâ 171
 Şeh " 335,510
 Şamiyan 385
 Şahne 453
 Şahi piser 466
 Şahi mansur 481
 Şems ? "Emir,, 541
 Şemsüddin 16,128,230,238
 Şemsi din 163,310.
 Şemsi hak 46,75,206

Şemsi Tebriz 135,189,267,444,549.
 Şerefüddin 145. " Hatır oğlu Nigde valisi ..
 Şirin 96,113,249,355,364,492,497,532,555 - 6,597.
 Tacüddin 226,272 " Huseyin, Sahibin oğlu ..
 Tamras 127
 Taştömür 127
 Tatar 244,473
 Tazi 326
 Türk 135,326,347,375,473,516,539,611.
 Türkmen 543
 Valid "Mevlânâ,, 12,17,24,38,50,55,102,159,161,170,198,205,221,247,
 406,407,423,436,461,477,483,489,496,534 - 36.
 Vamık 66,470
 Veys 96,358
 Yahya 152
 Yakub 9,28,87,102,110,122,135,151 - 2,157,170,239,241,432 - 3,536
 Yezid 315,413
 Yunis 166,554
 Yusuf 9,15,28,60,84,87,88,102,110,111,122,135,139,152,157,166,
 170,239,242,253 - 5,261,291,299,369,409,422 - 3,432 - 3,486,
 536 - 54 - 61 - 82 - 87.
 Yusufi mısıri 358
 Zal 120
 Zekeriya 152
 Zenc 386
 Zenk 436,446
 Ziyaülhak "Husamüddin çelebi. 491.
 Züleyha 110

Şehir Adları

Abhaz 255,512
 Akka 285
 Aksera "Konya aksarayı,, 436
 Babil 52,82,161
 Bacend 49
 Bagdad 35,68,232,341,393
 Basra 146
 Bulgar 505
 Cend 115,285
 Çin 49,75,115,253,366,391,408 - 9,505,512,556,581,590,595 - 6,615
 Dimişk 281,507
 Ermen 144
 Hata 49,75,98,142,242,253,255,288,391,408,517,556,581,590,615.
 Hayber 80,84,115.
 Hemedan 68,146,282,393
 Hicaz 142,179,268,285,391,415,
 Hind 363
 Hocend 49,115,285

Busaid "Ebulhayr,, 266
 Cafer tayyar 535
 Celâl "mevlânâ,, 62,74,333,462
 Celâl "ulu arif çelebi 66
 Cemalüddin ? 227
 Cibril 164,262,358
 Circis 86,152.
 Cüneyid 150,238,266,354,396,460.
 Davud 188,298
 Deccal 155,164,289
 Ebubekr 84,180,367
 Ebucehl 236
 Ebileheb 176,348
 Ekmelüddin Müeyüddünnahcivâni tabib 231
 Eres 127
 Eyub 86,152,431,561
 Fahri dünya - ve din 182
 Faruk 302,337
 Fatma hatun 253
 Felatun 232,532
 Ferhad 113,249,291,300,355,492,497,532,555,597
 Ferain 168.
 Ferzendi O "Mevlânâ,, 266
 Firenç 385
 Firavn 24,49,84,123,130,152,196,241,256,302,481/2,507,535
 Gevhertaş Bedrüddin 226
 Gümeç Hatun 252
 Gürcü " 453
 Gazalı 460
 Gıyasi Devletü Din "Sultan Mesud,, 132,144.
 Halil 26,49,69,84,115,132,173,174,232,256,262,266,273,302,
 313,318,331,348,369,
 Hallac 277,335,378,396,553
 Hamza 167
 Han 466
 Harun 295,531,552
 Hatem "Tay,, 146,226.
 Hatirüddin 146 " Nigde başbugunun babası ,,
 Haydar 80,150,169,202,226.
 Hindu 242,372.
 Husami din "Çelebi,, 15,137,158,163,293,523,568.
 Hüsamüddin " 215,230,236,238,243,267,491.
 Hüsamidin sıvash ayınedar oğlu, Emir Satînin babası 452.

Husami Efsah 453.
 Husrev 96,113,146,369,497,502,556.
 İbrahim 196,544.
 Ishak 336
 İbni Mevlâna 144
 İzzidin Sultan "Keykâvus II. 131
 Kadii Kâb 93
 Kan "Kaân,, 466
 Karun 113,231,295,456,519,531,2,559
 Kaydu 127
 Kayser "Alemlüddin,, 10,141,376 - 380,453
 Kayseri Rum 141,418,446
 Kelim 51,130,152,288,295,313,460
 Kemalüddin "Kâbi 94
 Kerhi "Maruf,, 150,238,354,396,541
 Kerim bin Bektemir "Şeyh,, 616
 Keykatu "İlhan - mogul padişahi,, 127
 Keykubad 390
 Kultak "Samagar ağanın karısı,, 306
 Kutbüddin: şirazi "ünlü alim,, 453
 Kıbtı 319
 Kürd 135,173,375
 Leyli "leyla,, 96/7,113,173,212,346,357,385,469,515,555,597.
 Lut 49,250,294
 Mahmud 34,144,343,392,496
 Mansur "Hallac,, 155,236,241,266,278,280,367,393
 Maruf "Kerhi,, 150,486
 Mecdüddini ali 143
 Mecnun 96,98,113 - 15,118,121,160 - 1,165,173,262,
 291,329,346,355,357,384,455 - 7,508 - 15,532,555 - 97.
 Mehdi 451.
 Mesih 13,14,20,27,51,56,84,120,145,155 - 7,169, - 71,208,234,
 254,267,271,279,288, - 9,291,313,331,348,360.
 Mesud "Sultan Gıyasüddin,, 144,224,241,411.
 Mevlânâ 94,95,104,106,112,113,122,126,132,141,150,193,196,
 215,220,230,233,237 - 8,256,352,362,378 - 9,400,471 - 2,
 489,501,536,570.
 Mogul 39,222,255,306
 Mücteba 182
 Muhammed 11,41 - 9,67,84,165,180,180,182,193,196,200,274,362,
 397,474,481.
 Muhammed Veleđ "alının oğlu,, 409
 " " Divan sahibi 428
 Muini Din "Suleyman pervane 202,593,599
 Murtaza 198
 Musa 24,31,38,40,46 - 9,84,90 - 2,96,113,130,135 - 7,148,158,162,
 166,169,171,173,196,220 - 25,229,231,237 - 41,256 - 66,294,
 302 - 36,48 - 9,369,425,81 - 2,507,31 - 2,35,43 - 4,552.

* Ger dilerse senki ben diri olam	359	1 mısra	
Karnım aqdır karnım aqdır karnım aç	259	11	12 11
Halet efendi nushasında 7401 şöyledir:			
Aş dilerün tanrı senden etile			
Bir çanak dolu bile kaç bazlamaç			
* Bu kapudan sürme beni ey çalap	365	2	
7529. Günü gece bu canım seni diler (H)			
* Kim bana eydesin senin vem can	395	1 mısra	
* Zihî sücû ki bir cürası anın	471	1	
Selçukiler devri şairlerinden birisi:			
"Zihî şerbet ki bir kez andan içen			
Ne subh olduğunu bilür ne ahşam,, diyişini bu beyitden almış ol-			
dugu sanılır.			
Senün yüzün güneşdür yoksa aydur	505	9	14 9
Durun görün bu gece ne yatarsız	512	9	16 9
Anı kim ben görürem ger göresin	533	7	22 7
* Başınçün sen bana bir rahmet itgil	556	1	
Senin evin bu gece nur duttu	558	11	38 11
Mülemma'lar Yekûn		121	115

S. Veled hazretleri Divanlarında farsca ile karışık olarak anadil-
lerini kullanması ihmal etmemişler, gazellerinin arasına-siyahı incilere
beyaz dürdaneler karıştırmaktan tat duymuşlardır. Bir kaç söz olan-
kırını işaret edelim:

* Eyitme delim eyitme delim	44
* Tartma uzun tartma uzun.	"
* Begimiz bizi unutma	306
* Çelebi bizi unutma	307
* seni	85
* ol kanı	85
* kim seni gördü	550

(*) İşaretini tutan beyit ve misra'lar Veled çelebi hazretleri yö-
nünden 1925 de basdırılmış "Divanı Türkî Sultan Veled,, nushasın-
da sehven konulmamış olanlardır.

Divanda: Beglik, bayat, dede, dıhız, boz, çakmak, doyum, kan,
kaz, kar, kır, yaz, Usta, göç, kalan, kışlak, yaylak, hakan, sübaşı, yah-
şı, yaman, yargu, uygu Altamğa - meşhur Âşık paşanın Garibname-
sinde Altamğa için şu beyti gördüm: "Kâh ilçi sözü altamğa ile - Şeh-
re gelir galaba kavğa ile,, - , koç, düğün, konuk, yazuk "günah,, kıla-
vuz, odun, ögür gibi sözler geçmektedir. Bilindiği üzere ögür arkadaş,
akran demektir, hala Konyada söylenir ve şöyle bir ata sözü vardır:
"Ögürü yok katacak, boynuzu yok çatacak,,. Dogu anadoluda yığı de-
nilen at sürüsüne Konya Ereğlisinde "Ögrek,, tabir edilir.

Dilimizde bu gün hala yaşayan "Efendi,, sözüne divanda s. 536
da tesadüf etmekteyiz. Eflâki dede Menakıbnamesinde, biri Şeyh

Salahüddini Zerkubun bağı tamirinde, diğeri Mevlânânın kızı Meleke
hatunun adı münasibetile geçen Efendi, Osman Gazinin torunu Süley-
man paşa kızının Konya Akşehirindeki kabır taşında "Efendi
zade hatun * Efendi zad hatun ? * şeklinde rastlanmaktadır.

Müşarünileyhin Divanını türkçe bir gazelle bitirmesine fazla kıy-
met veriyorum, o bununla şunu demek istiyor: Halkı Türk olan Ana-
doluda farsca artık sona eriyor, bundan böyle kendi dilimiz o şerefli
yeri alacaktır. S. Veled, farsca yazan küçük asyalı Türk şairlerinin
sonu; Türkçe yazanların ilki ve birincisidir.

F. N.

Metinde geçen kişi adları

Adem —	334/5/6,381,407,559.
Ahi —	Ahmed "Zekiyüddin,, 371
" —	Çopan 150
" —	Emir hac 453
" —	Kayser 150
" —	Muhammed seyid averi 150
" —	" Şah "
" —	Sadüddin 227
Alâedin "Alâüddin çelebi,,	Mevlânânın 2 ci oğlu 571,577
Alemüddin Kayser	125,606
Alemi Din	86
Ali	19,83,84,86,103,150,167,229,266,409,414,595
"	Murtaza - 198,238
Arab —	"Samagar aganın oğlu,, 306
Attar —	"Şeyh,, 266,277,280,303,324,547
Ayas —	43,392,496
Azrâ —	66,470
Azrail —	507,511
Bayezid	266,314,375,483,489.
Baha	166
Bedrüddin	"Kayseri kadırı, 453
Belkıs	100
Beylik ?	453
Bokrat	532
Bubekr	237,266
Burhanî Muhakkik	"seyyid,, 220,230,267

beyin aziz hatırasını tebci edelim. Halkının yüzde doksandokuzu hatta hristiyanlar bile türkçe konuşan bir ülkede başka bir milletin dilini yazı, saray ve resmi lisan şeklinde kullanmak tabiat kanunlarına aykırı idi. Mehmet bey — mahiyeti her ne olursa olsun — ihtilalla bu yanlışlığın düzeltilebileceğini Selçuk hükûmetine, Halka anlattı. 672 de ölen Mevlâna ve oğlu ise türk dilini daha çok önce yazarak kutlu ülkünün istikametini göstermiş oldular. Sayıca ve garb lehcesile yazdığı için S. V. şeyhüşşuara diyenler haklıdır.

14 Bin beyitli koca Divanında yabancı giyime bürünmüş fikirlerini — türkçe kelime veya cümlelerle vakit vakit, sık sık bize tatdırmaya, tanıttırmaya uğraşan büyük sofinin divanını — 20 ci medeniyet asrının kan ve kin kokan, her şeyi pahalılaştıran ağır şartlarına rağmen — bastırmak cesaretini bana veren onun türk diline olan derin, samimi aşkıdır.

Mevlânada, oğlunda kitaplarını tashih hususunda titiz bir itina görüyoruz. Bilfarz dikte = söyleyerek yazdırdığı 6 cild mesnevisini tekrar, tekrar okumuş, tashih etmiş, kelimeleri, cümleleri, fikirleri istihlah ve tamir eylemiştir. Eserin ikmali 10 yıl sürdüğünden ilk cildler kervanlarla dünyaya yayılmış, bittabi onlardan istinsah edenler, müellifin sonraki tashihlerinden mahrum kalmıştır. İlk beytin önce bişnev ez ney iken sonra bişnev in ney olması bu sebedendir. En doğru nusha 676 tarihli Konyadadır.

Bu usul S. V. de dahi böyledir. Nizameddinin Divan yazması ile mesneviyatın kütüphanesindeki başka başka tarihlerde yazılmış nushaları iddianın şahidleridir. Binaenaleyh mevlevî kitaplarını bir iki nusha ile tabî kâfi gelmez.

Ömrünü ilme, halkı doğruluğa götürmek için uğraşan S. V. selçuk hükümdar ve emirleri gibi ilhamî padişah ve kumandanlarıyla dahi samimi dost olmuş, Konyayı moğol talânından korumuştur.

Kısa bir hastalıktan sonra 10 recep 712—15 / XI / 1312 cuma ertesi gecesi gözlerini fani aleme kapadı. Cenazesini Mısırdaki şeyhülmeşayih olan — Aksaraylı Meveddin kıldırdı. Her hususda benzediği babasının yanına gömüldü. Yeşil kubbe, türk diline büyük hizmeti dokunan iki türk sofi ve hakimın medfeni üstünde yükseliyor.

Renkli resim — birbirine benziyen baba, oğuldan birisininindir,

**Kim Velede severse key gözüyle bakarsa
Tanrı anın başından sava belâ sava belâ**

Ankara, "UZLUK," Basımevi
Kooperatif inisi 35

1. I. 1941

Feridun Nafiz Uzluk

Türkçe gazellerin Fihristi

Divandaki Farsca, arabca, rumca gazellerin listesini yapmak arzu ederdim, Ankarada eski harfleri bulmak imkânsızlığı onları bıraktırdı. Türkçelerini başdan sona kadar - asıl original nushadakine göre - sıralıyorum, okuma tarzı bugünkü kıraatımız gibi oldu. Divan, İbtidana-me ve Rebabnamedeki manzumelerin Türkçelerini Latin harflerile basdırmak istiyorum, o zaman Veled Çelebi amcam bunu izahlı şekilde kıraat ve hal edecektir.

	Sahife	Beyitsayısı	D. T. S. V	S. B.
Bakma bana bakma bana bugözile bu gözüle	13	11	6	12
(N) da çizilmiş bir kaç beyit bulunmaktadırlar ki Hasan dede onları almamış, lakin biz gösterelim:				
Benki ana aşıkvem usluken deli em				
Deli bigi ırlarem terelella terelella				
Herki Veled den korkmaz key gözila bakmaz				
Tiz göresiz kim başına gele belâ gele belâ				
Herki Veled den korkmaz sıdk gözile bakmaz				
Gelün görün bu düğünü kutlu idün ayu günü	48	3	42	3
Tanrı için gel bana kim anasın tanrıyı	81	9	34	9
Hem sen göresin beni elden varavem bir gün	116	7	22	7
Ey ayu güneş kulun aldın canumu bu gün	117	6	24	6
Kime gerek ki diri kala ölmiye canı	149	2	43	2
Ne tatlıdur senin ıskun ki benden gönlümü aldı	238	9	30	9
(N) da çizilmiş ilk iki beyit şöyledir:				
Ne datlu ıskdur ıskun ki benden gönlümü aldı				
Bu bir cançün ki ben verdim iki bin can bana geldi				
Anın kim canı yahşıydı yedi gökden geçürdün sen				
Anın kim yahşı degüldü bu yirde ol giru kaldı				
Seni ben candan istervem seni her lahza dilervem	228	2	44	2
* Sordu bana ol can kesek(1) gönlün ne diler ne gerek	263	2		
Bu cihandan kim çıkarsa bizi ol bileki nevüz	309	9	18	9
Gönlü dilemez ben ne ideven	351	9	28	9

(1) Kesek, kes sözünün tasgiridir, adamcagız demektir Mürşak, merdümek gibi.

(**) Divanı Türki Sultan Veled, V. Çelebi tabı, 1925.

büyük babasının adını yazmış. Ahmed Remzi, Diyamandı adında bir rum vatandaşına söylemiş; -ölüşünü, dirisini tanımayan gafil muhite-Diyamandı kendi himmetile bulunmuş ilmi bir keşif gibi tanıtmaya kalkışmış ve Ahmed Remzi hz. ismini söylememiştir. (M) Konya müzesine aid mev-lâna dergahının kütüphanesindeii. 793 de Ahmed bin Muhammed yazmıştır. müzehedir. Bastığımız bu divanın başındaki ilk iki sahife ile besmeleyi oradan aldım. 242 sahife 27 satır, 31x21 santimetredir, her sahife 4 sütundur. Konya müzesi müdürü bu nüshayı bizim istifademize vermemek için fazla gayretkeşlik(!) göstermişse de Maarif Vekâletinin siddetli emiri karşısında yelkenleri suya indirmiştir. Müze nüshası ilmi ihticaca yarayan süsden ibaretdir. Müdürün haberi ol-sunki bu ülkenin kitapları ufak memurların karakuşu hüküm ve zih-niyeti ile habis edilemez.

Divanın mukaddimesi sona ererken S. 145 de bulunan Hatır oğlu şerefeddin için söylenmiş manzume hakkında söz söylemek lazımdır. Selçuk hatunun Ergün'a gelin gitmesini müsluman hükümdar ailesin-den bir Kızın, putperest bir moğul şehzadesine nikâh edilmesini vesile bilerek halkın dini milli taassubunu uyandırarak isyan eden Nigde Bas buğru Şerefeddini, İbnibibi çok kötü ahlaksız fineti, mayası bozuk birisi olarak tarihinde yazar. Buna mukbil aksaraylı onun adil, âlim, fazıl kişilere saygısı olduğunu yazar. Hangisine inanmalı?

Diyeceğimki selçuki tarihi iki müverrihin birbirine zıt olan kanaatları ile doludur acızın fikri şudur: odevirde yazılmış diğer vesikalar çarsa onların delaleti ile hüküm vermelidir. S. V. in anlatdığına göre zamanın emiri S. nin şâr, mezheb, adeti daima ihsan ve iyilik imis. Halkın zengini fakiri ondan razı, cihan yüzbin dil ile lutfuna şükür ediyormuş. Babası Hatirüddin dahi emir ve medhiyede ölmüş gösterilmiş; bundan başka şeyh Sadreddin'in de yine şerefe yazılmış pek saygılı bir mektubu elindedir. Konyalı tabib Sadır'ın mersiyesin-de şeref sona edilmektedir. 4 Adil şahidin kanaatıyla Hatır oğulları-nın, muhataralı insanlar olmamaları lâzımdır. Ali adında birisinin Semseddin Muhammed Veled diye ad konan ve 20 Recep 678 de doğan oğlu için yazılmış S. 409/10 daki manzume ile daha bir takım gazel muhteviyatını hal edemedim. Karaarslan köyünü zabt eden Ne-cib, Meveddin Ali gibi sınımlar hakkında ileri sürdüğüm fikirlerim kendime bile emniyet vermiyor.

Divan gazellerinden daha bir çoğunu tercüme etmişdim. Rübailer-den epicesi dilimize döndürülmüştür; kâğıtsızlık dolayısıyla basdıra-madım. Veled çelebi hazretlerinin 1895 yılında toplayıp 1925 de neşir ettiği büyük babası S. V. in türkçe gazelleri, nâzımın tertibi içerisinde

de basılmıştır. Divanı türkii S. Veledi okuyanlar bizim yeni divanda pek çok türkçe kelime ile müstakil beyitler göreceklerdiki 1925 ta-bında selven gözden kaçanlar burada var. Türkçe gazellerdeki not-larda nusha farkı dediklerimiz kelimelerin imlâsıdır. Selçukiler gü-nündeki bu keşmekeş, anarşi halinde 7 asır sürüp bizim vaktımızda lâtin harflerini almış olmağımıza rağmen devam ediyor, faciyanın dehşeti beni titretti, alâkadarları tahrik etmezmi? Nizameddin, Nurul-buhari, Hasan, K. Müzedeki nushaları yazan kâtiplerin nereli olduk-larını anlatıyor. Paraza bana sözünü alalım, Nizameddin "bene,, Nu-rulbuhari "benga,, Hasan sağır kaf ve elifle yani halâ Konyada bugün söylenen şekilde yazıyor. Nâzımın nasıl söyleyip yazdığını bilmiyo-ruz. Selçuki tarihi ve türk dili bakımından değeri yüksek olup şimdi-ye kadar lâıyk olduğu kıymeti bulamayan Divanı, Hasan dede yazma-sından Kilisli muallim Rifat hazretine 350 liraya kopya ettirdim. Tas-hihini keza o yaptı; doğunun 3 eski dilindeki iktidarı müsellemler ol-makla yanlış ve ilmi ihticaca salih bir temsil (edition) oldu. Alman müstefriklerinin alman maarif nazareti adına basdırmak için vaki olan tekliflerini nazigane red etdim; bunu, soyuma, dilime, yurduma olan derin bağlığımın için yaptım. İrana göndermek için teşvikatda bu-lunanlarada menfi cevap verdim. İyi, doğru, nefis basdırmak için ça-lıştım. Bu kitapda çok emeğim vardır. Babamızı henüz ilk mektebe başlamamış iki çocuk olan kardeşimle pek erkenden gayip ettik, fa-kat bütün tahsilimizi burada ve Avrupada — kendi paramızla yaptık, son yıllarda neşir alanına çıkardığım 3 kitabı da yine kendi paramla bastırdım. Paramızı babamızın bıraktığı servelden, feyzimizi vatan toprağının yetiştirdiği kâmil insanlardan aldık. Basılması gerekli pek çok — yeni eski — kitab, yurd çocuklarımızın himmetini bekliyor. Ben acizane bir cığır açtım, isteyenler buyursun. Mukaddimenin 4 üncü formasından itibaren kendi basım evim "UZLUK,, matbaasında bas-tırdım. Bundan böyle diğer kitaplarımı da burada basdıracağım. Ga-zellerin tercümesini prof. Ahmet Remzi Akyürek, Doçent Abdullaka Gölpınarlı ve bu yoksul meydana getirdik; iki âlimimize teşekkür-ler ederim. Amcam Veled çelebi hazretlerinden teşvikler gördüm. İstad A. Remzi, Kilisli Rifat hazretleri ise Divanın babası, anası ol-dular, bu kitab onların gayretile hazırlandı.

S. V. in çoğu farsça Divanını, türkçe bir gazelle bitirmesi tesa-düfi degildir. Karaman oğlu Mehmed beyin 10 Zilhicce 676 perşembe gü-nü Selçuki merkezi Konyadan bütün vürda — bundan böyle Divanda, dergahda, barigahda, meclisde, meydanda ancak türkçe geçecektir. fermanı türk milletinin fikri kapitulationndan ilk kurtuluşudur. Mehmed

Şahne de oradadır. (Bu Şahne kim? F.) O hünerli fazıl müşrif ki rahmanın aziz kıldığıdır, oda oradadır. (Bu müşrif yani evkaf nazırı kim? F.) Bizim ulumuz o Ahı Emir Hac, ki bütün reislerin ve ahilerin baştaçidir, oda orada. Bizim tarıkımızim pek fesahatlı Husami ki söz sultanıdır, Asrin kendile öğündüğü bir kişidir, oda orada. Orada bulunan diğer zatlerki onlar gibi hayır hususunda kimse yokdur. Yüzlerce rahmet ve aferin onların ruhlarına ve tabiatlarına yağsın. Bizim üzerimizde hakları ve lutufları vardır, tanrı! kolaylıkla onlara karşılık ihsan eyle. Veled kayseriyeden razıdır, ahalisine huri ve cennetlerle ihsan etsin. S. 452/3

“Ey Aksaray halkı! bilinki sizin her bireriniz ikiyüz cihansınız. Her nekadar cisim dolayısıyla yerden isenizde ruh bakımından göktensiniz. Toprakla oturuyorsanızda bağda ırmak suyu gibi akmaktasınız. Ten topraktandır ve toprak olur, siz toprak perdesi olmaksınız. Ten topraktandır ve toprak olur, siz toprak perdesi olmaksınız. Güneş yakinen yüzünü gösterdi; binaenaleyh neden halâ şüphe edersiniz. Gönec gibi topraktan baş çıkarın, ne vakte kadar yerde gizleneceksiniz. Aşkda ok gibi doğru oldunuz, şalın elindeki yay gibisiniz. Aşk baharının güneşi doğdu, artık perde altında gizlenmeyin! Dün baykuş idiniz, fakat baykuşluktan vazgeçtiniz, bu gün neden tekrar döndünüz. İsa, bakı sofrasını yaydı, eger bundan yemezseniz yazıklar olsun! Savaşda mübariz olursanız Rüstemler gibi koşmanız gerekir. Yol haramilerinin başlarını toprak üstüne kanlarla bulanmış olarak düşürün. Zenci askerinden ne vakte kadar şikâyet edeceksiniz, bir ömür ki hepiniz fğan edip durmaktasınız. Size artık ne şerh edeyim, siz doğruluk madeni ve o madenin nakdisiniz. Velede yüzünü madenki gördünüz, bundan böyle aylar ve yıllarla amandasınız. S. 436/7.

Divanın Yazma Nushaları

Doğu, Batı Dünya kütüphane kataloglarında — Münih’de yaptığımız araştırmalarla -Sultan Velede’in gazellerinden toplanan divanını yalnız Türkiyede bulduk.

Yazmanın tarih cihetile en eskisi 694 de Nizameddin Kalem ile kopya edilendir. İşareti (N); 712 yılında Nurullaharının yazdığı (F); 722 de azaldı köle Osman oğlu Hasan dedenin yazdığı nüshadırki tam, mükemmel olduğundan basmaya onu esas tuttuk. Konya müzesine aid 793 tarihli yazma (M); tarihi, başı, sonu eksik — lakin yazısı eski- Halet efendi kütüphanesindeki yazma (H). Bana aid Nezair yazması (D), pertev paşa kütüphanesi Nezairi (p) dir.

(N) = S. V. in bacanağı olan Nizameddinülhattat elile yazılan nusha S. V. divanının şimdilik dünyada en kadim yazmasıdır. Original

cildi zaiyi olan nusha selçuki devrinde kullanılan işlek, okunaklı bir talih kırması ile yazılmışdır. 714 Sahifeden ibaret ve her sahifede 19 satır vardır. Büyüklüğü 23,5 × 17 dir, her gazel arasında meddallahu zıllahu ve bereketehu sözleri kırmızı mürekkeble yazılmış, beyitler bazan tamamen kazınıb yerine başkası yazılmış, eski kelime begenilmeyerek çizilmiş yenisi yazılmışdır. 15 Cemazyülel 694 de yazılmış olduğu en son sahifede kayıd edilmiş, kenarına “mukabele kerde şüd ketebehu Hasan “kelimeleri başka bir yazı ile yazılmışdır. Gazellerin kenarında Hasan kalemile yazılmış mısralar, beyitler olduğu gibi daha iki zatinde kalem ile yazılmış beyit ve hatta manzumeler vardır; hepsi de selçuki yazısıdır. Bunlardan iki ibarenin ehemmiyeti vardır. 5 Rûbai (ş) harfinden sonra (ta) (za) ya yazılacakken buraya gelmiş, istinsah ederken dikkat etmeli.

Yazının bizzat divan sahibi S. V. in olacağı hakkında kuvvetle tahminde bulunuyoruz. 683 üncü sahifede bulunan ibare: penç rubai ez harfi şın zir harfi ta ve za nûbişte südest. . der haleti nûbişte ihtiyat künen, Nûsha ondan sonra yazılan sairlerine müsvedde işini görmüş. S. V. in asıl kendi yazdığı Divan ortada yokdur. Osman gazinin istiklalini ilân yılından 5 sene önce yazılan bu kitab bir zamanlar Konyada ser tarık olan Abdülkadir Çelebinin imiş, sonra Velede çelebi efendiye onlarda bu hakı ihsan buyurdular. Bende Mevlâna müzesine yoliyacağım.

(F) = 22 zilkade 712 de Nurubuharı tarafından yazılmış, bir hayli varakası düşmüş gazellerden bir çoğu daha az beyitli ve ya yokdur. S. V. 10 receb 712 de ölmüş, Nurubuharı ise ondan 4 ay sonra kopyasını ikmal etmiş, ya acele ile tam olmıyan başka bir nüsha görüb ondan yazmışdır. Şimdi bu yazma dostlarımızdan bir aile elindedir. Mukabele için bize verdiklerine teşekkür ederim.

H. «Halet ef. kütüphanesinde N 328 dir. 17 satırlı, uzunluğu 23, eni 16, yazısının tulu 17.5, eni 12 santimetre; kitabı 1175 de sünbülzade Mehmed Emin efendinin imiş.

Hasan dede nushası. Halet ef. kütüphanesi N. 139, 834 sahifeden müteşekkil müazzam bir nüshadır. Tulu 32.5, eni 23, yazısı 17 satır, yazı tulu 23, eni 19 santimetredir. Tezhibden mahrum fakat tam olan bu nüshada S. V. in adı hep kırmızı mürekkeble yazılmışdır. Nusha önceleri Müstencidülerzincanilere aid imiş, sonra Bayezid II ye bilâhare Esrar dedeye, ondan Konya ser tarık Emir Hasan dedeye ve nihayet Halet ef. satın alıp kendi kütüphanesine koymuş. Galata Mevlevhanesinde bulunduğum zaman çok defalar okumuşdum. Esrar dede (ölümü 1211) baştarafa kendi baba ve

hökimimiz elbisesini Mutribana armağan ederek bir daha o kılıkla semaa gelmemiş, bu işaretden ben Eflâkinin o hikayesine telmih olduğunu sezdim. F. N.) Ay gibi olan o güzelliğine libas, bir bulut gibidir. Bir kişi aya bulutdan zarar gelir, güzelliği ve aydınlığı eksilir zan ederse o adamın düşüncesinde hayır yoktur. Bu söylediklerim rûmuzdur, eğer şerh etmeye kalkışırsam ne gökde bir yıldız kalır, ne yer yüzünde bir şehir durur. Çünkü aşkın vücudu, içinde üzüm sırası bulunan bir küp gibidir. İçindeki üzüm sırası bu ruhdur, küpün, ağzını kapadın mı şarablarla dolu bir deniz kesilir. ama nasıl şarab o şarab hem nedim, hem mutrib, hem sakı, hem çenk, hem defdir, bütün nağmeler ondan hasıl olur. Sen bir lal taşı gibisin ki hem yolsın hem yola gidersin, hemde gitdiğini menzil olarak bil, Çünkü bunu sana açıkça söyledim, Sen simurğ ve ankasın, makamın da tanrının yakınlık kafıdır. senin yanında doğan kuşu ne yapabilir? Atmaca ne tutabilir? sen bu devirde Tıb, Hikmet ve marifetde bir Eflatunsun. Öyle bir alimler sultanısın ki başında çetr olmaksızın seyr edip duruyorsun. Sen öyle bir Bağdad hurmalığınsın ki aleme fazilet meyvesini verdin. Velede de böyle bir bağdan bir tek hurma verirsen ne lutuf. Bu alemde birisinin gah nasıbu tiryak, öbirinin gah nasıbu zehir oldukça ömrün, devlet, baht, saadetle bakı olsun. S. 230/2.

Şehir ve şehirlileri ögen Kasıdeler — Divanın göz alıcı manzurerinden bir kaç danesi de bunlardır. Ögülen şehir: Anadolunun paytahtı Konya, Germiyan oğulları hükümetinin başduracı Kütahye şehirleri: Konya, Kayseriye, Akseray ahalisi için medhiye. Konya şehrine aid manzumeyi 1922 de Konyanın Ögüt ve Babalık gazetelerinde metinli tercümeli olarak ilk defa neşir etdim; Aksaraylılar manzumesini 1932 de Aksaray vilâyet gazetesinde yazmışdım.

“Ey askerler dolu Konya, sen Anadolunu paytahtısın. Her şehir büyük bir emir gibidir, sen o şehirlerin başında padişah gibisin. Seni bizim efendimiz (S. ulema ve Mevlâna) begendi, sen Mekke ve Ka’bei ilâhisin. Önce şeyhin vücüdünden revnak alıyordun, şimdi türbesinin himayesi altındasın. Ey Konya cennet ve hurisin, ey Konya devlet ve cahsın. Hem gömlek, hem hırka, hem kemer, hem külâhsın. Bizim sakı ve şarabımızsın, vuslat menzili, hem yolumuzsun. Zevkin, messeretin madeni, agıt ve gâmin mayesisin. Ey Mısır, sen bu Konya şehrinin önünde saman çöpü gibi küçük ve hakırsın. Konyanın karaltısında iki siyah gözün ziyası gibi bir nuri revan var, Konya şehrinin kuruluşundaki güzelliklere tanrı, iki yüz şahid yaratmıştır. Ey Velede, Konyada hoşça otur, taki ondan sıkıntılar uzak olsun. S. 462.

“Kütahye şehri gibi bir şehir olamaz, ne mutlu orada bir ay,

oturan kimseye. Saadeti yaver olubda 2 ay oturacak olan kimse oradan hadsiz, hisabsız istifade eder, lezzet alır. Bu şehrin güneş gibi her tarafı yüz (vecih) dir, ki onun arkası, karanlığı yoktur. Latafetde cennete benzer, yarabbi ona hiç bir cevru kahir gönderme. Hiç tatlı bir güzele — bir kusuru olmadığı halde — bir kimse zehirli şerbet içirir mi? Onun her bir köşesi bir bağ bir bahçedir, onun her tarafından bir pınar ve nehir akmaktadır. Onda divar içine ve muhafaza altına alınmış mevzun, endamlı bir kale vardır ki benzerini kimse görmemiştir. Öyle bir şehir, Herat, Merv, Ehri gibi şehirler feda olsun. Velede onun güzelliği belli olunca Kütahyenin senasını herkesin yanında açıkça söyledi. S. 550 Bu manzumeden S. V din Kütahyeye geldiğini anlıyoruz, bu da Mutahhere hatunun buraya gelin geldiğine bir vesikadır, F. N. “Konyalılar, canlar âleminde doğduğunuzu biliniz. Bu şehir, evet o hümanın yuvasıdır, lakin zemanı kuşlarına benzemezsiniz. Büyük kanatlarınızla uçsuz bucaksız göklerde uçunuz, yaradılışda, ahlâkda mübareksiniz. Şehirleri haş etseler, onların hepsine ruh siz olursunuz. Yarabbi! bu nasıl bir şehir ki her mahallesi yücehan kadr ve kıymetindedir. Konyalılar, her bireriniz ayarı tam altunsunuz. Oh, altun ne? bin gayib hazinesi, bin kâni fezailsiniz. Gerçi suretde yerden isenizde siret ve sıfatda göklerdenisiniz. Tanrıya kul olmakda ferid, saraysız, çadırsız padişahsınız. Temiz, aydın kalbiniz var, kutlu hurilerle cennetdesiniz, Küçüğünüz, büyüğünüz evliya gibidir, genciniz, kocanız şahlar gibidir. Kendinden bir nişanımı gördün, heyhat aldandın, binışansınız. Velede, babam söylemişti, Konyalılar siz osunuz“ S. 438.

„Kayseriye ilinde seçilmiş büyük kimseler vardır, bill! O cümleden biri. Hüsameddindir ki, kibar oğlu bir insandır (Emir Satıyülmelevinin babası olacak F. N.) Ömrünün ibtidasında âlim isede sonunda dervişlerden oldu. İlim, tarikat yolunda dikendir, Hüsameddin dikenden geçdi, gülistan oldu. Önce yer idi isede şimdi gök oldu, cahil idisede, tanrıyı tanrı arif oldu. Şeker madeninden bir şekeri gör ki, madenin tadını anlıyasın. [Kayseriye şeker madenine, Hüsam o madende hasıl olan şekere benzetiliyor]. Katlaşmış kart ihtiyarlar, Kayseriyenin havasından delikanlılar gibi nazik ve latif olurlar. Alelhusus o aşık ve sadık tam müslüman Kayser (Alemeddin) orada bulunuyor. Kerem denizi ve ihsan madeni olan o bizim (beylik) ile esedimizde oradadır, [beylik ve esed kimlerdir, tayin edemedim F.] Anadolu ile horasanın yüzakı Gürcü Hatun sultan dahi oradadır. O zamanın süsü Kutbi şiraz (Kutbeddini şirazi) ve nurlar saçan Kadi Bedir de oradadır. (Kadı Bedreddinin Kayseride Kadı Hannam vardır. A. Remzi). Bütün büyük zabitlerin öğündüğü selvi boylu, ay yüzlü o

İçinde yahu deki mest ve medhuş olarak huya vasil olasin. Ruhda aşk peyda olunca iki göz de aşk ile görür oldu. Veled aşkdan divane olarak mecnun gibi dillerde söylenir destan oldu. S. 230

Tabib Ekmeleddin. Adını Sipehsaların Mevlana hakkında yazdığı menakıbnamede S. 40/1, 58 de bulduğumuz bu Türk Hekiminin nereli olduğu mechulumuz idi; Eflâki dedenin Menakıbnamesinde C. I, S. 95, 284, 312, 316/7, 372/3, C. 2. S. 22/23 de ismini okduğumuz Ekmeleddin, Mevlananın en yakın, samimi dostları arasında idi. Basdırdığım Mektubatı Mevlanada S. 20, 95, 125 de namı geçmektedir. Konyalı Tabib Sadrın Münşeâtındaki mektublardan 3 danesi ona karşı yazılmıştır. Konyadaki Bey Hekim türbe ve mescidinin bu zate aid olacağını ilk defa ben tahmin etmişsemde sözüm, zan olmakdan ileri gidecek bir vesikaya istinad etmiyor. S. Velede aşağıda yazılı kasidesile kendisinin Nahcivanlı olduğunu ve Müeyyed isminin de ona aid bulunduğunu öğreniyoruz. İlmi eserine tesadüf edemedim. F. N. "Ey her sadrın sadrı, sen sadırda bedir gibisin. Bu alem senin gibisini doğurmaz. Ancak her asırda sen gibi pek nadir kişiler bulunabilir. Ben senin âm ve şamil ihsanını nasıl sayabilirimki Zeyid olsun, Bekir olsun, cümle alem, o ihsan yüzünden şükür edip durmaktadır. Bana öyle hususî iltifatlarda bulundın ki o lutfun ne sayıya sığar, nede bir haddi vardır. Senin tapuna yapışdım, fazilet etegini tutdum, nahs olan yıldızım senin sa'd yıldızınla saadet hissesi aldı. bu alemde kalırsam virdim - dilde tesbihim - seni ögmekdir. Eger bu kalıbdan çıkarsam yine hakdan sana yardım dilerim. Senin yaradılışın lutuftur, sanki cisimsiz bir ruhsun. Ne ruhanı bir insansınki yüzün bir tolun ay gibidir. Alemde cilve etmek ve iyi şöhretini, iyi adını her ıklime, her sınıra eristirmek üzre bu alemde zuhur eyledin. Bu alemde birisi yılan gibi karadadır, rızkı ve gıdası topraktandır, diğer birisi balık gibi olub daima denizden diridir. Bu su ve toprak sahrasında can ve gönül gözile bak, bu alemde her kuş kendi cinsinden olan bir kuşla uçmaktadır. Sen hayram gibi kutlu bir günsün, hakdan daima müeyyedsin (Hekimin adına cinas vardır. F. N.) bir yılın içinde bir tek gece gibi az bulunursun. Sen kadir gecesine benzersin, fakat burada düşman aşağılanmakta, çok perişan bir hale gelmektedir. Bu Musadan her nefesde sadakat, karundan her demde bir gadir zuhur eylemektedir. Bütün alem benim takririmden yedi beyza görürdü, daldığım hakikat deryası söze sığsaydı, eger bu lafızlarla ruh hümasına bir uçuş imkânı olseydi ağzımı açardım, dilim daima söylerdi Tanrı aman verirse bu manada öyle bir çalışayımki her harfimde o denizden bir ırmak aksın. Tanrı onun emrini ve fermanını cebren

degilde can ve gönülden, gece ve gündüz dinleyib tutan kişiye ledünni ilmi ihsan buyursun. Cananın menziline yolu can içinde gizlenmiştir. O sarhoşluk, o lezzet, o yolu arayışta arayan kişiye ecirdir. Kadiri mutlak olan tanrı, kemali istighnasından şöyle buyurmuştur: benim huzurunda ağlayıp inlemeden gayri hiç bir şeyin değeri yoktur. Bu nidâ şu cihetden ancak bahtı ve talii olan kişiye gelmiştir, onun yanında bundan gayri her şey efsane ve mekr suretinde görünmüştür. O ağlayıp inlemeyi vesile ittihaz etmiş ve bu suretlede niyaz ve şevkı artırmıştır. Kendisine yönelen her dürlü zahmet ve eziyete sabir eylemiştir. Tanrı onu sabırlı ve şükür edici görünce o feryad ve fiğanını kabul etmiş, artık hiç bir kahır endişesi bulunmayacak derecede bir lutuf ihsan etmiştir. Onun ne cehennemden korkusu ne berzah zahmet ve mihnetinden endişesi kalmıştır. Onun gözünün önünde iki alemin de bir kıymeti kalmamıştır. Yakinen bilirimki her mevcudun hulasa ve lübbi odur. İki alemde onun zatini Kebr den gayri kimse inkâr etmez. Eger bu sözlerin kimin hakkında söylendiğini anlamak istiyorsan her beyitten tek bir harf al, maksudun kim olduğunu anlarsın (Kasidenin ilk beyitlerindeki ilk harfkeri bir araya getirince Ekmeluddin Müeyyedün Nahcivanî sözleri ortaya çıkar Sultan Veled böyle bir hayli kaside yazmış, hüner göstermiştir F. N.), Lakabı ve adı anıldı, nesir ile söylenmeyibde nazm ve şiir ile dile gitirilmesinin sebebini anlatayımda hilesin: eger bir kimse kendisini göstermek için bir şiir söylerse bu kötüdür, fakat benim şiirlerim arasında bir tek şiir yokdurki onda böyle bir illet bulunsun. Sahib ve amirlerin sahib ve amiri, nimet ve ihsan velisi olan memduhumun adı bu alemde her devirde bakı olsun. oğlu da onun adı ve sanıla zemanda meşhur olsun, senin dalinde yetişen böyle bir çiçek cihanın fahri lsun (bu ifadedden Tabibimizin oğlu olduğu anlaşılıyorsa da adı bilinmiyor, Eflâki dahi haber vermiyor. F. N.) Tanrı ona öyle bir zat vermişdirki şehvet deryasında nemlenmemiştir. Çünkü tanrıdan bu çeşid bir emr varid olmamıştır. O, Halilin neslindendirki ateş ona nesrin olmuştur. Şehvet ateşi ona cevri edemez, Her kişi alemde ilim ve marifetle öğrenür, fakat onun pâk zatile iki cihanın ilimleri öğrenmektedir. Zira herkes daima destar ve külâh ile öğrenür ve herkesin o çirkin ayıbını altınlarla bezenmiş külâh örter. Halbuki sen - zülfünü gösterdin mi, o altınlı libasında işi ne (Tabib Ekmeleddin bir gün en kıymetli elbiselerini ve altınla süslü külâhını giymiş olarak Mevlananın semasına gelmiş fakat bu kadar süslü şeyler giymiş olmasından kendi kendine utanmış, Mevlana onun kulagina egilerek sıkılmamasını söylemiş ve

da yüzü aşsın, yahşılık ve zevk ile sevinerek muradına erip yaşayasın. Senin yedi dal olan yedi oğlun tanrının emanetinde olup korkudan emin olsunlar. Bütün sana uyanlar ve soyun sopun daima senin sığınağın altında sevinçte olsunlar. Bütün oğullarına, dostlarına bizden yüzlerce selam erıştır. Bu taraftanda küçük, büyük bütün ashop sana, sonsuz, hadsiz selamlar etmektedirler. Gerçi ondan gizli deylsin amma bu Veled yine candan ve gönülden senin hasretini çekiyor. Yüzünü göster. S. 370

Ahi Sadeddin. Şehrimizin ahısı Sadeddin, asrın Feteyanının başıdır. Sadeddin ırmak yanındaki letafetli bir bağçenin gülü handanıdır. Sadeddin dalgıç gibi denize dalsa, dalgalar derya olurda inciler cevher saçar. Felege muhtaç olmayarak güneş gibi, yeni ay gibi bir parlarsa karanlık geceler aydınlanır, yerlerde bir gülistan olur. Sadeddin kaplan gibi kükriyerek bir saldırırsa arslanların aklı, fikri gidib ormanda titremeye başlar. Sadeddin, ne altın ister, ne zeynet, o dünyaya baş egmez. Ancak o malububun (tanrının) aşkına ıftihar eder, güzellikte, lutuf ve keremde zeynet ve şanı şevketde başkaları onun gibi olmaz. Ne yakışıklı, melek simalı Sadeddin ki bu asırda zühur etdi. Sadeddin fethü nüsretle (bir yeri zabtu istila için yardımla) cenge girerse bir neferi yüz askerin başını kılışsız keser atar, Sadeddin, sersemliği, baş ağrısı olmıyan bir serhoşdırki şarab istemez, o nurdan elbise giyer, aşk meclisinde içki içer. Sadeddin sana ne emrederse fermanından baş çekme, her ne buyurursa yapki işin iyi olsun. Sadeddinin mesleki hep lutuf ve ihsan, gönül almak, merhamet edib acımak ve halk için kederli olmaktır. Herkesden gördüğü ezaya, cefaya hak rızası için sabır ve tahammül eder. Böyle bir güzel hal ve tavra çalışan Sadeddini nazm ile nesr ile ikiyüz defa medh etsen yakışır ve layıktır, Ey Veled ona benzer bir Ahi gördünmü, onun gibisini işitdinmi, çünkü Sadeddin zenginlik içinde hakiki fakra malikdir.

Mevlana hakkında bir medhiye. Mevlana gibi ne bir biynâ nede bir bilgi bulunur, o bizzat bakı olan sâkıdan tesirli şarab içer. Onun yanında gerek çirkîn, gerek güzel hep açıktır, gafiller gibi sofilik satarak riya ile sakın huzuruna gitme, O aklın de fehmin de ötesindedir, ilimden de nakıldende haricedir, anın önünde bilgiçlikten, kurralıktan ne laf edersin O hüsnü cemal denizidir, kemal içinde kemaldır, o deryadan bir damla, bütün cihana fazilet ve zeynet vermiştir. Ezelden basiret sahibi olarak gelmiş, anadan alim olarak doğmuş, velilere safa, sıdık ve basiret ondan yetişmiştir. Gelde yüz Rüstem pehlivan gibi meydanda onun cvelanını gör, sudan, çamurdan olan anasır meydanında değil işbu lâmekân alanında seyir et. O alanda

yüzlerce Rüstem tahassürle ah, vah ederek ne güzel bir er ki ihtiyarlıkda yigitlik ondan bir parçadır derler. Onun pek ağır gürzünden ve kan saçan kılıçından cihanda harb ve darb ehliyim diyenler susmuşdur, mağlub olmuşdur. Bir bölük kalaya gitmiş, bir alay yersiz, yurdsız kalmış, bir guruh dağa gitmiş, bir kısım da saharalara dağılmışdır Anın elinden bir kadaha nail olursan ana toprak gibi alçal ve mütevazı ol ki sen pâk ve temiz olub yücelik yolunu tutasın. O hem sultan, hem asker, o hem ruh, hem suret, o hem sahil, hem deniz, hem dalgıçdır. Gözümün gördükleri şeylere, sözlere sığmıyor, söz ölçeklerine ruh âlemi nasıl sığar. Ey Veled, Mevlanayı tavsif ve tarif hususundaki aczini gördün, bu kadarla iktfa et, bu ateş üstüne bir öd ağacı kokusu koy da onun rayıhasıla kanaet eyle. S. 233.

Hüasmeddin çelebinin ölümünde yazdığı bir mersiye dir: «Ey Hüasmeddin aceb bir şahsınki sultanı ruh tarafına gitdin, İsâ gibi yerden yükselerek göğe doğru gitdin. Sen, baykuşları bu tozlu viranede (dünyada) bırakarak Anka gibi kanat açarak hakka yakınlık kaf dağına gitdin. Erkeklerin, kadınların anlayışından uzak olan ruhun, kalbi idin, cihetsiz, tarafsız yoldan birdenbire huri gibi cennetlere gitdin. Ey sultan o civanmerdlik” kerem ve saha” meclisinden bir yol armağanı getir. mekândan taşra gitdin, artık lamekân kadehinden içgi iç. Zâhir de her nekadar toprakda isende batında feleklerin ayısın, buraya ihtiyar gelmişsende ne gam, oraya yigit olarak gitdin. Senin tahtsız bir sultan olduğunu bahıtsızlıktan kimse görmedi, bilmedi, bu halkdan hicabda idin, gayret icabı gene gizli olarak gitdin. Senden ayrı düşenlere vuslat, hastalara şerbet « ilac » ver, bir gün merhametinden bizi kurtarmağı tekeffül buyurmamışmı idin? Ey yar! daima bizimle olmayı ahid etmemişmi idin, niçin bizden gizli - ruh - gibi - Mevlânânın meclisine gitdin. Sen Velede binlerce can bağışlamadınmı, ve anı seçmedinmi, ona ebedi, layezal şarabları ver, çünkü ebedi serhoş olarak gitdin. S. 237

Diger bir gazelin türkçesi: Er isen ve erkekcesine bir adem isen sureti bırakda mana tarafına git, dalgıçlar gibi denize dal ki kıymetli inci bulasın. Anın güneşi doğunca yıldız gibi saklan, bu candan fani olunca, cânanın vuslatına erişesin. Seyyid Burhaneddin i Muhakkık gibi olda cihan mülkünü terk et, Mevlânâ gibi teklerden olmya çalış, aşkdan yabancı olma. Hüasmeddin çelebi, Salahaddin i zerkûb, azadeler sultanı Şemseddini Tebrizi. Huzurda meyhaneden tahur şarabı içerler. Mezheb ve mesleki şarab içmek olanlar için bâde, ruh, rahat ve taatdır; amma o işrete ne dudak sığar, ne meyhane. Ey kardeş, şarabı içinde, kendinde ara, dışın ahı, için müskdir, [yürek

şöhreti, hal ve kalinin ululuğunu misafirler söylüyorlardı. Babamdan izin alarak Konya tarafına gitmek, o hazretin elini öpmek şerefine nail olmak isteyordum. Anam, babam bu gün yarın diye 'zaman geçiriyorlardı, bir gece şevk ile tanrı yardımını diledim namaz kıldım ve en'am suresi okudum. Sabaha yakın olunca baş koyup uykuya vardım, dostlardan misafirlerden iştiğim sıfat ve surette Mevlânâ hazretini rüyada gördüm, Ferace giymiş başına duman renginde destar sarmış evimize geliyor, ben bende ileri segirtip baktım, ayağı toprağına yüz sürdüm, niyaz eyledim o dahi bir dosttan makas istedi saçımı kesdi, yüzümü öptü ve bir kaç kere bakarak Allah dedi Şeyh Mesnevidir buyurdu. Onun üstüne sevinçten uyandım kesilmiş saçlarımı yastık üstünde buldum, bu halden bende hayret zahir oldu, O zevkin şevkinden bir kaç gün deli gibi dağlarda gezdim. Nihayet büyük bir tören yapıp ferace giydim. Sema'a ve Mesnevî manevi okumaya başladım, ondan sonra her iyi şeyden bir armağan hazırlayıp halimi Mevlanaya arz eyledim. Müşarûn ileyh bana şecerei hilafet ile ben bendeyi müridliğe kabul buyurdu. Siz hazret bu diyarı teşrif eyleyip ilmelyakinimi aynelyakin kıldı ve hakkalyakine erıştirdi. Sultan Veled ona daima «birader», «yar» derdi. Temam sıdkile Arif Çelebinin müridi olup bütün oğullarını ashop ve akabını Çelebinin müridi eyledi. C. 1, S. 305/7.

Yine Eflâki anlatıyor: Zamanın ekâbiri ve cihanın meşhuru olan kıdvetülhulafa Ahi Ahmed rivayet etmiştir. «Bir gün bütün dostlarla bostanda oturmuş konuşuyorlarken bir kaç misafir gelmiş, sonra Ulu Arif Çelebinin yalnız başına atla gelmekte olduğunu görmüş, çelebi atından aşağı inip selâm verip oturmuş ve canı sıkın olduğu için hiç kimse ile konuşmamış, ancak yavaş yavaş bir şeyler diyormuş, lâkin Ahi anlamıyormuş. Sonra ileri gelerek baş koyup, güler bir çehre ile bu sıkınlığın sebebini-sormuş. Meşhur Keygatu hanın zevcesi «paşa hatun» ki çelebinin sevgilisi idi ondan hariç bir hareket görüp incindigini ve öfkelenerek dışarı çıkıp gitdigini söylemiş. Paşa Hatun o zamanlar Erzenirum denilen ve şimdi bizim Erzurum diye andığımız şehirde oturmuş ve Mevlânâ hanedanının muhiblerinden imiş. Çelebiyi çok severmiş, onun toprağı kiblesini camına kible eylemiş. Bir müddet birbirinin musahibi olub Konyaya gitmesine müsaade etmezmiş ve Sultan Veledden davet mektupları gelirmiş, fakat dönmesine imkân olmazmış. Hazreti çelebi üç gün üç gece hiç bir şey yememiş bir sabah «Herise yemegi» istemiş yemeğe elini uzatdığı dakika ah yazık Nazlı Paşa Hatun öldü! diye elini yemekten çekmiş, çok ağlamış. Biz bu hayretde kalmışken Paşa hatunun naibi geliyor

diye hemen o saat bir postacı kapıdan içeri girmiş atından inerek baş komuş ve: Paşa Hatun özür dileyor ve Çelebi hazretini davet ediyor diye Çelebinin eline bir mektup vermiş. Çelebi çok müteessir ve elemli olarak: yazık nazlı yar, yazık yer yüzünün değerli hanımı sözleriyle mesneviden: ah yazık ah yazık ah yazık! böyle bir ay bulutun altına girdi beytini okumuş. Ahi diyorki ben bende baş koyup bu sırrın sebebinden sordum buyurduki: Paşa Hatun bize mektup gönderdikten sonra öldü ve gördümki onun tabutunu gaybiler götürüyorlar, orada olanlar hayret içerisinde rahmetli Paşa Hatunun ölüm tarihini yazdılar. Çelebi derhal atlandı hatunun naibi ve ben dahi beraberce yola çıktık, Erzuruma vardığımızda onun ölümünün yedinci günü idi; bütün emirler ve büyükler istikbale çıktılar ve feradlar kopardılar, baş köydular ağıtçılar ağıtlar söylediler Çelebi hazreti ölünün başı ucuna gelerek teessür ve teheyhük gösterdi ve onun yatmakta olduğu tabutu kolları arasına alarak onun kabahatini affetti ve «Ecel kılıcına karşı hiç bir siperin kâr etmeyeceği hakkında iki rubeyi söyledi ve kırkinci günü bir rubayı daha söyleyip Konya tarafına doğru yola çıktı. Eflaki C. 2 S. 346/8 F. N.

Şimdi Sultan Veledi dinleyelim. «Ey cihanda ihtiyar ve gencin huzur ve selametle sığındığı ünlü ahi; tanrı, daima memnun ve sevinçli olasın diye sana dünya ve ahiretin haşmetini verdi. Tanrının sana verdiği o nimetin şükranesi olarak ey pehlivan, bu tarafa gel; senin sadakatının ve aşkının vasfını işitmişizdir. Hepimiz senin yüzünü candan dilemekteyiz. Lutfet çabuk gel, baş çekme, sana hasret olanlara açık bir surette yüzünü göstere bilki safa, nur, ateş duman ve ne olursa olsun senden zuhur eden her şey senden ibarettir. Sen ağaç gibi kendi kendine oynayıp durmaktasın, her zaman kendinden kendine geliyorsun; aşk ile aradığın sensin bunu iyice bil şüpheyi düşme. İçinde bir tek diken olmyan gülistansın, cennetler gibi nimetlerle dolu ve ebedi bir bağınsın. Öyle bir keyfiyetten dışarı bağınsınki o bağda veliler boğazsız, ağızsız içki içmektedirler; o bahçeler ey ahi hakkın yüzüdür. Bunun için çalış, orada kalma. Bayburttan Konyaya yüz tut, burası dahi bu suretle seninle şereflensin. Mevlânâ türbesinin ziyaretine gel ki şahlara layık büyük bir hazineye sahip olasın. Onu alıp götüröresin. Tanrının gölgesinde ebediyen kalasın. Yer ve göğün hepsinden kurtulup yükselesin. Cihandan Melek gibi keyfiyetsiz olan âleme girip orada kanatsız olarak uçasın. Zamanın aşklarının yüzünü görünce saadette böyle bir hazineye erişesin. Ey asrın Zekiyüdini Ahi Ahmed! Ahlak ve yaradılış bakımından büyüklerdensin, gerçi safsın fakat daha ziyade safi olki bütün gizlilikler aşıkâr olsun. Ömrün cihan-

âlim kadımız bizim ekmeğimize ve suyumuza yardım etsin diye Mevlânâ seni seçmiştir. Ey bu devranın serveri! bu gece hem sakimiz hem ışığımız, hem mezemiz, hem şarabımızsın. Bunu iyice bil; hem neşemiz, hem işretimiz, hem devletimiz, hem yardımımız, hem nağmelerin defî, hem nayımız, hem rebabımızsın! Ey can, sözü bırak ta ona gizlice görün, ta ki sana gözlerden densin ki sevabımızı terk etsin, her lâhza Veled Kemaleddinin yüzünü gör, çünkü onun lutf şekerî bizim tatlı meclisimizi halâvetlendirdi., S. 93/4.

Selçukî Ahileri. Burada adı geçenlerden Ahi Muhammed Seyid Averiyi Eflâki de C. 2, S. 238 de bulmaktayız. Orada bir de Ahi Muhammed Seyid abadı vardır. C. 2, S. 61. Şimdi Seydi Şehri denilen yerle bunların bir alakası varmı? Manzumedeki Ahi Kayser, Ahi Çobanın babasıdır. Ahi Türk, Ahi Başare gibi Konyanın ve umum Anadolunun ünlü Ahileridir. Ankarada Ahi Yakub meseidi kitabesinde okunmadan bırakılan ve Yaşar şeklinde işaret edilen zat herhalde Başare olmalıdır. 794 tarihli olan bu kitabedeki Ahi çelebi, Başarenin oğlu olmalıdır. Mübarek Galip, Ankara, kısım I, S. 35 Konyanın Başare köyü Emiri Ahur Zeyneddini Başare beyin adınadır. Ahi Kayser için bakınız, Eflâki C. 2, S. 71. Ahi Muhammed Şah,ın kim olduğunu katıyetle bilemedim. Eflâkideki Ahi Ahmed Şahı kazzaz ile Muhammed şah aynı adamlar mıdır. Eger ipek tüccarı olup Konyada ve Tebrizde mağazaları olan zat ise onu Mecalis mukaddimesinde Keygatu han dolayısıyla anlatdım. Eflâkideki Ahi Muhammed Divane, Sivas da idi. Ahiler için Eflâkide şuralarda anma vardır. C. 2, S. 113, 350, 166, 319/326, 327. Ahi Yusuf, Ahi Saadeddinin oğludur. Haklarında Sultan Veled manzumesindeki malûmatdan fazla bir şey bilmiyorum. F.N.

“Ahi Muhammed Seyid Averî. Cana, ruhlar alemine, hurilere ve cennetlere şehidler gibi gitdi. Ahi Muhammed, bu toprakdan sefer ihtiyar ederek beka yurduna, rahmetin civarına yürüdü. Ahi Muhammed gerçi ay gibi aşıkâr idi, fakat can gibi gökten ve yerden gizlendi. A. M. sadık âriflerdendi. Genç, ihtiyar, çocuk bütün halk onun çakeridir. A. M. dünyadan bâkir ve pâk olup İsa gibi şu zuhal yıldızının üstüne, göğe yükseldi. A. M. cihan içinde yaradılış ve ahlâk bakımından tek idi. Fetyan arasında seçilmiş bir kişi idi. A. M. yazıklar olsun ki gitdi, vefat etdi. Yazıklar olsun ki bu deveranda ona benzer bir kişi yoktur. A. Muhammedi Mevlânaya eşit gör. Ahi Kayser ve Ahi Çoban onun meclisinde döner, dolaşırlardı. A. M. burada Mevlânayı gördü, akıbet sultandan öbür alemleri ihtiyar ederek oraya gitdi. Cüneyd., Şibli ve Ma'ruf gerçi şah iseler de cümlesi o meclis ve saltanata hayran oldular. Ey Veled, Ahi Muhammedin ruhuna daimi ola-

rak nurlar vasıl olsun. Zamanın Şahı olan Ahi Muhammed sağ olsun ve zemaneye kendi cömerdlik şarabından sakilik eylesin dursun. Ahi Muhammed, öyle bir ünlü şahtır ki ülkede onun gibi bir büyük yoktur. Ahi Muhammed bu zamanda tek bir şahtır, yıldızlar arasında ay gibi feteyanın ulusudur. Ahi Muhammed, tanrı tarafından muhteşem bir şahtır, onun haşmetini mal, gümüş ve altın ile zannetme, Ahi Muhammed öyle bir kuvvetli ve dayanılacak zattır ki herkes onun sayesinde gani olmuş büyümüştür. Ahi Muhammed şah, öyle bir ahidir ki binlerce arslan ona karşı candan tilki ve çakerdir. Ahi Muhammed şah herkesin destigiridir, lutfle herkese yardım edip durmaktadır, Ahi Muhammed şah Ali gibi ihsan ve adalette bütün fetyanı geçmiştir. Ahi Muhammed şah, ben nededim, bizzat şu devirde Haydar gibi fütüvvet ve erlik denizidir, Ahi Muhammed şah, her iyiliğin madenidir, her ahinin ve serverin ruhu onun yüzünden şad olmuştur. Ahi Muhammed şah devranda tektir, cihan içinde hiç kimse ona benzer diğer birisini görmemiştir, Ahi Muhammed şah feteyanın hatemidir, nasıl ki Muhammed de peygamberlerin hatemi olmuştur. Ahi Yusufi Yakup gözüyle gör ey sevgili; onu bütün gençler içinden ayır, bu Ahi Yusuf büyüklerin ziyneti ve tacıdır, bu **Ahi Yusuf** ihtiyarların ve gençlerin sığındığı zattır. Bu zamanda civanmerdlikte, gönül ve can hulâsasıdır, bu Ahi Yusuf fütüvvet bağının içinde ihsan ve kerem ile servi revan gibi salınıp durmaktadır; ahlâkı güzel Ahi Yusuf, kutlu bir yıldız hükmettiği zaman doğduğu için uludur. Filvaki Ahi Saadeddin bir deniz gibi ise de bu Ahi Yusuf ummanın tek incisidir, ahlâk ve yaradılış cihetinden hiç kimse onun gibi değildir. Bu Ahi Yusuf gönüllerin iki gözü ve nurudur, bu Ahi Yusuf şu alemde merdani hakkın hizmeti için beline kemer bağlamıştır, alemde hayır ve iyilikle her lisan ve ağızdan söylenib durmaktadır. Ahi Yusuf, gerçi halkın gözü ondan aydın isede can gibi cümleden gizlidir, eger onu Velede gözünün nuru ile göreceksin olursan, Ahi Yusufun kevn ve mekânın sırrı olduğunu anlarsın. Ahi Yusuf can gibi oldu, serlerin tacidir, Yusuf ve Yakupdan geç de bana candır de S. 150/I.

Bayburdlı Ahi Emir Ahmed. Sultan Veled divanında bulunan Ahiler hakkındaki manzumeler arasında Ahi Emir Ahmed değerli bir yer tutmaktadır, mahlesinin Zekiyüddin olduğunu manzumeden öğrenmekteyiz. Eflâki anlatıyor: (Afakda meşhur, zengin, makam sahibi bir erdi. Bir çok ruzgâr görmüş ve büyüklerin sohbetine erişmişti. Ulu Arif çelebi o diyara gittiğinde Bayburdun erkek kadın bütün ahalisi bende ve mürid olmuşlardır.

Ahi hikâye etti: Gençlik aleminde büyük atanız Mevlânânın yüce

nin güzel huylarına daima hayranım agâh ol, beni bu cihanın oğullarından farzetme, değerim pek ağırdır. Beni çok ucuza satma senin devlet ve ikhalini imanımın diri olduğu o kapudan dilemekdeyim, medhiyem tamam oldu maksadım bu remzi dostlarıma anlatmaktır ve anlatılmağa da değer. Bu yeni kaside öyle bir emire övmedir ki onun güzel huyu benim en iyi burhanımdır; bu kasideyi okuyunca her beyitin ilk harflerini al ve bir bir say zapdedince o harflerden benim kâbe gibi aramakta olduğum emirin adı ve lâkabı meydana çıkar; benim bu medihden maksadım Veliyi ihsanım olan o hazretidir, gölgesi cihanda sayılardan daha artık olsun, tanrımın fazlıyla daima yahşi olsun S. 143

Cemaleddin. S. Veled divanında bulunan gazellerden birisi Cemaleddin adında bir zat hakkında yazılmış olup hüviyetini lâıkiyle tayin edemedim manzume şudur 'F. N. "İki zülfünü çevkân gibi meydana atarsa - o dilberin güzelliği ve lütfu-topu meydandan kapar. Onun nurunun aksinden toprağın küçücük bir zerresi nurlanır ve dönmeğe başlarsa o saat onun yüzünün önünde ay ve güneş görünür. Eyer bağa salına salına giderse onun boyunun 've yüzünün karşısında servinin revnakı kalmaz, gül bahçesindeki gül de utanır; dudağı nebatın madenidir, dudaklarından şekerler dökmeye başlayınca onun yakutuna karşı akik, lâal, mercan nedir ki? Bu ormanda bütün arslanlar onun aşkına esir oldular. Onun ahu gibi gözlerinden gâh kükremsi, gâh hayran bir halde kalmaktadırlar, aşkın ısrarla istediği şey onun vusletini bulmaktır; onun ısrarla istediği şey ise bu hicranı artırıp durmaktır. Bu mihnet içinde kalmışım, dermanın nedir bilmiyorum. Ondan ne derman arıyorum ki derdi dermansızdır, şuna yakın hasıl ettim ki onun aşkından canı halas etmeye imkân yoktur, zira her nefeste binlerce can onun ayağının toprağına feda olsun. Filvaki yüzünü her lahza Veledden gizliyorsa da Veleddin cihanda ondan başka maşuku ve sevgilisi yoktur. S. 227

Kadi Kemaleddini Kâbi. danışmendiye vilâyetinin kadısı olan bu zat hakkında Eflâkide şu vardır: Hierî 656 yılında ve S. İzzeddini Keykâvüs vaktında Kemaleddin, danışmendiye vilâyetinin kadısı idi, hükümdarla görüşmek ve hesaplarını gördürmek için Hükümet' merkezi konyaya geldi. Hem işlerinin çokluğundan, hem mevkiinin büyüklüğünden dolayı Mevlânâ ile görüşmesini teklif eden dostlarının ısrarına rağmen mülâki olamadı. Nihayet konyaya bir ziyaretinde Mardinli Şemseddin, Efsahuddin, Reyli zeyneddin Malatyalı Şemseddinle birlikte Mevlânânın Medresesine gittiler. Cenabı pir onları kapıdan karşıladı, hürmet gösterdi, dinin büyüklerinden olduklarını bu-

yurdu. Kemal, Mevlânânın Maarif ve hakayıkından çok neşe duyup bunları ne bir yerde okumuş ve ne de bir kimseden işitmişti. Oğlu kadi sadreddin ve Mecceddini atabeyi mürid eyledi (Alâeddini Keykubatı salisin zamanındaki Mecceddini ata bey olmalı). Kadi Kemaleddin Mevlânâya ziyafet vermek istedi; bütün konya büyüklerini ve halkını davet etti. Ziyafet büyük karatay medresesinde olacaktı. Ziyafetde şerbet verilecekti. Has şekerden ancak otuz zembil bulmuşlardı. (bir zembilin kaç kilo olduğunu bilmiyorum) çünkü o tarihte herkes müreffeh ve mesud olmakla böyle ziyafetler çok, bu sebepten bakkallarda şeker çabukca azalmaktadır. Padişahın haremi Gömeç Hatundan dahi on zembil istenmiş, şeker şerbetinin bütün davetlilere kâfi gelmiyeceğini sanan kadi, halka bal şerbeti yapılmasını düşünüyorken Mevlânâ ansızın kapıdan girerek: Kemaleddin, " misafirler çok gelirse suyu fazla koymak gerekir,, deyip şimşek gibi parlayıp kaybolmuş. Bütün şekerleri Kardayın havuzuna ıslatıp bir kaç husrevani (pek büyük) küpte keza şerbet yapmışlar. Sultanın şarapdarını ısmarlayıp ona bu vazifeyi vermişler. Kadi şerbetten bir bardak içmiş gayet tatlı ve dil burucu imiş. Buna su lazım demiş, bir kaç testi su getirmişler, gene tadıldığında evvelkinden tatlı bulmuş. Havuzdan başka on küpü şeker şerbetiyle doldurmuşlar kendi kendine bu o hazretin işaretindendir diye sevinç duymuş. Hazırlanan nefis yemeklere Gece sultanlar, din uluları davet edilmiş bütün büyükler gelmişler ve öyle namazından gece yarısına kadar Mevlânâ semada olmuş. Kadi, paşmak yerinde can beline ihlâs kemerini bağlayıp sema edenlerden susayanlara şerbet dağıtıyormuş Mevlânâ şu rubayii söylemiş: Kadi kâb, aşıkcasına ve acele ile, hararetle geldi; doğruluk gülistanından yüz çevirerek geldi, bu gün abı hayat aramakta. Kadi kâb bütün kadılara tefevvuk etdi S. 17 (Rubaiyat, Veled çelebi tabı). Ondan sonra kadıyı çağırarak bir gazel söylemiştir: „ Eger beni bilmiyorsan gecelerden sor, yanağı sararmış, dudağı kurumuşdan sor,,. Bu uzun gazelden sonra Kemaleddin baş açıp mürid ve aşık olmuştur. Eflâki C. 1 S. 137/139 kâb sözü matbu Selçuknamede Tokadın Zile kazası havalisinde geçer. S. 262. Sultan Veled manzumesinin sonundaki şeker sözü de yukardaki hikâyenin tatlı şerbetine delâlet eyler F. N.

"Ey bizim kadımız Kâb canımız, gönlümüzü aldın; bundan sonra uyanıklıkta uykuda gözümüzden kaybolmazsın. Sen bir mevzun aşık-sın her sıfattan üstünsün senden sual eyledik sen cevabımızı verdin, senin cevabının lutfundan toprak olduk. Ey bizim doğrumuz! senden sehiv ve hata uzaktır. Ey ezel hazinesi beri gel; ey ilmi, amel beri gel; ta ki bu bizim harap cismimiz senin hazineni bulsun. Ey çok

S. 606 daki rubayı "Ey güzel yüzlü Kayser sen güzellikte ay gibisin kara geceler senin yüzünden aydın gün gibi olur. Sen din alemisin halk senin lutfunun gölgesine sığınsalar yaraşır".

Samağar ağa. Adına Aksaraylı Mahmudun tarihinde tesadüf ettiğimiz bu kişi İlhaniler yönünden Anadolu'ya yollanan Umumi valilerden birisidir. Aksaraylı onun Dindar, adil bir emir olduğunu saygı ile anar. Begimiz bizi unutma türkçe nakaratıla karışık olan manzumede Samağar ağanın karısı, kızı, oğlunun adları bulunması tarih bakımından mühimdir. Bunları N nushasında Nizamedini hattat sahife kenarına işaret etmiştir, hareketler de onundur. Arab, bir arabistan seferinde doğmuş olacak ki Emiri kebir çobanın Dimişk hocası gibi bu hatırayı anlatır. Arabın Ulu Arif çelebi vaktında Sivas valisi olduğunu Eflâki yazar C. 2, S. 319 Samağar oğullarına Bezmü Rezimde, Çelebi Sultan Mehmed zamanında dahi rastlanır. Ahmed Remzi hazretlerinin ifadesine göre hala Kayseride çetin, yaman kimselere "Samağarın birisi," denilirmiş, mahalli ülema bunun semî ağır kelimesinin bozması olduğunu iddia ederlermiş, halbuki yersiz tevecihdir. Türkiyat mecmuasında yıl 2, 1927, S. 480 de Mehmed Fuat bey tarafından yazılan makalede Tebrizli ve Hafızın divanını tophyan Kasımın divanında bulunan Çelebi bizi unutma redifli gazelin Sultan Veleddin bu manzumesine nazire olduğu söylenmekte ise de müşarüni-leyhin divanında çelebi bizi unutma diye diğer bir gazelin bulunması Divan S. 307 bu iddianın muvafık olmadığını ortaya çıkarır. Mevlânânın Bombayda basılan divanında S. 753 de Çelebi bizi unutma diye bir gazelin bulunması Kasımın şiirinin ya buna yahud da S. V. in çelebi... manzumesine nazire olduğunu kat'iyetle ispat eder. F. N. "Sen basiret sahibi bir Noyın, her şeye vakıf büyük bir meliksin. Senden reca etmekteyim, begimiz bizi unutma. Sen akıl ve adalet bakımından tek-sin. Alemden iki görmeği devşirip toplayan vahdete erişmiş olan ki-sisin. Erlik sende sona erdi, begimiz bizi unutma. Gök gibi sen tama-mile safisin, melek gibi yol göstericisin, her kese kapu açıcısın, begi-miz bizi unutma. Samağar ağa, sen öyle bir Noyınsın ki ezelden seçil-miş bir şahsın, hak tarafından herkese yardımcı-sın, beyimiz... sözün yoldandır ve tanrının nefesinden, lutfundandır havf ve hatardan sa-limdir, beyimiz... Ten cihetinden Mogul isen de akıl bakımından pek derin ve kâmil-sin, sen şeytanın ve devin düşmanısın, beyimiz... Ey kultak "Karısı", sen iyi adlı bir hanımsın, ay gibi salınıp gezmedesin, tamamen iyilikten ibaretsin, beyimiz... Arap "oğlunun adı", bir aya benzersin ki askerlere şahsın, onlara zarar erişdirme, beyimiz... Ey Novaki, "kızının adı", sen tamamen nurgün, güzellik bakımından hu-

riler sana gıpta etmektedir, herkese bağsın, herkese meserretsın, beyimiz... yarabbi hepsine uzun ömür ver, hepsine bol bol ihsanlarda bulun, peygamber ve kuran hakkı için, beyimiz... Haydi ey tek Mut-
rı, rebabını çalmağa başla, gazel okuyarak nagmeler ırla, beyimiz...
Alemin nakşından geç Ademin canına bak, bu zaman birlik zamanı-
dır, beyimiz... Veled, dualar etmekte, candan senalarda bulunmakta-
dır,, o bu vefalardadır, sende beyimiz bizi unutma,, S. 306/307.

Mecdeddin Ali bin Muhammed, Kaside beyitlerinin ilk harflerinden meydana gelen bu isim, anasına izafetle Bibinin oğlu diye ün salan Hüseyin bin Muhammed bin Aliyel Caferi yür Rudeginin babası Mecdeddin olacak. Mecdüddin, cürcanın kürüssurh sadatından olan Mecdeddini tercemandır. Bibi oğlunun anlattığına göre sefaretle bir çok yere gitmiş ve büyük Alaeddini keykubadın esvabı başısı olmuştur; muhtasar Selçukname S. 296 da Bibi hatun hakkında bildirik vardır, bu kadının yıldızlardan ahkâm çıkarma bilgisinde büyük hüneri olduğu bildirilmektedir Bibi nişaburda oturan şafii ashabının reisi Kemaliddinin kızıdır. Mecdüddin elçilikle bağdat, Şam ve sair yerlere gitmiş; 670 de hakkın rahmetine kavuşmuştur. F. N.

“Benim benim o kişi ki senin fermanın halis kulum ve senin ömrünün sadakasını tanrıdan dilemekteyim, hazreti hakkın kapısını ihtiyar etmişimdir, nice zamandır zerre gibi o güneşten dolayı döñüp durmaktayım. Benim göksümün içinde sonsuz bir arsa vardır, muhabbet Burakına binerek orada dolaşıyorum, o hakiki kapudan (daima cismin hayatı ruhtandır ben ise her canın hayatıyım benim lutuf ve padişahlık gemimi tut ki bu müstear hayattan ve nefesten kurtarayım. Gönül yolundan cihetsiz cihete koş. gözlerden gizlenki ben pek gizliyim) diye nida gelmektedir, benim aklımın yakini şudur ki sen bu yolu ihtiyar et! tanrımdan sana lutuflar nasib ve müyesser olsun. İnayet sabahının ruzgârı daima eser ve bin türlü düğümleri çözer ben bunu bilmekdeyim eğer gönlün müşkül dikenleri o ruzgâr dan dolayı ben - ne hoş gül bahçesiyim-derse taaccüp edilemez, sen pek gayretli ve müteassıpsın; fakat bu gayret ve teasubun din yolundadır, ben seni görürsem ne melek diyebilirim ne insan... Fazilet ve cömertlikle öyle bir denizsin ki bütün hünerlere mensupsun. Ey parlak güneşim! sen ne şayanı taaccüp gevhersin! bana bak ki aşikâr ve gizli gece ve gündüz hoş bir ıhlâs ve akide ile dua etmekteyim. Senden -bundan başka hiç bir şey-dilemiyorum; bunu sen de yakinen biliyorsun. Sana nasıl görünüyorsam ondan daha bin kat ilerideyim. Gönülde makam tutmuş, gözde oturmuşsun; senin güzel yüzünün hayalini gözleyip duruyorum. Asrın hasibi ve nesibisin, hünerde de teksin, se-

temiz idi ve ahlâk bakımından şüphe yokki bir melek idi. Gece gündüz işi gücü ibadetdi. Sadakası ırmak gibi daima akardı. O Veli, evli-yaya aşığı; onlar için mal mülk ihsan eder dururdu. Yazıklar olsun ki böyle bir can, can cihanına gitti ve bizden gizlendi. Her yoksul ondan faidemend, yüzünden mamur olmuştu. Lutfu, diken ve gülistanın canı idi. Ey Veled, Kayser şehid edilmek yüzünden şehidlerle ebediyet cihanında dirildi. İkinci tercii o misli ve bedeli olmıyan güzelin senasında gazel tarzında söylüyorum; Kayser bu aşağılık cihandan 683 yılı şevvalinde sefer etdi, şehid oklu ve emniyet cihanında havfü hatlerden emin olarak yeni bir hayat buldu. Düşmanı, onun kafesini kırıdı, bu surette can kuşu göklere uçu. onlar onu habsederek öldürmek gayretinde idiler halbu ki o bu yüzden halas oldu ve altun hazinesi buldu. bu şuna benzer ki düşmanlık yüzünden onun külâhını doğan kuşu ile başından kapasın. Düşmanlar nihayet şad oldular; o gitti, canına bizden umumiyetle rahmetler olsun. (Bu ona benzerki balığı kin ile boğulması için ırmak suyuna gark edersin.) Onların kasdı onu incitmekdi o ise hazine idi sade kırılnca inci meydana çıktı. Ey Veled yazıklar olsunki o ay, karanlık gecede bulut altına gizlendi. Yine üçüncü tercii gidiyor; onun vefasıyla her tarafa koşup duruyorum. Eger bu alemde gençden, ihtiyardan, beyden, vezirden ona benzer bir kişi olsaydı bu yanışam sakın olur, derdim derman kabul ederdi; onun yerine onun benzerini ihtiyar ederdim ve canım daima mihnetde kalmazdı. Fakat şuna yakinim vardırki ona benzer bir dost yoktur. Onun için, gâh aşağı perdeden gâh yukarı perdeden feryat edip durmaktayım. Candan feryat ediyorum, dudaktan değil. Zira o hazine vîranede gizlendi. Bu yer yüzünde onun gibi kişi olabilir mi, veyahut bu ihtiyar felekten ona benzer bir kişi doğabilir mi? gençlikte ihtiyarlar gibi temiz huylu idi. Emir olduğu halde hallaç gibi fakir idi. Yolunu azıtmış olanlara Mevlânâ indinde candan rehberlik ederek bir şefaati gibi onları menzile ulaştırırdı. Ey Veled bu medihlere razı değilim, bunlar kifayet etmez. Böylece her zaman sen tercii yolunu tut, dördüncü tercii, sözü kalbimdeki sırı uyğun olsun diye uzunca tutacağım.

Bundan böyle onun için bir çok gazeller söyleyeceğim. Ecel gelineye kadar dudağımı kapamayacağım, onun yüzünü hicapsız olarak görmedikçe bu gazelleri inşad edecek, bunlarla müteselli olacağım. Ah pâk canlar mescidi onsuz perişan oldu, damı, divarı sarsıldı. Ah onsuz gönlümün sahnı ve kemeri umumiyetle gam ve gussa çör çöpüyle doldu. yazıklar olsun ki o aziz dost gitdi, yazıklar olsunki o pek büyük bey gitdi, yazıklar olsunki o zahitlik deryası gitdi, yazıklar olsunki o amel ve itaat madeni gitdi. Onun vasfı dile gelemez,

onu unutmak imkânı yoktur. Şerhi mesellere sığmaz. Onun cömertliği yanında denizler bir katra idi, bu cihanın onun yanında hiç bir kıymeti yoktu. Ey Veled, Kayser ansızın şehid oldu ve ezel deminde sakın olduğu cennete gitdi. Beşinci bendi söyle ve öğüt ver ve bu öğüdü şehirlere, köylere iletir.

Ey namı Emir, sen yine gelmiş olduğun cihana gittin, gece gündüz daima yüzün o tarafa idi o tarafa gitmeye hazırlanırdurdun, daima rüyanda onu arardın, daima uyanıklıkta onu niyaz ederdin; daima safa arap atına binmiş olarak o tarafa koşar dururdun. Mevlana gibi tenden ayrılarak candan o kâbeye namaz kılardın Akıbet o niyazın senin elini tuttu nazetmen için seni oraya götürdü. Orada cennet vardır burada cehennem, Orada halis mûsk vardır burada sovan. Burası tamamiyle dikendir orası umumiyetle gül, burası yarıdır orası hayat ve sulh. Ey Veled Kayser gitmedi onu sır gibi canının içinde ara orada gizlidir. İhtiyak dolayısıyla muhabbeti tek olan dost için altıncı tercii söylemeye başla.

Ey ay yüzlü pehlivan Emir! suya benzeyen ruhun ırmak gibi cennete akıp gitti, o pâk ruh, huriler gibi cennet bahçesi ve gülleri arasında yer yer salınıp gezmektedir. Dallara, yapraklara yeşillik vermiş, sevsen ve güle renk ve koku bahşeylemiştir. Senin sarığın her kırılmışı düzeltmiş, senin lutfun her yırtılışı sağlamlaştırmıştır, iltiyam pezir eylemiştir. Cömertliğin dostlara mülkler vermiş; affinin eteği düşmanlara da ulaşmıştır. Bağ, yaprak ve dallar o kerem ve ihsandan dirilmiştir. Şimdi hepsi o şalı nerede diye sormaktadırlar; sen onlarda bedendeki cana benzerdin hepsi destide su bulunur gibi senin ihsanıyla doludur. Canlar içinde sen gizli bir cansın, senin makamın ne aşağı alemdir ne yukarı alem. Ey Veled canın bedeninde oldukça bir lahza bile onu yadeylemekten geri durma onun için yedinci tercii başla ve her zaman Kayserin adını anıp dur.

Kayser tarikatta pişuva, yol ehline rehnuma idi. Kayser aşıklara göz ve kulak, taliplere el ve ayaktı. Kayser münkişlere saadet bağışlar yoksullara ihsan ve keremde bukunudu. Kayser ruh askerine kuvvet verirdi ve Ali gibi savaş arslanı idi, Kayser haktan bir rahmet çeşmesi idi hem denizdi, hem ihsan kaynağı idi. Kayser bu yer yüzünde nurdu arşın ve göğün de canı idi, Kayser susuzlara su idi gönül dertlerine deva idi, Kayser peygamberin nurundan doğmuştu bütün müttekilerin medarı fahri idi. Kayser ey Veled hakkın Makbuli idi, Kayser ezeldenberi tanrının nuru idi bu sekizinci terci de mademki tamamlandı ve söylendi başka bir güzel vezinle bundan gayri bir terci söyle S. 376/80

Varmasından nefesine hakim olarak yer alemini terk edip gök yolunu tutmuştur. Gönül evinin içini, göğsü safa nurundan melek gibi nurla dolsun diye şeytandan boşaltmıştır, benim aklımın yakını şudurki o makam sana müyesser olacaktır. O makama erişeceksin. Onun için gayret et çalış, gayret bırakmıyorki şunu izah edeyim, çünkü güneş körün gözüne layık değildir; kalem tanrının elinde idi yinede onun elindedir. Doğru yanlış nasıl dilerse öyle yazar, bir taraftan karga ve ya baykuş resmi yapar diğer taraftan binlerle atmaca ve hüma kuşu surəti nakşeder. Ona nishet edilirse her ikiside mazurdur, size her iki alemini izhar etmesi kudretindendir. Eğer akıl ve nazara arkadaş olursan bilirsinki ona nisbetle her şey iyidir sana nisbetle batıldır. Bu şuna benzerki birisi res-am olsa dilediği yere istediği gibi şeytan ve melek resimleri yapar. Güzel ve çirkin ne dilerse kâğıda çizebilir, çünkü o kendi sanatında biriciktir ve yücedir; övmeye ve söymeye aid iyi ve kötüyü resimle yapar. Bu resimlerinden dolayı ona aferinden gayrı hiç bir noksan gelemmez. Evet kötü resmi çirkin ve fena bir şeyi ayrı fenalık ve çirkinlikte yapacak olursa görenler o resmin çirkinliğini ve fenahlığını adam akıllı kınarlarsa kendisi, sanaatım aşikar oldu diye şükreder. Hakikaten iyi ve kötünün size nisbetle iyi ve kötü olduğunu bil. Yoksa hakka nisbetle hepside eşyada zahir olan kudrettir benim bu güzel kasideyi yazmama sebep nedir? Söyleyeyimde bilesin. Kulağını ver dikkat et, her beytin birinci mısırından ilk harfi al oku Bizim beyimiz ve serverimizin adı ve lakabı meydana çıkar (Alemed-dini Kayser). O tek bir büyüktür, öyle bir gönlü temiz emirdirki savaş meydanında ona benzer bir tek süvari yoktur. Harbde demir gürzünü kaldırdımı, düşmanı takatsız bir halde düşüp yer gibi alçalır, Kılıcını belinden çekip düşmana salladımı Rüstemler bile muharebeden çekilir, arkalarını gösterirler. Mızrağını atının kulağı yanından doğrulttumu karşısında dağ olsa saman çöpü gibi yerinden oynar. Ne diyevimki hakikatde savaş aleminde tek başına bir saldırış yapsa hakikatte iki yüz bin kişi kadar kuvvetlidir. İki cihanın emiri, Hazreti hakkın has kuludurki tanrının nazarından ve lutfundan ayrı değildir. Tanrı, hiç şüphe yok ki onu lufu mahzından yaratmıştır. Yüzüne bakınca hakikatı anlarsın. Köle, çaker, kull hepsi ondan hoşnuttur. Fakir, âlim, hafız onun cömertliğinden nimete erişmiştir. güzel ahlakı yüzünden nereye gitse bayağı, yüce herkes ona dua eder. Filvaki pâk gevherine hiç bir kıymeti biçilemezse yine Veleidin gönlü onun saha denizine tamamilen mazhar oldu. " S. 125

" Fiğan fiğanki öyle bir kerem sahibi emir, öyle zengin ve fakirin sermayesi olan zat, öyle temiz ve güzel kişi, öyle bir benzeri hiç ol-

myan bu cihanda hiç kendisine benzer kimse bulunmıyan kişi gitdi. Fiğan fiğanki onun eleminden bana karar ve mecal yoktur. Fiğan fiğanki hepimiz onun gidişiyle yetim olduk. Fiğan fiğan ki hiç dostumuz kalmadı, o ey dostlar bizim arkamızdı hepimiz hor ve hakir olduk. Fiğan fiğan ki onun ayrılık ateşi beni yaktı, felek gönlümü okladı. Mevlana yolunun müridleri onun güzel yüzü kaybolunca kahir ve elem içinde kaldılar. Onun katli yhzünden Rum (Anadolu) diyarının bütün halkı umumiyetle nale ve fiğane başladılar. Fiğan fiğan ki öyle bir güzel ve aya benzer yüz, hazine gibi toprak ve laht içine girdi. Fiğan fiğan ki o yüreği temiz gencin yüzünden ben gamlere düştüm, civan bahit bir genç olduğum halde ihtiyara döndüm. O nadir inci binlerce atâ denizine malikti, onun mislini ne gök gördü, ne esir burcu, aşağı, yüksek herkes onun yüzüne aşıkdi. Büyük, küçük herkes kapısının kuluydu. Onsuz gönlüm karar etmeyordu. Ben ne yapayım! Ey yar, beni kınama tayib etme. Bal ve şeker yerine şimdi zehir yutmaktayım; fazla ağlamadan gözlerim hastalandı, Tanrı öyle bir tanrıdırki dirilttiği şahsa öl der ve bu yüzdende ölümden hayat bahseder. Sen öyle bir Kayseridinki Rum Kayseri senin kulundu. ve Rum Kayseri, ey Kayser hakkın sana verdiğinin onda birine malik değil idi. Acaba ben bir daha senin güzel yüzünü görecekmiyim, acaba ben bir daha senin zencir gibi olan saçlarını tutacakmıyım? güzel yüzünün hakkı için bende hiç vakit geçirmeksizin senin vardığın denize senin ardından ırmak gibi akarak gelmekdeyim. Sen Veletsiz Mevlananın köşküne vardım, öyle bir külâh ve tahtı olmayan şahın elini öpmeye gitdin " S. 141

"Şahlar şah! ölüm hazinesinden nihal olması için Kayseri bir şahlık verdin, ecel onun canını görünce tatlılaştı. Ecel gönlün muradınca hoş bir omür verdi. O burada can şehrinde garip idi. Tekrar oraya vardı ve allaha mensub oldu. O doğru mürid yol sapıtmaksızın şeyhinin huzuruna varıp kondu. O ormanın içinde tanrı arslanı oldu. Sende onunla doğru ol; tilkilik yapma! can kuşu bu kafesten uçtu, kuyudan kurtuldu, mansıp ve makama nail oldu, balık gibi bu toprak yurdundan kurtuldu o denize daldı, burada bir sipahi olmakla beraber orada bir sipaha malik bir şeh suvar oldu. Veleidin sözünde yanlış ve hata yoktur; Ey şaşı, onu da kendin gibi yanılır sanma. Onun için söylediği birinci tercii dinle taki bu zehrim onun panzahiri dolayısıyla zail olsun.

Cihanda onun misli bir bey yoktu, Bizim çarhımızdan ok çıkar gibi fırlayıp gitti, gerçi suretde emir ve zengin idi fakat ma'nen fakir ve yol bilen bir dervişti. O yeni yakası temiz kişinin etegide

kaldın, eve haber göndersen biz sana onu yollamazmı idik diye darılıncı, Alemeddin cevap olarak : Korktum ki o inayetin işareti gecikecek, o rahmet fert olacak, zira Hazreti Mevlana bir kimseden bir şey istememiştir, işaret ve inayetiyle kimseyi mahsus eylememiştir. Bu bendeyi hisaba katmış, iltifat buyurmuş diye onun şükrânesine böyle yaptım der. Pervanenin karısı Gürcü hatun bu edep, bu saygı ve hörmetten pek memnun kalarak ona yüz bin adet verir. Eflaki.

Mecalisin mukaddimesinde yazdığımız gibi Mevlananın türbesini yaptıran odur. Sultan Veled onun aynı zamanda Mevlana medresesini de tamir ettirdiğini haber verir. Müşarün ileyhin "Maarif", adlı kitabından anlaşıyor ki Sultan Mesud dahi türbeyi tamir ettirmiştir, Mimar Şahubeddin Uzluk, bu son tamirin yılını 683 olarak kabul ediyor. Alemeddin Kayser sözünü yapan harflerin ilkinin alarak meydana getirdiği kaside örnek olmak üzere bir kısım emir, vezir. Tabibe bu şekilde gazeller yazmıştır. Onun vefatını 683 yılı Şavval ayında olarak haber veren divan sahibi mersiyesinde en katı yürekleri bile parçalıyacak bir üslûb ve ifade içerisinde ağlamaktadır. Hele S. 141'deki mersiye okuyupta ağlamamak elden gelmez. Tercibend olarak yazdığı uzun manzumeden öğreniyoruz ki Alemeddini evvela habsedmişler, sonra şehid eylemişlerdir. S. Mesudun zamanına raslayan bu vakalar arasında Akserai tarihinin susmasına verilecek mana, onun Moğollar tarafından öldürülmüş olmasıdır. S. V. dahi katilleri yazmıyor. O zamanlar emirlerin saçları uzun olduğunu ve S. V. in bir daha emirin zencir gibi saçlarından yapışacakmıym diye söylemesi kıyafet bakımından ehemmiyetlidir. Muhakkak olan bir cihet, Alemeddin Mevlananın ocağına büyük hurmeti olması ve Mevlana çocuklarında ona karşı sevgi ve saygı göstermeleridir. Şimdiye kadar gelip geçen Mevlana muhipleri arasında Alemeddin birinci dereceyi kazanır, ruhuna fatiha göndererek selamlıyalım.

"Yolaç yolaç ki o beka şahı geldi. Visal ve lika vaktidir, gayri hicrandan söz açma, ayrılığa dair konuşma. Mutrubumuz dahi odur, ben bu günün peşinde idim şimdi düğün bayramdır, bizim şadlığımız nöbetidir o tarab beyi geldi gam askeri zebun oldu, Kayserimizin mey-menesi düşmanın kalbini kırdı bozdu. O melegin gönül tahtıdır, üstüne div otumuştur, süleyman erişimi hava divi maktul düşer. Div meyus perişan olur, Toprak sıfatına inkılap eder, onun abı hayatınca gam ateşi söner. Sen gel, güneş ve esed bureu onunla yoldaştır can yıldızı onun askeridir, yer yüzü ve gök Kubbesi onun ay gibi yüzünden aydındır. Savaşa başlama; meclisi kur, can sakisi şarap sun! meclistikileri kereminden safa kadehiyle sarhoş et. Tübre ve Medreseyi keremin-

den yaptırdı. Şeyh ona: Hakkıyla ne güzel dost ve müridsin dedi, her nefesim onun yetitirmesi lutuf ve nimetiyledir. Akşam, ve sabah ben dervişden ona dualar. Tanrı onun yardımcısı, koruyucusu, doğru yolu göstericisi olsun. O iyi kişiden mihnet, meşakkat hadiseleri ırağ olsun, Veledin canı, yüzü göğe müteveccih olarak, dua edip ulu tanrı ona iki alemde ihsan ve atalarda bulun dedi (S. 9-10)" Müjdeyi işit, müjdeyi işit ki o şahımız, o şahımız kerem etdi, kerem etdi ihsanda bulundu ihsanda bulundu. Baba için oğula baş sadakası verdi. Şeyh ona "Hakkıyla dost ve ne güzel müridsin dedi, şah büyük ve seçilmiş bir kişidir, onun yüce himmetini gör onun kereminden şahda, bey de, yoksulda hayrettedir. Pâk cehveri içinden ay gibi parladı; avcu ihsan ve atada maden ve deniz gibidir. Hayrı makbul, ruhu musaffa, musaykal oldu. Bundan sonra tanrı, bu ihsanın mukabilinde ona iki alemdede yüzlerce mükafat verirsün. Kemiyet ve keyfiyete sığmayan cihan mülkü bu aşağılık felekten daha yüksetir. Tanrı kendi kereminden ol dedi oldu sırrını irade ve halk kudretini verdi. Veled onu rüyada gördü, tanrıdan coşmuştu gerçi yer yüzünde gidiyordu lakin başı gök yüzüne yönelmişti "(S. - 10) "Ey emir, devletin baki ve ebedi olsun, güneş gibi olan yüzün herkese parlansın dursun, varlık aleminde sen vefa ve cömertlik madenisin, o deniz gibi olan avcu daima ihsanlarda bulunsun. Bu can çölünde gükreyen aslanın kükreyişi yoktur, kalpleri avlamak için ancak senin aslanın kükresin dursun. Ey oğul, sen ağaç gibi ne meyve verdi isen hepside iyilikten başka birşey değildir. Zatin daima meyveler versin, sen kapıdan içeri girince ev, irem bağına döner. senin alayın gönül kapısından daima hayal gibi gelsin. Ölüye bir baksan. dirilir o bakış bizim başımıza daima baksın, kuş kanatla uçmaktadır, insan ise bilki himmetle uçar. Senin yüce himmetin hepsini geçsin ve daima ucsun. " Türbe mamur oldu, hayrın meşhur oldu yılın kutlu idi ayın dâ kutlu olsun. Sefere azmetdin, tanrı yoldaşın olsun. Nereye erişirsen genç ihtiyar " Yaşasın,, sesleriyle karşılarsın. Ey Alemeddin, tanrı hakkı için sen yedinci kat göğün Kayserisin. Senin gibi kula tanrıdan yüzlerce aferin olsun, Seni veled görünce 'Ey servi boylu melek gül gibi olan o yüzün ve yanağın taze olsun daima gülsün dursun dedi " (S. 86)

" Ey safa ve saffet emiri! Tanrıdan sana daima gece ve gündüz tenhada kalabalıkta inayet olsun. dostun visali, uykuda ve uyanıklıkta müyesserdi. Tanrının yardımı ve cezbisiyle doğru yola süluk etmiştir. Daima ruh sakırsının elinden ruhlar bahçesinde ve rıza gulistanında şevk şarabını içmiştir. Alçak nefsini boğazı senin ipinle esir olmuş, bağlanmıştır. Aşk atına bin yücelik âlemine koş, Aşkın son dereceye

nın toprakından yücelsin, düşmanlarının başları kesilsin, dar ağacına asılsınlar. "S. 271/3. Manzumedan anlaşıldığına göre nazımı müşarü-niley borçlanmış ve onun Hüseyin bey tarafından ödenmesini niyaz ediyor, Bu arada sahipler ailesinin yurda ve insanlara yaptığı iyilikleri ve hayırları sayıp anlatıyor. Hüseyin bey yalnız yığıt ve merdlikle değil cömerd ve cıvanmerdlikle de şöhretli imiş. Konyanın bu asıl, necib, nezih oğlunu saygı ile anarım. F. N.

Muineddin Süleymani Pervane. İbnibibi ve aksaraylı tarihlerinde adı ve icraatı büyük sayfalar kaplayan ve anadolunun moğul kâfirlerinden kurtarılması için Mısır hükümdarı Meliki Zahirî imdada çağırdığı halde onunla birleşemeyerek bu kutsi savaşı başaramadan şehid düşen Muineddin etrafiyle tetkik edilmesi gereken bir insandır Sipehsalar, Eflâkinin menakıbında bir çok defalar bahs edilmiştir. Kendisi gibi karısı gürcü hatunda mevlevî muhibesi idi, bunların adını rahmetle anarım. F. N. "Binişan olan ruh aşk şarabıyla mest oldu gönül dumanı aşıkâr fakat ateşi gizlidir ey çouuk benim yanıma gel acip halime bak! cisim evim yerde, canımın meskeni ise gökte. Aşık-ların meclisi ve topluluğu göğün öte yanındadır orada can sakilerinin ellerinde ebedi şarap kadehleri vardır, her kadehden sonra bana bir nevale erişir. Sakilerin şarap verişinden ve iç demelerinden gök yü-zünde bir gulgule husule gelmiştir. Hayat denizi onun ırmağıdır, de-nizin incisi onun yüzüdür, can ve akıl ona doğru başı ile ve yüz üstü koşup durmaktadır. La'l gibi benim seyrim kendimden kendimedir. Sakin olduğum, kendimde bulunduğum halde adım ve ayak olmak için yürüyorum. Gönülün cususı gönülün çahışı kendindendir. Can şa-rabını tatmam dudaksız ve ağızsızdır. Anlardan farığım. Sen gönül eteğini tut can nüktesini kabul eyleki varlığının dikeninden bağ ve gülistan bitisin. Dün araştırmamın sonunda hatif bana şöyle nida etti: Ey her insan denizinin dibinde inci arayan! sen bir gönül bağı ara ki hazansız olsun. Ey Veled kalk yürü değeri bulunmaz inciye gör ki o can ve gönülün hayatı, insan ve cinlerin gözlerinin ışığıdır. Devlet-lerin Mühezzeb ruhu, onun için seçilmiş bir işidir. O rahmetlerin top-landığı yerdir, cennetler gibi lutuf membaıdır, ay onun yüzünden utan-maktadır servi, boyuna köle olmuştur; onu sofi görünce dediki: pek tatlı tuzludur ve güzelliğe malikdir. Senin gibi deniz huylu bir emir cihanda var mıdır söyle. Sen öyle bir incisinki senin vassına esasen ne had vardır ne payan. Sen alemin hasibisin, insanların gözü ve ışığı bütünü yüce kişiler yıldızıdır sen nur saçan aysın. Rüstemle-rin haydarı sensin, kılıcın zülfıkar olmuştur savaşta mızrak gibi her-kesten ileri gitmekte, saflardaki bütün bahadırler senin kılıncına

karşı ok olmuşlardır, hepsi senin mertliğinin yüzüne karşı arka çevirmişler, yürekleri oynayıp durmuştur. Erkek arslan gibi mızrağını çekip kalkanını siper edip bir hamle ettinmi hepsinin kalbi bir biri-ne vurur; hepsini birbirine katar ve kanlara gark edersin. Sen ezelden ahlaki mühezzepsin şimdiden değil. Tanrı sana iki cihandada saltanat ve baht ihsan eylemiştir. Böyle bilki cihana, bütün aleme serversin, öbür alemdeki devletin ise bu alemden iki yüz kat fazla olacaktır. Hak güneşinin parlayışı senin üzerine vaki olmuştur, kimin basir-reti varsa bu nişanı iyan olarak görür. Gerçi göğün nişanı size mü-yesser olmuştur. Gerçi cihanın devlet ve nimetine ve sana layık salta-nat ve hazineye malik olmuştur; fakat bu ne inayettir ki bütün bun-larla beraber ahtın bir canı incitmemiştir, daima hakka talip olup ay-rılıktan feryat etmektedir. Çünkü o ihsanın aslı vefa esasındandır, onun için visale nail olmadıkça talep vadesinde koşar durursun. Senin zatın ahlak ve sıfatı cennet dalının meyvasıdır, senin ihsan avcunun muka-bilinde deniz ve maden katra gibidir. Safilerin askeri sensin; hakkın rızasının ravzası sensin. Onların rahatı sensin, benim canımı da gam-den kurtar. Oruç ayı geçti bayram erişti müjde verki şüphesiz bütün orucun ve taatların kabul oldu. Ey ezelden kutlu olan kişi! sen bayram-sın binlerce bayram ikbal ve mansıpta hakim, emir ve Kâmiran ol. Babasının sayesi hakkın rahmeti muineddin! yer ve zaman durdukça sende daimi ol! yere baş koyup gece gündüz her ikisi içinde dun etmekteyim: yarap her ikisinin zatında hafız ve emanda ve daimi ola-rak koru. Felek, kamer, adem ve melek durdukça bahtına devlet ve ziyansız saadetler nasip olsun S. 201/2 Babası Mühezzelüddin sağken yazılmış F.

Emir Alameddin Kayser. Divandaki gazellerde adı saygı ile söylenen bu zat İbnibibi tarihinde Cimri hadisesi dolayısıyla namını "Alemeddin Kayseri hâdim" şeklinde okumakdayız. Eflâki mebakı-bında kendisinden çok defa söz aılır. O Mevlananın sağlığında teveccühüne nail olmuşdu. Eflâki anlatıyor: Aksarayda bir vaiz kürsidede Mevlananın şiirlerini okurken birisi bunların küfür olduğunu söyler. Vaiz kürsiden inerek münkire birkaç yumruk atıp öldürür. Vaiz ka-çarak Konyaya gelir ve Mevlananın medresesine iltica eder. Ölünün veresesi diyet isterler. Mevlana Alameddine bir rıka yazarak 40 bin dirhem vereseye verilmesini niyaz eder, Tezkireyi getiren derviş, Alemeddini kuyumcular çarşısında bulur. Mektubu okuyan Alemeddin derhal atından aşağı iner, silah ve elbisesini ve atını 50 bin dirheme satar, kırk binini Aksaraylılara on binini fakirlere verir. vaiza da iyi elbiseler, rahvan bir ester hediye eder, Muineddini pervanenin naibi olduğu için, Gürcü hatun, niçin pazar ortasında çıplak

de otur, sarhoş nerkislerle yüzüme bakki ölüye mesih gibi hayat bağışlayasın. Gözlerimin kanına ve sapsarı yüzüme bak! safra yolunda lalelik yetişmiş gibidir; boyum seni kucaklamak sevdasıyla çenk gibi iki kat oldu; çengi okşa, ona lutufla muamele eyleki gönlüm tel tel oldu. Aşk meclisini düzelt işrete yeni baştan başla elime tatlı ve gül renkli şarabı sun, zaten sarhoş oldum, kendimden geçtim, bari bûsbütün sarhoş olayım ve cihandan el çekeyim çünkü cihan ebedi değildir. O cihanda koşayımki orada gece ve gündüz yoktur, o gülü koklayayım ki onun hiç dikenı yoktur, gönlüm senin ayrılığından hastadır, gamla doludur. Lutfederek beni bir kerre vishna eriştir, bu ayrılığı layık görme, iki cihan da, insanın baş sadakası olarak ortalığa saçılmıştır, hasis olmıyan kişi saçılan şeyleri yoldan toplamaz, bu cihan o denizden, o saf sudan bir avuç dolusu sudur, denizi arıyan bir avuç suya kanmaz, avuçtaki tortulu suda saf su ile yoldaştır ve feza onu da tasfiye eder, fakat sen denize yürü oraya bak. Saf olan safa gelir, tortuya mensup olan tartuya gider. Her cinsin kendi cinsine meyli ve ihtiyacı vardır. O tortulu bir avuçcağız su dahi nihayet saf olur. Katranın, sahili olmayan denize varıp deniz olmasına benzer. Mum ve yağın ateşten erimesi, karın baharda erimesi gibi. Tanrı baki kalır, varlık yok olur dostların hepsi gitiler ey çocuk, ancak bir tanesi kaldı. Bunların hepsi bahanedir, hüküm ve iş onun- dur fail odur, katiyen onun şeriki yoktur, her şey ve herkes alet gibidir; ihtiyarları mevcut değildir. Fihakika tahtayı ikiye bölen teste- re isede akıl ve feraset sahibi olan kişi marangoza bakar. Ey gönül git bu hastanın halini anlat, deriden kıvılcımlarla dolu olan bu kulun ahvalini arz eylel yaratılış ve ahlak bakımından tek olan, himmet yüceliklerinde benzeri ve eşi bulunmayan emirin tapu- suna bildir. O din ve devletin taci, o memleketin canıdır. Kadri göğe benzer, güneş gibi meşhurdur. latafette su gibi, keremde deniz gibi azimde ruzgar gibi, vakar bakımından dağ gibidir. Oraya var ve deki: merhametle elimi tut şahlara layık olan bir lutufla bu hastanın derdini anlat. Baka aleminde ezelden seçilmiş bir kişisin. Burada da tanrı seni seçmiştir. Dünya saadetiyle din mülkü seni be- zemektedir. Bu iki saadetde senin bahtının elinde zulfıkara benzer Düşmanın zaten kalıptır yani bahtı dönmüş perişandır. O zulfıkari eline al, düşmanın kalbine vur ki sen savaş arslansın, sen öyle bir devlet süvarisisin ki elinde adalet kılıcı vardır; mülk meydanı senin gibi bir süvari görmemiştir. Savaşta cilalı kılıcı çektinmi nice savaş erleri yere serilir. Mızrağının savletinden karşında Rüstem bile olsa yüzünü firar cihetine döndürür, dayanamaz. Cenkte filvaki sen sure-

ta bir tek süvarisin, amma hakikatda iki yüz bin ere bedelsin. Ey ci- han husrevlerinin medarı ıftiharı olan! şahın mülkünde senin gibi bir emir nerede? cihan halkının sığındığı yer senin barıgalındır. Adalet elin, halkın sırtından yükü kaldırmıştır. İlk kânun, senin letafetinden bahara dönmüştür. Güzelliğin, geceleri gündüze çevirmiştir. Sahibi azamın zati, halka cennet gibidir. Zira güçlük cehennemlerinden kaç- makda ve ona sığınmaktadırlar. Sofi onun Hanıkahında vazife (Maas) sahibi olmuş, medresede Fakih ıztıardan kurtulmuştur. Hafız ve va- ızlar bu cömertlik yüzünden zenginleşip yoksuzluktan kurtulmuşlar, büyük kişilerden sayılmağa başlamışlardır. Ümitsiz dullar ve yetimler onun lutfu havası içinde yağmura benziyen keremlerine nail olurlar. Her tarafı fazlasile i'mar eylemiş, şehirde, yollarda, ovada, dağlarda imaretler yaptırmıştır. Sen baban gibi iyi huylara malik oldun, iyilik yolunu tutdun. Din serverleri gibi hayırda ayak diremekdesin: Evet arap şöyle bir ata sözü söyler hemde doğrudur: Arslanın oğlu işaret edildiği veçhile arslan olur. Hulâsa bu gün yer yüzünde bu ha- yırlı hanedan, cömerdlik ve keremde parmakla gösterilmektedir. Onun gibi vezir gelmedi, onun gibi emir de gelmez. Tanrıdan size dem bedem nurlar saçılın. Adalet, ihsanda baban gibi tek kişisin. De- nizden yadigar olan incuya benzersin. Filvaki bu nazmı yazarken akıl bana; usunu başına al, feraseti olan kişi kirmama kimyon götür- mez demiştede aklın bu sözünü kabul etmedim. Çünkü ruh senin aş- kının havasıyla sarhoşdu, kendinde degildi, kararsız bir hale gelmişti. Şiirim gerçi benim gibi zayıf ve nahif isede bu aşkın kuvvetinden mah- cub degilim. Sözün aslı ve şiirlerin hulâsası senin aşkındır. O aslı adam akıllı elime geçirmişimdir. Ey fazilet ve cömerdlik madeni, biz senin demegiz. Borçlu kalmamızı lâyük görme, borç kaygusunu gön- lünden çabucak çıkar, sırtımdan yükü kaldır, ihsanını gönder ki tan- rı da sana kadim hazinesinden hoş ve uzun ömür, sayısız altın ve mal bağışlasın. Bu hadise bana ateş gibi tesir etdi isede Halil huylu (Hüseyn) den reyhan ve güle tebeddül eder. Böyle bir hadise ateş- den de beterdir, netekim ara düşmekten ise ateşe düşmek daha yeg- dir, demişlerdir. Bu lutuf ve ihsan onun elinden gelebilir, zira bu kudrete ve zenginliğe esasından malikdir. O hanedandan bir çok ih- sanlar gördük, ondan dolayı aşıkâr olarak o maaşı ondan aramakda- yız. Bulut göz yaşı döküp bahar bu yüzden güldükçe, toprak sakın olub felek döndükçe senin derecenin ve yüceliğinin kötülüğünü isti- yen kişi, bulut gibi ağlasın; rütbe ve makamının hayrını dileyen ça- yır gibi gülsün. Ey her kabilenin bedri, ey her soyun fahri; senin varlığın Nuhun ömründen de fazla olsun, dostlarının başları, ayağı-

lette bulundun ise taacup edilmez. Taacup edilecek şu ki hayvan bile senin insafından haberdar olmuştur. Senin zamanında kurt ve koyun sulh etmiş, arslan yavrularıyla ceylan yavruları beraberce süt emmekte bulunmuşlardır. Felekte Zühre ve utaret yıldızı parladıkça düşmanın, daimi olarak hadiseler okuna amaç olsun, dostlarına cehenemin dibi cennetler haline dönsün, düşmanlarına ise cennetler cehennemler gibi olsun. Bu Veled daima candan ve gizlice sana dua edip durmaktadır, zira gönüle bir an bile senin duandan kaçınmaya mecal yoktur. S. 182

Taciddin Hüseyin İbnibibi, Aksarayı'nın Selçuki tarihleriyle sahibi azam Fahreddini alinin Konyadaki türbesinde gömülü olanlar arasında adını bulduğumuz bu ulu kişi hakkında divanda iki gazele tesadüf ediyoruz, birisi kısa olup büyük Alaaddini Keykubad zamanında usta Lalayı sultani bulunan emir Bedreddini gevhertaşın Mevlana ve çocuklarına vakf eylediği Kara Arslan köyünün tekrar verilmesi için bir isdita mahiyetini taşıyor.

Konya yakınında ve doğu tarafında dış Karaaslan adını alan bu yöre şimdi mamur ve hakla doludur. Dilekçeden öğrendiğimize göre, Karaarslan köyünü Necib adında birisi zapt eyleyerek vakfin gelirinden, fukahadan olan Sultan Velede, efradını mahrum eylemiştir. Necibüddini müstevfi şeklinde İbnibibide S. 299 rasladığımız şahsın bu olması kuvvetle muhtemeldir. Sultan Rükneddin, İzziddini keykâvus taraftarlığını yaptıkları için katlettirdiği Hamid oğlu Müşrifül mülk Kıvamüddin, Seferi Hisarlı Kazi asker Celaleddin, Seyfüddini has kaybe Kerimüddini Ali şir, Emiri silâh Bedreddini gühertaş, üsdattıddar Eminateddini yakut arasında Necibüddini müstevfi' ninde öldürüldüğünü aynı sayfada okumaktayız. Bedreddini Gühertaşın Nicibile aynı zamanda şehid edilmesi - Bu manzuma münderecatına göre - hazin bir tesadüftür.

İbnibibiden öğrendiğimiz vechile 672 yılında sahibinin tekrar vezir olmasıyla birlikte iki oğlu Tacüddini Hüseyin ve Nüsretüddini Hasan beylerin Honas, Ladik Karahisar havalisi ser askeriliğine tayin edilmişlerdir. Sultan Velede ona sahibi azam sülalesi demesi, Afyon Karahisarındaki kitabelerde Sûlaletül Vüzera diye kayd olunması Fahreddinin babası ve dedesinin selçukilerin büyük rütbeli memurlarından olduğunu anlatır. Hüseyin beyin yiğit, cesur gözü pek, kimseden korkmaz birisi olduğunu İbnibibi sarahaten işaret ediyor. İbnibibi S. 305/6.

Cimri hadisesinde Akşehir yanında koz ağacı mevkiindeki değirmen çayda Karaman oğlu Mehmed beyle yaptıkları döğüşte şehid düşmüş-

tür, Kardêşi Hasan beyde bu faciada öldürülmüştür. Her ikisinin cesedi Konyaya getirilerek sahibin muhteşem Müzeyyen, Fevkalâee güzel türbesine gömülmüştür. Mumya olan cesedde başda olduğuna göre başında buldurulup beraberce mumya edildiği zan edilir. Türbenin divarlarındaki gönül alıcı çinilerin üstünde allah yolunda şehid olanlar hakkındaki kuranın hikmelli ayetlerinden meydana gelen dekor insanı düşündürür, Hasan beyin Çini kabrindeki kitabede 21 Zıhiçce 675 cuma yazılı olduğuna göre Akşehirdeki kavganın bu tarihte olduğu anlaşılır. Hüseyin bey Sultan İzzeddini keykâvus II nin dayısı rum Kırhanın kızıyla evli idi, Aksarayı hütüphanemizdeki hususi yazma S. 149. Sahip atanın torunları Hasan beyden gelmektedir. F. N.

(Ey güzel yüzlü bey! senin için tanrıdan daima şunu istemekdeyim: Hep bahıt ve saadetle ebedi bir huzurla yaşa, Herbaşı dik kişi, senin esirin oldu, atının ayağına düştü. sana muti ve bende olanlar ise daima senin şad bahtın dolayısıyla şadandır. Yusufün güzelliğine maliksin, Rustem gibi civanmerdsin, Ali Haydar gibi şecaatlisin, Nüşirevanın adaletine sahipsın; muharebe safında erlik ile bütün erlerin emirisin. Halkın başında adaletinin gölgesi daimi olsun; atının gemini tutarak senden, bana da adalet edilmesini isterim. çünkü devranda Adil ve ihsan bakımından senin ibi bir kişi görmeyorum. Karaarslan köyünü bana ihsan edersen sana her akşam ve sabah daima dua ederim. Bedreddini Gevhertaş onu duacılara vakfetmişti. Necip onun sınırını istirdat etti. arkasındanda iki gün içinde haktan ceza sını gördü. Ey sahib bu hususta fakihleri himaye et onun zulmünden yıkılmış olan bir hayrı mamur eyle. Akıbetin iyi, ahirin evvelkinden hayırlı olur; çünkü sen gençlikte ihtiyarların yolunu tutuyorsun. O köyün karşılığı olarak diğer bir tanesini çalacak ver, Ey çok hayırlı kişi! bu hayır ve ihsanda tehirde bulunma. Tanrının peygamberi tehirde afetler vardır demektedir. sende bu hayrı çabuk işleki Tanrıdan sevap kazanasın. Bu beyitlerin her birinin ilk harfini alırsan o sahipler sahibinin adı terkip edilmiş olur. devranın emiri ve serveri, askerin baş kumandanı, sahibi azam sülalesi şanı pek büyük taceddini Hüseyin! gök durdukça ve bu yer için döndükçe insana mümkün olan uzun ve hoş bir ömürle yaşa.

İkinci metiye şudur :

(Tanrının ihsanlarından gönlüm şad oldu. Humarı olmiyan şaraptan sarhoşum toprak aleminde filvaki işim gücüm yoksada pâk alemde işim gücüm, malim mülküm vardır. Aşk göğünde gerçi hilal gibi zar ve ince isemde güneşin cemalinden akıbet bir tolun ay olurum. Ey içki dağıtan! kalk meclisimi tertip et. Ey sevgili lutfederek önüm-

rinden aldığı meydandadır. S. H. hakkında sultan Veledin şu manzumesi mühim bir ciheti haber veriyorki buda onun anasının Fatma isminde bir müslüman olmasıdır.

(Ey aşıklar sizin yanınızda bahara çemen gelir gibi zamanın S. H. ansızın geldi, maruf ve asil bir şah olup güzellik ve boy bos cihe-tinden babasına benzer; güzeller yıldızlar gibi olup o hem yer yüzünde hem gök yüzünde ay gibidir. Öyle bir şah böyle biri mah bulunamaz; yarabbi ona vehim ve şüpheden daha yüksek yani vehme ve zanna sığmıyacak surette başka bir makam ihsan eyle. Cihan onun güzelliğine hayrandır. Yüsuf ile kadınların vakası gibi ki onlar Yusufu görünce ellerini kesdiler Çin ve hata güzelleriyle cazibeli rum dilberleri bellerine kemer bağlayarak ona candan bende oldular. Rum ve Şam diyarında şöhet bulduğu gibi çin ve maçinde de itibar sahibidir. Irak, Talkan diyarlarına da güzelliğinin haberi erişmiştir. Ona ey bizim sultanımız, ey devranımızda tek olan, ey hem derdimiz hem dermanımız, hem de hanedanın nuru ve camı! Ey canan atla geçerken atın üstünden bize bak! Ey dudaklarıyla şeker, yanaklarıyla ergövan gibi olan, yay gibi olan o kaşlarından nergis gibi olan gözleriyle daima ok at. Ey yürüyen servil ateşinden ruhları öd ağacı gibi yak. Anana bütün, faideleri cami anana aferin olsun ki senin gibi oğula nail olduktan sonra bahtı yücelmiş talii sonsuz bir dereceye gelmiştir. Fatma hatun gibi bir şah yahut onun gibi bir mah gördüm ki her ikisindende halka adalet ve ihsan erişib durmaktadır. Tanrı onun cesedini yaratmadan önce canını yaratıda şah eyledi ve cihan yaratılmadan ezel aleminde tanrının aleminde şah idi, esasen pâk ve asil o kişidir ki mülkü hebeli den yani tanrının ihsanındandır, haktan olan bir mülk ise daimi ve ebedidir. Şahlar onun hıkatından kemal istedikleri küçükler hem büyükler hayran olup kalmışlardır. Keremde maden ve deniz gibi lutuf ve güzellikde irem bağı gibidir. Harem ehli havas ve avam söz birliği ederek ona şükrediyorlar, şahlar benim gibi ona çakerdir; kadın erkek, genç ihtiyar bütün halk onun yaradılışını ve ahlâkını şerh etmekten acizdir. Veled bu her ikisine ana ile oğlu saltanat ve tahtında saadet ve baht ile baki olsunlar diye dua etmektedir. S. 253.

Sahib Ata Fahreddin Ali. Adıyla ünü, şanı selçuk tarihlerinde yer tutan vezirdir. Aslan Konyalı Ebu Bekir oğlu hüseyinin oğludur. İkinci İzzeddin ve sonra Rükneddine vezir oldu, bunun şahadetinden sonra oğluna daha sonra sultan Mesuda vezirlik etti servetini hayır Müesseseseleri yaptırmaya harcamak suretiyle Peygamberin yüksek buyruğundaki sırta erdi. Konya başta olmak üzere Ahşehir, İshakh,

İlgın Kayseri, Sivas da medreseler kervan saraylar, ııcalar çeşmeler tekkeler, türbeler, yaptırdı. Yedinci hicret asrında Anadoluda iki insan varki biri kafsıyla diğeri parasıyla bu ülkeye ışıık ve şeref verdi Mevlana ve sahib Atâ. Mevlevi kitapları ondan bir çok defalar söz açmışlardır. Mallarını şimdi afyon denilen karahisarda saklardı ve bunun için oaraya sahibin karahisarı derlerdi. Sahib ömrünün son yıllarını geçermek üzere çekildiği akşehirin Nadir köyün de 25 şevval 684 yılında ölmüştür. İki oğlunun suyunda can verdiği akşehir kazası toprağı ünlü vezirin son nefesini verirken yaslandığı bir yer oldu. Konyada fevkalade süslü ve muhteşem türbesinde gömülüdür Sahip Ata ve oğulları adıyla Ferid bey tarafından yazılan kitap benim yeni oartaya çıkardığım mevlevi vesikalarından sonra artık yeni bir basına luzum hasıl edmiştir.

«Ey sahibi azam! senin aydın ve parlak rey ve tedbirin doğması yüzünden ikbal gözü görmege başladı, devlet yüzü aydınlandı. Nezaret makamında server oldukça rütbe bakımından zuhal yıldızının üstüne taht kursan yaraşır. Eger Nizamülmülk diri olsaydı buyruk kulların gibi şuraya buraya koşar dururdu. Sen muhammet gibi dinin Nizamülmülküsun, o Nizamülmülke benzemezsin, senin adın felekten de, esirdende öte yana geçmiştir. Ey Şahdan nişanı olan vezir, sen dünya ve dinin Fährisin bahtın daimi olsun, taliin yücelsin, daima elini tutsun senin kadir ve himmetin karşısında 9 felek bir zerredir inciler saçan avcunda yedi deniz pek adi ve az bir şeydir. Eger suya ve aynaya bir baksan temiz zatine iki cihandada asla benzer olmadığını anlarsın, söz söylemede fesahatten mucizeler göstermeye başlayınca hem sohbanin nesrini mensuh edersin, hem mücirin nazmını. Gönül sahibleri senin devrinde memnun olmuşlardır çünkü sen öyle bir nadiri devransinki ahir zamanda vezaret yakasından baş göstermişsindir. Ey yüce kişi, sen gönül ehli balçığa bulansa tanırırsın; çünkü ilk yaradılıştan onlardansın. Kumru kuşu kafese girmekle diğer kumrulardan nasıl gizlenebilir; karga gibi kapkara bir hale gelse bile diğer kumruları tanır. Cins cinsini ister, ister çul giyinsin ister ipeklerle bürünsün; her ne suretle olursa olsun tanır: nakış ve suret bizim canlarımızın cevherine arazdır; nakış ve suret kalmayınca kul ile bey birleşir. Filvaki bunu anlatmak uzun sürersede sana bir remiz kifayet eder. Çünkü sen az bir remizden bir çok şeyleri anlarsın. Sen asır aleminde pek büyük bir denizsin nihayetin yoktur; vasfa ve zatine son bulunmaz. Fakat her nadanın önünde bir kuyu gibisin onlar seni göremez. Ey adaletinin sayesinde bütün halk, aşağısı yücesi, küçüğü büyüğü gölgelenmekte olan vezir! eger insanların hepsine sen ada-

bezenmiştir. Bizim şahımız gibi şahlar arasında merdane tek, başı yücedir. Ey kadri keyfiyetden hariç olan! alemde binlerce felek ve kâinatdan daha üstün, pâk ruh alemindesin, cansın, yüksek, cennetler aleminin dayanağısın. Burada cihan suretinin şahısın, orada ebediyet mülkünün şahısın. Her ne kadar suretde yere mensup isende hakikatda göğe mensubsun, o sıfatdasın. Bu cisim senin gölgenin üstüne tutulmuş Çetr gibidir, sen bu çetrin gölgesinde binışansın, Len terani ses ve sedası olmaksızın tanrının zati vuslatına erişesin. Ey arif, hakkı tanıyan şah! gören pâk bir gönül ve cana sahibsin. Ey lutuf ve nurlar madeni, ey bütün ahrarın muhit deryası! Senin pâk sinende esrar denizinin suyu çeşme gibi coşmaktadır. Onun coşkunluğu hangi tarafadır, daima bunu gözle. Mademki işin sonunda munis odur, dildarın o olduğunu öğren. Meanı şarabını daima iç, hay ve cebbarın cemalini daima gör, alemin şahı „Kılıç Arslan“ Din ve dünyanın ulu Rükni (Selçukilerde hükümdarlara böyle, vezirlerle ülemaya devletü din demek teşrifat kaidesidir), ey iki cihanda seçilmiş sultan, kükriyen arslan gibi hamleye gel, ebedî mülk sana müyesserdir. Çünkü dostların İsa ve Mustafa gibidir. Meclisin, bedenlerin şaraplarının vesateti olmaksızın keyfiyetsiz nurdandır, dudak o şarabın mahremi değildir. O şarabı candan gayrı kim içebilir? Ey şah, duaları şu çeşid olan kişilere iltifat et: ey iyilikde sana benzer bulunmayan, tanrıdan ne istiyorsan, ne arayorsan sana ersin. Sen bütün cihanda mertlik bakımından bir bahadırsın, amansız ormanda arslansın, Rüsten seni yukardan görse atından iner, yere düşer. Sen gürz ve kılıcı eline alınca hamlene kim dayanabilir? Alemde yüz asır yaşa, çünkü sana asla kimse doyamaz. Tanrıdan sana daimi bir ömür ihsan edilsin, cihan gibi bu cihanda daima kal, ey bütün mahlûkların canın zübdesi, adın ayuka erişdi. Cihanın sultanı muazzam şah, tanrı dergahında mükerrem olan zat, ey şahlar şahı, lutuf ve cömerdlikde adem nesli içinde teksin, sevinç, işşü işretde olki bundan böyle senin kötülüğünü istiyenler de daima matemde olsunlar. Ey Veled, her gün her gece, her yıl, her ay ve her nefesde bu medihden geri durma, susma. Ey deveranın Rüstem ve pehlivanı, bu dönen felek senin muradınca dönsün. S. 466/8. Manzume şehzadenin doğumunda yazılmışdır. F. N.

Gümeç Hatun. Sultan Rükneddini Kılıç Arslan IV karısı olduğunu Eflâdedenin ve Sipehsaların menakıbnamelerinde tesadüf ettiğimiz bu hanım hakkında dahi Divanda S. 252/3 de bir medhiye vardır ki mektub tarzını andırıyor: Ey tercüman, Gümeç hatunun eşğine - kullar gibi başını koyarak bizim hizmetimizi arz eyle. Benden selam et, kendisine her vakit yerde bir gül bahçesi, gökde bir ay ol-

duğunu söyle. Güzeller onun yüzünün kulu oldukları halde etrafında dönüp dolaşıyorlar. Hepsi ona: Ey ay yüzlü senin güzelliğin gibi cihanda hüsn yokdur diyorlar. Tanrı burada şahlık, orada mahlık verdi, bu alemde beden mülkünü, öbir dünyada can ülkesini bağışladı. Böylelikle iki cihanda server, can ve gönülde mihter, hak denizinde gevhersin; Tanrı ömrünü uzun etsin. Tanrı sana ilhamlar bahş etdi, rahathk verdi, artık bundan böyle bahıtlar bulacaksın, muradına kavuşacaksın. Yârin Mes'ud, sonun mahmud oldu, emellerin mevcud oldu; bunlar sana aşıkâr olacaktır. Tanrı senin hallerini bana aşıkâr olarak bildirdi, imdi maruzatımı dinle, artık şübhede kalma. Bir gün Veled sana Tanrının cilvelerini hatırlatacaktır, o zaman bana sevinç yahşıhla: hanı o söylediklerin vardı onlar oldu diye söyleyeceksin.

Selçuk hatun Büyük Alaaddin'in torunu 4 üncü sultan Rükneddini kılıç Arslan'ın kızıdır. Rükneddin 663 yılında aksarayda şehid edilmiştir. S. hatunun doğum yılı belli olmamakla beraber 675 de gelin edildiğine nazaran 660 da doğmuş olması sanılır; cihaz hazırlığını Sivasta darürraha diye bir yapısı olan Raha oğlu sudurdan Kemaleddin tamamlamış ve sahip Fahreddin ve pervane Muineddin; selçuk hatunu ilhan Abaka hanın oğlu Erguna gelin olmak üzere Ordu şehrine götürmüşlerdir. Ergun adını selçuknamenin 310 cu sayfası notunda sahıfa kenarına kayıtlı olduğu işaretile naşir Havtsma yazmaktadır. Ergun hanın 690 da ölümü üzerine dul kalan selçukun adını tokatta iki bina üstündeki kitabede okumaktayız. Kitabeler Hakkı bey S. 10/12. 687 tarihlişinde Melikeyi muazzam ve 691 tarihlişinde melikeyi muazzama hamideyi havakin azameti dünya ve din selçuki hoant hatun diye yazılıdır; sonraları Niğdeye gelerek yerleşen S. H. öldüğünde kendisinin gömülmesi için burada ve 712 tarihinde bir türbe yaptırmıştır; kapısı, pencereleri, söveleri, oymalar, işlemeler, kuş, hayvan resimlerle süslü olan bu abidenin karşısında hayran olmamak yaptıran ve yapan ustaya sevgi ve saygı göstermemek kabilmimi? Selçuk Hatun bu eseriyle dedelerinin sanat ışığını gönlünde taşıyan bir kız olduğunu isbat etmiştir. Türbesini yaptırdıktan sonra daha 20 yıl yaşamış ve 732 senesi recebinin üçüncü pazartesi gecesi ölmüştür. Bu kayıt hem türbesinde menşur biçimindeki kabir taşının üstüne kazılmış ve hemde kadi Ahmedin tarihinde yazılmıştır. S. H. Bahsi henüz karanlıklar içerisinde bulunmaktadır. Niğde ilk mektep müfettişi Zeki beyin 1939 yılında Niğdede bastırıldığı hudavend hatun türbesi hayatı ve eseri 32 küçük sayfa ve 25 resimli kitabı bu hususta bir adım isede evlenme yılını 665 göstermesi bir yanlıştan başka bir şey değildir. Mumaileyhin bu malûmatı Hakkı beyin kitabeler ese-

hakkında bilgi sunduğum Ulu Arif Çelebi (670-719) nin "Divanı Türkî S. Veled,, S. 126, 1925, kendi divanında şu kaside bulunmaktadır kî gene S. Mss'ud için bir medhiyedir :

"Ey gönül, her şeyi ebedi mülk semtine çek. Bu gaddar olan çarhın deveranından hoşluk umudu besleme. Bu cihandan sen kurtul, fenada baka arama. Niçin esbap ve hududun esiri oldun. Mal ve mülk ile altın, gümüş ile hiç magrur olma. Süleymanın makamına, Davudun savletine bak. Yusufe, Yakuba, Ahmedî Mürsele bak, Ademe, Nuh, Halile, Musa ve Huda bak. Nerededirler, ne oldular halleri nasıldır. Onlar ki rabbı vedudun yanında has mukarriblerden idiler. Nasıl yaşamışlarsa öylece öldüler, topraktan öylece dirileceklerdir. Bir kimse diken dikerse nasıl hurma yiyebilir. (Diken ağacı diken hurma alamaz), dünyanın gamile oyalanmaki çok aldadıcıdır. Meserretile, şeker ve ot gibi yanıb yakılma. Onun aldadışı, yalancılığı gurur ve hilesi... ne söyleyeyim ey Mes'ud had ve hisaba sığmaz. Safa camı yerine keder tortusu armağan eder. Adet hilafı olarak baldan arı iğnesi hasil eder. Kısra, Cemşid, Sam, İskender nerededirler, Kubad, Feridun, Ad, Semud kavmi ne oldular. Bin kerre binlerle şah ve melik gelip, gitdiler, zira zaman veludur. Melik, padişahlıkla magrur olmıyan şah yahşıdır, adli bogenip onu yerine getirenin akibeti mahmuddur. Tanrı buyruguna, peygamber çığrına giden sahavet ve cud-larılı halka rahim ve müşfik oldular. "Çelebimiz bundan sonra böyle hükümdarların asla ölmediğini ve böylelerinin basiretlerini tanrının açtığını, ve saireyi söyleyerek öğüdler demekde, dua ile sözüne niha-yet vermektedir. Mefailün failatün mefailün failat vezninde olan man-manzumesi babası Sultan Veledin S. 131 deki « Medari canu cihanı tû ey azizi vücud » kasidesine naziredir. S. Veledin rubailerinden 178 ci S. Mes'ude yazılmış olmalı : « bendenevaz olan asıl, müşfik şah gö-züm senin gibisini Rum ve Tıraz ülkesinde görmedi, lutfde yegane-sin ve cihanda mes'ud olarak ömrünün uzun olmasını niyazla dua ediyorum ».

**

S. Mes'ud, hieri 707 yılında sağ taraf yarım felcine « Hegmiplegie droite » hastalığına tutulmuş olduğunu Aksaraylı Mahmud haber ver-mektedir. Sağ taraf felçlerinde dil de tutulduğundan müşarünileyhin-de dili konuşmamış elini ayagını oynatamamış, ömründe çektiği elemeler yetişmiyormuş gibi şimdide bu ağır rahatsızlıkla bir yıl pen-çeleşmiştir. O sırada yaşının kaç olduğu belli değildir. Aksaraylı edebiyat yapacağım diye cümleler, nükte-ler savurmuş, lakin ölüm

yılı ve ayını haber vermemiştir. Ancak Hotenli Emir'in torunu Ka-dı Nigdeli Ahmed şu pek mühim satırları yazmıştır : Sultan Gıya-seddin Mes'ud Kayseriyede 708 yılında (ayı yazılı değil) öldü. Ta-butu oradan-başka bir yere kaldırıldı, kuvvetle sanıyorum ki Simreye götürüldü,, Simre, Amasya civarındadır. Konyada bu defa elde edilen manzüm bir Selçuki tarihinde şu kaydı buldum :

Sal bud heftsadu heşt Şeh çünin beukba reft

Ehli Konya şüd matemkunan Hasu am şüden di giryan

Artık bu iki mühim vesikanın kaydına dayanarak şimdiye değin müverrihlerimizce öne sürülen 704 yılı hükümden düşmektedir. S. Mes'udun Konya ve havalisinde eseri yoksada Ankaradaki Arslanhane cami ahiler tarafından onun eyami devletinde inşa edilmiş Tokad da dahi iki eseri bulunmaktadır. Bunlardan birisinde zevcesinin Perva-ne beyin kızı olduğu tasrih edildiğine göre Meodeddin i Atabeyden dul kalan Ayni hayat hatunı yoksa bir diğer kızını belli değil

Mes'udun Gazi çelebi adında bir oğlu kaldığını tarihler haber ve-rir. Ahmed Tevhid bey yönünden Sinubda bulunan Gazi çelebi kabrı bu zatın oğlu olarak sanılmakta idi. Amasya müverrihi Hüseyin Hü-sameddin ise vakfiye gibi en sağlam şeri hüccetlere istinadla gazi çelebinin Amasya civarında saltanat sürdüğünü ve Sinubdaki kabrin Muiyineddin Süleyman Pervane beyin torunu olduğu bu vesika ile meydana çıktı. Hüsameddin merhum şu vesikayı ortaya atmakla mil-li tarihimize en büyük hizmetde bulunmuşdur, adını rahmet ve şük-ranla analım. Başında altın tac değil babasının gibi mihnet ve me-şakkat olan Gazi çelebinin mahlası Sultan Tacüddini Altunbaş imiş Buna dair vakfiyeler havza eşrafından Hacı Mahmut ağa zadelere şimdi Mustafa efendinin elindedir. Bu zatın gayet zengin kütüphanesi olub azadlı köle Osmanın ketebelerini oradan aldığı yukarıda işaret eylemişim. (Tarih Encümeni Mecm. Yıl 16, Sayı 11. Eflâkı dedenin S. Mes'ud dan bahs etmemesi dedenin af edilmez ihmali-dir.

Sultan Rukneddin i Kılıç Arslan. Ey şah oğlun kutlu olsun, saadetle zaferle mübarek olsun. Engin denizden vucud bulan seçilmiş inci, melek yaradışlı şehzademiz, bütün insanlara kutlu olsun Ömrü uzun ve babasının sayesinde mübarek olsun. O gün gibi yüz ve gece gibi zülûf, geceye ve sehere mübarek olsun. Bizim şehzade-miz şahların şahıdır. çünkü şahların üstü Han ve kaandır. Öyle bir nevzaddır ki ömrü uzundur. Devlet, naz ve naime yakındır, daima mü-radına erişerek devlet tarafına yönelir. Her gün kapısı yeni bir dev-lete açılmıştır. Yücelik, sevinç ile onun musiki meclisi haşre kadar munzamdır. Hükümet ve padişahlık kisvesinde güzellik ve cazibe ile

ciheti de harab ve yebab olur. (Kalb, meymene, meysere eski tabiye istilahıdır). Eline mızragı aldığı zaman Sührab da mağlub olur. Başlar gövdeler kanlar içinde yuvarlanarak atının ayağına kapanır. Savaş alaylarında cilalı kılıcını çektiği vakit harp meydanında kesilen başlardan tepe gibi yığınlar peyda olur. Oku yaya kırışleyince kimse selamet kurtulamaz. Onun oku kalkandan geçer, zırh kaftanını delik, deşik eder. Onun ağır gürzü düşmanın üstüne düşdümü başlar da beyin kalmaz yerlere dökülür. Bütün beyler birer yıldız, Padişah parlak ay gibidir. Her yanda binlerce asker, padişah da onların ortasında parlamakta. O beylerden birisi Emir ahur Necmeddin dir. Dünyada onun gibi bir kişizade olamaz. Uyku halinde olsun, uyanık bulunsun ey Sultan, senin ayağın toprağına candan köledir. Bütün beylerin zeynetidir. Başkaları gövde o can gibidir. Sultana karşı muhabbeti payansız olduğundan daima havasdandır. Emir Necmeddin sultana karşı pek vefalıdır diye ağızlarda bile söylenmektedir. Sultanım akşam, sabah her zaman yüz can ile ancak seni ister. Hususile Sahibi Azam "sadri azam," padişahımızın üstüne titrer. Kötü göz dokunmasından korkar ve onun defi çaresine çalışır. Gümüş ve altın sarf ve ihsanla çalışır, canla başla gayret eder. Hakkın manevi huzurunda da sultana dua etmekten geri durmaz. Sultanım sen gönüllerin ve canların şahısın. tenlere nisbetle şahlığın binlerce katkattır. Melek huylu, melek çehrelisin, elin cömerdlükde deniz, keremde madendir. Bütün akıl, ilim, hep lutuf, ihsansın. Bütün adalet, hep sahavetsin, sen güneş gibi nur saçarsın. Ey sultan, senin korkundan yol kesen haydudlar kadın gibi zaif ve zebun olup hepsi elsiz, ayaksız sersem sersem şuraya buraya dağılıp gitmiştir. Devlet ve saltanatda sultanlar sultanı hücum, savletde hakkın arslanıdır. Bütün havariciler can korkusundan inlerde, dağlarda gizlenmişlerdir. Ormanda arslan bulunmazsa kurddan düşünce kalkar. Şimdi ise kaplanlar fare gibi oldu, çünkü tanrının kükremit arslanı geldi yetişti. Yılanlar gibi dağlara, ormanlara yaralı, kederli oldukları halde savuşdular, gitdiler. Zira başlarının ezileceğini gün gibi biliyorlar. Hepsi kıpkızıl lüle gibi kan içinde ağıt ve iniltidedirler, bazan kendi ölümlerine, bazan ailelerinin korkusuna ağlamakdadırlar. Candan umudukesilmiş kimseler gibi ilaç ve çare aramakda ve olaki sultandan suçlarının affine ferman gelir diye bir umunca ile tama' beslemekdedirler. Bunların verdiği zahmet, meşakkat haddini geçdi; sultanım, sen onlara acıma, merhamet etme, halkın sağlığını istersen onların hepsini kurban et, kılıçdan geçir. Kısasda hayat vardır, öldüreni öldürmek yaralıyı yaralamak, keseni kesmek emrini hakdan dinleki ayeti ke-

rime mucibince gözün kısası göz, dişin de dişdir. Hayat, sağlığın devamı, kısasdadır. Bu emrin hükmile cihan halasdadır, kurtulmuştur. Bu babda hakkın emir ve fermanı olma idi hiç kimse sag kalmazdı. Bey olsun, köle olsun haricileri sag bırakma. Zira kanlı katiller şer' ile ve ayeti kuran ile öldürülmeye müstehakdır. Yarab, şu fena köpeklerin canını, iymanını kes, kopar diye «Veled» feleklerden, yıldızlardan üstün lanetler etmiştir. ». Burada adı geçen Emiri ahur Necmeddin ismini İbni Bibi ve Akserai de bulmakdayız. Mevlananın basdırdığı Mektublarının Nr. 1 dede vardır. S. Mesudun veziri payesinide almıştı. Amasyada Burmalı minare camisini kardeşi sultanın hazinedarı Yusuf ile birlikde ve Gıyaseddin i Keyhusrev III. Zamanında yaptırmışlardır. Orada Ferruh lakabi vardır. İbni Bibede C. IV. S. 291 de Necmeddin Ferruh olduğuna göre Necmeddin, Ferruh dir. Hur denildiğine göre Türk ve asıl zadedir. Kabri de Amasyada imiş. Kitabeler, Hakkı bey, S.97/100

Sahibi azam, Fahreddin Ali olacaktır. Havaricilerin adları yazılı olsa idi pek değerli olurdu. Sultan Mes'ud, Mogulların tahakkümü altında hiç de hoş olmıyan bir hayat geçirmiş birbiri aleyhine isyan çıkaran mogul valilerinin kargaşalıklarında hangi tarafı tutacağına şaşırıp kalmış, bu yüzden ülkesinden bile olmuş, Hemedanda mahbus kalmışdır. S. Veledin S. 411 de okuduğumuz manzumesi müşarünileyhin tekrar vatanına kavuşması dolayısıyla yazılmıştır. Şimdi onu dinleyelim: "Müjdeler olsun ki o tanrıyı bilen Şah, o Turan ve Horesan husrevi erişti. Düşman kör oldu, dost sevindi. Çünkü o şahlar şahı muradına erişmiş olarak geldi. Baht, S. Mes'ud ile öğünür, zira nihayet onun kutluluğu Zuhul yıldızına bile erişti. Tanrının kereminden deveranın hulasası eriştiği cihetle deveran tanrıdan yeni can buldu. Cihanın ikbal yıldızı nurlandı, çünkü bize sultanın alayı erişti. O tanrının bir rahmeti idi ki bu perişan topluluğa ansızın gelip çatdı. O ulu kişi, güçlük ve tehlike yolundan tanrının fazıl ve inayetile geldi, şükürler olsunki cömerdlük denizinden o bahası ağır inci, bizim avcumuza ucuzca geldi. Neşe şahı gam askerini bozdu. Derd yok oldu, çünkü derman erişti. Ey meclisdekiler, sakıdan can gibi şarab geldiğinden dolayı şarab için. Cihan emin oldu, korkusu kalmadı, çünkü cihana tanrının rahmeti erişti. Şahımız salına, salına tekrar geldiğinden ötürü şehir, onun gelişile sevinç duydu, Veled, ona pek çok dualar etti ve duaları pek çok dualara ulandı. S. 410 daki gazelde şimdi türkçesini yazdığımız kasidenin bazı kelime farkları ile he-men tıbkısıdır.

S, Veledin büyük oğlu olup ilk defa edebiyat alemine Divançesi

kesine nail olmaktır. Onun en az ihsanı, Rum, Ermen, Şam diyarının kilididir. Kim onun kulluğundan ve fermanından baş çekerse, ana boyun eğmezse, şüphe yok ki (yahut yaysız) oklara lâyık ve hedef olur. Onun adaleti zamanında yani bu gün kurt, kuzunun dostudur. Onun lütfu zamanında, yani şimdi geceleri içilen şaraptaki acılık kalmamıştır. Tahta oturupta yüzünü gösterdimi ayine renkli felekten Ay, onun yüzüne secde eder. Ey alemde naziri olmayan! herkes sana dua etmektedir. Fakat dervişlerin duası, avamın duasından daha hayırlıdır. Ba husus Safa güneşi ve büyüklük seması olan mevlânın oğlu Veled, cihan durdukça daima Padişahlık et, felek mevcut oldukça daima adın yücelsin; zaman çakerin, devlet yakinin, Tanrı dostun olsun ve hiç bir suretle zeval bulmayasın diye dua eylemektedir, vesselâm.

S 247: Şahımız mesut olduğu için zulüm, sitem yok; adil ve kerem mevcut oldu, hem sonumuz iyi oldu. Bu cihan yeni baştan dirildi. Yeni baştan iyi ve kötü kullar zahir oldu. Yeni baştan bahta irişti, kutlulandı. Çünkü Şahımız mesut oldu. Anadolu ülkesinde Şahımız mesud olduğu için neşe başladı. Kötülük ve savaş yatıştı, Ateşgede gülzar oldu. Şahımız mesud olduğu için gök yüzünden yer yüzüne: «Ey yol bilen kişi cihanda ni'melbedeli gör» sesi erişti. Şahımız Mesud olduğu için alemleri yakan türkler mağaralardan, dağlardan, ormanlardan çıkıp Tanrının taatine koyuldular (1). Bundan böyle emniyet, aman devridir. Gamlar kalmadı, alem can gibi tatlı oldu çünkü Şahımız mesud oldu. Acılık helva olur, inginlik, yakinen yücelir, herkesin işi, gücü düzelir, güzelleşir zira Şahımız mesud oldu. Zühre yıldızı Zuhalsiz göründü. Canı kötülüklerden kurtardı, çözülemiyen güçlükler çözüldü, zira şahımız mesut oldu. Şahımız mesud olduğu için aşkımız yüz türlü yüz gösterdi. Yüz kapu açtı, yüz can artırdı. Şahımız mesud olduğu için ezel köyünü açık, ebed meclisini hazır ve kadehsiz içkiye müheyya görür. Rüyada İrem bağını görmüştüm, orada binlerle türlü türlü nimetler vardı, rüyanın tabiri Şahımız mesud olmasile açıkça zuhur etti. Eğer şaha kul isen, yol arayorsan dağ veyahut saman çöpü isen gel, gör çünkü Şahımız mesud oldu. Veled der ki talib benim aşıklıkta basiret sahibi benim, ten köyünde derya benim, zira Şahımız Mesud oldu.

Divanın en ehemmiyetli kasıdölerinden birisini S. 224 de bulunan ve S. Mesudun Selçuku tahtına, babasının, dedelerinin sekisine oturması sevinçle yazılmış manzume teşkil eyler. S. V. in anlattığına göre Ülke başsız gövde, çobansız sürü gibi imiş.

(1) Türkler alemleri yaktıkça, dünyada kalabilirler. gayret edelim de düşmanları yarmak kudretini kaybetmiyelim. F, N.

25 Rebiüahir 680 = 14 Ağustos 1281 salı - Pazar ertesi - günü Konyada yapılan törenin başta S. V. gibi büyük bir zatın iştirâk ettiği sevinç ve kutlulamanın tafsilini bizzat müşarünileyhin kaleminden dinleyelim: «Sultanın debdebeli alayının gelişi ahaliye mübarek, cânân hazretine kavuşmuş cânlara Kutlu olsun. Hicretin 680 yılı Rebiü ahirinin 25 ci salı günü şah teşrif etti. Anın yılı; ayı, günleri baht, zaferle olub felegin ay hesabından haric, daim olsun. Tanrı hafızı, saklıyıcısı olsunki onsuz cihan zulmetde kalmışdı, onun cemali güneşi parlayınca dünya gâh gibi aydınladı. Ahali reissiz kalınca altunsız kese, ruhsuz beden gibi hep başsız gövdeye dönmüşdü. Konyadaki sevinçleri, binlerce teşekkürü, halas olduklarını görki dikenlige gül bahş etmek için bahar yine geldi. (Halil bey 22/Rebiü ahir 682 = 20/6/1283 yılını cülus senesi olarak kabul etmiş, Düveli İslamiye S. 212. Konyada güller haziran ayında en parlak şekilde zaten bulunur, Ağustosda ise gül bulmak, güzel bulmak gibi şans işidir).

Yüce sultanki benzeri olmıyan Selçuk şahidir, geri geldi. Cehennem cennet, güçlükler kolaylaşsın. Derdlere derman bağışlamak için hiç aybı, noksanı olmayan cemal, zevalsız lutuf ve ihsan; tatlı, duru su geldi. Güzel sultanın cemalini görmekle herkesin gözü açıldı. O şah bu bostana taze bahar gibi geldi. Bütün ağaçlar gövermiş, uyuyanlar uyanıp gözler nergis gibi, gülen gül gibi açılmışdır. Gerek çöl, gerek dere, tepe ağaçlar yapraklanmış meyve verir olmuş - sultanın kudumu - cehennem gibi olan yeri cennet gibi süslemişdir, Şeytanların hur gibi olması, çemenlerin nur gibi parlaması hep ondandır. Reyhan gibi kokulu, renkli, yeşile bürünen çiçeklerde ondandır. Deli kış saklandı bu zindandan meydana çekilib gitdi. Sultanın gelişi derman, harabeler mamur ve abadan oldu. kışdan dolayı kimsenin eşya ve elbisesinden bir şey kalmamış yagmaya gitmişdi. Bağ ve bağçeler de atlas taclarından, güzel elbiselerinden çıplak kalmışdı. Ey kış def ol git, sen agyarsın, yabancısın. Buz gibi soğuksun, ey canlar baharı sen gel oturki yaz gibi sıcaklığın var. Ey kış git ki sen meşakkatden ibaretsin. Define üstüne çöreklenmiş bir yılansın, ihsan ve keremde benzeri olmıyan ey bahar sen gel. Melek simalı büyük padişah ki «Sultan Mesud,» dir, yıldızı da mesud ve mübarektir. Güzellikte yakışıklıkta benzeri bu asırda yokdur. Yüsuf gibi güzel ve yakışıklı, hazreti Ahmet gibi güzelliği bakdıkca artmakta, İsâ gibi durağı yüksek Musa gibi beyan, ifadede teklerdendir. Bahadırılıkta, adalet, cömertlikde benzeri yokdur. Yiğitlikde Rüstem pehlivan kölesi, adaletde Nuşrevan kuludur. Savaş meydanına saldırdığında herkese bir niza ve şamata peyda olur. Ordunun ne merkezi kahr, ne sağ tarafı; sol

-Sultan Velede uyarak- 680 kabûl ediyoruz. Manzume pek güzeldir. memleketin hakiki sahibini başlarında hükümdar olarak gören Anadolu ve bilhassa Konya şehrinin ve ehalinin duygularını okadar iyi anlatıyorki tarif olunamaz. Konyadaki şadlığı, binlerle şükür ve azadlığı gör, bahar yine geldi, dikenlikte güller açtı diyor. Bundan Ağustos ayını da anlıyoruz, Kasideyi tercümeler arasında bulacağınız için burada tekrar etmiyorum; beğeneceksiniz, okuyacak, tekrar okuyacaksınız. Hem şairane hem vatanperveranedir. Mesud Sultan diye bağıracaksınız. Bütün Emirleri Yıldıza, Sultanı Aydın Aya benzetirken Necmeddin adındaki Emirahorı, sahibi azami Fahrüddin Aliyi övmektedir. Mücirüddinin adı esasen divanın hiç bir yerinde yoktur. Sebebini bulamadım.

S. 131 de şu kaside vardır:

Ey aziz vücut! Sen can ve cihanın medarisin. Bütün âlemin yaradılışından maksat sendin. Eğer senin vücudun ortada olmazsa' o yaşayış — Cennet bile olsada — Cehenneme döner. Sen sabah rüzgârının nefesisin. Tarab bağında binlerce dallar, yapraklar senden husule geldi binlerce gonça senden açıldı. Ey varlığın hülâsas! Kainat senin için kurulmuş ipsiz direksiz bir çadır gibidir. Yer, senin altında bir yaygı gibi çekilsin diye basit cüzülardan toparlanmıştır. Bu gün sarayının kapusu halkın müracaat ettiği yerdir. Senin düşmanların Cuhuddur, sen ise kadr ve mertebenle Hud gibisin. Her kesin buna inanı vardır ki Sultan İzzetin (Keykâvüs II) in makamı cennet olmuştur. Tanrı onu öğmüştür. O cihanın mülkünü de ondan gizlememiştir. Çünkü hali, maizi ve atiyi ona birer birer göstermiştir. Babanın makam ve mülküne oğul varis olur, ancak katil ve küfran eden çocuk merdud olur. Sana bu miras helal, pâk ve mübahtır. Kiskancın hasedine rağmen felh ve saadette bu makamda baki kal. Tanrıya binlerle şükür olsun ki Anadolu ülkesi nihayet «Mesuda» geçmiştir. Sen devlet ve dinin Gıyası güzellik semasının güneşisin. Sonun Peygamberler gibi Mahmud olsun. Gönlüm bir savma'a haline geldi, oradaki tefekkürler umumiyetle bu gök kubbenin ardında senin hamd ve senanı söylemektedirler. Ay gibi ol yüzünün hakkı için — ki bu bence anddır — Söyle cihanda sana benzer kimdir ve kim olabilir. Zamanenin gözü cihanda senin yüzüne benzer bir sima görmediği gibi, zamandakilerin kulağı da senin vafını hiç bir dudaktan ıgitmedi. Şekerden daha lezzetli nedir? Senin o iki lâl dudagın... Aydan daha aydın nedir? Senin alnın ve yanakların... Ey tanrının güzidesi! Sen bütün halkın hayatısın, zira her keste senin sevgin vardır. Dünyadaki şahların şahısın. Tedbirin, kutluluk çomağıle topu meydandan kaptı. Bütün alem, atının ayağına baş kor, herkes dileyerek, isteyerek sana muhip olur. Senin zatının vasıfları olan bun-

ca hasletler azizdir, nadirdir, bulunmaz, vücade gelmez. Senin parlak, temiz olan zatından nasıl dem vurayım? Çünkü nihayetsiz olan şeye nasıl hudut olabilir.

Ağzımı kapadım, hasletlerini saymamağı tercih ettim. Bir kişi denizi avucuna sığdırabilirmi? Senin güzelliğine kıskançlık eden ve düşman olan kimseler, her şeyden haberi olmayan köre benzerler. Zira onların gözü Tanrı hatemile örtülmüştür. Allah, sana Halil gibi yüce makam bağışlasın. Düşmanını Nemrud gibi kahr etsin, alçaltsın. Benim senin tapundan iki hacetim var: onları yerine getir ki, hacetleri reva eylemek hanedanınızın adetidir (türesidir). Büyük baban ve atandan bizim tayinatımız mukarrer olmuş idi. Böyle bir oğlun, o gelirin yüz mislini vermesi lâyıktır. Mevlânânın aşıklarından 14 kişi o cömert şahın yarlığı ile vergiden muaf tutulmuştu. Ey sultan senin devrinde dahi böyle olması gerektir ki her birisi ziyana irişmeksizin senin şehavetinden faydalansınlar. Sahibi divana ferman eyle de bunu yapsın ve her birisi candan, «gönlümüz rahattır» desinler. Zira her Sultanın devrinde Sahibi azam olan kişi, bu hayra fütursuz, inatsız çabalar. Daima ihsan ve hayır sahibi olurlar ki bu hep böyledir, şimdi dahi işlerin hal ve akdi ona havale olunmuştur. Ey şah! Ona hükm ve şefaât ederek emr eyle; eğer bahane gösterirse dinleme, çabuk yapmasını buyur. Zira Peygamber «Hayırlı işi tehir etme, dumanlarla dolu olan afetler ateşinden kork» buyurmıştır. Çünkü Samakar (o zaman Anadolu İlhânîlerin umumî valisi idi. F. N.) Hem bu hacet için «Al damga» yazıp gönülden pası gidermiştir. Gerek onun hatırı için, gerek babanın hatırı için bizden alınanı bize tekrar bağışla. Güzel vücudun faydadır, gölgen bu fena dünyada sayısız yıllar bakı olsun. Cihan, Hakkın müh letile baki kaldıkça sende devlet ve ikbal ile haşre kadar baki kal Bütün alem halkı kendilerine senden ne gelirse can ve gönülden razı olmuşlardır. Tanrı da senden hoşnuttur. Velede, senin duanı diline tesbih ettikçe bu duanın kendisine Tanrı tarafından emr edildiği keşfoldu.

S. 144: Cihan şahlar şahının ferrü satvetile yeniden nizama girdi. Mülk ne güzel bir tazeliğe, İslâm ne güzel bir saadete irişti. Muazzam padişah devlet ve dinin gıyası Selçuk tahtının süsü insan cisminin ruhudur. Bu «Mesud Şah» Mahmud gibi yegâne oldu. Çünkü felek onun yıldızının en âciz bir kölesidir. Memleketin hayatı tac ve tahtın iftihar, afak arsasının Hidivi, günlerin revnakıdır. Anadolu diyarı nursuz bir göz gibi idi, şimdi ise Şah, akşam vaktinde yüzünü göstererek saadet sabahı izhar eyledi. Tanrıya binlerce şükür olsun ki Sultanın kösleri yine fütuhât ile coştı ve düşman ram oldu. Cihana adalet ve nur yaygısını serdi, zulmun boynunu kırdı, karanlıkların siyah dumanını dağıttı. Onun mertebesinin en aşağılık derecesi Kayser ve Çin Padişahının ül-

ğildir. Acaba Moğulları niçin ihmal eylemiştir. Abbasi hilâfetini yıktıkları için mi, Anadolu'ya pek çok zulüm ve ezâ eyledikleri cihetle mi? Yurdunu seven bir kimsenin, vatanına, dinine, diline, ananesine saygısızlık gösterenleri bir türlü affetmedikleri eskidenberi bilinen şeylerdir. Onlar ne kadar kahraman da olsalar gönül, yaptıklarını hoş görmez ve o gibilerin ismini, ima suretile de olsa söylemez.

Sultan Veled divanından öğrendiğimiz hakikatlardan birisi de müşarünileyhin sağlam karakteridir. Yani yüz yıla yaklaşan hayatında her sahipkranı, her sahiphurucu medh ve senaya tenezzül eylememiş ve sevdikleri hakkındaki kanaatini değiştirmemiştir.

İlim adına geçinen bazıları vardır ki onlar, bir büyük kişinin sağlığında kendi kanaatlarını - o büyük zata hoş görünmek böylelikle yağlı kuyruk kapmak akçaları cebine indirmek için - feda eder. Fekat o büyük insan ölünce derhâl fikrini, kanaatını değiştirir, şurada burada eski noktai nazarının aleyhinde söylemeğe başlar. Bu gibilere nefret değil merhamet etmelidir. Bu zavallılarda karakter denilen ilâhi haslat yoktur. Sultan Veled, yüksek seciye ve şuuru ile tam ve kâmil bir insan emuzecidir. şimdi tarihi adları tetkik ederek haklarında kısaca izahta bulunalım ve divanın ehemmiyetini tebrüz ettirelim.

Sultan Gıyaseddin Mes'ut. Büyük Alâeddin Keykubadın torunu Sultan İzzeddin Keykâvus II nin oğludur. Babasının, kılıç Arslan IV in ordusuna mukavemet edemeyerek Bizansa sığınmasile Mes'ud da babasile birlikte İstanbula ve oradan dahi Deşti Kapçak hükümdarı Bereke hanın kendilerini kurtarması üzerine Kırma gitmiştir. Sultan İzzeddin, saltanatını terkten 18 yıl sonra öldü. Muhtasar İbni Bibi C. IV. S. 334 ölmeden önce büyük oğlu Mes'udu (1) çağırarak çok değerli ve ibret alınacak bir öğüt verdi. Onun hulâsası şu: Oğlum! Babamın ölümünden sonra Emirler, Vezirlerini beni tahta geçirdiler. Emirlerin sözlerini dinleyerek iş yaptığım müddetce halk mesrur, memleket mamur oldu. Adı kimseleri iş başına getirince memlekette ahali de perişan oldu. Ben de bu hale düştüm. Aman oğlum kötü, adı kimseleri iş başına getirme, ben ölüyorum, kemiklerimi kendi yurduma götür, babamın, dedemin yanına göm, sende

(1) Şimdiki halde Selçukî hükümdarı odur demesine göre Muhtasar İbni Bibi onun zamanında yazmıştır. C. IV. S. 334

ölkemize git dedi ve hakka yürüdü. Sultan mes'ut bir fırsatla evvelce hazırlanmış olan gemiye binerek Sinoba geldi. civar ehalişi kudemunu kutlu, mutlu bildiler, havalinin kumandanı olan Alp yürük oğlu Emir Muzafferddin Yavlak Arslan (1) la görüştü; ve oradan, Aksaraylıya göre, Samsun yolu ile Abaka hanın yanına gitti. İlhan kendisini hükümdarlara yaraşan törenle karşıladı. Maksudı için biraz daha beklemek gerektiğini söyledi. Bunlar 679 yılında olmuştu.

Abaka ölmüş, yerine Hülâkûnun oğlu ahmet, İlhanlık yerine geçmişti. Anadolu'yu ikiye bölerek eski hükümdar Gıyaseddin Keyhüsrev ile mes'uda verdi. Eskiden de Anadolu Gıyaseddin Keyhüsrev II inin oğulları İzzeddin Keykâvus II, Rükneddin Kılıç Arslan IV arasında bölüne taksime uğramıştı. Gıyaseddin III. Ahmet hanın bu taksimini iyi bulmayarak darılp Ordu şehiri terkile Azarbeycana geldi. Mes'ut ise elindeki yarlıkla Anadolu'ya geldi. Mutez oğlu Emir Mücireddin Mehmet, sultan mes'udu Azarbeycanda karşıladı. Mes'ut, Emire babasının yeri olan naip sultanlığı verdi. Konyalı Sahib Ata Fahreddin Ali, vezirliğini muhafaza eyldi. Yarlıklar Ahmet tarrfindan verildi. Ümitsiz, hasta olarak erzincana gelen genç ve bahtsız Gıyaseddin III yatağa düşmüştü Emirler, bir fitne kopması diye yok edilmesini kararlaştırdılar ve Azrailin kılıcından evvel zavailhy şehit ettiler.

Bunlar hangi tarihte oluyordu. Tarih alemince büyük değeri olan meskûkelere bakılırsa 681 dir. Camiuddüvelde 681 i Gıyaseddinin şehadetı yılı diye tasrih ediyor. Düveli İslâmiyede ise 22 Rabiülahır 682 (20 haziran 1283 olarak Kayseride cülûs ettiğini yazıyor, Düveli İslâmiye, İstanbul 1927, S. 212 Halil bey bunu nereden aldığını göstermiyor.

Halbuki Sultan Veled divanının 224 S. de bulunan 43 beyitlik manzûmede bu tarihler şüpheden uzak olarak 25 Rabiülahır = 14 Ağustos 1281 pazartesi günü diye tesbit ediliyor. (F) nushasında bulunmayan işbu kaside 694 tarihli (N) nushasında tarihsiz H, bizim Hasan dede, Konya (M) nushalarının hepsinde mevcuttur. (Derosittemie) kelimesi ise gayet açık olarak görülmektedir. bunu başka şekilde okumağa imkân yoktur. Binaenaleyh biz bu tarihi

(1) Maarif Vekâleti kütüphane müdürü Hasan Fehmi hoca bu ismi yoluk şeklinde okumuş ve münecim başı tarihi tercümesine öyle yazmıştır, selçukî tarihi 86 S, not 1. doğrusu bizim yazdığımız gibidir. Hasan hoca, Kastamonide İttihat ve Terekki fırkası mürahası mes'uli ve sonra muallim olarak yıllarca bulunmuş iside o zaman tarihle uğraşarak külâh kapmak sevdası dimağında olmadığından iyice öğrenememiştir.

görmek istiyor. Çünkü aralarında çok hukuk var. Bir gün onlara gidiyor ve bunları yer yüzünün padişahi Abaka ile beraber görüyor. Rahatsız etmek istemiyerek başka bir tarafa sapmak istiyorsa da olmuyor.

Cüveyniler, Şeyhi görünce atlarından yere inerek büyük edep ve tevazula şeyhe yüz koyup elini, ayağını öpüyorlar. Teşrifinizden habermiz yoktu diye özür dileyiyorlar.

Sultan bu hali görünce taaccüp ediyor. Zira sahibi divan Şemseddin yıllardanberi Abakanın hizmetinde olduğu halde böyle mahviyet, tevazuu ona göstermemiştir.

Cüveyniler tekrar atlarına biniyorlar. Sultan, Şemseddinden soruyor: Hakkında bu derecede saygı gösterdiğiniz adam kimdir? Onlar cevap veriyorlar: ey Hudavend! O bizim babamızdır. Peki diyor ben size babanızın halinden sordum, ölmüştür demiştiniz. Evet efendimiz, mübarek kulağınıza adı, sanı, dünyaya ün salan şiirleri elbette gelmiştir bu Şeyh Sadidir cevabında bulunuyorlar. Onun üzerine Abakahan, bir gün onu bana getirin, nasihat versin diye ferman ediyor. Sadi dahi Cüveynilerin hatırı için Abakaya giderek manzum kıtalarla öğüt veriyor.

Cüveyniler ne kadar kâmil, arif insanlar ise Abaka dahi insafli kişi imiş. Başka zamanın ceberutu olsaydı hakarete kalkar ve tarihe fena adla geçerdi. Alime, hâl sahibine saygıyı ancak bu hasletlere malik olanlar gösterirler.

Sultan Veled divanını baştan sona kadar okursak, müşarünileyhin Selçuk oğulları hakkında sonsuz sevgisini görürüz. Mamâfih o kitabında bütün hükümdarları medh etmiyor. En büyük yeri Selçukilerin son padişahı olan Mes'udusani alıyor. İbni Bibi ve Aksaraî tarihlerinde Mesudun aleyhinde hiç söz geçmediğine göre müşarünileyhin evvelâ bir insan, sonra bir hükümdar için yaraşan güzel ahlâka, terbiye, nezaket, nezahete sahip bulunduğunu anlıyoruz. Sultan Veled, böyle iyi yaradılışlı bir Sultanı ögmekte haklıdır, eğer üçüncü Alâeddin — ki II. Mesudun kardeşi oğlu ve Osman beye tabl ve alem yollayan zattır — için Aksaraînin yazdığı şeyleri burada tekrar etsem siz de benden fazla kızarsınız. Öyle münasebetsiz işler yapmıştır ki okuyorken utandım. Sultan Veled ona eserinde ufak bir imada dahi bulunmamış, 2,5 yaşında babasını kaybedip gençliğinin ateşli çağında saltanatı elinden

kaptıran talisiz Gıyaseddin III için hiç bir şey yazmıyorsa da, onun babası ve Mesud II nin amcası Rüknüddin hakkında uzun bir medhiye vardır. Malûmdur ki Kılıc Arslan IV diye tarihte adı geçen bu zatı 663 yılında Aksarayda Muinüddinin ısrarı ve Moğulların muvafakatile Hatir oğulları keman zihile boğarak şehit eylemişlerdi. Bu manzumenin bulunuşu divanın başlangıç tarihi olarak tahmin eylediğimiz 660 yılı fikrini kuvvetlendiriyor.

Sultan Veled Moğul hükümdarlarına hiç iltifat etmiyor. Sebebini anlayamadım. Halbuki İlhaniler arasında İslâm olmakla şeref kazanan Gazan Mahmud han devri okunursa bu zatın Şehnameyi yazdıran Sebüktekin Mahmud gibi ünlü, şanlı bir hükümdar olduğu görülür.

Anadolu arif ve şairlerinden Gülşehrî, Felekname adlı eserinde Gazan Hanı ziyadesile sena eylemektedir(1).

Mebde ve Mead hakkında Farsca olarak 700 hicret yılında kaleme alınıp 701 de son bulan manzumenin Mesnevi vezninde olması dahi nazarı dikkatı çekmektedir. Gülşehrî Gazan Mahmuda ait uzun medhiyesinin sonunda Alâeddin adında bir zattan saygı ile söz açmaktadır ki bu Alâeddin Saveli olmalıdır. Medhiye şöyle başlar :

شاه هفت اقلیم غازان خان که مهر
هست عکس حاتم او بر سپهر
صد هزاران هم جو کیکاوس و جم
نیستند از خیل او الاخدم

162 beyitle sona erer. Alâeddin hakkında :

عاقبت صاحب علاءالدین که روم
بود از عدلش به آیین و رسوم .

Sultan Veled hazretleri Moğullardan yalnız Samakar ağayı müstakil bir manzume ile ögmektedir. Bir de Sultan Mesuda yazdığı manzum istianamede Samakar ağanın al damga ile muaf nişanını hazırladığını söyler.

Bir kaç Moğul ismi varsa da kelime oyunundan başka bir şey de-

(1) Adını işidip kendini görmediğimiz Felekname geçen sene İstanbulda sahaf kitabçı Rizaya düşmüştü. Satın almaları için dil kurumuna müracaat ve cevap alamayınca Konyalı ve kitap meraklısı bir zata gösterilmiş o da, İstanbul Evkaf Müzesi müdürüne sormuş. Müze müdürü Felekname nüshalarının pek çok olduğunu söylemiş. Doğunun garip ve çirkin istigması karşısında Almanlar kitabı derhal satın almışlardır. Maarif Vekâletinin himmeti sayesinde Felekname geri getirilmiş ve eserin fotografisi aldırılmıştır. Benim kütüphanemde a fotoğraflardan tereküp eden kitap vardır.

bında söyliyorsa da bu nüsha şimdiye kadar ilim âlemine malûm olmamıştır.

Mahkeme sicilleri, kitabeler, sikkeler, mahalli hikâyeler, vakfiyelerden sonra o devirde yazılmış kitaplar, manzumeler, divanlar, menakıbnameler fevkalâde kıymetli vesikalardır.

Selçuki tarihi, bugün dünyada yegâne mustakil Türk devleti olan yurdumuz için pek ehemmiyetli ise de maalesef eski, yeni hükûmetlerden hiç birisi bu işe lâyık olduğu değeri verememiştir. Eğer Holandalı müsteşrik Havtsma, lâyden şehrinde Farisice muhtasar, Türkçe Selçuknameleri bastırmasaydı Türklerden kimse o iki kitabı tanımayacaktı. Aksarai tezkeresi ise 723 yılına kadar vakayii ihtiva eylediği halde henüz tabedilmemiş olması ve mufassal Ayasofya nüshası İbnibibi dahi halâ yazma olduğuna göre Selçuki tarihlerinin talisizliği abidelerinin bahatsızlığı ile aynı seviyede bulunmaktadır.

Biz daha Konyada idadi mektebinde iken adlarını öğrendiğimiz Selçuki tarihlerini İstanbulda görmüş, okumuş, müteheyyic olmuşuk.

Bunları bastırmak için sağa, sola, şuna buna tavsiye ve ricada bulunmuşuk. Onlar boyunlarını bükerek kudret ve kuvvetlerinin bu işe yetmediğini söyliyordı. İranlı Şairin:

کاریت که خدای میسر نمی شود ما خود خدا شویم و بر آیم کارما

Bir işin olmasında tanrı yardım etmezse o maslahatın sahibi biz olur ve başarırız sözüne uyarak Anadolu Selçukileri gününde mevlevi bitikleri adı altında bir külliyyat kurup memleketimizce ve Avrupaca layikile tanınmamış olan mevlânânın iki eserini "Mecalisi seb'a ve mektuplarını 1937 yılı içerisinde ve az aralıkla bastırıp yayın alânına çıkarmağa muvaffak olduk.

Eserler, ülkemizin resmî makamları hariç olarak ilim adamları ve münevverler arasında geniş bir alâka uyandırdı. Vatanın haricinde ve Amerikada bulunan kıymetli dost ve muhiblerimizin iltifatlarını kazandı. İngiliz ve İranlı alimler tarafından mektuplarla teşvik gördük. Hele İran Maarif ve sanâi müstazrefe (yani sanai nefise) nezareti tarafından Maarif nişanile taltif edilmemiz bizi müteşekkîr ve mütehayyir ey-

ledi. Şiirler, gazeller, kıt'alarla duygularını anlatan aziz dostlara burada şükranlarımı sunarım, onların mektuplarını, şiirlerini neşretmiyorum.

Mektubatı Mevlânânın, mukaddemesinde yazdığım ve bir kaç yerde tekrarladığım gibi Selçukiler hakkında kıymetli vesikalar Mevlânânın, oğul ve torunlarının, bendelerinin kitaplarında, manzumelerinde saklıdır. Onları daha fazla bekletmeden doğru şekilde basmak, cihana tanıtmak lâzımdır. Böyle kutlu, mutlu bir işi zaif omuzlarıma yüklenirken duyduğum sevinç ve heyecanı tasvir edemem.

İbtidamesile en sahih Mevlevi menkıbeleri kitabını bize bağışlayan Sultan Veled mesnevilerinde dıştan fazla içe, başkalarından ziyade kendi oymağına baktığı halde divanında başda hükümdar olmak üzere Selçukî büyüklerinden bir çoklarını mevzu olarak seçmiştir.

Hemen şunu söylemek gerektirki Sultan Veled bir asra yaklaşan uzun ömründe Alâeddin Keykubad, Gıyaseddin Kehusrev II, üç kardeşler İzzeddin, Rükneddin, Alâeddin II, Gıyaseddin III, Mes'ut II, Alâeddin III gibi 8 Selçukî ve Hülâkûdan başlayıp Olcaytuya kadar 8 ilhani Moğul hanları devrini görmüş ve bu zamanda Anadolu, İran, Elceziredeki Vezirler Emirlerle dost olmuştur. Sultan Veled, her ışık etrafında uçmak, yanmak isteyen pervane değildir. Sağlam karekterleri, şuur ve mantığı ile mevzularını bulup ayırmakta güçlük çekmemiştir. Sultan Veledle aynı asırda yaşayan (ölümü 691) Şirazlı şeyh Sadinin Bombayda basılmış külliyyatını tetkik edecek olursak başta Abakahan (663 - 680) olmak üzere Selçuk şah, İnkiyabanu, sahip Alâeddini Cuveyni, Emir Seyfeddin Mehmet Sahip şemseddin Hüseyin, Türkân hatun Atabek Ebubekir Sa'd, merhum İzzeddin tazi hakkında medhiyelerle, Fahreddin Ebubekir için yazılmış 4 bendli mersiye, Emir Seyfeddin için mersiye halifei Abbasi muta'sem için mersiyeleri okuruz.

Bunlardan başka yine o külliyyatta şeyhin "Mecalisi pencgâne,, diye mevlânânın yedi meclis tarzında yazılmış beş meclisini buluruz. Arabca bir hutbe ile başlayıp Farsca meviza ile devam ediyor. Asıl mühim şey bersisa hikâyesinin dahi orada munderic bulunmasıdır.

Külliyyatın dibacesinde S. 32 de şöyle bir vak'a yazılı. Hazreti Şeyh Kâbeyi ziyaretinden dönüyor, Tebrize gelerek büyük alimler, azizlerle görüşmek istiyor. Sahip Alâeddin ve hoca Şemseddini Sahib divanı da

de Pertev Paşa kütüphanesinde bulunmaktadır. Nezairin mukaddemesi şöyledir : «بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. از سفینه نوحی و مجموعه روحی اسرار : كنوز السی مفتاح رموز نامتاهی کی مشتملست بر بعضی فوائد و نصائح حضرت مولانا و سیدنا و قدوتنا مالك ازمة العباد شارح خفيات الآباد داعی الدعاء بالدلائل القاطعه هادی الهدیات بالبراهین الساطعه سیاح بحار الجبروت سیاح قفار المكوت لسان القدس ترجمان الرحمان جلال الحق والدين وارث الانیا والمرسلین انارالله ارواح السالین والغابین بذکر جمیله و بعضی فوائد مولانا قدوة العارفين امام الهدی والیقین شمس سماء العلوم الدینیة فلك المعالی الدینیة قطب الاقطاب لب الالباب بها الحق والدين متع الله العاشقین » dedikten sonra livalidihi diye bir gazel ve liveledihi diye ona söylenen naziresi yazılarak devam etmektedir.

Mecalisi seb'anın mukaddemesinde — Eflâkiden naklen — işaret ettiğimiz gibi Mevlâna nasıl babasının maarifile çok meşgul olmuş onu meclislerinde söylemiş yazdırmış ise Sultan Veled dahi babasının şiirleri ve fikirleriyle uğraşmağı kudsî bir meşgale bilmiş ve divanı için onun gazellerini nümune tutmuştur.

Eğer gün bize yar olursa Nezâir mecmuasını bastıracağız. Böylelikle baba ve oğulun gazelleri daha iyi anlaşılır. Hatta diyeceğim ki Mevlâna'nın gazellerinde terennüm ettiği yüksek, muğlak, mu'dıl fikirleri oğlu açık, vazih, anlaşılması kolay şekle getirmiştir. Binaenaleyh nasıl Mesneviyi anlamak için Sultan Veled'in mesnevîlerini okumak lüzumlu ise «Divanı Kebir» denilen 93 bin beyti muhtevi Mevlâna'nın gazelleri külliyyatını hazm edebilmek te Divanı Veled'in okunup anlaşılmasile kabil-dir. İşte paramız, vasitamız olduğu halde Mevlâna'nın Divanı Kebirini bastırmak kabil iken, oğlunun divanını tercih etmeğimizin sebebi, dünkilerden bir kısmının kulaktan işittiği bu günkilerin ise adeta tanımadığı Mevlâna'nın lirik gazellerini evvelâ Sultan Veled'in sade şiirleriyle ünsiyet ve yakınlık hasıl eyledikten sonra okumaları imkânını hazırlamak içindir. Çünkü oğlu :

Siz anı benim gözümle görünüz Anın esrarını benden sorunuz

diye rebabnamesinin türkçe kısmının daha başında ilân ediyor.

Mevlâna sarayına Sultan Veled kapısından girilir.

Müşarünileyh gazellerini acaba hangi tarihte söylemeğe başlamıştır? Bunu kati olarak bildirecek vesika elimizde olmamakla beraber, ibtidanamesinin mukaddimesinde söylediği gibi H. 690 yılından evvel yazmıştır. Küçük kardeşi sudurdan Alâeddin Mehmedin 660 daki vefatına söylediği ve matbuun No. 93, s. 571; No. 143, s. 577 rubaileri ile Alemeddin Kayserin 683 te şehit düşmesi üstüne yazdığı mersiyeler; Şeyh Kerimüddin hazreti hakkındaki bir rubai bize divanın nihayet 690 yılına kadar yani 660-690 arasında yazıldığını gösterir. Bu tarihe değer verişimin sebebi şudur : Her kesçe bilindiği gibi Cimri hadisesi diye Selçuki vekayinamelerinde pek mühim yer tutan düzme Selçuk şehzadesinin Karaman oğlu Mehmed beyle birlikte isyan ve Konyayı zapt etmeleri üstüne, inkılâbı yapanların dil ve yazı ile uğraşmaları tarihin tekerrürü olmakla Mehmed bey de Selçuki hükûmetinin resmî dili olan Farsca yerine «Divan, dergâh, barigâh, meclis ve meydanda Türkçeden başka dil geçmemesi ilân edilmişti (H. 676. c. IV, s. 326).

Sultan Veled ise divanını daha önceden tertip etmeğe başladığına göre Karaman oğlu Mehmed beyin ortaya koyduğu fikirden evvel Mevlâna ve oğlu Türk dilini kullanmışlardır. Şu suretle Farsca'yı resmî dil olarak kabul etmiş bir ülkede kendi milletinin öz dilini kullanmış olmalarının değeri kendiliğinden ortaya çıkar.

Sultan Veled'in Farsca gazellerinin edebiyat bakımından kıymetleri hakkında tahlillere, tenkitlere girmeyeceğim. Bunu İranlı ve Avrupalı müsteşrik ve mutahassıslara bırakmak lâzımdır.

Ben burada gazelleri Selçuk tarihi yönünden incelemek istiyorum.

Selçukî tarihi hakkında elimizde müdevven olarak iki kitap var : İbni Bibi ve Aksaraî tarihleri... Son yıllarda doktor Halil Ethem merhumun himmetile tanıdığımız «الولد الشفيق والحافد الخليق» isimli Niğdeli Kadı Ahmed Hutenin veka-yinamesi gelir (1). 741 yılında Aksarayda kopya edilen bu muazzam cildin Selçukîlere ait kısmı ancak 22 sahifeden ibarettir. Kadı Ahmed, mufasssal bir selçuk tarihi yazdığını kita-

(1) Halil bey düveli İslâmiye s. 212 de buna Camii tevarih diyorsa da yanlıştır. Fatih kütüphanesi 4519 da kayıtlıdır. Müellif 695 doğumludur. Eserini 733 te yazmıştır. Bu malûmatı Kilişli Rifat beyin 22 Mayıs 1938 mektubundan aldım.

de, Mesnevîi Mevlâna gibi okutan hususî âlimleri olduğu fikrini verdi.

Mevlâna'nın fikirlerini daha kolay anlaşılır bir şekle çeviren Sultan Veled mesnevîlerinin ihmale maruz bırakılması doğrudan doğruya selef-lerimizin ve hepimizin kabahatidir. Bunların basılması ve dilimize tercü-mesi ancak günahımızı affettirebilir.

Sultan Veled divanı ve bunun Selçuk tarihî ve Türk dili bakımından yüksek değeri

بود روشن سخنانی که گفتم سخن را مشکل و مطلق نکفتم
هزاران در ز دریای معانی بر آوردم برای خلق سقیم
دیوان، ص ۵۱۵

Aydın, açık sözler söyleyen, güç, muğlak fikirleri anlatmayan, maanî denizinden binlerce inciye getirip halk için işleyerek ortaya koyan Sul-tan Veledin gazelleri, bundan önce adlarını sayıp haklarında bilgi ver-diğimiz eserlerinin 6 ncısını teşkil eyler.

13 bin beyitli ve 31 bahirde tasnif edilmiş gazelleri okuyanlar, divan sahibinin onları çok açık bir dil ile anlattığını göreceklere.

Fikirlerinin esasını babasının büyük divanından alan ve tıpkı mesne-vilerinde olduğu gibi gazel ve rubailerini söylerken de Mevlânasını örnek tutan büyük sofi, ilham kaynağını gazellerinin bir çoğunda Mevlâna, Şah, Şeh böyle buyurdu, Şahın vezninde söyledim gibi sözlerle açıkça itirafı bir kadirşinaslık bilmiştir. Gazellerin fihristinde onlara * işaretini koydum.

Müşarünileyhin daha sağlığında tertip edilmiş sefinei Nuhî adlı ne-zâir mecmualarında Veledin naziresi Validin asıl gazeli alt alta «مدالله ظاهر» diye gösterilmiştir. Birisi Nizameddinin hattile ve «مدالله ظاهر» tabirinden kendi zamanında yazıldığını ve 734 tarihli bir ikincisinin dahi yine birinciden kopya edildiğini anlıyoruz.

Bu iki yazma, hususî kütüphanemizi süslemekte olup bir üçüncüsü

dir ve kemal üçüncüdedir. Namaz kılmak için abdest alırken her uzvu bir defa yıkamak caizdir. Eğer iki defa yıkanırse fazilet ve sevap iki kat olur. Eğer üç defa yıkanırse tamam ve kemal olur. Yok, dört defa yıkanırse sevap olmaz. Peygambır eshâbile birlikte abdest alırken azasını üç defa yıkadığını hikâyeden sonra Peygamberin sünnetine uyarak iki evvelki mesnevî cildlerindeki nasihatları başka bir şekilde, fakat muhtelif misallerle tekrarlandığını ifade eyleyor.

96 sürh ve 7 bin beyit kadar bir eserdir. Şemiden, Mevlâna'dan onların bir nur olup iki renk ziya halinde göründüklerinden âyet ve hadislerin şerhinden ibarettir. Semâ' hakkında mühim bir bahis vardır. Mevlâna'nın şemsle görüşmeden evvel çok âbid olduğunu, fakat şemsle mülâkattan sonra onun Mevlâna'yı semâyâ teşvik eylediğini ve müşarûileyhin de o andan itibaren semâ buyurduğunu pek lâtif anlatmaktadır.

İntihanamede Türkce, rumca beyit olmaması hayrete değer, ne zaman yazıldığı dahi belli değildir.

Meneviyatı Veledeye nüshaları pek çok yazılmıştır. Konya'da Mevlâna'nın huzurunda ayrı ayrı ve birlikte olarak müteaddit nüshaları olduğu gibi İstanbul ve Anadolu'daki Mevlevihaneler kütüphanesinde Avrupa, İran, Hindistan, Mısır kütüphaneleri de bunlardan mebzulen yazmalara maliktir.

Yalnız birinci cildi İran'da basılmıştır. Fırsat elverirse biz de diğer defterleri bastırmak istiyoruz. Tevfik onlardan. Huzuru muallâda, Ahmed ibni Muhammedülkâtib kalemile 732 de yazılan muazzam bir nüsha görülmeğe lâyıktır. Bu müzhheb muhteşem cildi, Husameddin Çelebi'nin hulefasından Alâeddin Amasîden feyiz almış ve Sultanı Veled zamanında Erzincanda Mevlevî şeyhi bulunmuş olan Sivas'lı Aynadar oğlu Husameddin Hüseyin'in oğlu Emir Şerefeddin Satilmevlevî'nin oğlu Müstencidülmevlevîyülerzincanî vakfeylemiştir. Emir Alameddini Kayserden sonra mevlevîliğe en değerli kitapları hediye eden Husameddin Hüseyinülerzincanî âilesini hürmetle, rahmetle anarım. Bu âile hakkında Sespisaların sonu' Eflâkî c. 1 s. ve Konya müzesi rehberi 51, 54 s. de kitapların vakfiye kaydı vardır.

4) Maarifi Sultanı Veled. Başda Sultanülulema olarak Seyidi Bürhaneddin, Şemseddini Tebrizî'nin, Mevlâna'nın mensur kitapları elimizde

bulunmaktadır. Sultan Veled maarifile dedesine ve babasına ve büyük mürebbilerine bu hususta dahi tamamile mutabaât eylemiştir.

Hususî kütüphanemizde bulunan eski bir yazmada (50) fasla ayrılmış ve âyet, hadis, kibar kelâmı gibi mevzuları tasavvufî görüşle izah eylemiştir. Babasından yine büyük hürmetle söz açan müellif onun mesnevisinden, gazellerinden birçok beyitlerle fikrini kuvvetlendirmektedir. Fasıllar arasında Mevlâna'nın medresesinde oturuyordum, Sofa eshabla dolu idi, maarif söylüyordum diye gördüğü rüya ile Mevlâna Taceddinülbuhârî'nin göklerin ve yerin 6 günde yaratıldığı hakkındaki âyetin manasını sorduğunu, bir diğer yerde Mecdeddin Meragî isminde bir tüccarın Mevlâna'ya bende ve mürid olmasından sonra, Mevlâna'ya hizmeti sayesinde cehlinin gittiğini, marifet hasıl eylediğini, zevklik, hoşluk, mestlik, acib manevî haller olduğunu anlatması ile müşarûileyhin ona cevabı ve meşhur Bersise hikâyesinin tamamı (bu hikaye Mecalisi Sebai Mevlâna'da vardır. Fakat orada hikâyenin arasına başka kıssa dercedilmiştir.) ve Selçukî Hükümdarı Sultan Mesud'e söylediği mühim sözler — bunu divanda anlatacağım — ile divanın Türkce gazelleri beyitinden olan « çayır u çemen içinde ayımız yüzün göravuz » mısraının Farsça şerh ve izahı vardır. Ayın mâh, yüzün rûy olduğunu yazarak yüzlerin çok olduğunu söylüyor. Kitap İran'da Fihmafi Mevlâna'nın sonunda taş bamasile basılmıştır. Makine harfile bastırılması ve dilimize çevrilmesi lâzımdır.

5) نافع في الفروع Tıbbî ve Mevlevî kitaplarını toplamak için keşfuzunun dikkatle okuyorken bu maddenin karşısında gördüğüm ibare gözümü üstüne çekti. Kâtip Çelebi diyor ki :

نافع في الفروع ... كتاب الهادي الى البادي على كتاب النافع و هو من شروحه ونظمه بهاء الدين احمد بن جلال الدين المعروف بسلطان ولد المتوفى سنة ٧١٢ . c. 2, s, 581, İstanbul tab'ı.

Mevlevî menbaları bu hususta sükût ediyorlar. Kütüphanelerde nüshası varmı bilmiyorum, Vaktile bir zattan Sultan Veled'in Hanefî fıkhından manzum bir eseri olduğunu işitmiştim. Bu belki odur.

Eflâkî menakibinde bulunan bir hikâyede rivayetçi olarak adı anılan « Sadeddin Mesnevîhânı Veledî » tabiri bana Mesneviyatı Velediyyeyi

da çok hürmetli kelimeler kullanmaktadır. Hakim Senaî'den ve hattâ mütenebbinin arapça bir beytini de Sûrh'ler arasında yazmaktadır. Rebabnâme'de menakip değil Tevhid ve Tasavvuf vardır. Mesnevî'deki bol ve çeşitli hikâyelerden fazla tefsir ve hadis şerhi mahiyetinde parçalarıdır. Hızır ve Musa hikâyesi burada yine zikredilerek rehber ve mürşide ihtiyacı tekrarlıyor. Şemisle Mevlâna'nın mahabbet ve sohbetlerini anarken, Kony'nın o devirdeki büyüklerinin bu samimiyeti anlamaktan âciz olduklarını, fakat Mevlâna'nın onlara kıymet vermediğini kaydetmektedir.

47 inci sûrhun manzumesinde : Sözüümüz burada idi ki, tayinatın - bir kör - tarafından kesildiği haberi geldi. Dostların hali bu sebepten dolayı ber aks oldu. Herkes taacübten dudağını ısırdı. » Manasında iki beyit karşısına Hoca Reşideddin kelimeleri - Hicrî 936 da istinsah edilen nüshanın kâtibi tarafından aynı kalemle yazılmıştır.

53 üncü sûrhde dahi mesnevîsinin ve söylediklerinin ilhamı hak olduğunu ifade eylemektedir. Kitabın nihayetine doğru 157 beyitlik Türkçe bir kısım vardır : (Halbuki bazı nüshalarda daha beş beyit olup yekûnu 162 olmaktadır). Bir miktar da rumca beyit muharrerdir. [Rebabnamenin Türkçe beyitlerle müsteşrikler bir asırdanberi çok meşgul olmuşlar, başda Hammer olarak Radolf, Salemann taraflarından neşredilmiştir.]

Rebabnamedeki

Tanrı aytdı ne kim anlar aytdılar Tanrı hazırdir göranler gitdiler beyti Eflâkî menakibinde aynen dercedilmiştir. Huart dahi Latin harflerile yazmıştır. Sultan Veled manzumesini şu mühim sözlerle bitiriyor : Bu defterde bildiğim şeyleri ikiyüz suretle iyan ederek bildirdim. Bunlar pek yüksek şeyler iken halkın anlayacağı seviyyeye indirdim. Bir derecede ki orta halli bir salık dahi anlayabilir. Binaenaleyh Huccetullah benim zamanımda Müslümanlara tamam olmuştur. Bu kitabı okuyup da hak yoluna gitmeyen ve hakka ırmeyen kimse için hiç bir bahane yoktur.

Hicretin 700 üncü yılının şabanı guresinde başlayıp sene nihayeti olan zilhiccede bitmiş, böylelikle beş ayda ikmal edilmiştir.

Not : Rebabnamenin, İlhanî hükümdarı meşhur Gazan Han'ın kar-

deşi Mehmed Said Horbundaya, nazımı tarafından armağan edildiğini Uzun Çarşılı İsmail Hakkı Bey « Anadolu beyliklerinde » yazmakta ise de vesikasını bildirmemektedir. Mogolca'da üçüncü manasına gelen Khorbunda kelimesini Sünni müverrihler harbende, Şiiler hudabende şeklinde kaydeylemişlerdir. Alcaylu tarihine bakmadım !

Eflâkî'den öğreniyoruz ki, 703 de kardeşi yerine tahta oturan Horbunda, Anadolu'da -Çiharyar güzinin adlarını hutbede söyletmekten-hatibleri menetmiş. Sultanı Veled buna çok kızmış ve oğlu Emir Arifi - nasihat vermek için İran'a göndermeğe karar vermiş - Sultan Veled öldüğü için bu seyahat sonra yapılmış. 700 tarihinde Gazan Mahmut Han vardı. Horbunda 703 de cülûs etmiştir ve rebabname içerisinde buna dair işaret olmadığı gibi Mevlevî menbaları da bu hususta sükût ediyorlar.

3) İntihaname . Sultan Veled mesnevîlerinin üçüncüsü ve sonuncusudur. Müellifi; Dibacede hulâsa olarak şunları söylüyor :

Tanrı Hazretleri kendi sözü olan Kur'anı mecidde günagün ibare ve mütenevvi misallerle mev'ize ve nasihati mükerreren buyuruyor.

Çünkü adam oğullarında gaflet ve nisyan fazladır. Nefis ve şeytan insanı aldatır. Mevlâna'nın ve onun hemdil ve hemdemi olan güzide eshabının hallerinden bahseden birinci defter (ibtidaname) den sonra mesnevî Mevlâna vezninde diğer bir defterde dahi yine bu maani tekrar edilmişti. Madamki insan nefis ve şeytana uymaktadır, biz de meviza ve nasihatlerimizi mükerreren söyleyeceğiz. Böylelikle insanlar nefis ve şeytanın mekrinden, şerrinden halâs olsunlar.

می کنم با نام حق آغاز باز نکتهای نادر برراز باز
زانک این گفتار و وعظ و نظم ما هست رهبر خلق را سوی خدا

31 inci sûrhde yine kısaca maksadını şöyle anlatıyor : Çünkü iki mesnevî defteri tamam oldu, Mevize ve nasihat nazım yolile dizildi. Eğer halk amel etmek istiyorsa onlar kâfidir. Hamuşî âlemine girdim ve batın dünyasile meşgul oldum. Fakat tanrıdan ilham geldi, mevize ve nasihat söyle, zira insanlara faydalı olan nasın hayırlısıdır. Tanrının emrine uyarak üçüncü defteri söylemeğe başladım. Çünkü üçüncü kemal-

lâna'dan biri Farsca, diğeri şems hakkında Arabca iki beyit, Hâkimi senâiden 3 beyit, Çelebi Husameddin'den 1, diğeri meşhur beyitlerden dahi 4 ki, hepsi 15 beyit tutuyor, muhtelif vesilelerle irad olunmuştur.

İbtidaname sürhleri arasında şair şiiri ile Evliya'nın sözleri arasında büyük fark olduğunu, birincilerin şiiri hayal, mubalâğa, yalan şeylerden ibaretken Ehlüllah kelâmının tefsir ve sırrı kur'an addedilmesini icabeylediğini yazmakta ve bunu bir temsil ile izah etmektedir. Rûzgâr bir gül bağçesinin bulunduğu taraftan eserse güzel kokular, süprüntülük tarafından geliyorsa fena kokular getirdiğini anlatıyor.

İbtidaname ile çoktan ilgili idim. Bastırmak için bir hayli para sarfile yazdırmıştım. Tahran'da Hüseyin İkbâl adında bir kitapçının sermayesile 1357 Hicret yılında basıldığını öğrendim ve derhal getirttim. Kitabı 128 sahifelik bir mukaddime ve izah ile Celâl Himaf adında bir zat hazırlamış, himmet eylemiştir. Ancak mumaileyh bilmediği ve akli ermediği şeyleri dahi mukaddime yazmasa daha iyi etmiş olurdu. Meşrutiyetin ilânından sonra İstanbul'da bazı kimseler türemişti. Onlardan birisi Süleyman Kanunî devrinin en büyük şairi Baki'ye Karga, Mevlid sahibi Süleyman Çelebiyi buna benzer çirkin sözlerle memleket efkârına satmağa kalkışmıştı. Başta Ali Emiri efendi olmak üzere Süleyman Nazif ve Donanma mecmuasında (H.K.) imzalı bir zat ve daha memleketin diğeri fadîllarının şiddetli hücumları sayesinde o kimseler susturulmuştu. Celâl - Hümaî bize o devrin bu garib allâmelerini hatırlattı.

Kitap 0,14 × 0,21 ebadında 128 mukaddime + 403 metin + 8 doğru - yanlış cetvelinden müteşekkildir. Bahası cildli olarak 25 riya'dır. Naşirin kendi sözile düştüğü tenakusu ayrı bir makale ile arz eyleyeceğim. Arkadaşlarımızdan bir zat dilimize tercüme başlamıştır. Tercüme sona erince bastıracağız.

2) Rebabname Birincinin yazılmasından 10 sene sonra kaleme alınmıştır. Müellifi bize şu mukaddime ile kitabın telifindeki maksadı anlatıyor: Bu mûsnevîi manevî ve nurlar dolu esrarın telifi sebebi budur ki; gönül ehli bir büyük bu zaiften itikat tariki ile istida ve iltimas eyledik. Hâce Senaî'nin ilâhînamesi vezninde bir kitap inşad iylemiş-

tiniz. (O kitap ibtidanamedir) mesnevîi Mevlâna vezni ile ki - dostlar o vezni okumağa çok alışkındılar.

Dinle bu neyi şikâyet etmede ayrılıkardan hikâyet etmede [1]

Bu vezin onların tab'ında yer tutmuştur. Meydana getirilecek her nazım, o hazrete benzeyerek ve tettebbü ederek vücade gelir. Hem bu vezinde bir kitap yazmak daha evlâ olacaktır. Zira bu işde mutabiat ve müşabehet ekmel ve ecmeldir. O itikad sahibi büyüğün iltiması ile Hazreti Mevlân'aya mensub olan rebab ile bu mesnevinin nazme başlandığını söylüyor. Hazreti Mevlâna buyurmuştur ki; ney'in iniltisi kamışlıktan ve kendi yarlarından ayrılmasındandır. Gurbete düşen, firkatten nalân eder. Ney'in bir nâlesi olup ziyade değildir. Fakat rebabında nâleler, firaklar vardır. Çünkü o garipler mecmuundan her biri kendi yurd ve cinsinden ayrı düşmüştür. Yani rebab çalgısında bulunan deri, kıllar, demir ve sap ... Bunların hepsi kendi cinsinin firkatından nâle ve figandadır. İşte böylece rebabda nâle ve zarlık ney'den fazla oldu, burada ney ve rebabın firkatten, nâlesinden söylenenler mecaz ve istiaredir. Ondan sonra müşarünileyh, ruhların kendi âleminde ayrılmasından ve tekrar o âleme kavuşmak, visal bulmak için nâle ve efgan eylediğini söyleyerek eski yurda hasret çeken âşıklara tercüman oluyor.

بشنوید از ناله بانگ رباب نکتهای عشق در هر کونه باب
بافغان و نوحه کوپان دائماً ای خدا و ای خدا و ای خدا

diye başıayan nazım; 105 sürh de takriben 8 bin beyitle fikirlerini izah ediyor.

Sürh'ler oldukça uzun ve nazmedeceği mevzuun çok mükemmel ve kısaltılmış bir hulâsasıdır. Yalnız onu okumakla manzumede neler söylemek istediği anlaşılıyor. İbtidanâme'den daha fazla olarak Mesnevî'den iktibaslarda bulunmakta ve bunu kaydeyleylerken Mevlâna hakkın-

(1) Konya'da Mevlâna'nın huzurunda bulunan ve dünyda mevcut mesnevîlerin en eski ve en doğrusu olan 677 tarihli nüshada :

بشنو این فی جوق شکایت میکند از جدایها حکایت میکند
şeklinde yazılıdır.

azimetini, bir ay süren yolculukta Şems'ten büyük feyizlere mazhar olduğunu, son gelişinde müridlerin yine hasede, kıskançlığa başladığını, Şems'in kendisine : — Bu defa kaybolacağım, izimi bulamayacaksınız, bazısı hattâ öldüğümü bile sanacaktır — dediğini ve öyle olduğunu ifade ile Şems hakkındaki şüpheyi — limaslahatin — halletmeden bırakmaktadır.

Şems'i aramak için Mevlâna'nın Şam'a gittiğini ve bu seyahatin iki defa icra edildiğini tasrih ediyor. Sipehsalar dahi Şems bahsini Sultan Veled'e uyararak mübhem geçmekte, Eflâki bazı şeyler yazdığı halde " Bu bir sırdır ki kimsenin ona vukufu yoktur „ kaydiyle perdeyi açmamaktadır. Fakir bu bahsi iyice tetkik ile kendimce mühim neticeye vardığımı ve tahlil ruhî ile işi anladığımı zannediyorsam da eslâfı ki-rama tebaiyyetle sükûtu ihtiyar eyledim..

Kitabının sonuna gelince müellifimiz gizli veliler « Evliyayı ahfiya » dan Şeyh Kerimeddin Hazretlerini bize tanıtmaktadır. Çelebi Husameddin ile Sultan Veled arasında bulunan bu zat hakkında sipehsalar ve Eflâkide müstakil bir fasıl bulunması icabederken yazılmamasını, müşarünileyhin kendi arzusu neticesi olduğu - Mevlevî ocaklarında söylenen ve bize kadar gelen rivayetlerdendir.

Kitab nihayete ererken «Ölmeden önce ölünüz» hadisini Türkçe olarak şerh buyurmuşlardır.

Bu Hadisi buyurdu Peygamber Kangi kişi ki dirliğin ister diye başlıyor. Divandaki gazeller tarih sırasıyla ibtidanameden daha eskidir. Türkçelerden sonra rumca bir manzume ve onlardan sonra da Türkçe ve rumca söylemekten vaz geç; zira o ıstılah sende yoktur, diyor. H. 936 tarihli ve kütüphanemizde bulunan ibtidaname nüshasında

ليك در پارسی و در تازی میكم من مجهد انبازی

şeklinde yazılıdır. [Mevlâna ve Sultanı Veledin eserlerini tashih hususundaki itinalarını ayrıca yazacağım].

Bunlardan sonra eseri olan bu mesnevinin manevî kıymetini, bu kitabım o tuzluk gibidir ki bütün mana ve kur'anın sırrıdır, diyor. Mesneviyi dudakla değil, sıdk ile oku, tâki sana Tanrıdan atâ ve ihsan gelsin.

Bu sözlerin bitiminde bazı nüshalarda bulunmayan, fakat sahih ve doğru yazmalarda daima mevcut olan bir rüya hikâyesi vardır.

Sipehsalar menakibının nihayetinde Mevlâna'ya yetişmiş büyükler arasında, Eflâkide ise ağızından nakledilmiş pek çok hikâyenin ravisi olarak tanıdığımız Saraceddin mesnevihanın gördüğü bir vakıa munderiçtir.

Sürhun tercümesi şöyledir : Saraceddin mesnevihan bir gece rüyada Çelebi Husameddin'i gördü ki Mevlânanın kutlu mezarı başında ayakta durmuş ve elinde ibtidanameyi tutmuş güzel ve yüksek sele ve büyük bir zevkle okuyordu ve bu nazmın medhinin şerhinde mubalâğalar buyuruyordu. Sonra Saraceddine dönerek dedi ki : İstiyorum ki bu mesneviyi bundan böyle benim okuduğum gibi okuyasın. Ve bu esnada kendiliğinden beyitler söyleyerek tavsifde bulunuyordu. Uyanınca beyitlerden hâtırında yalnız bir beyit kalmıştır ki budur :

هر کرا هست دید این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید

Bu mesnevinin vezninde olan mezkûr beyit, teberrük olarak beyitler arasında yazıldı. Müşarünileyh bu nesiri nazmen kaleme alıyor. Saraceddin'in âbid, zahid, müvahhid, müteşerri olduğunu, fakat diğerleri gibi ham ervah sofu değil irfan sahibi olduğunu tasrih ile rüyasını ve Çelebi Husameddin'in kendi mesnevisi hakkındaki taltiflerini anlatıyor. İranda basılan ibtidanamede bu kısmın beyitleri tam 160 adettir. Mesnevisinin ehemmiyetini, onun gece gündüz okunmasını tavsiye ediyor.

Kimlerden bizar oldu ise oğullarına ve kardeşlerine de aci sitemlerde bululunarak manevî zevki, ârifane neş'esi olmayanlara ağır kelimelerle hücum ediyor. [Hakir bu beyitlerin karşısına, Elhamdüllah böyle oğul ve kardaşlardan değilim, diye yazdım.]

En sonunda; Hicretin 690 yılının evveli Rebiülevvelinde başlayup 4 Camaziyelâhırda, yani 94 günde bu muazzam eseri ikmal ettiğini haber vermektedir. Bu kadar kısa bir müddet içerisinde böyle iki cild Mesnevi'i Mevlâna hacminde bir kitabı nazmen kaleme almak için müellifin gayet iyi hazırlanmış olması lâzımdır. Hususile temas ettiği âyetler ve hadisleri tefsir ve izah ederken yapılan ufak bir yanlışın o zamanki âlimler arasında nasıl bir kıyamet kopartacağını hesab etmelidir.

İbtidanamenin içerisinde Mesnevii şeriften 7 beyit, gazeliyatı Mev-

maksadını bilemez. İşte bu mesnevîde Mevlâna'nın ve onun hemdemi ve musahibi olanların kerametleri şerholunmuştur. Mütalâa edenlere, dinliyenlere malûm olsun ki bu yazılanların hepsi Mevlâna'nın musahiblerinin ahvalidir. Diğer bir hikmet dahi şudur: Mevlâna'daki geçmiş velîlerin kıssası, bu mesnevîdeki kıssalar ise bizim zamanımızda vaki olanlardır. Ve diğer bir düşünce dahi budur ki, mürid, şeyhinin ahlâkiyle mütahallik olmalıdır ve şeyhine uymalıdır. Nasıl ki, Me'mum İmama, muktedi muktedâya uyar. Hırka örtünmek, saç tıraş etmek, semâ etmek ve şeyhinin diğer amellerini gücü yettiği kadar yapmak. Nasıl ki buyurmuşlar (Tanrının ahlâkile tahallük ediniz) „

Sultan Veled, bu sözlerinden sonra babasının kendisini kardeşlerinden müridler ve herkesden ayırarak: — Sen insanların bana yaradılışça ve ahlâkça en çok benziyenisin — buyurmuştur. Ben zaif te o Hazretin işaretine uyarak kudretim yettiği kadar çalıştım. Babasına benzeyen zulüm yapmadı muktezasınca Mevlâna'ya muvafakat ve mutabaata çalıştım. Mevlâna muhtelif vezinlerde gazeller yazmış, rubailer söylemişti. Ben de ona tebaan bir Divan vücade gelirdim. Nihayet dostlar rica ettiler ki: Babana uyarak divan yazdın, mesnevîde dahi ona tebaiyyet etmelisin, binaenaleyh babama iktidaen 690 Rebiulevvelinin başında bu mesnevîyi yazmağa başladım. Bu âciz fanî dünyadan göçünce hayırlı bir yadigarım kalsın „

İbtidanâme, Hâkim Senâf'ın İlâhînâmesi vezninde yazılmış bir eser olup 168 sûrh (yani nesri hulâsayı) ve 9 bin beyti havi bir eserdir [1].

Sultan Veled eserini, yedi Mevlevî kutbunun tercümei halini, keramet ve makamlarını cihana tanıtmak ve anlatmak için yazmış ve Mevlevî menkıbesini en doğru bir şekilde tesbit ederek ilim tarihine pek büyük bir hizmette bulunmuştur. Kendisi bu menkıbelerin ve vakıaların cereyanında faal vazife almış ve hepisini yakından görmüştür. O

[1] Yurdumuzun değerli Tarih mütetebbillerinden ve âli tahsil görmüş fadıllarından Uzunçarşılıoğlu İsmail Hakkı Bey. « Anadolu beğlikleri » ünvanlı hükümet hesabına basılmış kitabının 82 inci sahifesinde: « Veleznâme, İbtidanâme, İntihanâme hep Mevlevîliğin neşri için yazılmış küçük, küçük kitaplardır » diyorsa da mumaileyhin bu eserleri görmediği bedihîdir. Veleznâme, İbtidanâme diye ayırmak ilmi olmadığı gibi bu üç eserin beyitleri sayısı dahi 27 bin olduğuna göre Mevlâna'nın mesnevîsinden daha çok manzumeyi ihtiva eylediği aşikârdır.

cihetle bizzat müşahedelerini ihtiva eyleyen ifadeleri en sahih tarihî me'hazdır.

Sipehsâlar menakibi, İbtidanâmenin başka şekilde ve nesre çevrilmesinden meydana gelmiştir. Eflâki dahi yine İbtidanâmeden me'haz olarak istifade etmiş ve bunu kitabında tasrih eylemiştir. — Çelebi Hüsameddin'in rüyada Sultan Veled'e görüneceği hakkındaki menkıbe gibi — .

ابتدا میکنم بنام خدا
موجد عالم فنا و بقا

Yani yokluk, varlık âleminin Yaraticısı Tanrı'nın adıyla başlarım diye söz açan manzume sahibi Tanrı sıfatlarını anmakta, öğmektedir.

18 inci sûrh'te, önce anlattığı Musa ve Hızır hikâyesini şerhederek Musa'nın Mevlâna ve Hızırın dahi Şems olduğunu, Musa'nın büyük bir Peygamber iken Hızır aradığı gibi, Mevlâna'nın dahi bu kadar fezâil ve makamat ve keramâtı varken Şems'i taleb ettiğini ifade ile asıl menakıbe başlamaktadır. Hızır aleyhisselâm, gizli olduğu gibi Şems'in de her nazardan mestur olduğunu anlatıyor.

Ondan sonraki malûmat Sipehsâlar ve Eflâki'de okuduklarımızın asıllarıdır. Sultan Veled bunları kendine hâs bir tarzla ve çok açık bir Selçukî farsçasile nazmetmektedir.

Maarifi Rabbaniyye'yi, âyet ve hadisleri de vakit vakit şerhederek yalnız menakıbe kariî yormamaktadır. Mevlâna'nın mesnevîsinde olduğu gibi hikâyeler bir manzumede bitirilmiyor, bir kaç bölüme ayrılmaktadır. Sultanülülema ve Seyyidi Bürhaneddin'den kitabın sonlarına doğru bahsedilmekte ve Sultanülülema'nın Konyaya gelmesinden 2 yıl sonra vefat ettiğini söylemektedir. Büyük Alâeddin Keykubad ona: — Sen Padişah ol, ben seraskerin olayım — diye teklif ettiği halde kabul eylemediğini de tasrih ve Sultanın, halkın hürmet ve sevgisini söylemektedir.

Seyyidi Bürhaneddin'in 629 da Konyaya geldiğini ve 9 sene Mevlâna'yı teslik ve terbiyei batın ile meşgul olduğunu ve sonra öldüğünü yazmaktadır. Bu tarihin 638 olması lâzım gelmektedir. Mevlâna'nın bundan sonra daha beş sene riyazetle uğraştığını, mücahedatını ifade etmektedir. Şems 643 de geliyor ki tarihler tetabuk etmektedir.

Şems'in Konyaya gelişini, gidişini ve kendisinin elçi olarak Şama

geçirerek alelade bir derviş, nevniyaz, mübtedî tavrile 12 yıl hizmet etmek, her gördüğünde baş koyup elini öpmek, müşarünileyhin vefatında, ısrar üstüne fakat sureta Şeyhliği kabul eyleyip hakiki rehberin yadigar Hüsameddin, halifeigüzin Şeyh Kerimüddini 7 yıl mürşidi rastin bilmek ve her yerde onu medh eylemek... doğrusu bunlar her kesin yapamayacağı, yapmak istediği halde muvaffak olamayacağı şeylerdir. Bunlarla şunu anlatmak isteyorum : Büyük velilerin kudsi adlarına kurulan tarikatlar banilerin ölümünden sonra bir çok kollara, şubelere ayrıldığı halde Mevlevilikteki vahdetin esasını Sultan Veled hazırlamıştır. Onun için Mevlevî tarikatında şube yoktur. Yalnız Esrar Dede tezkiresindeki bir kayıt nazarı dikkatimi çekmiştir. Mevlevîler tarikat itibarıyla bir, neşe itibarıyla ikidir. Mesnevî şeriften zevkiyab olanlar, Divanı kebirden lezzet duyanlar. Hemen hepsi pirlerinin sünneti seniyesine uyarak şair, musikişinas, san'atkâr olan tek sözle san'at veya ilim şubelerinden birisine mensup olan Mevlevîler bu iki kaynaktan içmişler, sarhoş olmuşlar fakat tüketememişlerdir.

18 inci asrın en lirik şairi Galib Dede, « esrarını mesnevîden aldım » sözüyle feyz menbaini itiraf etmiştir. Mevlevî şeyhleri arasında âbid, zâhid, zahîrî ilimleri mükemmelen bilenlerle ilmine irfanı galib, rind meşreb ârifler daima görülmüştür.

17 inci asrın ünlü şahsiyetlerinden mesnevî şarihi Ankaralı İsmail dede mesnevîden, aynı devrin Yenikapı şeyhi Sabuhî dede Divanı kebirden feyz ve neşe alan iki sima olarak gösterilir. Genişlemeğe müsait olan bu bahsı kısa kesmek mecburiyetindeyim. Son olarak şu ciheti edebiyatla uğraşanlardan rica edeceğim. Mevlâna ile Sultan Veled'den doğrudan doğruya müteessir olanları toplamak lâzımdır.

Bu edebiyatımız için zarurîdir. Edebiyat müverrihleri derler ki, Derviş Yunus Divanı kebirin, Âşık paşa mesnevînin tesiri altındadır. Bunları misallerle anlatmalıdır. Yalnız bu iki simayı, Anadolu'nun haricindeki şairler, fikir adamları müteessir olmuş mudur, olmuşsa Divandan mı, Mesnevîden mi ?..

Eflâki, Çelebi Hüsameddin'in hayatını yazarken şunu kaydediyor. Şems'in iftirakile gazeller yazan Mevlâna'ya, eş'arınız büyük yekûn tutuyor, bunlar her tarafta ilgi ve saygı ile karşılanıyor, fakat Dervişle-

rin tesliki için bir eserimize ihtiyaç var, Hakim Sinaf'nin Hadikasını okuyan müridlerinize kendi meslek ve meşrebi ârifânenizi bildirecek bir kitap lâzımdır.

Bu rica üzerine Hazreti Mevlâna Mesnevî şerifin ilk 18 beytini uzaıyor ve (Bişnev = dinle) diye başlalığın Mesnevîsine ibtidar ediyor. Yani Mevlâna'mızın evvelâ Divanı yazılmış, sonra Mesnevî'si tahrir olunmuştur.

Bu sözümle şunu ifade eylemek istiyorum. Sultan Veled evvelâ Divanını meydana koymuş, ondan sonra Mesnevîlerini hazırlamıştır. Zira Mevlâna'mız da böyle yapmıştı. Esasen İbtidanâme'nin mukaddimesinde Divanını yazdığını kendisi de söylemektedir. O Divan size takdim edilen bu kitabdır. Onu mufassalca ileride anlatacağım ve şimdi Mesnevîlerini tafsîl eylieeceğim.

1) İbtidanâme. Sultan Veled üç eserine Mesnevî demektedir. Mesnevî Mevlânaya benziyen (Mesnevî Veleđ). Veyahut cemi sığasile « Mesneviyâtı Veleđiye „ İlk mesnevîsine İbtidanâme, Rebab'dan bahisle başlayan ikincisine « Rebabnâme „ üçüncü ve sonuncusuna da hi « İntihanâme „ denilmiştir. Mevlevîliği bilmiyen ve bu eserleri görmemiş, kulaktan işitmiş olan memleketimizin âlimleri bu kitapları birer küçük eser sanıyorlar, adlarını yanlış yazıyorlar. Onu da düzeltmek için burada tafsîlâta girmek zarurîdir.

İbtidanâmenin mukaddimesi « Divanı Türkî Sıltan Veled » in — 1925 yılında Maarif Vekâleti hesabına Matbaai Amirede basılmıştır. — 106 ıncı sahifesinde neşredilmiştir. Müşarünileyh o dit-acede hulâsa olarak şunları söylüyor : « Tanrı sırlarından bahseyliyen Mesnevî Veleđi'nin yazılmasının sebebi odur ki : Babam ve üstad ve şeyhim Mevlâna Celâleddin kendi mesnevîsinde geçmiş velîlerin kıssalarını anmış, onların kerametlerinden, makamlarından beyan buyurmuştu. Maksadı da onların kıssalarından kendi keramet ve makamını izhardır. Şu velîler ki, onun hemdil ve hemdemi idi yani Seyyidi Bürhaneddin muhakkak tirmezî, Şemseddini Tebrizî, Salâhaddini zerkübü Kunevî, Âhi Türkoğlu Konyalı Çelebi Hüsameddin'dir. Kendi halini, onların ahvalini mazidekilerin kıssaları vasıtasile eserine kaydeylemiştir. İâkin bazılarında o buluş ve anlayış olmadığı için masdukai hali anlayamaz ve onun

Mecdüddin Mehmedbin Ali, Cemaleddin, Tabib, Ekmelüddin. Anadolu Beyle-
rinden Aydınoğlu Mehmed bey, Ahilerden, Ahi Kayser, oğlu Çoban, Saded-
din ve oğlu Yusuf, Mehmed Seyyid Averi, Mehmed Şah Kazzaz (İpek
tüccarı demektir, Konyada Kazezler, Kazezler tekyesi diye bizim zama-
nımızda dahi söylenilen isimler vardır.) ile İran Mogulleri ki— İlhaniler
diye söylenir— başta "Gey Gatu,, Kaydo, Anadolu umumî valisi Sa-
makar Ağa, İrencin Noyan, Emir Sikürce,, ile pek samimi muhabbeti
vardı.

Anane şeklinde bize kadar gelen rivayetlere göre Mevleviliği asıl
bir sistem ve tarikat haline getiren Sultan Veled'dir. Mevlevi ayinlerin-
de, samaa başlamadan önce soldan sağa doğru sema'haneyi — bütün
sema'zenlerle birlikte üç defa— hırkalar sırtta, eller hırkanın kolundan
geçirilmiş ve önüne kavuşturulmuş olduğu halde yürüyerek devretmeğe
"Sultan Veled devri,, denilir. Çünkü Sultanülulema hazretleri Kabeî mü-
şerrefede bu üç devirle Tanrı evini ziyaret eylemiştir. Veled Çelebi
efendi amcam dahi bir fahriyelerinde :

Veled devri benimle Hatme erdi,

Ben ol manzumeye şemselhüdayım.

beytile bu devreye işaret eylemektedir.

Sultan Veledin ilmi hayatı ve eserleri. Başta babası olmak
üzere Mevlevilerin yedi kutup dedikleri Sultanülulema, Seyyid Bürha-
neddin, Mevlâna Celâleddin, Şemseddin Tebrizi, Şeyh Salâheddin, Çe-
lebi Hüsamddin, Şeyh Kerimüddin... hazretlerinden maarif ve esrarı
ilâhiyeyi — maderzad istidadına — ilâve olarak öğrenen Sultan Veled,
mikdar itibarile babasının asar ve eşarına yakın sayıda kitab ve man-
zume yazmıştır.

Diyeceğim ki eğer o bulunmasaydı, Mevlevi tarikati ya kurulmaz
yahut pek kısa ömürlü olur ve hele cihanşümul olmazdı. Belki onda
şairlik bakımından parlak manzumeler bulunmadığı söylenilebilir, şi'ri
— Anadolu halkı manzum eserleri, saz ve çalgıyı severlermiş onu bize
Mevlânamız söylemişti—Sırf gayesine ulaşmak için vasıta olarak kullanan
bir zat, eserlerinde san'ati ikinci plâna terk edecektir.

90 yıl gibi — insanları kısa ömürlü olan bir ülkede doğan ve orada
yaşayan Sultan Veled — her faniye az nasib olan hayatını yalnız ba-

basının, dedesinin, mürebbilerinin ilmi, tasavvufi hallerini kayd eylemek
veya onların sözlerini şerh ve izaha sarf eylemiştir.

Sipehsalâr ve Eflâki, Sultan Veledin kitaplarından, şiirlerinden ruba-
flerinden örnekler almış, menkıbelerin naklinde onun eserlerinden vesika
olarak istifade eylemişlerse de bunları hangi yıllarda yazıldıklarını sa-
rahaten kaydeylememişlerdir.

7, 8, 9 uncu Hicret asırlarında Anadolu'da yetişen ve milletimizin
hiç şüphe yok ki hem büyük şairleri ve irfan sahipleri olan sofilerin
Sultan Veled gibi ideale malik oğulları, halefleri olsaydı onların kudsi
şahsiyetlerini örten karanlıklar ve esrar perdesi bizi yanıltmaz ve şa-
şırtmazdı.

İşte büyük ve san'atkâr şairimiz Gülşehri hazretleri... İşte
Yunus emre, işte Aşık paşa. Bu üç sima gerek bıraktıkları eserlerin
kemiyesi, gerek dille getirdikleri fikirlerin hususiyeti itibarile tetkik et-
mek isteyenlere yalnız — doğruluğundan kuşkulandırmız — yazmalarla,
birbirini tutmayan menkıbelerinden ve birisi, Aşık paşa müstesna olmak
üzere hatta kabirlerini dahi bulmaklığımıza imkân vermeyen hayaller
şeklinde görünürler.

Sultan Veled, bütün oğullara örnek olacak feragatle kendi varlığını
babasının ve onun dostlarının irfan denizinde yok etmiştir. Kendisini
hiç saymak, ancak mefkûresi, mensup olduğu cemiyet veya millet
için çalışmak ve yok olmak her fanin'n yapmak istediği halde başara-
madığı büyüklüktür. Ben faniyim, baki olan cemiyettir, millettir diyen-
ler, ben geçiciyim, daimi kalan fikirdir, Allahtır sözünü söyleyenler
her şeyim ondan geldi, ona gidecektir cümlesini sarf eyleyenler her de-
virde işidilmiş ise de buna riayet edenlere nadiren tesadüf edilmiştir.

Lâkin Sultan Veled sözünün eridir. Aşağıda vereceğimiz izahlar ve
göstereceğimiz örneklerle anlaşılacaktır ki o bize asıl sahasını ve asıl
meyl ve incizabı olduğu kısmı bile tanımak istemeyerek yalnız ve an-
cak Mevlânasının, efendisinin fikirlerini almış onlara nazire söylemiş,
onları tazmin, tafsil ve teşrih etmiş daha basit, daha kolay ve hazımlı
şekle getirmiştir.

Babası öldüğünde 50 yaşında idi, ilmen, irfanen ise Çelebi Hüsa-
maddinden elbette yüksekti. Öyle olduğu halde onu Mevlânanın postuna

آن نکو سیرت و ولی کزین
در جهان بود همچو در یتیم
مدت هفت سال آن سرور
کردمانند خویشتن بینا
کوش سر آر بهر علم لدن .

کرد رحلت زتن کریم الدین
آنک چون او نبود شاه کریم
کشت بعد از حسام دین رهبر
داد با هر که خواست ملک و عطا
شرح این را مجوز راه سخن

Şuna nazaran sırrı hilâfet, Çelebiden Şeyh Kerimüddine ve onun vefatile Sultan Veledde intikal eylemiştir. Şeyhin adı, post ve mukabelei Mevleviyeden sonraki dualarda anılması dahi bunun neticesidir. Bu divanın sonundaki 452 numaralı rubaî dahi yine müşarünileyh hakkında söylemiştir. Bundan fazla bilgimiz yoktur. Aslen nerelidir, evli mi, çocukları kimlerdir?. Şöhretten kaçan, dünya alâişine arka çeviren bir mutasavvıf. 452 nci rubainin türkçesi şudur : Gerçi sen insanların yanında Beytimur oğlu Kerimüddinsin. Benim gözümde ise bilgi ve görgü ile dolusun. Sen sadef cisminde yegâne dür şehvarsın; Incinin, sadefin yeri ne, yüz inci denizisin. (Mevlânânın huzurunda bulunan kabrinin yazısı makale sonundadır.)

Sultan Veled iptidanamesinde bize pek mühim bir şey daha söylüyor : Şemseddin Tebrizi ile Şeyh Salâheddin, Çelebi Hüsameddin gibi Mevlâna Halifeleri — Velâyet, ululuk ve ilimde — meşhur değildiler. Benim takririmle Mevlâna gibi şöhret tuttular, meşhur oldular. 20 beyitlik bir manzume ile bu sürhi tafsil ediyor : Babam — Şemseddin gibi tanınmamış değil — pek maruftu. Hepsi Mevlânaya candan mürid oldular. Veled gününde bu şöhret arttı. Babam velileri — taklid ile değil gayeti görerek — intihab etti. Babamdan sonra oğlu meydana çıktı, onların vasıflarını can ve gönülden genç ve yaşlı işitecek halde şerh ve tafsil eyledi. Bir dem taatlarını anlattı, bir dem uzlet ve kanaatlarını izah eyledi. Bir dem «Kal canilerini» bir dem halet nihanilerini şerh eyledi. Bunlar ve her birinin kerameti nasıldı, namazda istikametleri nice idi. Her birisinin Şekli sohbetinin, hakdan rütbetinin ne olduğunu söyledi. Her biri nasıl irşad ediyordu ve ne türlü bahşîşi ve vergisi (dadı) vardı. Hülâsa, hepsinin ahvalini bir bir anlattı ve halkı şüpheden

kurtardı. Herkes yeni başdan mürid ve bende oldu, hepsi ölü idi hayat buldular. Hepsi, şüphesiz olarak malûm oldular ki bu sır o zamana kadar mefhum değildi. Böylelikle Veled vasıtasile onların hali ihtiyar ve delikanlı yanında şimdi bilindi. (Onlar hakkında daha böyle bir çok medh ve sitayişte bulunduktan sonra “onlar şimdi hak gibi pinhani olmuşlardı ve kimse onlardan hiç nişan vermemiştir.” beytile sözlerini bitiriyor.

Denilecek ki, Sipehsalâr ve Eflâki menakıblerinde bu zevatın tercümei halleri, menakıb ve kerametleri yazılıdır, buna göre Sultan Veledin sözlerini nasıl izah edebileceğiz. Müşarünileyh iptidanamesine 690 yılının Rebiulevvelinde başlayıp yine aynı yılın cumadilahırında yani 3 ayda bitirmiştir. O tarihte sipehsalâr menakıbı henüz yazılmamıştı. Eflâkinin menakıbı ise 718 de tedvine başlanmıştır. Binaenaleyh Sultanı müşarünileyhın ifadesinden Sipehsalârın 690 dan sonra yazıldığına da hükmedebiliriz. (O menakıbı baba oğul yazmışlar ve tarihini bildirmemişlerdir.)

Sultan Veled, uzun ömrünü bir ülkünün hakikat olmasına harcamıştır. Şöhreti daha sağlığında bütün şarkı ve hatta İstanbul ve Bizansı tutan babası Mevlânânın akval ve efalini “sistemmatize” etti. Anadolunun her yerine halife ve naipeler yolladı, onlara şecere hilâfet verdi. Kindisi evvelâ Çelebi Hüsameddin ve sonra Şeyh Kerimüddinin zamanında türbede (mesnevî) okuttu. Etrafında babasını tanımış ünlü müridler toplanmıştı. Yeniden bir çok büyük zatlar da mürid ve bende oldular. 677-712 yılları arasında babasının kendisinin divanını, mesnevilerini yazan hattatlar, kâtipler, mesnevihanlar isimlerinin sonuna “Veledi” mahlâsını koymağı şeref bilmişlerdir.

Selçuki hükümetinin son hükümdarı Sultan Gıyaseddin Mes’udu Sani — Sultan Veled ona hep Sultan Mes’ud diye hitap ettiğine göre müşarünileyhe o zamanlar sadece bu isim verildiği anlaşılıyor — başta olmak üzere Gürcü, Gümâç, Selçuk Hatunlar gibi Selçukî hanedanına mensup prenseslerle, Sahib Atanın oğlu Taceddin Hüseyin bir çok manzumelerde adını, hizmetlerini tebciil, takdir eylediği ve şehadeti üstüne çok hazin mersiyeler, terciibendler yazarak bizi de acındırdığı Emir Alemüddin Kayser, Selçukîlerin en maruf veziri Muinüddin Süleyman Pervane Bey, Sahib Ata Fahreddin Ali, Hatir oğlu Şerefüddin,

okuturdu. Mevlâna'mızın divanından, Hazreti Muhammed için yazılmış medhiyelerden birisi okunur, ney taksimi olur ve sonra semaa başlanırdı. Böylelikle ölüm yılı 683 senesine kadar hizmet ve gayretten geri durmadı. Kısa bir hastalığı müteakip 22 Şaban 683 = 3. 11. 1284 çarşamba günü vdfat etti. Doğumu 622 olduğuna göre ■ zaman ancak 61 yaşında idi. «مسافر قبر» Ebced hesabı ile ahirete göçtüğü yılı gösterir.

Çelebi, Konyanın Meram bağlarında otururdu. Eflâki bağ adının « Hümâm ■ olduğunu tasrih ediyor. Şimdi Meram'ın dere semtinde Maarif değirmeni civarında bir yer olduğunu işittim. Orada birden hastalandı. Eflâki şöyle kaydediyor : « — Bir gün ashap ile « Hnmâm » bağı canibine gitmişlerdi. Büyük bir cemiyet olmuştu. Nagâh bir deriş geldi. Mevlâna türbesi kubbesinin aleml düştü ve derin bir halel peyda oldu diye hoş olmayan bir haber getirdi. Çelebi bunu, kendisinin ahirete davet edilmesine işaret saydı, hastalandı. Şehirdeki konaklarına iletiler. (Evinin nerede olduğunu bilmiyoruz.) Acı haber şehre yayıldı. Sultan Veled kadar hiç kimse yanmadı. Koştı, geldi. Hastada görülen âraz ne idi, tedavisini hangi Selçukî hekimî deruhte elmişti, esefle haber vereyim ki bilmiyoruz. Yalnız maraz, gittikçe fenalaşıyordu. Sultan Veled yine bir gün ziyarete gelmişti. Onu bu kadar ağır hasta görünce inleyip feryad etti. «Senden sonra benim halim ne olacak ve canımın munisi kim olacak. Kiminle oturacağım, ruhumun gıdasını kimden istiyeceğim, gönül sırrımı kime diyeceğim, bu ayrılıkta dert ortağım kim olacak diye gözlerinden kanlı yaşlar döktü. Bütün ashab dahi ağlaştılar. Hazreti Çelebi yatağından doğruldu. Sultan Veled'e dayanarak oturdu. Buynrdı ki : « — Canım, gözüm ! asla gam yeme ve hiç bir veçhile endişe etme. Benim ölümünden sonra her bir işte, mühim, müşkül, düğümlü meselelerde - âciz kaldığımda - ben başka bir suretle senin önüne gelirim, kendimi sana arzeylerim. Nuranî beden ile müşekkel ve mücessem olurum, envai pertev ile tecelli eylerim. Müşkilin hallolur. Düğümler çözülür. Başka bir kimseye muhtaç olmazsın. Horasan diyarında bir ırmak kıyısında yeşil bir nur Sultanülülemaya tecelli ederek onunu müşkilleri ondan hallolmuştu. İrşad yolu ile zuhur eden her bir suret, hakikatta bil ki o, benim bir başkası değilim. Öyle vakitlerde kendimi sana rüyada gösteririm, dine dünyaya ait

maksatları benden bulursun. Kendi mesnevisinin iptidasında netekim beyan buyurmuşlardır. İstersen bulursun. Eflâki : c. 2, s. 279.

Hakikat iptidanamede şöyle diyor: «چلی حسام الدین (قدس سره) خود را در واقعہ بولد نمود و گفت کہ ہر ولی واصل را کہ بیای در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود.» s. 127, 139.

Çelebinin ölümünden sonra, ashab toplanarak Sultan Veled'e diyorlar ki : Babanın yerine otur ve Şeyhlik yap. Şimdiye kadar -- Hazreti Mevlâna, Çelebi Hüsameddini Halife yapmıştı— diye bahane buluyordun, şimdiki halde ise o hakka yürümüşür, artık kabul et ve bahane yapma. Sultan Veled bu ricaya boyun eğerek Şeyhliği kabul eyledi.

Matbu ibtidaname, s. 129. satırları sürh olup bunun altında uzun bir manzum ile vaziyeti hikâye ediyor Bu manzume de yukarıda tercüme eylediğim hulâsayı tafsil ederken bu güne kadar menkıbenüvislerin ihmal eyledikleri pek mühim bir noktaya temas ile diyor ki :

مدت هفت سال گفت اسرار بر سر تربت بدر بسیار

«Yedi yıl pederin, (Mevlânânın) türbesinde esrar naklettin. Şöhretin, sarktan garba kadar tuttu. Hak ayini yeni bir tazelik buldu. Düşmanlar dost oldu» Sultan Veled 712 de vefat ettiğine ve 683 te Şeyhliği kabul eylediğine göre bu 7 seneden kasdı nedir? Sipehsalârın nihayetinde, Eflâkinin c. 1, s. 136 da ancak bir defa adı söylenen bir zat vardır. Eflâki onu anarken Arif Rabbani, madenî Kerim veled Beytemur rahmetullahi aleyh ki cümle ehli makamat ve sahibi basiretten idi diyor. İşte bu zat Çelebi Hüsameddinden sonra sirette o surette Sultan Veled Halife oldu. O zat 7 yıl bu kudsf vazifeyi gördü. İbtidanamede Şeyh Kerimüddin hakkında iki manzume vardır. Sultan Veled Müşarünileyhi pek ziyade medh ve senada bulunuyor s. 295 te : Şeyh Kerimüddin, Hüsameddin'in bergüzarıdır ve bu devirde sahibi dil ve velî zaman odur. s. 325. Güzidegân diye tavsif eylediğim Şeyh Kerimüddindir dedikten sonra 326 ve 327 de yine ondan bahs ediyor ve Çelebinin her yerde medhettiğini söylüyor. s. 330 da : Şeyh Kerimüddin'in vefatı hakkında mersiyedir. Oradan şu kısmı ahyorum :

Çelebi Hüsameddin Hazretleri onu istihlâf etti. Mevlâna'nın vefatı yılı olan 672 senesine kadar Müşarünileyhin sağlığında dervişlerin tesliki ile uğraştı. Mesnevîi şerifin yazılması ve yegâne kâtibi Çelebidir. Onunçün insanlık alemi kendisine ilelebed şükran borçludur.

Mevlâna'mızın vefatından bir hafta geçince Çelebi, ahabla birlikte Sultan Veled'e medreseye geldi : « İstiyorum ki, babanın yerine oturasın ve müridleri irşad eylesin. Şeyhi râstînimiz olasın ve âlem üstüne feyzâtı esrâr saçasın, ben senin rikâbında omuzuma gâsiye koyup bendelik ve lalalık eyleyeyim » dedi, ve bu beyti okudu :

در خانه دل ای جان آن کیست استاد بر تخت شه که باشد جز شاه و شاه زاده

Türkçesi : (Gönül evinde oturan o kimdir, şahın tahtı üstünde şahın ve şahzadenin gayri kim olur). Bunun üzerine Sultan Veled baş kodu, çok ağladı, gönlünün gamı gözyaşlarıyla yıkandı. «الصوفی اول محرقه» «المؤمنون لا يموتون...» Babamın sağlığında halife, sen idin. « Yani mü'minler ölmezler, belki bir dünyadan diğerine göçerler, Hadisini okuyarak — Babam sadece âlemini değiştirdi — binaenaleyh onun naibi, bizim muktedamız yine sen olacaksın diyerek Çelebi'nin elini, dizini öptü, posta geçirdi.

İbtidanâmede bu levha, pek canlı tasvir edilmiştir. Mukaddimede —mutâd çerçeveyi taşırmamak için— o güzel sahneyi yazamıyacağım. Eflâki ehemmiyetle işaret ediyor : Sultan Veled onunla ne zaman görüşse muhakkak elini öperdi. Zaten Sultan Veled'in babasına, babasının halifelerine ve dostlarına gösterdiği bendelik ve tevazuu hiç bir şeyhoşlu göstermemiştir. Hüsameddin Çelebi, Sultan Veled'den ancak bir yaş büyüktü. İlmi ise, muhakkak ki Sultan Veled kadar değildi.

Hattâ Çelebi Hüsameddin'in halife intihabından sonra Gerâ Hatun, babanın yerini niçin başkalarına verdin, diye Sultan Veled'e darılmıştı. Mevlevî ocağına tefrika sokmanın fenalığını pek iyi kavrayan zeki, teşkilâtçı Sultan Veled'i sonraları torunları ve Mevlâna adına açılan yurtların şeyhleri de aynen takib ettiler. Mevlevîliğin Türk, İslâm' ilim dünyasına ifa ettiği büyük hizmetler ancak bu birlik, beraberlik, topluluğun eseridir.

Eflâki anlatıyor : « — Bir gün Mevlâna'nın haremi Gera Hatun'u, Çelebi Hüsameddin kendi evine davet etmişti. Ansızın Sultan Veled dahi Çelebi'yi ziyarete geldi. Esrâr ve maarif konuştular. Gera Hatun : — Bu gece rüyada gördüm ki, Mevlâna Anka kuşu gibi mağrib ve maşrikin dışında kanadını Sultan Veled'in başı üstüne açmış ve onu himayesine almış uçardı. Sultan Veled nereye giderse, Mevlâna da onun ile beraber giderdi. — Çelebi'nin zamirinden — beni nasıl görmedi — diye geçmiş. İrfan sahibi Sultan Veled, bunu anlayarak demiş ki : « Bu mübarek rüyanın tabiri şudur : Bir kuş, yumurtasını kanadı altında kuluçka tutar, civciv halinde onu yine büyük dikkatle muhafaza eyler, ona nasıl yem toplanacağını ve nerelerde uçabileceğini öğretir. Fakat tam bir kuş haline geçince artık onunla mukayyed olmaz. O yavruluktan kurtulan kuş istediği yerde uçar. İşte biz o yavru kuşa benziyoruz, Mevlâna'nın kanatları altında muhafazaya muhtâcız. Halbuki siz, kâmil, mükemmil bir kuşsunuz, himayeye ihtiyacınız yoktur. Onunçün sizi bu rüyada görmedi. Çelebi hazretleri bu zarifane, edibane, hakimane izahın feyzi nuründen okadar memnun ve müteheyyic oldu ki.. kalktı Sultan Veled'i kucakladı. Tahsinler, aferinler okudu. c. 2, s. 263.

Biz de Bârekâllah diyelim . [1]

Çelebi Hüsameddin zamanında Mevlevîlik daha iyi yayıldı. Bilhassa mesnevî nüshalarının yazılmasına pek hassas bir ifina ile dikkat etti. Bugün gördüğümüz ve tarihi Çelebi zamanına müsadif nüshalarda « تمت المقابلة نسخة صحيحة قرات على الشيخ قدس الله روحه » vardır . Bundan maada, mevlevîliğin esası olarak mühim bir kaideye riayet eylerdi. Mevlevî tarikatı üzere halkı irşada me'zuniyet alanlara şecerei hilâfet verirken, okunmasını elzem gördüğü mesnevîi şerifin, muhakkak kendi elile yazılmış ve Mevlâna'nın tashihinden geçmiş doğru metinli bir nüshadan kopya edilmesini ve ondan kıraat edilmesini şart koyardı.

Mevlâna türbesinde imam. huffaz, müezzin, mesnevîhân, şeyyadân, gûyendegân, hüddâm (türbedar, bevvab) için aidatı muntazaman verir, semâi Cuma günü namazdan sonra, Kur'an tilâveti akabinde mesnevî

[1] Hüsameddin Çelebi, varını yoğunu Mevlâna'nın yolunda feda etmiş bir zattır Eflâki bunu çok güzel yazar. Mevlâna dahi bu keyfiyeti bildiği için hükümdarlardan, vezirlerden, zengin tüccarlardan gelen bütün armağanları, hediyeleri ona yollar, onun elile Mevlâna'nın evine, oğullarına taksim edilirdi. Çelebi, Mevlâna'nın türbesine gelince, dergâhın vakıf çeşmesinden su içmez, abdest almazdı. Hizmetçileri, şehrin çeşmelerinden veya kendi konağından sırlarında güğüm ile su getirirlerdi. Bugün için dahi ibret alınacak vaki'dir. Devlet malini, şahsî menfaatine alet, vasıta edenlere misal olmalıdır .

yoktur, dinimizde bidattır; lakin Musa ve İsa peygamberlerin şeriatinde caizdir, bizim mücahedelerimiz oğullarımızın, dostlarımızın asayiş i içindir. Binaenaleyh zahmet çekme, mübarek vücudunu incitme diye buyurmuş sa da Cenabı Veled, elbetde isteyorum ki 40 gün halvette oturayım, amma Hazreti Hudavendigârdan bir kuvvet "deryuze,, edeyim diye ısrar etti. Bunun üzerine hususi bir halvet hazırladılar. Orada 40 gün riyazet ve mücahede ile meşgul oldu. Üç günde bir defa Mevlâna ve Şeyh Salâhaddin halvetin çevresini dolanırlardı. Muayyen gün dolunca, halvetin kapısını açtılar. Baba gördü ki, oğlu nura gark olmuş ve güzel bir surêt bağlamış. Sultan Veled Bahasının ayağına kapanmış, dostlar sema' eylemişler, mutribane elbiseler bağışlamışlar. Cemaat dağıldıktan sonra Mevlâna, Şeyh Salâhaddinimizin huzurunda halvetteki mükâşefelerinden bahset diye emreylemiş. Sultan Veled de gördüklerini anlatmış. Bunları dinleyen Mevlâna şu mühim tavsiyede bulunmuş, bütün sırları halka anlatmağa çalışma çünkü bunlar herkesin idrakine sığmaz. Eflâki c. 2, s. 268.

Sultan Veled tasavvufta ilk terbiyesini bilhassa Seyyid Sırdan adıyla şöhret kazanan Bürhaneddin Muhakkak hazretlerinden almıştır. Şemsin ikinci defa darılıp Şam'a gitmesinde Mevlâna kendisini 20 dostla ve elçilik ile şama gönderdi. Şemse Bahasının ricasını arz etti, Konyaya davet eyledi. Hep birlikte yola çıktılar.

Mesneviyatının ilki iptidaname de açık bir Farsça ile bu gidişi ve dönüşü anlatır. Avdette Şemse olan büyük saygısından dolayı ata binmemiştir. Bunun bir zaruret neticesi olmadığını Sultan Veled bilhassa kaydeylemektedir. Şah atlı, ben de atle bu nasıl olur diye itizar eylemiş. O zaman müşarünileyh henüz 22 yaşlarında toy bir delikanlıdır. Köy çocuğu değil ki uzun yürüyüşlere alışkın olsun. Şamla Konya arası zamanınızda dahi hayli mesafedir, o zamanın yollarını ve nakil vasıtalarını düşünmelidir. Yol tam bir ay sürmüştür... İşte Sultan Veled efendimiz bu sıkıntıda bu zahmette büyük kolaylık ve yüce rahmetler, himmetler elde etmiştir. Konyaya geldiklerinde Şems, Mevlânaya oğlunun nezaket, edeb ve tevazuunu anlatmış, medh ve şena eylemiş baba da tahsin ve aferin okumuştur. O zaman Şems şu mühim sözü demiş :

Serimi yani başımı mevlânanın yolunda ihlâsla feda ettim, Sırrımı Sultan Velede bağışladım.

[Tafsilât isteyenler Eflâki c. 2, s. 183. İran basımı ibtidaname s. 47 yi okusunlar]

Şemsin gaybubetinden sonra 647 Hicri yılında Şeyh Salâhaddin'i kendisine enfis ve halife nasb eden Mevlâna, Sultan Veled'i, Şeyhin muşahabelerine teşvik eyledi. Salâhaddin Konyalı ve ümmi idi. Fakat Seyyidi sırdân ve Şems'le görüşmüş, onlardan pek büyük feyz almıştı. Seyyid Bürhaneddin bir gün dedi ki : « Bana Şeyhim Sultanülülema'dan iki büyük nasib erişmişti. Biri fesahati ka-l, diğeri sabahati hâl .. Kali yani sözü Mevlâna Celâleddin'e, hâli Şeyh Salâhaddin'e bağışladım.

Sultan Veled, kaynatası ve şeyhi Salâhaddin'i, İbtidânâmesinde uzun uzun ögmektedir. İstiyenler basılmış olan o kitabı okusunlar, Şeyh, Sultan Veled'e şu mühim tavsiyede bulundu. (Benden başka hiç bir şeyhe bakma. Benim nazarım güneş gibidir, taş a baksa lâl eder, diğ er meşayihın gözü saye = gölge gibidir ve onlara uymak ziyan ve zardır).

Bir defa Sultau Veled, Şey Salâhaddin'in huzurunda mev'ize ve marifet söylemek istedi, Şeyh buyurdu ki : « Sen dinle, mev'ize ve marifeti ben söyleyeyim, Vahdet âlemine ikilik sığmaz ». Nihayet Sultan Veled kıl ü kal aklı ve nakliden geçmek lâzım geldiğini anladı ve Hazrete candan bende oldu.

Şems'in yerine kaim olan Salâhaddin Hazreti ile Mevlâna tamam 10 yıl muşahib oldu. Fakat Şeyh nihayet hastalandı. Rahatsızlığı uzadı ve Mevlâna'sından, ahiret âlemine göç etmek için izin ve destur istedi. Hastalığında Mevlâna yönünden yazılmış manzum bir mektub, mektubâtın sonunda basılmıştır.

Pek mütteki, âbid, zâhid olan Şeyh Salâhaddin'i zerküb yani kuyumcu, akibet vefat eyledi. Cenazesinin, kudüm, def çalınarak, neyler üflenerek götürülmesini vasiyet eyledi. Dostlar cenazesini el üstüne aldılar, mutriban, sazlarını çalarak yürüdüler, Mevlâna hazin mersiyeler inşâd ve semâ ede ede Sultanülülemanın türbesine getirilip hâlâ yatmakta olduğu yere gömüldü. Gurrei muharrem 657. Mezarının kitâbesini makalenin sonunda yazacağım.

Şeyh Salâhaddin hakkında Mevlâna'nın pek büyük muhabbeti vardı. Divanında onun adını taşıyan çok güzel gazeller vardır.

Sultan Veled'in geçirdiği ruhi sıkıntı, Sultanı Müşarünileyh kendisi anlatmıştır. « Bir gün üstüme büyük bir hüzn, sıkıntı gelmişti. Gördüm ki babam medresenin kapısından girdi. Beni melûl ve sıkıntılı gördü. Bir kimseden mi incindin, neden böyle gamlısın dedi. Bilmiyorum bana ne oldu diye cevap verdim. Babam kalktı, odaya girdi. Bir az sonra postun devre tarafı mübarek başını ve yüzünü örterek dışarı çıktı, yanıma geldi. Poh, poh buyurdu. Çocukları korkuttukları gibi beni korkutuyor. Pederimin bu lâtif hareketinden bana bir gülme geldi. O kadar güldüm ki tarif edemem. Baş koyup mübarek ayaklarını öptüm. Sıkıntı geçti bir daha görmedim. c. 1, s. 213. Hakim meşreb Mevlâna oğlunu melânkoli nöbetinden basit bir tedavi usulü ile kurtarmıştır.

Sultan Veled'in başkalarına karşı gösterdiği muamele. Bir gün Sultan Veled buyurdu ki, babamın yanıma büyüklerden bir cemaat gelmişti, Mevlâna hakayik söylüyordu. Bahaeddin! Eğer daima cennette olmak istersen herkesle dost ol, kimsenin kinini gönlünde tutma diyerek bu rubaiyi buyurdu :

بیشی مطلب ز هیچ کس بیش مباح چون مرهم و موم باش و چون بیش مباح
خواهیکه ز هیچ کس بتوبه نرسد بد آموز و بد اندیش مباح

Türkçesi . Ziyadelik isteme, hiç kimseden ziyade olma, merhem ve mum gibi ol, iğne gibi olma. Eğer kimseden sana kötülük gelmesini istemiyorsan, kötü sözlü, kötü öğrenici, kötü düşünceli olma.

Çünkü bir şahsı dostluk yüzünden anarsın daima sevinçte olursun, o sevinç cennettendir. Eğer birisini düşmanlık ile yâdedersen daima gamda olursun. c. 2, S. 276.

Yine Eflâkiden öğreniyoruz. Bir gün Mevlâna ve ashabı merama gidiyorlar. Sultan Veled'i bir ata bindirmişler, o cemaatin uzağında ve arkada bulunuyor. Mevlâna'nın nazlı yürüyüşü, ashabın ona hürmetkâr tavrı, Sultan Veled'e şu düşüncüyü ilham ediyor. Mevlâna'nın büyüklüğünü inkâr eden münkirleri kılıçla kesmeli. Mevlâna, dönerek oğluna : Bahaeddin böyle garib ve acib fikirler sana atın üstüne binmiş olmanın verdiği gururdan ileri geliyor. Sana muhalifler, münkirler, mütekebbirlerle ne alış veriş var. Öküz geldi, merkep gitti bundan bize ne ?.

Şimdi lâtif bir zamandır, arbededen vazgeçelim, » buyuruyor. Sultan Veled attan inip babasının ayağına yüz sürüyor. c. 2, s. 274.

Yine Eflâki'den, Kutlu medresenin ashabı anlatmıştır. Sadriâlikader Mehmed bey bin Hoca Sadreddin Milifdoni Konyanın valisi idi. (Moğollar zamanında olacak) büyük itibarı vardı. Bir gün bir kimseden incinmişti. Onun öldürülmesini emretti. O şahs kendini kurtarmak için Sultan Veled'in hanesine iltica etti. Mehmed Bey gururu hasebile zavallının arkasından kılıcını çekip müsaade almaksızın Sultan Veled'in hanesine girdi. Halbuki edeb ve terbiye iktizası böyle yapmamalı idi. Biçarenin saçından tutup dışarı çıkardı. Sultan Veled hiç bir şey demedi. On gün sürmeden Mehmed beyin bütün ailesi öldü, hâltâ bir kedisi bile kurtulmadı. Eflâki c. 2, s. 290.

Bunlar bir hastalıktan mı öldü, yoksa siyaset noktasından bütün aile kılıctan mı geçirildi. Mehmed bey adına Aksarai de rastlayamadım.

Yine Eflâki'den, Konya ahilerinden Sıddıkın bir oğlu — Emir Arifin doğduğu gün — dünyaya geldi. Mevlânaya muhib ve müntesib olan ahi, oğluna ad koymasını müşarünileyhden niyaz eyledi. Sıddıka Mustafa yar olur diye bu adı aldı. Büyüyünce Cebabereden oldu. Rünüdu Cünud emri altına girdi. Sonraları Mevlevilere düşman kesildi. Halk onun zulmünden Sultan Velede şikâyet eyledi. Müşarünileyh de bir kaç defa nasihat etdise de ahi Mustafa Sultan Velede sert cevaplar verdi .

Nihayet Karaman Hükümdarı Yahşi Han halkın şikâyetile onu astırdı. c. 2, s. 306.

Sultan Velede Moğul beylerle münasebetini gazelleri tahlil ediyor-ken yazacağım.

Sultan Velede tasavvufi terbiyesi.

ولدر نیست علم و نی ولایت جزان علم و ولایت کش پدر داد ص ۴۹۹

Beytile tasavvuftaki manevi hüviyetini bize tarif eden, yani ilmin, velâyetin babasından kendisine intikal eylediğini söyleyen müşarünileyh Eflâkinin kaydına göre yirmi yaşlarında halvete koymasına için babasından ricada bulundu. Hazreti Mevlâna, Muhammedilere halvet ve çile

الکاتب المعروف بابن النساچ المولوی الاحدی فی اوائل شهر الله رمضان المبارك تاریخ سنه
سبع و عشرين و سبعمائه والحمد لله رب العالمین ۷۲۷

Sultan Veled'in mizacı. Eflâki'de Müşarünileyh'ten naklen : Sultânülulema'nın tecellisi azamet ve kibriyâ ile Hazreti Mevlâna'nın tecellisi büyük tavazu ile idi. Hûda velîsinin kibri hûdayî, lûtfü hûdayîdir. c. 1. s.264 Sultan Veled'in yüzü ve bünyesi Mevlâna'ya benzediği için hilmü tavazuu vardı. Penbe yüzlü ve eskiden demevî-asabî ve şimdi piknik dediğimiz bu bünyedeki insanlar ya bir atlet gibi kuvvetli, vücudları toplu, yabut boyunları kısa, omuzları geniş, şişmandırlar. Her zaman şen, şuh, tatlı söyler, güler yüz gösterirler. Böylelerinde zaman zaman neş'eli, vakit vakit melânkolik, durgun haller görmek ruhi tababetin klasik levhalarındandır. İşte Sultan Veled'i, hakkındaki bütün menkıbeleri bir araya toplıyarak terkip yaptığımızda böyle bir bünyenin sahibi olduğunu buluruz. Demevîi asabîler arasında sekte, kalb - damar hastalıkları görülürse de kendilerini iyi idare edenler, hususile Sultânülulema gibi 85 yıl yaşamış bir dedenin torunu olmak haysiyetile Sultan Veled'in 90 sene yaşaması veraset kanunlarının iktizasındandır.

Herkese karşı lûtûf ve nüvazişle muamele eden Sultan Veled evinde biraz sert ve şiddetli hareket edermiş.

Mevlâna'nın kayınvaldesi olup Eflâki'de adını Ulu Gera şeklinde okuduğumuz Hatun, bir gün Sultan Veled'i babasına, evde hizmetçilere hiddet ve şiddetle hareket ettiğinden şikâyet eyler, Mevlâna da, ona karşı katı söz söyleyemiyeceğini çünkü Tanrı'nın onu sevdiğini, âzad ve müsellemler bir er olduğunu ileri sürerek ihtiyar Hanımı susturur. c. 2, s. 267.

Bir defa da karısı Fatma Hatun'la araları açılmış, Mevlâna'nın şiddetli bir mektup yazmasını intaç eylemiştir. Yukarıda söylemiştik.

Yine Eflâki'den öğreniyoruz ki; büyük oğlu Ulu Arif Çelebi ile meyanede dargınlık olmuş. Lâkin şefkatlı baba, pek sevdiği oğlunun hasretine dayanamıyarak Ahi beği adında zarif ve hükümdarlara nedim olan bir zatı çağırarak, git türbeden Emir Arif'i al getir, size ziyafet çekeyim, onunla barışalım demiş —Ulu Arif Çelebi babası ile Mevlâna'

nin medresesinde oturmuyordu. Eflâki bunu menakıbında bir kaç defa yazıyor. —

Âhi beği gidip Emir Arife haber vermiş, türbenin ashabile Sultan Veled'in oturduğu medreseye gelmişler. Müşarünileyh kapıdan gelenleri karşılamış. Çelebi Arif baş koymuş, baba oğlunu kucaklamış, yüzünü, gözlerini, saçını öpüp koklamış, bağrına basmış, ashap na'ralar vurarak para saçmışlar. Hazreti Valid bu rubaiyi söylemiş :

نابت قدماں رامرا صحبت پیوست از دوست نشویند بہر کردی دست
این خطہ آب و خاک یک شخص نخواست تا برخ او کرد خطایی نشست

Çelebi, babasına şu cevabı demiş :

ہرگز خطانکرد خدک اشارت و انکو خطا کند تو غفور خطا .

Sonra mükemmel yemekler hazırlamışlar. Çelebi Arif başını önüne eğip haya ve edebinden babasının önünde yemek yiyememiş. Sultan Veled kalkmış Mustanzar üstüne çıkıp oturmuş. Dostlar serbestçe yemek yesinler demiş. Ondan sonra sofrayı kaldırmışlar, gazeller okumuşlar, Sultan Veled buyurmuş ki : Âhi beği işidiyorum ki Arifimiz hoş ameliler fransızcası rythmes agréables okur. Musikî feninden büyük behresi vardır. Diğer ilimlerde dahi mahîrdır. Bir pîşrev, bir basit okumasını bir gazel söylemesini istiyorum. O böyle söyledikçe, emir Arif baş kor ve utanırmış. Benim hatırım için bir nöbet okusun Diye iki, üç defa ısrar edince, Çelebi cevaben aletsiz, hâlet olmaz demiş. Sultan Veled vecid ve hâlet kılıp meserret artırmış, ben zaifim, sizin arkadaşınız olamam demiş. Benden husulü alet, sizden zuhuru halet, binaenaleyh ben köşkün bir köşesinde oturayım, siz gönül hoşluğu ve rahatlıkla şevk ve zevkinizle meşgul olun, bir şeyler söyleyin dinleyeyim, memnun olayım. O gece Sultan Veled'in huzurunda tan vaktine kadar öyle bir sohbet olmuş ki ... C. 2, S. 397/8.

Sultan Veled'in güzel Rebab çaldığını Eflâki haber veriyor, Ulu Arifin de musikiden büyük behresini öğreniyoruz. Mevlevî ocağındaki saz ve söz ustalığı işte bu kadar eskidir.

yaşamış olmasak ki 768 — 770 yılları arasında yazdığı iki büyük cild Mevlâna divanı kebiri cidden muhteşemdir. Her tarafı sıvama altındır. Son derece itina edilen tezhibine bakmakla doyulmaz.

Yüzleri beyaz mı, siyah mı idi, aslan Türk mü, Çerkes mi, Sudanlı mı, Hristiyan mı belli değil. Eflâki bunları niçin kaydetmemiş anlaşılmaz. Bize Mevlâna'nın, Sultan Veled'in eserlerini en doğru şekilde ve dikkatle yazan baba oğlu hürmetle anarım. Tanrı onların yüzünü ak, durağını uçmak etsin. Yazdıkları eserlerdeki ketebeleri kaydediyorum.

١ — تم المجلد الاول من مجلدات المتنوى المعنوى المولوى بعون الله و حسن توفيقه فى اربع عشر من شهر ربيع الاول من شهر سنة ثلث وعشرين و سبع مائة على يد العبد الفقير المحتاج الى رحمة ربه القدير عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نور الله بنوره المؤيد آمين يا رب العالمين.

٢ — تم كتاب المتنوى على يدى احقر عباد الله و اضعفهم عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد يوم السبت اربع عشر من شهر شوال سنة ثمان عشر و سبعمائة فى مدينة قونية.

٣ — تم الكتاب المتنوى الولدى الهادى الى صراط السوى الابدى بعون الله و حسن توفيقه على يد اضعف عباد الله عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد يوم الاحد اواخر جمادى الاخر سنة ثمان عشر و سبعمائة فى مدينة قونية. ٧١٨.

٤ — تمت المتنويات الميقات بعون الله و حسن توفيقه فى يوم الجمعة سابع من شهر رمضان المبارك سنة ست و عشرين و سبعمائة والحمد لله وحده على ايدى اقل عباد الله عثمان بن عبدالله عتيق مولانا ابن مولانا المعروف بالولد نورنا الله بنوره المؤيد فى مدينة قونية حيث حيت عن البليه. ٧٢٦.

Sonuncu numaradaki Mesnevî Mevlâna, Havza kazasında Mahmud zade Mustafa efendi'nin hususî kütüphanesindedir. Birinci cildin sonunda, 26 Rebiulevvel 720 salı günü konyada Mevlâna'nın türbesinde öğle üstü ikmal edildiğini gösteriyor. İkinci cildi, 25 Cemazilevvel 725, pazartesi, 3 üncüyü Cemazilahir nihayeti 725 çarşamba, 4 üncü cildi,

26 Ramazan akşam namazında ve aynı yılda, 5 ve 6'nci cildi 21 Zilka'de 726 perşembe günü ikmal eylediğini Arap ve İran diliyle söylemektedir.

Osman'ın çabuk ve iyi yazar bir hattat olduğu muhakkaktır. İhtimal İstanbul'da ve dünyanın sair köşelerinde dahi kalemiyle vücuda getirdiği başka kopyalar vardı.

Oğlu Hasan'ın, Konya'da Mevlâna'nın huzurunda bulunan divan ciltlerinin 289 uncu sahifesindeki kitabe şudur :

ابتدا این نسخه دیوان مقدس از ثانی شوال سنة ثمان و ستين و سبعمائة (٧٦٨) و تمام شد و مقابله کردن بعون الله عز شانه و نصیحت رساییدن بکتابت بنده ضعیف نحیف المحتاج الى رحمة الله تعالى حسن بن عثمان المولوى در غرة ربيع الاول لسنة سبعين و سبعمائة (٢ شوال ٧٦٨ - غرة ربيع الانور ٧٧٠)

Osman'ın çok yaşadığını ve sonraları Veledi yerine mevlevî tahallüs eylediğini görüyoruz, Kaç tarihinde ve nerede öldüklerini, evlâtlarının olup olmadığını veya kimler bulunduğunu bilmiyoruz.

Konyada Mevlâna'nın huzurunda bulunan Sultan Veled divanını yazan iki kitap daha yazmıştır ki bunlardır :

تخصص بكتابه هذه الاسرار الاحديه و المتنويات الولديه العبد الفقير الراجى رحمة ربه القدير احمد بن محمد الكاتب احسن الله عواقب اموره سنة ٧٣٢.

Sultan Veled'in üç mesnevisini ihtiva eyliyen bu muazzam ve muhteşem cilt Emir Satı Elmevlevî'nin vakfıdır.

Ahmedibni Mehmedülkâtibin kim olduğunu merak ediyordum. Kara hisarı sahipte, Sultan divanı Hazretlerinin dergâhından gelme kitaplar arasında Sultan Reşadî Osmanî'nin vakfı eski bir divan gördüm ki ketebes budur :

كتب هذه الغزليات الغراء من انشاء سلطان الاوليا برهان الانبيا مولانا جلال الحق والملة والدين اسبغ الله طله على كافة العاشقين على يد اضعف عباد الله احمد بن محمد

lığını tarihler uzun uzadıya yazmışlardır. Düğün yılını müverrihler 783 diye gösterirlerse de Camiuddüvel'de Münecimbaşı Ahmed Dede El-mevlevî 778 olarak tesbit etmekte imiş. Müracaat tarihi encümeni mecmuası. Sayı 2; s. 121.

Devlet Hatundan doğan çocuğun adı Çelebi ünvanile şöhret bulan Sultan Muhammed'dir. Fatih Mehmed'in dedesi, Sultan Murad'ın babasıdır.

Devlet adı Mevlevî tarihince maruf bir isimdir. Ulu Arif Çelebi, Emir Kayseri Tebrizinin kızı Devlet Hatun ile evlenmiştir. Mutahhara Hatun, kardeşinin karısı olan Devlet Hatun'un adını kendi kızına vermiştir. Küçük kız dünyaya geldiğinde büyük Devlet Hatun ölmüş de bu ismi yaşatmak ve hatırasına hürmet etmek için mi konulmuştur? Ulu Arif Çelebi'nin karısı Devlet Hatun'un ne zaman öldüğü dahi malesef meçhulümüzdür.

İkinci Devlet Hatun'un kabri Bursada Yeşiltürbe civarındadır. Kitabesi Encümen mecmuası No. 8, s. 509 da mevcuttur. Şevval 816 da öldüğünü göstermektedir.

Afyon Karahisar, Kütahya, Kule kasabalarında bulunan gençlerden tarih meraklılarından bu işle alakadar olarak karanlık olan şu pek mühim meseleyi aydınlatmalarını niyaz ederim.

Not: Konyada akrabamızdan Sıhhat müdürlüğü kâtibi Kâzım Rifat Beyde bulunan Mevlevî ailesinin silsilesini gösteren eski bir eserde « Germiyan oğlu, Hazreti Mevlâna neslinden kız alıp kurbiyyet hasıl eylemiştir » ve Yıldırım Bayezid Han nesli Hazreti Mevlâna'dan Germiyan oğlundan bir kız nikâh edip şerafet andan kalmıştır. Sene 783 » şeklinde iki kayda tesadüf eyledim.

Sultan Veledin diğer zevceleri. Eflâki'de şöyle bir kayıt var: Bir gün Sultan Veled ağır bir hastalığa yakalanır. Maraz o kadar vahametli ki Müşarünileyh yaşayacağından ümidini keserek zevcesi dir. Şeyh Salâhaddin'in kızı Fatma Hatuna, hakkını helâl et, gidiyorum diyor. Fatma Hatun, hayır, sen bu hastalıktan iyi olacaksın, ben sende evvel öleceğim, benden sonra bir kadın alacaksın, ondan bir oğlun doğacak, sonra bir kadın daha nikâh edeceksin, ondan iki oğlun

dünyaya gelecek. İşte etrafında üç erkek çocuğun baba diye seğirdip koştuklarını görüyorum, diye cevap verir. Hakikat öyle olur. Fatma Hatun'un ölümünden sonra Müşarünileyh evvelâ Nusrat Hatun'u alır. Ondan Emir Şemseddin Âbid Çelebi doğar. İkinci defa Sünbüle Hatun'u nikâhlar. Bundan dahi Emir Salâhaddin Zahid ve Emir Hüsameddin Vacid Çelebiler dünyaya gelir. Bu kadınlar cariyeye imiş. Eflâki c. 2. s. 288;

Bu güne kadar gelip geçen Mevlâna'nın torunları, asılları cariyeye olan o iki kadının oğullarından değil, Fatma Hatun'un oğlu Ulu Arif Çelebi'nin ikinci oğlu Emir Muzaffereddin Adili Ekber Çelebi'nin kuşağıle Mevlâna'ya bağlanmaktadır. Elde mevcut vesikalar bunu göstermektedir.

Sultan Veledin başka cariyesi de varmış. Mevzuatülulûm c. 1, s. 747 de bulunup aslı Kitabı cevahiri muzie'de yazılı olan bend'e nazaran Sultan Veled'in bir cariyesi varmış. Müridlerinden birisi ile kadına haber göndermiş. İsterse onu bir zata nikâh edeyim, çocuğu olur, Tanrı-sına dua ve ibadete vesile olur, demiş. Kadın ise, bir yere gittiğinde Sultan Veled'in cariyesi diye diğer kadınlar tarafından hürmet ve riayet gördüğünü, halbuki kocaya vardığında bu itibarın gideceğini ileri sürmüş. Mürid, cariyenin cevabını Müşarünileyh'e söyleyince: Lezzeti vehmiyyeyi, lezzeti hissiye üzerine isâr eylemiş, diye gülmüş.

Bu malûmat Eflâki'de yoktur. Sultan Veled'in kölesi de varmış. Osman bin Abdullah adında olan bu zat, Mükemmel hattattır. Mevlâna'nın, Sultan Veled'in mesnevilerinden bir çok nüsha yazmıştır. Bunlardan bazıları Anadolu'da, ikisi de Hindistanda Delhi kütüphanesindedir. Osman kendisinin « atık » yani azadlı köle olduğunu tasrih etmektedir. İtik tabiri Fıkıhta bir ıstılahtır. Onu « eski » ile tercüme yanlış-tır. Kadim sözü insan adından önce gelirse koca, büyük, muazzam anlamına gelir.

Yavuz Selim'e, Selim'i kadim diyorlar ki Koca Selim demektir. Almanlar Büyük Fredirik'e Alte Fritz derler. Koca Fredirik demektir.

Köle Osman'ın bir oğlunu tanıyoruz. Hasan. Bastırdığımız bu divan onun eliyle 722 de yazılmıştır. (Veled) diye imza koymuştur. Çok

söyleyip, Sultan Veled Hazretlerinin müsaadei aliyyelerile divanı celili Veledinin zahrına yazmışlar ve şeyhii Germiyanî nam şair, Ahmed paşa ile şiirde bunlara iktida etmelerile sikkelerini mermere kazmıştır. Garibé: Sübhanallah, fakirin hatırıme hutur ederdi ki Sultan Veled Hazretlerinin şiir türkûleri egerçi kadimdir, amma ilâhiyyat nev'inden olup elbette şuarayı Rum'a Mevleviyyeden bir pîşiva gerektir, derken bu niyazı gördüm. Sonra Lâtîf tezkiresine baktım fikrimle mutabık buldum. „ Esrar bundan sonra Niyazi Dedenin ve Ahmed paşanın naziresi olan beyitleri yazar, Yıldırım Han'a söylediği kasidelerden örnek verir.

Esrar Dedenin bu ibaresinde yekdiğerini bozan tarih hataları vardır. 1) Bastırdığımız divanı Veledî yani Hasan Dede nüshası Esrar'ın imiş. Dedemiz zahmet edip Divanı Veledîyi bir defa okusaydı Sultan Veled'in Türkçe gazellerinin ilâhiyyat cinsinden olmadığını anlardı. 2) Bursa 712 den çok sonra Osmanlıların eline geçmiştir. Yıldırım Hicrî 8 ci asrın sonlarında ve dokuzuncu asrın hemen başında ölmüştür. Arada yarım asırdan fazla müddet var. 3) Mutahhara Hatun muhakkak ki Sultan Veled'in sağlığında ve müşarünileyhin ölüm yılı 712 den önce gelin edilmiştir. 4) Bütün diğer tezkireler ve hattâ Faik Reşad merhumun Edebiyatı Osmaniye tarihi dahi Niyazi'nin Karamanlı olduğunu müttefikan söylemekte ve Hammer Osmanlı Edebiyat tarihi hakkındaki 4 ciltlik eserinin birinci cildinde Niyazi'den bahsederken divanının Timurlenk'in Anadolu'da uyandırdığı büyük kargaşalık arasında kaybolduğuna işaret eylemektedir. 5) Niyazi'nin Sultan Veled'in divanına yazdığı kaside gûya Karahisarî sahip'te imiş maalesef bulamadım. Kabrinin dahi aynı şehirde olduğunu işittim. Bunun için mahsus Karahisara gittim. Araştırmalarımda bir şey elde edemedim. 6) Eğer Yıldırım'ın muasırı kabul edersek ki bence muhakkaktır, Devlet Hatun'un Bayezid Han'a gelin edilmesinde kaside söylemiştir. Kaside bulunsa idi tarih bakımından pek çok faydası olurdu.

Maamafih Esrar Dedenin bu sözlerinden dahi mühim bir şey öğrenmekteyiz ki Germiyandan Bursaya gelin giden kız, Mevlâna oymağına mensuptur.

Eflâki menakibinin sonunda bulunan ensaba ait malûmatla Mutahhara Âbide Hatun'un iki oğlu varmış. Hızır paşa ve Bürhaneddin İlyas paşa. Yani Hızır İlyas paşalar. Eflâki menakibi, Ulu Arif Çelebi'nin ikinci oğlu Emir Adil Ekber zamanında bitirilmiş, bu zaman takribi olarak 751 yıllarına tesadûf eder. (Emir alim Çelebi bu yıl ölmüştür). Devlet Hatun'un ismi mezkûr değildir.

Bürhaneddin İlyas ve Hızır paşaların şer'îye sicillerinde muhakkak isimleri vardır. Aramak icap eder. Esrar Dede Hızır paşanın 750, Bürhaneddin İlyas paşanın oğlu Celâl Ergun Çelebi'nin 775 de öldüğünü haber vermektedir. Yine bu tezkerede Hızır paşanın Şah Çelebi namında bir oğlu olup 780 de Kule kasabasında öldüğünü, orada hayrat ve imaretleri ve zatlarına bina olunan künbedi vâlâ içerisinde medfun olduklarını kaydeylıyor. Osmanlı Tarih encümeni mecmuasının 8 inci sayısının 510 uncu sahifesinde dahi Kule'de Süleymanşah adına bir künbed bulunduğunu fakat kitabesiz olduğunu yazıyorlar. İhtimal ki Esrar Dede de Şah Mahlâsi ile şiiri olan zatın ismi Süleyman şahdır. Esrar'ın kaydı ile — Sefinei Sakıp Dedenen almış — Encümen mecmuasının ibaresi gözönüne tutulursa isimlerdeki müşabehet tetkike ihtiyaç hasıl eyler.

Halbuki Afyonkarahisarda dahi çarşı içerisinde bir kubbe vardır ki resmi mukaddimemizin sonunda görülmektedir. Buraya eskiden beri Süleymanşahi Germiyanî türbesi denilmektedir. Kabir taşları kırılıp, harap olmuş, Mevlevihaneler kapanıncaya kadar pazartesi ve cuma gecelerinde Sultan Divanı dergâhından mahsusen bir derviş gelip çırağ uyandırırılmış. Hızır paşa ve Sultan Veled Efendimizin kerimesi Mutahhara Âbide Hatun dahi burada medfun ve yukarıda adı geçen Derviş Niyazi dahi bu hazirede yatmakta imiş. Bunları aramak için sureti hususiyede Karahisara gitmiş isem de bir netice elde edemedim.

Eflâki'de Mutahhara Hatun'un kızı yazılı değildir. İhtimal ki Dedenin menakibini yazdığı sırada Müşarünileyha henüz doğmamıştı. Devlet Hatun ismi yalnız Sefinede muharrerdir. Bu kaydı ilim âlemine ilk haber veren Diyarîbekir'li Ali Emîri merhumdur. Bu malûmat her tarafta derin akisler yapmıştır. Devlet Hatun malûm olduğu üzere Birinci Murad'ın oğlu Yıldırım Bayezid Han'a nikâh edilmiş ve düğünün parlak.

çok sarı idi. Hazreti Veled gayet penbe yüzlüdür. Demiş. Şeyh Mehmed, Hazreti Mevlâna ezeli ezelden âşıkı Cemalihak idi, maşukların rengi ise Yemen akıki gibi kırmızı ve parlak olur diye isabetli bir cevap söyledi. Hikâyenin diğer tafsilatını yazmıyorum. Eflâki c. 2, s. 285.

Sultan Veled'in evlenmesi. Müşarünileyh evlenme çağına gelince, babasının en aziz dostu olup, Hazreti Şems'in gaybubetinden sonra halifesi olan Konyalı Şeyh Salâhaddin Zerküp Hazretlerinin kızı Fatma Hatunu almıştır. Fatma Hatunu bizzat Mevlâna okutup yazdırmıştır. Gelinine karşı büyük saygısı olduğunu Mektubat No. 54 deki örnekten anlıyoruz.

Sultan Veled'in evlenme yılı bilinmemekte ise de, Şeyh Salâhaddin'in sağlığında yani 657 den önce olması çok muhtemeldir. Mevlâna bu vesile ile iki gazel söylemiştir. Bombay basması Divan s. 40, 94.

Şeyh Salâhaddin'in diğer kızı Hediye Hatun idi. Onu, hattat Nizameddin'e nikâh eylemişlerdir. Nizameddin'in adını Eflâki'de, Mevlâna'nın mektuplarında rastlıyoruz. Bastırdığımız Divan'ın mukabele edilen yazmalarından (N) onun 694 de istinsah ettiği nüshaya aittir.

Hediye Hatun da Mevlâna'nın evinde büyümüştür. Müşarünileyh sağ gözüm Fatma, sol gözüm Hediye Hatundur diye iltifat buyurmuş. Eflâki c. 2, s. 206/210 da hikâyeye göre bu düğün pek parlak olmuş, Konyalılar uzun seneler onu unutamamışlardır.

Sultan Veled'in oğulları, kızları. Fatma Hatun, akıl, zekâ, feraset bakımından olduğu kadar ibadat ve taat yönünden dahi takdire lâyık bir Hanım imiş. Eflâki onun ağzından naklen menkıbeler yazar, velâyet ve kerametinden bahs açar.

Müşarünileyha bir çok çocuk doğurmuş, bunlar pek küçükken ölmüşler, bir kısmını da düşürmüş. [Nutfeyi rahimde tutan cismi asferin ifraz ettiği bir madde olup Proluton adile şimdî tababette kullanılmaktadır.] Nihayet iki kız doğurmuş, bunlardan büyüğüne Hazreti Mevlâna Mutahharai Abide, küçüğüne Şerefi Arife diye ad koymuştur. Doğum yılları maalesef bilinmemektedir.

Sipehsâlar menakibi bu iki kızıdan hiç soz açmaz. Eflâki onlardan vesile bulup yazar. Hattâ bu iki Hanımın ikişerden dört oğlunun adlarını bildirir, lâkin damatların kimler olduğunu haber vermez.

Mutahhara Abide Hatun, Anadolu'da Selçukluların inkırazından sonra kurulan Türk beyliklerinin en kuvvetlisi olduğunu Aksarai tezkiresinden öğrendiğimiz Germiyan hükûmetinin padişahı Süleymanşah'a gelin edilmiştir. 1) Tevatür beyyinesile mevlevîler arasında meşhurdur. 2) Sultan Veled divanında s. 550 deki gazelde Kütahya şehrini öğmektedir. Bu gazelden müşarünileyhin burasını bizzat gördüğünü anlıyoruz. 3) Eflâki menakibinde Ulu Arif Çelebi faslında Mevlâna türbesindeki bir havuz fiskiye taşından bahis vardır. Bu mermer fiskiye Kütahyadan Sultan Veled'e hediye edilmiştir. Eflâki c. 2, s. 359. 4) Afyonkarahisarında, mülga Mevlevîhane şeyhleri evlâdı elinde bulunan Hicri 795 tarihli bir vakfiye vardır ki, burada Afyonkarahisarında mevcut köy, mer'a, bağ ve tarlanın Ulu Arif Çelebi'ye verilmiş iken Çelebi müşarünileyhin onu Karahisarı sahip Mevlevihanesi şeyhlerine vakfedildiği tasrih edilmektedir.

Epeyce uzun olan Arapça vakfiyede, Germiyan oğulları vakfının mütevellisi meşhur İshak fıkıh'ın dahi imzası bulunmaktadır.

Ulu Arif Çelebi 719 da ölmüştür. Temlikî, «اميرالحجر الاعظم والمشير» denilmesinden alemeddin pazarına büyük bir ordu ile geldiğini Eflâki'nin kaydelediği Yakup beyin olması kuvvetle muhtemeldir. c. 2, s. 391.

Mevlevihane şeyhinin ve diğer Çelebilerin sözlerine göre Yakup Han bunları Sultan Veled'e «جهازها» olarak takdim etmiş, Ulu Arif Çelebi dahi Karahisarı sahip Mevlevihanesine vakfeylemiştir. Vakfiye metninde «جهازها» olduğuna dair bir kayda tesadüf edilmemektedir. 5) Esrar Dedenin Mevlevî şairlerine ait basılmamış tezkiresinde şu mühim kayda tesadüf ettim. «Derviş Niyazi; Bursavîdir. Yıldırım Bayezid Han asrında zuhur edip ibtida Rumda kaside ve gazeli Türki söylemeğe rabıta vermiştir. (!) Hattâ Ahmed paşanın ekser eş'arı bunlara nazire olduğunu Lâtîfi yazmıştır. Amma kudemine göre yazdıkları sıhri helâldir.

Süleymanşahı Germiyanı Sultan Veled Hazretlerinin Duhteri mükerrermeleri Mutahhara Sultanı izdivaçta bunlar kaside

muş, herkes hayran kalmış. Yine nükteleri başka şekle çevirerek söylemiş, o kadar deliller buyurmuş ki bütün âlimler şaşırılmış, sultan Veled yakasını yırtarak babasının ayağına kapanmış. (Eflâki c. 1, Hikâye 421).

Hanefi fukahasına dair yazılan Tabakât kitaplarında Mevlâna ve Sultan Veled fukahanın en meşhurları arasında anılmaktadır. Hattâ İkdâm matbaasının bastığı Taşköprülü fazıl'ın Mevzuatülulûm'undaki kısım da bunu teyid eylemektedir.

Sultan Veled'in silması. Babasının aynı idi. Hattâ o kadar ki, aralarında 19 yaş fark olmasına rağmen baba ve oğlu -gençliklerinde- yanyana görenler iki kardeş sanırlardı. (Eflâki c. 2) Onunçin baba oğluna bir çok defalar « انت اشته الناس بی خلقاً وخلقاً » Yani sen yaradılıştâ, ahlâkta bana insanların en çok benzeyenisin, buyurmuştu. Müşarünileyh babasının bu sözünü « İbtidaname » sinin mukaddimesinde (حضرت والدم مولانا عظم الله ذكره مرا از برادران و مریدان و علمایان مخصوص کر دانید بتاج وانت اشته الناس بی خلقاً وخلقاً این ضعیف نیز بروفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتہاد نمود) yani babam Hazreti Mevlâna bana kardeşlerim müridler (ve herkes yanında sen insanların bana yaradılış ve ahlâkca en çok benzeyenisin diye buyurdu. Ben zayıf dahi, o Hazretin işaretine tevfi kan çalışıp cabaladım) diyor. İbtidaname İran tab'ı s. 3.

Sultan Veled babasının o kadar sevgisini kazanmıştı ki bir gün Mevlâna, medresesinin divarına kalın kalemle (بهاء الدین مایک بختست خوش) Bizim Bahaeddin'imiz iyi tali'lidir, hoş yaşadı = زیست و خوش میرد) ve sıkıntısız ölecektir, diye yazdı.

Sultan Veled'in yüzü. Riyazetin çokluğu hasebile sararmış olan babasının ki gibi değil —penbe imiş. Bunu Eflâkide bulunan şu tarihî vak'adan öğreniyoruz : Hikâyeyi anlatan ediblerin meliki « Fahreddin divdest » tir. Meşhur Selçuki veziri Muineddin Süleyman Pervane, Kayseriye şehrinde büyük bir medrese yaptırıp oraya « Kutbeddin Şirazî » yi 633 — 710 müderris yapmak istiyordu. Etrafa okuyucular (davet-

çiler demektir. Hâlâ Anadolu'da düğünlerde davetçilik edenlere okuyucu derler) yollattı. Konyaya Emîr Alemeddini Kayseri göndererek Sultan Veled hazretlerini davet eyledi. Bütün âlimler, yüce bilginler Kayseriye şehrindeki medresede toplandılar. Sultan Veled en yüksek yeri aldı, hakayik ve dekayik buyurdu. Bir saat sonra Kutbeddini Şirazî'ye işaret buyurarak nöbet sizindir dedi. Kutbeddin'den sonra semâi bünyâd ettiler. Orada hazır olanlar Sultan Veled'in bir Cumava'zı yapmasını rica için Muineddin Pervane'ye niyaz eylediler. Sultan Veled kabul etmedi. Musırrane ricalarını nihayet kabul etti. Cuma günü kürsiye çıkıp destarını iğri koydu. Güzel sesli hafızlar âyetler okudular. Hazreti Veled son derece belîğ bir hutbe okuyup dua eyledi. On-
(حدثني شيخنا وامامي وقلبي وسیدی وسندی ومعمدی ومكان الروح من جسدی وذخيرة يومی وغدى سلطان كمل المحققين سرالله بين المحققين مولای ووالدى جلال الحق والدين)
diye başladı. Buraya gelince halkın gönlünden büyük bir gulgule koptu. Âşıkların huruşundan, melei âlânın cuşu sakın oldu. Pervane elbiselerini yırtıp, Kutbeddini Şirazî destarını başından attı. Mescidin cemaati ayak üstüne kalkıp başlarını açtı. Kadın, erkek gözlerinden kanlı yaşlar aktı. Artık başka vaaz etmeğe mecal kalmadı. İstima, semaa mübeddel oldu. Hazreti Veled, destarını doğrultup dua etti ve aşağı indi. Pervane el öpüp, gerçi Hazreti Bahaeddin hiç bir gûna söz söylemedi, tefsir ve takrir buyurmadı, fakat bu kerameti kâfidir ki o Mevlâna'nın oğludur, anın sülâlei sırrıdır ve daha bir çok saygı anlatan sözler söyledi.

Halbuki kıskanç şeyhler, Mevlâna'nın yanında Sultan Veled'i çekıştirmişler : Bugün Mevlâna Bahaeddin'e dehşet galebe çaldı. Bir söz söylemedi. Meğer bu şeyhler arasında Selmaslı Şeyh Mehmed adında iyi kalpli arif bir zat varmış. O cevaben : Bu iş şeyhlerin anladığı gibi değildir. Zira Sultan Veled önce çok özür diledi, bizim sözümüz o kürsünün değildir, sırlarımız anlatılmağa gelmez dedi. Görmediniz mi destarını aksine kodukta âlem birbirine girdi, mübarek destarını doğrulttuğu gibi mescidin cemaati sakın oldu. Bu keramet kâfidir dedi. Yine hasudlardan biri Pervane'ye : Hazreti Mevlâna'nın yüzü riyazetten

İbtidânâme isimli mesneviyatı Velediye'nin ilkinde:

« جدما سلطان بهاء الدين ولد - سرسر سرپنهان احد » dediği gibi yine bu divanın 276 sahifesinde « سلطان بهاء الدين ولد » şeklinde kaydedilmekte ve « هست موروتم زبهای ولد » ibtidânâme 217 s. demektir.

Mevlâna'mız, babası tarafından « Hüdavendigâr » diye çağırılmış ve isim « Alem » olarak yayılmıştır. Hüdavendigâr'a Hünkâr dahi derler. Yunus Emre: « Hakikat erenleri gitti dünyadan her biri — Konya'da erlereri Mevlâna Hondigâr yatur » demektir. Hüdavendigâr, Hünkâr sıfatı padişahlara lâyıktır. Mevlâna hükümdar olmadığı halde Hüdavendigâr denildiği gibi bugün hâlâ onun oğullarına da « Molla Hünkâr oğulları » tesmiye edilir. Mehmed Bahaeddine dahi dünya saltanatı ile bir gûna alâkası olmamakla beraber « Sultan Veled » lâkâbı söylenmektedir.

Selçukilerin inkırazından sonra Müşarünileyhin, 18 gün veya 6 ay saltanat sürerek istifa eylediği hakkındaki an'ane tarihî hiç bir vesika-ya dayanmamakla kabul edilemez. Onun mevkii dünya saltanatından elbette daha çok yüksektir. Meşrutîyyetin 1908 de ilânından sonra ve Abdülhamid'in hal'inde Padişaha kılıç kuşatma merasimi için Konya'da Mevlâna postunda oturan Çelebi efendi'nin bu hakka malik olduğu yolundaki rivayet dahi vesikasızdır. Ahmed Rasim Bey merhumun « Tarih ve Muharrir » isimli kitabı ile « Maktul şehzadeler » muharriri M. Zeki beyin Edebiyatı umumiye mecmuasının 1334 yılı nüshalarındaki makalesi bu hususta etraflıca izahat vermektedir.

Burada şunu ilâve etmek isterim. Padişahlara şehzadeliklerinde « Araiye » hükümdar olunca dahi Sikke tekbir edilir imiş. Nitekim Sakib dede sefindesinde ve Çelebi Pir Hüseyin Efendi faslında hulâsa olarak şunları kaydeyler. Padişahlara Sikke, Şehzadelere Arakiye tekbir edilmiş. Ezcümle Sultan İbrahim'e ruhi hastalığının manen tedavisine yardım edeceği düşüncesile Konya'da Çelebi bulunan Pir Hüseyin efendi sureti mahsusada İstanbul'a davet edilmiş, Padişah, huzuruna giren Çelebi'ye: Sikkenin kendisine değil henüz 7 yaşında bulunan şehzade Sultan Mehmed'e tekbirini irade eyler. Çelebi bu emri garip görmekte

beraber, Sikkeyi şehzadenin başına giydirir. İstanbulda fazla kalmayı muvafık bulmayarak Bursa yolu ile memleketine doğru yola çıkar. Yolda, maiyetinde bulunup sır saklayan bendelerine, Sufî saltanatın İbrahim Han'da son bulduğunu, şehzade sultan Mehmed'in padişah olacağını anlatır. Akşehir geldiklerinde sözü doğru çıkar. Sultan İbrahim tahtından indirilir, sonraları Avcı diye şöhret kazanan Sultan Mehmed'i, dördüncü sultan Mehmed adile iclâs ederler.

Büyük babası Sultanül'ulema 628 yılında öldüğü zaman Bahaeddin beş yaşında idi. Büyük adamların çoğu gibi küçük Bahaeddin de pek erkenden okuyup yazdı. Kardeşi Alâeddin ile birlikte tahsillerini tamamlamak üzere Şam'a gönderildiler. Ana tarafından büyük babaları. Semerkand'lı Şerafeddin Lala, iki torununun tahsil ve terbiyelerine nezaret etti. Bastırdığım « Mevlâna mektuplarında (62). » deki muhabere vesikası, çocukların büyük babalarına tam itaatlerini tavsiye eylemektedir. Mevlâna, çocuklarına çok düşkün bir baba şefkatle samimî, içli duygularını o kadar iyi anlatmış ki... mektuplarının hiç şüphesiz en güzelidir.

Eflâkide bulunan bir menkıbeye göre Sultan Veled, Gençlik âleminde babasından Konya'nın Akıncı medresesinde « Hidaye » dersini okumuştur.. Ders sona erince, Mevlâna yeniden ve başka tarzda takrir buyurmuştur. Bu tarz ile Hanîff fıkıhının usulüü yani metodunu öğretmiştir.

Yine Eflâki'de şöyle bir hikâye vardır:

Collegium, Sultan Veled Şam'da tahsilden sonra Halep şehrine gelmiş, oranın âlimleriyle yaptığı münakaşada onları ilzam eylemiş, Konya'ya gelince Mevlâna, büyük müderrisleri, tanınmış âlimleri kendi medresesine çağırılmış. Sultan Veled, bu ünlü, şanlı bilginlerin huzurunda bir imtihan geçirmeğe hazırlanmış. Sultan Veled çetin meseleler üstüne istihzaratta bulunmuş ve kendi kendisine « babam, meani sebeble bu hazırladığım meselelerle meşgul değildir, binaenaleyh ben bu fenler üstünde hemen biricik mütehassısım » diye düşünmüş. Fikirlerini güzel bir şekle bürüyerek anlatmış. Lâkin Mevlâna, o nüktesi iade buyur-

III

gitmege çalıştığı gibi tıbbı babası misilli ilme ve maarife hayatını hasır ederek onlar gibi Mesneviyat yazmış ve onlar gibi şiirin her nevini havi Divan bırakmışlardır. (C. H.) İbtidaname mukaddimesinde şiirlerinin bazı cihetlerini tenkit eylemiş ve hatta lafız ve manaca bazı noksanları olduğunu söylemege kadar ileri gitmiş ve kendisinin, babası gibi şiir yazdığı sözünü muahaza yollu lakırdılar söylemişse de bu bir çok tenkidata adam akıllı delil irad edememiştir.

Abdi fakır haddim olmıyarak Âsarı merlânayı ve sadatı mevleviye asarını çok okudum. ve S. V. efendimizin eserlerinde **malûmat cihetinden, eş'ar cihetinden kusurlarını asla görmedim ve yoktur diye iddia eylerim.**

Yalnız C. H. çok yerinde olarak bir söz söylüyorki oda şudur: Cenabı Pir efendimizi şiirde ve maarifi rabbaniyede Hakimi Senai ve S. V. efendimizi de Şeyh Âttar derecesinde tutuyor. Bu sözler bir dereceye kadar yerinde olmakla beraber biaynihi doğru sayılmaz. Şu cihetleki Eşarı Mevlâna fesahat ve belâgatda, maarifi rabbaniye iradında Hakimi Senai yolunda görünüyorsa da Maarif ve Hakayıkın derinliğinde ve bir mebhası müselsel bir surette iradında Hakimi Senaiyi bir çok yerlerde fersah fersah geçer. S. V. Hz., de şiir cihetinden Şeyh Âttara muadil tutuluyorsa da onlarda maarif ve hakayıkda Şeyh Âttarı geçmişlerdir. Mamafih bu yürütülen kıyaslar umumî surette dir, yoksa mebhas mebhas karşılaşırsanız o vakit bazan onda bazan bunda tefevvuk görüleceği tabiidir.

Yine C. H. bazı mahallerde S. V. efendimizi fevkalâde sena eder. Meselâ Âsarı aliyelerindeki bazı beyanatı Menakıbı Mevleviyenin en sahih mehazi olduğunu yazar ki öyledir. İbtidanamedeki maarif ve hakayıkın en kıymetdar olduğunu itiraf eyler. Hatta her mebhasın iemalini ifade eden mensur surh başları (söylenilmesi arzu edilen bahsın hulâsa ve iemali kırmızı mürekeble yazıldığı için bunlara Sürkh tabir edilir. Uzluk) toplanacak olsa çok güzel ve arifane bir risale olacağını yazar. Kezalik manzum bahisleri de yüksek evsafa sena eder. O mukaddimede dahi bazı kıymetli fikirler yürütürse de artık onları "İbtidaname," karilerinin derecei irfanına bırakıyorum.

Bu Fakırın ma'nevisi ve hemrahi Mevlevisi olan Arifi bihûmal ve şâhiki Feridun misal Nafiz'ün nazar oğlum dahi abdi acizi kayırırsa — erenler himetile — bizde büyürlerin sırrına mazhar oluruz.

Ankara, 14 Safer 1359.

İbnî Hazreti Mevlânâ
Muhammed Behaüddin Veled Çelebi

SULTAN VELEDİN

Hayat ve Eserleri

Mehmed Bahaeddin Sultan Veled, 25 Rebiulâhır 623 Hicrî yılına rastlayan 26 Nisan 1226 Cuma günü sabah vaktinde şimdi Karaman kazası merkezi Lârende kasabasında, Mevlâna Celâleddini Rumînin sulbünden dünyaya geldi. (Bu malûmatı, müşarünileyhin bacanağı olup Divanı Veleddi'yi yazan hattat Nizameddinülveledî'nin kaydından alıyoruz. Lârende'de doğduğunu dahi Eflâki C. 1, s. 268). Anası, Semerkand'lı Şerafeddin Lalanın kızı Gevher Hatundur. Müşarünileyha ikinci oğlu Mehmed Alâeddin Çelebi'yi 15 Cemazilâhır 624 Çarşamba günü doğurup 625 yılı Cemazilevvelinde ölmüştür. (Sahih Ahmed dede mecmuası., Kütüphanemizdeki yazma nüsha).

Bu sırada Mehmed Bahaeddin 2 yaşından fazla, küçüğü Alâeddin bir yaşında idi. Büyüğünü Mevlâna yanına alıp ikinci zevcesi Gera Hatun, çocuğun dadısı Kiramana büyüttü. Küçük Alâeddin'i ise, Mevlâna'nın kayınvaldesi olup keramet sahibi, akıllı bir kadın olduğunu menakiplerin yazdığı büyük Gera Hatun himayesine aldı. [Eflâki menakibi-ni fransızcaya tercüme eden Cl. Huart bu Gera sözünü Kira şeklinde okuyarak Rumca olduğunu ve binaenaleyh Mevlâna'nın ikinci zevcesinin dahi aslan Rûm olması gerektiğini iddia eylemiş; Mevlâna'nın, oğlunun bu kadından Rumca öğrendikleri nazariyei garibesini ortaya atmaya yeltenenlere vesika hazırlamıştır. Huart ile onun fikrini aynen kabul edenlerin nazariyesi boş, vâhi, indîdir. Bunu vesikalarla, yazımızın en sonunda izah edeceğiz.]

Doğuda büyük babalar — İlk erkek toruna kendi isimlerini aynen verdikleri için — Bahaeddin'e dahi «Mehmed Bahaeddin Sultan Veled» adı konuldu. Zira büyük babası olup ilim tarihinde " Sultanül'ulema " diye ünlenen büyük Mehmed Bahaeddin'e — Anasının Harzem prenseslerinden olması dolayısıle Sultanoğlu anlamına gelen Veleddi Sultan veya atfı terkibi ile Sultan Veled deniliyordu.

Buyururlarki hakikaten bu sözlerde türkçe ve rumcadan uzun eserler yazmayıp fakat Furs ve Arap dillerinden diledikleri gibi at koşdurabildiklerini söylerler. Zaten şairler şiirlerinde bazen kendilerinin meluf olmadıkları şeyleride söylerler. Meselâ gece gündüz sermest olduğunu söyler; bir çokları ağzına bir katra şarab koymamıştır, bunlar şiir muktezasına göre söylenmiş sözlerdir. tasavvufi mana İstinbat olunan ehlullah kelâmında ise nice derin hakikatlar murad olunduğu ehlinin malûmdur. Şu yukarıki iki beyitde ise hiç de böyle manalar kasd olunmayıp adeta (Rumi) ye kafiye olmak üzere (mahrumi) denilmiştir. Maksud Türkçe ile, Rumca ile uzun eserler yazılamadığıdır.

Hal böyle iken S. V. Hz. Divanı şeriflerinde - bir divançe teşkil edebilecek derecede - her bahirden türkçe gazeller söylediği gibi Divan ve İbtidaname, Rebabname sinde Rumca şiirler yazmıştır. (Türkçe ve Rumca söylemekden vazgeç) deyivermekle bu iki lisanı bilmedigine hüküm etmek biraz isticâl sayılır. (Rumca) sına bir şey diyemem, çünkü o nevi şiirlerini de toplamış ve sahîh nushalarla karıştırdırılmasına hayli emek çekmişsemde maatteessüf eski, yeni Rumca müderrisligile kürsiler işgal eden üstadlarda bunları hal edemediler.

Gelelim Türkçesine :

S. V. Hz. nin Türkçe şiirleri o devrin en âlâ Türkçesidir. Gerek lafzında, gerek manasında, gerek evzanında hiç kusur görülmez. O zamanda saltanat merkezinin kibar Türkçesidir. Zan ederim ki Celâl Hümai, Azeri Türkçesine benzemediginden dolayı ve yahud bazı Azeriler gibi İstanbulda bulundularsa İstanbul şivesine nisbetle kaba gördüklerinden olmalıdır. Halbuki İlmi lisan ve lehce farkları meselesi bambaşka geniş meselelerdir. Onu erbabı bilir, burası yeri degildir. Bakınız bir devirde oldukları halde pederleri Hazreti Mevlananın türkçesi heman anlaşılmiyacak bir halde, İtelh ve Buhara türkçesidir, Bunların dillerinde hiç bir kusur yok, ancak lehce farkı vardır. Pek iyi S. V. Hz., hatta pederi vala güherleri Türkçeyi mükemmel bildikleri halde ne için eserlerini türkçe yazmadılar. Çünkü selçukiler zamanında devlet kayıtları önceleri arapca, Sahib ata Fahrüddin Ali nin vezaretinden sonra dahi farscaya çevrilmiştir, Akserainın meşhur tarihi bu babda açıkca yazmaktadır, kaldıki edebiyat, saray teşrifatı yönünden farsca en büyük yeri almakta idi, bütün muhaberat İran dili ile cereyan ediyordu, o devre hakkında yazılmış vesak, edebi kitaplar, hususî muharrat hep fursce idi. Bütün münevverler fursceye vakıkdı, Sultan Veled ömründe babası gibi olmağa, babası yolunda

TAKRİZ

Hayatının kıymetli vaktını ve güçlüğü kazandığı nakdini Ceddi pâki azamları olan cenabı Hudavendigar'ın ve diğer Mevlevi büyüklerinin hizmetine hasr eden değerli oğlumuz Feridun Nafiz, bu kerrede Sultan Veled efendimizin Divanı şerifini tabî' için yine gayretler, fedakârlıklar gösterdi. O cihan değer kutlu kitab hakkında Abdi nâcizin de bir iki söz söylemesini arzu ettiğinden bunları yazdım.

Geçen yıl İranın merkezi Tahranda Fûrs ediblerinden Celâl Hümaî isimli bir zatın himmetile Sultan Veledin (İbtidaname) si basıldı, muailleyh mukaddimede kısım kısım mutalea beyan etmiş olduğundan bu güzel vesileden istifade ile ona temas etmegi, fikrimi bildirmegi münasip gördüm.

(C. H) İptidanamenin diline ve edebiyatına taarruzla iktifa etmiş bulunsaydı daha iyi hareket etmiş olurdu; lâkin o, mesleki sofiyanesini de ele alarak kalem yürütmüştür. Beyanatına taarruz etmiye lüzum görmeyip ancak muazzamı ileyh hazretlerinin hayatı ma'neviye ve mesleki arifâneleri hakkında bildiklerimden buraya bir nebzenin dercile iktifa edeceğim.

Sultan Veled hazretlerini Mevlevilik cihetinden tetkika girişirsek onların babadan tevarüs buyurdıkları son derece aşk ve muhabbetde fani olmak yoluna ittiba' ederek dedesi Sultanül Ulema ve müreb-bisi Seyyid Burhanüddini Muhakkakı Tirmizi ve Hazreti Şeyh Şemsüddini Tebrizi ve Cenabı Piri Destigirden başka babası hulefasından ve perverdeganından Ş. Salahüddin ve Cenabı Hüsamüddin ve Şeyh Kerimüddin gibi zevata nisbetle dahi kendisini pek nâciz ve nevniyaz bir derviş gibi gösterdikleri görülür. Mevlevi tarikatının içine girmiyen, daha doğrusu bu tarikda yetişmiyen muhibbanı aşıkân, Sultan Veledin derecesini tayında isabet etmiye bilir; halbuki nefsel emirde Sultan Veled hazretleri suri ve ma'nevi Mevleviligin yegane müessisidirler.

Gelelim mesleki edebilerine ve meşrebi ârifanelerine ve zevkî kâmilanelerine: burada (C. H) inin (İbtidaname) mukaddinamesindeki bazı beyanatını derpiş ederek maruzatımı ona göre yürüteyim:

S. V. İptidaname sonlarında biraz rumca ve haylıca türkçe şiir söyledikten sonra:

Bi güzer ez gofti türki vu rumi
Guy ez parısı vu ez tâzi

Ki ezin İstilahı Mahrumı
Kiderin her dü hoş hemi tazi.



Anadolu Selçukileri gününde
Mevlevî Eitikleri

3

DİVANI SULTAN VELED

Voled Çelebinin takrizini, F. N. Uzluk'un mukaddimesini, Selçukî
büyükleri hakkındaki tarihî gazetelerin torcomesini havâdır.

Mevlânânın renkli minyatürile birlikde

F. Nafız Uzluk yönünden basdırıldı.



UZLUK Basımevi

1 9 4 1

3864

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısım	Şişli
Yeni Kayıt No.	
Eski Kayıt No.	978